

سعید میسی

د پیرامون تاریخ سه حقیقی

شامل آثار کشد و ابوالفضل هبّقی و تاریخ غزنویان

محدث

۵۲

۴

۱۷

کتابخانہ
وغی



مکانیزه شی فرودگاه

سعیدی تفسی

در پر اموان

تاریخ سهی

شامل

آثار گشته ابوالفضل سهی و تاریخ غزنویان

مجلد اول

تهران ۱۳۴۲



حق چاپ برای کتابفروشی فروغی محفوظ است

این کتاب در ۱۰۰۰ نسخه در شرکت چاپ میهن بطبع رسید

د بیاچه

سلام‌کن زمن، ای باد، مر خراسان را
مرا حل فضل و خردراء، نه عام و نادان را
جلال و دولت محمود‌زا بلستان را
ز دست خویش بدادند گوزگانان را؟
بیای پیلان بسپرد خاک ختلان را
و زاوج کیوان سر بر فراشت ایوان را
چمنو فریته بود این جهان فراوان را
«هزار سال فزون باد عمر سلطان را!»
که زیر خویش همی دید برج سلطان را
چو تیز کرد برو مر عک چنت‌خواود ندان را
سلام‌کن زمن، ای باد، مر خراسان را
بهلك ترک چرا بید غره؟ باد کنید
کجاست آنکه فریغونیان ز هیبت او
چو هند را بسم اسب ترک ویران کرد
چوسیستان ز خلف، ری زرازیان بستد
فریته شده می‌گشت در جهان، آری
شما فریغتگان پیش او همی گفتید:
کجاست اکنون آن مردو آن جلال و جاه؟
بریخت چمنش و فرسوده گشت دندانش

ناصر خسرو

هنگامی که بحث درباره آثار گم شده ابوالفضل بیهقی درین
مجلد با تجدیدنظر و افزایش‌های پایان رسید متوجه شدم که حتی درباره
قسمت‌های تاریخ مسعود که در تاریخ مسعودی آمده است در کتابهای
دیگر مطالبی هست که در آن نیست. هنگامی که تاریخ مسعودی را
چاپ می‌کردم متوجه شده بودم که قسمت‌هایی ازین کتاب از میان
رفته است و حوادث برخی از قسمت‌ها از میان افتاده و گاهی مطلب
بریده شده است. این بار درین عقیده راسخ‌تر شدم تا بجز آنچه در
کتاب یمینی و تاریخ مسعودی و زین الاخبار و تاریخ ابن‌الاثیر و جامع-

التواریخ رشیدی و تاریخ حافظا برو و روضة الصفا و حبیب السیر در کتابهای فارسی و عربی هست آنچه در جاهای دیگر هست در دوم مجلد این کتاب گردآورم و همه مطالبی را که در بارهٔ غزنویان هست برای راهنمایی پژوهندگان فراهم کنم، زیرا که هیچ یک از کتابها درین زمینه جامع نیست. تاریخ غزنویان نه تنها برای ایرانیان بلکه برای مردم افغانستان و هندوستان شامل فوایدیست و امیدوارم که این کتاب ازین حیث سودمند افتاد.

در تاریخ غزنویان چند کتاب بزبانهای اروپایی نیز فراهم شده است بدین گونه:

- 1- M. Melon, Mahmoud le Gasnevide, Paris 1732.
- 2- André Godard, Ghazni, Paris 1925.
- 3- S. Flury, Le décor épigrafiique des monuments de Ghazna, Paris 1925.
- 4- Muhammad Habib, Sultan Mahmud of Ghaznine, Bombay 1927.
- 5- Muhammad Nazim, The Life and Times of Sultan Mahmud of Ghazna, Cambridge 1931.
- 6- S. M. Jaffar, The Ghaznavides, Peshawar City, 1940.

ترجمه کتاب محمد ناظم نیز بدین عنوان چاپ شده است:
«دکتر محمد ناظم سلطان محمود غزنوی کابل ۱۳۱۸».

در جوامع الحکایات ولوامع الروایات محمد عوفی بجز قسمت‌هایی که درین کتاب آمده است باز مطالبی از زمان مسعود بعده است که

متأسفاً وسائل انتشار آنها فراهم نشد، زیرا که هر چه مطالب از آن کتاب در باره تاریخ ایران بود بترتیب سلسله‌ها و اشخاص از آن کتاب استخراج کرده و برای خویشتن و خدمت بتاریخ گردآورده و بخط خود نوشته بودم و دریغ دارم که آنرا با نسخه خطی خوبی که از آن کتاب داشتم بعلامه(؟) مجتبی مینوی امامت داده‌ام و بهانه‌ای که ناگفته‌بهتر و چندتن از دوستان گواه آنندتا این ساعت پس‌دادن امامت تن در نداده است و ناچادریین دو مجلد نیامد. امیدوارم ازین خطای من خوانندگان در گذرند و ازین اندک نقصی که پیش آمده است خرد نگیرند.

نکته‌ای که درین مجلد در جای خود فراموش شده‌اینست که کمال الدین عبدالرزاق بن احمد شبیانی معروف با بن الفوطي در گذشته در ۷۲۳ در کتاب تلخیص مجمع الاداب فی معجم الالقاب (چاپ لاہور ص ۴۳۷) چنین آورده است:

«المصالح ابو شجاع ارجار سب بن جستان دیلمی اصفهانی الرئیس ابوالحسین هلال بن المحسن بن ابو اسحق صابی در تاریخ خود یاد از وکرده و گفته است: وی از دلاوران نامی و سواران نام بردار بود و هنگامی که سلطان یمین الدوله ابو القاسم محمود بن سبکتگین شهرهای جبال آمد و بر ری و اصفهان در سال ۴۲۰ دست یافت او را بدیدار وی فرستادند و مرشد ابوالوفا آزادویه با او رفت و بکامل ابو حرب بارختگین ناصحی و فاخر داماد مبارک و ظائفی پیوستند».

نکته‌دیگر اینست که در کتابخانه ملی سوفیا پای تخت بلغارستان
نسخه‌ای خطی بشماره ۱۷۵۰ دیدم بدین گونه:
زیج یمینی تألیف محمد بن علی بن مالک بن ابو نصر حقایقی که
بنام یمین‌الدوله و امین‌المله علاء‌الدین ابوالمظفر بهرامشاه بن علاء
الدوله ابوسعید مسعود پرداخته است. در مقدمه می‌گوید:
«ابتدای زیج از روز شنبه غرّه محرم سال بر پانصد و یازده از
هجرت کرد».

جمله‌آغاز این کتاب بدین گونه است: «سپاس و منت خدای را
تعالی که آفرید گار...»
از خوانندگان تمدنی می‌رود هنگام برخورد با این کتاب این دو
نکته تازه را نیز در نظر بگیرند.

تهران ۱۳۴۲ دیماه

سعید نقیبی

بازمانده مطالب این کتاب در مجلد دو^م

تاریخ بیهقی

کتابی که امروز در میان ها بنام تاریخ بیهقی معروفست یک قسمت از کتاب بسیار بزرگیست که آنرا بنامهای مختلف خوانده اند: حاج خلیفه در کشف الظنون آنرا بنام «جامع التواریخ ابوالفضل بیهقی» ثبت کرده و جای دیگر «جامع فی تاریخ سبکتگین ابوالفضل بیهقی» نام برده است. ابوالحسن بیهقی در تاریخ بیهق یکجا آنرا «تاریخ آل محمود» و جای دیگر «تاریخ ناصری» نام نهاده است. مؤلف روضة الصفا آنرا «تاریخ آل سبکتگین» خوانده است. ظاهراً مجموع مجلدات سی گانه این کتاب با اسم جامع التواریخ یا تاریخ آل سبکتگین خوانده می شده و هر یک از قسمت های آن نیز نامیداشته است. قسمت نخستین تاریخ ناصری و قسمت دوم تاریخ یمینی یا مقامات محمودی و قسمت سوم (قسمت موجود) تاریخ مسعودی خوانده میشد و از نامهای قسمت بعد مطالقاً خبری بمان سیده است. این کتاب بزرگ را بیهقی در سال ۴۴۸ آغاز کرده و وقایع سلطنت غزنویان را از سال ۴۰۹ ضبط کرده و بنابر گفته ابوالحسن بیهقی تا آغاز پادشاهی (اول ایام) سلطان ابراهیم یعنی تا سال ۴۵۱ رسانده است. یعنی این سی مجلد شامل وقایع ۴۲ سال بوده است. چهار مجلد اول شامل تاریخ ناصری و تاریخ یمینی بوده و مجلدات پنجم و ششم و هفتم و هشتم و نهم و دهم همان قسمت موجود یا تاریخ مسعودیست که معلوم نیست چیزی از میان اوراق آن افتاده یا همان نسخه اصل بمار سیده است، زیرا که در پاره ای جاها رشتہ مطالب گستاخ مینماید بنابر گفته ابوالحسن بیهقی که این کتاب درسی مجلد بوده است باید گفت که مجلدات بیست گانه آخر آن یعنی از مجلدی بازدهم تاسی ام نیز

از میان رفته و چون تا آغاز پادشاهی ابراهیم بن مسعود می‌رسیده است آن بیست مجلد کم شده شامل تاریخ سلطنت پنج پادشاه یعنی مودود و مسعود دوم و ابوالحسن علی و عبدالرشید و فخرزاد بوده و وقایع نوزده سال یعنی از ۴۳۲ تا ۴۵۱ را در برداشته است. تاریخ مسعودی، آن چنانکه بما رسیده، ناتمام است و پایان سلطنت مسعود ابن محمود نمی‌انجامد بلکه بواقع سال ۴۳۲ منتهی می‌شود و یک سال از پایان پادشاهی مسعود را ندارد و معلوم نیست که این یک سال بازمانده همان مجلد دهم بوده یا مجلدی و مجلداتی جدا گانه افرامی گرفته است. پس ممکنست که تاریخ مسعود از مجلد یاردهم آغاز نمی‌شده و یک یا چند مجلد دیگر جزو تاریخ مسعودی بوده باشد. اما نباید تصور کرد که مجلدات بیست گانه که از میان رفته همه بیزرنگی وبسط این پنج مجلد که امروز بدست ماست بوده است، زیرا که واضح است مطالب را بمناسبت تجزیه و انفالکه تاریخی از یکدیگر جدا می‌کرده و مجلدات جدا گانه از آن می‌ساخته است و نه بمناسبت کثرت حجم و طول مندرجات، چنانکه می‌بینیم وقایع مفصل زمان سبکتگین و محمود را، که البته می‌بایست چند برابر وقایع سلطنت مسعود باشد، در چهار مجلد گنجانیده و وقایع زمان مسعود را در پنج مجلدیا بیشتر جای داده است.

گذشته از جامع التواریخ یا تاریخ آل سبکتگین ابوالفضل بیهقی دو تأثیف دیگر نیز داشته است: نحسن کتابی با اسم «زینة الكتاب» که ابوالحسن بیهقی نام می‌بردو گوید «در آن فن مثل آن کتاب نیست» و ظاهرآ چنانکه از اسم آن و از تعریف ابوالحسن بیهقی بر می‌آید این کتابی بوده است در فن انشاء و دیبری که از آن بجزین ذکر ابوالحسن بیهقی مطلقاً خبری بمانزدیده است. دوم کتاب دیگری بوده است که قسمت‌های معتبر به از آن در کتابهای دیگر نقل کرده‌اند و ظاهرآ نام درست آن «مقامات بونصر مشکان» بوده و پس ازین ذکری از آن خواهد آمد. از مجلدات گمشده تاریخ آل سبکتگین و از مقامات بونصر مشکان در کتابها مطالبی یا قسمت‌هایی عیناً نقل کرده‌اند و این سطور برای آنست که آن

قسمت‌ها جداً کانه درین صحایف گردآید والا در احوال و آثار ابوالفضل بیهقی مباحثت بسیار شده و بهترین مقالاتی که درین باب انتشار یافته سه مقاله بقلم آفای دکتر رضا زاده شفق در شماره ۱۲ سال ۱۱ مجله ارمغان و در شماره اول و دوم سال ۱۲ همان مجله ویک مقاله بقلم مرحوم عباس اقبال آشتیانی در شماره اول سال ۱۳ همان مجله انتشار یافته است و با آن مقالات از تکرار جزئیات احوال و آثار اوی نیازم. پیش از آنکه باصل مطلب اندر آیم دونکته نیز لازم بود که در آغاز این بحث بیفزایم: نخست دو قسمت از تاریخ بیهق تألیف امام ابوالحسن بیهقیست، یکی در احوال این مورخ بزرگ و دیگر در بیان تاریخ آل سبکتگین که چون اهمیت داشت ضرور بود که درین صحایف ثبت گرده آید.

امام ابوالحسن بیهقی در تاریخ بیهق (نسخه لندن ص ۱۳^۸) یک جا گوید (۱) :

« خواجہ ابوالفضل البیهقی که دییر سلطان محمود بن سبکتگین بود استاد صناعت و مستولی بر منا کب و غوارب براعت، تاریخ آلمحمدود ساخته است بپارسی، زیادت از سی مجلد، بعضی در کتب خانه سرخس بود و بعضی در کتب خانه مدرسه خاتون مهد عراق رحمه‌الله بنیسا بور. »

جای دیگر (نسخه لندن ص ۱۰۲^۹ تا ص ۱۰۴^{۱۰}) در ترجمه حوال او گوید (۲) :

« الشیخ ابوالفضل محمد بن حسین الکاتب البیهقی، او دییر سلطان محمود بود، بنیابت ابونصر بن مشکان و دییر سلطان محمد بن محمود بود و دییر سلطان مسعود، آنگاه دییر سلطان مودود و آنگاه دییر سلطان فرزاد، چون مدت مملکت سلطان فرزاد منقطع شد انزوا اختیار کرد و بتصاریف مشغول گشت و مولد او دیه حارثا باد بوده است واز تصانیف او کتاب زینة الکتاب است و در آن فن مثل آن کتاب نیست و تاریخ ناصری از اول سبکتگین تا اول ایام سلطان ابراهیم روز بروز را تاریخ ایشان بیان کرده است و آن همان‌سی مجلد منصف زیادت باشد، از آن مجلدی چند در کتابخانه سرخس دیدم و مجلدی چند در کتابخانه مهد عراق رحمه‌الله و مجلدی چند در دست هر کسی و تمام ندیدم و با فصاحت و بلاغت، احادیث

(۱) ص ۲۰ از چاپ طهران ۱۳۱۷

(۲) ص ۱۷۵ - ۱۷۸ از همان کتاب

بسیار سماع داشته است است و خواجه ابوالفضل گوید: در سنّة
اربع مائّه در نیشاپور شست و هفت نوبت برف افتاد، آنگاه سیدا بوالبرکات
الملوی الجوری بن نامه نوشـت و آن قحط که در سنّة احدی و
اربعمائّه افتاد در نیشاپور ازین سبب بود که غله را آفت رسید از سرما
و این قحط در خراسان و عراق عام بود و در نیشاپور و نواحی آن سخت
تر، آنجـچ بحساب آمد که در نیشاپور هلاک شده بود از خلائق صد و هفت
هزار و کسری خلق بود، چنانک ابونصر العتبی در کتاب یمینی یاورد. گوید:
جمله گورها باز کردندو استخوانهای دیرینه مردگان بکار بردن و بجایی
رسید حال که مادران و پدران فرزندان را بخوردند و امام ابوسعید خوشی در
تاریخ خویش اثبات کند که هر روز از مجله‌وی زیادت از چهار صدم رو به گورستان
نقل افتادی و این قحط نبود که طعام عزیز نبود، بلکه علت کلی جوع بود
که بر خلق مستولی شده بود. در کتاب یمینی یاورد که درین ایام
طباخی بود که در بازار چندین من نان برداش نهادی که کس نخریدی و
هفده من نان بدانگی بود و مردم بیشتر چندان که طعام می‌خوردند سیر
نمی‌شدند و چون غلات در رسید درسنّة انتی واربعمائّه آن علت
و آن آفت زایل شد و خواجه ابوالفضل البیهقی گوید: نشاید خدمتگار
سلطان را نقد ذخیره نهادن که این شر کت‌جستن بود در مملک ، چه خزانه‌بنقد
آراستن و ذخیره نهادن از او صاف و عادات ملوک است و نه ضیاع و
عقار ساختن که آن کار رعایا بود و خدمتگار سلطان درجه و رتبت دارد
میان رعیت و میان سلطان، از رعیت برتر بود واژ سلطان فروتن، بسلطان
مانندگی نباید کرد در نقد ذخیره نهادن و برعیت مانندگی نباید جست
در ضیاع و مستغلات ساختن، اندر خدمت سلطان بمرسمی قناعت باید کرد
و از آن خرجی بروفق می‌کرد و جاه و نفاذ امر و خرجی متوسط از
خدمت سلاطین بیش طمع نباید داشت و بدین جاه کسب دنیا نباید کرد تا
بماند، که اگر جاه را سبب کسب دنیا سازد هم جاه زایل شود، هم مال
و روا بود که جان را آفت رسد و هر کجا که دارالملک بود باید که آن
کس را سرای معمور بود تا برسر رعیت نزول نباید کرد و اگر هرجای
که پادشاه آنجـا نشیند و آنجـا شود گوسفندی چند دارد مصلحت بود،
که هر که گوسفنددارد در خدمت سلطان در مروت و ضیافت بر وی بسته
باشد و اگر تواند چنان سازد که خرج وی از مرسم زیادت آید، تاهم مروت
بود، هم دفع آفت و امانت برزد در گفتن و نوشتن، تا از سیاست و عزل ایمن

بود، و اگر این جاه خویش در اغاثت ضعفاو اعانت محاویج صرف کندر گنی
از ارکان سعادت آخرت حاصل کرده باشد، بدین وجه هم در دنیا بی آفت
بود هم در عقبی امیدی فسیح بود بر حمت حق تعالی او را از جهت
مهر زنی قاضی در غزنی حبس فرمود و بعد از آن طغول برار که غلام
گریخته مجاهدیان بود ملک غزنی بdest گرفت و سلطان عبدالرشید را
بکشت و خدم ملوک را باقلمه فرستاد و از آن جمله یکی ابوالفضل بیهقی
بود . . . پس اندک مایه روزگار بر آمد که طغول برار بر دست
نوشتگین زوین دار کشته آمد و مدت استیلای وی پنجاه و هفت روز بیش نبود
و ملک با محمودیان افتاد و برولینعمت بیرون آمدن مبارک نیاید و مدت
در از مهلت ندهد . . . و توفي الشیخ ابوالفضل محمد بن الحسین البیهقی
الکاتب فی صفر سنّة سبعین و اربعماه . «

خاورشناس شهیر روسی بارتولد در نقل مطالب این قسمت از تاریخ بیهق در ترجمه
ابوالفضل بیهقی در دائرة المعارف اسلام (۱) خطای شگفت کرده و آن اینست که
در جمله «از جهه مهر زنی قاضی در غزنی حبس فرمود» ترکیب «مهر زنی» را بضم
میم و سکون راء خوانده و اسم فعل از مهر زن گرفته و بمعنی مهر ساز و سند ساز
یا کاغذساز ترجمه کرده و حال آنکه میباشد بفتح میم و کسر راء و بیای مجھول
بخواند یعنی بسبب نداشتن مهر یه زنی که طلاق داده است.

نکته دوم نیز که گفتن آن لازم بود اینست که یک تن دیگر از بزرگان
بیهق بوده است بکنیه ابوالفضل که نزدیک بصدسال پس از ابوالفضل بیهقی مورخ
معروف میزیسته و شعر پارسی میگفته و در حق وی امام ابوالحسن بیهقی گوید (۲):
«از پای ناحیت بوده است، قریب عهدست و در روزگار من بود و اورا اشعار
بسیار است» و ازینجا سخت پیداست که در قرن ششم میزیسته است. این ابوالفضل
بیهقی شاعر پارسی زبان را بعضی با ابوالفضل بیهقی مورخ و دیگر اشتباه کرده اند و حال
آنکه از ابوالفضل مورخ جز شعر تازی دیگر چیزی روایت نکرده اند و ازین قطعه
شعر ابوالفضل دوم که ابوالحسن بیهقی نقل کرده ابیات سوم و چهارم در بعضی
سفینه‌ها نیز دیده میشود و بخطابنام ابوالفضل بیهقی مورخ آورده اند:

(۱) چاپ اول ج ۱ ص ۶۰۵-۶۰۶ (۲) ص ۲۶۱

تاز بیم هجر او رخسار من اصفر شود
در زمان از نور روی او جهان انور شود
دامن او از لب شیرینش پر شکر شود
آن نفس در حلق او بر ان تراز خنجر شود
خاک زیر پای او از همتیش عنبر شود

هر زمان بازم همی جنگ و جدل با سر شود
یار من از خوب رویی گر بر آید شب بیام
ور بخند آن بت شیرین لب سیمین عذر
هر که او اندر خلافش یک نفس زد بی خلاف
آن مبارک پی که گرا بر نهد بر خاک پای

اما از آثار گم شده ابوالفضل بیهقی آنچه بدست مارسیده بچهار قسم است :

نخست از تاریخ ناصری که در سلطنت سبکتگین نوشته و قسمت اول تاریخ آل سبکتگین بوده است، دوم از تاریخ یمینی که در سلطنت محمود بن سبکتگین نوشته و قسمت دوم آن کتاب بوده است، سوم از قسمت های آخر کتاب که پس از تاریخ مسعودی که امروز بدست میآمد و در سلطنت جانشینان مسعود بن محمود بوده است، چهارم از کتاب مقامات بونصر مشکان و درین صحایف هر چه تا کنون بدست آمده است بهمین ترتیب ثبت میشود :

۱- تاریخ ناصری

قسمت اول از تاریخ آل سبکتگین ظاهرآ تاریخ ناصری نام داشته و این نام بمناسبت لقب سبکتگین بوده که ناصر الدین لقب یافته است و دلیل برینکه نام آن تاریخ ناصری بوده اینست که سدیـ الدین محمد عوفی در جوامع الحکایات ولوامع الروایات ولباب الالبات وابو عمر منهاج الدین عثمان بن سراج الدین جوز جانی در طبقات ناصری که مطالبی از آن نقل کرده اند آن کتاب را بنام تاریخ ناصری خوانده اند .

محمد عوفی در جوامع الحکایات دو حکایت از تاریخ ناصری آورده است بدین قرار:

۱- در باب بیست و یکم از قسم اول :

« در تاریخ ناصری آورده است که امیر سبکتگین پیش از ولادت محمود خوابی دیده بود که سه بازیگرفتی، دورها کردی و یکی را برداشت گرفتی . این خواب را از معبر تعبیر پرسید . تعبیر کرد که: ترا سه فرزند شود ، دو بمیرد و یکی بزید و

عالی را بگیرد و همچنین بود که امیر سبکتگین را پیش از ولادت محمود دو پسر آمد. یکی راحسین نام کرد و دیگری راحسن و هردو در انده مدت وفات کردند و در شب پنجشنبه دهم محرم سنۀ احدی وستین و تلشمائۀ امیر سبکتگین خفته بود، خوابی دید که از میان آتشدان او درختی برآمد و آن درخت بالیدن گرفت و چنان بلند شد که تمام خانه او بپوشید و در اطراف جهان آمد که همه جهان را سایه کرد. چون امیر سبکتگین از خواب بیدار شد با خود اندیشه کرد : دولتی بزرگ خواهد بود و درین اندیشه بود که یکی از خادمان درآمد و گفت : خدای تعالی ترا پسری داد . سبکتگین شاد شد و پسر را محمود نام کرد و اثر ولادت او در عالم پدید آمد و آن اثر چنان بود که در قصبه‌ای از هند بتخانه‌ای بود و بتی کرده بودند بر صورت نجعی و آنرا مرصع کرده و آن بتخانه در کنار دریا زیاده بودند و همان ساعت که سلطان محمود از مادر بوجود آمد آن بتخانه بشکست و دیوارهای آن در آب افتاد و آن بت نگونسار شد و هندوان از آن عظیم بت رسیدند و اندیشمند گشتند و بنزد یک رای آمدند و گفتند : ای وای! مسلمانان را در حضرت خود جایدادی و ایشان را گذاشتی تا در میانه ماهین خود آشکار کردن و این اثر سحر ایشانست. رای آن جماعت مسلمانان را که در آن خطه بودند بخواند و ایشان را تهدید کرد که : شمارا در جناح امان و ظل معلم خود جای داده ام و شما سحر کردید تا بتخانه ماجرای این در دین ما حر ام است و نشاید و اگر مسلمانی سحر کند از دین بیرون آید و ما بسبب آن وغیر آن هر گزاره دین بیرون نمی‌ایم و ما پیوسته فر آن خوانیم و نامهای بزرگ خدای عزوجل برزبان بر اینم تا جادویی بر ما کار نکند و کافران در آن معنی غلو کردن تا منجمی بود ، مر رای را گفت : دست ازین مسلمانان بدارید که این کارزمینی نیست و کار آسمانیست و دوش از مادر فرزندی متولد شده است که از روی طالع و قرانات و اتصالات کواکب چنان روش می‌شود که ملک تو بردست او زیروز بر شود و تمامت هندوستان بگیر و بتخانه‌هارا خراب کند و این مسلمانان را در آن جرمی نیست. رای

گفت: هر چند چنینست اما چون این کلمه گفتید باید که از ولایت من بیرون روید و شمارا
یک هفته زمان دادم تا معاملات خود با خرسانید و بروید و بعد از یک هفته هر کراپیا به
سیاست کنم. پس آن مسلمانان بفرزین آمدند و حال بت خانه بامیر باز گفتند. تاریخ
نوشتند، گفتند شب عاشورا بود؛ پس محمود بکار مستظره شد و مدت اندک آن خواب
را اثر پدید آمد و رایت ولایت محمود بالا گرفت و بت خانها خراب شد و بتان
مقهور گشتند. »

۲- در باب هفتم از قسم دوم :

«آورده‌اند در تاریخ ناصری که: در اوایل حال ناصرالدین سبکتگین بنده‌ای
بود و یک سر اسب بیش نداشت و در نیشابور بود، همه روز بصرح را بیرون رفتی و شکار
کردی. روزی در صحراء طوف می‌کرد، ناگاه آهویی بابچه دید، در آن صحراء. اسب
برانگیخت، آهو بتگ از پیش او بیرون رفت، اما بچه آهورا بتگ اسب بگرفت و دست
و پای او ببست و در پیش زین گرفت. چون پاره‌ای راه برفت ما در آن آهو بچه را
دید که بر عقب او می‌آمد. دانست که از بهر آهوبره می‌اید. با خود ایشه کرد که:
مرا ازین آهوبره چه خواهد آمد؟ بیچاره هادر او در عقب من می‌اید، اگرچه صید
حلال است، امامادر او جانی دارد. پس رحمت و شفقت اورا باعث آمد بر آنکه این
آهو بره را بباید گذاشت. پس او را رها کرد با هادر برفت و آن آهو باز پس
مینگریست و سبکتگین در شهر آمد. آن شب بخفت رسول، صلی الله علیه و آله و سلم،
را بخواب دید که او را گفت: ای سبکتگین، از آن مرحمت و شفقت که در حق آن
بیچاره کردی و آن ضعیف را ترحم نمودی در حضرت عزت قربتی یافته. تو پادشاه
اولو الامر خواهی بود. باید که با بنده گان خدای همان شفقت بجای آری، تا مملکه دولت
تراثباتی بود. امیر سبکتگین از آنوقت باز با مستظهواری تمام روی بکار آورد و آن یک
شفقت سبب آن همه دولت گشت. »

همین حکایت در تاریخ مسعودی که اکنون بدست مت نیز آمده (چاپ طهران
ص ۲۰۱-۲۰۰ و چاپ کلکته ص ۲۳۸-۲۴۰) و چاپ من ج ۱ ص ۲۳۶-۲۳۴) و معلوم نیست

که بیهقی آنرا یکبار در تاریخ ناصری ثبت کرده و باره یک‌گر در تاریخ مسعودی آورده و مراد عوفی از تاریخ ناصری همین مجلدات که امروز بدست نیز هست . به حال شکی نیست که بیهقی قسمتی از تاریخ سبکتگین را نوشته است ، چنان‌که خود در تاریخ مسعودی (ص ۸۹ چاپ طهران و ۱۰۳ چاپ کلکته و چاپ منج اص ۹۹) گوید : « آن افضل که تاریخ امیر عادل سبکتگین را رحمه‌الله براندند از ابتدای کود کی وی تا آنگاه که بسرای الپتگین افتاد ، حاجب بزرگ و سپاه سالار سامانیان و کارهای درشت که بروی بگذشت تا آنگاه که درجه امارت غزنین یافت و در آن عز گذشته شدو کار با امیر محمود رسید ، چنان‌که نبسته‌اند و شرح داده و من نیز تا آخر عمرش نبشم و آنچه بریشان بود کرده اند و آنچه‌مرا دست داد بمقدار داشت خویش نیز کردم ... »

منهاج سراج نیز در طبقات ناصری دو مطلب از تاریخ ناصری گرفته است : یک‌جا گوید(۱) : « امام ابوالفضل محمد بن الحسین بیهقی رحمه‌الله در تاریخ ناصری از سلطان سعید محمود طیب‌الله سره‌چنین روایت می‌کند که او از پدر خود امیر سبکتگین شنید که سبکتگین را قرابجکم گفتندی و نامش جوق بود و غرگاو را بترکی بجکم خوانند و معنی قرابجکم سیاه‌غژ گاو باشد ، هر جا که ترکان بترکستان نام او بشنیدندی از پیش او هزیمت شدندی ، از جلاعت و شجاعت او . »

جای دیگر (۲) گوید : « امام ابوالفضل بیهقی می‌آرد که نصر چاچی مردی بازگان بود ، در عهد امارت عبدالملک نوح سامانی ، سبکتگین را بخرید ، بیخارا برد . چون آثار کیاست و جلاعت بر ناصیه اوظاهر بود او را الپتگین امیر حاجب بخرید و در خدمت الپتگین بطارخستان رفت ، وقتی که ایالت بطارخستان حواله او شد ویس از آن چون ایالت خراسان بالپتگین حواله‌شد امیر سبکتگین در خدمت او بود . چون الپتگین بعد از حوادث ایام بغازنین آمد و ممالک زاولستان فتح کرد و غزنین از دست امیر انوک بیرون کرد و امیر الپتگین بعد از هشت سال بر حمّت حق پیوست

(۱) چاپ کابل و لاهورج ۱۳۲۸-۱ - ص ۲۶۶

(۲) همان کتاب ص ۲۶۷ - ۲۶۹

پسر او اسحق بجای پدر بنشست و با آنوك مصاف کرد و هزیمت افتاد و بیخارا رفت ، بخدمت امیر منصور نوح تا ایشان رامدد فرمود ، تار بازآمد و غزنه بگرفت و بعد از یکسال اسحق در گذشت . بلکاتگین را ، که همتر ترکان بود ، بامارت بنشانندو او مردی عادل و هنقی بود و از مبارزان جهان ، دهسال در امارت بود در گذشت و امیر سبکتگین بخدمت او بود و بعد از بلکاتگین امیر پیری بامارت بنشست و او مردی مفسد عظیم بود ، جماعتی از غزنه بنزدیک ابوعلی آنوك چیزی بنوشتند واو را استدعا کردند . ابوعلی آنوك پسر شاه کابل را بمدد آورد . چون در حد چون بهم رسیدند امیر سبکتگین با پانصد ترک بریشان زد و ایشان را بشکست و خلق بسیار را بشکست و اسیر کرد و ده پیل بگرفت و بغازنه آورد . چون چنین فتحی بر دست او برآمد همگان از فساد پیری سیرآمد بودند ، بااتفاق امیر سبکتگین را بامارت غزنه بنشانند در بیست و هفتم ماه شعبان سنّت وستین و ثلثماهه روز جمعه از بالای قلعه با چتر لعل و علمها بجمعه آمد و آن عمارت و پادشاهی بروی قرار گرفت و از غزنه لشکر باطراف برداشته پس زمین داور و زمین قصدار و بامیان و جمله طخارستان و غور در ضبط آورد و از جانب هند اجیال را با فیلان بسیار وحشی از بوه بشکست و بفر اخان کاشغر را از خاندان سامانیان دفع کرد و بیلنخ آمد و امیر بخارا را بخت باز فرستاد و در عهد او کارهای بزرگ برآمد و ماده فساد باطنیه از خراسان قلع کرد و در شوال سنّه اربع و ثمانین و ثلثماهه امیر محمد را سپهسالاری خراسان دادند و سيف الدوله لقب شد و امیر سبکتگین را الناصر لدین الله لقب شد و ابوالحسن سیمجرور ادفع کرد و خراسان صاف گشت از خصمان ایشان . امیر سبکتگین مردی عاقل و عادل و شجاع و دیندار و نیکو عهد و صادق القول و بی طمع از مال مردمان و مشفق بر رعیت و منصف بود و هر چه ولاد و امراء و ملوک را از اوصاف حمیده بباید حق تعالی آن جمله اورا کرامت کرده بود و مدت ملک او بیست سال بود و عمر او پنجاه و شش سال بود و وفات او بحدود بیلنخ بدیه مسلم مدرورویی بود در سنّه سبع و ثمانین و ثلثماهه و الله اعلم بالصواب .

جای دیگر (۱) چنین آورده است :

« امام و الفضل بیهقی رحمه‌الله چنین آورده ، در تاریخ ناصری که : چون سلطان محمود ، انار‌الله بر هانه ، چهار هزار بنه سلجوقیان را از جیحون بگذرانید مهتر ایشان چهارت تن بودند : یغمر و بوقفو کوکتاش و قزل و باطراف خراسان مرغزارها بریشان قسمت فرمود و ایشان را بملوک خراسان سپرد. فرمان داد تا از هیچ نوع سلح برندارند و مهتر ایشان ، که پسر بزرگ سلجوق بود و بمردی داستانی ، او را بملتان فرستاد با دو پسر ایشان ، هم در ملتان بعداز مدتی در گذشتند . بقیه ایشان که بماوراءالنهر مانده بودند هر سال از نور بخارا بدرغان خوارزم آمدندی بچراخور ، و ایشان را بملک جند ، که شاه نام بود ، خصومت اصلی بود . در عهد سلطنت مسعود شهید ، طاب ثراه ، امیر خوارزم پسر التوتاش در سلطان عاصی شد . سلجوقیان با او در آن عصیان یار شدند و در سنه خمس و عشرين و اربعائمه ایشان را بموضعی از بلاد خوارزم ، که آن ریباط ماشه گویند ، چرا خورداد . چون ملک جند را از حال ایشان خبر شد بریشان تاخت و بقدر هشت هزار مرد از ایشان بکشت . اندک عددی ماندندو در کار خود متغیر گشتند . امیر خوارزم هارون عاصی پسر التوتاش کشته شد . سلجوقیان را بودن بدیار خوارزم ممکن نبود و از خوف پسران علی تگین ، که ملک بخارا بود ، بخانان افراسیابی توانستند رفت . بضرورت بطرف نسا و آمدند ، بقدر هفتصد سورا بابنه و اتباع خود و یغمر ، که از امرای ایشان بود ، در گذشته بود ، ازوی پسری مانده . چون آن جماعت از طرف خوارزم بجانب نسا و مرد آمدند پسر یغمر را طاقت مقاومت ایشان نبود ، بدان سبب که اگرچه اندک عددی بودند اما طوایف دیگر ینالیان و غیر آن بدیشان پیوسته بودند . پسر یغمر از پیش ایشان بطرف عراق رفت و ری بگرفت و سلجوقیان بر سر آن بیابان بچراخور مقام کردهند و حق تعالی ایشان را قوت داد و ممالک خراسان در ضبط آوردند و شرق و غرب آنچه ممالک

اسلامی بود بتمام و کمال در تصرف فرزندان ایشان آمد، چنانکه نام ایشان بر دفتر ایام تا روز قیام باقی ماند ». .

بلا فاصله پس ازین مطالب (۱) چنین آورده است :

« صاحب تاریخ ناصری امام ابوالفضل بیهقی رحمه‌الله چنین می‌آرد که : در آنچه سلجوقیان بسر بیابان خراسان آمدند و پسر یغمرا ازیشان منهزم رفت، مهتر ایشان سه تن بودند : دو برادر طغول و داود پسران میکاییل وعم ایشان بیغرو هرسه باتفاق بخدمت سلطان مسعود پیوستند و معتمدی فرستادند و سلطان از گرگان بنشاپور آمده بود. ایشان از خدمت سلطان بنسا و فراوه و مواضعی که بر سر بیابانست اقطاع خواستندو در مکتوب اسم خود را چنین نوشتند که : طغول و بیغرو و داود، موالی امیرالمؤمنین، بخدمت عرضه‌هی دارند: حق تعالی بزرگی و گردن کشی در دماغ ایشان مر کب گردانیده بود و آن معنی چون بخدمت سلطان عرضه افتاد حالی فرمود تا: ایشان را بلطف زبانی دادند و یازده هزار مردسوار باسالار بکتغدی نامزد فرمود، در شهر عشرين وارعماهه. چون لشکر بدیشان رسید جنک سخت گردند. هزیمت بر لشکر سلطان افتاد، بضرورت سلطان با ایشان صلح کرد و نسا بطغول داد و دهستان بدواود و فراوه بیغرو و سلطان بطرف بلخ رفت و هندوستان بپسر خود سلطان مودود داد، در شهر سنه تسع و عشرين وارعماهه سلجوقیان شهرهای کنار بیابان، چنانچه مرو و سرخس، بگرفتند و خراسان التماس نمودند. سلطان سباشی حاجب را بالشکر گران بدفع ایشان فرستاد. میان ایشان مصاف شد، سلطان منهزم گشت و سلجوقیان بر خراسان مستولی گشتند و ابراهیم ینال را بنشاپور فرستادند تا ضبط کرده و در عقب او طغول بنشاپور آمد و بخت نشست و پادشاه شد و خطبه بنام او گفتند و داود را بسرخس فرستاد و بیغرو را نامزد مرو کرد و خراسان در ضبط گرفتند و از تصرف بندگان مسعودی یک نصف از آن مملکت برفت ». .

(۱) ص ۲۹۳ - ۲۹۴

پیداست که این مطالب خلاصه ایست از آنچه در قسمت موجود تاریخ بیهقی یعنی تاریخ مسعودی درباره سلجوقیان آمده است. درین جانیز منهاج سراج مانند عوفی مدرک خود را تاریخ ناصری گفته است و این هی رساند که این قسمت موجود تاریخ بیهقی رانیز معمولاً بنام تاریخ ناصری می‌شناخته‌اند.

پس از آن منهاج سراج در طبقات ناصری چهار جاذ کر از «منتخب تاریخ ناصری» کرده است. یک جامی گوید: «منتخب تاریخ ناصری که یکی از اکابر حضرت غز نین کرده است» جای دیگرمی گوید: «منتخب ناصری که یکی از اکابر غز نین در عهد سلطان غازی معزالدین محمد سام نور الله مضجعه پرداخته است».

چون این مطلب در باره وقایع مجلدات دیگر از تاریخ بیهقی پس از آن قسمتیست که بمارسیده است معلوم می‌شود که از آن جابرداشته‌اند. نیز پیداست که کسی از بزرگان غز نین در سلطنت معزالدین محمد بن سام از پادشاهان غوری یاشنسبانی که از ۵۹۹ تا ۶۰۲ پادشاهی کرده همه تاریخ بیهقی یا قسمت‌های آخر آنرا انتخاب کرده است و این مطلب که در طبقات ناصری آمده ازین منتخب گرفته شده که منهاج سراج آنرا منتخب تاریخ ناصری یا منتخب ناصری نامیده است. در طبقات ناصری چهار جاذ کر ازین منتخب بر قته است: یکجا(۱) چنین می‌گوید: «در منتخب تاریخ ناصری، که یکی از اکابر حضرت غز نین کرده است در نظر آمد که: وقتی از اوقات سلطان ملکشاه نظام الملک وزیر خود را گفت که: استعداد لشکر کن، که عزیمت بلاد مصر مصده است. نظام الملک بوجه عرضه داشت گفت: پادشاه را درین عزیمت تامل شافی باید کرد که در آن سرزمین جماعت فرامطه و بدینان باشند و از خیانت اعتقادات ایشان بسمع پادشاه سئی رسد. بندۀ روانمی دارد که آن شناعت بر خاطر اعلی گذرد. سلطان ملکشاه فرمود که: با استعداد آن سفر مشغول باید شد که فسخ آن عزیمت امکان ندارد. نظام الملک استعداد تمام مهیا گردانید. سلطان بالشکر گران بدان طرف خرامید. چون

بنزدیک مصر رسید اهل مصر شرط خدمت استقبال بجای آوردند . سلطان بهیچ یک التفات نفرمود و نظر نکرد ، تا بدر شهر مصر رسید . بمعبیر مصر و شط نیل چون عبره کرد پرسید که : قصر فرعون کدام است ؟ چون معلوم شد روی بدان طرف نهاد . لشکر را فرمان داد تا همانجا توقف کنند . سلطان ملکشاه تنها با یک رکابدار بدان موضع رفت و از اسب پیاده شدو بدان موضع ، که تختگاه فرعون بود ، دو رکعت نماز گزارد . پس روی بخاک نهاد و مناجات کرد که خداوند ای رامیلک مصر دادی دعوی « انار بکم الاعلى » کرد ، برین موضع این بنده ضعیفرا ممالک شرق و غرب کرامت کرده ای ، آمدست و روی بخاک نهاده می گوید : « سبحان ربی الاعلى » سزد از کرم وفضل که برین بنده رحمت کنی و سر از سجده برداشت و مراجعت فرمود و در شهر مصر نرفت و بخراسان باز آمد .

پس بلاfacile در همانجا (۱) چنین آورده است :

« این حکایت از حسن آن پادشاه غازی و عادل آورده شده . یک حکایت دیگر از آن پادشاه در منتخب تاریخ ناصری آورده است که : جماعتی از قهستان بنزدیک نظام الملک عرضه داشتند که : یکی از مالداران در گذشته است و جزیک خواهر زاده هیچ وارث دیگر ندارد و مال بسیار مانده است ، بیتالمال را شاید . نظام الملک این معنی بفرصت بر ملکشاه عرضه کرد . هیچ جواب نیافت ، تاسه کرت . پس ملکشاه بفرمود : فردا جواب بگویم . دیگر روز بشکار رفت . نظام الملک از حیث توفیر بیتالمال در عقب برفت . ملکشاه را گذر بر سر بازار لشکر افتاد . چون از شکارگاه باز گشت یکی را از خواص خود فرمود که : گرسنگام و در بازار تتماج دیدم ، مرا آرزو شد ، برو ، چندان که یابی جمله بخر و بیار . چون بلشکرگاه نزدیک رسید بر بالای زمینی برآمد و فرون شست تا آن تتماج را بیاوردند . جمله ملوک را فرو نشاند ، تا بخورند و طبق بزرگ بود و زیادت پنجاه کس از ملوک و امرا و خدام ایشان را بس کرد . چون برخاست پرسید که : بچند خریده بودی ؟ روى بر زمین نهاد و گفت : بچهاردانگ و نیم زر . پس پرسید

که : جمله سیر شدیده ؟ گفتنده سیر شدیم ، از دولت شاه . سلطان ملکشاه از خاصگی خود زر داد ، قیمت آن بشنید . روی بنظام الملک کرد و گفت : بندهای ضعیف چون ملکشاه وزیری چون تونظم الملک و چندین لشکر بچهار دانگ و نیم سیر شدند . اکنون در مال یتیمان طمع کردن بی مرتوی باشد . هر که مال الفخت و حرام و حلال جمع کرد ، بدان سبب که بعد از وباولاد و اتباع رسد ، نه آنچه بظلم ما بستانیم . از سر این سخن در گذر و پیش مگو .

جای دیگر (۱) درباره نسب پادشاهان غورچین آمده است :

« اینجا از اصحاب تاریخ دو روایت است : یک روایت آنست که در قلم آمد . دوم روایت آنست از منتخب ناصری ، که یکی از اکابر غزنهین در عهد سلطان غازی معز الدین محمد سام ، نورالله مضعجه ، پرداخته است . چنین روایت کند که : چون افریدون برضحه غالب شد و ممالک بگرفت دو برادر او و فرزندان او بنهاوند افتادند . برادر مهتر را سورنام بود ، امیر شدو کهتر را که سامنام بود سپه سalar شد و امیر سوررا دختری بود و سپه سalar را پسری . هر دو عم زادگان از خردی نامزد یک دیگر بودند . ایشان دل بر هم دیگر نهاده . سپه سalar سام وفات کرد و پسر او شجاع و مبارز رسیده بود ، چنانکه در آن عهد بمردی و جلادت نظیر نداشت . بد از فوت پدر او حاسدان پیدا آمدند و او را پیش امیر سور ساعیت‌ها کردند . عم را دل بروی گران شد و عزم کرد تا دختر بملکی دهد ، از هلوک اطراف . چون آن دختر را خبر شد عمزاده را علام داد . شبی بیامد و در قلعه بگشاد و ده سر اسپ گزیده از آخر امیر سور باز کرد و دختر و اتباع او را بر نشاندو چندان که امکان داشت از نقود بر گرفت و روان شد و خود را بر سبیل تعجیل بکوه پایهای غور انداخت و آنجا مقام داشت و گفتنده : زومندیش . آن موضع را مندیش نام شد و کار ایشان آنجا استقامت پذیرفت ... » .

از دکی پس از آن (۲) در همین زمینه نوشته است :

(۱) ص ۳۸۰ - ۳۸۱

(۲) ص ۳۸۶

«چون اتساق این طبقات در حضرت اعلیٰ دهلي ، لازال اعلیٰ ، بود و ممالک اسلام را بواسطه فتنه کفار مغل ، خذلهم الله ، تفرقه ديارو اختلاف اطراف پيدا آمده بود امکان نقل کردن از ان تاریخ که در بلاد غور در نظر آمده بود نبود، بضرورت آنچه از تاریخ ناصری و تاریخ ابن هیضم نابی و بعضی سماعی ، که از مشایخ غور حاصل شده بود ، در قلم آمد ، از ناظران رجای عفو باشد ».

با اين همه تردید هست چهار مطلبی که منهاج سراج درباره سلجوقيان و ملکشاه و نظام الملک پادشاهان غور از منتخب تاریخ ناصری یا منتخب ناصری آورده است از قسمت های آخر تاریخ بهقه باشد زیرا که ابوالفضل بهقه در صفر ۴۷۰ در گذشته و ملکشاه از ۱۰ ربیع الاول ۴۶۵ تا ۱۵ شوال ۴۸۵ پادشاهي کرده و پادشاهان غور از ۴۹۳ بسلطنت آغاز کرده اند و آنچه معروف است تاریخ بهقه بسال ۴۵۱ هی رسیده است چنان می نماید که من از منتخب تاریخ ناصری یا منتخب ناصری کتابی جدا گانه و مستقلی بوده باشد نه آنکه کسی از تاریخ بهقه انتخابی کرده باشد . محمد بن علی بن محمد شبانکاره ای نیز در مجمع الناساب که بسال ۷۳۵ تاليف کرده است فصلی در تاریخ سبکتگین و پيشينيان او دارد که میگويد از تاریخ ناصری گرفته است ولی چون در هیچ كتاب دیگر با آن جزئيات نیست پیداست از مؤلفی گرفته که خود نزدیك بزمان سبکتگین بوده است و بسیار تواند بود که از همین تاریخ ناصری گرفته باشد و آن بدینگونه است :

« طایفه سیوم و ایشان را پادشان غز نویه گویند رحمه الله تعالی اصل ایشان همه ازتر کیست نام او الپتگین و او غلام اسماعیل بن احمد بود و چون احمد بن اسماعیل (۱) در گذشت گفت که او را پسری بود هشت ساله ، وزراي حضرت او را بملکی بشاندند و امير الپتگین امير بزرگ و نیابت کل احمد بن اسماعیل او داشت و [چون] در نشاندند آن کودک کاره بود ، گفت: این کود کست و خواست تا برادر احمد را بشاند ، اختلاف پیدايد آمد و امرا و وزرا

(۱) باتفاق مورخان این وقایع در زمان منصور بن نوح روی داده است و شگفتست که مؤلف چنین اشتباهی کرده باشد .

بسم مخالفت الپتگین متفق شدند و او ترک حاضر بیدار بود ، نخواست که در روی خداوند زاده وارکان دولت خداوند خود شمشیر بر کشد و نیز پیر بود و بنوشت که از بخارا برود و بجایی بجهنگ کافران مشغول گردد ، باشد که او را بکشند و شهید باشد . رایش بغزو هندوستان قرار گرفت و او را هفت‌صه غلام زر خرید بود و خزینه بسیار و خیل و حشم بی‌عددواز بخارا بغزنین آمد و بمنزلی فرود آمد و تعداد کرد ، غیر از غلامان خاصه قریب ده‌هزار مرد با وی بودند ، همه اکابر و اعیان الپتگین در صحراء فرود آمد و اعیان را بخواند ، گفت : ای بزرگان ، من غلام پادشاهی بودم و او مرا بزرگ گردانید و در دولت او هر چه بایست خدا بمن ارزانی داشت و مرا آزاد کرد و امروز او نماندو جماعتی نو در کار آمدند و پیران را نمی‌توانند دید ، فصد من کردند تا بجان من آسیبی رسانند ، من مصلحت ندیدم پیرانه سر بر خداوندزادگان خود عاصی شدن و نیز مصلحت ندیدم که خود را رایگان بایشان دهم تا بکشندم . رای من آنست که مردی پیغم و خدای مرانعمت داده است و غلامان شایسته ، که همه‌چون فرزند عزیزند ، روی بحرب کافرنهم ، یا مرا بکشندو بدولت شهادت رسم ، یا من کافران را بکشم و بسعادت غزارسم . شما چه گویید ؟ همه گفتند رای امیرست و تا جان بامامست ما با توییم ، الپتگین گفت : شما کرم کردید و وفا بجای آوردید و هر کسی را خان و مان در بخاراست باید که باز گردید ، اگر خدای تعالی روزی کرده باشد که با هم رسیم خیر [بود] والاب درود با شدواین غلامان که بامن اند بضرورت بامنشان باید بود . پس آن جماعت گفتند : ما با توایم . الپتگین جماعتی را باز گردانید و قریب سه‌هزار مرد که برشان اعتماد داشت با خود بره . پس گفت : ای جماعت ، بدانید که بهر حال امیر بخارا سپاه از پی‌ماخواهد فرستاد و اکنون مردانه باشید ، که ما بحق می‌کوشیم و دفع نا حق از خود می‌کنیم و ایشان بناحق می‌کوشند ، خدای تعالی ما را ظفر دهد :

روز دیگر ده‌هزار سوار بایشان رسیدند . الپتگین بیدار بود و تعیبه لشکری

کرد که همه لشکر بخارا عجب ماندند و او بسیار جنگ‌گاه دیده بوده و سپاهان شکسته بوده و قلب وجناح و ساقه راست کرد ولشکر را گفت : مردانه باشید و بکوشید و اگر بگریزید بخارا شما را نیست، که روی بدانجا آرید و از پیش بیابانست و از پس شمشیر و باری بعزم مردی کشته شوید . این بگفت و پیش لشکر آمد و گفت : تا ایشان پیش دستی نکنند شما نکنید .

پس جنگ در پیوستند والپتگین بیک چالشت آن سپاه را بشکست و همه را هزیمت دارد و بعضی کشته شدند و بعضی ببخارا بازشدند . و امیر سپاه (۱) گرفته آمد . روز دیگر الپتگین اورابنو اخوت و نعمت داد و خلعت پوشانید و اونامه داد بامیر بخارا و گفت : خداوند داند که بنده اگر مخالفت توجستی جواب آن جماعت که با تواند تو انسنتی داد ، از آن از حضرت دور شدم که من باغ دیوان را خاری بودم و خداوند را غلامان چون من بسیار بود و من بعزو کافران می‌روم و بر همه عالمیان واجبست که مدد من کنم ، خداوند باید که دل بمن مشغول ندارد که من به چیز روی اهل بخارا را خواهم دید و السلام و چون این نامه ببخارا رسید و وزرا امر را خوشن آمد . رفتند ، باو گفتند : رها کن تا بهر دوزخی که خواهد رود و از پیر خرف چه خیزد ؟ و الپتگین بتعجیل بر فت و ولا تیست نزدیک بلخ و آنرا بامیان گویند و امروز خرا است که لشکر شاه جهان چنگیز خان بخواب رفت است و آنجا ملکی بود و چون آن فوج بدید پنداشت که دزدان با سپاهی بیرون آمده اند .

الپتگین پانصد سوار بامیر سبکتگین داد و پیش ایشان فرستاد و درهای تنگ بود ، سبکتگین اولاً قریب صد مرد بدره اندر فرستاد و گفت : چون ایشان را ببینید پشت دهید و بگریزید و چهار صد مرد بکمین بنشانند و چون آن صد مرد را دیدند که هزیمت شدند همه از پی ایشان از دره بیرون آمدند و سبکتگین با چهار صد مرد خود را بایشان زد و همه را اسیر کرد یا بکشت و باقی بگریختند و ملک او را بگرفتند

۱ - در اصل نسخه «امرستان» بمعانی درست کرد ، ابن الاتیر درین واقعه که بسال ۲۵۱ رخداده است کوید الپتگین سپاه منصور بن نوح را شکست داد و پیشوایان آن سپاه را اسیر کرد و خال منصور از ایشان بود (چاپ لیدن - ج ۸ - ص ۴۰۴)

و کافربود. الپتگین اسلام بریشان عرضه کرد و مسلمان شدند و آن ولایت بدبست
الپتگین آمد و ملکی هم بدان ملک بازداه و این اول فتحی بود الپتگین را و
از آنجا برفت و روی بکابل نهاد و کابل بغزنین نزدیک است و ملک غزنین
مردی کافر بود نام اولویل (۱) و او را خبر شد و پسر را باشه هزار مرد برستاد
بزمین کابل والپتگین چون بکابل رسید قریب ده هزار مرد بروی گردشده بود ،
از آنان که بر غربت بالاوینیت غزو کافران آمده بودند بیک لحظه آن سپاه را بشکستند
و پسر ملک غزنین را بگرفتند و او را تشریف داده پیش پدر فرستادند، تاییغام کند
ـ ما بجهنگ تو نیامده ایم، که بغزو هندوستان می رویم ، تو از ما فارغ باش و آن
کافر قبول نکرده و لشکر ساخت و قصد جنگ کرد و الپتگین را ضرور شد حرب
کردن. بدر غزنین فرود آمد و لشکر گاه اولشکر گاه آبادان بود ، از آنکه چنان
عدل گسترشده بود که یک بزو گاو و یک مرغ کسی بر کسی ستم نتوانستی کرد و
همه مایحتاج بزر خریدندی و تر کی روزی از دیگر دومن کاهسته بود و مرغ « او را
بر در آن ده کردند و او را بردار کردند (۲) و آن آوازه در حدود افتاد و همه باز رگانان
روی بلشکر گاه الپتیگن نهادند و لشکر گاه مصر جامع شد ، از فراغی نعمت و
دو ماه بنای جنگ بود ، تا شهر گرفته آمد و آن ملعون بقلعه اندر شد و چهار ماه دیگر
الپتگین در شهر بنشست تا قلعه نیز بستد و آن لویل و پسرش هر دو گرفتار
آمدند و الپتگین ایشان را خلاصی داد، بحکم آنکه مسلمان شدند و اما دل ایشان
پاک نبود و الپتگین چون غزنین بستد ملکی فراخ دید و همه آنجا دارالمک
ساخت و آن لویل و پسرش بهندوستان گریختند و سپاه بسیار بیاوردندو الپتگین

۱- مورخان دیگر نام این ملک را «لویک» نوشته اند ویرا امیر غزنین دانسته اند
واحتمال بسیار می رود که وی از بازماندگان کوشانیان بوده باشد که همواره تا آن زمان درین
نواحی حکمرانی داشته اند ، در سیاست نامه کوبک و در زینه المجالس نام او امیر علی کوبک
آمده است .

۲- این داستان را محمد عوفی نیز در جوامع الحکایات و لوامع الروایات آورده ولی
در باب محاصره غزنین روایت کرده و بجای « دومن گاه و مرغ » مرغی چند نوشته است .

سبکتگین وا پذیره‌ایشان باز فرستاد و برفت و آن لشکر را بشکست و غارت کرده و شاه بگریخت و سیپیل جمازه بدست آمدو چندان غنیمت که عدد آن خدای داند و ملک بخارا چون ازین آگاه شد دیگر باره سپاه فرستاد و بسمه‌ماه از بخارا بگزین آمدند. الپتگین آن سپاهرا بزشت‌ترین صورت هزیمت داد تا ببخارا شدند و هر گز هیچ لشکر دیگر از بخارا نیامدو الپتگین را ولايت کابل و بست و با میان و غزنه‌ین همه صافی شدو اسلام آشکارا شد و او را پسری بود اسحق نام و لشکری را بخواند و وصیت کرد و غلامان را نعمت بسیار داد و آواز کرد و پسر را بایشان سپرد و گفت: آین پسر را نگاه دارید، که امیر شماست و خودوفات کرده در شعبان سنۀ اثنین و ثلثائنه^(۱).

الامیر اسحق بن الپتگین: و اسحق امیر عادل بود، عاقل و مردانه و بعد از پدر و صایای پدر بجای آورد و مملکت نگاهداشت و داد و عمل کرد و مردمان طاعت او برداشت، اما در شراب آمد و هر گز شراب نخورده بود، ترکان اور امیر حرض شدند و شراب‌خورد و مردی سخی بود و دست در خزانه پدر کرد و مالی که بسالهای بسیار در بخارا جمع‌شده بود و آنچه درین مدت بضرب شمشیر حاصل کرد بود همه بپاشید و ترکان هم چنان بشراب مشغول شدند و خود پشمیمان شد و دست از شراب باز داشت، هر چند با ترکان گفت: ترک شراب کنید قبول نکردند و بی‌حرمتی در میان آمد و اسحق تنگ دل شد و برخاست و ببخارا آمد و امیر بخارا اور ابنو اخوت ویک سال خدمت کرد و اجازت خواست تا باز غزنه‌ین رود و امرای الپتگین پشمیمان شدند و ایشان را امیر نبود و نامها کردند باسحق و امیر بخارا عهد غزنه‌ین بوی داد و او با غزنه‌ین آمد و لشکر او هزار تن آمده بود، ایشان که غلامان بودند رونقی نبود و امیر سبکتگین در میان نمی بود، همه بر سر هم دیگر شدندی پس چون اسحق بی‌امد پسر ملک غزنه‌ین دیگر باره لشکر کرده بود، از هشت هزار مرد و اسحق

۱ - درینجا نیز مولف خطای شگفتی کرده است زیرا که همه مورخان مرک الپتگین را در سال ۳۵۲ نوشته‌اند و خود نیز وفات پسرش اسحق را پس از چهار سال در ۳۵۵ می‌نویسد.

متوکلا علی الله بر آن لشکر زد و سبکتگین برا استاد و ثبات نمود تا همه را بشکست و غز نین بازدار الملک شدور و نق گرفت و هم در آن مدت جماعت ترا کمه خلجمی بر اسحق بیرون آمدند و اسحق سبکتگین را بفرستاد و کار ایشان کفاایت کرد و آبی بروی کار اسحق آمد و ملک پدری تبدیریج بدست آمد و در سنه خمس و خمسین و نیلشاه وفات کرد و مدت او چهار سال بود والله اعلم.

الامیر بلکاتگین و چون بلکاتگین^(۱) (وفات کرد سبکتگین حاضر نبود) ترکان پیری را بنشانند، بعد از بلکاتگین و بزرگتر از پیری نبود، اما باعیات خمار بود و شراب دوست داشتی و در شراب خوردن افتاد و کار مملکت مهمل شد و هر چند سبکتگین در نصیحت او کردی قبول نکرد و دیگر باره در سر کارشیدی تا ملک هندوستان را خبر شدو طمع در ملک غز نین کرد و لشکر بیاورد، از چهل هزار مرد و ترکان بترسیدند و سبکتگین ایشان را گرد کرد و بر بالایی شد و گفت: ای جماعت، بدانید که ما از بخارا بجهت غزا آمده ایم، یا ما را بکشندو شهید باشیم یا خدای تعالی از برای نیت نیکو ما را ظفر دهد و ملکی چون ملک غز نین از کافران بستد و بما داد، اکنون لشکر کافران روی بما نهاده، شما نیت صافی دارید و هنر سید و دل بر شهادت نهید و غزا امید دارید و مردمان غز نین و مملکتی که دارید جمع کنید و متوکلا علی الله بایشان روی نهیم، تا خدای چه تقدير کرده است. ترکان متفق شدند و مردمان غز نین و کابل و گردیز^(۲) و بست و بامیان^(۳) همه مدد شدند و با آن چهل هزار مرد حرب کردند و خدای تعالی ایشان را ظفر دادو

۱ - درینجا از اهراً تفصیل حکمرانی بلکاتگین از ۳۵۵ تا ۳۶۲ از نسخه افتاده است.
ممکنست که کاتب فراموش کرده باشد و نام بلکاتگین همه جادرین نسخه «بلکاتگین» نوشته شده است.

۲ - در اصل کودین، در سیستان نیز جایی بنام کوین بوده است. رجوع کنید
بتأریخ سیستان، ص ۲۰۷

۳ - در اصل هیبان و نیز در سیستان جایی بوده است بنام هیسن، رجوع کنید بتأریخ سیستان، ص ۱۹۸ و ۱۹۹

بسیار از هندوان بکشتند و بسیار غنیمت بدست آمد^۱، بپرداخت پاک اعتقادی سبکتگین و پیری باز در شراب افتاده همه خزانه برانداخت و گویند تا کمری زرین که بر میان بسته بود بگرو شراب نهاد و ترکان او را خلع کردند و امیری سبکتگین را دادند والله اعلم.

الامیر العادل سبکتگین رحمة الله عليه : و چون پیری را از امارت باز کردند ترکان بر امیر سبکتگین گرد آمدند و گفتد: این کار را بغیر از تو هیچ کس نتواند کرد و سبکتگین مرد دانابود، گفت: ای امیران، من این زمان که متوجه شما را با من خوش می آید و چون کار از آن من باشد از لون دیگر شود و این زمان همدو ستانیم، باشد که کارهای پیدا شود و هر کس از من بسبی دل آزده شوید و ایشان قبول نکرددند. سبکتگین گفت: البته مرا این کار باید کردن، بکنم و مرا استعداد اهارتست، اما بشما شرطها کنم و شرط نامه بستانم و اگر شما از شرط بگردید آن شرط نامه بیرون آرم. ایشان گفته که: شاید. پس سبکتگین بخط خود بنوشت و ایشان همه بدان شرطها بیعت کردند و سبکتگین باعیری بنشست در سنّه ثلاث و سنتین و ثلثائه^(۱).

و اول کار آن کرد که خزانه را باز دید و در آن هیچ ندید و از آن همه نعمت‌ها که اپتگین گرد کرده بود سیصد خروار سلاح مانده بود و پانصد تخت جامه والله اعلم واحکم. پس سپاه را بخواند و خزانه بدبیشان نمود و گفت: کار مملک بلشکر راست است و کار لشکر بمال و مال بعمارت و عدل حاصل می‌شود و اکنون دست باز دارید با من، عمارت کنیم تاخزینه آبادان کنیم و مردمان هر کس جای خود نقدی خدمت کردن تاهر دویست هزار دینار گرد کردند و آن را بنبیاد خزانه نهاد پس گفت: با هر تر کی دیگری می‌بینم و سلطانی و چون لشکر بر زیگری کند کار حرب و ملازمت نتواند کردو باید که همه دیگرها بر تصرف دیوان دهید که من خود عمارت می‌فرمایم و شما احتیاجی که دارید از خزانه بستانید، تاتوفیری که هست

۱ - اینجا نیز مؤلف بخط رفته و آغاز کار سبکتگین را دیگران هم در ۳۶۷ نوشتند زیرا که پیری از ۳۶۲ تا ۳۶۷ برس کار بوده است.

در عمارت باشد و هم چنان کردند و دیههای جزو دیوان گرفت و هر کجا گاو
و تخم و بنده نبود از دیوان داد و از آن چندان غلله دیوانی حاصل شد که از آن
مبالغه زر بخزانه رسید و لشکر نیز تو اناشدند و امیر سبکتگین دست بر گرفتن
ممالک بر گشاد و اول قتحی او را ولایت بامیان بود، که با اختیار خود اهل
ملکت بیامدند و ایشار کردند و در آن سال حبیبال شاه هند با سپاهی
گران بیامد و نامه کرد بامیر سبکتگین که: ترا با مملکت هیچ نسبت نیست و بدین
دو سال از جهه آنکه از تو غافل بودم حالیا گر گر بایی کردی و دو سه قلعه بگرفتی از
ممالک من و اکنون تو خود را بشناس ومن عفو کرم و آن قلعهها بازده و سبکتگین
جواب داد که: ای کافرنادان، تو باین سپاه گران غره شده‌ای و پنداری که مرا سپاه
اند کست و تو در غلطی، که ازینجا که من نشسته‌ام تا فارس و کرمان و عراق و
شام و مغرب همه سپاه من اند، بحکم دین، زیرا که دین من اسلام است و همه برادران
و مدد همدمیگریم و خصم تو بی و فرزند تو و لشکر تو و فرزندان تو و بریشان
واجبست که خون تو بریزند و مال تو بریشان حلال است بحکم اسلام و اگر
شما را می کشیم جای ما بهشتست و جای شما دوزخ و اگر شما مارا می کشید
هم چنین و بدان که من حسبة الله بدين کار از ترکستان آمدہ‌ام، یا تو مرا بکشی و
بسعدت جاوید برسم و یا من ترابکشم و بهشت بایم و رسولان را گفت: اینک سپاه
من ببینید که از پس من می آید . رسولان بر قتند و این پیغامهای عاقلانه
بگفتند شاه حبیبال بترسید و از آمدن پشیمان شد و رسولان در میان انداختند، با
بصلاح قرار دادند و پنج فیل بزر گش و بسیار زرو جامه و تحفه‌ای هندوستان بداد
و باز گشت و غزین مصر جامع شد و نخست شهری از شهرها که سبکتگین
در غزین افزود ولایت بست بود و آنرا امیر بزر گش بود نام او طغان و بر عیت ستم
کردی و اهل آن شهر بدل خود آن ولایت بامیر سبکتگین تسلیم کردند و در
آن نزدیکی از حضرت بخارا عهد و لوا و تشریف آوردن و امیر محمود را ولایت

غهداد، در سن سیزده سالگی (۱) و از میان پسران او را دوست تر داشتی
واستعداد و همت امیری در و بیشتر می دیدو او را چهار پسر بود : مهرش نصر و
دوم محمود و سیم اسماعیل و چهارم یوسف (۲) و چون امیر محمود از کتاب بیرون آمد
امیر سبکتگین شهر و قلعه غزنین با امیر محمود سپرد و نشست خود با شهر بست
کرد و ابوالفتح بستی را که فاضل زمانه بود وزارت داد و امیر محمود را امیر
غزنین خواندند و سبکتگین گفتی که : من از برای آن نشست خود ببست کردم که
بسیستان نزدیک است و بترا کستان نزدیک است تادردیده هر سه مملکت باشم و سبکتگین
هر روز از نو قیحی کردی و ولایتی و شهری بگرفت و سیستان را بگرفت و بمدتی نزدیک
غورو غرجه هم بدست کافران بود و بلطایف حیل بدست خود آورد و هیچ سالی نبود
که از حدود هندوستان چندین باره شهر نمی گرفت و شاه هند چند کرد دیگر بجنگ آمد
وشکسته باز گشت و چنان شد که امیر سبکتگین با لشکر بسیاری روی
بهندوستان نهادی و بسیار شهرها بگرفتی و عمال خود بنشاندی و مال بستدی و
مال صدقات وزکوه و مال قربان بریشان نهاد و مسجد و منبر نهاد و برده بسیار
آوردی و بتان زرین و سیمین بیاوردی و بیازر گنان دادی و بترا کستان و شام
و عراق برندی تا بفر و ختندی و عظمت و شوکت او دردیار جهان منتشر شدی و
ملوک جهان ازو بترسیدندو هر سال از دارالخلافه تشریف آوردنی و لقبش
ناصر الدین دادند و مملکت خراسان درذ کر سامانیان گفتیم که چگونه ابتدا گرفتن
کرد تا بعد از و با امیر محمود آمد و مردی نیکو اعتقاد بود و در آخر عمر از

۱ - محمود در سال ۳۵۹ زاده شده است ، ابوالقاسم علی بن احمد بلخی در کتاب «سرالسرار فی حقیقت التیسیر و کیفیۃ الاستمرار» گوید که ولادت او در شهر غزنین بود بروز شنبه بهرام روز از خرداد ماه سال ۵۳۵ پارسیان .

۲ - چنانکه پیش ازین گذشت محمد عوفی در جوامع الحکایات ولوامع الروایات دو پسر دیگر از سبکتگین نامی برد با سهم حسن و حسین و نیز سبکتگین دختری داشته است معروف به «حره» که نخست زن علی بن مأمون خوارزم شاه بوده و سپس زن برادرش ابوالعباس مأمون شده است .

شراب توبه کرد و نخورد تاوفات یافت و مردی معتقد بود و هر گز زنا نکرده بود و غدر نکرده و پند نامه‌ای از برای امیر محمود کرده است و مفصل احوال خود تقریر کرده است و آن پند نامه اینست که نوشته می‌شود و شاید که همه پادشاهان مطالعه کنند و هذا شرحها :

« این پند نامه امیر سبکتگین املا کرد و ابوالفتح بستی بخط خود بنوشت و امیر محمود بعد از پدر آن را در غلاف گرفته بود و هر روز مطالعه کردی تا کارش بسلطنت رسیدی، اول گفت : ای پسر، بدان که من احوال خود با تو بگوییم تا بدانی. خدای تعالی در هر ذاتی خاصیتی نهاده که آن خاصیت البته در آدمی پیدامی شود و بدان که تخم من در ترکستان از قبیله ایست که ایشان را بر سخان (۱) گویندو این نام بر آن قبیله از آن افتاد که گویند که در روز گار قدیم یکی از ملوك ایران زمین بترکستان شد و در ملک ترکستان اورا پارس خوان گفتندی و بکثرت استعمال بر سخان شد و پدرم را نام جوق [بجکم] بود و بلقب و را بجکم بر سخان [گفتندی و بجکم] بلفظ ترکان زور آور باشد و پدرم چندان زورداشت که استخوان پای اسب بست بشکستی و نامی داشت درزه کمان گسیختن و کشتن گرفتن و سواری وغیره و رسم او آن بود که شباه سلاح بر گرفتی و بیگانگان زدی و غارت و کشتن کردی و برده آورده و رسم ترکان هم چنین است که بریک دیگر تاختن کنند و اورا فرزندان بسیار بودند و پسر سیو مش من بودم و او مهمنان را دوست داشتی و همه روز مهمنان بخانه او آمدندی و روزی مهمنان

۱ - این کلمه چنانکه گفته‌اند نام پسر یزدگرد سوم آخرین پادشاه ساسانی بود که نژاد سبکتگین را باو می‌رسانده‌اند و آنرا « بر سنجان » ضبط کرده‌اند ولی ازین اشتقاق جعلی که درین سطور آمده پیداست که ضبط متن درست است . بنابر گفته منهاج سراج نسب سبکتگین چنین بود : سبکتگین بن سبکتگین بن جوق قرابجکم بن قرارالسلام بن فرامولت بن قرایغمان بن فیروز بزم سنجان را بر سنجان بن یزدگرد، در نسخه‌ها معمولاً بهای بحکم « بحکم » ضبط شده، (رجوع کنید ترجمه طبقات ناصری را در تریج - ص ۷۰ و چاپ سابق الذکر طبقات ناصری ص ۲۶۶-۲۶۷)

رسیدند و در میان ایشان پیرمردی بود کاهن و من با دیگر طفلان در گوشه خانه نشسته بودم . پیر چون مرا بیدیپیش خود خواند و کف دست من نگاه کرد و گفت : ای بسا شکستی که برسر این کودک گذشت واو بامیری رسد و نسل او همه پادشاهان باشند من آن سخن را در دل گرفتم و امروز هر چه مرا پیش آمد سخن آن پیر را یاد آمد و چنان آمد که در آن هفته قومی از ترکان که ایشان را تحسیان (۱) گویند بمن قبیله ما تاختن دردند و پدر ما بشکار رفته بود و ایشان بنگاههای اغارت کردند و مرا ببرد گی بردن و از ما تا زمین تحسیان مسافتی دور بود و پدر هرا ممکن نشد بطلب من آمدن و مر اب قبیله تحسیان بردن و ایشان بت پر سقیدندی و در صحرایی یک سنگ بشکل آدمی تراشیده بودند و گفتندی خود رسته است و همه وقت پیش آن سنگ سجده کردندی و آنجا زیارتگاهی بود ایشان را و مرآ بگو سفن چر ایند من مشغول کردن و بصر ابردی و هر روز گذر من برین بت بودی و مرآ خدای بدل افگند که این تحسیان بد بخت قومی اند که هر روز پیش سنگ سجده میکنند . روزی گفتمن بت سخن می کنم ببینم که مرآ مکافات میشود . پس بیدیدم از آن نجاست و پلیدیها و از آن قربانیها که از برای بت کرده بودند افتاده بود ، بر سر چوبی کردم و بر روی و بر تن آن صورت اندودم ، تا روز دیگر مرا هیچ آسیبی نرسید و خود چه رسیدی از سنگی حمال بر من ؟ پس هر روز چنین کردمی و یقین من در خدای شناسی زیاد شدی و من چهار سال در میان قوم بودم . پس مرآ با چند فلامان دیگر بشهرهای مساواه الهر آوردند و بفروختند و مرآ خواجهای بخربداز شهر چاچ نام او نصر چاچی (۲) و نصر مرآ با چند غلامی دیگر بشهر نخشب آورد و من آنجا رنجور شدم و مرآ بدت پیرزنی

۱ - در اصل : نجیبان و بحتیان و لجنستان ولی پیداست که هرسه غلطست و ظاهرآ باید تحسیان درست یاشد زیرا که یکی از طوایف ترک تحسی نام داشته است (دیوان

لغات الترك - ج اص ۲۸)

۲ - در همه جای دیگر نام این کس نصر حاجی ثبت شده و پیداست که خطاب از کاتب است .

سپرد و روزی چند داد و گفت: این را خرجی میکن تابه شود و من سه سال در آن
 رنجوری بماندم و نصر هر سال بیامدی و برده خریدی و من هم چنان رنجور بودم و مر ا
 بگذاشت و مر آن زن مداوات طبیب هیچ ندادی و من ضعیف شده بودم و هر چند
 گفتم: مر آنان و گوشت دهیدندادندی و روزی خفته بودم، از دور کاغذی پیچیده دیدم و
 بستدم و باز کردم پر از نقره شکسته بود و صبر کردم تا آن زن از خانه بیرون رفت
 و آن زن را پسری بود جوان نیکو سیرت و با من دوست بود و آن نقره بوی دادم
 و گفتم: از برای من قدری گوشت و قدری جغرات^(۱) بیاورو او برفتو بیاورد
 و در دیگر مسازد و پختو من بخوردم و آن شب را خوش بخشم و سه روز آن پسر پنهانی
 پدرنان و جغرات می داد، تابه شدم و حال با زن گفتم، او نیز از همان طعام بمن
 می دادو بقراطی یک ماه چنان شدم که بحد اول باز رفتم و مرآ هوش سلیح گری
 و سواری بود و آن پسر مردی بود که در سلاح گری استاد بود و همه اهل نخشب
 پسران را پیش او آوردندی و سلاح و آداب سپاهی گری بیاموختی و مرآ برادر
 خود خوانده بود و دقایق تیر اندازی و اسب دوانیدن و نیزه و شمشیر بیاموخت و
 نصر آن سال باز آمد و مرآ بر گرفت و بیخارا آمد و مرآ بر سر همه غلامان امیر
 کرد و اعتماد تمام برمی داشت و حال من پیش امیرالپتگین بگفتند و امیرالپتگین
 یگانه سامانیان بود و مرآ از نصر بخواست و نصر را میسر نشد که ندهد و مرآ
 باده غلام باو فروخت و امیرالپتگین مرآ بر سر این ده غلام امیر کرد و حال من
 بدین رسید که امروزه بینی و مرآ خدای تعالی امیری داد و بر سر بندگان خود
 حاکم گردانید، اینست احوال من . اکنون آگاه باش که ترا خدای تعالی همچون
 من امیری روزی گرداند، که حکم بر بندگان خدای کردن کوچک کاری نیست و
 پادشاهی کاری با خطرست و در دنیا خطر جانست و در آخرت خطر دین . باید
 له از خدای بترسی ، چون از خدای ترسان باشی و بندگان خدای نیز از تو
 بترسند باید که پارسا باشی، که ملک نا پارس احترام نباشد و اول کاری آن کنی

۱ - جغرات بربان سمرقندی و تاجیک به معنی ماست است .

که خزانه را و بیتالمال را آبادان داری ، که ملک بمال توان نگاه داشتن و اگر ترازروممال و نعمت نباشد هیچکس فرمان تو نبرد و مال حاصل نشود الا بعمارت و تدبیر و عقل و عمارت حاصل نشود الابعدالت و راستی و جهد کن تا همه مردمان را مشق خود گردانی . بدان که دلایشان با حسان و بذل مال بدست آری و هیچ چون خودی مطیع نشود الابدان که او را نباشد و توبدهی و باید که بلند همت باشی و همتدرآدمی همچون آتشست که بلندی جویید و لهو و بیازی و لذت و شهوت مزاج خاکی دارد ، همه میل پستی کند و باید که جمع المال از وجہی باشد که جمیل باشد و من ترا ادمی گویم که: مال ازرعایا بستان ، که هر کسی مال بی وجه از رعایا بستاند مال عنقریب وبال او باشد و رعایا گنج پادشاهاند، چون گنج تهی باشد گنج بچه کارآید؟ نیز نمی گویم که: چنان نرم شو که مال حق از رعایا نستانی ، باید که حق خدای پیش هیچ آفریده‌ای نگذاری و هر کراحتی واجب باشد تبلطف ازوی بستانی ، بدان مصرف که خدای و رسول خدای، صلی الله علیه وسلم ، فرموده است و باید که سیاست و حدھایی که خدای تعالی فرموده است نگاه داری و جایی که شمشیر فرود باید زدبتابیانه کار نفرمایی و نیز جایی که تازیانه باشد شمشیر نزنی و غافل‌باش از کسانی که سالهای سال عاملی کرده باشند و مالهایی که بمدتها توفیر کرده باشند نواب و کسان تخرج کنند، تا ایشان را باز بعمل فرستی، پس باید که عاملی که در دو سه سال در موضوعی با شهری یا دیگر بوده باشد از حال او با خبر باشی و حساب او برگیری و اگر محقق شود که غیر راستی از کسی چیزی ستده باشد آن مال را بازستانی و اورا ادب کرده باز سر کار خود فرستی و اگر مردی عاقلاست درین یك نوبت بیدار شود و من بعد خیانت نکند و اگر دیگر بار خیانت کند مغول کنی و مهمنتر کار آنست که از لشکر و مواجب دروزیهای ایشان باخبر باشی و باید که مال ایشان چنان معلوم تو باشد که هر روز همچون «قل هو الله» میخوانی و ایشان را چنان آماده و مطیع داری که اگر کاری افتاد اگر صباح گویی چون جاشتگاه باشد همه لشکر تو با جملگی سلاح و بر عدت

توبن نشسته باشد و مردمان مستعد را نیکودار و کسانی که سمت باشند و ایشان را رگ مردی کار نباشد مگوی که: فلان پسر فلانست و از برای پدری مال خدای ضایع مکن و حق بمحقده، مثلاً کسی راقطاعی بوده باشد و آنکس مرد و او را پسر ناختلف هانده باشد و یا مال خوددار و یا محتاج اقطاعی سلطانست و او گردی مال خدای ضایع کرده باشی و مال بدان کسی دهی که همیشه از برای ملک تو کار کند و راهها ایمن دارو پیوسته مشغول این باش و اگر عیاذ بالله کالای بازرگانی در راه بپرند تو چنان دانی که مال از خزانه توبه اند و چنان سعی کنی که دزد را بگیری و مال بستانی وحد خدای تعالی ترا بترساند و باید که کریم باشی و رحیم و عفو تو از خشم توزیادت باشد، تا مردمان بنو رغبت کنند و اما دزد و گناهگار را هر گز عفو نکنی، یکی آنکه در مملکت شرکت جوید و یکی بمال مسلمان دست دراز کند، این دو قوم را زنده نگذاری و باقی گناهگاران را هر کس بحسب گناه تأدیب و عفو کنی و سخی باشی، اما مسرف و مختلف مبانی و مردمان لاف و گزاف زن پیش خود راه مده و زنهار بسخن ایشان التفات مکنی که بیشترین اسرار پادشاه از مردمان هزار بیرون رود و دشمنان بر اسرار ملک واقف شوند و از آن فتنهای قوی خیزد و کار هر کس پدید کنی که خدای تعالی در ذات هر کس صفاتی و خاصیتی نهاده است و این مرتبه را نیکو شناسی، زیرا که کار وزارت استربان را نیاید، اگر چه استربان را آن آلت و عدد باشد و هر گز درین کار تقصیر مکن و کار دیگری بر دیگری میفرزای و اگر ده روز فراش حاضر نباشد شراب دار رامفرمای که این فرش بیفگن و کسی را از اهل بیت مگوی تا آن کار کند، که خلل ممالک سه هوست که از طبع خیزد و باید که دوست و دشمن خود بشناسی و این کیاست تمام باشد و علم کامل، تا برطبع مردمان واقف شود و این معنی با منجمان میسر شود چنانکه در سرای وزرا بحال هر کس واقف شوی و بدان که دشمن بزرگ پادشاه خود راییست و استبداد و باید که در هر کاری با مردمان

مشق که دوستی ایشان آزموده باشی مشورت کنی و بعقل خود در آن تصرف نکنی و با دشمنان که ایشان با تو در یک رتبه باشند لطف و هدارا کنی و اگر از آن مرتبه بگذرد جز شمشیر زدن چاره نباشد و در حربها و کار زارهابسیار تامل نمایی ، که کار جنک همچون بازر گانیست و باید که اول اندیشه کنی تا صلاح پذیر باشد که چون ملک ازیشان ستده باشد هر گز دل ایشان دوست نشود و اگر چه سبب نکبت ایشان نه تو باشی . چون ملک در دست تو شد حسد برند و با ایشان حاضر و بیدار باید بودن و پیوسته ایشان را دلتگ نباید داشت و سر خود ازین طایفه نهان باید کرد و بدان که وقت باشد دوست دشمن گردد ، اما هر گز دشمن دوست نشود و باید که خویشان و اقربا را دوست داری و با کهتران شفت داری و با مهتران حرمت نگاه داری ، الا با کسی که در ملک تو طمع کند ، او را محابا نکنی و شکسته و نالیده داری و باید جاسوسان بسر گماری ، تا احوال مملکت‌ها و لشکرهای بیگانه از شهرهای دور بتو آرند و در شهر خود و مملکت خود صاحب بریدان امین داری ، تا ترا از کار رعیت و انصاف عمال خبر دهد و باید له هر روز چون خفتمن کرده باشی مجموع احوال ممالک خود معلوم کرده باشی ، تا کارترا رونقی باشدو باید از خرج و دخل مملکت واقف باشی و از دبیران و وزیران غافل نباشی ، که وقت باشد که دبیران خاین شوند و با عامل راست شوند و مال تو برند و گاه گاه بر سر ایشان زمام داری و باید که این سخنان که من ترا گفتم همه یاد داری و بردل نقش کنی ، تا از روز بهان باشی . اینست نصیحت و وصیت من بسر تو و من از گردن خود بیرون کردم و
 « الله اعلم . »

پس از آن هر روز سبکتگین بزر گتر شدی و مملکتش زیادت گشتی و بازر گنان بهر طرف فرستادی بشهرهای تر کستان و طلب مادر او کردندی و بیک سال بازر گانی دو برادر او بیاورد ، یکی را نام قدر جق گفتند و دیگر را بغراجق گفتندی و سال دیگر برفت و مادرش بیافت و بیاورد و چون شهر بخارا رسیدند خواهرش را بیافتند و آن برادری را که از دیگر بزر گتر بود امیری هری داد

و یکی دیگر که کوچک تر بود در هر حرbi مقدمه بودی و مادرش هم وفات کرد و بوی نرسید و پدرش خود مرده بود و در آخر عمر سبکتگین با پادشاه هند دیگر باره حرbi بزرگ کرد و بسیار ولایت دیگر از وی بستد و آن بود که کار بر ملک بخارا دشوار شد و استعانت کرد بوی واو با بیست هزار مرد بیخارا رفت و از بخارا بخراسان شد و آنملکت بامیر محمود قرار گرفت و امیر محمود را در بلخ بنشاند و خود عزم غزنین کرد و در راه رنجور شد و پسر کهتر را اسماعیل بخواند و او را وصیت کرد و امیری غزنین بوی داد و گفت : مملکت خراسان بامیر محمود دادم و تو او را مطیع باش و اگر غزنین بتو بگذارد او را غنیمت دان و اگر با تو مخالف شود زنها ر تو با او مخالف نشوی و ستیزه نکنی ، تو هر دست او نیستی و هن خود میدانم که پادشاهی سامانیان بامیر محمود آیدو سبکتگین در آن راه وفات کرد در شهر شعبان سنّه سبع و ثمانین و ثلثائده و مدت امارت او بیست و چهار سال بود (۱) و الله اعلم . »

قسمت عمده از آنچه در مجمع الانساب آمده است بالاندک اختلاف در سیاست نامه نظام الملک (۲) نیز آمده ، منتهی در آن کتاب شرح امیری اسحق بن الپتگین و بلکاتگین از میان افتداده و حتی پس از مرگ الپتگین تصریح کرده است که امیران وی گفتند : «الپتگین را پسری نیست که بجای پدر بنشیند » ، بهمین جهه سبکتگین را بامیری برداشتند و این البته مخالف گفتار همه سورخانست . نظام الملک نیز در سیاست نامه نمی گوید که این مطالب را در باب الپتگین و آغاز کار سبکتگین از کجا گرفته است ولی همچنانکه پیش ازین گفتم کتابی دیگر جز تاریخ ناصری تألیف ابوالفضل بیهقی نمی توانسته است

۱ - این تاریخ درست است و ای مدت امیری او بنابر آنچه گذشت بیست سال می شود نه بیست و چهار سال .

۲ - چاپ طهران - ص ۷۵ - ۸۵

این مطالب را در برداشته باشد و اگر عبارت این قسمت از سیاست نامه باعبارت مجمع الانساب یکی هی بود شکی نمی‌ماند که هر دو از یک جای گرفته‌اند، بیشتر حدس بدان می‌رود که نظام‌الملک در سیاست نامه این مطالب را بار دیگر انشا کرده و آنچه را از بیهقی گرفته است خود را آن دستی برده و با انشای خویش در آورده است.

۳- تاریخ یمینی

پیش ازین گفتم که بقراین بسیار قسمت دوم از تاریخ آل سبکتگین تأثیف ابوالفضل بیهقی که در شرح سلطنت یمین‌الدوله محمود بوده است تاریخ یمینی نام داشته و آن تا پایان مجلد چهارم یمین‌سیده است و قسمت موجود ده تاریخ مسعودی باشد از آغاز مجلد پنجم است. ازین تاریخ یمینی نیز قسمت‌های چند در کتابهای باقی‌مانده و از آن جمله‌است قسمت بسیار مهی که باز مؤلف مجمع الانساب می‌آورد و هر چند که نمی‌گوید از تاریخ یمینی گرفته است بهمان جهاتی که در باب تاریخ ناصری اشاره کرده احتمال بسیار می‌رود که از بیهقی گرفته باشد و چون این قسمت از مجمع الانساب دارای فواید تاریخی بسیار مهم است و تا کنون انتشار نیافته بدان می‌ارزد که عیناً آنرا نقل کنم:

«السلطان معز الدله محمود بن سبکتگین : چون سبکتگین وفات کرد پسرش اسماعیل او را بزنین آورد و او را دفن کرد و خود بر جای پدر بنشست و خزانه پدر که هیچ پادشاه را نبود تصرف کرد و هر دمان در دی دمیدند که تو طاعت محموده میر و لشکر و ملک و ممال هر سه باست و او در میان سپه دشمن است و اسماعیل حوان کار نادیده بود و بستخ مفسدان غرهشده و امیر محمود چون از مرک پدر واقف شد در شهر بلخ هفت روز تعزیت داشت و جامه درید و خاک پسر سر کرد و همه پادشاهان خراسان بموافقت او خاک بر سر کردند و چون امیر محمود ازین فارغ شد نامه بنوشت بپادر خود و تعزیت پدر بداد و از پس آن تهنیت غزنهین کرد و گفت : تو برادری و میدانی ده ولی عهد پدر منم و جای او بنم

تعلق دارد و مرا هیچ چیز از تو دریغ نیست و هن هر سعی که می کنم از برای شرف این خاندان می کنم و باید که غزنین را نگاه داری و سکه و خطبه بنام من کنم و باسرع الحال از میراث پدر خزانه گسیل کنم که من در بلخ خواهم بود تا ببینم که کار ملوک سامانیان بکجا میرسد . اسمعیل چون این نامه بخواند جواب کرد که او برادر بزر گست ، بر ما و بر همه خاندان ما حاکم است ، اما کار ملک چیز دیگرست و پدر خراسان بتو داد و جاه و ملک بمن داد و بدین معنی همه ارکان دولت گواهند و اگر تو مخالف شوی میان ما بخشونت کشد ، همان به که تو مملکت خود نگاهداری والله اعلم و سپاهی گرد کرد و بدشت شا بهار (۱) خیمه زد ، بعزم جنک امیر محمود . پس چون امیر محمود ازین کار آگاه شد اول نامه نوشت بملک بخارا و از وی اجازت خواست و گفت : پدرم وفات کرده و جمعی بد بختان آن کودک برادرم را از راه برده اند ، دو سه روزی بغزنه خواهم شدن تا او را نصیحتی کنم . امیر بخارا او را اجازت داد و خلمعت فرستاد . پس امیر محمود به شهری از ممالک بلخ و خراسان امیری یا لشکری فرستاد و عم دو گانه و برادر بزر گتر نصر بن ناصر الدین با وی بودند و با ایشان مشورت کرد و حاضر با بیست هزار سوار روی بغازنین نهاد و چندان بود که لشکر روی بروی آوردند و در لحظه اسمعیل روی بهزینمت نهاد و بقلعه غزنین در شد و سلطان محمود بپای قلعه آمد و عبدالله بیرون را پیغام داد و گفت : بر واین جوان بی بال را بگوی که سخن من نشنودی و بسخن جماعتی مفسدان که کینه قدیم از زمان الغ تگین (۲) دارند رفتی که با پدر ها کینه در دل دارند ، اکنون تو می دانی که گرفتن قلعه پیش من آسانست اکنون بزیر قلعه آی . اسمعیل از قلعه بزیر آمد و عذر خواست و دست و پای برادر بپویید و گفت : بسخن بدخواه فریفته شدم و بد کردم و مراجعت فرمای . امیر محمود گفت :

-
- ۱ - در اصل شانهار و بیداست که باید شا بهار باشدو آن دشت معروف اطراف شهر بلخست و نیز بنابر گفته سمعانی در کتاب الاصناف نام قصبه ایست نزدیک بلخ .
 - ۲ - در اصل چنینست و احتمال بسیار می رود که الپ تگین را کاتب چنین تصحیف کرده باشد .

تو برادر و چشم هرا روشنیی ، اما ازین نادانی که گردهای بعزمی پدر دوست روز در خانه بنشین تازباز حاصلان بسته شود و آنگاه ترا بیرون آورم و بفرمود تا او را بخانه بردند و اسباب عیش و ندیمان پیش او بنشانند و بندرزین بر پایش نهادند و پس لشکری را بنواخت و گفت : شمارا گناهی نیست و ایشان همه خدمت و دعا گفتند و پس عنان بگردانید و بشهر غزین اندر آمد و اول بر سر تربت پدر رسید و زیارت کرد و بفرمود تا ده هزار دینار صدقه دادند و پس از آنجا به صفة بارگاه در آمد و در چهار بالش امارت دور کعت نماز کرد و بفرمود تا بر طاق صفو این آیت بنوشتند « هذامن فضل ربی لیبلونی اشکرام اکفر و من شکر فانمایشکر لنفسه و من کفر فان زبی غنی کریم » (۱) و پس روی بارگاه واعیان آورد و گفت : غم مدارید که امروز شما را همچون منی هست و خاطر ما همه در عدل و رفاهیت شماست و من نیز یکی از شمام و مرا نصیحت کنید و اگر بر من چیزی رود که باعث خطا و صواب باشد مرا راه نمایید و بیدار کنید و ما را از شما هیچ چیز دریغ نیست و این مملکت پدر من گرفته است و ملک کوچک نیست و ای همگنان مدد باشید تا دشمن قصد نکند و شما همه برادران منید و تمامت ارکان و اعیان سر بر زمین نهادند و دعا و ثنا گفتند و پس بفرمود تا خلعتها راست کردن و هر کسی را در خور او خلعت و تشریف دادند ، تا ستوربان و مسخره و سگبان و ایشان را بنواخت و وزارت بابوالعباس اسفراینی داد که مردی ، فاضل بود و تا امیر محمود بخراسان بود او نایب امیر بود و روز دیگر روی بکار آورد و گفت : اینک در گاهما و بارگاه گشاه است و هر کسی را کاری و حاجتی باشد بپایید و اگر کسی راستمی از کسی باشد و نیاید من از گردن خود افگندم و مردمان روی بامیر محمود نهادند و همه پادشاهان ممالک همه از جای خود بیامندند و تعزیت پادشاهی ماضی و تهنیت پادشاهی نو کردند و هر کس تحفه ایی آوردند از عقدهای گوهه و مروارید و امیر محمود همه برخزینه می نهاد و ضبط ممالک چنان کرد که همه علا

پسندیدند و فریب یک سال در ضبط ممالک مشغول شد و برادرش اسماعیل نمایند و چون امیر محمود طرف کار غزرنین راست کرد ببلخ شد و امیر بخارا نامه فرستاد با تشریف و عهد تمام با خراسان و سیستان و کابل و زابل و هندوستان ، بغیر از حکومت شهر نیشابور که گفتم که بکتوzon(۱) را فرستاده بودند و امیر محمود سالی دیگر در خراسان می بود تا آن مملکت را ضبطی داد و آن بود که ذکر کردیم که ناگاه بنیشاپور شد و بکتوzon(۱) را بربایید و امیر بخارا با لشکری بیامد و امیر محمود آن لشکر را بشکست و او با خارا اشدو عنقریب بیامد و مملک سامانیان بسر آمد و اول فتحی که سلطان را برآمد فتح سیستان بود و الله اعلم .

استخلاص سیستان : و والی سیستان خلف بن احمد بود ، از فرزندان عمرو بن لیث و ملکی گربز و محیل بود و با ملک سبکتگین دیوار زدی و با ملک ترک مصاف داشتی و امیر محمد آن معنی فهم کرده بود ، پس سپاهی بعم خود بغراجق داد و بحرب فرستاد و خلف او را بشکست و بغراجق بهرا آمد و امیر محمود از نیشار بو برفت و بهرا آمد و لشکر را بدر قلعه سیستان فرستاد و خلف را در پیچید و خلف در تضرع آمد و مالی بسیار نیاز کرد تا امیر از وی راضی شد و شحنه قوی در سیستان نشاند و ملکی هم بخلاف داد و مال بستد و خود بنیشاپور باز رفت والله اعلم بالصواب .

صفت حرب چیپال هند با امیر محمد : و چون سبکتگین وفات یافت جیپال(۲)

طعم کردی که شاه عجم مرد و من ملکی که او از هندوستان گرفته بود بازستامن و سپاهی بر گرفت تا ده هزار مرد و روی در مملکت امیر محمد نهادند ، بموضعی که آنرا بر سور گویند آمد و امیر محمد بسیار از پدر عازمتر بود و همه مملکت خود را بسر هنگان و مردمان قوی استوار کرده بود و خود باسی هزار مرد مقاتل روی باکفران نهاد و بحمله اول صفا کافران بر درید و او بهر جای بتن خود جنگ کردی و در مضائق و مخارات شدی و آن روز دریک زمان شش هزار کافر بینداخت

۱ - در اصل همه جا «بکتور» و سخت آشکار است که باید بکتوzon باشد .

۲ - در اصل «جیپال» و در کتابهای ما اغلب چیپال نوشته اند و ای ضبط صحیح آن جیپال است .

وبافی هزیمت یافتند و پادشاه ایشان گرفتار شد ، با یک پسر و وزیر خود، عقد گوهر از گردن ایشان بگشانند که دویست هزار زر سرخ قیمت گرددند و در آن لشکر غنایم بسیار بدست مسلمانان افتاد که عدد آن خدای تعالی داندو جیپال خوار و نگونسار شد ، بترسید و مراد فرستاد پیش امیر محمود که مراجعت کن . امیر گفت : اورا بگویید که خود را بخرد و مراد امیر ازین دو فایده بود : یکی آنکه زری تمام بخزانه آید و یکی آنکه چون این گرفته بهندوستان رود دیگر پادشاهان که بزرگتر از و باشند بترسند و دیگر خود را بدو نزنند و او خود را بدوسیست و پنجاه هزار زر سرخ باز خرید پنجاه سرفیل نامدار و پسر بگرو گان بنشاند و خود برفت ، زرو فیل فرستاد و رسم پادشاهان هندوستان چنانست که پادشاهی چون مقهور از جنگ باز آید دیگر پادشاهی را نشاید و آن جیپال چون باز بهندوستان شد بر سرم نامعقول ایشان ریش خود را بسترد و خود را با آتش بسوخت و پسرش پادشاه شد و بملک بنشست نام انندپال(۱) و الله اعلم .

صفت حرب امیر محمود با ملک ترک : و در آن روز گارايلک خان و امیر محمود را موافقت بود و رسولان بهم فرستادند و مملکت را بخش گرددند و ماوراء النهر و همه ترکستان از آن سوی جیحون بايلك خان مقرر شد و تمامت ایران و بخارا بامیر محمود . سامانیان بر افتادند و پس چون امیر محمود بعد از چند سال بغزو هندوستان شد وغزو وی دور دست بود ، چنانکه شش ماهه راه رفته بود ، ايلك خان فرستی جست واز جیحون بگذشت و خراسان را بگرفت و مردمان امیر محمود همه بغزینی و آن طرف گرد شدند و این خبر بجمازه بامیر برداشت و امیر از هندوستان با فتح و ظفر باز گشته بود و بشهر ملتان رسیده . پس بیست هزار سوار بر گرفت و از شهر ملتان ببیست روز ببلخ آمد و تعبیه لشکر چنان کرد که از چهار طرف لشکر گرد ترکان در آورد و همه بگریختند و خراسان را باز ستوده ارک خللها کرده و بسیار از ترکان بکشت و اعضاهاشان

۱ - در اصل « بنديال » و درست آن انندپال است که گاهی در کتابهای فارسی

« نندپال » نیز نوشته اند

بممالک فرستاد و ایلک خان کینه گرفت و مرد فرستاد بپادشاهی کاشغرو بلاساغون (۱) و تیرها را فرستاد چنانکه قاعده ترک باشد و قریب هشتادهزار ترک جمع کردند و بخراسان باز آمدند و در صحرا ایی که آنرا دشت کترال گویند فرود آمدند و امیر محمود متوكلا علی الله حرب کرد و گفت این حرب تختست و تعیبه لشکر کرد و وصیت کرد و گفت مرا در میان کشتگان طلب کنید و پانصد پیل جنگی داشت و پیش پیلان اندرآمد و در میان پیلان دو پیل بود که مبارک و مظفر داشتند و یکی پیل نوشین و یکی سنگکا گفتند و گفت : من هر جاروم این دو فیل از قفای من دارید و پشتئه ریگی بود و امیر در آن پشتئه ریگ شد و دور کعت نماز کرد و سر ببالا نهاد و بگریست و گفت : الهی، اگر حق با ملک ترکست او را نصرة ده و اگر با هنست بنده توام و نصرة اسلام می کنم و سر برداشت و بیامد و سلاح پوشید و اسبی بود نامدار، او را خنگ مبارک گفتند و بر آن بنشست و تکبیر کرد و روی بترا کان نهاد و خروش جنک بر آسمان شدو قیامت بر خاست و ترکان باول حمله او بترسیدند و آن پیل نوشین (۲) علم را بستدو بیش از ده هزار چوبه تیر بود که بخر طوم پیل زده بودند و آن پیل بیامد و خر طوم فراز کرد و علم دار را از پشت زین بر گرفت و بیامد بلشکر خود و بر زمین زد و بکشت و چون ترکان چنان دیدند روی بهزیمت نهادند و راه جیحون گرفتند و امیر محمود برادر خود را، امیر نصر، از دنبال لشکر فرستاد و گفت: برو و ازیشان یکی رها مکن، که از جیحون بگذرند و چون نصر برفت امیر محمود عبد الله و پسر را بخواند و گفت: برو و امیر نصر را بگوی که: تو از پس لشکر بتعجیل هرو، که اگر تو شمشیر دریشان نهی و از پیش جیحون بضرورت باز گردند بکوشند و بیشتر حر بھا در آخر نگاه باید داشت، همچون بیماری که چون نکس کند با خطر تر باشد و تو با هستگی در پی ایشان باش، تا بجیحون بگذرند و نصر هم چنان کرد و ایلک خان بتعجیل از رود جیحون بگذشت و این حرب در سننه سبع و تسعین و ثلثماهه بود و امیر محمود

۱ - در اصل «بلاغوسان» ۲ - در اصل «بوسین» .

لشکر ترکستان بشکست و او را پادشاهی ایران زمین مسلم شد و از دارالخلافت از حضرت امیر المؤمنین القادر بالله او را خلعت و عهد نامه تمامت ایران زمین آوردنده و لقب سلطان یمین الدولدامین الملہ نظامالدین کهف‌الاسلام امیر محمود ابن ناصرالدین سبکتگین دادند و کار سلطان بزرگ شد و هر چه از طرف خراسان و سیستان و کابل وزابل بود همه مسخر شد و پس دل در کار غزو هندوستان بست و هیچ سالی نبود که غزو بزرگ نکردی و بسی مملکت گرفتی والله اعلم.

ذکر استخلاص قلعه بهتیه (۱) و مالهایی که از آنجا بدست آمد: و در آن سال سلطان روی بغزو هندوستان نهاد و بدشت کابل خیمه زد و لشکر بسیار بوی گرد آمد و روی بزمین هند بنهاد (۲) و در آنجا ملکی بود و قلعه‌ای بود و نام او برهمن و گویند در آن قلعه خزینه همه‌تر دستان و هندوستان بود و هر چه کافران وقف بستان کردندی در آن قلعه جمع کردندی و آن قلعه بسته بپادشاه آن قلعه بگریخت و بکشمیر اند رشد و آن در خزینه‌ها را بگشاد و آنچه زرینه بود هفتاد هزار مثقال بود و سیمینه را بر کشیدند هفتاد هزار من بود و از جامها که بر آن عهد گفتندی که هر یکی از آن در خزانه هیچ پادشاه نبودی و ده هزار قدبود و در هر خانه چهار صفحه یافتند و اصل آن همه از زر صامت (۳) و دیوارش همه بزرطلا کرده و عمودها و ستونهای آن همه از مصمت (۴) و چهار صندوق یافتند هر چهار پر از یاقوت سرخ و در خوشاب و زبرجد و الماس و چیزهای دیگر که نوشت آن

۱ - در اصل : بهتیه (بی نقطه) و پیداست این کلمه ایست که در کتابهای ما بهاطیه و بهاتیه مینویسند و شاید در اصل «بهتیه» بوده باشد .

۲ - در اصل : بزمین بندنهاد .

۳ - صامت بمعنی بیزبان و بیچانست و در باره دارایی جامد گفته میشود مانند اسباب خانه و ظروف واوانی و زر و سیم در برابر دارایی جاندار چون گله و رمه و زر خرید و جز آن .

۴ - مصمت بمعنی یک لخت یا باصطلاح امروز یک پارچه است .

طولی دارد و فرمود تا بخزانه نقل کردند و آن بکتولان (۱) خود سپرده و خود بازگشت و الله اعلم بالصواب .

فتح زمین قنوج (۲) : و چون سلطان محمود را آنهمه فتوح بر می آمد در هر سال دو فتح می کرد : یکی فتح هندوستان و یکی خراسان و سیستان و بلاد عجم . در خدمت او عرضه داشتند که : اصل و بطن هندوستان شهر قنوجست و پادشاه هندوستان آنسست که در شهر قنوج نشیند و باقی هر پادشاهی از بلاد هندوستان خدمتگاری او کردنی و هر کجا که آنجا پادشاه باشد او را جیبال گویند و هر پادشاهی در حضرت اوراهی دارند و از شهر نندنه (۳) تاقنوج شش ماهه راهست و شاه قنوج هر گز از هیچ پادشاهی نگریخته است و سلطان را هوای گرفتن آن ملک در سر افتاد و نیت کرد و لشکر را زینت داد و فرمانها بمماليک فرستاد و گفت: حاضر و بیدار باشيند، تا در رعيت من خللی نبود و اگر از طرف ترک لشکري آيد خراسان باو بگداريد و همه بغزنين و هراة و سیستان جمع شويد ، تا خدای تعالی چه تقدير کرده است و دو پسرش محمد (۴) و مسعود با کار آمده بودند و یکی را هراة و سیستان داد و یکی را بلخ و نیشابور داد و امير بزرگ بغزنين بنشاند بشحنگي و گفت: همه فرمان پسران من ببريد و هر کجا که مردی بود و غلامی بود و در جنک ايشان را آزموده بود بما خود ببرد و لشکر چون کوه آهن از غزنениن بکابل کشید و غازيان ماوراء النهر بر سيدند بمومس ، که هر سال از ماوراء النهر کما بيش سی هزار مرد را رسم بود که بیامندی و در پناه

-
- ۱ - در اصل چنینست و بيداست اين همان کلمه است که معمولاً کوتاول می نويسند و معنی دژبان و قلعه باشت و آنرا لفظ هندی دانند ولی از کتاب فرهنگ ترکی شرقی Pavet de Courteille , Dictionnaire تاليف باوه دو كورتي ص ۶۳ معلوم شود که اين کلمه ترکیست و اصل آن کوتاول و کوتاول مانند turk-oriental قراول و يساول و چندداول و غيره است و از ينجا بيداست که کوتاول هم نوشته اند .
 - ۲ - در اصل : قنوج و فتوح و سخت آشکار است که مراد همان قنوجست .
 - ۳ - در اصل : شهر از بنده و ظاهرآ نندنه است که همان ناردين باشد .
 - ۴ - در اصل : محمود، بيداست که باید محمد باشد

سلطان محمود بغزو شدنی و ایشان در رسیدند و با سلطان رون بدیار قنوج نهادند و چون از ممالک خود بیرون شد و از رود جیحون بگذشت احتیاط تمام پیش گرفت و آلت قلعه گرفتن چندین هزار خروار با خود ببرد، از نزد بانهاو کلند و تیشه و ازه و اراده و غیره و امیر محمود درین کارها نظیری نداشت، زیرا که شب و روز درین کارها مشغول بود و بهر شهر و ولایت که بر سیدی حرب کردی و کافر بگشتی وزن و بچه ایشان برده کردی و مالشان غنیمت کردی و درین راه فتحی بزرگ بکرده و آن زمین مهره بود و مهره از زمین عربست، اما پادشاه آن بهندوستان منسوب بود، ولایت فراخ و نعمتی بی پایان و مال بی شمار، گفتندی که: مال عالم بچهار قسم نهاده اند، سه ربع آنست که در زمین مهره است و یک ربع در همه جهان و سلطان آن ولایت را بگرفت و ملکش بگشت و در آن شهر هزار بتخانه بود و از آن جمله یک بتخانه بزرگ بود و در آن خانه پنج بتدیدند، هر یکی را پنج ارش بالا و هر پنج از زر سرخ و در هر چشمی پاره یا قوت نشانده بودند و وزن آن صد و پنج مثقال و یکی را از آن بتان بر کشیدند بوزن صد و نود و هشت هزار مثقال درآمد و بتان سیمین که در آن بتخانها بودند زیادت از پانصد سال بود و هر یکی بوزن دویست من و هفتاد هزار برده ببرندند و از مهره بگذشت بدین عظمت و هیبتی در هندوستان اقتاد و شاه قنوج آن تسلط و شوک بشنید و از ممالک خود بگریخت و شهر قنوج را بگذاشت و سلطان چون بر سید شهری دید فراخ، دو فرسنگ در دو فرسنگ و نیم، آن بر کنار آب گنگ اقتاده و آن جاهلان گفتندی که: این آب گنگ از بهشت می آید و خود را فدای بت کردندی و با آن آب بی پایان جستندی تا غرقه شدنی و سلطان فرموده تا آن لشکر گرده آنشهر در آمدند و منجنيق وارد و سنگ انداختن گرفتند. بدوازده روز شهر را بگرفت و جنب آن قلعه ای بود، قلعه صعلوکان گفتندی و مقام دزدان بود و آنرا در پیچید و بسه روز بگرفت و الله اعلم.

حرب سلطان محمود با جیال هند: و خبر آوردن که از آن سوی آب هند

بیشش ماهه راهست و بملکت چین پیوسته است و پادشاهیست نام او نندا (۱) و تمامت پادشاهان هندفرمان او برند و دوازده هزار زمین هندوستان باج باو دهنده در هندوستان او را خلیفه گویند و همه جهان برو دعوی کند که از جای خود نمی‌تواند جنبید ، از کشت لشکری که دارد و این شاه قنوج که بگریخت پیش او شد و او شاه قنوج را بکشت ، گفت: این ننگ شاهان هند آورده که از پیش لشکر بگریختی و سلطانرا قرار نمایند و بغزنهن آمد و سالی دیگر لشکر را سازداد و راه مملکت نندا گرفت و شش ماهه راه هر کجا میرسید آنجامیسوخت و چون بعد آن زمین رسید رسولان فرستاد باش جمان هندو و پیغام داد و نامه بنوشت و گفت : تا تو نپندراری که از تو ترسیدم ، ازین جابولایت تو خواهم آمد و اینک ترا خبر دادم و بدانکه من از هندوستان باز نگردم تا همه را مسلمان نکنم و یا زن و بچه برده نکنم و مردانشان نکشم و خدای تعالی مرا بدین کار آفریده است . نندا جواب داد که: ترا طاقت لشکری من نباشد و مرا بعد ستار گان و ریگ بیابان لشکرست و جیپال که از تو گریخته بود گردن زدم و اینک حرب را ساخته ام و امیر برفت بشهری که او را هزار گون گویند و در آن روز هندوان را بازار بود و امیر لشکر بدان بازار دوانید تا همه را بکشند و مالها بستند و همدر آن روز مقدمه نندا رسید، پنجاه هزار مرد، سلطان بریشان زد و ملک ایشان را بکشت و ایشان راهزیمت داد . نندا از شهر خود بدان سوی شده بود و شهر هارا ها کردند و سلطان چون بر سید کسی را در شهر ندید و از پی ایشان بشد و نندا در آنجا که نشسته بود میان دو رود بود و قریب دو فرسنگ خیمه و خیل بود و پهنا آن دو دانگ فرسنگی بود و پایانش پیدا نبود ، چنانکه راه در آن مشکل بودی و سلطان ایشان را بر کنار آن جوی فرود آورد و با نندا در آن مضائق پانصد هزار سوار بود و هشتاد هزار پیاده و سلطان بارها می گفت که هر گز لشکر بیش از آن روز ندیدم و سلطان بفرمودتا سه روز هر سواری و پیاده ای از لشکر دسته ای خاشاک بیاوردندی

۱- در اصل : بیداو آشکار است که باید نندا باشد .

و در آن بحرانداختن‌دی، روز چهارم نماز پیشین گاه یک طرف بحران باشته شد و لشکر گذشتند گرفتند و شمشیر بر آن کافران نهادند و قیامت برخاست و هفت شبان روز جنگ بود، چنانکه کسی خواب نکردی و روز ششم خدای تعالی ظفر ارزانی فرمود و نندا از راه چین بیرون شد و بگریخت و بسیار از کافران بر قبضه و باقی همه در بحر فرو شدند و چندان غنیمت بدست مسلمانان افتاد که عدد آن خدای تعالی داندو بشهر آمدند و خزانه ایگشادندو نعمت‌هایی که عدد نداشت گرفتند و روی شهر عزیز نهادند و در راه دو قلعه گرفتند و در آنسال فاماهمای فتح باطراف ممالک فرستاد و ملوك جهان تهییت نامها فرستادند و رسولان بدار الخلافه بحضرت امیر المؤمنین القادر بالله بسبیل تحفه بیست هزار من بت زرین و پنج بت سیمین و صد شمشیر هندی و صدهزار مترقال زر و پانصد شاره هندی^(۱) و عود و مشک و صندل و عنبر و دیگر چیزهای در خور، جواب نامه آمد بتشریف و احمد و عهد ولوا و دستاری که خلیفه بدست خود بسته بود و دو شمشیر حمایل و حکومت ایران زمین و هندو چین و ترک همه مفوض فرموده والله اعلم.

فتح ولايت كالنجر^(۲) : و نندا چون بگریخت بولایت كالنجر اندر شد و از

شهر نندا كالنجر شش ماهه راهست و بزمیں چین پیوسته است و متصل بحد ترکستان و بشرق پیوسته است و امیر محمود سال دیگر پنجاه هزار سوار و پیاده برداشت که از هر شهری جمع شده بودندو بنمود و پنج منزل از غزیین بدانجار سیدند و از زمین نندا از آنسوی جاییست که آنرا قтрат گویند و ایشان دست بیعت بامیر دادند و مسلمان شدند و سلطان ایشان را بنواخت و بعد برفت و از آنسوی این شهر شهری دیدند که پنج هزار دیه پیرامون آن قلعه بود و قلعه‌ای که سر بر آسمان داشت و سه حوض در پایان آن قلعه کرده و هر حوضی پنجاه هزار مرد در رو فرو شدنی و هیچ یکی مردیگری را ندیدندی و سنگی بر بالای آن حوض

۱ - شاره دستار هندوستانی و چادر بسیار رنگی که زنان از آن جامه کشند و ظاهر آین همان کلامه ایست که امروز در هندوستان سری یا ساری تلفظ میکنند

۲ - در اصل همه‌جا: کالیجر و پیداست که درست نیست .

دیدند بخط هندوی نوشته بودند و گفته‌اند که این را فلان دیوار ساخته است و ده بار هزار هزار دینار نفقة شده و سلطان آن شهر باندک روزگاری بگرفت و قتل تمام کرد و مال بسته و از پس آن شهر کوهی بود که سه فرسنگ طول و عرض آن بود و هیچ جای فاصله نبود و از پایان تا بالا چنان بود که مور نتوانستی رفتن و یک راه داشت و در کوه شانزده چشم آب بود و نندا با هفتاد هزار سوار و چهار صد پیاده در آنکوه نشسته بود و پیغام فرستاد بسلطان که: تو تا چند مدت درین جا توانی بود؟ برخیز و برو، تاترا نوازش کنم و تحفه پادشاهانه دهم. جواب داد که: تاترا مسلمان نکنم باز نگردم و پس بحرب قرار دادند و چهل روز بنای جنک بود و هوا گرم شد و مگس بسیار گشت و لشکر اسلام را زحمت می‌رسید و پس دیگر باره نمدار سولان فرستاد و سلطان بهیبت بنشست و خیمه بزرگ بزد، چنان‌که ده هزار مرد زیر آن بگنجیدند و تخت بنهاد و سلطان قبای مرصع پوشید و بنشست و دو کرسی زرین بنهاد: یکی از دست راست برادر خود یوسف ابن سبکتگین بدان نشاند و یکی را احمد (۱) بن الحسن المیمنی نشاند که وزیر او بود و پنجاه هزار غلام ترک با قبایهای مرصع و کلاههای زرین و شمشیرهای بابر کشیدند بر اطراف تخت بنشستند و دردهلیز دوهزار حاجب، همه بکلاههای زرین و کمرهای مرصع ایستاده بودند و از بیرون خیمه در آن صحراء پنجاه هزار سوار همه در زره غرق و مستعد ایستاده بودند و رسولان چون بر سیدند قیامت بچشم خویش بدیدند و حدیث صلح کردند و سلطان صلح کرد بوی بهزار هزار دینار و سیصد سر پیل و چند هزار خروار متاع هندوستانی از عود و عنبر و مشک وزعفران و طرائف، اینها همه بسته و باز گشت و در سنّه اربع عشر و اربع مائه (۲) باز بگزین شدو الله اعلم.

۱ - در اصل: محمد و آشکار است که باید احمد باشد

۲ - ابن‌الاتیر و سبطاً بن‌الجوزی در مرآت‌الزمان‌های تاریخ ۴۱۴ آورده‌اند ولی جمال‌الدین علی بن‌ظافر از دی مصري در کتاب اخبار‌الدول‌المنتقطعه باز گشت محمود را بگزینی در پایان سال ۴۱۳ آورده است .

رفتن سلطان بـماوراءالنهر و بـیعت ملک سـتدن : و امیر محمودرا هـمه مـملکت
 صافی بود ، اما از مـلک تـرک ایمن نـیوـد کـه هـر وقتی قـصـدـی کـردـی . پـس در آـنسـال
 رسـولـان فـرـستـاد با مـلـک تـرـک ، نـام او قـدرـخـان ، آـشـتـی جـسـت و رـسـولـان فـرـستـاد و
 مـیـعـاد نـهـادـنـد بـدانـکـه قـدرـخـان اـزـبـلاـسـغـون (۱) بـسـمـرـقـندـ آـیـدـ و سـلـطـانـ بـیـلـخـ روـدـ و
 هـرـ دـوـ درـ سـمـرـقـندـ دـیدـارـ کـنـنـدـ و عـهـدـی و بـیـعـتـی باـ هـمـ بـکـنـنـدـ و سـوـگـنـدـ بـرـزـبـانـ
 برـانـدـ کـه : منـ بـعـدـ قـصـدـ مـمـلـکـتـ هـمـ دـیـگـرـ نـکـنـنـدـ و پـسـ سـلـطـانـ باـ هـیـبـیـتـیـ و عـدـتـیـ،
 کـهـ چـشـمـ مـلـکـ خـیـرـ شـدـ ، اـزـ لـشـکـرـ و فـیـلـانـ و چـترـ و سـلاحـ و چـیـزـ و غـلامـانـ و
 تـختـ و تـاجـ و کـمـرـ ، روـیـ بـماـورـاءـالـنـهـرـ نـهـادـ و اـزـ جـیـحـونـ بـیـازـدـهـ رـوـزـ گـذـشتـ و هـمـهـ
 رـاـ تـاـ لـبـ جـیـحـونـ شـکـارـ کـنـانـ و شـرـابـ خـورـانـ بـشـدـ و قـدرـخـانـ نـیـزـ اـزـ بـلاـسـغـونـ بـیـامـدـ،
 اـمـاـ چـوـنـ عـظـمـتـ و دـوـلـتـ سـلـطـانـیـ شـنـیدـ بـتـرسـیدـ و دـوـ مـنـزـلـ باـزـ گـشـتـ و سـلـطـانـ رسـولـانـ
 فـرـستـادـ و اوـ رـاـ استـهـمـالـتـ دـادـ و خـوـشـدـلـ کـرـدـهـ باـزـ آـورـدـنـدـ و آـنـروـزـ کـهـ رـوـزـ دـیدـارـ
 بـوـدـ سـلـطـانـ تـكـلـفـیـ کـرـدـ بـوـدـ و خـوـانـیـ سـازـ دـادـ کـهـ هـیـجـ پـادـشاـهـیـ رـاـ هـیـسـنـدـ و اـزـ
 آـنـ جـمـلـهـ سـمـاطـیـنـیـ (۲) زـدـ بـوـدـ کـهـ دـهـهزـارـ سـرـخـوانـ بـرـ روـیـ آـنـ نـهـادـهـ بـوـدـنـدـ و
 بـهـرـ خـوـانـیـ دـوـبـرـهـ بـرـیـانـ و دـوـیـسـتـ شـتـرـ و دـوـیـسـتـ گـاوـ و دـوـیـسـتـ اـسـبـ تـهـامـهـ بـرـیـانـ
 کـرـدـهـ بـرـ مـیـانـ سـمـاطـیـنـ بـرـیـانـیـ دـاشـتـهـ و هـرـ یـکـیـ بـرـنـگـیـ کـرـدـهـ و دـهـ کـوـشـکـ درـمـیـانـ
 سـمـاطـیـنـ بـرـ آـورـدـهـ و هـمـهـ اـزـ حـلـاوـهـ (۳) و اـصـلـ اوـ چـوبـ و بـحـلـاوـهـ رـنـگـانـکـ چـنـانـ بـرـ
 آـورـدـهـ کـهـ گـوـیـ چـوـبـیـ درـمـیـانـ نـبـودـ و بـرـ هـرـ سـرـ کـوـشـکـیـ اـزـ آـنـ کـوـشـکـهـ دـسـتـیـ
 مـطـرـبـ اـیـسـتـادـ و طـرـبـ کـرـدـنـدـیـ و بـرـ سـرـ سـمـاطـیـنـ قـرـیـبـ نـیـمـ فـرـسـنـکـ رـاهـ هـمـهـ طـبـقـهـایـ
 پـرـازـ مـیـوـهـ ، چـنـانـکـهـ چـهـلـ و شـشـ نـوـعـ مـیـوـهـ نـهـادـهـ بـوـدـ و گـلـهـایـ خـوـشـ بـوـهـیـاـ ، چـنـانـکـهـ
 بـوـیـ اـیـشـانـ دـوـ مـاهـهـ رـاهـ مـیـرـفـتـ و بـعـدـ لـشـکـرـ بـسـیـمـ و زـرـ غـرـقـشـدـ و قـبـاـهـاـ هـمـهـ مـرـصـعـ
 و پـسـ سـلـطـانـ رـاـ خـیـمـهـ بـزـدـنـدـ اـزـ اـطـلسـ سـبـزـ و هـمـهـ بـزـرـ دـوـخـتـهـ و اـمـیرـ العـادـلـ الفـاضـلـ

۱ - نـامـ اـیـنـ شـهـرـ تـرـكـستانـ رـاـ مـعـمـولاـ درـ کـتـابـهـایـ ماـبـلاـسـغـونـ مـیـنوـیـسـنـدـ و اـزـینـجاـ

پـیدـاـسـتـ کـهـ بـلاـسـغـونـ هـمـ ضـبـطـ کـرـدـهـ اـنـدـ .

۲ - سـمـاطـ بـمـعـنـیـ سـفـرـهـ اـسـتـ .

۳ - حـلـاوـهـ بـمـعـنـیـ شـیرـ بـیـنـیـسـتـ .

الكامل سقى الله ثراه وجعل الجنة مثواه، بر تخت نبشتہ وزیر تخت کرسی‌های زرین نهاده و همه وزیران نشسته و قدرخان هم بیامد بدولت و شوکت و عظمت و اما همچون سلطان نبوه و بنشستندو طعام بهم بخوردند و بعد از آن خلوت ساختند، چنانکه قدرخان و امیر و وزیر بودند و بیعتها بستند و نامها وشرطها بنوشتند و قدرخان بازگشت و سلطان فریب یکماه در شهر قند و بخارا بعيش و عشرت مشغول شدند و کار ملک ترکان در آنوقت حکایت واجب بود بنوشتن زیرا که ایشان مقدمه آل سلجوق بودند و بشنو که چون بود والسلام .

گرفتن سلطان ملک ترا کمه را؛ و این حال چنان بود که خان ترکستان از طرف این ترکمانان نیک مستشر (۱) بود، زیرا که قومی بی عدد بودند و دفع ایشان در وسع طاقت نمیبود و ایشان را آنروز که قدرخان با سلطان دیدار کرد بعد از عهد و بیعت دو سه سخن با سلطان پیگفت و یکی حکایت علی تکین بود و پادشاهی بخارا بود نام او علی (۲) تکین که برادرزاده قدرخان بود و با ترا کمه یکی بود و طاعت قدرخان نمیبرد و گفت: اول کاری آنست که این علی تکین را برباید داشت و بخارا بیکی دیگر دادن، سلطان وعده کرد که لشکری فرستدتا او برادر را مطاوعت آورد و یک سخن دیگر آن بود که گفت: این ترکمانان ببین که چون مغروشدند سلطانی همچون تو این دیوار ضبط فرموده او نیامده و رکاب نبوسیده و اگر او را بدست آوری بسیار منفعت ترارسد. سلطان جواب داد که: آری، من خود درین اندیشه بودم از قول او سخنان جانکه اه باما رسانیده اند و سزای خود ببینند و پس چون قدرخان بر فت سلطان دو سه روزی در سمرقند بماندو بعشرت مشغول شد. رسولی بفرستاد پیش امیر آل سلجوق ترکمان، گفت: از بزرگی و امیری تو غریب می نماید که بعد از چندین سال مابسمرقند نزول کردیم و تو شرایط دیداری و سلامی بجای نیاورندی و تو دعوی از مسلمانی میکنی و ما همه مسلمان و هیچ التفات نمیکنی، اگر تو کافر بودی ترا بطاعت آوردنی سهل بودی و چون دعوی

۱ - مستشر یعنی ترسان و هراسان .

۲ - در اصل : ابوعلی .

مسلمانی میکنی طاعت سلطان وقت شرط مسلمانیست و چون امیر سلجوق آن پیغام سخت و درشت بشنوید نیک بترسید و جواب فرستاد و عذرخواست و گفت: من خود نیت کرده بودم که خالو آن حضرت بدیده کشم، اینک آدمد . روز دیگر سلطان را خبر شد که سلجوق میاید، بالشکری و مردمانی بی عدد و سلطان از طرف او اندیشه کرده و گفت: مبادا که غدری کندو پیغام فرستاد که: غرض ازین آمدن تودیداریست، آنهمه لشکر و پیاده در کار نیست و اگر لشکر می کشیم ما همه مطلع شویم و اگر می آیی با پسر خود بیای و سلجهوق را چهار پسر بود و کهتر میکاییل و همه کار با او میرفت و ولی عهد پدر بود، با هزار سوار فرستاد ، با تحفه تمام و این میکاییل مردی مردانه بودی و او را بلفظ تر کمانی بیغو (۱) گفتندی و بیغو بارها در مجلس علی تگین صفت امیر محمود گفتندی و گفته بودی که: او را در هندوستان کارها برآمد و اگر آل آلت و گنج بدهست من بودی عالم را ضبط کردی و جماعتی گفتند: او نهصد هزار فیل جنگی دارد ، و بیغو گفتی: فیل چه باشد؟ و اگر در وی فیلست با من نیزه است و این سخنان بسلطان رسیده بود و در دل داشت و سلطان شنیده بود که این بیغو اسبی دارد بغايت زشت روی و اما با باد می رود و پس سلطان آن اسب خوب روی را در زین کشید و ستور بسانان را گفت : چون بیغو بیاید اسب را با تواضع ازو بگیرید و چون بیغو آمد سلطان پیش او برآند و بیغو هفت جازمین ادب بوسه داد و سلطان بفرمود تا علامان دستش بگرفتند ، پیش سلطان آوردند و امیر مردی بود که در سخن جادوی کردی و او را نیک پرسید و پس اشارت کرد که: اسب امیر بکشید و آن اسب بزین زر بکشیدند و بیغو بضرورت بر اسب بنشست و بر کنار میدان بایستاد و اما دانست که کار نیکو نیست و سلطان بگوی زدن در میانه میدان شد و غلامی را فرمود تا دوچو گان بر گرفت و بیامد پیش بیغو و گفت : سلطان سلام میکند و میفرماید که: اگر ترا نشاط گویست بیای و بیغو پیاده شد و سر بر زمین نهاد و گفت: سلام من بر سان و بگوی که هامردمان

۱ - در اصل بیغر و بیغو بتر کی نام مرغ شکاریست چون شاهین

وحشی ایم که ما اینها را نمیدانیم و چو گان را بوسه داد و برسر و چشم نهاد و باز فرستاد و سلطان چون شنید دانست که قول او راستست و بیغو ایستاده بود و سلطان میدان کرد و عنان بگردانید و گذر بر بیغو افتاد و او را با خود همراه کرد و راه همه اشکر گاه و سلطان هر گز با کسی جز یک لفظ و یا دو سه لفظ سخن نمیکرده بانواب خود و با وی حدیث میکرد و مردم عجب بماندن دار تو اوضاع او و پس چون فرود آمدند بیغو را گفتند: زمانی بشنیم و خیمه‌ای دید بزرگ و در آن خیمه بیغو را فرود آوردند و آن هزار تاجیک (۱) بودند و چهار هزار ترک ، بفرمود تا گردد آن خیمه فراز آمدند و بیغام می‌فرستاد ، گناه‌ها که کرده بود می‌شمرد ، سخنها و لافها که بیغو زده بود همه یاد می‌کرد ، پس گفت : من بنده و خدمت گارم و اگر تقصیری رفت تدارک بود . درین بودند که استر (۲) رهی آوردند و او را نشاندند و همه نو کرانش بند کرده ، هر یکی بخری نشاندند و چهار هزار سوار و پیاده پیرامون بیغو در گرفتند و بر آمدند و بدرو روز از جیحون بگذشتند و سلطان روز سوم تاترا کمک را خبر شد از جیحون گذشته بود و قدرخان پیغام فرستاد: که بزرگ صیدی کردی و باید که بهیچ حال روی زمین روش نبیند ، تا او در بند باشد ترا کمک مطیع تو شوند و پس سلطان بگزینیں آمد و او را پیغام فرستاد و گفت : بر جان تو آسیبی نیست و بزر گان را بلند و بالا باشد ، اکنون فرست تا خانه و فرزندان هر کس که داری بیاورند . بیغو دانست که خلاص ممکن نیست ، نشان داد و زن و فرزند او بیاورند و سلجوقیان دم کشیدند و پس از یک ماه سلطان او را بهندوستان فرستاد و بقلعه‌ای در بند کرد ، همچنان بازن و بچه ، او را نفقات بزر گانه معین کرد و گفت : هر که بخواهد پیش او برید و اما بابند بودی و هفت سال در بند بماندو هر کسی که یافته پیغام فرستادی بپسران که آنجا مانده بودند که : من دامن که ازین بند خلاصی نیایم ، اما شما باید که دست از هملکت سلطان محمود ندارید که علی کل حال این ملک بشما خواهد آمد ، که سلطان محمود

۱ - در اصل : ناچز .

۲ - در اصل : اسطر .

مرا بی گناه گرفت و او را عاقبتی نباشد و چون سالی بود که بیغو در بند بود روزی غلامی از موالی او با مردی (۱) تر کمان بحیلیت بپای آن قلعه شدند و با خود سه اسب آورده بودند و او را از قلعه بذاریدند و بگریختند و چون بر قتند از راه بیرون شدند بدراهی رسیدند که راه نبود و سه روز آب و نان نیافتند و از تشنگی و گرسنگی بیفتاده بودند و تا مردمان با او رسیدند و بگرفتند و آن ترکان را بکشند بیغو خود بمرد پسرش هم بمرد و بعد از سلطان پسران دیگرش بر اولاد سلطان خروج کردند و الله اعلم و قصه سلطان سلیجوق از پس این بیاید انشاء الله تعالی .

فتح سومنات: و در سنّه سنت عشر و اربعمائی سلطان محمود عزم سومنات کرد و سومنات هندوستان را همچون کعبه است مردیار اسلام را ، هر سال همد هندوستان و سند و مجموع کافران روی بدانجا نهند و حج کاه کفارست و در آنجا نذرها برند و فربانها دند و پس سلطان را نیت آن بود که آن بت خانه بزرگ دا براندازد و با ساز تمام برفت و بمولتان شد و يك ماه در مولتان مقام کرد تا کارهابساخت و راه دور بود و منادی کرد که هر دس را که ساز رفتن نباشد باز گردد و سلطان روی بسومنات نهاد و در راه بسیار ولایت بگرفت و از ملتان بسومنات دورا هست : یکی شهر نهر واله آن خرم و آبادانست و یکی راه شهر هوروزه (۲) و آنطرف زمین عرب دارد و امیر محمود بشهر نهر واله شد و با هوروزه آمد و آن هر دو شهر معظم را بگرفت و چون بسومنات رسید ولایت بزرگ و فراغ و پر از نعمت و بتخانه های بسیار بود و ملک سومنات بگریخت و مردم

۱ - در اصل : غلامی از آلی و با مردمی

۲ - در هندوستان جایی که نام آن باین کلمه شبیه باشد نیست ، احتمال میرود که مراد همان منتهی باشد که نام آنرا «مودهرا» نیز مینویسد و مودهرا را کاتب به هوروزه تحریف کرده است . در باب فتح سومنات رجوع کنید بمقالات بسیار کامل استادانه که دوست داشمندن آقای نصر الله فلسفی در شماره های اول و دوم و سوم و چهارم و پنجم سال اول مجله مهر انتشار داده و چیزی ناگفته بجای نگذاشته است .

سومنات دوشه روز جنگ کردند و سلطان جهد نمود و شهر را بگرفت و قتل کرد
 و قریب شش هزار بت خانه ویران کرد ، یک بت خانه بود که اصل آن از مس بود
 و دیوار وستونهای آن همه از زربود و آنرا چنان ساخته بودند که تاریک بودی
 و بیتی بود در آنجا از سنگ رسیده و هفت پرده بر وسته و بت مرصح و پردها
 مرصح در آنجا نهاده بودند و شمعها و مشعلها و عود و عنبر و مشک و زعفران و هر
 پادشاهی که بیامدی در آنجا سجده کردی و در پیرامون آن خانه چشم آب بزرگ
 بودی و گفتندی این از بهشت می‌آید و این عجب که هر روز در چشم مفلوجان و
 هزمنان بدان نشستندی و بهتر شدنندی و خدای تعالی در آن آب این خاصیت
 نپاده است و مغوران فتنه شدنندی ، قریب شست هزار پیرامون آن خانه طلایه
 نشستندی و هرسیم که بطلایه^(۱) کار کردندی سبیل راه بت بودی و سلطان بفرمود
 تا آن خانه ویران کردند و هر زری که بود بخزانه بردند و آن بت را بفرمود
 تا بشکستند و آن سنگ بیرون انداختند ، مقیم آن خانه بودند و قریب ۵۰
 هزار کس سوار شدند و سلطان آن روز بجای آن بت سجاده بینداخت و نماز کرد و
 شکر بر خدای تعالی کرد و در آن حج گاه کافران بفرمود تامسجدی بنی کردند و
 آن شهر مسلمان شدند و امیر بغزنین بازگشت و بغزنین آمد و اما در آن زمان
 که می‌آمد راه غلط شد و بیست روز بدراهی بیراه افتادند و قریب سی هزار مرد
 بقتل آمدند ، تا بغزنین رسیدند و در آن راه اژدهای سی و پنج گز بالای آن بود و
 سلطان آنرا بکشت و پوست او بر کند و بغزنین آورد و مدت پنجاه سال آن پوست
 برسر قصر آویخته بود و الله اعلم بالصواب .

حدیث عزل و نصب^(۲) وزراء وغیره : و از اول که امیر محمود را با هارت
 بلخ مقرر کردند او را ابوالعباس اسفراینی^(۳) وزیر بود و ابوالعباس ازو زرای
 قدیم بود و در دیوان آل سامان کار کرده بود و سلطان او را تربیت کرد و قریب

۱ - در اصل : تلایه

۲ - در اصل : غرائی و نصیب .

۳ - در اصل : ابوالعباس اسفرانی

سیزده سال وزیر بود و سلطان مردی بود نکته‌گیر و در صالح ملک یک سرموی فرو نگذاشتی و پیوسته بر مردمان و کارکنان در گاه جاسوسان و خیر گویان داشتی و انفاس مردمان را بر شمردی و از حال همه کس با خبر بودی و این ابوالعباس بزرگ شد و سلطان تحمل بزرگی او نمیتوانست کرد. روزی از برای غلام ترکی که وزیر خریده بود و آن غلام را برای سلطان آورده بودند و وزیر او را بخرید و سلطان در خشم شد، اما هنوز ظاهر نمی‌کرد و وزیر خشم پادشاه فهم می‌کرد و دل تنک میشد. تا روزیکه در بارگاه با او سخن سخت گفت و وزیر بخانه آمد و اندوه‌گین بشست و روز دیگر بدیوان نرفت و چون سلطان اورا بپرسید گفتند: در خانه نشسته است. روز دیگر سلطان فرمود که: این وزیر خود را منعول کرد، هانفه بود و دمیم، اما چون نشست باید که سالی در خانه محبوس باشد و در آن او را مصادره کنید و صامت و ناطق از وبسته و او را بقلعه فرستاد و در آن قلعه مدتی میبود و وفات کرد و وزارت با حمد بن حسن میمندی (۱) داد و آن حسن میمندی وزیر و نایب امیر سبکتگین بود و مردی کافی بود و مدتها وزارت راندو در آن وزارت بمردو آن پسرش احمد یگانه روز گار بود و فضیلتی تمام داشت و دستگاهی و سخاوتی و جاهی عالی داشت و با سلطان محمود بكتاب بود، اورا وزارت داد و مدت ده سال در وزارت یدبیضانمود و دست او در ازشد سلطان از وی دلگیر شد و بکارهای وی اعتراض مینمودو اول بهانه‌ای اورا آن بود که چون سلطان بسمر قند شد حکم کرد که هیچ غلام نخرد و آن وزیر در سمر قند غلامی خریده بود از پنهان سلطان بمبلغ دوهزار و پنهان او را بگزین آورده بود و او را در حرم داشت، چنانکه کسی او را نمیدید و چنانچه حال سلطان بود عادت آن خود را معلوم کرد و مرد فرستاد

۱ - از عجایب اینست که بعضی از رجال معروف ایران بنام پدر خود مشهور شده‌اند از جمله همین احمد بن حسنست که در بسیاری از کتابها او را بنام پدر «حسن میمندی» نام برده‌اند چنانکه سعدی نیز در گلستان گوید: «تنی چندار بندگان محمود گفتند حسن میمندی را . . . و نیز عارف مشهور حسین بن منصور حلّاج بنام پدر خود «منصور حلّاج» معروف شده است.

و غلام بیدید و آن غلام را آماده داشت بدست آنهم مضرب (۱) پس روزی وزیر را گفت: آن غلام که در سمرقند خریده ای بیاور . وزیر انکار داد ، سلطان گفت : بسر من سو گند خور که تو این غلام نداری ، که نامش آرامش است و بدو هزار دینار خریده ای ، فلان روز از فلان خواجه در سمرقند و سو گند بخورد . پس هم در مجلس سلطان کس فرستاد و آن غلام را از خانه بیرون آوردند ، وزیر مخفی شد و عذر خواست و گفت: بد کردم و در آن هفته سلطان را مهمانی کرد و فریب صدهزار دینار زر خرج کرد و سلطان حالیا از سرگناه گذشت و اما در دل کرد و هر روز بهانه گرفتی و آن بهانه بزرگترش آن بود که سلطان بفرمود ببونصر مشکان (۲) و بونصر مردی دانشمندی فاضل بود، بیرون سدید امین از حدود سیستان و حدیث بسیار خوانده بود و دیوان انشاء داشت و انشای خوب تردی و سلطان در همه کاربروی اعتقاد داشت و هیچ اسرار سلطان از وی پوشیده نبودی و ازو زیران سلطان او نامی تر بود و کارهاتمام با او میرفت و او نیز چنان خدمت بجای آورده که سلطان هیچ وقتی تتوانست گرفت و این بونصر را بپیغام پیش وزیر احمد و بپیش تر کی که غلامی قدیم بود از آن سلطان و راه حجابت بزرگ داشت نام او التوتناش (۳) و تر کی دیگر که او والی شهرهایی بود، نام او ارسلان جاذب و تر کی دیگر همیشه سالار او بود نام او بلکاتگین (۴) و این سه امیر بودند بغايت بزرگ و هر

۱ - مضرب بمعنی نژاد و اصل و هم مضرب بمعنی هم نژاد.

۲ - ابو نصر منصور بن مشکان صاحب دیوان رسالت محمود و پرسش مسعود واستاد و ریس ابو الفضل بیهقی بود و روابط دیرا با بیهقی مرحوم عباس اقبال در مقالتی که بعنوان « خواجه ابو الفضل بیهقی » در شماره ششم مجله اصول تعلیم انتشار داده و نخستین مقاله کامل در احوال بیهقیست که بزبان فارسی منتشر شده در کمال خوبی وصف کرده است .

۳ - در اصل : التون باش و پیداست که التوتناش باید باشد، التون بمعنی ذرست و تاش بمعنی سنک در زبان ترکی .

۴ - در اصل : بتکانکین و بیلکانکین و باید بلکاتگین باشد ، بلکا بکسر اول و سکون دوم بمعنی حکیم و عالم و عاقلس (دیوان لغات الترك کاشفری ج ۱ ص ۳۵۸) و تگین بکسر اول بمعنی بنده (دیوان لغات الترك ج ۱ - ص ۳۴۶).

سه راه نیابت داشتند، گفت: ایشان را بگوی که پیغام با ایشانست و پس چون جایی
بنشستند سلطان پیغام داد، گفت: بگوی سلطان می کوید که: من این امیر ترا کمها را
که گرفته ام بنا بر مصلحتیست، این تر کمانان قومی بی عددند و لشکری اندبی
جامگی و در خاطر دارم له پنج هزارخانه تر کمانان ماوراءالنهر بخراسان آورم
و ایشان را هر قومی در شهری بنشانم، تا مزید لشکر من باشند و ایشان را جامگی
و اقطاع نباشد و نیز مددی باشند شهر ها را از خرید و فروخت و از گوسفندان
و روغن و غیره، تا چگونه مصلحت می بینند و چون بونصر این پیغام بگزارد هر
چهالتونتاش بود گفت: من مردی تر کم و سخن من تر کی باشد و آن حدندارم
که برای سلطان گویم: این بکن یا نکن و هر چه وزیر بود گفت: من میدانم
که این زمان سخن من قبول نمی فرماید، اما وظیفه من آنست له آنچه شرعاً اخلاق
است بجای آورم و حال آنکه سلطان را مبتلحت نیست که این تر کمانان را بخراسان
آورند له آن زنبور خانه ایست بس بزرگ و لشکر تر کمانان چندانست که بهمه
عالی جواب ایشان نمی توانند داد، اگر قومی بدین طرف آیند دو سه سالی با
أهل خراسان مدارا کنند، چندان که رایهای بیاموزند و حالها معلوم کنند و
بر اسرار مملک واقف گردند و سپاه بسیار بخواهند و خراسان برس ایشان رود،
من آنچه راست است گفتم، باقی سلطان حاکم است. ارسلان جاذب گفت: من هم تر کی
واری بگویم و آنچه بخاطر من می آید سلطان را باید فرمود تا این قومی که بخراسان
خواهد آمد چون بر لب جیحون رسند یکان یکان بر هنر می کنند و شلوارشان پر
از ریگ کنند و بر ود جیحون اندازند که از ایشان حر گز دوستی نیاید، علی الحصوص
که امیرشان در بند بمیرد و بلکات گین گفت: سخن التوتاش است و چون بونصر
جواب باز بسلطان رسانید سلطان در خشم شد، گفت: التوتاش و بلکات گین راست
می گویند و ایشان را باتدبیر مملک کار نیست، اما هر چه خواجه است قطعاً خواهد
که ما را لشکری بی جامگی هست و مدد لشکر و سپاه ما باشد، بیابد سزا
خود و هر چه آن سگ که ارسلان کست خود نخواهد که آدمی زاد پای در

خراسان نهاد که مملکت اوست و نیز بر سر بود مکافات این سخنها . پس از آن سلطان بروزیر دلگران آمد تا وقتی او را مصادره فرمود و بقلعه‌ای از قلاع هندوستان در بنده کرد ، تایازده سال و چون وفات کرد سلطان مسعود او را از آن قلعه بخواند و باز وزارت داد و او در کار آمد و تا آخر عمر وزیر بود و فرزندان او همه وزرای آل سلطان محمود بودند و پس سلطان وزارت خود بیکی داد نام او حسن و اخواجه زاده بود از نیشاپور ، با فرزندان سلطان محمود و با مسعود و با محمد بن رک شده بود و بمکتب با ایشان بود و سلطان او را تربیت میداشت و خوی و طبع سلطان درو بود و سلطان او را کارهای بزرگ فرمودی و در آن سال اورا بحیث فرستاد و او را پیغامها بخلیفه بداد و او بمکد شد و از راه مصر و شام باز آمد و سلطان او را گفته بود : حال مصر و شام نیکو معلوم کنی و چون باز آمد و حالهای آنجا معلوم سلطان کرد سلطان را بر آن داشت که برود و مصر و شام بگیرد و سلطان در آخر عمر عراق برفت و ذکر آن حال بباید و پس او را وزارت داد و اگر چهار وزارت او پشیمان شد و مردی جوان بود و آن کار نمی‌توانست بسر برد و اما عاقبت عمرش او وزیر بود و الله اعلم بالصواب .

ذکر خروج سلطان محمود به مملکت عراق : و چون سلطان را کارقوی شد و اکثر ممالک اوچنان فسیح بود که شرقش چین و ماچین و زمین ترک بود و حد غربش زمین فارس و عراق و کرمان بود و جانب شمالش خوارزم و جانب جنوبش تمامت هند و سندو کشمیر و کابل و آب گنگ و تاچین و ماچین پیوند دارد ، چنانکه بغیر از بغداد و عراق عرب و شام و مصر و روم باقی همه بدرست سلطان بود و هیچ کس را بالادست خود نمی‌دید در روی زمین .

وزرا وندعا و اعیان و ارکان و فرزندان مسعود و محمد و فقهها و قضاة وائمه دین را همه گرد کرد و مجلس عام کرد و بار داد و بر تخت نشست و روی بارکان و فقهها و قضاة وائمه دین کرد و گفت : باری سبحانه تعالی می‌اهر چه در دل بود و غایت همت آدمیست ارزانی فرمود : اولاً عز و تشریف و دویم ثبات بر کار اسلام و

محبّت دین و شرع و سوم پادشاهی که نظام کار بندگان خدا است و چهارم اقدام بر
عدل و راستی و داد مظلوم از ظالم سعدن چنان بینند که ظن من آنست که در
مالک هیچ مظلومی نیست و پنجم فرزندان شایسته که مستعدند و بعد از من نام
من بریشان مخلد باشد و ششم مال و نعمت و خزانه که از دور آدم باز کسی از
ملوک چنین خزانه ننهاده و هفتم دوام بر فرایض وادای ز دو و صفات و رضای
امام اعظم که خلیفة رسول الله است و از خدای تعالی می خواهم که آن دو چیز
مرا ارزانی فرماید تا چون ازین جهان رحلت کنم ، چه بازگشت همه مخلوقات
بحضرت منزه رب العالمین است ، با این مرادات شده باشد و امید میدارم چنان
که مرا دولت این جهان بخسید سعادت آن جهان نیز کرامت کند و آن یافتن
شهادتست و گزاردن فریضه حق و من بدین نیت ام که چون امروز کار مملکت و
نصره حقت و جمله گردانی که هنر و مخاصم ملک ایران زمین بودند فرو
شکستم و ملک همچون باعیست بشمر آراسته بانواع تمار و فوا که و عمر من بنصاب
بین السنتین و سبعین رسیده و دوپیور دارم ، هن دو مستعد تخت و بخت و یکی در ممالک
بنشانم و امرا و شیخان و وزراء و عمال بکار آمده ایستند و در پای تخت او قیام
نمایند و مملکت را محافظت بکنند و یک پسر را با خود ببرم وابتدا از عراق
کنم و مملکت ری وجبار که بسی ساله راه است و این عراقیان در رنج و دیالمه
در ظلم و تعدی اند خلاصی دهم و روی ببغداد نهم و روی امیر المؤمنین القادر بالله
بینم و زیارت کنم و جاه خلافت که بسبب تغلب این مشتی دیالمه خلق شده رونقی
دهم و با جازت او که امام اعظم است روی بکعبه کنم و این فریضه را بگزارم و قصد
زمین مغرب و شام کنم و آنجا مبتدعان و فلاسفه و زنادقه و ملاحده و قرامطه
غلبه گرفته اند و شام و مصر را دارالخلافت ساخته و بازار مدد دینی فرو نهاده و
علم کفر و ضلالت بر افراشته اند ، چنانکه مملکت خود را از خار و خاشاک این
ملاعین پاک کرده ام و مشاهده کردید ، هر روز ازین طوایف چندین بردارها کشیدم
و شر این گروه از دیار اسلام پاک کردم ، از آن جانب هم پاک کنم و خلفای ملاحده

براندازم و شام و مصر را که مدت مدیدست که تا از دست خلفای عباسی ستدۀ اند با دست تصرف ایشان نهم و بر من این معانی فرضست و اگر حق جل و علا مرا خلعت شهادت پوشد خود بهر دو مراد رسیده باشم و اگر بپخشند یک دو سالی که از عمر مانده بطاعت خدای تعالی مشغول شوم ، تا خدای تعالی چه تقدير کرده است . شما درین اندیشه که من کرده ام چه مصلحتی بینید ؟ همه برخاستند و زمین عبودیت بوسیبدند و دعا و ثنا گفتهند که : آنچه در خاطر سلطانست همه عین مصلحت جهان و جهانیان باشد و اما آنچه بندگان را بخاطر می آید خداوند را ازین دیار نهضت فرمودن بکار ما بندگان راست نیست و سایه سلطان اعظم نمی خواهیم که از سرمادر شود و اگر مصلحت بینند بگرفتن آن دیار بندگان شایسته و امراء و نواب فرستد ، تا بدولت اندک موضعی که مانده مستخلص گفته و سلطان درضمان امان در شهر و مسکن مألف مقام سازد و بعد وداد کمعادت اوست مشغول شود ، تا رضای حق در آن باشد . سلطان چون این فصل بشنید او را خوش آمد و گفت : شما سخن مشفقانه می گویید و مرا این کار ضرورتست و خدای تعالی از من خواهد پرسید و شما بهمت مرایاری دهید و مرا بدعایاد دارید . پس بار گاه بگذشت و همه مردم برخاستند و از آن روز مردم بکار و تدبیر مشغول شدند و معین کرد که مسعود را با خود ببرد و محمد را بر تخت ملک قرار دهد و خود مراد کلی ازین نهضت ، این مصلحت بود ، زیرا که سلطان مسعود پسر مهتر را له محمود (۱) در اوایل پادشاهی او را ولیعهد گردانیده و مسعود مردی گربزو (۲) و با سعادت و با ظفر و فصیح و متکلم و سلاح شور و مردانه بود و سلطان او را مملکت هرآ و سیستان تا حد مشرق داده بود و پیوسته در هر آ نشسته بودی ، او بلطایف حیل و حسن تدبیر مجموع اعیان وارکان پدر با خود متفق گردانید و هر یک را بوعده خوب مستظهر داشت ، چنانکه همه سوختگان برای او بسوند و

۱- در اصل : مسعود

۲- در اصل : کزیر رو

متفق بر آن که: بعد از محمود مملکت بمسعود فرار گیرد و سلطان این معنی فهم کرده بود و محمد را بر روی او بر کشید و از ولایت عهد او پشمیمان شد و نیز هر وقتی حاسدان بر سلطان دمیدندی که: مسعود خواهد که ترا فرو گیرد و جمله امرا با وی یکی اند و سلطان بدینواسطه مسعود را از نظر بینداخت و یک نوبت او را در بند کرد و مدتی در بند بود و میخواست که ولایت عهد را ازو بگرداند و هیچ بهانه بهتر از گرفتن عراق ندید و اول مجمعی کرد و امرا و اعیان و ارکان حاضر گردانید و بتازگی ازیشان بیعت ستد و مملکت را در میان پسران دو گانه قسمت کرد و آنچه مملکت هند و سند و غزنی و کابل و زابل همه نامزد محمد کرد و آنچه خراسان و عراق تا حد مغرب بمسعود داد و بدین شرط نامهای بنوشت بخط مجموع ارکان و اعیان و فقهاء و امرا و وزرا و جمله رعایا که حاضر بودند مؤکد کردند و هم در آن مجلس دو پسر را بیاوردند و سو گند بغالظو شداد و عتاق و طلاق برزبان راندند که ازین نگردانند و هیچ یکی قصد مملکت خود نکند و با هم دیگر متفق باشند. و آن محضر را تمام داد و هر دو پسر را خلعت داد و تشریف و قبا و کلاه زر بپوشانید و همه مبارکباد گفتند و این کارها تمام داد و همه کارها بساخت و هر مملکت را بشحنهای سپرد و همه را نصایح داد و هر چه بنوشتی بودی بنوشت و کسانی را که با خود بردنی بود نام نوشت و وزیر حسن را در خراسان بماند و با خود لشکری ببرد که هر گز چشم ایام چنان لشکری ندیده بود و دوازده هزار شتر زیر زر انداخته بود و سیصد پیل زیر تخت و مهدو عماری و چتر و تجمل سلطان بودند و دوازده هزار سگ تازی با جل ابریشمین بودی و دوازده هزار اسب بازین زرین و جل زردوز بودند و هفتاد هزار استر زیر خزانه زر بودند و هفت هزار و دویست و شصت غلام زر خرید درین سفر با وی بودند و هر یک ازین غلامان بسر خود حاکم بودند و هزاران هزار غلام زر خرید خود داشتند و هفتاد هزار لشکر با خود ببرد و از آن جمله بیست هزار مرد هندو بودند که خدمت سلطان گردندی و بر سلطان هیچ کس مشغوق تر از هندوان نبودند و پنجاه هزار سوار و پیاده از هر جنس و غیره هم، در آن تابستان

ببلخ شدند و در بلخ چهل روز توقف کردند ، از برای کار ترکمانان و گفتیم که :
سلطان چون مشورت خواست از وزیر و امرا مرد فرستاد بمنواره النهر و چهار هزار
خانه ترکمانان با چهار امیر بزرگ از تراکمه بجیحون بگذرانید و بخراسان آورد
و هفت سال بود تا ایشان را آورده بود و چنان شد که همه بخراسان از دست تراکمه
بسوزید و هر چند سلطان لشکر هارا میفرستاد دفع و منع ایشان ممکن نبود و
چون از شهری براندندی از شهر دیگر سر بر آوردنی و سه سال بود که
ارسلان جاذب والی بخراسان شده بود و آن ارسلان از پی آن تراکمه فرستاده بود
و دفع نمی شد و سلطان در بلخ پدین هم بنیست و گفت : مر اشرم می آید که از پی
این ترکمانان خود با سپاهی گران بروم و ارسلان را بخواند و گفت : بتعجیل کار
ایشان بدلن و ارسلان در آن چندروز جان در میان ببست و در آن یک روز هفت صد
سر بشهر بلخ فرستاد و نامه فتح آورده و سلطان فارغ شد و برگ طوس و از آنجا
بمشهد علی موسی رضا شد که زیارت کردی و گفت : هر کس که زیارت نکند
رافضی باشد و این سخن اهل گرامیان او را گفته بودند و در طوس نامه آورده اند از
اهل ری و گران و جبال و دامغان ، که انتظار همایون سلطان اعظم میرود ، تاسیا
همایون بر سر ما اندازد و ما را از دست ظالم دیالم باز رهاند و سلطان پسر خود را
اگر چه با وی بد بود پیش از خود لشکری از دوهزار سوار داد و گسیل کرد و گفت :
تو بشهر یکه میرسی ضبط کن و مسعود را گسیل کرد و آن روز که از طوس میرفت
محمد را بخواند و بر سر پشتہ ای رفت ، چنان که او و محمد دو بد و بودند و گفت :
ای پسر ، کلی اندیشه من در آمدن مصلحت تو بود و این مسعود مردی کاره است
و من می خواهم که بعد از من توجای من بگیری و ترا بر روی او کشیدم و اورا
شکسته داشتم ، تا تو بر روی فایق آیی ، اکنون آنچه وسع آدمیست کردم و ترا
میگذارم و او را میبرم ، تا از تو جدا باشد ، بود که چون ممالک بسیار کیره
وعراق جایی پر نعمتست و از توفارغ شود و تو بر روی هیچ استیزه ممکن و اگر
مرا قصای مرگرسد تو بر مملکت بنمیشین و گوش بر مفسدان ممکن ، که میانه شما خود

بدست و بدر کنند او و بقصد تو نمی خیزد اکه از تو بیعت و کهتری خواهدواین
ملکت بتونگذارد، تو با او مكافات مکن و تو مر ددست او نیستی و مملکت باوده و تو بر خیز
وبتر کستان پیش قدرخان برو و من چندین هزار دینار بدین مصلحت خرج کرده ام و
دوستی با اموئی کد کرده ام تا ترا او مدد کنند و میان شما صلح افکند و من دختر اورابت
از برای آن بزنی داده ام که آن پادشاه قویست، تا ترا ادره رحال مدد باشد و بسیار بگیریست
وسر محمد در کنار گرفت و اورا گسیل کرد و اورا خراسان گرفت و شهر گوز گنان
رفت و سلطان از طوس قصری کرد و او را حاجبی بود نام او علی قریب گفتندی و مردی
کافی بود، از پیش باده هزار سوار فرستاد و حاکم ری پیش ازین زنی بود نام او
سیده و این سیده زن فخر الدوله الدیلمی بود و وصی بود و بعد از شوهرش او بر
ملکت ری و جبال حکم کرده بودی وزنی کافیه بود و سلطان محمود را هر چند
میگفتند که: مملکت بزر گست و بدست زنیست و بقصد کن، جواب دادی که: ملکی
از دست زنی ستدن چه نامی باشد؟ و پس درین وقت آن زن وفات یافت و بود
پسرش مجدد الهوله بن فخر الدوله بپادشاهی نشسته بود و سلطان حاجب علی را فرستاد
ووصایا کرد و گفت: فرو گیر و ری را ضبط کن و علی بیامد و مجد را تدبیر کرد،
چنانکه مجد را غافل کرد و مجدد بایان صد سوار با تحفه و نزل و هدايا پیش علی آمد
و علی او را فرو گرفت و با پانصد مرد بند کرده پیش سلطان فرستاد و اهل ری بدل
خود قلعه را تسلیم کردند و سلطان بعد از دوازده روز شهر ری در آمدو مالها
را بستد و قرار مال بنهاد و مجد را بغاز نین گسیل کرد و خود در ری دوشه روز
بنشست و او خود رنجور بود و زنجور تر شد و امیر مسعود در پیش بود و ولایت
طارم و گرگان گرفته بود و برفت و اصفهان نیز بگرفت و قصد بغداد کرد و همه
ملوک عراق بترسیدند و هر روز فتح نامه ای فرستادی پیش پدر و خلیفه بغداد قادر بالله
هم مستشعر شد و از آمدن سلطان محمود نیک بترسید و نامه بنوشت و رسولی
فرستاد و گفت: ترا در مملکت خود بودن و آن قدر که مملکت تست نگاهداشتن
و داد و عدل کردن فریضه ترا از حجست و اگر تو هزار حج پیاده کنی و یا هزار

کافر بکشی نه چنان باشد که روزی ظالمی از مظلومی باز داری و مصلحت آنست که باز گردی و بغزین شوی که بنزرنجوری و مصلحت تو درین تردد کردن نیست و سلطان نعمتی تمام بر طرف خلیفه نهاد و سلطان محمد (۱) را در خراسان بگذاشت و همه وصایا بکرد و گفت: من اینها همه در خاطر دارم تو مکن و ببغداد رو، خلیفه را زیارت کن و پیش اسب اور و او را چنان حرمت دار که حرمت پیغمبر دارند که او بر جای پیغمبر نشسته و بعد از آن اگر اجازت فرماید برو بملک مغرب و شام و جهان از دست ناپاک دینان پاک کن و اگر مرا فضای مر گشود بهیچ حال قصد برا در مکن و او را بجای من نگاه دار ، تا همان مملکت که اورا داده ام تصرف کند و ترا این ملک که ارزانی داشتم تمام است و این طرف عراق از غزنیین بهترست و وصایا کرد و او را بفرستاد بصغاهان و سلطان باز گشت و بنشابور باز آمد و رنجوری او زیادت می شد و سن او بهفتاد رسیده بود و پنجاه سال سلطنت رانده وقت مر گش بود و مزاجش تباہ شده بود و آب و نانش خوش نبود و عظیم تنک حوصله و بد خوی شده بود و با مردمان خرخشه (۲) گردی و چنان بود که هیچ کس از ملوک و سلاطین و امرا پیش او سخن نتوانستی گفت و یک دست بهانه فرو گرفتی و اگر فغفور چین بودی خواری دادی و همه امرا و وزرا و ملوک از دست او عاجز شدند و در عذاب بودند و ایاز تر کی بود از غلامان او و محبوب او بود و هم رنجور بود و گویند آن رنجوری ساخته بود و این نازها کردی و سلطان ناز او بخریدی و فرموده بود که محفظه او پیش از محفظه سلطان کشیدندی و بهر کجا که رفتی دو فرسنگ از پیش ، فرموده بود که محفظه او را می کشیدند و دایماً صد دینار و دویست پیک در رحمت بودندی از بیتها و قصیده ها و نامها که گفتندی و بر یک دیگر فرستادندی و این عظیم بلایی بود در آن رنجوری ایاز و در آن رنجوری روزی سلطان بنشسته بود و آن کسی که ندیم ایاز بود نامه بیاورد و گفت : ایاز امروز بفلان دیه رسید

۱ - در اصل : محمود

۲ - خرخشه بروزن اقمشه بی جاوی مورد مجادله نمودن و خصومت کردن و قلق و خلجان خاطر باشد (برهان قاطع) .

و پاره‌ای سبکتر بود و ت بش نیامد و بحمام رفت و سروتن بشست و بدستوری طبیب دو سه چمچه شور با بخورد و شربت بخورد و یک دست شترنج باخت و هم بر خصت طبیب پیشین گاه بخفت و روی سوی دیوار کرد و آهی سرده بر کشید. سلطان فرمود آن که نامه بنوشه است و آن کسکه املا کرده است هر یکی را پانصد چوب بزندند و گفت چرا ننوشتی که آه از چه سبب بود ؟ واکنون این یک نکته است از برای خاشهای (۱) وی، تادانی که مردم از دست او بچه بلا بودند بهمین صورت بشهر غزنین بازآمد ورنجوری او زیادت شد و طمع از خود بیرید و وصیت ها کرد و روزی بفرمود تا آنچه نفایس ولئالی و مر وا رید و یاقوت ولعل وزیر جدی که بود و از پنجاه سال زمان باز از ملوك عالم ستده بود همه را گردد کردن و بچهارصفه بنها ند و عقدهای مر وا رید هزار هزار دیناری بdest میگرفت و بمقدمان مینمود و میگفت که : چه فایده ازین ؟ و آنچه من گردد کرده ام همه رها میکنم و تهی دست و غرض او آن بود تاسیاه و رعیت او آن خزانه بینند تادانند که بعدازو این خزانه چندست و تصرف مینمایند ، باشد که تخلیطی و خیانتی در آن نکنند تا بفرزندان او بمناد و مالی بود که هر گز هیچ پادشاهی را نبود و همه راضی بط کرده و مهر کرده بقلعه غزنیں فرستاد و بعد ازین چنان شدی که بار نتوانستی داد و بمقدمان عامه او را نتوانستندی دید و سلطان محمود چنذاذ کارهای دنیا ساخته بود از زکوه و صدقات و رباطها و مدرسهها زیادت از سی هزار بودی و بهر شهری کرده بود و همه رحمه الله، تا کفن خود ساخته بود از رشته زنان مستوره و با بزم زمزم بر کشیده و او در شهر غزنیں بیست و چهارم ربیع الاولی درسته احدی و عشرين و اربعمائه بجوار حق پیوست، رحمة الله عليه و الله اعلم بالصواب .

صفت و سیرت سلطان محمود : و اگر چه سیرت هیچ یک از ملوك ذکر نرفت الا از آن سید کاینان، عليه افضل الصلوة و از آن خلفاء راشدین، رضی الله عنهم، اما از آن این پادشاه شمهای نوشته شد ، زیرا که او در کار دین راسخ قدم بود و بسیار فواید دینی او را جمع بود ، شاید که همگان مطالعه احوال او کنند ، تا

۲ - خاشه بروزن ماشه بمعنی رشک و حسد (برهان قاطع) .

سیرت او بدانند و خود را بدان منوال بیارایند و هذا شرحها : بدان که این پادشاه از عهد طفولیت باز همتی عالی داشت و همچون طفلان دیگر گردبازی نگشته و در کتاب بود و بتحصیل علوم مشغول بودی و گرد فضول نگشته و بحث و مناظره دوست داشتی و پیوسته کتاب اخبار و قصص و تواریخ مطالعه کردی و در پاک زادی و پاک گوهری بحدی بودی که جماعتی از حاسدان صورت حال او پیش پدرش بید کردند و بگناهی که نداشت پدرش بروی هنهم شد ، قطعاً ضجرت نکرد و از پدر نرنجید و بدست خود بنده بپای خود نهاد و ملک هندوستان چون این خبر بشنید که : ملک عجم پسررا بند بنهاد از پنهان نامه کرد بوى و گفت : اينک پدرت که ترا بند نهاد باتو بي و فايي کرد و اگر اجازت دهی کس فرستم و ترا از بند خلاص کنم و بمملکت من آمی ، تا ترا دختر دهم و مملکت من بزرگترست و ترا خزانه و لشکر بسیارتر از پدرت دهم و محمود جواب داد و او را سک و کافر خواند و گفت : پدر خداوند و سیدست و اگر مرا بکشد پدر حاکم است و بدین نامه که نوشته جواب آن که : خدای تعالی مرا ازین بند خلاص دهد و لشکر بیارم و قصد تو کنم تا ترا بگیرم و پوست سرت بکار بدارم و در باب اعتقاد مسلمانی تا بجایی بود که هر کجا یادیه ای او کسی را بشنیدی که در مذهبش خردل دانه ای نقش هست و اگر خود بونحیفه ای بودی بعلم او نگاه نکردی و بردار کشیدی و بیش از صدهزار کس را از بدینان بدین علت از جهان برداشته بود ، لاجرم بدین نیت پاک و اعتقاد صافی خدای تعالی او را مقام اولیا داد تا مستجاب الدعوه شد و هر دعا کردن مستجاب شدی و روزی در هندوستان بغزوه ای رفته بود و وقت گرمای گرم در خیمه نشسته و تشنگ بود و با حاضران گفت : مرا آرزوی شربت خنکست چنانکه در غز نین ببرف و تگر گ سرد می کنند و درین حال ناگاه ابری بر آمد و تگر گ باریدن گرفت و فراشان و شرابداران چندان ظرفها پر کردند که سه روز از آن می خوردند ، در حال برخاست و دور گفت نماز کرد و شکر آفرید گار کرد و از آن شربتی باز خورد و از جمله فراسات و الهامات او یکی آنست که

روزی در صحرایی فرود آمده بود و آنروز هیچ اثر تغییر هوایی نداشت و ناگاه برخاست و بر مصلی نماز ایستاد و فراشان را بخواندو گفت: دامن خیمه‌ها و خرگاههای فروکنید وطنابهای محکم کنید و آن بگفت و در نماز ایستاد و ناگاه بادی و رعدی و برقی برخاست که همه خیمه‌ها و آدمها برهم زد و تاروز دیگر چاشتگاه چنین بود و بپارسایی تا بحدی بود که وقتی ملک ترک پسری از پسران خود بهمراه پیش او فرستاده بود و مردمان گفتهند که: این پسر در جمال بحدی بود که مردمان بر روی او متوجه شدند و آن پسر سه‌ماه در غزنه بود و هر روز ببارگاه آمدی و سلام کردی و سلطان در کار او و آن مهم که آمده بود همه روزه بحث کردی تا اورا بحصول مراد گسیل کرد و چون مدتی بود روزی از ابونصر سوال میکرد که: می‌گفتهند که جغری تگین پسر قدرخان جوانی پاکیزه بود از آن چیزی دانی یانه؟ ابونصر گفت: یعنی خداوند آن پسر را ندیده گفت: بحق خدای تبارک و تعالی اگر من نظر در روی او کردم، زیرا که من فرزندان خرددارم و اگر نظر بر روی آن کودک کردمی مکافات شدی و دیگری بر روی فرزندمن نظر کردی و نشایستی و در قوت و مردانگی بحدی بود که بسن جوانی با سیاپ در شدی و پاره‌ای کرباس بدست پیچیدی و آسیاپ فروگرفتی و خشک بازداشتی و اورا عمودی بود از شست من که شست بارگردسر بگردانیدی و در جنگها بتین خود در پیش شدی و در مضايق مخوف رفتی و چون آخر عمرش بود تن خود بر همه کرد و بندیمان نمود و هفتاد و دو زخم تیر و نیزه و شمشیر کافران بود . زکوه و صدقات در اول ماه رمضان المبارک بیرون کردی و بمستحقان هر شهری فرستادی و جوی کم نکردی، لابد چندین هزار دینار بزرگ اوبیرفتی و مال خزانه همه حلال صرف بود، زیرا که از کافران ستدی و صدقات همه روزه معین کرده بودو هر روز دو هزار درم بدر و پیشان و بمستحقان دادندی و هر روز جمعه پنجاه هزار دینار و هر هاه رمضان صدهزار دینار هر روز می‌داد و هر وقتی که بزیارت میشدی ده هزار دینار می‌دادی، واول که در امیری نشست و حساب مال زکوه کردد و یست هزار دینار واجب بود و در آخر عمر خود حساب کردن ده هزار و سیصد هزار دینار زربود که

برو واجب بود و معین کرده بود . هر سال هم چندان مال زکوّه دادی و همان مقدار
بسیل صلات و بخشش بفرزندان سید کاینات، علیه افضل الصوات، صلی اللہ علیہ وسلم،
دادی وبشیرها فرستادی و نامهای ایشان در خزانه ثبت بودی و آن زره رسال با ایشان
رسانیدی، فرزند بفرزند وورثه بورثه و گفتی: صدقات وزکوّه بر فرزندان پیغمبر، علیه
السلام ، واجب نیست و در مملکت او هر کجا مزمنی و نابینایی بودی اورا نفقه
از بیت المال دادی و در سلطنت او دو بار در خراسان قحط افتاد، هر نوبت دویست
هزار دینار بدرویشان داد و عطیه ها چنانک هر روز واقع میشد و می داد خود قیاس نتوان
کرد و بیشتر عطای او هزار هزار درم بودی و میانه پانصد هزار و کمترین صد هزار
و هر گاه که شراب خوردی هزار درم بدرویشان دادی و چون فارغ شدی دو
چندان بداعی واخود کم شراب خوردی ، اگر اورا همی در پیش نبودی و روز گار
زمستان بودی و بگزوی نتوانستی رفت در هر سال سه ماه خوردی و در هر ماهی سه روز
شراب خوردی و هر گز شراب از دست ساقی نخودی، الا از دست ایاز و ایاز ادوست داشتی،
بدل پاک و در آخر عمر خود سو گند یاد کرد که : من هر گز نظر حرام بر ایاز
نکرده ام و اورا بامیری رسانید، چنانک حکم دوازده هزار فرسنگ زمین هندوستان
باو بود و عدل و سیاست او تا بحدی بود که یکی حکایت کرد که: روزی والی هندوستان
ما را همراه و بدرقه خزینه کرد تا از هندوستان بگزینیں آوریم و در آن کارسنه ماه
بکشید وزر در جوالها بود و بعضی زر و نقره و در هر دیه که بر سیدی آن زرها در
دهلیز و کوچها بینداختی و سه روز و چهار ایستاده بود و هیچ کس را زهره نبودی
که گرد آن زر بگشتی و شعر دوست داشتی و شاعر را صلت بسیار دادی و همه روز
در شعر بحث کردی و شش صد شاعر خوب داشت از اوستادان شعر و همه را اقطاع و
ادرار معین کرده بود، غیر آنکه هر گاه که قصیده خواندنی هزار هزار دینار بداعی
و سرور شاعران عنصری بود و عنصری او را منادمت داشت و همه شاعران در تحت
ترتیب او بودند ، اما شعرهای بد گفته اند ، چنانک درین روز گار مطالعه می رودو
چیزی نیست و غالباً در آن روز گار نیکو بوده و فردوسی شاهنامه در حق او ساخت
و سلطان باحال او نیفتاد و ازدواج هشت بود: یکی از ک عنصری هنر شعری او بشناخت

واورا بچشم سلطان پیوشید و ترسید که اگر او پیش سلطان راه یابد همه شاعران را بازار کاسد شود و دیگر آنکه فردوسی مذهب شیعه داشت و کسی که مذهب شیعه داشتی و ترک سنت و جماعت کردی سلطان او را دوست نداشتی و از آن جهه او را بخود نزدیک نگردانید و فردوسی از وتمتی نیافت ، تا بدانی که بد مذهبی چگونه بی حرمتی دنیا و آخرت است ، با وجود آنکه می‌توان دانست که او را جمله علوم عقلی و نقلی جمع بوده است ، بسبب میل که بد مذهبی کرده بود خدای تعالی اورا شهرتی نداد و شاعری علوی نابینا سلطان را بودو شعر نیکو گفتی و در جنب آن شعرای دیگر بود واو یک قصیده بر سلطان خواند و سلطان اورا یک پیل زرسخ داد و سلطان منجمان را تربیت کردی وادرار و موسم از دیوان معین بودی و تقویمها آوردنی و قطعاً شروع نکردی و اعتقاد در علم نجوم نداشت و گفتی: حکم حکم خدایست و در انصاف و عدل تابعایگاهی بود که روزی پیرزنی بیامد واز ملک خوارزم بنالید و گفت : پاره‌ای زمین از من ستد است و مرد فرستاد و ملک خوارزم را بیآورد و بعد از آن درست شد که زمین را نه بهاده بود آن ضعیف و نه برضای زن بود ، بفرمود که ملک خوارزم را در بازار پانصد چوب بزندند و در درستی قول تابحدی بود که شاعری بود در مرو ، نام او عماره واهر گز از مرو بیرون نیامده بود و اما شعری که گفتی خوب بود و روزی رباعی گفت و بامیر محمود فرستاد بغز نین ، پیش غلامی از غلامان امیر و گفتی که: چون سلطان را وقت خوش باشد ده آن غلام فرصت نگاه میداشت تا وقتی بشراب خوردن بنشست و بحث در رباعیها می‌رفت و هر کس رباعی هی خوانند و آن غلام آن رباعی بسدست سلطان داد و آن رباعی اینست:

بنفسشه داد مرو لعبت بنفسشه قبای
بنفسشه بموی شداز بموی آن بنفسشه سرای
بنفسشه هست و نبید بنفسشه بموی خوریم
ببیاد همت محمود شاه ببار خدای
و گفتند: شاعریست در مرو، او را عماره می خوانند ، سلطاننا فرمود که
بر اتی نویسنده بعامل مرو، تا از خزانه من ده هزار دینار بآن شاعر رساند و اگر
وفات کرده باشد بورثه او رسانند . وزیر این حکایت فراموش کرد و اگر فراموش

نکرد گفت : سلطان فراموش کرده باشد. غلامی که رباعی داده بود با وزیر گفت.
وزیر گفت : تا از سلطان نپرسم بازندهم و روزی دیگر سلطان را یاد آمد و گفت
وزیر را بخوانند، ازو زیر پرسید که آن برات که با شاعر کرده بودم دادی ؟
گفت: توقف داشتم که دوش مست بودی. سلطان بفرمود تاده هزار دینار زر در استرها
بار کردن و چند کس همراه او کردند و بعماره ایشان راسپردن و وزیر رابتدارک
آن کار آن سال پانصد دینار زر مصادره فرمود گفت : تا شما بدانید که سخن من
یکی باشد، چه در مستی و چه در هوشیاری و فضایل این سلطان بسیارست، آن قدر
نوشته شد تا همگان را معلوم است و دولت بیازی نیست و خدای تعالی هر کسی را که
دولتی بخشد از خاصیتی بود که در ذات او مذکور بوده والله اعلم بالصواب.

۱ و چون سلطان محمود بحال نزاع افتاد حاجب علی نیک مستقبل
بود هم چنانک همه کارهای سلطان بروی میرفت و سه روز بخانه نرفت و ضبط
در گاه و بار گاه بموجبی کرده که پسندیده همه بزرگان بود و مرک سلطان دو
روز پنهان داشت تا همه لشکر آزاد و بنده و ترک و هندو چنان ضبط نهاد که نتوانست
جنبیدن و کار تجهیز و تدفین سلطان را راست کرده و هم در آن شب پیشتر از
آنک سلطان را دفن کردی همه امرا و وزیران و کسانی که کاری بریشان رفتی ایشان
را حاضر کرده و بیعت از ایشان بستد بر آنک این وصیت سلطان نگاه دارند و همه
سوگندها یاد کردن و روز دیگر سلطان را در باغ پیروزی که سلطان آن را دوست
داشتی دفن کردند و سه روز تعزیت داشتند، چنانک همه اهل غزنین خاک برسر کردن
و بعد از سه روز همه ارکان را گرد کرد و گفت: وصیت می باید نگاه داشت و سلطان
وصیت کرده بود که : بعد از من خداوند تخت محمد باشد و مسعود را
ملک خراسان و عراق باشد ، اکنون سلطان مسعود دورست و سلطان محمد بما
نزدیکست و سلطان محمد در ولایت گوزگانان (۲) بود و از آنجا بغزنین ده روز

۱ - اینجا عنوانی که بسرخی باید نوشته شود نظیر این عنوان « ذکر سلطان محمد بن سلطان محمود » از قلم افتاده وجای آن سفید مانده است.
۲ - در اصل : کوه کنان.

راهست و پس علی حاجب نامه‌ای نوشت از زبان جمله ارکان واعیان حضرت سلطان بر آنکه خداوند سلطان اعظم بقا باز خداوندزاده داد و صیت او در حق آن خداوند حقوص و امروز وارث تخت تویی و ما بندگان ایستاده‌ایم، تا خللی نیافتد و مصلحت در آنست که اگر رای عالی بیند بتعجیل نهضت فرماید و بتخت هوروت متمکن شود و جمازگان بدین هم روان شدند و بگوزگانان شدند و بشش روز بگوزگانان شدند و سلطان محمد چون این بشنید متوجه شد و ندیمان و خاص خود را حاضر کرد و با ایشان مشورت کرد و گفت: ای یاران، بخاطر من می‌اید که مردمان غزنه‌یین میخواهند که هر اعجالت الوقت و مصلحت‌الیوم را بتخت بخواهند و برادر من هر دی مظفر صاحب دولتست و همه کمر بدر او بسته‌اند و حکم ولایت عهد او دارد و حالیاً ازین مملکت دورست و هر طلب می‌کنند، ملک مهمل نباشد، تا وقتی که برادرم امیر مسعود بیاید و من مصلحت کارچنان می‌دارم که بغزنه‌یین نروم و نامه‌نویسم. شما ملک مرا نگاه دارید تا من ببرادر نامه نویسم و رسولان فرستم پیش برادر و او را حرمت داری کنم و گویم: اگر چه وصیت در حق منست، من سلطنت بتوکذاشتم و من کهترم و پیش تخت تو بایستم و چون من این ادب نگاه دارم برادر من هر دی کریم است و مرا نیکو دارد و تخت غزنه‌یین از من دریغ ندارد و او خود بملک عراق مشغولست و همان پادشاهی غزنه‌یین از آن من باشد و فساد و فتنه‌ای نخیزد و رای او درست بود. پس جماعتی که طمع در ملک امیر محمود کرده بودند و جماعتی که از امیر مسعود می‌ترسیدند در سلطان محمد دمیدند که عجز اقتاده است که ملکی چون ملک زابل و خزینه‌ای چون خزینه‌ای امیر محمود و لشکری بدین تجمل فروگذاری و محکوم امر پادشاهی جبار چون امیر مسعود شوی، که او این ملک بتوانده و اگر فرصت یابد نگذارد که تو جهان روشن بینی. سلطان محمد این فصل بشنید و گفت که: شما مستظر هر باشید که من اینک آدم و بعد ازده روز بالشکر و آلت و بعده برخاست و جواب نامه کرد و بغزنه‌یین آمد و امراء ارکان دولت ایستاده بودند و بنشاط هرچه تمامتر بر تخت نشست و حسن(۱) وزیر

در هوای او بود و جان بر میان بست و نیلک می ترسید از امیر مسعود، در آن وفت که عامل نیشابور بود امیر مسعود از شهر نشابور مالی خرج فرمود و او با سلطان محمود نمود و سلطان آن مال مجری نداشت و حسن آن مال از نواب مسعود استرداد کرد و سلطان در حق او سخنی گفت. حسنک گفت: وقتی که تو سلطان شوی بفرمای تا هر ابردار کنند. سلطان در دل داشت، پس حسنک نمی خواست که محمد مطیع مسعود شود و سلطان محمد کهر گز شراب آشکارا نخوردی جماعتی برو دمیدند تا او را بشراب آورند و سر در شراب نهاد و مردی عیش دوست شراب خوار بود و همت عالی داشت و در اندک روز خزینهها تمام کرد و هر چند نیکی با مردمان بیش کردی مردمان با مسعود متفق بودند و پنهان از محمد نامهابنوشتند و گفتند که: جای پدر از آن تست و امیر مسعود مردی عاقل بود و رسولان فرستادی و نامهابنوشتی بخط خود خط بسیار خوب نوشتی و گفت: تو برادری و چشم مراروشنی و مر از توهیج دریغ نیست و باید سکه و خطبه بنام من کنم و تو آنجا بر تخت غزنین باش و پادشاهی همه مملکت بتوازنی داشتم و چنان که سلطان ماضی، رحمة الله عليه، معین فرموده بتوازنی داشتم و مستظر بر باش و مملکت رانگاهدار، که من اینجا با قالیم سبعه مشغولم و در دولت خدای تعالی هر روز فتح نوی می شود و تو می باید که از میراث حلال خزانه پدر حالیا سیصد خوارزمر فرستی و تو فارغ باش و اگر غیر ازین باشد غرض گویان و مفسدان در تودمیدند، گیرم بسخن صاحب غرضان مغروف نشوی که درخون و عرض خود کوشیده باشی و تمام نامه و السلام و چون نامه را بیاورند سلطان محمد ارکان دولت را طلب کرد و بایشان عرض کرد و هر کس که عاقل پیش اندیش بود گفت: عاقلانه اینست که مسعود می گوید و هر کس که می ترسید می گفت: ترا الشکریست بدان همه جهان ضبط توان کرد و برخیز و پذیره شو و مگذار که در زمین قرار گیرد و حسنک خلوة کرد با سلطان و گفت: بیست هزار جنگی هستند که آماده جنگند، بمن ده تا من بروم و او را بسته پیش تو آورم و اگر محمد اجابت کردی حسنک را این همت بود و این کار کردی . پس سلطان محمد اعتماد تمام

بر جانب حاجب علی کرد و حاجب علی دل با امیر مسعود داشت و امیر محمد بیست هزار مرد
 بر گرفت و نیت کرد که بخر اسان بیرون شود و با برادر حرب کند و امیر مسعود
 چنان بیدار بود که بربزرگان نامه بنوشه بود و اکثر می‌گریختند و پیش
 او می‌شدند و چون امیر مسعود بشنید که: محمد طاعت او نخواهد برد سپاه
 از اصفهان ببلخ کشید و همه امرا و پادشاهان روی بوی نهادند و حاجب علی پیش
 محمد ماند و هر روز جوابی تقدیر کردی و پیش مسعود فرستادی در نامه بنوشت
 با امیر مسعود که: امیر محمد را با خیلی سپاه بیرون آوردم و مصلحت آنست که
 او را فرو گیریم و بجایی بنشانیم، تا سلطان بمبار کی برسد. اوجواب کرد که: بیاردم
 را فرو گیرید و بجایی بنشانید، چنانکه بر جان او آسیبی نرسد و بندرزیرین بر نهید
 و اسباب عیش و طرب و غلامان و کنیز کان پیش او بگذارید، الا کسی که از وی
 کاری آید و همه روی بمن نهید و لشکر وزراد خانه و خزانه بمن آورید و این
 تابستان ببلخ خواهم آمد. پس حاجب علی تدبیر کرد و محمد را فرو گرفت و محمد
 مست بود و بسیار بگریست و قصد کرد که خود را بکشد و خنجری بیرون آورد تا بخود
 زند، اورا نگذاشتند و او را بر نشاندند و پانصد مرد با او همراه کردند
 و او را بخانه بردند و همه اسباب عیش مهیا ساختند و در آن هفته حاجب علی با
 لشکریان روی باغ نهادند و روز گار امیر محمد رین کرت بدین منوال بود، تا وقتی
 که آن واقعات دیگر که ذکر او خواهد آمد واقع شدو الله اعلم بالصواب»

۳- قسمت‌های تاریخ مسعودی و بعد از آن

از مطالبی که محمد بن علی شبانکاره‌ای در مجمع الانساب از مجلدات گم شده
 تاریخ بیهقی نقل کرده است می‌خواستم پیايان سلطنت محمود و محمد بسنده کنم زیرا
 که آنچه در سلطنت مسعود بن محمود آورده است از آن قسمتی از تاریخ بیهقی نقل
 کرده که امروز بدستست، اما تنی چند از دوستداران اینگونه سخنان مرا واداشتند
 که تمام فصل غزنویان کتاب همچون مجمع الانساب را نقل کنم تا آن فصل از آغاز تا پایان در
 جایی انتشار یابد و در دسترس جویند گان باشد و اینکه دنباله آن را نیز ازین پس می‌آورم:

ذکر سلطان شهاب الدوّله مسعود بن سلطان محمود : چون خبر بسلطان مسعود رسید که محمدرا فرو گرفتند کس فرستاد از غلامان خود که اعتماد برداشت و او بیامد و سلطان محمدرا فرو گرفت و بقلعه غزنیین بردو همچنان بازدما و مطریان اورا بنشانند و سلطان مسعود در خراسان مدّتی بر تخت نشست و همه اعیان دولت پدر را بنواخت و خلعت داد و همه کارها ضبط کرد و شحنّه و عامل بهمّه ولایات فرستاد و عراق را بامردمان ولشکری استوار کرد و تاش فراش را، که امیری از امرای ترک بود، بحکومت اصفهان فرستاد و همه شهرهای خراسان و بست و غزنی و هرات و سیستان را ضبط کرد و همه بزرگان روی بدان در گاههای بند و چون مستقل شد دست در نواب پدر کرد و یک یک فرو میگرفت و بندمیکرو یا میکشت و میگفت : تدبیر آنست که این گرگان پیرالزدست برداریم تا تشویش و فتنه نشود اولاً حسنک را که پیش از سلطان محمد اورا گرفته بود و در قلعه‌ای در بند بود بفرمود تا بدار بر کشیدند و بیغام فرستاد بوى که: این دولت خود بخود خواسته‌ای و همه مال و ضیاع او بسته و دویم بفرمود تا حاجب علی را فرو گرفتند و اورا بقلعه بفرستادند و بند کردن دو بند بمرد و سوم عم خود امیر یوسف را فرو گرفت که مردی بیگناه بود و سوخته و هوای امیر محمد بود و او نیز در بند بمرد و چهارم حاجب غازی را فرو گرفت و آن حاجب غازی ترکی از غلامان خاصه سلطان محمود بود و سلطان اورا بجای ارسلان جاذب فرستاده بودی و تمامت خراسان بوى داده و ترکی بود که بارستم زال بمردی بر ابری کردی و مسعود از وی میترسید و اورا نیز در بند کشید و جوانان و نو خاستگان در کار آمدند و هر کسی راهی زندنی و مردی بود دبیر پیشه [بوسهل زوزنی] نام و روزی در پیش سلطان یافت و اورا شرارته در نفس بود و این مرد تقریرات او میکرد و بونصر مردی پیش بود و پنجاه سال با سلطان [محمود] بود راه نیابت کلی داشت و هر گز کس بروی نکته نگرفته بود از امانت و دیانت که داشت و سلطان مسعود (۱) چندبار اورا در خلوة خواند و ازوی مشورت‌های خواست و گفت: رأی و تدبیر تو مبارک است و تو یاد گار

پدری و برتو اعتماد دارم، باید که نصیحت از مادریغ نداری. بونصر گفت: ای ملک، من زیر دست پدر تو پروردۀ شده‌ام و باید که در صد قرن یک همچون پدرت پیدا نشود، از دانایی و عادلی و شست سال در پادشاهی بسر برده و این بندگان پیر گشته که امروز ایشان را خوار گرفته ای دریشان چندان رنج برده تا ارکان دولت خوانده‌اند و هر یکی از ایشان بجای قیصری و فغفوری و تو ایشان را نگاهدار که پیر ایه تخت ایشانند و ایشان را اصل دان و جوانان را فرع دان و تربیت کن، تاباصل بر سند. سلطان گفت:

همان عمل که در زمان پدر مفوض بود همان را پیش گیر و اکنون در کار وزرا ترتیبی ده. بونصر گفت: من چه گوییم؟ که هر چند شرط نصایح رعایت می‌کنم چون از حضرت بزر گوار بپشت بر گردم جوانان ناکاردیده می‌آیندو کار من تباهم می‌کنند و پدرت خواجه احمد حسن را معزول کردد کاروزارت یک‌سال مشورت می‌کرد تا عاقبت بر حسن‌کقرار گرفت و در آخر پشیمان شد از عزل خواجه احمد وهم از نصب حسن‌ک، فایده نداد و نام چند کس بردم: اول نام ابوالقاسم کثیر، که^(۱) دیوان عرض لشکرداشت و مردی بزرگ محترم بود و سی سال خدمت کرده بود و کارعارضی از وزارت کم نبود. جواب گفت که: دیوان عرض تباہ شود و او بدين کار لایق ترست از وزارت و نام ابوالحسن^(۲) عقیلی بردم و گفت: او مردی سخن آورست و میل نکند و او را بدان داشته‌ام تا پیغامهای من گزارد و این رسم نیکو میداند، اگر من دو حرف باوی بگویم در سخن گزاردن اوله‌الی آخره لفظاً باللغه باز راند و جواب آن بی‌زیادت و نقصان باز آورد و این را شغل تمام است و نام ابوالحسن سیاری^(۳) بردم و گفت: او مردی فاضل است و کافی و بکار آمده اما من فشن^(۴) و دستار و عمامة او دوست نمیدارم و نام فلان دیگر بردم و گفت: بهمه آداب وزارت آراسته است، اما ریشش دراز

۱ - در اصل: کبیرک.

۲ - در اصل: بوالحسنی.

۳ - در اصل: ستاری.

۴ - فشن بفتح اول و سکون دوم بمعنی کاکل اسب و آنچه از سر دستار بمقدار یک و جب بطریق طره و علاقه گزارند که در تازی تحت العنكبوت گویند و بعض اول بال و دم اسب و دم و دنباله هر چیز باشد.

نیست و وزیر را دشمن دراز باید. اکنون بدانکه پدر تو در مردم و در هر کار تا
 بجهه حدمینگریست و ناگاه روی بمن کرد و گفت: ای ابونصر، این کار لایق تست
 که همه [آداب] وزارتداری. مرا گویی تشت آتش بر سر فرو ریختند و بر پای خاستم
 و سجده کردم و گفتم: یا ایهاالسلطان، زنهار خدای بر تو که دیگر این سخن نفرهایی
 و سلطان بخندید و بمزاح بیرون برد و گفت: تو مرا بکاری و همه کار بتدبیر تو
 میکنم و روزی مرا خلعت داد و هزار دینار سرخ و مرا گفت: یا ابونصر، مرا بحل
 کن که در کار توبزهگار^(۱) شدم و مردمان در حق تو بسیار پیش من سخن کرده اند،
 اگر چه من قبول نکردم وایشان را سرده گفتم. بونصر گفت: بنده میداند که این
 چه کسانند و بنده نیز رسانیدند که شخصی گفته بود که: از بونصر سیصد هزار دینار
 توانندستند و اکنون بنده را در کار در نزد سلطان کار بر ونقست، اما نه چنانکه
 هر دم می گویند و اگر من خود در عهد سلطان ماضی هال راه بخود داد می امروز
 بدۀ فارون بود می و بگوید یک حکایت در حضرت تا خداوند هم سیرت خوب
 پدر میداندو هم نیک بندگی بنده. روزی ارسلان جاذب را غلامی بود، اسفتگین^(۲)
 بود او وفات یافت و ارسلان مردی پیش اندیش بود، اندیشه کرد که این
 ترک را مالی بسیارست و همه از آن منست و من او از آن سلطان محمودیم
 و مصلحت آنست که استطلاع رای سلطان کنیم و پس نامه بنوشت بمن و گفت: اسفتگین
 وفات یافت و از وی خردۀ ای مانده، قریب سیصد هزار دینار نقد و اقمشه و ضیاع همین
 قدر و گوسفندان و چهار پایان هم همین مقدار و یک دختر و چشم میدارم که این
 صورت در حضرت خداوند سلطان الاعظم بجمیل ترین رویی عرضه داری و رسولی
 فرستاده بود بدین کار، مردی سدید و صره ای از صدهزار دینار زر و خطی ازدواج نیست

۱ - در اصل: ببره کار

۲ - در اصل اسفیکین و در تاریخ بیهقی چاپ کلکته همه جا (ص ۹۷ و ۹۸ و ۲۸۶) اسفتگین آمده و در چاپ طهران در یکجا (ص ۸۴) اسفتگین و در جای دیگر (ص ۸۹) اشتفگین و در جای سوم (ص ۲۳۰) اسفتگین آمد ولی ظاهرًا اسفتگین درست ترست.

گوسفند و سه سر اسب خنگ خیاره و در نامه بنوشه که: این را قبول کن و از قبیل رشوه مپنده، که میان من و تتوسلت دوستیست و این را بهمانی انگار و چون نامه بخواندم حدیث گوسفند و زر شنیدم بخندیدم و گفت: این سخن باسلطان در نگیرد که من از ارسلان رشوه ستانم و پس آن زر و آن اسب بسیست رسول گذاشتم و هفت روز بر آمد و مجال نمی آمد که این سخن عرضه کنم و روز هشتم سلطان وقت قیلوله مرا بخواند و بعد از آن میوه خوردم و چون مردمان برخاستند مرا فرمود که: تو بنشین و پیش من حدیث کن، که مرا با حدیث تو خواست و حکایتها و اخبارملوک ماضی و قصص انبیاء، علیهم السلام و چیزهایی که مناسب پادشاهان باشد بامن گوی و من میگفتم و گفت: حکایتی دارم. گفت: بگو و من بعد از آن قصه ارسلان گفتم و زمانی سر فرو برد و گفت: ارسلان ترکیست و این مال که او بنوشه است ادب نگاهداشت و من این مال که از یتیمی بستانم بچه کار آید و کجا برم؟ و بنویس که: از آن مال غلامی بخرد و اگر اسفتگین را غلامی لایق هست محتاج خریدن نیست و آن دختر را بزنی بآن غلام ده و آن مال حق تست و آن غلام را همان کار اسفتگین فرمای و ادب بجای آوردی و این معنی معلوم رای ما کردن مستوجب اعتماد شدی و السلام و من بر خاستم و تعظیم کردم و بیرون شدم و نماز دیگر آن رسول را خواندم و حال گفتم و آن رسول زر بیاوره و پیش من بنهاد و گفت: امکان ندارد که من این بستانم و زر در حساب نیست و اسب در حساب است، بشرط آنکه این اسب بیازار برند تا من کس خود بفرستم و ببهای تمام از تو بخرم و آنگاه تو آن زر بمن ده و هر چند آن مرد گفت من قبول نکردم و پس یک اسب بهمان موجب بستدم و همانا آن اسب پای راستش پاره ای کج بود و من فهم نکرده بودم و مرادر خاطر چنان بود که این سخن هیچ آفریده نمی داند بجز من و آن رسول^۱ و ابوالفضل بیهقی، که شاگرد من بود، درین کار حاضر بود، چون این سخن بگذشت و آن حکم تمام کردم و رسول گسیل کردم روزی بخلوت نشسته بودم و سلطان را وقت خوش بود، مرا گفت: یا ابونصر، با این همه زیر کی

اسب کرپای چرا میخربی؟ چون این حدیث بشنیدم نیک منفعل شدم، چنان‌که سخن
نتوانستم گفت. سلطان بخندید، گفت: یا ابونصر، من می‌دانم که تو در همه کاری
دل مرا نگاه می‌داری و اگر زرنستدی و گوسفند نستدی اما هر سه اسب قبول
بایست کرد، آن هم از مال حلال من بود: من دعاو تنا گفتم و گفتم: سلطان را بقاباد،
ما بندگان را عقل و دل قوی نباشد که نهان دل پادشاه ندانیم. تو سیدم که خداوند
را خوش نیاید، اما این زمان که فرمودی پشیمان شدم که زر و گوسفند و اسب‌هر
سه باید ستدن. سلطان خوش بخندید، گفت: شفقت تو در حق ما بسیارست و مرا
حلالی ده و این سخن را گفتم تا خداوند بداند که ما زندگانی با آن سلطان
چگونه بسر برده‌ایم که از نفس و اندیشه و ضمیر ما با خبر بود، اکنون در دسر
می‌دهم و شرط مشوره در وزارت آنست که: احمد حسن زنده است و در قلعه محبوس
است، او را بیرون آوری و وزارت دهی، که کار وزارت قبا ییست راست برق او.
پس سلطان مسعود را خوش آمد گفت: بر توباد، ای ابونصر، که مرا از آن وقت
باز که پدر او را بنشاند در خاطرست که او را وزارت دهم، اکنون همین زمان
بدیوان رو و نامه نویس بکوتوال قلعه و این انگشتتری من برموم زن و نشان
همینست و باید که مردی جلد با جویی سواران مرد بفرستی تا او را
بیرون آرند و من نیز بخط خود چیزی نویسم، تا اگر نامه توقیعی و مهر قبول
نکند خط من ببیند اعتماد کند. پس ابونصر برفت و آن کارها بساخت و آن مردمان را
گسیل کرد و آن قلعه‌ای بود در هندوستان و چون رسولان بر فتند کوتوال نامه
قبول نکرد و مومرا العتماد ننماید. چون خط سلطان دید برجشم بنهاد و خواجه را آگاه
کردند بر خاست و نماز کرد و شکر حرق گزارد و سیزده سال بود تا در آن حبس
بود و هر گز جزع نکرده بود. پس حاکم هندوستان ترکی بود از غلامان خاص
سلطان محمود نام او اریارق، حاکم تمام هندوستان بود و هفت سال بود تا حکومت
می‌راند و مال‌عالی جمع کرده بود و از سلطان مسعود استشعاری داشت. خواجه
او را گفت: برخیز و با من بیاتا روی سلطان ببینیم و مرا وزارت خواهد داد و کار

تو نیکو کنم و ترا با تشریف و کرامت بهندوستان باز فرستم و آن ترک بامال
 بی قیاس و تیحفه بی حد و همراه بی حد وزیر بیامد بشهر هرات و سلطان اول روز
 که خواجه احمد^(۱) رسید فرمود تا همه امرای حضرت و بونصر، که از سوختگان
 خواجه بود، استقبال کردند و همه بزرگان بر فتند و خواجه همها تواضع کرد
 و چون بونصر رسید از اسب پیاده شد و او را گرم بپرسید و مزاح کرد و گفت:
 یا بونصر، هرا فراموش کردی؟ بونصر گفت: بیجان و سر خواجه که نکرد و خواجه
 گفت: بعد الله تعالی جان تو باز داده ای و بمن رسید مردیها که در حق من کردی
 و قصدهایی که اهل فساد کردند و دافع شدی و همین چشم می دارم و پس بر آن
 تمکین بشهر آمدند و هر جای نشاری ریختند، تا ببارگاه در آمد و خدمت کرد
 و زمین بپرسید و پیش تخت آمد و سلطان دست خود بوبی داد تا بپرسید و خواجه
 یک عقد مروارید خوشاب از آستین بیرون آورد و در گوش تخت نهاد و آهسته
 سر فرا پیش سلطان برد و بسکون گفت: اینک اریارق^(۲) را از هندوستان آوردم و
 باید که اوروی هندوستان باز نبینند. سلطان او را تواضع کرد و گفت: چگونه
 بودی با زحمت؟ خواجه گفت: در دولت سلطان الاعظم خوش بودم و امروز بدولت
 سلطان جهاندار عمر از نو و دولت از نو باد و کرسی زر نهادند و بنشست و اریارق^(۳) نیز
 بیامد و شرف دست بوسیل یافت و او نیز عقد مروارید نهاد بقیمت دو چندان از آن
 و سلطان خواجه را گفت: بخانه رو و آسایش کن و هم فردابیا و بنیاد کار کن که
 ما را کارهای مهم در پیشست و پس برخاست و عزم خانه کرد و با وی کوکبه
 عظیمی بود و در آن روز هر کس که بود از بزرگ و کوچک از جهة رسم نثار و
 تیحفه مالی چند بخانه او برداشت و تا چهارصد هزار درم گردآمد و بونصر را طلب
 کرد و آن شب با هم شراب خوردند و گفت: تا در حبس شدم شراب نخوردم و مرا
 نبایست. پس بونصر دل وی خوش کرد. روز دیگر خواجه بر نشست، بتهمکینی هر

۱ - در اصل: محمد.

۲ - در اصل: او بارق.

۳ - در اصل: ارباق.

چه تمامتر بیارگاه آمد و سلطان را بیدید و بازگشت و بديوان آمد و بنشست و دور کعت نماز کرد و در سر مصلی نشست و کاغذ و دوات پيش خواست و اين رفعه را بنوشت : «ليطلق على القراء والمساكين شكر الله رب العالمين من الورق عشرة آلاف در اهم و من الخبر عشرة آلاف و من اللحم خمسة آلاف و من الكرbas عشرة آلاف ذراع(۱)» و پيش دوات [دار] انداخت و گفت : بمسكینان و درویشان ده و بعد از نماز و صدقه روی بحاضران کرد و گفت: ها! اينک بارگاه و دیوان من گشاده است و باید که از فردا هر کس از عمال و متصرفان که بیانند هر چه سؤال آن کنم جواب شافي شنوم و کسانی که در غیبت من تخلیطها کرده اند همه بمن رسیده ، تا حاضر و بیدار باشند که این آن سلطان است که از کس احتمال نخواهد کرد و همگان دعا گفتهند گفتهند: آن کنیم که رضای خواجه باشدو قومی که در حق او بد کرده بودند همه بترسیدند و من بعد روی بسکار آورده و همه دشمنان را هر کسی بجای خود تدارک کرد و وزارت او تا آخر سلطان مسعود زیادتر بود و در آن دو سه روز اريارق(۲) را فروگرفت و بند کردو از اعيان دولت سلطان محمود که باز مانده بودند امير التوتانش (۳) بود و او را خوارزم شاه گفتهند که سلطان او را در خوارزم نشانده بود و مردی بي نظير بود و ترکی فاضل و عادل با ادب بود و سلطان او را برادر خواندی و چندین کرت فرزندان را گفته بود که: شما را عمیقت بغايت مشفق و آن التوتانش (۳) است و هر گز سلطان سخن بي ادب بروي او نگفتی و سلطان مسعود سلطان محمد تا پدرشان زنده بود پيش او برخاستندی و او را بیلا نشانندی و چون در بارگاه بود هیچ کس ببالانتشستی و در هر مهم و مصلحت که بودی باوی مشورت کردی و چون در خوارزم بودی سلطان نامه

۱ - در اصل: « يطلق الفقرا المساكين من الورق عارفونا هم ومن الخير طالف ما وقف اللحم الفى و مامن الكرbas خالفون رأاعا » رجوع کنید بتاریخ ییهقی چاپ طهران ص ۱۵۳ و چاپ کلکته من ۱۸۱ و چاپ من ج ۱ ص ۱۷۷.

۲ - در اصل: ایارق.

۳ - در اصل: آلتون باش والتون باش.

نیشتی و مصلحت‌ها باو نمودی و اعتمادی کلی و جزوی باو بود . پس بوسه‌ل زوزنی با سلطان تقریر کرد که: التوتاش (۱) گنجی قدیم است و سی سال است که خوارزم می‌خورد و او را فرو باید گرفت که از گردنان او مانده . چون سلطان بشنوید قبول نکرد، گفت: التوتاش بر جای پدرست واژ وی هیچ خلاف ظاهر نگشته، وشنود. پس التوتاش چو آن‌یک ماه ببود و کارهانه بر نسوت دید بتسریدو بونصر مشکان را بخواند و گفت : ای بونصر، من در خدمت چنان پادشاه بزرگ شدم و در جهان پادشاهی کردم ، امروز کار مملکت محمود نه برونق و نسق می‌بینم و مشتی جوانان گرد این جوان برآمده‌اند و هیچ کس از محمودیان نمی‌توانند دید و ترسم که پیرانه‌سر رسو شوم ، اگر قصدمن کنند ناچار جان شیرین را بباید کوشید و مردمان بزرگ مرا عیب کنند، گویند: چون سلطان محمود نمانداورا چندان کسی نبود که مملکت او را نگاه داشتی و این جوان فرمان نمی‌برد ، زنهار! تدبیر کن تا هر چه زودمن بخوارزم باز گردم، تا پیرانه سر آب ریختگی نشود . ابونصر گفت: ای‌لامیر، هم چنینست که تو می‌گویی و آن جوانان خواب نیک بمحمودیان نمی‌توانند دید ، اما اگر تو ناگاه اجازت خواهی تا بخوارزم روی ممکن که اجازت ندهند و وحشتی باشد . مصلحت تو در آنست که پیغام فرستی پیش سلطان مسعود و بگویی که : پیر شدم و سلطان ماضی مرا هر چه بایست از دولت و نعمت داد و از دولت تو هست، امام عمر بپایان رسید و وقت استغفار است و فرزندان شایسته دارم ، اگر رای سلطان صلاح بیند مرا اجازت دهد تا بر سر روضه‌خداؤند خود معتکف شوم و دو ر دعث نماز می‌گزارم و بدعای تو و فرزندان مشغول گردم ، اگر خداوند مصلحت بیند خوارزم بیکی از فرزندان من ارزانی دارد، که بنده زادگانند والا به کس دیگر هی فرماید، ایشان در زمرة بنده گان خدمت کنند ، تا چون پیغام داده باشی سلطان با من مشوره کند ، من او را بحث کنم تاترا بالحاج باز خوارزم فرستد. التوتاش گفت: جزاک الله خیرا . روز دیگر التوتاش این پیغام بفرستاد بدست خاصگی

۱- در : اصل آلتون باش و آلتون باش

سلطان، نام او عبدوس. بوقت فرصت عبدوس پیغام بگزارد . سلطان مسعود با ابونصر مشوره کرد در باب التوتاش ، ابونصر گفت : صلاح در آنست که: التوتاش باز خوارزم رود. روز دیگر سلطان التوتاش را طلب فرمود و او را تشریف و خلعت داد و بمبالغه هر چه تمامتر بخوارزم فرستادو بعداز مدتی پسران میکاییل سلجوق از جیحون بگذشتند و جغری بیک (۱) بمرو رسید و طغول بیک بطور و خبر بسلطان مسعود برداشت که: برادری در هر و نشسته و برادری دیگر در طوس و سلطان بتعجیل برفت براه طوس ، گفت: زودتر باید رفتن که پیش از آنکه هردو برادر با هم پیوندند [بر سیم] و سلطان مردی ضخم بود و برپیلی تخت بنهاد و بنشست و شب همه شب می رفت و در پشت پیل بخواب شد و دولت ترا کمهد رکار بود و پیلان را زهره نبود که سلطان را بیدار کردی و جغری بیک همان شب بتعجیل براند و با لشکر طوس برادر طغول بیک (۲) رسید و چون روز شد در راد کان (۳) لشکر طوس چندان جمع شده بود که حساب آن خدای داند و با سلطان بیست هزار کس بود و چون بر سید مضاف کردند و هفت روز جنک کردند و سلطان خود مردیها نمود و او را بخت مساعدو عمر با آخر آمد بود و پشت بداد و برفت و لشکر همه پر اگنده شدند و روی بغز نین نهادند و سه سورتر کمانان در پی او فتادند و نزد یک شدن دبوی و سلطان را چماقی بود از بیست من، او را کار فرمودی و یک سوار باور رسید و تیری بزد و در جوش سلطان کار گر نبود و چماق بسر آورد و بر سر و گردن او بزد و او را بکشت و بر گردن اسب خود بیفتاد و گردنش بشکست و اسب و سوار آن همه در هم بکوافت و روی آن دو تر کمان کرد و گفت : مسعود د گرهم ازین شب می خواهد ، درابتدا ایشان چون آن حال دیدند بگریختند. مسعود هم آنجا فرود آمد و نزد یک مزرعه ای بود ، بازیاری حاضر بود

۱ - در اصل : جفرالیک

۲ - در اصل : طغولیک

۳ - در اصل : زادگان

و آن جنک و زخم چماق هشاهده کرده بود و بیامد و بر سر مسعود سلام کرد و گفت : ای امیر ، ترا چنین زخم بر دستت و از دشمن چرا می گریزی ؟ مسعود گفت : زخم اینست و بخت در کار نیست و بغيرنین شد و در غیبت او سلطان محمد استقلال یافته بود و از بند بیرون آمده و بر تخت نشست و او را بگرفت و بقلعه فرستاد و هم در آن هفته او را از دست بر گرفتو بکشت و روز گار او بسرآمد و این حال در شهر سنه اثنین و ثلثین واربعماهه بود و مسعود ده سال پادشاهی را ند و مسعود بسیار فاضل و عادل بود و هم در سخاوت و هم در شجاعت و الله تعالی اعلم بالصواب .

السلطان جلال الدین محمد بن محمود : و پیش احوال او در مقدمه ذکر کرده شد و چون سلطان محمود از حرب سلجوقیان بازگشت جماعتی از آذایر غزینین اتفاق کردند و او را خالص کردند و پیش برادر آورده و او را حبس فرمود و گویند : بر قتل او رضا داد تا بکشتندش . اما خراسان و بلخ تمام از دست ملک غزینین بشد و در دست سلطان محمد جز بست و کابل و زابل و آن مملکت سبکتگینی نماند و سلطان محمد چهار سال سلطنت را ند و مودود پسر مسعود از وی دور بود و به مالک پیوست و بالشکری متفق شدند و قصد سلطان محمد کرد و مدتی میان این دو سلطان جنک قایم بود و عاقبت مودود بر محمد غالب آمد و او را فرو گرفت و با همه اولاد و اتباع بکشت و روز گار محمد پسر آمد و این حال در سنه ست و ثلثین و اربعماهه بود و الله اعلم .

السلطان ابوالفتح مودود بن مسعود : و او مهتر پسران مسعود بود ، ملک بزرگ بود و استعداد و کیاست و اهلیت او از پدران زیادت بود و مملکت نگاه داشت و با سلجوقیان بطريق عقل زندگانی کرد و گاه گاهی میان ایشان حرب رفت و گاهی صلح و مردی بغايت زیراک بود . روزی گویند که : بار عام داد و در وقت که که مسٹ بود و روز بچاشتگاه رسیده بود و در وقت بار بود . امرا و وزرا برسیدند که : مبادا فتنه ای خیزد و سلطان آن زمان مکتوبی بخواست و می خواند و صاحب

برید غز نین نوشته بود که: در شهر غز نین دوازده هزار خانه سماق باج پخته بودند و احوالهای آن و وی در صاحب برید پیچید و می گفت: این صاحب برید عدهش بنوشته است چرا ننوشت که این خانه های کدام کسان بود؛ و الا چه فایده ازین بنوشتن؟ و فرمود تا آن صاحب بنید راتادیب کنند و مردمان آن سخن را درستی حمل نکردند و در اثنای این محاکات می راند و مطریان در گفتن و دف زدن بودند و سلطان یک بار روی با چنگی کرد و گفت: چند راست کن و چنگی نگاه کرد و ناراستی چند فهم نکرد و چند میزد. سلطان بار دیگر گفت که: سازت راست کن، مطری سر بر زمین نهاد و گفت: خداوندا، چنگ من راستست. سلطان گفت: نگاه کن رود هژدهم کرست و چون بنگرید حق با سلطان بود و آن کمال کیاست پادشاه بود و در عهدا و اقاعاتی که نوشته شود کم بود و هفت سال سلطنت راند و وفات کرده در سنّه ٣٨ ٥٤ و ٥٦ واربعین واربعمائیه من الہجره و الله اعلم.

السلطان محمود بن سلطان مودود : و چون پدرش وفات کرده او طفل بود و او را بر تخت نشاندند و امرا و وزرا کار میکردند و اکابر غز نین اتفاق کردند تا آن خسرو را خلع کردند و در ایام او آل سلیمانی سلطنت یافتدند و الله اعلم واحکم .

السلطان علی بن مسعود : و او پسر مسعود بود و پادشاهی نیکو سیرت بود و مدتی ملک راند و پسر برادرش بر وی بیرون آمد و او در قلعه ای محبوس بود، خلاص یافت و بر علی خروج کرد و علی از ومهزمشد و اول ملک بگرفت، نامش سلطان عبدالرشید بن محمود بود و الله اعلم بالصواب .

السلطان عبد الرشید بن محمود: و در آن خروج که او بر علی کرد بسیار فتنه برخاست و بسیار از اکابر غز نین بقتل آمدند و تبدیلی عظیم بود و مبلغی غارت و چند اقتاد و فرزندان مسعود رانکبت رسید و او هفت سال پادشاه بود و غلامی ترک بر وی خروج کرد و او را بکشت و چهار روز بر تخت نشست و غلامان مسعودی بر وی بیرون آمدند و او را بکشندون نام او طغرل بود و پسر امیر مسعود را بشاندند

والله اعلم بالصواب .

السلطان عبد الحميد ابراهيم بن مسعود : و از پسران امير مسعود هیچ یکی را دولت او نبود و اومردی مظفر بود و در ايام او واقعات بسيار افتاد و يكى از کیاست او آن بود که با آل سلجوقي وصلت کرده و در مسلمانی و اعتقاد در حدد سلطان محمود بود و بسيار خير کرده و از مساجد و مدارس و خانقاوه بسيار کرده و بهر حربي که شدی مظفر آمدی و او را محمود ثانی گفتندی و مدت چهل و دو سال بر تخت بودی. اورا پسران مستعد بودند و در سنّه ست و تسعین واربعمائه وفات یافت والله اعلم .

السلطان مسعود بن ابراهيم : و از پسران ابراهيم بزرگتر بود و اکابر غزفین با وی اتفاق کردن و پادشاهی مظفر بود و در فتوح بازن هندوستان اثره نمود و سیرت پدر داشت و داد و عدل کرده و با سلطان سنجر سلیجوقی وصلت کرده و خواهر او را زن کرد و سلطان بهر امشاه از وی بود و شانزده سال مملکت راند والله اعلم بالصواب .

السلطان ارسلان شاه بن مسعود : و از بهر امشاه بزرگتر بود و پادشاهی بگرفت وقصد بهر امشاه کرد تا اورا در بنده کند و بهر امشاه از وی بگریخت و التجا سلطان سنجر کرد و او خال بهر امشاه بود و سلطان لشکری تمام بوی داد تا بیامدوار ارسلان را بشکست و منهزم کرد و خود بر تخت نشست و چون لشکر از خراسان باز گشت ارسلان شاه باز آمد و بهر امشاه بگریخت و دیگر باره پیش سنجر شدو سلطان سنجر خود بایماد و حرب کرد و ارسلان گرفتار آمد و اورا بقلعه برداشت و در آن حبس هلاک شدو چهارده سال پادشاه بود والله اعلم بالصواب .

السلطان ابو المظفر بهر امشاه بن محمود : و او در سنّه ست و عشرین و خمسمائه بر تخت نشست و روزگار مساعد داشت و اورا با اهل علم و اهل بلاغت خوش بودی و در حق او کتب بسيار تصنیف کردن و کتاب کلیله و دمنه از آثار اوست و علاء الدین حسین الغوری بالشکر تمام بعنین آمد و بهرام ازوی بگریخت . علاء الدین برادر

خود را سیف الدین بر تخت نشاند و خود باز گشت و بهر اشدو بهر امشاه فر صت یافت و بیامد
وسیف الدین را مواخذت کرد و بر گاو نشاند و گرد شهر غزنی بگردانید و اورا بکشت
و این خبر علاء الدین حسین رسید و خود بیامد بالشکر انبوه و پیش از آمدن او وفات
یافت و الله اعلم.

السلطان خسرو شاه بن بهر امشاه: و چون بهر امشاه وفات کرد خسرو شاه بر تخت
نشست و علاء الدین با لشکر بر سید و خسرو شاه بگریخت و علاء الدین حسین سلطان
غیاث الدین و شهاب الدین که پسر برادرش بود در غزنی نشاند و خود برفت و
ایشان بلطفایف حیل خسرو شاه را بدست آوردند و اینم کردانیدند و روزی او رادر
شکار گاه فرو گرفتند و محبوس کردند، تا وقتی که وفات یافت و روز گار سلاطین
غزنی و آل محمود سبکتگین بسر آمد و الله اعلم.

چنانکه پیش ازین گفته شد پس از چهار مجلد اول از جامع التواریخ یا جامع فی
تاریخ سبکتگین تألیف ابو الفضل بیهقی مجلداتی داشته و آنکه اینک با اسم تاریخ بیهقی
بدست است خود ظاهر آنرا تاریخ مسعودی نامیده است و از مجلداتی که از هم اصل کتاب را
شامل بوده است و سپس بیست مجلد دیگر یا بیست فصل بزرگ و کوچک داشته
که تا آغاز پادشاهی سلطان ابراهیم می آمده است و گویا این مجلدات بیست گانه آخر
کتاب نیز مانند چهار مجلد اول آن که در تاریخ سبکتگین و محمد بوده است از میان
رفته و مدتهاست که از آن اثری و خبری نیست. یگانه اثری که از آن می توان بدست
آورد اینست که شاید محمد عوفی در آغاز قرن هفتم هنگام تألیف کتاب جوامع
الحكایات ولوامع الروایات آنرا بدست داشته و از آنجام طالبی گرفته و در کتاب خود
جای داده و آن قسمت‌ها در باب مسعود بن محمد و عبدالرشید است که بتر تیب تاریخ
درینه چاپت می کنم:

۱) در باب دوازدهم از قسم اول :

حکایت: آورده‌اند که در بیابان کرمان جمعی از زدزان جمع شده بودند و هر گاه

که سلطان بنزدیک ایشان لشکر فرستادی بگریختنندی و در آنوقت سلطان مسعود پادشاه بودو در عراق آن خبر بوی رسید ، درماند ، پس حیلتی اندیشید و قدری زهر از خزانه بیرون آورد و بفرمود تا او را از اصفهان سبب بسیار آوردن و معتمدی را بفرمود تا بسر سینه زهر در سبب می کرد ، چنانکه تمامت یک خروار سبب را زهر آلود کردند و کاروانی که بدان طرف میرفتد آن سبب را با ایشان روانه کردند و جماعتی از معتمدان خویش را برآه کرد و گفت : چون بنزدیک دزدان رسید شما چند کس از پس کاروان شوید ، چنانکه دزدان ایشان را بزنند و بند کنند و یقین واقع است که این سبب بخورند و جمله بهمینند ، آنگاه شما بروید و کاروانیان را بگشایید. پس هم برین جمله بکردند ، این حیلت کار گرآمد و این فکر نافذ شد. چون کاروان را بزدندوبند کرد و کالای ایشان در قسمت آوردن ، چون یک خروار سبب اصفهان دیدند در میان بیابان آنرا غنیمت شمردند و جمله را بخوردند و هر که بخورد بر نخاست و بدین حیلت تمامت دزدان هلاک شدند و کسان سلطان مسعود از عقب بیامندند و کاروانیان را بگشادند و مالهای ایشان را بدیشان رسانیدند ، چنانکه هیچ چیز ضایع نشد و با این حیلت لطیف بی آنکه لشکری را نجیب رسد همه دزدان مقهور شدند ، تا عاقلان را معلوم شود که آنچه بحیلت توان پیش بردن بهزار سوار میسر نشود .

(۲) در باب دوازدهم از قسم سوم :

حکایت : مردی بتظلم نزد سلطان مسعود آمد و گفت : ای پادشاه ، در راه غور می آمدم ، امیر غور را بگرفت و مالی و بضاعتی که داشتم بظلم از من بستد . سلطان مسعود بفرمود : تا نامه بنوشتند با امیر غور بران جمله که کالای این مرد باز دهد . آن مرد نامه بستد بنزدیک امیر غور برد . امیر از آن برنجید و بفرمود تا : آن مرد را سیلی می زند تا آن نامه بخوردو باز بغزینین مراجعت کرد واستخفاف غوریان حکایت کرد . سلطان بفرمود تا : دیگر نامه نوشتندو در آن تهدید بسیار ذکر کرد که : اگر این مظلوم را خشنود نکنی بیایم و دماراز نهاد تو برآرم . آن

مرد گفت : ای پادشاه، بفرمای تانا نامه خردتر نویسند ، چه آنجا نامه بباید خوره و چون کاغذ کمتر بود خوردن آن آسانتر بود. سلطان مسعود ازین سخن بغايت برنجيدو هم در آن روز سراپرده بیرون زدوعزم غور کرد و آن مملکت را مستخلص گردانيد و امير را سياست کردو حق آن دور يش را زيند از آنچه بود بازدارو امير غور بوبال ظلم ماخوذ گشت.

(۳) در باب چهاردهم از قسم سوم :

حکایت : در تاریخ ناصری آورده است که: چون سلطان علاء الدوّله مسعود بن محمود تخت غزنی را بجمال خود بیاراست جماعتی از احداث که در ایام امارت بخدمت امير مسعود قربتی داشتند در کار آمدن دو در امور مملکت مداخلت میپیوستند و از برای نفع خویش بر خلق مسلط شدند و یکی از آن جمله آن بود که: در خدمت سلطان عرضه داشتند که: برادر تو سلطان محمد در آنوقت که دم استبداد میزد هفتاد بار هزار درم از خزانه ترکان و تاجیکان و اصناف لشکر را داده است و جمله این زر از بهر آن ستده اند تا با تو محاربت کنند و او را در آن زره احقی نیست، چه میراث مملکت بتورسیده است و افسوس باشد که چندین سال در پیش مشتی ارذال بگذاری ، صواب آن باشد که این مال ازیشان باز طلبی؟ پس سلطان ایشان را تربیت دهد و انعام فرماید ، تا این منت از سلطان دارند و این معنی را بتمویهات در دل سلطان شیروین گردانيدند و این معنی مؤکد بکردن بدداز که گفتند: ار کان دولت محمودی چون همه آلوده اند و تشریفات و انعامات ستده اند این معنی را نپسندند ، چه ایشان را خورده باز می باید داد ، هر آینه پادشاه را ازینچه ای بسر گردانند ، چه ایشان را خورده رجوع باید کرد ، نباید فرمود . سلطان بخازنان فرمان داد که: نسخه مشروح بباید داد ، تاموا لی که امير محمد در نوبت دولت خود از تشریف و انعام بخلافیق داده است باز ستانند . پس خازنان نسخه بدادند و سلطان در آن بحدی مداخلت فرمود و بوسه لزونی ، که عارضی لشکر داشت ، گفت: فرمان باید داد که: نسخه بديوان عرض کنند ، تا مال لشکر بيك دیگر قسمت کنند و بر اتها نويسند ، تا اين مال مستخلص شود و مواجب يك ساله ازین داده آيد .

سلطان نمسعود گفت: با وزیر باز گویم. روز دیگر با وزیر جای خالی کرد و این معنی با او بگفت و وزیر خواجه احمد حسن بود، که سلطان محمود او را بقلعه‌ای محبوس کرده بود و سلطان نمسعود او را باز آورد. خواجه گفت: فرمان خداوند راست، ولیکن پادشاه را درین اندیشه باید کرد و صلاح و فساد این کار در نظر آورد. گفت: اندیشیده‌ام و این معنی مقرر کرده. خواجه گفت: تا بنده نیز اندیشه کنم و بخدمت عرضه دارد. خواجه هر چند در آن کار اندیشه می‌کرد آن کار را سخت ملت‌توی می‌دید و بخساست نزدیک و از مررت دور میدانست، که آن چنان که گفت نشنید و خلقی دشمن شوند. پس روز دیگر سلطان وزیر را تقاضا کرد که: در آن معنی اندیشه کرده‌ای؟ وزیر گفت: پیغام فرستم و بخدمت عرضه دارم. پس گوشه‌ای خالی کرد و ابونصر مشکان را بخواند و گفت: شنیده‌ای که این جماعت خسیس طبع دون همت پادشاه را چهارای نهاده اند و چه بازیچه بر انگیخته‌اند؟ آنگاه این معنی را با ابونصر مشکان باز گفت و گفت: می‌دانی که از آب رفته‌چه حاصل باز آید وزری که بمسخره و شاعر داده باشند آنگاه از و بطلبند چه بدنامی بحاصل آید؟ اکنون ترا بخدمت سلطان باید رفت و از من پیغام رسانید که: هر گز تمثیل نپذیرد و خلق از تو نفور شوند و ترا دشمن گیرند و هر گز در هیچ تاریخ مطالعه نیفتاده است که: هیچ کس از ملوك عرب و عجم مثل این کرده‌اند، یا از خلفای بنی امية و بنی عباس بريين جمله کار پرداخته و اگر امروز ما این کار را عرضه نداریم فردا در گردن ما افتد و سلطان گويد: چرا خطای آن کار بر نظر ما عرضه نداشتید؟ ابونصر خدمت کرد و گفت: باري آنچه امير محمد مرا داده است در نوبت دولت خود جمله مهیا دارم و در هیچ وقت تصرف نکرده‌ام و حق علیم است که امروز رایی اندیشیدم و آن جمله بعینه بخزانه خواهم رسانید، پیش از آنکه کسی از من بطلبند و آبروی من برود و کار من آسانست، بیچاره آن یك سوار که آنچه ستد بود بخرج کرده باشد و از آن هیچ نشان نمانده، چون از وی بعنف مطالبه کنند چه دهدو از کجا آورد و حال او چگونه باشد؟ پس ابونصر

بخدمت سلطان رفت و و خامت آن کار و فساد آن شغل عرضه داشت ، اما چون آن معنی در ضمیر سلطان مستحبکم کرده بودند هیچ سود نداشت و جواب گفت که : رای خواجه دانستم ، تو باز گرد تا آنچه مصلحت باشد بفرمایم . ابونصر بخانه رفت و در سر بخازنان فرستاد و گفت : آنچه امیر محمد در مدت سلطنت خود بهمن داده است ، از تشریفات و انعامات و غیر آن ، نسخه کنید و بنزدیک من فرستید . ایشان آن جمله را نسخه کردند و آن جمله را بخزانه رسانید و قبض خازنان باز ستد و سلطان مسعود آنرا منت داشت و ابوسهل زوزنی گفت که : جمله چنین خواهند کرد و در مدت اندک حاصل خواهد شد . سلطان نسختهای خازنان بابوسهول داد و خود بشکار رفت و فرمود که : تا من باز گردم جمله مالها حاصل کرده باشد و چون سلطان رفت بوسهول بر اتها روان کرد و بر ات مطالبه بر سر خلق بارید و خلق را زحمت های بسیار میداد و شکنجهها می فرمود و هر کس که بخواهد توسل طلبیدی گفتی : مرا درین باب سجنی نیست ، کارکار ابوسهول است و اگر بسلطان قصه نوشتندی گفتی : من ازین کار خبر ندارم ، عارض داند و حاصل بسیار میگشت و خلق سلطان مسعود را دشمن گرفتند و دعای بد کردند و آن بد نامی در اطراف عالم منتشر شد . سلطان از آن در پیشیمانی عظیم افتاد و با ابوسهل زوزنی بد شد و در واقعه خوارزمشاه او را معزول کرد و پیوسته بر لفظ سلطان رفتی که : مبادر پیش تخت پادشاه خدمتگاران خسیس طبع لئیم دون همت باشند ، چنان که آن مدبر ما را بر آن داشت و ابوسهل مالی و قماشی که داشت جمله بفروخت و جز خانه ویوان دیگر هیچ نماند و کار فقر و فاقه و عسر او بدرجه ای انجامید که چند شب آن روز گرسنه بود و هیچ کس او را طعامی نداد . وصیت پدرش یاد آمد که : مالی بباطل طلب کردیم و بسیار پیشیمانی خوردیم و هیچ سود نداشت .

(۴) در باب شانزدهم از قسم سوم :

حکایت : آورده اند که سلطان مسعود را خازنی بود که او را سنبلا خرد گفتندی و مالی داشت که در حد و حصر نیامدی و در ایام سلطان بهرامشاه وفات

کرد و مالهای وی در دست مردمان بماند و ریحان که خادم او بود بر جمله وقوف داشت و چون آن مالها مطالبه کرد بعضی بازدادند و بعضی از شهر بگریختند و بعضی منکر شدند و عقوبت و مطالبت تن در دادند و بر منبرها رقصه نوشتند و خواستند که بدان شعبده مال بینند. مردی از جمله امینان و معتمدان سنبل، که او را محمد موی دوز خواندندی و بروی مالی خطیر بود و از وی طلب کردی. خواست که بتثنیع آن زربیره، بنزدیک شیخ ابوالمؤید کوی منکریان رفت و ازوی درخواست کرد که: من مردی ام، از جمله مریدان تو و دو آفتابه زر از آن سنبل در دست من بود، بسیل امانت، آن دو آفتابه تسليم کردم و هشت دیگر از من می طلبند و من آن ندارم و مرا می رنجانند و چون آن ندارم در عقوبیت کشته خواهم گشت، خواهم که: مولانا شفاعت کند، تا اورا ثواب بسیار حاصل آید. ابوالمؤید قبول کرد و در محفظه نشست و بقصر سلطان شد. چون سلطان را خبر کردند مقدم او را عزیز داشت و او را استقبال کرد و او را بر جای خود نشاند و خود در خدمت او بدوزانو نشست و خواجه امام این حدیث روایت کرد که: «ولدت فی زمِنِ الْمُلْكِ الْعَادِلِ» و این را شرحی داد و بحال محمد موی دوز تخلص کرد. سلطان گفت: شک نیست که: مصطفی، صلی الله علیه و آله و سلم، این حدیث در آخر عهد نوشیروان گفته است، که او سیرت عدل آشکار کرده بود. اما در اول هیچ کس از ملوك عجم از وجا برتر نبود و سبب عدل او آن بود که: در جوار او مردی بود، از اهل کتاب و نعمتی و افر داشت و ثروتی بکمال و اسبابی بسیار و املاکی معمور و پیوسته در وثاق او مهمان بودی و تامه مان بودی اونان نخوردی و هر گاه که نوشیروان از قصر خود بوثاق او نگریستی در خانه او انواع مردم دیدی و چون از احوال تفحص کردی مردمان از وی جوانمردی ذکر کردندی. پس نوشیروان خواست تا اورا بیازماید. بامدادی پیگاه لباس بازر گانان در پوشید و خود را ناشناخته کرد و بوثاق آن مرد آمد و گفت: مهمان خواهی؟ گفت: خواهم. پس اورا در خانه آورد و بنشاند و دلداری او کرد و در حال که بنشست قدری پست و شکر آوردند و چون

او را بکار بردند بعد از ساعتی بی آنکه مرد اشارت کند طعامهای بغايت لذیذ آوردن و چون از تناول طعام فارغ شدند بصفه ای رفتند که مشبکه ای داشت بزرگ و نظر او برباغی آمد که انگور بسیار از درخت ها آویخته بود. پس آنجا مجلس خانه ای ترتیب کردند و شراب آوردن و در جامهای لطیف پاکیزه و ساقیان لطیف دیدار مناسب اطراف پاکیزه جام بیاوردهندو اندکاندک دادن گرفتند و تا آخر روز چندان مروت از وی مشاهده کرد که حیرت آورد. پس نوشیروان گفت: من مردی باز رگانم و بدین ولایت امر و ز آمده ام و تودر حق من لطف بسیار کرده ای، اکنون بگوی که: از بهر توجه کنم؟ آن مرد گفت: باقبال خواجه مرا همه اسباب مرتب است، اگر ترا برباغی گذر افتاد از بهر من قدری انگور بخری و بیاوری منت بسیاره ارم. انوشیروان متعجب شد و گفت: منتدارم، اما من از تو چیزهای عجیب دیدم و خواستم که مشکلات من حل شود. گفت: آن چیست؟ نوشیروان گفت: اول چیزی که آوردی پست جو بود، چه حکمت در آن بود؟ گفت: حکمت در آنست که چون مهمنان بر سردهالی حرارت راه در وی اثر کرده بود، از روی حکمت او را پست جو عظیم موافق بود، که هم طعام بود و هم شراب و حرارت راسا کن کند و پیوسته مهیا بود و در آنگاه که طعام بر سر مهمنان در انتظار نبود. گفت: دیگر آنکه تکلف بسیار کرده و هیچ بفرمان اشارت نکرده و با کسی سری نگفتی و طعامهای آماده آورده اند. گفت: از بهر آنکه کار من همینست و راتیه هر روزه من اینست و من هر روز تا بوقت استوا صبر کنم، اگر مهمنان رسدم طعام با او خورم و اگر مهمنان رسدم خادمان را جمع کنم و با ایشان آن طعام خورم، که تنها خوردن از طریق مروت دور بود. نوشیروان گفت: دیگر آنکه از من بآرزو انگور خواستی و درین مجلس که نشسته ایم، من در باغ تو انگور بسیار دیدم. گفت: انوشروان مردی ظالم و ستمگارست و بر ملت و دین من نیست و هر سال که در باغ من انگور بر سد نخست از جایگاه دیگر خراج بستاند و مرا بحق جوار با خر دارد و چون حق او در انگور من باشد و من از آن بخورم خیانت باشد و درین

خیانت حرام است. پس چون غوره ترش شود در باغ هر کنم و نگذارم که هیچکس در باغ رود، تا آنگاه که کسان پادشاه انجکور باخ من حرز کنند و عشر بدhem ، آنگاه دست بانکور خوردن برم . نوشیروان چون این سخن بشنید بگریست و گفت : آن ظالم و ستمگار من و اکنون بسبب دیانت تو از خواب غفلت بیدار شدم، خراج تو بخشیدم و عهد کردم که بعد ازین از هیچ کس عشر زیادت نستانم و بر هیچ آفریده ظلم نکنم و توبه کرده بساط عدل در زمین بگسترد و اگر مصطفی، صلی الله علیه و آله و سلم، در اول عهد او متولد شده بودی این حدیث نگفتی و حال رعیت نوشیروان با آنکه گمراه بودند چنان بود در امامت و درین عهد ما جماعتی اند که من ایشان را بر کار میدارم و مالهای مسلمانان می‌ستانند و بدیشان ظلم می‌کنند و چون وقت مطالبت آید شما را زحمت میدهند، تا شفاعت کنید و خواهند که بدین طریق مال ببرند ، مولانا درین باب چه فرمایند ؟ مرا با ایشان چه باید کرده ؟ خواجه ابوالموید گفت: زحمت دادم و بر خاست و می‌گفت: «کلام الملوك ملوك الكلام»، راست گفته اند که: سخن ملوك ملوك سخنها باشد و چون بو ثاق خود باز آمد همدموی دوز بخدمت او آمد و پرسید: شیخ با سلطان کار بکجا رسانید ؟ شیخ گفت: دیروز حکایت تو در خدمت سلطان گفتم، هر انسان د و چنین گفت و مر ا معلوم شد که حق بdest اوست و تو مردی پیری و بلب گور رسیده ای ، هال سنبل باز باید داد و از بهر زن و فرزند نباید گذاشت، تا از دنیا مخدول نشوی و در قیامت ماخوذ نمانی. پس چون محمدمونی دوز از آنجا نومید شد بخانه آمد و هشت آفتابه دیگر پر زر بخزانه سلطان رسانید و شیخ ابوالموید هر گز دیگر در باب هیچکس بهیچ وجه شفاعت نکرد

۵) در باب هجدهم از قسم سوم :

حکایت : در تاریخ ناصری آورده است که: در آن وقت که نوبت تخت غزنیین با امیر عبدالرشید رسید غلام بچه ای داشت که او را تومان گفتندی ، متهور دون همت بود. امیر عبدالرشید با وی نیکو بود . او را بر کشید و منزلتی نیکو و رفیع داد و او در ملک تبسیط و تسلط آغاز نهاد و چون فرمایه و ناکس بود در قطع

و استیصال بزرگان کوشیدن گرفت و ابوسهل وزنی را اعانت کرد، تا خواجه دولت و وزیر مملکت عبدالرزاق بن احمد میمندی را مصادره کردند و برادر خود را که، او را مبارک ابراهیمی خوانندی، عنایت کرد تا شغل از ولایت برشاور بوی داد و ساعیان و غمازان را تربیت می کرد و بازار شیران و نمامان رواجی تمام یافت، که ایشان توفیرات دروغ باز می نمودند و ولایت خراب میشد و صاحب برید دیهان را در مقاطعه آورد و پیش از آن هیچکس آن عمل را مقاطعه نکرده و از جمله فتنان که بغمزو سعایت مشهور بود کسی بود، که اورا خطیب کوف گفتندی، او را تربیت کرد و نیابت خود بدو داد و بغمزو سعایت جهانی را بسوخت ولایت را خراب نمود و امیر عبدالرشید خواجه ابوطاهر حسین علی را تربیت کرد و صاحب دیوانی مملکت بدو داد و خواجه حسین آن کار را بروفق کفايت و امانت می پرداخت و چون سه ماه از تقلد شغل او بر آمد سلطان او را فرمود که : ترا بطرف هندوستان می باید رفت و اموال آن طرف تحصیل نموده و بحضور مراجعت کرد . خواجه ابوطاهر بطرف هندوستان رفت و بهر طرف که رسید گماشته ای دید از آن تومان که خلق را نجه میداشت و کارهارا ضبط میکرد و پریشانی هر چه تماعت در اعمال و اشغال پدید آمد و خواجه ابوطاهر این احوال را در قلم آورد و بصاحب دیوان رسالت می نوشت و صاحب دیوان رسالت شیخ ابوالفضل بیهقی بود. چون مکتوب خواجه حسین پنند کرت عرض داشت سلطان عبدالرشید با نگه بر تومان زد و اورا بر نجاحید واو با ابوالفضل بیهقی بدمش و ازوی سعایت ها کرد. سلطان بی تفحص تومان را فرمود تا اورا فرو گرفت و خانه او غارت کرد و او را مقید کرد و چون ابوالفضل از میان کار دور شد تومان عرصه فراغ یافت و تسلط و تبسیط از حدگذرانید و خطیب کوف را خلعت داد و بسوی برشاور فرستاد و او آتش ظلم برافروخت و بانواع مصادره کرد و چون خواجه بپرشاور رسید، تا کارهای آن طرف باز گزارد، در پیش او از خطیب کوف مظلمه کردند. خواجه او را نصیحت کرد، مفید نبود و خواجه را جوابهای زشت گفت و در روی اونا سزاها تقریر کرد و حسین آنرا تحمل نتوانست

کرد ، چه سبب و هن کار و سقوط حرمت او خواست . بانگ بروی زد و بفرمود تا او را از پیش بکشیدند و باز داشتند و تومن را اعلام دادند و تومن نامه بامیر عبدالرشید عرضه داشت و گفت: خطیب کوف می دانست که حسین چندمال بنواج به از خلق ستده است و چون او بر حال او واقع بود اورا در بند کرده ، تا مالها پیش او بماند و ازین نوع سعادیتها کرد تا امیر عبدالرشید او را بفرمود که: ترا بباید رفت و صاحب دیوان را مقید بدر گاه آورد . تومن هم در شب با سیصد سوار بپرشاور رفت و مثال با توقیع بشجنه برشاور نمود و خواجه حسین را مقید کرد و خطیب را بپرون آورد و با آن مسلمانان بی حرمتی ها آورد و هم در روز بسوی حضرت روان شدند و خواجه حسین را با بند گران می بردند ، با تخفیفات هر چه تمامتر و با خواجه خدمتگاران او بودند و از هر جنس از هندوستان با وی همراه شده بودند و چون از دروازه نورده بپرون آمدند سواران بر سیدند و خیر آوردند که: امیر عبدالرشید از تسلط و تسلط نااھلان و ناروایی کار و پریشانی ملک با اختیار خود بقلعه رفته بود و طغل طاغی بغاز نین آمد و امیر عبدالرشید را بکشت و ملک را فرو گرفت و چون خبر با آن جماعت رسید سوار و پیاده پیش خواجه حسین آمدند که: حال هاد گر گون گشته شد و غالب مغلوب گشت و امروز فرمان بر تو نافذست ، چه فرمایی ؟ خواجه حسین گفت: مهم ترین کار آنست که این بند از پای من بردارید و بر پای تومن نهید . سواران او را بگرفتند و بخواری هر چه تمامتر پیاده کردند و بند بر پای او نهادند و خواجه حسین را بر اسب او نشاندند و او را وخطیب کوف و دیگر خدمتگاران را مقید بر شتران نشاندند و بغاز نین برندند و خدای عزو جل جزای او بتوی رسانید ..

۴- کتاب مقامات ابونصر مشکان

شکی نیست که ابوالفضل بیهقی را بجز کتاب جامع التواریخ یا جامع فی تاریخ سبکتگین کتاب دیگری بوده است که آنرا «مقامات» یا «مقامات محمودی» نام گذاشته بود و در میان مورخان دیگر بنام «مقامات ابونصر مشکان» معروف است . مقامات در اصطلاح ادبی آن زمان بکتابهایی گفته می شد که در آن نویسنده گان

آنچه را که از کسی یا از کسانی شنیده بودند ثبت میکردند و مقامات درین دورد
بمعنی مشافرات یا مفاوضات و یا مسموعات آمده است. این کتاب عبارت بوده
است از مجموعه آنچه بیهقی از استاد و رییس خود ابونصر مشکان صاحب دیوان
رسالت غزنویان در تاریخ محمود غزنوی و پدران وی شنیده بود و چون مطالب
آن در تاریخ محمود بوده آنرا مقامات محمودی نام گذشته است و خود نیز در دو جا از
تاریخ محمودی ذکری از آن می‌کند یکجا (چاپ طهران ص ۱۴۹ و چاپ منج ۱۷۲ ص)
در باب مواضعه که از احمد بن حسن وزیر گرفته‌اند چنین آمده است: «نخست سو گند
نامه و مواضعه بیاورده ام در مقامات محمودی که کرده‌ام» و همین عبارت در چاپ
کلکته (بن ۱۷۵ - ۱۷۶) چنین آمده و البته شکی نیست که بهتر است: «نخست
سو گند نامه و آن مواضعه بیاورده ام در مقامات محمودی که نام کرده‌ام کتاب مقامات»
و این قسمت عیناً در آثار الوزرای عقیلی باقی‌مانده است و پس ازین خواهد آمد.
جای دیگر در باره ابونصر مشکان در چاپ طهران (ص ۶۰۵) (۱) چنین آمده است:
«و آثار و اخبار و احوالش آنست که در مقامات محمودی و درین تاریخ بیامد»
و این عبارت در چاپ کلکته (ص ۷۴۹) بدین گونه است: «و آثار و اخبار و احوالش
اینست که در مقامات و درین تاریخ بیامد». همین کتاب را مؤلفان دیگر «مقامات
ابونصر مشکان» نامیده‌اند و آن بدین جهتست که مجموعه مطالبیست که از ابونصر
مشکان شنیده و محمد عوفی در تألیف کتاب جوامع الحکایات ولوامع الروایات
آنرا بدست داشته و مطالبی از آن نقل کرده است، سپس نسخه آن قطعاً تا قرن نهم
که سیف الدین حاجی بن نظام عقیلی کتاب آثار وزراء را تألیف کرده در میان
بوده است زیرا که وی نیز در آن کتاب مطالبی ازین مقامات ابونصر مشکان آورده
است، مگر آنکه عقیلی این مطالب را از کتاب دیگری گرفته باشد و در زمان وی

(۱) چاپ منج ۲ ص ۷۲۶

نسخه‌آن از میان رفته باشد ولی این نکته‌برما معلوم نیست (۱).

کتاب مقامات یا مقامات محمودی و یا مقامات ابونصر مشکان تألیف ابوالفضل بیهقی کتاب بسیار مهم و سودمندی بوده که برنا بود شدن آن باید دریغ داشت، زیرا گذشته از آن که مطالب بسیار در آن بوده است که در هیچ کتاب دیگری نبوده بهترین نماینده سبک انشای شر عموی و ساده قرن پنجم ایران بوده است ولی در تاریخ مسعودی که امروز بدست است این مقامات ابوالفضل بیهقی تکلف بخراج داده و بزبان پیچیده و مغلق که در دربار معمول بوده و دبیران درباری بدان خود نمایی میکرده اند چیز نوشته ولی در مقامات ابونصر مشکان زبان ساده‌بی‌پیرایه روزانه عصر خود را بکار برده است و تکلف و تعقید و هنر نمایی نکرده است. شاید محمد عوفی در آن قسمت‌هایی که در جوامع الحکایات ولوامع الروایات ازین کتاب آورده است دستی برده و در انشای آن تصرفی کرده باشد ولی سخت پیداست که فصیحی خواهی و عقیلی در آن قسمت‌هایی که در مجلد و آثار الوزراء آورده اند بهیچ وجه دستی نبرده اند. مطالبی که در جوامع الحکایات از مقامات ابونصر مشکان آمده بهمان ترتیبی که در آن کتاب ضبط شده حرف بحرف بـ دین قرار است :

(۱) در باب دوازدهم از قسم اول :

حکایت : آورده اند که در آن وقت که خواجه احمد بن حسن رحمة الله عليه وزیر سلطان همود بود جمله ارکان دولت واعیان حضرت باوبد شدند و در خدمت سلطان تخلیط‌ها کردند ترا رای سلطان بر روی متغیر شد و قصد کرد که او را معزول کند. ابونصر مشکان می‌گوید که : در آن حال ارسلان جاذب بنزدیک من نامه نوشت و در آنجا

۱ - پس از انتشار چاپ اول این کتاب که مندرجات آثار الوزرا را در آن از نسخه خطی نقل کرده بودم چاپی از آن بعنوان «آثار الوزراء . . . تألیف سیف الدین حاجی بن نظام عقیلی بتصحیح و تعلیق میرجلال الدین حسینی ارمومی «محدث» - تهران ۱۳۳۷» منتشر یافته است. در ضمن متوجه شدم که این قسمت از مقامات ابونصر مشکان در مجلد فصیحی نیز هست و شاید عقیلی در آثار الوزرا آن را از آنجا گرفته باشد. پس ازین درباره این قسمت از مقامات ابونصر مشکان بار دیگر بحث خواهم کرد.

ذکر کرده بود که : شنیدم که پادشاه برخواجه احمد متغیر شده است و ما بندگان را نرسد که بر رای پادشاه اعتراضی کنیم ، اما بحکم شفت آنچه داشت و ما را فراز آید و اجب باشد باز نمودن و شک نیست که خواجه احمد از کفات زمان وزیر کان دورانست و بر ما مبارک آمده است و در دیگرستان با هم بوده ایم و از هر گونه گرم و سرد بوی رسیده است و مد نیست که شغل وزارت باشیم او بوده است و امروز هر کرا در کار آرند حشمت ماند واورا دشمن بسیار است و سبب دشمنی وی با ایشان آنست که مر خداوند خویشتن را مشفقت و رضای ایشان را فرومی گذارد و در مراجعت دیوانی کوشد ، بدین سبب همگان با وی خصم شدند ، باید که این نامه را پیش حضرت پادشاه عرضه داری و من داشتم که رای پادشاه را چنان متغیر گردانیده اند که این نصیحت مفید نشود و لیکن صواب آن باشد که اگر وقتی پادشاه پیشیمان شود بر ما بندگان اعتراضی نکند و ما معدود باشیم . چون این نامه بخواندم فرقه ای طلبی دیدم تا آنرا عرضه کنم و پیوسته وزیر نزدیک من کس می فرستاد و از من مدد و معاونت می طلبید و من اورامیگتم : مشتاب ، که بوقت فرصت عرضه دار و سلطان می دانست که من طالب فرصت و البته با من ازین هیچ نمی گفت . وقتی اتفاق افتاد که سلطان بشکار رفت و معهود نبود که من بخدمت او بشکارگاه روم و این کرت رقم . سلطان از من پرسید که : پچه سبب آمده ای ؟ گفت : بندگان را همه وقت خدمت پادشاه باید کرده . گفت : می داشتم که بجهة احمد آمده ای ، گفت : این چنین چیزها پوشیده نشود و اندیشه پادشاهان صواب بود . پس خاموش شد و هیچ نگفت و آن روز و آن شب بگذشت و بنشاط شراب مشغول بود . شبی هر این شاند و از هر نوع سخنی در میان آورد . پس گفت : آنچه در باب احمد از تو پرسم راست بگوی و حمایت و مدافعت مکن . گفت : فرمان پادشاه راست . گفت : این احمد مرد کافیست و از کودکی ما را بکار آمده و با من بوده است و بدین سبب عظیم دراز دستست و مال بجور می ستاند و هر فرمانی که ما می کنیم اعتراضی می کند و بسمع مارساینده اند که از وی نا حفاظی ها در وجود آمده است در باب غلامان و امثال آن و من در دل گرفته ام

که او را معزول کنم و با هر که رای زده ام همین اشارت کرده‌اند ، تو چه صواب
هی بینی ؟ گفتم : آنچه رای عالی بیندصواب همان بود و هیچ کس را بر آن اعتراضی
نخواهد بود. گفت: رای ببایدزد. گفتم : روز چندست که ارسلان جاذب بمن نامه‌ای
نوشته است و نامه را با خود داشتم و عرضه کردم و گفتم : اگر پادشاه فرمان دهد
بقدر دانش خود کلمه‌ای بگوییم . فرمود که: بباید گفت . گفتم : آنچه را از خواجه
احمد گفته‌اند اگر در معنی ناحفاظی و تعرضی جزم مر پادشاه را روشن شده است
البته ابقا نباید کرد و ادب باید فرمود که ملک چنین گزار فکاریها تحمل نکند. اما
اگر آن معانی از راه ظن و گمان هر پادشاه را در خاطر آمده است برای روشن
تأمل فرماید ، تا چون احمد بدر گاه که دارد؟ اگر او برود آن کس بر جای او نشیند ؟
اگر دارد رای عالی را امضاء فرماید و اگر ندارد اندیشه تمام تقدیم فرماید سلطان
فرمود : باز گرد ، تا من اندیشه کنم و بعاقبت او را معزول کرد ، در مدت اندک
پیشیمان شد و خلل بسیار در ملک وی پدید آمد

(۲) در باب پانزدهم از قسم دوم :

حکایت : آورده‌اند که چون سلطان یمین الدوّله محمود سیکتگین ،
انوار الله بر هانه ، التوتناش را بخوارزم فرستاد نام خوارزم‌شاهی بر روی نهاد و مدتی امارت
خوارزم با اسم او بود . وقتی دیر صاحب برید خوارزم بخدمت سلطان محمود نوشود و در آنجا
ذکر کرده بود که : التوتناش در مدت یک‌هفته دویست غلام بدیویست هزار دینار
خرید و پانصد اسب خرید و تابدین غایت هزار و پانصد غلام ترک خریده است که اسمی
ایشان بر جریده مضبوط است . سلطان ازین معنی متأثر شد و با خود گفت : درین
معنی اهمال ورزیدن و غفلت نمودن از طریق حزم دورست و نباید که چون او قوت
گیرد هوس استبداد او را برباد نشاند و آتش فتنه بر افروزد و خاک در دیده خود
اندازد . ابو نصر مشکان را بفرمود تا نزدیک اونامه نویسد ، بتعرض ، نه بتصریح و او
را از غلام ترک خریدن منع کند . ابو نصر مکتوبی در قلم آورده نزدیک او مشتمل
بر آنکه : حاجب جلیل خوارزم‌شاه ما را یاد گار پدر عزیز است و ما او را بمحل

عم مشفق خود میداریم و پیوسته از وی صدق و اخلاص و فرط اختصاص مشاهده کرده ایم، ما را بمكان او اعتماد تمام حاصلست و هنوز هم حاجی بزرگ بنام اوست و علی قریب کاری که میکند بنیابت او می کند و شاید که مهمی افتاد که ما او را برای صلاح کلی بحضورت خوانیم و بسمع ما رسید که او در غلام خریدن و سلاح ایشان ساختن غلو می کند. پس اگر چنان بود که او را روزی بغاز نین باید آمد و حاشیه غلامان او بسیار باشد همانا که اینجا رنج بیند، چه گفته اند که: غزنین آخر سنگینست، اگر درین معنی فکرت کند هر چند که حشمتو و عزت مو کب ما باشد که یکی از بندگان ما بدرجهای رسد که هزار یا ده هزار غلام ترک دارد، اما حال نفقات غزنین می داند و اگر اینجا آید در هیچ حال غلام نتواند فروخت و عیب بود و چون بسیار بود داشتن ایشان بر مردم و بال بود. همانا بهتر که درین باب افراط نزود. چون نامه بالتونشا رسید بخواند و خجل شد و دست از غلام خریدن بداشت و سلطان جهد کرد تا او را بدرگاه آورد و این همه از پیش بینی او بود، چه اندیشیداً گر بزرگ شود نباید که چشم بدولت باشد، پس بدین نوع اورا پیش رفت، لاجرم اقبال غاشیه کش مر کبش بود و ظفر هم عنان مو کب او ...

(۳) در باب بیست و یکم از قسم دوم:

حکایت: آورده اند که سلطان یمین الدوله محمود سبکتگین، ائمۃ البر ہانه، مدتی بود که برخواهر ایاز مفتون شده بود و خاطر مبارک او باو مایل بود و میخواست که اورا در عقد خویش آورد، لیکن اندیشه میکرد که مبارادا ملوك و سلاطین اورا بدان عیب کنند و خواص اورا بدان نکو亨ند. پس مدتی در آن می پیچید. ابو نصر مشکان می گوید که: شبی در خدمت سلطان بود، چون مجلس خالی شد سلطان پای دراز کرد. پس مرا فرمود که: پای ام. مرا یقین شد که هر آینه با من سری خواهد گفت. پس بفرمود که: حکمیان گفته اند که راز از سه کس نباید نهفت: یکی از طبیب استاد، دوم از ناصح مشدق، سوم از خدمت گاران مصلح عاقل. ابو نصر مشکان گفت:

بنده را چه حد آن باشد که پادشاه اورا بدین مرتبه مخصوص گرداند ؟ اما چون رای علی بدان قرار گیره بهر چه اشارت کند بنده صلاح و فساد آن بحضرت اشرف عرضه دارد . فرمود که : مدتیست که آن سرپوشیده، یعنی خواهر ایازرا می خواهم که در نکاح خود آورم ، اما می گویم : نباید که ملوک اطراف مرا بخفت عقل وزلت رای نسبت کنند و شما که خدم و خواص ماییدم را در خدمت اشراف بد گویید، تو درین معنی چه صواب می بینی ؟ و در هیچ تاریخی خوازه‌ای که پادشاهان بنده و موالی خود را بسیار در عقد آورده‌اند یا به ؟ ابونصر گفت : من خدمت کردم و گفتم : در عالم بسیار بوده است و ملوک آل سامان موالی خود را بسیار در عقد آورده‌اند و عالمیان این معنی را جز بکمال عفت و دیانت پادشاه حمل نکنند و برای پادشاه پوشیده نماند که قباد در آن وقت که بترا کستان می‌رفت در شهر اسفراین دختر دهقانی بخواست که انوشیروان از و متولد شد و در تاریخ عجم خوانده‌ام که : بهرام گور دختر گازری بخواست . سلطان گفت : چگونه بود ؟ گفتم : شنیدم که روزی بهرام گور بشکار رفته بود ، ناگاه براثر آهوی اسب برانگیخت و بسیار بتاخت و ازلشکر جداشد . چون تشنه شد بکنار دیهی و بر لب آبگیری مردی گازر را دید که بازن خودنشسته و جامهای چند نهاده تا بشوید . بهرام بسر ایشان بایستاد و گفت : ای گازر ، شربتی آب ده گازر برخاست و خدمت کرده و گفت : ای زن ، برخیز و ملک را آب ده . زن قدر آب برداشت گرفت و آنرا بچند آب پا کیزه بشست . پس دختر را گفت : ای دختر ، من دوشیزه نیستم و دست مردی بر من آمده است ، اما تو هنوز در ناسفت‌هایی ، ملک را آب ده . دختر قدر آب بر دست گرفت و پیش خدمت بهرام آورد . بهرام نگرید ، دختری دید که در حسن و ملاحت بی نظر بود و در لطف و شمایل بی مثل . گازر را گفت که : ما را امروز مهمان میداری ؟ گفت : اگر پادشاه با نان خشک و چشم تر ما قناعت می‌کنند آنچه در وسع ما بود تقصیر نکنیم . پس جامه پا کیزه در کنار آب بینداخت و بهرام برآنجا نشست . گازر اسب اورا بگرفت و بر درختی ببست و میز ری پا کیزه بدخلتر داد و گفت :

پادشاه را مگس می‌ران و خود بتعجیل بسوی دیه رفت و طعام و شراب و نقل و آنچه بدست آمد بیاورد . پس صراحی و پیاله بدخلتر داد و گفت: پادشاه را ساقی باش . دختر ساغر پاکیزه بشست ، پس آنرا پر از شراب کرد و پیش پادشاه برداشت . پادشاه چون از دست او بگرفت دختر بوس برداشت بهرام زد . بهرام گفت: ایدختر، جای بوسه لبست نه دست ، تالب ازلب بکام نرسد شراب بکام نرسد .

بوس از پی آن بر لب جانان باشد

هر بوسه که بر دست صراحی بزنی
گر بر لب من زنی چه توان باشد؟

دختر خدمت کرد و گفت: هنوز وقت نیامده است . پادشاه را از آن ملاحظت دندان و لطافت گفتار او عجب آمد و ایشان درین بودند که لشکر بهرام در عقب او در رسیدند و بهرام دختر را گفت: روی ازین جماعت بپوش . دختر نقاب فرو گذاشت . پس دختر را در حال نکاح کرد و در عماری نشاندند . پدر او را سوار کرد و بحضرت بردو مادر پسر او شد . چون سلطان حکایت ازو بشنید بغايت خوشدل گشت و ابونصر را بر آن احمد ارزانی داشت و گفت: مرا از زنج رهانیدی و بعد دور و زخواهر ایازرا در عقد خود کرد

عقیلی نیز در آثار وزراء قسمت‌هایی از کتاب مقامات ابونصر مشکان را در شرح احوال احمد بن حسن می‌مندی و ابوعلی حسن بن احمد، بن عباس بن میکال معروف بحسنه وزیری محمود نقل کرده است که ظاهراً در اصل انشای بیهقی دستی برده ، آنچه از احوال احمد بن حسن آورده بدین قرارست :

الوزیر الكامل الفاضل اکفی الکفاه ابو القاسم احمد بن حسن المیمندی ، وزیر سلطان محمود بن سبکتگین بودوا کشروع اهالی انس بلکه از عوام و خواص در فضه او سر گذشها حسن می‌مندی می‌گویند و آن غیر واقعست . در مقامات خواجه ابونصر مشکان مسطور است که وزیر سلطان محمود خواجه احمد بن حسن بود و در بعضی تواریخ مطالعه کرده شد که پدر او حسن می‌مندی در زمان امیر سبکتگین عامل بود ...

در کتاب مقامات خواجه ابونصر مشکان مسطورست که چون تمامت ارکان دولت واعیان حضرت در قصد خواجه احمد خود را ظاهر گردانیدند ارسلان جاذب که از کبار امرا بود در خراسان مقام داشت . ابونصر میگوید : سوی من نامه فرستاد، مضمون آنکه : شنیدم که رای حضرت سلطانی بر خواجه احمد متغیر شده است و میخواهد که او را مغرول کند ، هر چند مابنده گان را نرسد که برای سلطان اعتراض کنیم، اما بحکم شفقت آنچه دانیم باز باید نمود ، چه هر کس که حضرت سلطان درین شغل بزرگ بر روی اعتماد کند اگر آن کس خامل الذکر باشد محظوظ گردد و همه بنده گان دولت اورا بزرگ دارند ، فاما روزگار دراز باید تا چون خواجه احمد در رسید ، که هر دیست وزیر آدمی زاده و در کفایت بدان و محل منزلت رسیده که پوشیده نیست و بر خداوند ما مبارک آمده است و باوی در دبیرستان بوده و هر گونه نیک و بد آزموده و شغل‌های خطیر کرده تا آن‌گاه که بوزارت رسیده و از ندیمی تا صاحب دیوانی رسالت تا بعارضی و چنین مرد زود زود بدهست نیاید که دلها و چشمها همه بحشمت و بزرگ داشت او آگنده است و تو که ابونصری دانی که چنینست که من همی گویم و تو در خطاب ناچار او را بنده نویسی و من که ارسلانم ترا و مر ازین کراحت نیست ، اگر وی را ازکار معزول کنند و کسی را بشناسند این حشمت و وجاهت ندارد ، هر چند در خطاب این اندازه باید نگاه داشت لیکن چون کراحت نداریم این مخاطبیه کرد و این خواجه را دشمن بسیارست ، چنانکه بر تو پوشیده نیست ، هر آینه چون مرد وزیرست و ناچار صلاح خداوند خویش را نگاه میدارد و از رضا و سخط دیگران بالک ندارد او را دشمن شوند . من واجب دانستم ، چون خبر بشنیدم ، این مشورت نوشتن ، اگر چنانست که تغییر رسمیست و طمعی ، چنانکه بهر وقت همی بود ، کار نیک خواهد شد بر آنکه مال بذل کنند ، فرصت نگاهداری و این نکتها را بازنمایی ، چنانکه مر ازیان ندارد ، که مبادا صورت بندد که : ارسلان مر دتر کست و خداوند شمشیر ، این چرا میگوید و غرض او اندیشیت ؟ و با این خداوند گار سخت صعب و تاریک است خاصه ما را ، چنانکه بر تو پوشیده نیست . او چنان خواهد که میان همه خدمتگاران او مخالفت باشد .

پس اگر دانی که کار جدست و عرضه کردن فضولی ، آن مهتر بزرگ را سودی نخواهد داشت و زیان بمن باز خواهد گشت بر حکم صوابدید کار کنی، که حکم مشاهدات تراست و حاضران نبینند . با این همه فرصت که ممکن شود نگاه باید داشت و اندک مایه ازین چه گفتم بعرض یابد رسانید، تا فردا روز اگر این مرد را معزول کنند و دیگری بنشانندو پشمیمان شود نگوید و بهانه نیارد که: کسی نبود که ما را در خطاكردن این کارتیبه کردی . چون او این مسطوره را بنزدیک من آورد و برین حال واقف گشتم او را گفتم : بزرگ‌اند وهی و شغلی بسر من آورده که چون محمود مردی بر وزیر خشم گرفته و بر عزل اودل نهاده و دشمنان بسیار وزیر را پیش آمد و چنگال تیز کرده اند سخن گفتن درین باب بسی با خطرست، اما این خطر بکنم دو حال را : یکی آنکه این وزیر را بر من حق بسیارست و دیگر آنکه من مردی ام دبیر ، آنچه بمن نویسنده در عرض کردن آن هیچ عیب بمن باز نگردد و حق ترا که بر من اعتماد کرده باشی گزارده باشم و لیکن ترا شتاب نباید کرد که خصمان قوی می‌بینم این مرد را ، از بیرونی و سرایی و خصم بزرگ‌تر حضرت سلطانست و عظیم تغییری در مراج او، تا مگر خلوت یابم که پنهان از دشمنان این صورت عرض کنم و پس از آن فرصت نگاه می‌داشتم والبته نمی‌یافتم که هر روز سخط قوی تر می‌بود و خصمان تیزی بیشتر می‌کردند ، چه بنامها از اطراف ، چه بمشافهه .

درین میانه آن تغیر زیادت می‌شد ، چنانکه ناامیدیها می‌افزو و خواجه عمام را نهان نزدیک من فرستاد و این عمام از یگانه معتمدان وی بود ، پیغام دادسوی من : یا بانصر ، بدان که این پادشاه [هر گاه] بر من تغیری پیدا کرده ، بمالي عظیم تدارک آن کردمی ، این نوبت خلاف آن می‌بینم و بدان منزلت رسیده که مال سود نمی‌دارد و من از همه ناامید شدم ، اما از ایزد تعالی ناامید نیستم بهیچ حال و حال تو ، که بونصری ، مرا معلوم است که: ترا باهیچ کس دشمنی نیست و اگر ترا دشمنی بزرگ خیزد تو جز بصلاح و نیکویی نگویی در حق دشمن خویش ، چون در باب

دشمنان خویش چنینی توان دانست که درباب دوست برچه جمله باشی و من ترا
دوست خویش می‌دانم و حق ممالحت ثابت است و درین روز گارد راز یاد نیست که ازمن
درباب تو قصدی بجز نیکویی بوده است اگر آزاری از من داری که مرا آگاهی
نیست بازگوی و جواب باز فرست و از حال من غافل نباشی که خصم من می‌دانی
که برچه جمله‌اند، عیاذ بالله که من ترا گویم که: با خداوند و ولی نعمت خویش
خیانت کن که دانم که بهیچ حال نکنی و نیز نگویم که: مرا از آنچه روندو سازند
خبرده، که این شرط نیست و روا ندارم که معتمدان مجلس خاصه این چنین گفند.
اما توقع می‌کنم، بحکم اعتمادی که خداوند بر تو دارد و حال یگانگی که درمیان
ماست، که جانب مرا نگاهداری و اگر سخنی رود و از تو پرسند آنچه واجبست
بیجا آری، که التو تناش خوارزمشاه دست مکایدت بر مالیه است و در تقبیح حال
من اغراهامی نویسد که می‌خوانی و حسنک خود خصم بزرگست، آن سخط‌هایی-
گوید که بتومی رسدو علی حاجب دمنه بزرگست، بظاهر زرق می‌فروشد و درنهان
بیخ می‌برد و اطراف و جوانب مردم غرض خواهی طلبید و ابو بکر حصیری آن
می‌گفند که بر تپو شیده نیست و امیر محمدرا که امروز خداوند بچشم دیگر نگرد
و از امیر مسعود آزرده است بفریفته‌اند بدان که با مسعود یکیست، تا او نیز
خصم شده؛ خدای عزوجل آگاه است که بندگی من هر دو خداوند رایکسانست،
اما دشمن کار خود می‌کند، هر چند نگاه می‌گنم از برون و درون امیر مسعود را
می‌بینم و ارسلان جاذب را که هر چند زهره ندارند که سختی گویند بخاموشی
یاری داده‌اند. دیگران همه را خصم می‌بینم و ابوالحسن عقیلی باری دوست
تست، درباب خراج با خرز و ضیاع بسیار بباخر زیان ساخته و دیر آمدی، تهمت
کردند و خداوند می‌خواست که بجان او آسیبی رساند، من در ایستادم، تا هالی
قدای خویش کرد و جان بدوماند و چنان دانم که بد نکردم و اکنون از و
قصدهای بی‌نهایت ظاهر می‌شود و حسنک میکال بسبب تصرفی که کرد بر عمل
مراعی و تسعیر گوسفندان و بخیانت منسوب شد و خطرجان داشت او را فرزندان
او را خلاص دادم، بد نکردم که همه بچهار هزار درم جمله ایشان را از آن بلا

برهانیدم واز خره و بزرک واجب کند که ایشان امروز بمنازعه من مشغول شوند . این قصه دراز است ، آنچه ایزه تعالی تقدیر کرده است او را تقدیمی و تأخیری نباشد و من دل خویش بپرداختم و بر تو اعتماد کردم ، تا آنچه ممکن باشد و دست دهد بمکانت و پیغام و مشافهه با هر کس بگویی ، تا بنگرم که کاربکجا رسید ؟ من جواب دادم عماره او گفتتم : خواجه را بگوی که : تو مرآ بهاز من دانی ، که مرد تیز خوی نیستم و از پیشه خود که دبیریست فراتر نشوم ، اکنون چیزها که یاد کرده است می نویسند و می گویند و من جمله آنرا آگاهم ، اما چون خصم بزرک حضرت سلطان است و آنچه می سازند اورا خوش می آید که از هر آن باشد که در خطر سخن گفتن آید باوی ؟ یادر خلاف این قوم دم زند ؛ ولیکن بهیچ حال فرو نایstem و بنگرم تا چه توانم کرده و آنچه باید گفت بابوالحسن عقیلی و حسن علی بگوییم و ایشان را نصیحت چنان دانم که بشنوند . بو بکر حصیری نیز مرد عاقله است ، او را یار و ساکن نیز توان کرده ، اما بهیچ حال زبان کوتاه نتواند کرد که متهم گردد و محمود مردیست داهی و بسیار دان ، درین بابها بیشتر سخن باوی می گویند . باری بینیم تا چه توان کرد ؟ حسنک ابله است و بجهه و مال خویش مغرور و غور و غائله کارها نداند و باد وزارت درسرداره و علی حاجب مردی بخردست و درکار خویش ممکن و سخنی که باوی گفته آید نیکو بشنوید ، جواب آن تواند داد و آنچه دست دهد باوی نیز بجا آرم و خوارزمشاه نیز مردی محتشم است و لیکن باوی جز پیغام راست نیاید ، که روز گار صعب است و من نیز دشمنان و حاسدان دارم ، چیزی پیغام نیارم نوشته ، که احمد عبد الصمد نایب ویست و نیک نیست و باد وزارت نیز درسر وی شده است و هر نوشته که بمطالعه وی می رسد می ترسم که هرآ در بلایی اندازد ، اما علی پارسی و کیل او مردی پخته و داناست ، اورا بخوانم و آنچه باید گفت تمامی در این باب بگوییم و با امیر محمد و خانگیان و سرپوشیدگان سخنی نتوانم گفت که کار من نیست ، خداوند را عشه ندهم و ارسلان جاذب مرد امین است و لیکن چنین و چنین نوشته است سوی من و قصه همه باز گفتتم وجشن فرصتی ام و چیزی

ادخار نمیکنم . غماد بسرفت و شب را بازآمد وجواب مهترانه بازآورد وسلطان محمود قصد شکار کرد واین شکاری که بیست روزه مقرر کرده بودند ورسم نبودی که من بدین خدمت بر فتمی ، از بهر این شغل رفقم و خواجه احمد را آگاه کردم از رفقن خویش . درین مدت که ما غایب شدیم چندان فساد کردند درباب خواجه که از حد واندازه بیرون و وی بغزنه بدبیوان می نشست وده بساز هزار درم خدمتی بخزانه می رسانید و من فرستی می جستم تامگر بامن سخنی گوید، البته هیچ چیز نگفت و از فطانت وزیر کی سلطان یک چیز بگویم : چون شکار کرده آمد و بشراب پنشست در انتای سخن مرا گفت : بدین خدمت هیچ وقت نمی آمدی ؟ گفتم : زندگانی خداوند دراز باد ! بندگان را خدمت می باید کرد . گفت : نه چنانست که تو میگویی ، از برای حدیث آمدی و چنین چیزها بر من فون نشده و نمی شود . گفتم : اندیشه خداوند بهمه حال راست باشد و بیش دم نزدم و آن روز و آن شب بگذشت که شراب خوردن بود و دو سه روز برداشتی . دیگر روز چون بخدمت رفتم وی هنوز در نشاط شراب بود ، هر این شاند بشراب مشغول شدیم و از هر گونه سخن میرفت . مرا گفت : وزیران دشمن پادشاه باشند ، تو این را در هیچ کتاب خوانده ای ؟ گفتم : برین جمله نخوانده ام ، اما خوانده ام که : احمق و ابله کسی باشد که وزارت پادشاهان جوید و خواهد . گفت : از بهر چه ؟ گفتم : از بهر آنکه پادشاهان در ملک خود شریک نتوانند دید ، که فرمان دهد . کسی را که وزارت دادند ، اگر چه آن کس سخت عزیز باشد واورا دوست دارند ، یک هفته برآید که او را دشمن گیرند و خواردارند . این سخن را البته جواب نداد و جمله این سخنان را نقل کرده بودند و بیش خواجه احمد . چون بازآمدیم عمامد بیامد و پیغام آورد که : شنیدم آنچه رفته است ، جزاک الله خیرا . گفتم : خواجه را بگوی که : این مرد نه آنست که تو دیده بودی و حوصله پادشاهان بمال پر نتوان کرد ، اگر دانی که این کار را در توانی یافت تقصیر مکن . هر سعی و بذل که ممکن بود بکرد و سود نداشت و هر روز تغیر وی قوی تر بود ، تا حال بدان درجه رسید که ساروق شرابدار را که بولايت دور رفته بود بخواندند تا مناظره مال او

کند، که دشمنی دیگر بود و از خواجه جفاها و خواری دیده بود و درین میانها یک روز سلطان مرا بخواندوجای خالی کرد، چنانکه دیار نبود. مراد گفت: تا این غایت درباب احمد با تو چیزی نگفتم. آنچه از تو پرسم راست گویی و صلاح کار من نگاه داری؟ و ترا بسیار اندرین آزمودم. من خدمت کردم و گفتم: خداوند بگوید و بپرسد تا بنده جواب دهد. گفت: این احمد مردیست سخت کافی و کار دیده و کار آزموده و درکار راندن مرا بی دردس میدارد، اما بچشم او سبک می نماییم، بجهة آنکه از کودکی باز بامن بوده است و احوال و عادات من دانسته و حشمت ها رفته، بس دراز دستست، مال نه فرآخور خویش می ستاند، که صدهزار و دویست هزار دینار می ستاند و دیگر بر فرمانهای من اعتراض می کند و سبک میدارد و نیز بگوش من رسانیده اند که: ازوی بی حرمتی ها و ناحفاظی ها رفته است درباب غلامان من و از هر گونه سخنان گفتند و نوشتند، چنانکه تو را بعضی معلوم است و من بهمه حال دردل کرده ام که: دست اورا ازین شغل کوتاه کنم و با هر کس که درین حدیث رای زده ام همه اشارت بدین کرده اند که: صواب است اورا مغروف کردن، توجه گویی؛ که حال تو دیگرست و دانسته ام که صلاح کار من چه جویی و چه خواهی و آنجا که صلاح من آید تو را بازیز من و فرزندان و خویشان هیچ آشنایی نمایند. گفتم: زندگانی خداوند دراز باد! بنده را در چنین چیزها سخن نرسد، که اگر بنده درباب این مرد سخنی گوید که دردل خداوند ناپسند باشد صورت بنده که مگر من از احمد چیزی ستانده ام و وی را پایمردی می کنم، رای خداوند برتر باشد که درباب چنین مردمان چه باید فرمود، اگر بنده را ازین عفو فرمایند حاکمند. گفت: تو بادل من کار نیست. آنچه از تو پرسم درباب این مرد بر استی جواب ده و مرا خیانت مکن. گفتم: زندگی خداوند دراز باد! ارسلان جاذب نامه سوی من مسطوره نوشته است و چنین و چنین و تمام شرح دادم، اما بنده تا این غایت آنرا بعرض نرسانیدم و اندیشیدم که صورتی دیگر گونه خیال فرمایند. اکنون بعرض رسانیدم. اگر آنچه از احمد گفته اند از خیانت و ناحفاظی و تهور و دیگر صور تهار استست و خداوند را درست

گشته است بهیچوجه روانباشد که اورا بدين گناه دست باز داشته آید ، که ملک چنین چیزها احتمال نکند و پس اگر راست نیست و خداوند ازوی سیر شده است اختیار خداوند را باشد دربرانداختن وی ، هیچ کس را زهره آن نباشد که گوید که: چنین باید کرد یا چنان . اما بنده بمقدار دانش خویش یك سخن بگوید . گفت: بگو که ترا دستوری آمده است . گفتم: اگر خداوند چون احمدی دارد بر درگاه ، یا چون اویی بdest آورده است و این خیانتها از وی درست گشته فرمان خداوند را باشد دربرانداختن وی واگر بدست نیاورده است آن نیکوترباشد که بر قرار مهمات بعهده او باشد . گفت: آری آری ، تا در اندیشم ومن باز گشتم و رفت آنچه رفت .

حکایت: پیشتر از آنکه مزاج سلطان برخواجه تغییر نیافتد بود در کتاب مقامات خواجه بونصر آورده است که: یکی از ملوک خوارزم رسولان بنزدیک سلطان محمود فرستاده ، التماس وصلت نمود و سلطان محمود اجابت کرد ، خواهی را از کرایم آنجا فرستاد ، پس آن خوارزمشاه بنیاد بد نهاد و بقوت جاذب سلطان مردم خویش را آزدند آغاز نهاد ، تا سپهسالار و حاجب بزرگش را یاد کرد ، اولیا و حشمش ازو سیر شدند و او را دعوتی ساختند و بر سر نان خوردن فرو گرفتند و بکشتنند . چون خبر این واقعه در غزنهین بحضور سلطان رسید خلوت ساخت و خواجه احمد حسن را بخواند و التوئاش و جمعی از امرا حاضر آمدند . گفت: در باب خوارزم چه باید کرد ؟ که چنین بی ادبی بکردند و دماماد را بکشتنند ، اگر آن کشند گان را گرفته نیارند که عقوبت کرده شود ملوک اطراف ما را ملامت کنند و هیچ کس را باما امید نمایند و اگر قصد ایشان کنیم راهی دراز و دشوارست و آنجا لشکر بسیار ، مباد که صورتی دیگر گونه واقع شود . چون آن ناحیت بزرگست و بمخالفان پیوسته ودخل آن بخرج و فانکند و چیزی از خود در سر آن باید کرد و من میان این حال متوجه بمانده ام ، شما چه گویید ؟ خواجه احمد حسن باولیای حشم نگریست و گفت: این حدیث شما را باید گفت ، که خداوندان

شمشیر یدو کارمن دیگرست . گفتند : ما بندگانیم و نعمت‌ها فراوان یافته‌ایم ازین خداوند و بپیچ حال زهره آن نباشد که گوییم ولايت نباید گرفت ، خاصه ولايتی که از خداوند خالی مانده و جماعتی او باش بر آن دست یابند . ما را از بهر آن دارند تا جان فدا کنیم در طاعت و خدمت و فرمان خداوند را باشد و ما ایستاده‌ایم بهر خدمتی که فرماید . خداوندان شمشیر را که بندگان درم خریدگان باشیم نرسد که سخن درین بابها جز برین جمله رود . خواجه وزیرست و غور و غائله چنین کارها بهتر داند ، چه میبینند درین کار ؟ خواجه گفت : هر چند خداوند را بیشتر ولايت باشد من شادتر باشم که دل فارغ تر و دست گشاده‌تر باشد ، اما اکار این ولايت برین جمله است که سلطان تقریر فرمود سهل رها کرد نست و گرفتن و نگاه داشتن دشوار ، گفتند : مصلحت چیست ؟ خواجه هیداند و فرمان خداوند را باشد . خواجه ابونصر مشکان را گفت : یا ابن‌نصر ، درین باب تو چهمیگوئی ؟ گفت : رأی من کجا رسد ؟ خاصه در چنین جای . خواجه احمد روی بالسوتاش کرد و گفت : اگر خداوند بندگان را امروز و امشب هم‌لت دهد تا درین کار اندیشه کنیم و فردا باز نماییم و خداوند نیز بیندیشد حاکم است . سلطان فرمود که : نیک باشد . بر خاستنند و باز گشتنند . خواجه با ابونصر مشکان خلوت کرد و گفت : سلطان سر در دل کرده است که خوارزم بگیره و آن خاندان را بر کند و خیال کند که آنجا مال بسیار و نعمت عظیم یابد و لیکن در میان پنجاه شست هزار شمشیر و تیزست و حال ترکان بخلاف حال هندوانست ، نباید که کاری پیش آید که تلافی آن دشوار باشد ، راهی دراز است و لشکر بسیار ترسیده گشته و خداوند را کشته ، جان را بزنند و این حشم ما امروز ازین تدبیر بگریختند و در گردن من انداختند ، چنانکه استادان کنند و مرا صواب آن نماید که آن قوم را بنامهای درشت بتراسانند ، یمکن که مالی خطیر قبول کنند و بفرمان عالی هم از بقایای ملوک آنجا یکی را بشانند و خطبه بنام خداوند کنند ، تا هم مقصود حاصل شود و هم خطر خون ریزش نباشد . اگر این سخن برین جمله گوییم این مرد بهانه گیرد و در سخن من آویزه و گوید : احمد نتواند دید که من ولايت

های نو گیرم و اگر گویم که آن نواحی را بشمشیر بباید گرفت و بقایای ایشان را برانداخت فردا روز که او بسر این ولایت رسید قریب پنجاه هزار سوار یک دل پیش آیند، گوید: احمدکار خویش بکرد و خطری بدین بزرگی پیش من نهاد و سخن همگان را فراموش کند و از آن من در دست پیچد و جنگ همیشه بر خطرست و همه وقت سبواز آب درست بر نماید، درین کار چه گویی و چه صواب می بینی؟ خواجه ابونصر گفت: زندگانی خواجه در ازباد! کاری که سلطان و خواجه بر آن متغیر ندچون من مردی خداوند قلم و بد دل در آن چه سخن تواند گفت؛ اگر خواجه درین باب پیغام دهد مطلق عرض بنوایم کرد که کار ناز کست، بحضور شما این پیغام را بدو نسخت کنم، تا احتیاط کند و آنگاه پیش برم و برو عرض کنم و جوابی که یابم عرض نمایم، تا ترا بخواند که اورا صبر نباشد بر چنین چیزها و بپرسد که چه می گفتید؟ روا باشد که تو آنچه از من شنیدی حکایت کنی و بگویی که احمد گفت: ترا پیغام نمیدهم اما اندوه و شادیست که گفته اند، باش تا امروز و امشب درین مهم بهتر اندیشه کنیم، آنگاه فردا مشافه یا بپیغام گفته شود، برخاست و گفت: بدیوان نخواهم نشست، بخانه روم و بدین شغل مشغول شوم. خواجه ابونصر گوید: چون او باز گشت من بدیوان خویش مشغول شدم، کسی آمد که سلطان ترا میخواند. چون پیش رقم هرا بنشاند و پرسید که: خواجه با توحالی کرده بود، چه رفت؟ گفتم: از آن حدیث بامدادی میرفت، از آن جای خالی کرد و گفت: بگو تاجه میرفت؟ هر چه رقته بود بتمامی عرضه داشتم و گفتم: این پیغام است. گفت: خواجه باری بدین بهانه باز گشت تا امروز شراب خورد و من این کار دین یست که پرداخته ام تا چنین و چون خوارزم ببهانه بدهست آمد مجال باشد فرو گذاشتند و این اولیای حشم کاهل شده اند، من ایشان را از بهر آن دارم و چندین مال میدهم تا هر سال نوجه ای بگیرم، تو این نکته را نهان دار، تا بنگریم که ایشان فردا چه گویند، اگر خواجه سوی تو کس فرستد و پرسد که: محمود را دیدی و چه حکایت رفت؟ جواب ده که: دیدم و آن سخنان باز را ندم جوابی نداد. گفتم: چنین کنم و بدیوان باز آمد. رقעה ای رسید از

خواجه درین معنی جواب نوشت بـر آن اندازه کـه فرمان یافته بـود ، اما این یـک نـکته بـگفتم کـه : خواجه بشـر اـب مشـغول نـشـود و روـی چـنـین دـاشـت و بـعـد اـز آـن پـیـش رـفـتم واـز رسـیدـن رـقـعـه خـواـجـه و جـوـاب کـه نـوـشـتم عـرـضـه دـاشـتم کـه کـارـهـا باـوـی دـشـوارـبـود ، مرـمـرا فـراـشـی رـفـتـه بـود بـخـانـه خـواـجـه و باـز آـمـدـکـه: خـواـجـه تـنـهـاست و کـتابـی درـپـیـش دـارـد ، مـطـالـعـه مـیـکـنـد . دـیـگـر رـوز چـون بـارـ دـاد و دـیـگـر بـارـه خـالـی کـرـد ، درـین بـاب سـخـن رـفـتـ، هـمـگـان درـیـک دـیـگـر مـیـنـگـر مـیـسـتـند . خـواـجـه گـفت: زـنـد گـانـی خـدـاوـنـد درـازـبـاد ! شـکـنـیـست کـه انـدـرـین کـار رـوز نـخـسـت بـینـدـیـشـیدـه باـشـد و رـأـی عـالـی خـوـیـش قـرار بـدـادـه ، وـی رـا بـمـشاـورـت کـرـدن ما بـنـدـگـان حاجـتـنـیـستـ، الا ادبـ حـق عـزـوـجـل کـه بـپـیـغمـبـر عـلـیـهـالـسـلـام فـرمـودـکـه: وـشارـهـم فـیـ الـاـمـرـ، بـنـدـهـ انـدـرـین کـارـدـی وـدوـشـ اـنـدـیـشـه کـرـد وـپـس وـپـیـش وـفـرـجـام اـینـ کـار رـا بـدـیدـوـاـین اـعـیـان نـیـزـدرـین بـاب غـافـل نـبـودـهـاـنـد وـهـرـ کـسـی مـصـلـحـتـی دـیدـه باـشـدـ، اـگـر رـای عـالـی صـوـابـ بـینـدـهـ تـا بـنـدـگـان بـیـرـون رـونـد وـجـایـی بـنـشـینـنـدـ ، تـاـآـنـجـا سـخـن مـزـاحـ نـیـزـ بـتـوـانـنـدـ گـفتـ ، کـه حـشـمـتـ مـجـلـسـ عـالـی بـزـرـ گـستـ وـاـیـن سـخـن رـا درـ منـاظـرـه اوـ فـگـنـنـدـ ، تـا بـرـچـیـزـی قـرارـ گـیرـهـ . سـلـطـانـ فـرمـودـ: نـیـکـ باـشـدـ وـایـشـانـ بـیـرـونـ آـمـدـنـدـ وـجـایـ خـالـیـ بـنـشـیـنـنـدـ وـخـواـجـهـ وـحـاجـبـ عـلـیـ اـیـل اـرـسـلـانـ وـحـاجـبـ بـلـکـاتـکـیـنـ وـمـحـمـدـاعـرـابـیـ وـخـواـجـهـ عـارـضـ وـتـنـیـ بـکـتـنـدـیـ وـحـاجـبـ عـلـیـ اـیـل اـرـسـلـانـ وـحـاجـبـ بـلـکـاتـکـیـنـ وـمـحـمـدـاعـرـابـیـ وـخـواـجـهـ عـارـضـ وـتـنـیـ چـنـد اـزـ حـجـابـ بـارـ گـاهـ وـسـرـهـنـگـانـ حـشـمـ ، درـینـ بـابـ سـخـنـ گـفـتـنـدـ . خـواـجـهـ اـولـ روـیـ باـسـپـهـسـالـارـنـصـرـ کـهـ بـرـاـدـرـسـلـطـانـ بـوـهـ وـحـاجـبـ بـزـرـکـ التـوـنـشـ وـحـاجـبـ بـکـتـنـدـیـ وـحـاجـبـ عـلـیـ اـیـل اـرـسـلـانـ وـحـاجـبـ بـلـکـاتـکـیـنـ وـمـحـمـدـاعـرـابـیـ وـخـواـجـهـ عـارـضـ وـتـنـیـ چـنـد اـزـ حـجـابـ بـارـ گـاهـ وـسـرـهـنـگـانـ حـشـمـ ، درـینـ بـابـ سـخـنـ گـفـتـنـدـ . خـواـجـهـ اـولـ روـیـ باـسـپـهـسـالـارـنـصـرـ کـرـدـوـ گـفتـ: اـمـیرـ چـهـمـیـگـوـیـدـرـینـ بـابـ ؟ گـفتـ: مـنـ درـ چـنـینـ بـابـ سـخـنـ نـگـوـیـمـ کـهـ اـیـنـ خـدـاوـنـدـ بـرـاـدـرـمـنـسـتـ وـاـزـ اـحـوـالـ وـعـادـاتـ وـیـ نـیـزـ مـنـ چـیـزـیـ بـوـشـیدـهـ نـیـستـ وـمـنـ درـینـ گـوـشـمـالـیـ دـارـمـ اـزوـیـ وـمـرـهـ خـرـدـمنـدـ آـنـسـتـ کـهـ دـرـهـ رـاـشـارـتـیـ دـمـ دـرـ کـشـدـ، يـکـ سـالـقـصـدـغـزـنـیـنـ مـیـداـشـتـ، پـیـغـامـ فـرـسـتـادـ کـهـ خـدـاوـنـدـ رـأـیـ کـجـاـ دـارـدـ ؟ تـاـبـنـدـهـ کـارـبـدانـدـ سـاخـتـ. جـوـابـ فـرـسـتـادـ کـهـ توـخـودـ کـارـسـاختـهـمـیدـارـ، کـهـ چـونـ کـوسـ بـزـنـدـبـدانـ جـانـبـ کـه طـبـلـ وـعـلـمـ رـوـدـ مـیـرـوـ . مـنـ توـبـهـ کـرـدـ کـهـ دـیـگـرـ درـ چـنـینـ کـارـهـاـ مـشـورـتـ نـکـنـمـ وـآنـ سـالـیـ کـهـ بـسـوـمـنـاتـ مـیـرـفـتـ مـیـخـواـستـ کـهـ درـ دـرـةـ تـنـگـ رـوـدـ ، پـیـغـامـ فـرـسـتـادـ

که: صواب نیست رفقن و اگر میرونداحتیاط باید کرد. نشنود و مرا سرد کرد، آن چنان حالی بیفتاد و خدای عزوجل پس ازنا امیدی این خداوند را بما آورده، پس از آن چندان مردم تباہ شدند، معلوم است که من آن روز بر ساقه بودم و بر اثری وی از آن دره بیرون آمدم، تا چندان رنج دیدم و التوتناش با من بود. گواه منست که دست از جان شسته بودیم، چون بلشکر گاه رسیدیم آن گناه همه در گردن من کرد و گفت: نصر احتیاط نکرد و مست بود تا چنان افتاد. بخدای عزوجل سو گند خورم که چهل روز بود که شراب نخورد بودم و این کاریست که پیش گرفته می آید و من بنده هر کجا سم اسب اوست سر من آنجاست، اما بحکم برادری و شفقت که دارم یک سخن بگویم: اگر ناچارست بخوارزم شدن، خداوند را بتن خویش بایدرفت، که این کار بمن و مانند من راست نیاید و ساخته باید رفت، چنانکه اگر همه ترکان یکی شوند با ایشان مقاومت بتوان کرد، که آن زمین بیگانه است و مردم انبوه و ما قصد ایشان میکنیم که نان و جان ایشان بستانیم، ایشان را تاجانی باشد بکوشند، از اول رسولان و نامها باید فرستاد و اگر قاتلان را بسپارند و فتنه جویان دست کوتاه بکنند بفرمان عالی مستحقی آن ملک اختیار کنند که خطبه بنام عالی کند و مالی که مقرر شود بفرستد، خوب کاری باشد که ولایتی چون خوارزم بدست آید. پس اگر بین جمله نکنند اختیار خداوند را باشد، برحکم مشاهدت و صواب دید خویش کارمی باید کرد. خواجه گفت: هن بابونصر دیروز هم چنین گفته ام، اما پیغام جزم ندادم و صواب جزین نیست. پس روی بالتوتناش کرد و گفت: حاجب چه گوید؟ گفت: من نیز همین اندیشه ام. امیر سپهسالار و خواجه چیزی بگویند در صلاح آن خداوند، که خیر چنان باشد. خواجه روی بدیگران کرد و گفت: شما چه گوید؟ همگان بیک زبان گفتند که: صلاح اینست و من دوات و قلم و کاغذ خواستم و این سخنان را حرفاً بحرف بنوشتم و پیش بدم. چون تمام برخواند گفت: بدانستم، باز گرد که هیچ کس را از شما مراد نیست که مرا ولایت زیادت گردد و من خود دانم که چد باید کرد و فرمود که: شما را کار خویش بباید ساخت تا آنچه فرمود نیست چون وقت شود فرموده آید. من

جواب پیغام باز بردم و ایشان باز گشتند و مرا پس از آن بخواند و خالی کرده و گفت : من اندیشیده بودم که ایشان گفتند اما ایشان را نباید گفت و سوی ارسلان جاذب نامه‌ای باید نوشت درین باب و هر چه درین دو مجلس برفت اورا باز نمود تا چه دیدیم و هر کس چه دیده و چه گفته، آنچه مصلحت داند باز نماید. من این نامه نوشتیم و عرضه کردم و دو سوارم سرع روانه کرده شد ، تا جواب رسید کار لشکرها ب بعد ساختن گرفت و رسولی فرستاده شد بخوارزم و خواجه از زبان خویش نامه بدانجا نوشته بایدا و نصیحت، آنکه: رای عالی عزیمت بلخ دارد و این حال که رفته است بشرح باز نمایید تاچر اخداوند خویش را کشته که داماد حضرت بود ؟ بعد از آن جواب ارسلان جاذب باز رسید ، نوشته بود که : مدت وزارت پاینده باد ! آرزوی آن بود که خوارزم واور گنج خداوند را باشد، که آن ناحیت‌ها در بند تر کستانست، من زهره ندارم که درین باب سخن گویم، امروز بهانه چنین قومی بدت آمد ، اگر رای عالی مصلحت بینند فرصت را ضایع نباید کرد ، که این قوم رمه بی شبانند و خدای عزوجل ایشان را بگیرد بگناه بزرک که کرده‌اند و خداوند را درین قصد هم ثواب باشد وهم نیک نامی و ایشان را اعتبار نباشد و ولایت بزرک بدت آید، اگر خداوند قصد آن نواحی نکنديگر اعیان قصد کنند و آن چنان نگذارند، آنگاه بزرک عیبی باشد که چندان چهار پا و خزانه بدت دشمنان دولت عالی افتد و اگر خوارزم بدت مخالفان دولت افتد هر روز دل مشغولی دیگر باشد و بنده آنچه دانست بمقدار داشت خود باز نموده بهمه دلها صلاح و صواب ندانست که رای عالی بیند . چون نامه را پیش برد و عرضه کردم امیر با من گفت: مرد من ارسلانست و او را بغايت خوش آمد و مرآ گفت: نامه بر امیر سپهسالار و بر خواجه والتونتاش عرضه باید کرد. دیگر روز ایشان را بطaram بنشانند و آن نامه را عرضه کردم و گفتم: خداوند میگوید که: ارسلان سخن برین جمله گفته است ، شما اندرین چه گویید؟ گفتند: او این سخن ترک و ار گفته است، اما مصلحت آنست که بند گان گفته‌اند، اکنون فرمان خداوند راست و ما بند گانیم، هر چه فرماید و صلاح بیند صلاح در آن باشد . پس حضرت سلطان

فرمود که: رای من قرار گرفته که قصد بلخ کنم، آنگاه تا از خوارزمیان چه ظاهر شود و رسول که خواجه فرستاده بیاید و جواب نامه هابیاورد ، پس بحکم مشاورت کار کرده شود. گفتند که: چنین کنیم و نامها رفت بولایات که لشکر های خویش راست کرده و پیاده حشر را نام نویسنده . چون وقت حرکت آمد سلطان بر جوانب بلخ حرکت فرمود ، بالشکری بی اندازه و پیلان بسیار و زمستان ببلخ بود ، بالشکر های حاضر آمده که حال آن پوشیده نماند و رسول از خوارزم بازرسید و جواب نامه خواجه بازآورد ، بندگی ها نموده بودند و آنچه رفته بود اشارت بقضای کرده و از خواجه در خواست کرده بودند که عنایت درین ندارد و از حضرت سلطان گناه ایشان را در خواست نماید ، تا بفرمان عالی کسی بنشانند و سکه بنام عالی گفند و این رسول بازآمد که: چون بخوارزم خبر رسید از آمدن رایات عالی ببلخ ، تفرقه عظیم در بشان افتاد . لشکرها جمع گرفتند و حضرت سلطان در قصد کردن بجانب خوارزم تیزتر شد و در وقت فرمود تا کشتی های ترمه را بگذار آب آمویه برند و عمدتها بستند و پنجشش هزار سوار در روز سوی آمویه فرستاد و رسول خوارزم باز آمد و سلطان چیزها پیش خوارزمیان نهاد که بهیچ حال ایشان را ممکن نبود آنرا پیش برند و پس از نو روز از بلخ حرکت کرد . چون بآمویه رسید هر ساختنی که بود ساخته بودند والپتگین که سپهسالار خوارزمیان بود پنجاه شست هزار مرد ساخته کرده ، جنگ را معده آماده شدند و حدیث رسول و فرستادن نامه آخر شدو کار بشمشیر رسید . سلطان از آمویه حرکت فرمود و محمد اعرابی را با لشکر کرد و عرب بر مقدمه روان کرد و الپتگین از خوارزم تاختن آورد و آن لشکر را که با او بودند چنان فرو گرفت که از آن تمام تر نتواند بود و بسیار کشش کرد و محمد اعرابی مجروح ، خویشن را در حایطی استوار کرد و سواران مسرع فرستاد و حال باز نمود و پیش از رسیدن سواران سلطان بر نشسته بود و لشکر باحتیاط می رفت . سلطان گفت: دلم گواهی میدهد و هر گز خطأ نکرده است که صورتی وقوع یافته ، چهار هزار سوار دو اسبه را بتاختن گسیل کرد . چون ایشان

برفتند و روز بنماز پیشین رسید سواران محمد اعرابی آمدند و از آن حادثه خبر دادند. امیر تنگ دل شد و سخت فرو ماند و اسبان را دمی داد و پس بر نشست و بتعجیل برفت و این سواران دو اسبه رسیدند و کس را نیافتند، که اپتگین چون این کار کرده بود باز گشته بود. چون سلطان به محمد اعرابی رسید اور امالمت بسیار کرده و آنجا فرود آمد و جاسوسان در رسیدند که: لشکر بزرگ از خوارزم یرون آمد و بتعجیل می آیند و بدین تاختن که کردند غفلتی یافتند، جو ات بسیار پیدا کرده اند. سلطان اندیشه مند شد، هر چند با وی لشکری بود که همه تر کستان را بسنده بودی، اما از نوادر می اندیشید و دیگر آنکه زمین غربت بود. نمازدیگر ابو نصر را بخواند و خالی کرد و گفت: دیدی که خواجه بساماچه کرد؟ و اومرا دشمنیست بحقیقت، وزیر از بهر آن باشد که پادشاه را نصیحت راست کند، که چاره نیست پادشاهان را از طلب زیادتی کردن ملک و نعمت، اما وزیر را مصلحت باز باید نمود و اگر خواستی بنامها و رسولان این کار را در می توانست یافت، اما قصد کرد و امروز چنین حالی پیش آمد و لشکر بزرگ قصد کرده، هوای گرم و زمین بیگانه، نتوان دانست که این کار بکجا رسد. گفتم: زندگانی خداوند در از باد! بفر دولت عالی همه ظفر و نصر تست و زهره نداشتمی که گفتمی که: خواجه و دیگر بندگان آنچه حد بندگان بود درین باب بود بجای آوردند. پس مرا گفت: نزدیک خواجه رو واورا بگو که: هر چه بدمنه ممکن بود بجای آورده و نصیحت باز گرفتی و این حال باز ننمودی، هر چند معلوم است که یک فوج لشکر من این خارجیان را بسنده است، بجان و سر من که هر چه اندیین سفر فوت شده چون باز گردم از توبستانم و اگر لشکر مرا ناکامی پیش آید پوست باز کنم و سخت در خشم شد و از بیم لرزه بر من افتاد و آواز داد که: ابوالحسن عقیلی را بخوانید تا همشرف باشد که این تاجیکان همه یکی باشند و محابا کنند در پیغامی که دهم، ایشان را از یک دیگر روی بسیاد، البته دم نزدم که جای آن نبود و ابوالحسن بیامد. او را گفت: ابو نصر را پیغامی داده ام سوی احمد حسن و هر

چند مقررست که ابونصر را باکسی در صلاح‌ملکی خویشاوندی نباشد ، بر وی
مشرف باش ، تا پیغام مرا بدان لفظ که شنیده است بگزارد و پیغام که با من گفته
بود و داده باوی باز گفت نزدیک خواجه رفتم . چون هر دو را بدید گفت: هانچه
صاعقه آورده اید و پیغام گزار گیست و مشرف کیست؟ گفتم: من که ابونصر پیغام با صاعقه
من دارم و این آزاد مردم‌شرف و آغاز کردم و پیغام را بروجه درست از آن بگزاردم
که داده بود . خواجه بخندید و گفت: طرفه کاریست که مرا با این مرد افتاده است.
تو که ابونصری گواه منی و برادرش و آن اولیا و حشم که درین تدبیر با ایشان
مشاورت می‌کرد که من درین باب چه گفته‌ام ، اما امروز هر چند ازین بیشتر گفته
آید سود کمتر دارد ، امیر را بگویید که: سود در خطرست و خوارزمشاهیان را
آسان برنتوان انداخت و ولایتی بدین بزرگی بگرفتن جز بخطر مال و مردمان
را پیش داشتن نتوان و درین سخنی نیست که دشمن بنزدیک رسید و امروز روز
شمشیر . زدنست نه روز سخن خواندن ، تدبیر آن سازد که مردم پیش فرستد تا
این سکان را قهر کنند که ایشان را بس خطری نیست و اگر اجازت باشد من
پیش کار روم و این شغل را کفایت کنم ، آنگاه چون مراد حاصل شود احمد حسن در
دستست ، آنچه مراد باشد بفرماید . باز گشتم و از پرده این مرد عجب‌مانده بودیم و پیغام
را بگزاردیم ، نیک بشنو و دود نزدود را آن ده روز فتح برآمد و مراد بتمامی حاصل گشت
و کس بسر این سخن نرفت .

آورده‌اند که خواجه ابونصر مشکانی حکایت کند که: چون کار خواجه احمد
حسن آشفته گشت هر چند مال پیش داشت البته مفید نیامد ، نومید گشت و از کار
خویش درماند و اورالزدیوان بخانه باز فرستادند و موکلان بسیار بروی گماشتند
و اسباب فرزندان و اقوام و یاران او همه را فرو گرفتند و راتقان و ساعیان را
بیاورند و سخن تقریب ایشان را سلطان قبول کرد و حاجب علی قریب استیصال او
را بجذب در ایستاده و حال بدان منزلت رسید که هیچکس زهره نداشت که درباب
وی سخن گوید . یک روز عمامه‌نایب خواجه پوشیده بنزدیک من آمد که: خواجه

میگوید که از جمله نومید گشتهام ، اما از فضل ایزد تعالی نومید نیستم و دل در تو ، که بونصری بستهام ، که بدانجه دست دهد مصلحت مرا نگاه داری که سارغ را آورده اند تا مرا بدو سپارند تا بقلعه بردو عبدالحمید را از سر خس طلب داشته اند تا مستخرج من باشد و خود میدانی که مرا در روی زمین دشمنی ازین دو تن بزرگ تر نیست . من جواب دادم عمام راو گفتم : خداوند را بگو که هم چنینست که خواجه میگوید و بدتر ازین ، اما تا مرا جان در تمن باشد حقهای بزرگ او را فراموش نکنم ، تو گاه گاه بنزدیک من آی ، تا آنچه رفته باشد بتتو باز گویم . وی باز گشت و کار این خواجه هر روز تیره تر و تاریک تر بود ، تا بدان درجه در رسید که همو کلان زیاده کردند و الفاظ و انفاس او را شمردن گرفتند و مال میدادو و دایع و دفاین پیدا میکردند . عبدالحمید و سارغ در رسیدند و سلطان ایشان را تیزتر کرد و خصمان دریشان دمیدند . اما در حضرت سلطان حشمت خواجه را نگاه میداشتند و من میخواستم تا بسار غدر باب خواجه سخنی گویم ، که دوست من بود و برو اعتماد داشتم ، که افشاری آن نکند ، اما محل نمیشد . دیگر آنکه در چاشتگاه سارغ بدیوان من آمد و ابوالحسن کرخی پیغام مجلس عالی آورد که : سارغ درین هفته باز می باید گردید تا احمد را برد ، هر مهم که داری بر جای نویس ، تا بر من عرضه داری ، تا آنچه فرمودنی باشد او را فرموده آید ، درباب احمد حسن با وی چیزی بگوی که زرق تا جیگان نشود . ابوالحسن را گفتم : چنین کنم ، اما خداوند را بگوی که مرا با احمد و غیر احمد کار چندان باشد که بسیط سلطان گرفتار نشده چون گرفتار شدن مرا چه زهره که درباب ایشان سخن گویم ؟ سارغ آغاز کرد و مرادهای خویش باز نمود و من همی نوشتمن تا تمام شد . چون فارغ گشتم و خواستم که : عرضه کنم سارغ پوشیده مرا گفت : هر چند خداوند درباب خواجه سخت متغیرست و در بدداشت او پیغامهای جزم داده ، اما در میانه آن مرا پوشیده گفته است که : نباید که بجان او آسیبی برسد و تأکید کرده است که این لفظ با کسی نگویم ، اما با تو که بونصری بگفتم و دانم که این

سخن بیرون نیفتد . من جواب گفتم که: حضرت سلطان در همه کارها جانب ایزد تعالی نگاه میدارد . ترسیدم بیش ازین سخن گفتن که اندیشیدم که امیر تلقین کرده باشد: که با پونصر چنین گویی ، تا من چه گوییم ؟ که سلطان در چنین ابواب جادوی بود از جادویان جهان و بر قدم و آن التماس سارغ را عرضه کردم و جوابها یافتم . گفت : اکنون بباید نوشت تا تو قیع کنم و گفت : بسارغ چیزی نگفتی در باب احمد حسن ؟ گفت : خداوند پیغام نداده بود ، چه گفتمی ؟ دیگر ابوالحسن کرخی چنین پیغامی آورده بود . گفت : سارغ را بگویی : چون احمد را ببری بما او خویشی نگیری و برشوت استدن مشغول نشوی ، که او را از بهتر آن بتو دادم که هرا معلومست که او دشمن تو بوده ، باید که پوست از وی باز کنی و مالهای من که بذردیده است از وی بستانی و هر چه بدرشته بود و در دل داری با او بجای آری و من پیغام را بگزاردم . گفت : فرمان بردارم و آنچه نوشتني بود نوشته آمد و بتوقیع مؤکد شده . من بخانه باز آمد و خواجه را از هر چه بر ملا رفته بود آگاه کرده بودند . عمام آمد و پیغام آورد که: شنیدم آنچه امروز رفته است و سارغ بدیوان تو بود ، با او آنچه گفته باشی مرا اعلام کن . هرچه میان من و سارغ رفته بود بخلوت بگفتم و گفت : خواجه را بباید گفت که: دل قوی دار که بجان تو باری قصد نیست ، که سارغ چنین حکایتی از سلطان بمن باز گفت . عمام نماز خفتن را باز آمد و گفت : خواجه میگوید که: جزاک الله خیرا ، آنچه بر تو بود کردن و دل من باری قوی گشت که بجان قصدی نیست ، مال آسانست و مرا هر چه هست از خویشن دریغ نیست . چون دیگر روز باز گشت عبدالحمید را با سارغ بطارم بنشاندند و سلطان مرا بخواندو پیغام داد بسارغ که : فردا بباید رفت و احمد را بباید بره سواره ، که او را حق خدمت بسیارست ، زشت باشد او را بسته بردن ، چون از شهر بیرون روید عهده را در گردن خود ثابت کنی ، عبدالحمید را از بهر استخراج مال فرستاده شد ، دست او را قوی داری تا مال حاصل کند . پیغام بطارم آوردم و بگزاردم . گفت : فرمان خداوند راست ، هر

چه فرماید بنده وار تمام کرده آید . باز گشتند و من که بونصرم سخت عمناک بودم از زایل شدن حشمت این محتشم و نماز دیگر بدرگاه نرفتم و اندیشه مند و ملول بخانه رفتم . ناگاه یکی از نسوان کران سارغ تند پیش من آمد و گفت : سارغ در عقب منست . گفتم : این چرا کردی ؟ که سلطان آمدن او را هزار تاویل نهاد . سارغ در رسید و اورا نشاری کردم واو نیز نشاری آورده بود . گفتم : امیر چرا رنجه شدوا این چرا کرد ؟ که هر گز نکرده بود و داند که خداوند مرد صعبست و این آمدن و آن شدن را چه تاویل توان کرد ؟ گفت فردامیروم . خواستم تازیاتی نکنم . گفتم : همانا که امیر بی فرمان خداوند آمده باشد ؟ بخندید ، تو اوضاعی که رسم میباشد بجای آوردم و گفتم : همانست که اندیشیده بودم و فرمودم تا درحال خلوت کردن . گفت : نماز دیگر بخدمت رفته بودم ، دستوری خواستم ، هر این پیش خواوند و پوشیده گفت : آنچه در باب احمد فرموده ام بتمامی بجای آر ، اما باید که بجان او آسیبی نرسد ، که اگر رسد ترا بدان بگیرم ، گفتم : چنین کنم . گفت : بونصر را دیدی ؟ گفتم : بدیوان دیده ام . گفت : بخانه او باید رفت و اورا بدید . ابونصر گوید : گفتم : دانی سبب فرستادن تواینجا چه بوده است ؟ گفت : نه . گفتم : وی پشیمانست از عزل خواجه احمد و نمیخواهد که بدو آسیبی رسد و میخواسته که تمام تر با تودرباب او سخنی گوید ، اما همت و بزرگی او همانع آمده ، میخواهد که من با تو بگویم ، بدان و آگاه باش که مردیست محتشم و خداوند او را همیشه بر خود مبارک داشته و در دبیرستان با هم بوده اند و صحبت دراز دارد و نمی خواهد که بجان او آسیبی رسد ، ترا درین باب مردمی خویش باید کرد ، که امروز را فردایی هست و این خواجه را نیکو باید داشت ، که آزاد مردان چنین کرده اند . گفت : هم چنین کنم و زیادت ازین و دست من بگرفت و عهد کرد . کس فرستادم و عماد را بخواندم و هر چه رفته بود بشرح باز گفتم . برفت و باز آمد و از خواجه پیغامهای نیکو آورد . دیگر روز خواجه بدرگاه آمد و آستانه بوسه داد و برفت . عبدالحمید و سارغ بر قتند و سلطان دیگر روز هر روز بخواند و بحضور علی خویشاوند پرسید

که : سارغ دی بخانه تو آمده؟ گفت : بلی. گفت: عجب بوده است از آمدن او بنزدیک تو ، که عادت فرقه بود . گفت : زندگانی خداوند دراز باد ! سارغ مردی عاقل و خویشن دارست ، بی فرمان عالی نیامده باشد . گفت : چه گفتید ؟ گفت : چیزی نگفتم ، یک لحظه بیش نبوده ، من او را نشاری کردم و او نیز بکرد ، چنانکه یکدیگر را مدهند ، مجلس عالی را دعا گفت و باز گشت . چون یک ماه بگذشت شبی شراب بخورد و مر را بخویشن نزدیک بنشاند و از هر جا سخنی میراند و حدیث میخواند ، تاروایی کارهای دیوان گفتن گرفت . پس گفت: مرا وزیر چون احمد دیگر نباشد ، که مردی کافی و مشفق بود ، اما بس دراز دست بود . گفت : خداوند سبز باد ! کارها چنان کرد که دل خداوند خواهد . گفت : چه گویی که: سارغ با احمد چه کند؟ گفت : آن کند که مثال عالی یافته است . گفت : ما او را پوشیده فرموده ایم تا او را نگاه دارد و گفت : چون سارغ بنزدیک تو آمد از خویشن اورانصیحتی بکرده ؟ گفت : زندگانی خداوند را بساد ! کردم ، چه دانستم که بی فرمان عالی بخانه من نیاید ، او را چنین و چنین گفت . گفت : نیک کردی که برین جمله گفتی .

چون خواجه احمد را بولایت او برند آنچه داشت تمام بستند و بعد از آن دانشمند صابونی را بفرستادند تا او را در مسجد جامع حاضر کرند و سوگند دادند مغلظه که: اورا از صامت و ناطق در زیر زمین و زیر زمین چیزی نماند و سارغ مردیها کرده بود ، تا بدان جایگاه کد او را ملامت‌ها رسید و دشمنان بهیچ حال ترک نمیکردند و جان او میخواستند که بر شود . گفتند: هنوز مال بسیار دارد و نهان نموده و سوگند بدروغ خورده است و او را بناهفاظی منسوب کردن ، تا بدان جایگاه بسرای حرم فرزند سلطان امیر عبدالرزاق پیوستند و حدیث غلامان سرای و بیرونی را نیز بدان اضافه کردند ، تا سلطان از آن سخت تاشه شد و فرمود تا: او را بقلعه گردیز آورند و دانشمند حصیری و ابوالحسن سیاری و طاهر مستوفی را آنجا فرستادند ، تا سخنان که در حق او گفتند با او بگویند و آنچه او را بدان

منسوب کرده‌اند جوابهای که گوید بمجلس عالی ازها کنند و بر هر فرسنگی دو رکابدار سوار مرتباً کردند تا نامها برند و جواب بزودی باز آورند و هر لحظه نامه رسیدی و سلطان در خشم شدی و آنرا جواب فرمودی . خواجه احمد سپر بیفگند و جوابهای چرب و نرم و درشت میداد و آن سخمان که در حق او گفته بودند درست نتوانستند نمود ، که جوابهای درشت میداد ؟ چنان‌که سلطان و دیگران همه از وقت سپر بیفگندند ؛ چون از همه رویها عاجز شدند نامه فرمود سلطان نوشتن بابو بک حصیری که : احمد را باید گفت که : گرفتیم که هر چه در حق تو گفته‌اند دروغ بود و جوابهای دادی و بگذشت ، یک چیز مانده است و ما آنرا باز پس میداشتیم تا چون هیچ بهانه نماند ترا بدان بگیریم و سزای تو بفرماییم و آن اینست که : وزیری را که مال صامت از سی‌هزار هزار درم بگذرد باید در سرفاسادی بزرگ داشته باشد تاین غایت سی واند هزار درم از جهات تو بخزانه رسیده است برسم هدیه و بسه دفعه از قماش و دیگر عوارض سی‌هزار هزار درم پوشیده بخزانه رسانیده اند و امر وزچون مصادره یافته هفتاد واند هزار درم از تو بستندند ؟ اگر در سر فضولی بزرگ نداشتی و دولتی رانخواستی گردانید ترا با این مال ساختن چه بوده است ؟ راست بباید گفت تا چه در سر داشته‌ای ؟ اگر راست نگویی در خون خود سعی کرده باشی و احمد بپیش نامه نویسد . جواب آن باز رسید ، نوشتہ بود که : فرمان عالی چنان بود که جواب آن بخط خویش نویسد ، نوشت تا بر آن واقع شده آید : بنده گان که مال و آلت سازند ، خاصه بنده‌ای که این شغل دارد که بنده داشتم نیکونامی و جاه خداوند را سازند ، بنده بی‌نوا ، خاصه وزیر ، بکاری نماید و من بنده همیشه از خداوند در خلوت و مجلس شراب سی‌شنبیدم حدیث ری و آن نواحی که محالست آنرا بدان زند و کردی فراخ شلواران بگذارند و میدانستم که چون رای عالی قصد ری کند نه آن مردست که عنان تا بغداد باز کشد ، که در آن دیار کسی نمانده است که پیش نعمت او بچیزی ارزدو نیز عادت خداوندانسته بودم که باک ندارد در مجلس شراب بمرا اد خویش دویست و سیصد هزار دینار بخشد . من این مالها از بهر

آن جمع گردم تا چون خداوند فصد آن دیار گند از آن جمله با خویشتن برم و در تشبیه ملک و نیکو نامی وی خرج کنم . نگویم که بدوخواهم بخشید ، که بهر دیناری که از آن خویش دادمی دو سه بار استدمی ، چنانکه خزانه رازیان نداشتی و نیکونامی حاصل شدی ، این مال از بهر آن جمع کرده بودم ، براستی بگفتم و اگر دشمنان من از آن تأویل دیگر گونه بینند سر و کار ایشان باخدای عزو جلسست و هنر بزرگ تر آنست که خداوند بحمد الله بیدار تر مردم روی زمینست و چهل سالست تابنده را می بینند و می آزماید ، جان خشک که مانده است بدو بماند و نیز یک نکته دیگر بگویید: بندۀ خویش را خیات چرا کردی ؟ ملکی خواستی یافت بزرگ تر از محمود که او را وزارت کند ؟ وزرای سامانیان مرا معلوم است ، چاکری را از آن بندۀ حشمت و مال ازیشان افزودن بود . خداوند بچشم بزرگی خویش نگردو بسخن این عاجز در مانده و نه بخش حاسدان و دشمنان والسلام . چون سلطان این جواب بخواند البته جوابی نداد و ابونصر مشکان گوید که: من بجای آوردم اثر رضا و رحمت و خوش آمدن این سخنان و جوابی بفرمود که علی قریب حاضر شد و دشمن بزرگتر خواجه او بود . سلطان او را گفت: علی، جواب احمد حسن دیدی که در باب مال چه نوشته است ؟ مرا مقرر گشت که این سخن او را خوش آمده است . پس روی بمن کرد و گفت: مشتی زرقست که احمد فروخته است و در ماندگان چه گویند ؟ چنان سخنان و آن مستوجب آنست برآنچه او کرده که خون او بریزند ، اما مرا نشاید خون کسی ریختن بی حجتی و دیگر این مردست من گرفته است بروز گار جوانی خویشتن ، از من پسندیده نیاید ، نامه باید نوشت بحصیری تا او را بمشهده آن جماعت دیگر باره سو گند دهد که: او را چیزی نمانده است ، که اگر یک درم پیداشود خون او مارا حلال باشد و خط او بر سو گند نامه بستاند وایشان باز گردند و کوتاول قلعه گردیز را باید گفت تا: اورا باحتیاط نگاهدارد و درین باب نامه نوشته و آن فضایا تسکین گرفت . بعد از چند وقت سلطان اورا پنهان از اعادی ببهرام نام یکی از خواص خود داد

که او را بسر دره کشمیر پیش چنگی شخصی (۱) برند که او را در قلعه کالنجار که از قلاع هندوستانست مضمبوط دارد و بعد از هژده سال که وزارت سلطان سپرد در قلعه کالنجار محبوس ماند و بعداز فوت سلطان امیر علی قریب و سلطان محمد که بپادشاهی بنیشت بطلب او فرستادند که اورا انتقام کشند، چنگی او را نفرستاد، که: سلطان ودیعت من سپرده و تأکید کرده که: بهیچ کس نسپارم . چون سلطان مسعود بغزینین رسید کس بطلب خواجه فرستاد و سلطان مسعود عزیمت بلخ نمود و در بلخ بودند که خبر خواجه احمد رسانیدند . تمامی ارکان دولت و اولیای حشمت دو سه منزل استقبال نمودند . ابوالفضل بیهقی که مصنف مقامات ابونصر مشکانست میگوید که: آنروز که خواجه در شهر می آمد خواجه ابونصر مشکان نیز باستقبال رفته بود و من با وی بودم . چون بخواجه رسید وی در محفظه‌ای بود . خواجه ابونصر خواست که پیاده شود ، خواجه او را سوکند داد و دست دراز کرد واو رادر آغوش گرفت و گرم پرسید و گفت : مرا فراموش کردی ؟ خواجه بونصر گفت : خداوند داند که نکردم . هم گفت : هم چنینست ، از تو راست تو و درست عهدتر مرد نتواند بود و مزاح میکنم و خواجه ابونصر بر چپ محفظه آمد و حدیث کنان می راندند تا بدرگاه عالی رسیدند . پس رفند و خواجه رسم خدمت بجای آورده و بی اندازه نواخت و دل گرمی یافت و باز گشت با کرامت بسیار . چون بیآسوده هفته‌ای بگذشت ، در حدیث وزارت سخن میرفت ، البته تن در نمیداد . بوسهل زوزنی در میان مهمات بود و تدبیر و خلوتهای سلطان مسعود با او می بود . احمد جواب گفت که: من پیر شده‌ام و از من این کار نمی‌آید . بوسهل را وزارت بباید کرد ، تا من از دور اشارتی که باید کرد میکنم . بوسهل گفت : من چه مرد وزارتی ؟ من جز پاکاری را نشایم . جواب داد که: از دامغان بامیر رسیده‌ای ، نه همه کارها می‌گزاردی ؟ گفت : آری کار سرسری میرفت و هر کس شغلی میکردند . امروز که خداوند رسید دستها کوتاه گشت . گفت : ما درین باب بیندیشیم و در هفته‌ای

۱ - در اصل جمکی و در تاریخ بیهقی چنگی بن ماهک ضبط شده است .

پنجاه شست پیغام رفته باشده در باب وزارت ، مطلقاً تن در نمی‌داد . یک روز بخدمت آمد ، چون باز گشتن خواست وی را بنشاندند و خالی کرد و گفت : چرا خواجه در کار تن در نمی‌دهد ؟ داند که من اینجا پدرست و ما را امروز مههات بسیار است ، واجب نکند که کفاایت خود را از ما دریغ دارد . خواجه گفت : من بنده فرمان بردارم و جان از خداوند باز یافته‌ام ، اما پیر شده‌ام و از کار مانده ، و نیز نذر دارم بسوگندان که بیش ازین شغل نکنم ، که بمن رنج بسیار رسیده است . سلطان گفت : ما سوگند ترا کفارت فرماییم ، ما را اندرین بباید زد . گفت : اگر اجازت نیست از قبول کردن این شغل وزارت اشارت عالی فرماید تا بنده بطارم بمنشیم و پیغامی که دارم بر دست معتمدی بمجلس عالی فرستم و جواب بشنوم و آنگاه بر حسب فرمان عالی کار کنم . گفت : نیک باشد ، کدام معتمد را خواهی ؟ گفت : ابو سهل زوزنی در میان کارست ، یکی او را دیگر بونصر مشکان ، که وی مردی راست است و بروز گارد میان پیغامهای من بوده است . گفت : سخن تو سخت صواب باشد و بطارم رسالت آمد و خالی کرد و از پیش سلطان پیغام آوردند که : در روز گار پدرم نسبت بمن تو رنج بسیار دیده‌ای و ملالتهای بیشمار کشیده ، عجب بوده است که ترا زنده گذاشته‌اند و هاندن تو از بهر روز گار من بوده است ، باید که تن در کار دهی ، که حشمت تومی باید ، شاگردان و یاران هستند و همگان بر مثال تو کار می‌کنند . خواجه گفت : من بنده نیز تن در دادم ، اما این شغل را شرایط است اگر بنده شرایط را تمامی در خواهد و خداوند نفرماید دیگر باره این خدمت گاران همه بر من بیرون آیند و دشمن شوند و همان بازیها کنند که بروز گار سلطان ماضی می‌کرند ، من پیرانه سر در بلای بزرگ افتتم ، امروز که دشمنی ندارم و فارغ دلم اگر شرایط خدمت بیجای نیاورم و در نخواهم خیانت کرده باشم و نزدیک خدا و خداوند معدور نباشم ، اگر ناچار این شغل می‌باید کرد من شرایط این شغل را بتمامی درخواهم ، اگر اجابت باشد و تمکین را بآنجه واجبست از شفقت و نصیحت بجای آرم . خواجه ابو نصر می‌گوید : من و ابو سهل زوزنی رفتیم و پیغام بسلطان

رسانیدیم . سلطان گفت : خواجه را بگوی که من همه شغل‌های خویش بتلو خواهم سپرده ، مگر نشاط و شراب و شکار و چوگان و جنک و برای تو هیچ اعتراضی نباشد . باز گشتم و جواب بردیم ، خواجه جواب باز داد و گفت : فرمان بردارم ، باز گردم و موضعه بنویسم ، تا فردا برای عرضه کنند و آنرا جوابها باشد بخط عالی و توقیع موکد گردد . ما بیامدیم و با سلطان گفتیم . گفت : نیک باشد ، فردا باید که ازین کارها فارغ شده باشید . دیگر روز خواجه بیامد و رسم خدمت بجای آورد . چون باز گشت سلطان مرآ پیغامداد بدو که موضعه آورده‌ای ؟ گفت : آورده‌ام و بمن داد . موضعه پیش برم ، برخواند و جوابها آنرا سلطان بخط خود نوشت و بتوقیع موکد کرد و آن موضعه و جوابها و سوگند نامه بین موجبست که نوشته می‌شود :

الموضعه . ع الجواب : این موضعه ایست که بنده نوشه ، تا فصول آنرا برای عالی ، زاد الله علوا عرضه کنند و در زیر هر فصلی جوابی باشد ، تا بنده شغل وزارت را بدل قوی پیش گیرد و آن چون امامی باشد که بدان رجوع می‌کند ، که به وقت ممکن نگردد و هر حالی مجلس عالی را ادام الله اشرافه در در سر آوردن والشولی الخير والخير ممافیه الفلاح بمنه و سعنته و فضله .

الموضعه : بر رای عالی خداوند سلطان بزرگ ولی النعم ، اطال الله بقاء ، پوشیده نمانده است که : اختیار بنده آن بود که باقی عمر بدعوت خواندن مشغول باشد دولت عالی را حرس‌های الله که بر بنده رحمت کرده‌اند از چنک محنتی بدان بزرگی خلاص کرده ، چون بنده پیر و ضعیف گشته است و گاه توبه و دست کشیدن از شغل دنیا آمده ، اما چون فرمان عالی بین جمله است که ناچار بشغل وزارت قیام باید کرد بنده گان را جز فرمان بین داری چه چاره است ؟ بدین خدمت مشغول گشت و آنچه جهد بند گیست اند رین کار بزرگ بجای آورد ، که اگر تقصیری رو در بعضی از کارها که ویرا اندر آن گناهی نباشد با وی عتاب نرود .

الجواب : ما خواجه فاضل را ادام الله تاییده ، نه امروزه شناسیم ، چه روز گار در ازست که وی رامی بینیم و میدانیم و حقهای وی بین دولت پوشیده نیست ، دل بچنین

ابواب مشغول نباید داشت و آنچه جهودست می باید کرد ، که ویرا حجز امامت و مناصحت نیامده است و بهیچ وقت و بهیچ حال ما با وی عتاب نفرماییم ، بکاری که ویرا اندر آن میلی نیست .

الموضعه : برای عالی ، زادها الله علوا ، پوشیده نیست که وزیر صنعت پادشاه است و ویرا در همه کارها مثال ناچار باید داد ، خداوند عالم ، ادام الله سلطانه ، ملک و فرمانده است ، اما چیزها باشد که مگر آنرا برای عالی پوشیده بکنند و بینده بهیچ حال خیانت نتواند کرد ، ناچار آنرا باز باید نمود و حاسدان و دشمنان بندۀ صورتی نگارند که بندۀ بر رایهای عالی اعتراضی میکند و بدان بازاری جویند و حیلته سازند ، در تغییر صورت ، باید که بندۀ ازین ایمن باشد و مقرر گردد که : آنچه نماید از چنین ابواب صلاح اندر آنست .

الجواب : درین ابواب دل قوی باید داشت که چنین حالها بر ما پوشیده نتوانند کرد ، بدل قوی کار می باید کرد و پیوسته صلاح و صواب ماباز می باید نمود ، هم در باب اولیا و حشم و اصناف لشکر و هم در باب اعمال و اموال و هم در باب فرزندان عزیز و مهمات ملک ، که میدانم آنچه وی باز نماید صلاح در آنست و کس را زهره نه که : در چنین ابواب سازان باشد ، تا دل ساکن داشته آید .

الموضعه : بندۀ می بیند که هر کس گستاخی میکند پیش تخت ملک در باب اعمال و اموال سخن میگوید و مردمان را عملها میسازد و مثالها و توقیع هامی ستاند در باب اموال و آنکه توفیری نماید ضرر آن سخت بزر گست ، چه آن حال چنان سازد که رای عالی را نیکو نماید و سودمند ، اما باید دانست که سر بسر زشتی و زیانست ، این را واجب چنانست که دست همگان بسته گردیده ، هر کس که توفیری نماید باید که با بندۀ اندر آن رجوع کرده آید ، تا صواب و صلاح آن باز نماید که اگر بر آن جمله که اکنون هست بماند بسیار خلل ظاهر گردد ، نه امروز بلکه فردا ، تا درین باب نیکو نگاه کرده آید .

الجواب : ما چون از سپاهان روی بدین طرف آوردیم دل مشغولی هابسیار در پیش بود، که آن وقت چنان می بایست که هر کس پیش ما گستاخی میکرد و سخن میگفت ما نیز مثالی می دادیم، که کارها قرار نگرفته بود، امروز حالی دیگرست، بحمدالله، که بر قاعدة اول نظام گرفت و همه دل مشغولی بر خاست و فرمان دیگر گونه گشت و نیز کسی را آن تمکین نباشد که پیش ما سخنی گوید، جز در باب شغل خویش، دل فارغ باید داشت که فرمان ماراست و چون از ما گذشت خواجه فاضل را و دیگران بندگان ما اندو شاگردان وی، اگر کسی خواهد که از اندازه محل خویش و شغل خود بیرون شود آن نشنویم تا ندانیم، بهیچ حال رضا داده نباید و اگر تلبیسی کنند بر مجلسی و بگوش خواجه رسد بدان رضا داده نیاید و اگر بسوی راست ما را باز نماید تا آنچه رای واجب کند در تلافی آن فرموده شود.

الموضعه : دیوان عرض و دیوان و کالت دیوان بزرگست و متولیان آن کسانی باید که خداوند عالم، ادام الله سلطانه، اختیار کنند، کسانی که ایشان را ناموجاه و حشمت باشد، اما چنان باید که بر احوال حسابهای کسان بنده واقف باشد که اندرین دو شغل گزافه از زرده، که رای عالی بسر آن نتواند رسید، فرمان باید درین معنی تا متولیان این دو شغل بر حدو اندازه خود بایستند و گوش در فرمان عالی و مثالهای بنده دارند، تا خللی نیفتند و الله الہادی طریق الرشاد.

الجواب : رسم چنان رفته است، که: سخن در چنین ابواب با وزیر گویند و ما چنین دیده ایم، پدر بر پدران ماضی، اثار الله بر هانهم و آن دو دیوان را هنوز ترتیبی داده نیامده است و متولیان نامزد کرده نشده، که چنان که آمدیم تا این غایت کاری می راندیم و خواستیم که سخن کار وزارت انتظام داده شود، که دیگر دیوانها تبع آنست، اکنون چون کار قرار گرفت با خواجه فاضل درین باب رای زنیم، تا بدین دو شغل هم دو مرد کار آمد باید تا نام ستانده هر کس بدان کار قیام کند، هر چند ایشان چاکران و بر کشیدن گان ما باشند از شاگردان و یند، بر مثال وی کار می باید کرد و خواجه فاضل را از دخل و خرج و حل و عقد و قبض و بسط ایشان

آگاه می باید بود ، تا خللی نیفتند و تضییعی نرودو اگر نه برین چمله باشد و خواجه فاضل مشاهده بکنند بهیچ حال بدان رضا داده نیاید و با وی عتاب نرود و اولیای حشم، نصرهم الله، همگان ولایت و نعمت بسیار و مشاهروهای گران دارند و از حسن رای او، زاد الله علوا، ایشان را از بهر آن راهداده می آید تا دست کوتاه باشند و حمایت نگیرند و با مردمان ستم نکنند و با عمال ایشان را کار نباشد، دستهارا فرو بندند در چنین ابواب ، تا هر کس بدانچه دارد اقتصار کند ، که اگر رواداشته باشد که ایشان دستها بر گشایند و تخلیطها کنند ضرر آن ببیت المال باز گردد و سخت بزرگ باشد، حسب الامر در حمایت گرفتن فرزندان ، پس بر جمله اولیای حشم بسته است و بهیچ حال رضا داده نیاید که: یکی بست زمین حمایت گیرد ، خواجه فاضل را درین باب اندیشه نباید داشت و همدستان نباید بود که: حمایت گیرند و آنچه واجبست بتمامی درین باب بجای باید آورد و بهیچ وجه القا و مسامحت نباید کرد و اگر در باب قومی راست نیاید بی حشمت مار باز باید نمود، تا آنچه رای واجب کند فرموده آید .

المواضعه : رسم چنان رفته است که: صاحب بریدها و مشرفها خداوند عالم، ادام الله سلطنته، ارزانی دارد بینندگان و خدمتگاران و ایشان از دیوان بنده باید که روند ، تا کسانی باشند امین و معتمد که بنده ایشان را که مطلع است اختیار کنم، تا اقتصار کنندوزیادتی نستانند، بنده متابع ایشان بگویید ، که تمامی بدیشان رسانند تا بکار ببرند .

الجواب: خواجه فاضل را ادام الله تاییده، بین احابت فرمودیم و آنچه رسم است نوشتم . همی گوید ابوسعید مسعود بن محمد بن محمود که: وَاللهُ الطَّالِبُ الرَّحْمَنُ الرَّحِيمُ که: بـاـبـاـلـقـاسـمـ اـحـمـدـ بـنـ حـسـنـ بـرـيـنـ جـمـلـهـ نـگـاهـ دـارـيـمـ تـاـ اـزـ وـيـ درـ مـلـكـ خـيـانـتـ آـشـكـارـاـ وـ پـيـداـ نـيـايـدـ رـايـ نـيـكـويـ خـويـشـ رـادرـ بـابـ وـيـ نـگـرـهـ آـنـيمـ وـ سـخـنـ مـعـانـدـانـ وـ حـاسـدـانـ وـ دـشـمنـانـ اوـراـدـ بـابـ وـيـ نـشـنوـيـمـ وـ خـدـاـيـ عـزـوجـلـ رـاـ بـرـيـنـ گـواـهـ گـرـقـتـيـمـ وـ كـفـيـ بالـلهـ شـهـيدـاـ ، بـخـطـهـ وـ تـارـيـخـهـ .

سو گندنامه وزیر بربازبان راند: بسم الله الرحمن الرحيم، ان الذين يشترون بعهد الله
وأيمانهم ثمناً قبلوا ولا نك لأخلاق لهم في الآخرة ولا يكلمهم الله ولا ينظر إليهم يوم القيمة ولا
يُزكيهم ولهم عذاب أليم، بايزد و بزینهاری ایزد و بدان خدای کهنهان و آشکارای خلق
میداند و بدان خدا که پیغمبران، صلوات الله عليهم اجمعین را بر استی بخلق فرستاده
من که ابو القاسم احمد بن حسن امبا خداوند عالم سلطان بزرگ ابوسعید مسعود بن
محمود، اطال الله بقاء، راست باشم بدل و نیت و با دوستان او دوستی و با دشمنان او
دشمنی کنم و بهر چیزی که بصلاح تن وی و فرزندان وی و اولیا و حشم و اصناف
لشکر و مال و ملک وی باز گردد ان سعی تمام کنم و بمضايعت و مداهنت مشغول
نگردم و درین شغل وزارت که بر من اعتماد کرده است راست روم و خیانت نکنم
بر آنکه خویش را مالی ستانم برشوت و مالی را از آن وی نیست گردانم و در
تحسیب اموال و دخل آلات و اثاث وی آنچه جد و جهادست تمامی بجای آرم و
با فرزندان و سپهسالاران و حشم وی مطابقت بکنم و هر چیزی که ضرر آن بسوی
و ملک وی باز گردد ان سعی تمام کنم که رفع نمایم و همچنان با دشمنان مخالف
دولت وی و اگر با کسی از مخالفان یا موافقان چون خانان و ملوک اطراف سخن
باید گفت یا مکاتبی باید کرد بفرمان عالی کنم و بپوشید گی کاری نپیوندم، که از
آن فسادی بتن و ملک وی باز گردد . اگر این شرایط را یکان یکان بجای نیارم
از خدای عزوجل و از حول و قوت وی بیزارم و بر حول و قوت خویش اعتماد کردم
ونعمت و خواسته که دارم از صامت و ناطق تا آخر سیل عمر اگر این سو گندان را
دروغ کنم و هر برد که دارم تا آخر عمر و هر زن که دارم رفی کنم و تا آخر عمر برین کنم
از رقی من سه طلاق شده ، اگر این سو گندان رفی کنم سه حج بمن لازم آید ،
چنان که بمکه، حر سه الله، روم و فریضه آنرا بگزارم و ثواب چشم ندارم اگر این
سو گندان را دروغ کنم و هر گاه که ازین سو گندان رخصتی جویم تا استیفای آن
کنم این سو گندان از سر مرا لازم آید و نیت من اندین سو گندان که خوردم
خداؤند عالم سلطان معظم ابوسعید مسعود بن محمود است ، اطال الله بقاء و

خدای عز وجل را بین سو گندان گواه گرفتم و کفی بالله شهیدا و ذلك فی
فی يوم کذا .

القصه مناقب و مآثر این وزیر بسیارست و حکایت بیشمار. اگر کسی خواهد
که بر تمامی آن اطلاع یابد در کتاب مقامات ابونصر مشکان مذکورست و
خواجه احمد دو سال و نیم وزارت سلطان مسعود نمود و در آخر بجوار رحمت
ایزدی پیوست .

پس ازین عقیلی در آثار الوزراء در احوال حسنک وزیر نیز قسمتی از کتاب
مقامات ابونصر مشکان را آورده است بدینگونه :

«الوزیر حسنک ابوعلی الحسن بن احمد العباس، از آل میکال و خانواده احتمام
نیشابور بود و در طفوئیت بخدمت سلطان محمود پیوست و لطفافت بی حد داشت و صورت و
طبعتی مرغوب و محبوب و از مقربان در گاه سلطان شد و سلطان اور احسنک خواندی و
بدین نام وزارت یافت و معزول و مقتول گشت . مشهور بود و مال و افر بیندوخت و
تصرف حکومت نیشابور از خواجه احمد فرو گشود و تقلد نمود و نایب را قایم
مقام خود بنیشاپور فرستاد و خود بر در گاه سلطان بود و بدان مهم بواجبی قیام نمود
ونواب فارغ دل کار می راندند و مزید اعتقاد سلطان می شد و عزیمت زیارت بیت الله
نمود و از راه مصر مراجعت کرد و پادشاه مصر، که از ملاحده و قرامده بود ، او
را خلعت داد ، و رسالت اخلاص بربان حسنک ابلاغ [کرد] و حسنک بسمع رضا
اصفانمود . [سلطان] از غایت دین داری حکم فرمود تا آن خلعت رادر چهار بازار
غز نین بسوختند و خلیفه وقت ، القادر بالله ، از رفتگی حسنک بمصر و گرفتن خلعت
با سر رضا آمد . فی الجمله صورت و سیرت حسنک در حضرت سلطان رواج و قبول تمام
یافت . سلطان محمود دایم الاوقات در باب مذهب گرامیان بالامیر حسنک گفتی که:
جمله مژوز و طرارند ، تا چنان واقع شد که سلطان عازم حرب بوعلی سیمجرشد
وبوعلی را المؤید من السماء لقب بود . چون سلطان ببوزجان جام رسید گفتند :

این جازاهدیست، از گرامیان، سلطان عزم ملاقات او کرده و حسنکرا همراه برد و حسنک سخت منکر درویشان بود. چون بنزدیک زاهد رفت و بنیشت، بعد از آن سلطان فرمود که: ترا از مال دنیا بی چیزی می باید؟ زاهد گفت: مر ابدنی حاجت نیست و دست در هوا کرده و یک مشت زر از هوا بگرفت و با میر حسنک داد. چون حسنک در آن نظر کرد همه بر سکه بوعلى سیمجرور بود. چون سلطان از پیش زاهد بسرخاست با حسنک گفت که: این کرامات را چگونه منکر توان شد؟ حسنک گفت: ای خداوند، من این کرامات را منکر نیستم، اما خداوند را بجنگ کسی بباید شد که بر آسمان بنام او زرمی زند و زرها بسلطان نمود و سلطان بسیار بخندید و دانست که این همه زرقست و بعد از آن گرامیان را منکر شد.

حکایت: خواجه ابونصر مشکان حکایت کند که: در تاریخ سنه تسع عشر و اربعائمه سلطان محمود روزی مرا بخواند و خالی کرد و از هر گونه غم و شادی میگفت و در اثنای آن گفت: رسم بوده است که چون وزیری را معزول کنند و نعمت پاک بستانند و باز آرنند و دیگر باره وزارت بدلو دهنند و از آنکس بس آزردگی و جفا که دیده باشد راستی و امانت آید؟ گفتم: زندگانی خداوند دراز باد! اگر غرض پادشاه در آنچه از من می پرسد سخنست که تا بگوی سخن فرو شود و آنچه خوانده است و دیده گفتن کیره و اگر غرض چیز دیگرست بهمه حال تا سر حدیث بدمست بمنه داده نیاید سخن نتواند گفت. گفت: میخواهم که بازنمایی، چندانکه خوانده ای و یاد دادی و دیگر حدیث احمد حسنست، که هر چند تا او زنده است اعتقاد من آنست که اوروی من نبینند و در هیچ خدمت شروع نکند و در دلم می گردد که: ایزد تعالی تقدير کرده باشد که رضای ما او را دریابد، آنگاه اگر شغل وزارت بدلو داده آید مردم هارا بضعف رای منسوب کنند و وی پس از آنکه دل آزرده شده است و درویش گشته و جفای بسیار دیده بصحت و راستی آید یانه؟ گفتم: زندگانی خداوند در ازباد! بمنه نکته ای چند از آنکه بما

نژد یکست درین باب باز نماید، بیاید انست که تا جهانست این می‌بوده است که خداوندان بر بند گان خشم می‌گرفته‌اند و باز بریشان رحمت کرده‌اند و عفو نموده و لطف ارزانی داشته و اگر خواسته‌اند شغل باز داده که درین هیچ عیب‌نبوده است و نباشد. خلفای بنی عباس این کرده‌اند و در روز گار مقتدر بالله سه کرت علی بن عیسی را از وزارت معزول کردند و باز بدو دادند و چندی دیگر از یشان بوده‌اند که یکبار و دوبار و سه بار معزول کرده‌اند و نیز بر کاربرده و در روز گار سامانیان هم بوده است که: بوجعفر دیلمی را یک نوبت و دو نوبت معزول کردند و بسم قند و بست و فرغانه فرستادند، باز آوردن و عفو کردن و شغل بازدادند و از یشان جز مناصحت و راستی نیامد و اکنون خداوند بدل خویش نگرد و آنچه اوراخوشت رست می‌کند و می‌فرماید. گفت: این احمد مردیست کافی و شغلی بزرگ از روی وقوف و کارهای کرده و خاطرمن او را دوست میداشت، تاویر امعزول کرده‌شده است رنج بیشتر بر خاطر منست، اما این اولیای حشم من دشمن ویند و درین روز گار چون رای مرا در باب وی بد دیده‌اند از بدی و دشمنی در حق وی آنچه ممکن بود بکردند و هیچ محابابا ننمودند، میترسم و می‌اندیشم که اگر شغل وزارت بدو بازدهم، هر چند که او را زهره نباشد که بانتقامی ظاهر مشغول بود اما بر باطن او واقع نتوانم بود. اولیا و حشم من از و بترستند و بدین سبب دل همگان بر من ریش شود. پس یک تن را آزرده و دل ریش داشتن اولیتر که عالمی را ترسان و بدگمان گردانیدن. گفتم: همچنینست که خداوند اندیشه‌یده است و خداوند را بحمد الله بهیچ وزیر و معین حاجت نیست که رتبه‌های شغل وزارت بلکه همه شغلها خداوند می‌فرماید، اما آخر وزیر و واسطه‌ای بباید که بی‌آن میسر نشود و از رسم دور نتوان شد. خداوند درین باب چه اندیشه‌یده است؟ گفت: روزاول که احمد راعزل کرده شد دلم بر عارض ابوالقاسم کشیر قرار می‌گرفت که مردیست از خاندان وزارت و رای و منظری دارد که در خدمت ما حشمت گرفته، اما دو سال او را بیازموده‌ام، اما این شغل از و نیاید و شغل عارضی

که بعدها اوست تباہ گردد . گفتم : خداوند برحال بندگان واقفست چه اندیشیده ؟
گفت : تو باز نمای که از خدمتگزاران ما کدام این شغل را شاید ؟ گفتم : زندگانی
خداوند دراز باد ! اینکار خرد نیست و در یک مجلس راست نیاید ، اگر رای عالی
صلاحه اند جماعتی از محتشمان حشم را بطارم دیوان نشانده آید ، تا درین باب رای
زنندو نام کسانی که این شغل را شایند بنویسند و بعرض رسانند تا بر چه کس قرار
گیرد ؟ گفت : صواب همینست و درحال ارسلان جاذب و علی خویشاوند و بلکاتگیان
و بکتفگی را طلب فرموده بطارم بنشاند و سلطان مرادین باب سوی ایشان
پیغامی داد که : بی وزیر کار راست نیاید و من بهیچ حال این شغل با محمد خواهم داد و
عارض شغل گران دارد و ازوی این کار نیاید ، شما چه صواب می بینید ؟ از هر گونه
سخن در انداختند و در باب هر کس حکایتی گفتند . گفتم تا : دوات آوردن ، اول نام
ابوالحسن سیاری را نوشتم ، آنگاه طاهر مستوفی و ابوالحسین عقیلی را و بعد از
آن حسنک و احمد عبدالصمد وزیر التوتاش را . گفتند : ما اینها را می شناسیم
و آلت بیشتر حسنک دارد ، چون این نسخه را پیش سلطان ببردم زمانی تأمل
کرده و پس گفت : ابوالحسن سیاری نیکست و کافیست ، اما ردا و عمامه اورادوست
ندارم و طاهر مستوفی مردی امینست و معتمد ، اما بسند کارست و من شتاب
زده ام و کاری زود خواهم و ابوالحسین عقیلی مردی یک لخت و روستایی طبعست
و احوال و عادات ما را نیک دانسته و من خود قراری کرده ام و پیغامی برو داده
و او را دوست می دارم و بهیچ حال روا ندارم که وی از مجلس ما دور باشد و
حسنک بس جوانست و هر چند که عادت ما نیک در یافته است ، اما در هیچ دیوان
شاگردی نکرده است ، چگونه باشد که این شغل باو داده شود ؟ با آنکه ما را
نایب او از شغل نیشا بوری در درسرمی داره ، اما مردمان چه گویند ؟ که محمود را لژ چندین
خدمت گاران پیر کسی شایسته نبود تا کار بجوان می بایست داد ؟ وزیر التوتاش هر دی
جلد و شایسته است ، روا باشد او را این کار فرمود ، اما دل التوتاش نگاه میدارم
که جزو کسی ندارد و در آن سر متغير مانده ام . من این پیغام بطارم بردم . همه

پیشنهیدند. دیگر روز حسنک را بخواند و آنچه کردنی بود بکرد و او را خلعتی پوشانید که در هیچ روز گار بهیچ وزیر نیوشاپنده بودند و وزارت بدو ارزانی داشت و هم در آن نزدیکی سلطان پشیمان شد و این وزارت او از خطاهایی که سلطان را افتاده بود یکی از آن شمردند و در آخر عمر خاتمت کار آن پادشاه وزارت برو بود. چون سلطان محمود دعوت حق را جابت کرد پسر خردتر او سلطان محمد از جوزجان در رسید و بسلطنت نشست وزارت بحسنک تفویض کرد و در هواداری سلطان محمد جانب سلطان مسعود را که درین وقت در عراق بود فرو گذاشت، چنان‌له بر ملا روزی بر زبان راند. که هر گاه مسعود پادشاه شود حسنک را بردار باید کرد. لاجرم چون سلطان مسعود ملک را از برادر خود بگرفت و بر سریر سلطنت بنشست حسنک را ببهانه آنکه خلعت مصریان پوشیده و قرمطی و باطنیست در نیشاپور بقتل آورد.

هزار

در آثار الوزرا پیش از قسمتی که در باره احمد بن حسن میمندی و حسنک آمده است قسمتی نیز در باره ابوالعباس اسفراینی نخستین وزیر محمود هست که می‌بایست عقیلی این قسمت را نیز از آثار بیهقی گرفته باشد و آن بدین گونه است :

« خواجہ ابوالعباس فضل بن احمد الاسفراینی - در ابتدای حال از جمله کتاب دیوان عمیدالدوله فایق بود و چون ابوعلی سیمجرور و فایق منهزم در اطراف و اقطار عیار وار آواره شدند او بملازمت امیر سبکتگی افتاد و چون نوبت سلطنت سلطان محمود رسید شغل وزارت را بد و مفوظ داشت. ده سال آن منصب را متصدی بود. از زیور فضل و ادب در لغت عرب عاری و عاطل بود، فاما در ضبط امور و افامت مراسم رونق دیوان دستی داشت و او را پسری آمد، حجاج نام کرد، فاضل و ادیب شد و دیوان اشعار عربی او مشهور است و بر فضل و کمال دالست. در بعضی تواریخ مذکور است که : دختری داشت محدثه، چنان‌که کبار محدثان اسناد بعضی احادیث بدو کرده‌اند و سبب عزل و هلاکت او در سه نوع می‌گویند : اول آنکه غلام خوب طمعت موزون حر کت در ترکستان خریده بود و در لباس انانث بگزین آوردند،

تا سلطان محمود که باستخدام پریچهر گان شعفی تمام داشت و اقت نگردد. اضداد و معاندان وزیر این قصه را عرضه داشتند. سلطان می خواست که ازو بستاند، اما جهت غلامی بخن گفتن پسندیده نمی دید. روزی بهانه ضیافت بخانه وزیر آمد، چنانکه معهود و قاعدة وزرا باشد اقامت شرایط نیاز و تحفه واجب دانست، از آن جمله ده غلام بودند. ندیمی گفت: این همه ترا باشد، یک غلام بده، وزیر نداد. سلطان بخشم بیرون آمد. پس ازو قرضی خواست، او خود را بافلان منسوب کرد و سو گند برآن خورد، حساد واقع او بدت باز دادند، وزیر برنجید و بزندان رفت و بسلطان پیغام داد که: آنچه داشتم بیرون گذاشتم وزندان بزرخود اختیار کردم. سلطان فرمود: مرا شرمی آمد این معنی در عمل آوردن، اما چون او خود پسندید من نیز بر آن مزید ندارم، تا آخر عمر آنجا باشد و در بعضی تواریخ مذکور است که: امیرعلی خوشاوند، که از جمله عظاما و امرا و حجاج و مقربان در گاه سلطان بود و سلطان او را خوشاوند خطاب می کرد با خواجه ابوالعباس در مقام خصوصی و منازعت بود. وزیر این صورت را بارها بعرض سلطان رسانیده بود و غرض او را تصریح کرده. هر چند علمی خوشاوند قصد او می کرد، چون سلطان را غرض او معلوم بود، بجایی نمی رسید، تا آنکه یک سال عمال که وزیر تعیین کرده بود در ولایات زیادتی بسیار نموده بودند و جمع زیاد آوردن و رعایا در ادای آن عاجز شدند و آن مال بوصول نمی رسید. بدآن جهت سلطان را با وزیر ابوالعباس مزاج متغیر شد و فرمود که: من برو ظلم نمی کنم، آنچه عمال او بقلم داده بودند جواب گوید. کار بمطالبیه و تشدد رسید و آنچه از جهات و تعلقات او حاصل شد بجز انه رسانیدند و هنوز خشونت می نمودند. سلطان گفت که: اگر سو گند یاد کند که: دیگر از هیچ جهت چیزی ندارد دیگر تشدد نکنند. گفت: دیگر باره از کسان و متعلقان خود تفحص نمایم و بعد از آن سو گند یاد کنم و از پیرایه و اقمشهه ضعایف آنچه مانده بود حاصل کرده، تسلیم نمود و بجان و سر سلطان سو گند خورد که: دیگر او را چیزی نمانده. سلطان فرمود که: اورادریکی از قلاع محبوس کردند. چون برین صورت چند وقت گذرانید

امیر علی خویشاوند بعرض رسانید که: مدت‌ها بود که خیانت و تصرف ابوالعباس مر امعلوم بود، اما سلطان باور نمی‌کرد. اکنون که سوگندی بدان بزرگی یاد کرده چندین جهات نفیس از و حاصل می‌نمایم. سلطان بفرمود: بشرط آنکه تا این صورت را معلوم رای انور نگردنی بدو تعریض نرسانی و امیر علی خویشاوند را یک قبضه خنجر هر صع و یک پیاله یاقوت که از خزانه سامانیان و ملوك هندوستان پنهان تصرف کرده بود و این صورت را ظاهر نمی‌توانست کرد، چون حکم شد که تنفس دفینه وزیر نمایند خنجر و پیاله را همراه خود بدان قلعه بردو بیک بار آوازه درانداخت که: بی‌تشدد و خشونت این متعار حاصل شد و این واقعه را بعرض حضرت سلطان رسانید. او از غایت تغییر فرمود که: خنجر و پیاله را بتو بخشیدم و از وصول ما بقی هر عقوبت که ممکن باشد بتقدیم رسان و در آن وقت سلطان عزیمت سومنات فرمود و آن بیچاره را در آن حبس بانواع عقوبت بشرف شهادت رسانیدند.».

پیداست درین قسمت که عقیلی چنان می‌نماید از آثار بیهقی گرفته است دست برده و در آنشای بیهقی تصرف کرده است و باصالحت قسمت‌های دیگر که از و گرفته است نیست.



پس از شرح حال حسنک عقیلی در آثار الوزرا مطالبی در باره چندتن دیگر از وزیران غزنویان که پس از حسنک تا پایان سلطنت این خاندان برسر کار آمده‌اند دارد. چنان می‌نماید که قسمتی ازین مطالب را از همان مقامات ابونصر مشکان و قسمت دیگر را از مجلدات آخر تاریخ بیهقی یعنی از آن قسمتی که پس از تاریخ مسعودی بوده گرفته است و آن قسمت‌ها بدین گونه است:

«الوزیر ابو سهل زوزنی - در زمان سلطان محمود ملازم در گاه بود، اما مرتبه وزارت نداشت، که اگر آن مرتبه بودی نام او را در نسخه وزرای سلطان ثبت کردمی. چون سلطان محمود بجوار رحمت ایزدی پیوست او در موکب سلطان مسعود منصب وزارت یافت و در ایام وزارت انواع فسادات از و ظاهر شد، مثل

قتل حسنک و بردار کردن بسعايت او بود و دیگر آنچه سلطان محمد (۱) در زمان سلطنت خود بهر کس انعام فرموده بود سلطان مسعود را بر آن داشت که استرداد آن نمود وازین جهت بسیار مردم ازو متصرف شدند و دیگر آنکه : التوتش، از کبار امروای سلطان محمود بود و حکومت خوارزم داشت . سلطان مسعود را فریب داده ، بر استیصال او تحریک نمود و پنهان ازار کان دولت بخط سلطان مسعود کتابت حاصل کرد که: اورا با فرزند بکیر ند و التوتش ازین صورت وافق شد و انواع فتنها ظاهر گشت ، که ذکر آن بتطویل می انجامد و در مقامات ابو نصر مشکان مشروح نوشته است . چون خواجه احمد حسن را از هندوستان آوردند اور ازو وزارت معزول کردند و شغل عارضی بدودند .

الوزیر الفاضل احمد عبد الصمد الشیرازی الکاتب - بعد از وفات خواجه احمد بن حسن میمندی سلطان مسعود او را از خوارزم طلب فرمود و او در خوارزم وزیر التوتش بود وزارت خود را بدو تفویض فرمود . خواجه احمد عبد الصمد بر نیکو ترین وجهی بدان شغل قیام نمود و در فصاحت و کتابت بی نظیر بود و در شجاعت و تیرانداختن همتا نداشت . مدت هشت سال وزیر سلطان مسعود و دو سال از آن پسرش سلطان مودود و بعد از آن بقصد امیر سلطان مودود در قید و حبس افتاد و دشمنان او زهر در شب تعبیه کردند و بدودند و از آن وفات یافت .

الوزیر طاهر المستوفی - بعد از وفات احمد عبد الصمد سلطان مودود وزارت و آن شغل بدو رجوع فرمود و آن عالی نژاد بکمال عقل آراسته بود و مدت هفت سال وزارت نمود و چهار سال وزیر سلطان عبدالرسیح بن محمود و فرخ زاد بن مسعود بود .

الوزیر حسین بن مهران - در عهد سلطان محمود نایب و کخدای پسرش محمد بود و در نوبت سلطنت سلطان محمد طریقه حزم و احتیاطرا شعار خود ساخت و رضا جویی جانب سلطان التزام نمود . لاجرم بوقت آنکه سلطان مسعود پادشاه شد اورا تربیت نمود و مشرف خزانه گردانید و در عهد سلطان فرخ زاد دو سال

(۱) در اصل: محمود

وزارت کرد و آخر در حبس و عزل هلاک شد.

الوزیر ابویکر بن ابی صالح - در بلاد هند سی سال حاکم و وزیر و متصدی بود و بآداب سواری و تیر اندازی و مبارزت آراسته بود و سلطان فرخزاد نیز وزارت را بدو داد و در اول عهد سلطان ابراهیم بن مسعود نیز وزارت یافت، اما هم در آن نزدیکی بتیغ اتراء و غلامان کشته شد.

الوزیر ابوسهل الخجندی - وزیر سلطان ابراهیم بن مسعود بود. بالاخره بروی متغیر گشت و او را در قبض آورد و هر دو چشم او را میل کشید. الوزیر عبدالحمید بن احمد بن عبدالصمد - بعد از ابوسهل خجندی وزارت سلطان ابراهیم یافت. بغایت فاضل و عاقل و عادل بوده است. بیست و دو سال وزارت سلطان ابراهیم کرد و شانزده سال وزیر پسر او سلطان مسعود بن ابراهیم بود و در نشر معدالت و انصاف بیفزود و بطول عمر طیب عیش میداشت و امتداد مدت وزارت او از وزرای ماضی در گذشت و استاد ابو الفرج شاعر را در مدح او قصیده ایست و مطلع او اینست که نوشته شده است:

ترتیب فضل و قاعدة دین و رسم داد عبدالحمید احمد عبدالصمد نهاد
آخر الامر در اول عهد سلطان بهرامشاه بن مسعود درجه شهادت یافت، بیت:
اگر صد بمانی و گر صد هزار سر انجام مر گست پایان کار »

* * *

پیش از عقیلی و کتاب آثار الوزیری او که در وزارت قوام الدین نظام الملک خوافی از ۸۷۵ تا ۸۹۴ نوشته است ناصر الدین بن عمدة الملك منتجب الدین منشی یزدی کرمانی مولف سلطان العلی و درة الاخبار ولمعة الانوار (ترجمه و تکمیل تتمه صوان الحکمة ابوالحسن بیهقی) در کتاب نسایم الاسحار من لطایم الاخبار که در ۷۲۵ در تاریخ وزیران نوشته است (۱) فصلی در باره وزرای غزنویان دارد که در آن به مآخذ خود اشاره نکرده است اما بیشتر مطالبی که در آن هست همانست که مفصل تر

(۱) بتصحیح و مقدمه و تعلیق میر جلال الدین حسینی ارمومی «محدث» [تهران ۱۳۳۸] از انتشارات دانشگاه تهران ص ۳۹ - ۴۷

وگاهی با همان کلمات در آثار وزرا هست و عقیلی در آثار وزرا صریح‌تر گوید که از بیهقی گرفته است . منتهی مؤلف نسایم الاسحار انشای بیهقی را تغییر داده و آنها را بزبان رایج عصر خود و انسی که بآن داشته در آورده است و بیشتر بدان می‌ماند که اصل مطلب را از بیهقی گرفته باشد . بهمین جهت آنچه را که وی در باره وزیران غزنویان دارد عیناً نقل می‌کنم :

« الوزیر ابوالعباس الفضل بن احمد الاسفراينی - او از اعیان کتاب و نواب باب عمیدالدوله فایق بود و چون ابوعلی و فابق منهز مدر اقطار بلاد آواره شدند او ملازمت خدمت امیر سبکتگین اختیار کرد و سبکتگین رقم اعتقاد بر صفحه حال او کشید و بعد از وفات امیر سبکتگین سریر واورنک سلطانی ووساده و مملکای جهانی و مسند و چهار بالش نافذ فرمانی بحکم سوابق تقدیر یزدانی و وضع اشکال آسمانی بزیر روانی هیمون و فرط لعلت همایون سلطان غازی یمین الدوله و امین الملہ ابو القاسم محمود، تغمده الله بخفرانه، آرایش یافت اور اعاشق شغل وزارت گردانیده و ده سال آن منصب را تصدی نمود و هر چند از زیور فضل و ادب و تبحیر در لغت عرب عاطل بود، فاما در ضبط امور و اقامات مراسم رونق دیوان دستی تمام داشت و او را پسری آمد، حجاج نام، فاضل و ادیب و دیوان اشعار عربی او بر کمال و ممتاز فضیلش دالست و دختری داشت محدثه ، چنانکه کبار محدثان استاد احادیث بسیار بدو گردید و سبب عزل این وزیر آن بود که: غلامی خوب طمعت، موزون حر کت، خورشید لقا و خوب سیما در ترکستان چهت او خریده بودند و تا سلطان محمود، که با استخدام پری چهرگان شعفی تمام داشت، خبردار نگردد پوشیده و مخفی درزی ولبان ایاث بغزین آورند . اضداد و خصوم وزیر این قضید عرضه داشتند و سلطان ببهائه ضیافت بخانه وزیر آمد و چنانکه معهود و قاعده وزرا باشد اقامت شرایط نثار و تقدمه و عرض تحف واجب دانست و در میان غلامانی که پیشکش کرد سلطان آن غلام را ندید . تساکری نموده، عربده و بدستی آغاز نهاد و آن سخط و غضب مقتضی آمد بر گرفتن وزیر و نهب و تاراج خانه اش و پس از آن در درجه مصادر و معاقبہ افتاد و اتفاقاً سلطان بصوب هندوستان نهضتی کرد و در غیبت رایات سلطنت وزیر در عقوبت مطالبه سپری شد .

الوزیر الفاضل شمس الکفافه احمد بن الحسن المیمندی . بیشتر مورخان با
پیما و مذکور ان یاوه درای در بطون تواریخ و بر فروع منابر حسن میمندی نویسنده
گویند و این خطاست ، چه پدرش حسن میمندی در عهد سبکتگین عامل و نایب
بست بود و بواسطه وقیعه گران ، که بروی کردند ، و بسبب خیانتی ظاهر ، که در
اموال و اعمال بد و نمودند ، امیر سبکتگین فرمود تا : او را بر درخت صلب کردند
و پسرش خواجه احمد بن الحسن رضیع سلطان محمود و در مکتب تعلم و استفادت
با او همدرس و بسجاحت شیم و رجاحت کرم و فصاحت قلم و علو هم و احترار دینار و
درم بروزرا و کباری عالم فایق آمد و در حلیت مکارم و فضائل و معالی بر معاشر
اکارم و افضل و اعالی مجلی و سابق ، خورشید جهان افروز را در ازای شعاع رای
عالی آرایش بمثابه ذره ثایره می دیدند و دنیا را بحدا فیرها در جنب همت آسمان
رفتتش نقطه موهم از نقطه دایره تصور میکردند . سده رفیع ش میقات
اهل فضل و مجمع ارباب ادب و علم ، شعرای مفلق و ادبای متقن بضاعت هنر خود
نظمآ و نشأ بروز بازار دولتش می آوردند و با غلای اثمان می فروختند . مشرب
انصار بحسن سیرتش صفا پذیرفت و نهال عدل بیمن بصیرتش نماگرفت . در تباشی
صیح سلطنت سلطان محمود او صاحب دیوان انشا و رسالت بود . جذبات عنایت
سلطانی لحظة فلحظة اور ازال درجهای بدرجهای ارتقامی داد ، تامستوفی ممالک گشت
و شغل عرض عساکر ضمیمه آن شد و بعد از چند سال تصرف و عمل و حکومت مجموع
بلاه خراسان علاوه اشغالش آمد و او از عهده تمامت آن اعمال بروجه بصیرت
تفصی نمود و بوقت آنکه مشرب عنایت سلطان بروزیر ابوالعباس اسفراینی تغییر پذیرفت
و او را محبوس داشته ، متوجه دیار هند گشت خواجه احمد حسن را بخراسان
فرستاد ، تاجیات اموال و خراج نمود و آثار شهامت با ظهار رسانید و بوقت مراجعت
رایات سلطانی اموال وافر و تحف متکافر بخدمت سلطان آورد و رعایای خراسان
بر اخلاص و هواداری او منطبق شدند وزفان را بشنا و شکرش منطلق گردانیدند .
سلطان منصب وزارت بدو ارزانی فرمود و عنان حل و عقد امور وزمام قبض و بسط
مصالح جمهور در قبضه شایستگی او نهاد و وزیر ابوالعباس ، بسبب آنکه در عربیت

پیاوه و بی‌مایه بود، امثاله‌هومناشیر دیوانی و تقدیمات و احکام‌سلطانی را فرمود پیارسی نوشتند. وزیر احمد حسن اشارت راند تا برقرار قدیم و قاعده سالف تقدیمات و بروات عربی نویسنده و توقيعات فصاحت کردار و رسالات بلاغت آثار و مکتوبات براعت شعار آن خواجہ نامدار و دستور بلند مقدار در اقطاع امصار و بلاد و دیار چون لطایف امثال و اشعار طیار و سیار شد و خواجہ احمد حسن را بعد از نوزده ساله تمکن در صدر وزارت دشمنان قوى خاستند و آغاز ییدند عثرات او را راست و دروغ بسلطان عرضه داشتن و اصحاب وقیعت و متظلمان را بر رفع او آغالیدن و خوارزمشاه التوتناش، که سور غلامان و بزرگ حجاب و مقدم نواب باب سلطان بود و علی حاجب خویشاوند، که سلطان اعتدال ملک خود بروی می‌دانست و خاتون ختلی، خواهر سلطان، که قبول قولی تمام داشت و اکثر اعیان دولت و اعوان حضرت، از ندما و امراء و کتاب و حجاب و اصحاب و نواب، در قصد خواجہ، متفق‌الهمه و مجمع‌الكلمه، کوشیدند، تامشروع اعتمای سلطانی را در باره‌ای مقتدر و تیره گردانیدند و خواجه‌ای بود، ابوعلی الحسن بن محمد [بن] العباس، از آل میکال و خانواده احتشام نیشابور، در طغولیت بخدمت سلطان پیوسته ولیاقت و لطافتی بی‌حد داشت و صورتی محبوب و طلعتی مرغوب و از خواص و بطانه حضرت شد و سلطان او را حسنک خواندی و بدین اسم، تا وزارت یافت و معزول و مقتول شد، هدو و مشهور آمد. مالی وافر بیندوخت و تصرف و حکومت نیشابور را از خواجہ احمد حسن فروگشود و تقلید نمود و اثارت وجوه تمام خزانه سلطان را از آن ولایات تقبل کرد و نواب را قایم مقام خود بخراسان فرستاد و مقبول دولت و خاصة حضرت شد و پس عزم حج و زیارت بیت الله‌الحرام نمود و از حر مین برآه مصر مراجعت کرده و حاکم و پادشاه مصر، که از قرامطه و ملاحده بود، او را خلعت داد و رسالت اخلاص آمیز بر زبان حسنک بسلطان ابلاغ نمود. سلطان بسمع قبول اصحا نفرمود و از راه حسن عقیدت و صفاتی نیت و رسوخ قدم، که آن پادشاه دین دار را بر جاده سنت و جماعت بود، حکم فرمود تا: آن خلعت را در چار بازار غزین بسوختند و خلیفه وقت، القادر بالله، از رفتن حسنک بمصر و گرفتن خلعت

مصریان متنفر شده بود؛ بدین صنیع که سلطان کرد باز برضاء آمد. فی الجمله صورت وسیرت و خلق و خلق حسنک در حضرت سلطنت رواج و قبولی تمام پذیرفت و خواجه احمد حسن را معزول فرمود و بانواع مطالبات عنیف او را تعرض رسانیدند و هال و مکنت و اسبابش در حوزه تغلب دیوانی و تملک سلطانی گرفتند و مقید بقلعه کالنجار از قلاع هندوستان موقف و محبوس داشتند.

الوزیر حسنک ابوعلی الحسن بن محمد [بن] العباس - سلطان محمود بعد از عزل احمد حسن میمندی در تعیین و اجلas وزیری دیگری از رای ارکان دولت: التوشاخ خوارزمشاه (۱) و علی حاجب مقدم غلامان و خواحه ابونصر مشکان منشی و ابوالحسن عقیلی ندیم و ابوالقاسم کثیر (۲) عارض و غیرهم استشارت نمود. همگان (۳) در طارم دیوان سرای سلطنت بنشستند و نام وزارت شایان را نوشته، بسلطان فرستادند. ابوالقاسم عارض را فرمود که: اگر وزارت دهم شغل عرض مهمل ماند و ابوالحسن سیاری را گفت که: شایسته است، اما من بالا و عمامة او را دوست نمی‌دارم و ابوالحسن عقیلی را فرمود که: یک لخت و روستایی طبعست و خواجه احمد عبدالصمد را بستود ولایق شمرد، فاما گفت که: او کدخدای التوشاخ خوارزمشاهست و اگر بوزارت ملک مشغول گردد ولایت خوارزم بی‌مدبر و ضابط ماند و آن شعر مضطرب شود و حسنک را پسندیده داشته، فرمود که: بعلو نسب و کمال حسب و کفايت و ثروت از همه فایقت، لکن حداثت سن و عنفوان شباب مانع تفویض وزارتست بدو. ارکان دولت جوابهای سلطان برین موجب شنودند دانستند که رای سلطان را مقتضی تفویض وزارتست بدو و با تفاوت گفتند: از وی شایان تر و مستعدتر وزارت را کسی نیست و سلطان را موافق آمد و سه دیگر روز خلعت وزارت پوشیده، به همات دیوان و ممالک اشتغال نمود و چون در استیفا و سیاق و انشا و کتابت دستی نداشت و بتجربه روز گار مهذب نشده بود در آن شغل بزرگ

(۱) دراصل: و خوارزمشاه

(۲) دراصل: کبیر

(۳) دراصل: همگنان

خطب عشوایی می‌کرد و هشتی در تاریکی می‌زد . چنانکه سلطان را همان سال از تفویض آن منصب بدو پشیمانی خاست و وزارت دادن او را یکی شمردند ، از خطاهای بزرگ که آن پادشاه را درختامت عمر روی نمود و چون سلطان محمود دعوت حق را اجابت کرد و بر فوق وصیت او کهتر پسرش را محمد از جوز گانان طلبیدند و بسلطنت بنشانند وزیر حسنک برقرار در صدر وزارت بود و در هاداری سلطان محمد جانب سلطان مسعود را ، که درین وقت بعراق بود ، از دست بداد و بر هر نوع حرکات ، که قول و فعل موجب تغییر رای و سخط خاطر آن پادشاه شد ، اقدام نمود و بر ملا روزی بر زبان راند که : هر گاه که مسعود پادشاه شود حسنک را بردار باید کرد . تا لاجرم چون مسعود ملک را از برادر خود انتزاع نموده و بر سرین سلطنت مستوی شد حسنک را ببهانه آنکه خلعت مصریان پوشیده و فرمطی و باطنیست در نیشابور صلب فرمود و مسر عان و معتمدان بهندستان فرستاد و خواجه احمد حسن را ، که موقوف و مقید بود ، از قلعه کالنجار بخدمت بساط سلطنت آوردند و بوزارت شیخ فرمود . . . و دو سال و نیم در وزارت دوم بماند .

الوزیر الفاضل احمد بن عبدالصمد الشیرازی الکاتب - سلطان مسعود بعداز

وفات احمد حسن خواجه احمد عبدالصمد را ، که باقی طوابیف وزرا و فرمقدم معاشر کبرای عهد خویش بود و در خوارزم وزیر التوتناش خوارزم شاه ، استدع او واستحضار فرمود و متقلد شغل وزارت ملک گردانید و آن خواجه بزرگ بر وجهی تهذیب اشغال دولت و تدبیر امور مملکت فرمود که دستور وزرای جهان و قانون مدبران زمان شد و چنانکه در فصاحت قلم بی نظیر و همآل بود در مضای تیغ و سنان مشارکیه روزگار آمد . هشت سال وزیر سلطان مسعود بود و دو سال از آن پسرش سلطان مودود و چون بهقصد امرای حضرت در قید و حبس افتاد دشمنانش سم را در شربتی تعییه کرده بدو دادند و از آن وفات یافت .

الوزیر طاهر المستوفی - سلطان مودود طاهر را ، که مالک زمام دیوان استیفای سلطان محمود بود ، وزارت داد و بواسطه ضعف رای وسوع تدبیر و عجز نفس بعد از دو ماہ اشتغال بدان استعفا نمود .

الوزیر عبدالرزاق بن احمد بن الحسن المیمندی - سلطان مودود خواجه
عبدالرزاق را بشغل وزارت موسوم فرمود و آن خواجه عالی نژاد والاتبار در افاضت
سچال نیکو کاری و تدبیر امور مملکت داری بر مقتضای مصراع: « الفی اباه بذا که
اللکسب یکتسب» باقصی الغایه بر سید. جمال اصلش بکمال عقل آراسته آمد و نباخت
قدرش بوجاهت ذکر پیراسته. هفت سال وزارت سلطان مودود و چهار سال وزارت
سلطان عبدالرشید بن محمود را اعتناق نمود و چون سلطان فرخزاد بن مسعود وارد
ملک اسلاف گشت وزارت بخواجه حسین مهران داد.

الوزیر حسین بن مهران او در عهد سلطان محمود نایب و کخدای پسرش
محمد بود و در نوبت سلطنت محمد برجاء حزم و احتیاط مستمر گشت و رضا جویی
ورعایت جانب سلطان مسعود را التزام نمود، تلاحرم بوقت آنکه مسعود سلطان
شداورا بمنزیدتر بیت مشرف داشته، مشرف خزانه گردانید و در عهد سلطان فرخزاد
ابن مسعود دو سال بشیوه کفایت و درایت و غنا و دها وزارت کرد و در حبس و عزل
سپری شد.

الوزیر ابو بکر بن ابی صالح - سلطان فرخزاد بن مسعود آن خواجه را، که
در بلاد هند مدت سی سال حاکم و وزیر و متصرف بود واورا در آن دیار مقامات و
آثارست و باداب سواری و تیراندازی و مبارزت آراستگی داشت، وزیر گردانید
و در اول عهد سلطان ابراهیم بن مسعود در مندوذ از تبعیغ اتراک و غلامان کشته شد.
الوزیر ابو سهل الخجندی - سلطان ابراهیم بن مسعود وزارت بین خواجه،
که منشی بارگاه پدر و برادر و عمش بود و از فحول افضل عصر و قروم مصافع
دهر، تقریر کرد و با خر بروی متغیر شده، در قبض آورد و جهان بینشش را آسیب
سمل و تکحیل میل رسانیدند.

الوزیر عبدالحمید بن احمد بن عبدالصمد - سلطان ابراهیم بن مسعود این وزیر
زاده را وزارت ملک خود مخصوص و مشرف فرمود و بیست و دو سال وزارت سلطان

ابراهیم وسی و هفت سال وزارت سلطان مسعود بن ابراهیم را (۱) معاونت نمود و در نشر معدلات و انصاف و قطع مواد جور و اعتساف و اعلای معالم امن و امان و احیای مراسم میراث و احسان بر پدر نامدار بیفزود و بطول عمر و طیب عیش و امتداد مدت دولت و تمادی ایام مکنت از وزرای ماضی در گذشت و استاد ابوالفرج الرونی راست در مدح او :

ترتیب فضل و قاعدة دین و رسم داد عبد الحمید احمد عبد الصمد نهاد
و در اول عهد سلطان بهرامشاه بن مسعود درجه شهادت یافت .

* * *

پس از کتاب نسایم الاسحار فصیح الدین احمد بن جلال الدین محمد بن نصیر الدین یحیی خوافی مورخ معروف نیمة اول قرن نهم متوولد در ۷۷۷ و متوفی در ۸۴۹ معروف بفصیح خوافی کتاب مجلل فصیحی را که شامل تاریخ از آغاز تاسال ۸۴۵ است تألیف کرده و فسمت پایان آن از وقایع سال ۲۰۱ تا ۴۵۱ اخیر آقای محمود فرج ادیب معروف خراسان در مشهد منتشر کرده است . ازین کتاب بجز نسخهایی که آقای فرج در مقدمه چاپ خود معرفی کرده نسخه دیگری هست بشماره ۱۷۱۰ در چزو کتابهای خطی فارسی و عربی کتابخانه ملی سوفیا پای تخت بلغارستان که من آنرا دیده ام و کاتب در پایان آن رقم کرده است : « بتاریخ یوم الاربعاء ۲۶ صفر سنه ۸۵۷ علی یدی العبد الضعیف المحتاج الى رسوله الخاتم بابا بن آدم غفار الله لهما آمين » .

فصیحی درین کتاب در حوالث دوره غزنویان حتماً از آثار بیهقی بهرمند شده است و آنچه درباره این دوره سال بسال درین کتاب هست بدین گونه است : « سال ۳۶۷ : دادن امیر سبکتگین وزارت با بوالعباس الفضل بن احمد بن محمد الاسفر اینی که پیشتر وزیر فایق بود و چون او منهزم شد اور امیر سبکتگین قربیت

(۱) ابراهیم بن مسعود از ۴۵۱ تا ۴۹۲ چهل و یک سال و مسعود بن ابراهیم از ۴۹۲ تا ۵۰۸ سیزده سال فرمانروایی کرده اند که روی هر فته ۵۴ سال می شود و ۲۲ سال و ۳۷ سال متن یعنی جمعاً ۵۹ سال درست در نمی آید و بعید است که عبد الحمید در تمام مدت فرمانروایی این دو پادشاه وزیر بوده باشد .

فرموده وزارت داد.

سال ۳۸۸: دادن وزارت بابوالحسین حمویی که یمین‌الدوله محمود بن سبکتگیان اورا بر سالت پیش امیر منصور بن نوح فرستاده بود .

سال ۳۹۵: قتل امیر ابو‌اهیم منتصر السامانی و اتمام آل سامان و سپری شدن کار سامانیه که به تهییج ماهر وی نامی که از قبل سلطان محمود در حوالی او زکند عامل بود او را بکشتند و سلطان بر آن عامل که ساعی قتل او شده بود غضب فرموده او را قتل کرد .

سال ۳۹۹: وفات خلف بن احمد که پیشتر والی سیستان بود و چون سلطان محمود سیستان بتصرف خود بگرفت او را بجوز جانان فرستاد و چون معلوم شد که از آنجا بایلک خان مراسلات و مکاتبات می‌فرستاد سلطان محمود اورا بقلعه خردیز قهستان فرستاد و آنجا در گذشت و سلطان یمین‌الدوله فرمود که : مال او بتمام بابوحفص پسر او دادند .

سال ۴۰۰: دادن وزارت سلطان یمین‌الدوله محمود وزیر الفاضل شمس‌الکفافه احمد بن حسن المیمنی .

سال ۴۰۱: هلاک وزیر ابوالعباس احمد الاسفر اینی که سلطان یمین‌الدوله محمود او را عزل کرده ، مطالبه مال می‌نمود و او خطداده بود که : مالی که داشت بالتمام داده است و اگر چیزی دیگر ظاهر شود کشتنی باشد و بازگانی که مال او داشت یافتد و باز از و بتغییر مطالبه مال نمودند و او در آن مطالبه فوت شد .

سال ۴۱۱: غصب فرمودن سلطان محمود سبکتگیان ببرادر خود امیر نصر که : در کار لشکر از تو تقصیر واقع می‌شود و پیوسته بشراب خوردن و عشرت مشغول می‌شوی و کار لشکر نامضبوط می‌ماند ، چون وقت سوار شدن لشکر شد نوکران تو در بازارهای افتند و هر چه از همه کس مانده و نخربیده اند بگرانترین بهای خرنده و چون سگی لاشه خری بیند بباید پرسید که از آن کیست ؟ و بدین مهی خواجه عمید ابونصر مشکان الزوزنی را فرستاد . امیر نصر جوابهای نیکو گفت ، چنان‌که سلطان را خوش آمد و امیر نصر را نیکویی گفت و فرمود که : نصر برادرم سخت

با خرد و عاقبت اندیشست .

سال ۴۱۶ : حکم شدن از سلطان محمود غزنوی بسعی خواجه عمید ابونصر المشکان الزوزنی که: ضیاع و عقار و املاک جماعت سیمجریان که دیوانی کرده اند در نیشاپور و با خرز و قهستان بوارثان ایشان باز گذارند تا در وجه معاش خود صرف نمایند ، بغیر املاک ابوعلی سیمجر، که او اسلام را گذاشته بود و قرمطی شده .

سال ۴۱۵ : عزل کردن سلطان محمود خواجه احمد بن الحسن المیمندی را و حبس کردن و مطالبه مال نمودن و بعد از مصادره سو گندادن که: او را چیزی نمائده است و بعد از آن بقلعه ای از قلاع هندوستان فرستادن .

سال ۴۱۷ : رفع نزاعی که میان خواجه عمید ابونصر مشکانی الزوزنی الخوافی و شیخ الخطیر حسنک ، که با خرز زیر شده بود ، به حکم سلطان یمین الدوّله محمود سبکتگین و شیخ الخطیر حسنک را بخانه ابوعنصر فرستاد و رفتن شیخ الخطیر بن نیشاپور .

سال ۴۱۹ : رفتن سلطان یمین الدوّله محمود به محلکت ماوراء النهر و ملاقات با قدرخان پادشاه ماوراء النهر و عهد و شرط و دوستی که میان ایشان واقع شد مقرر بر آن که: بعضی از ماوراء النهر در تصرف سلطان باشد و بعضی داخل قدرخان و درین باب عهده نامه موشح بخطوط اکابر نوشته شد . خواجه عمید ابونصر مشکان الزوزنی نقل می کند که: بوقتی که یمین الدوّله سلطان محمود سبکتگین ملاقات با قدرخان خواست کرد لشکر خود را عرض کرد که در هیچ زمان هیچ پادشاه را مثل آن لشکر نبوده . در اثنای این حال رقت فرمود . خواجه عمید ابونصر مذکور صاحب سر سلطان در خلوت پرسید که: امروز حالی عجب مشاهده رفت ، لشکری بعرض در آمد که در هیچ وقت ندیده اند و نشنیده و در هیچ تاریخ نخوانده ، با یستی که سلطان را مسرت و شادمانی روی نمودی و عکس آن مشاهده رفت . فرمود که: مثل این لشکری بعرض در آمد مرا در خاطر گذشت که اگر میسر شدی در آن روز که حرب حنین بود و حضرت نبی علیه السلام و اصحاب اورا ناکامی پیش آمد و در

حرب احد و در آن روز که فرزندان حضرت نبی را علیه السلام در کربلا ناکامی پیش آمدیا این همه لشکر مدد ایشان کردی، بر فوات آن مر رفت آمد . چون از هاوراه النهر مراجعت نمود فرمود که : هزار هزار درم بعلویان و سادات در ممالک او به دیه دهنده وصلت فرمود که : ایشان مستحق صدقه نیستند و انعام چنین بزرگ بر سم هدیه وصلت بیزرنگان رسانیدند . مراجعت سلطان یمین الدوله محمود از هاوراه النهر و بوقت مراجعت ملاقات با اسراییل بن سلجوک بن لقمان و او را با خود آوردن و بعد از چند گاه اورابند کرده ، بقلعه كالنجیر فرستاد و هم در آن قلعه وفات او . عرض کردن منصب وزارت بر خواجه عمیدا ابو نصر مشکان الزوزنی الخوافی او قبول نکرد . دادن وزارت سلطان یمین الدوله محمود بشیخ الخطیب حسنک ، که از بزرگ زادگان نیشاپور بود و هو ابوعلی حسین بن محمد العباس ، که او ملازم فرزند آن سلطان بود و سلطان او را حسنک خواندی و در وزارت او را شیخ الخطیب لقب دادند . نقل از مقامات عمیدا ابو نصر که عمیدا ابو الفضل البیهقی تصنیف کرده .

سال ٤٢٦ : وفات سلطان الغازی یمین الدوله و امین الملهم محمود بن سبکتگین ، ادار الله بر هانه ، روز پنجم شنبه چهاردهم ربیع الثانی ، مدفونا بباغ فیروزی . مدت پادشاهی او سی و سه سال بود و قیل سنه عشرين واربعماهه . عهد و بیعت کردن حاجب علی خویشاوند ، که با سلطان محمود قرابت بود ، با حاجب بکنندی ، که هتر غلامان سرای بود ، در آن که : متفق باشند و خلاف یکدیگر نکنند و آنچه روی نماید باتفاق سازند و در گاه را مضبوط دارند ، تازمانی که یکی از فرزندان سلطان بسر تخت آیند و مملکت را بدو سپارند و بحضور عمیدا ابو نصر المشکان و اتفاق او واستصواب و تدبیر او این عهد کردند . جلوس سلطان محمد بن سلطان محمود غزنوی بر تخت غزنی و هم درین سال بسعی حاجب علی خویشاوند و یوسف بن سبکتگین اورا بقلعه تکیناباد بند کردند و با منتظر سلطان مسعود بن محمود ایستادند .

سال ٤٣٠ : رسیدن سلطان مسعود بمیهنه و اهل میهنه در حصار رفتند و

سلطان الطريقة ابوسعید ابوالخیر با ایشان بود ، او نیز موافقت کرده در حصار رفت و سلطان مسعود در میهنه باستاد و چهل روز محاصره قلعه میهنه کرد و حرب کرد و جماعت مردم حکم انداز در قلعه بودند . بسیاری از مردم سلطان مسعود را بقتل آوردهند . سلطان الطريقة ابوسعید حسن مؤدب را گفت که : امشب پیاده بباید شد و دهیست بدوفرسنگی میهنه و فلان پیره زن را گفت که : خمرة روغن گاو جهت نذر شیخ ما نهاده ای ، بده و آن روغن ستانده ، بیاور . او از قلعه بزیر آمد ، روغن ستانده بیاورد ، که کس اوراندید . شیخ فرمود که : پاتیله بیاور و روغن بجهشان . ناگاه صلح در انداختند و رئیس میهنه بیرون شد و او را تشریفدادند و باز آمد و چهل و یک مرد را بیرون بر سلطان مسعود بفرمود تا : همه را دست راست ببریدند . چون ایشان بیامدند دستها در آن روغن داغ کرده میزند و سلطان الطريقة میگریست و میگفت : مسعود دست مملکت خود ببرید .

سال ٤٣١ : وفات المرحوم ابوالقاسم احمد بن الحسن المیمنی وزیر سلطان یمین الدوّلہ محمود و ابنته مسعود بهراء (۱) . دادن سلطان مسعود بن محمود وزارت بخواجه ابونصر احمد بن علی بن عبدالصمد ، که او پیشتر وزیر خوارزمشاه هرون بن ابوسعید التوتاش بود و اصل او از شیراز است . دادن وزارت هرون بن التوتاش خوارزمشاه پسر احمد بن علی بن عبدالصمد مذکور ، عبدالجبار نام . وفات عمید ابونصر مشکان الزوزنی صاحب السرو کاتب انشای سلطان الغازی یمین الدوّلہ محمود و ابنته مسعود و کان من کتاب المفلقین و عندهم مایس جلیس و له نظم فصیح و نثر ملیح ، بعلت سکته و لقوه و فالج و او در خواف در مزرعه مشکین ، که در میان نیازآبادو زورن واقع است ، مدفون است و گویند : در غزنی و بعد از وفات او سلطان مسعود اسبان و شتران و استران او بخاص خود گرفت و آنچه ضیاع و عقار و اموال او بود تمام با یوالفتح پسر او ارزانی فرمود .

(۱) تاریخ رحلت احمد بن حسن راهمه جا سال ٤٢٤ نوشته اند .

سال ٤٣٦ : وفات وزير الفاضل احمد بن علي بن عبدالصمد الشيرازي ، که پیشتر وزیر التوئاش خوارزمشاه بود و بعد از آن وزیر سلطان مسعود بن محمود بود . وزارت دادن سلطان مسعود بن مسعود بوزیر طاهر المستوفی ، که پیشتر مالک دیوان استیفای سلطان محمود الغازی بود و بواسطه آنکه کار دیوان از دست او نیامد بعد از دو ماه استعفا طلبید ، وزارت بخواجہ عبدالرزاق بن خواجه احمد بن حسن المیمنی دادند .

سال ٤٤٤ : عزل کردن جمال الدوله فرخزاد عبدالرزاق بن خواجه احمد بن حسن المیمنی را از وزارت . دادن وزارت بخواجہ حسن مهریان ، که در زمان سلطان الماضی محمود نایب و کدخدای سلطان محمد بن محمود بود و چند وقت وزارت کرده و بعد آزان عزل شد و در حبس سپری شد و بعد از خواجه ابو بکر صالح ، که پیشتر در هند حاکم و متصرف وزیر بود ، به حکم جمال الدوله فرخزاد وزیر شد .

سال ٤٤٩ : وفات ابوالنجم ایاز بن اویماق ، غلام سلطان الغازی محمود بن سبکتگین و هوایاز مشهور ، فی ریبع الاول .

سال ٤٥٠ : منصب فرمودن ظهیر الدوله (۱) ابو سهل الجنیدی (۲) را بوزارت و آخر بر وی متغیر شد و اورامیل کشید و بعد از سلطان ظهیر الدوله وزارت بخواجہ عبدالحمید بن خواجه احمد بن علی بن عبدالصمد شیرازی داده ، که در حق او گفته اند : بنیاد عدل و قاعدة جود رسم داد عبدالحمید احمد عبد الصمد نهاد

سال ٤٧٠ : وفات ابوالفضل البیهقی و هو ابوالفضل محمد بن حسین البیهقی کاتب دیوان انشای السلطان محمود بن سبکتگین ولکن بنیابت خواجه عمیداً بونصر المشکان الزوزنی و من تلامذته ، صاحب مقامات العمیداً بونصر المذکور وتاریخ آن سبکتگین فی ثلثین مجلده » .

(۱) مرا داز ظهیر الدوله ابراهیم بن مسعود غزنویست که از ٤٩٢ فرمانروایی کرده است .

(۲) در اصل چنینست .

در مجمل فصیحی در حوادث سال ۴۱۶ مطلب تازه‌ای درباره فردوسی هست که در جایی چاپ نشده است و می‌ارزد که آنرا درین جایینا نقل بکنم . برای این کار بدو نسخه که هر دو را آقای فرخ در مقدمه چاپ خود معرفی کرده است رجوع کرده‌ام . هر دو نسخه افتادگی و نواقص دارند . در نسخه لنین گراد چنین نوشته‌اند : «سال ۴۱۶ : وفات ابوالقاسم فردوسی طوسی نظام شاهنامه ، که اعجوبه‌دهر و نادره‌عصر بود و جمیع شعرها سر بر خط او نهاده ، او را مسلم داشته‌اند و مدح او گفته‌اند . حکیم اوحد الدین انوری خاورانی گوید :

آن سزاوار شاه فرخنده شد بفردوس خواجه فردوسی
او خداوند بود و ما شاگرد او نه استاد بود و ما بنده
خاقانی حقایقی گوید :

شمع جمع هوشمندانست در دیجورغم نکته‌ای کز خاطر فردوسی طوسی بود
زاد گان طبع یا کش جملگی حور او شند زاده حور او ش بود چون مرد فردوسی بود
كمال الدین اسماعیل اصفهانی گوید :

ای تازه و محکم از تو بنیاد سخن هر گز نکند کسی ز تو یاد سخن
فردوس مقام بادت ، ای فردوسی انصاف ترا که داده‌ای داد سخن
ظہیر گوید :

کسی در باب فردوسی چگوید ؟ که او رمزیست از سرالهی
بشنوه نظر کن ، تما ببینی روان آب حیات اندر سیاهی
لامامی الہروی :

در خواب شب دوشین من با شعراء گفتم :
کای یـــکسره معنیتان با لفظ به مدرسی

شاعر ز شما بهتر ؟ شعرزان که نیکو تر ؟

از طایفه تازی و از انجمن فرسی

آواز بر آوردنند، یک رویه همی گفتند:

فردوسی و شهناهه، شهناهه و فردوسی

لامیر فخر الدین محمود یمین المستوفی:

سکه‌ای کندر سخن فردوسی طوسي نشاند

تا نپنداری که کس از زمرة فرسی نشاند

اول از بالای کرسی بر زمین آمد سخن

او دگر بارش ببالا برد و بر کرسی نشاند

فردوسی در حق خود گوید:

همی خواهم ازروشن کرد گار(۱)

که چندان امان یابم از روز گار

کزین نامور نامه باستان بدگیتی بهما نم یکی داستان

که هر کس که اندر سخن داد داد ز من جز بنیکی نگیرند یاد

و جمع فضلای داشور و شعرا ای هر کشور در محامد او سخن گفته اند. حالا

برین اختصار کرد و بوقتی که عبدالله کاتب سر سلطان محمود اور ابدر گاه طلب داشته

بود واو به راه رسیده، باز نوشته بود که: عنصری و رود کی بر در گاهند، اگر

شعر خود را در کفه ایشان می باید متوجه شود، در جواب او نوشت، مثنوی:

بگوش از سروشم بسی هرده است دلم گنج گوهر، زبان اژده است

چه سنجد بمیزان من عنصری؟ گیا چون کند پیش گلبن سری؟

هم از ابله باشد و کود کی بمن کر برابر شود رود کی

و بعد از آنکه نظم شاهنامه با تمام رسانید و بسعی احمد حسن وزیر صلیم محقق

یافت و نومید شده، مثنوی مشهور در معایب سلطان گفت، که این مختصر احتمال

آن نکند و آن شهرتی دارد و مطلع آن اینست:

ایا شاه محمود کشور گشای زمن گر نترسی، بترس از خدای

واز غزنی مراجعت کرده، بتون رسید. ناصر الدین محتشم، که از قبل

(۱) در اصل چنین نست

سلطان والی قهستان بود، اورا صد هزار درم داد و بعد از آن پیش اورفت و التماس کرد که: شنیده ام که کتابی در معايب و نکوهش سلطان میسازی. سلطان پادشاه بزرگست و بقصد وزیری بی اهتمامی در باره تو صادر شده، توقع آنست که: ترک کرد، آنچه نوشته ای محو کنی. التماس او مبذول داشته، این ابیات با آنچه نوشته بود فرستاد، متنی:

ز بیداد آن شاه بیداد گر
بگیتی ازو داستانها کنم
شنید آسمان از زمین نالهام
در آیم ازین پس ببدهای راست
نترسم بغیر از خداوند عرش
که نتواند آنرا بهیچ آب شست
بتیغ زبانش کنم پوست باز
ندانم کزین پیش سرچون کشم؛
بنزدیک خود هیچ نگذاشت
بسوزان با آتش، بشویان با آب
ازین داوری تا بدیگر سرای
ستاند بمحشر ازو داد من

بغز نی مر اگرچه خون شد جگر
همی خواستم تا فغانها کنم
کزو هیچ شدنچ سی ساله ام
چو از نیکهای دروغم بخواست
بگویم ز مادرش، نیز از پدرش
چنانش کنم رو سیاه از نخست
چودشمن نمیداند از دوست باز
ولیکن ز فرموده محظیم
فرستادم، ار گفته ای داشتم
اگر باشد آن گفتها ناصواب
گذشتم، ایا سرور پاک رای
رسد لطف یزدان بفریاد من

کاتب شاهنامه امیر علی دیلم و راوی شاهنامه بود لف بود، بیت:

درین نامه از نامداران شهر علی دیلم و بود لف راست بهر

وعامل طوس در آنوقت حسین قتبیب بود (۱)، شعر:

که از من نخواهد سخن رایگان	حسین قتبیب است از آزاد گان
همی غلتمن اندر میان دواج	نیم آگه از اصل و فرع خراج
روزی سلطان محمود در جامع نشسته بود، نظر او بر خط فردوسی افتاد،	

(۱) در اصل چنین است.

نوشته بود، شعر:

خجسته در گه محمود زاوی دریاست چگونه دریا؟ کان را کر انه پیدانیست
چه غوطها که درو خوردم وندیدم در گناه بخت منست این، گناه دریانیست
درین اثنا نامهای از تون رسید که ناصرالدین محتشم نوشته بود و در آن
یاد کرده که: در در گاه بی اهتمامی درباره فردوسی نموده اندواورا نومید گردانیده.
مامول از کرم سلطان که اعتذار او را فرموده، درباب اوعنایت فرمایند. سلطان تاسف
خورد وجهت او حملی فرستاد و چون رسید او گذشته بود. گویند: پل رودبار طوس
از آن وجه ساختند و گویند: رباط جام، که بر سر راه مرو و نیشا بورست، از آن
وجه ساختند، بمعرفت خواجه امام ابو بکر اسحق گرامی، که سلطان محمود فرمود
که: آن وجه باودهند. روایت کنند که: شبی فردوسی بخواب دید که: رستم با
او گفتی که: روان ما از تو خجالت میبرد، چه ما را دسترسی بچیزی نیست که ترا
خدمتی کنیم. اما درین دروازه سیستان و درین تل خاک طوقی از گردن دشمنی
ربوده ام و بسر نیزه درین تل فرو برد و آن تل را بدون نمود. روزی سلطان محمود
بسیستان فرود آمد و فردوسی ملازم سلطان بود. در دروازه سیستان تلی دید، بهمان
صورت که درخواب بدون نموده بودند. با ایاز گفت که: خوابی بدین صفت دیده ام،
میباید که این تل باشد که بخواب دیده ام، اما وهم میکنم که این خواب بگویم و
چنان نباشد. ایاز با سلطان گفت که: گاهی سلطان بدین جا میرسد و محلی که
لا یق نزول سلطان باشد نیست، اگر اشارت شود بر بالای این تل قصری بسازیم.
سلطان رخصت فرمود. چون بکار مشغول شدند طوقی از طلا از زیر خاک بیرون آمد.
ایاز طوق را پیش سلطان برد و حکایت خواب فردوسی بعرض رسانید. سلطان
فرمود که: آنرا بفردوسی دهنند. فردوسی گفت که: این را بفروشنده و بر اهل فضل
قسمت نمایند و شمس الدین طبس را درین صورت قطعه ایست که عین واقعه را
نظم کرده . . . »

نسخه لین گراد پس ازین افتادگی دارد. قطعه ای راهم که فصیحی درین جا

بان اشاره کرده است در دیوان شمس الدین طبیعی نیافتم . نسخه کمپریج نیز افتادگی دارد و از آغاز مطلب چیزی از میان افتاده و بدین گونه آغاز میشود:
... مملکت بغداد در پای پیلان پی سپر کنم . خلیفه جواب «الف ولام و همیم» نوشت و فرستاد . ایشان متعجب ماندند و دانایان را جمع کردند . شخصی گفت که: در نامه‌ای که بخلیفه فرستادند که فیل رفته بود؟ گفتند: بلی . گفت: اشارت به «الم تر کیف فعل ربك باصحاب الفیل» است . پس سلطان روزی بغزان مکنوبی مینوشت . گفت: بیتی تهدید آمیز بنویسید . شخصی از حاضران مجلس گفت که: اگر این بیت فردوسی بنویسنند نیکوباشد، شعر:

اگر جز بکام من آید جواب من و گزو میدان افراسیاب

سلطان گفت: آن بیچاره از انعام ما محروم ماند . پس بفرمود که: شست هزار دینار زر سرخ و خلعتی بوی فرستند و فردوسی از آن حال متنبه شد و از بغداد بطور معاودت نمود . روزی در بازار طوس میگشت . کود کی این بیت میسرایید، شعر:

نماند بگیتی یکی تا جور چورستم پدر باشد و من پسر

فردوسی که از غایت حرمان، که بدوعاید شده بود، آهی بزد و غش کرد و چون او را بخانه نقل کردند مرغ روحش از قفص قالب طیران نمود و چون اورا بمقبره میبردند صله سلطان شهر طوس رسید . فردوسی را دختری بود، آن صله پیش او برداشت . از قبول آن امتناع نمود والتفات بدان نکرد و آن وجه بینای خانقه ام موقوفات آن در مزار او صرف کردند و بعضی گفته اند که: خواهرش گفت که: برادرم را همیشه عزیمت آن بود که بند آب طوس بسند و آهک ریخته کند و آن خیر ازویاد گار بماند . اکنون ازین وجه آنرا ببستند و آن معروف ببند عایشه فرخ شده و هنوز آثار آن باقیست و گویند رباط جام، که در راه مردو نیشا بورست، از آن وجه ساخته اند، بمعرفت خواجه امام ابویکر اسحق گرامی که چون وارد فردوسی قبول نکرد از سلطان حکم شد که: بدو دهنده، تادر آن عمارت صرف نماید . کاتب شاهنامه امیر علی دیلم بود و بود لف راوی آن بود، شعر:

درین نامه از نامدار آن شهر
علی دیلم و بود لف راست بهر
وحسین قطیبه(۱)، که در آن فرصت عامل طوس بود ورعایت جانب او نموده،
در شهنهامه یاد کرده، شعر:

حسین قطیبست(۱) از آزاد گان
که از من نجوید سخن رایگان
نیم آگه از اصل و فرع خراج
همی غلتم اندر میان دواج
نقليسست که: چون فردوسی وفات کرد اوراهم در باع او دفن کردند وازوفات
او همه مغموم و مهموم شدند. اما شیخ بزر گوار ابوالقاسم گر گانی بنمازنگنازه حاضر
نگشته و گفت: او بمدح گبران و آتش پرستان واسمار بلاطایل عمر گذرانیده،
بر چنین کس نمازنگنم. چون شب در آمد شیخ بهشت را بخواب دید و قصری بعظامت
در نظر آورد، با نجاد رشد سریری از یاقوت دید، فردوسی بر آنجانشسته، تاجی بر سر
و دو اجی در بر. شیخ از خجالت خواست که باز گردد. فردوسی بر خاست وسلام کرد و
گفت: ای شیخ، اگر تو بمن نمازنگردی ایزد تعالی چندین هزار فرشته فرستاد،
تابر من نماز کردند و این مقام جزای این یک بیت بمن دادند، شعر:

جهان را بلندی و پستی تویی
ندانم چهای؟ هر چه هستی تویی
خطم دادند بر فردوس اعلی
که: فردوسی بفردوست اولی
چون شیخ از خواب بیدار شد پای بر هنر کرد و گریان بمقدار فردوسی شتافت و
بر قبر او نماز کرد و چند روز محتکف گشت و تا در حیوة بود هر روز بزیارت
قبرا اور فقی».

پیداست که این مطالب بی بنیاد نادرست که برویده بریده درین دو نسخه از
مجمول فصیحی هست از مقدمه چهارمی که در سال ۸۲۹ بفرمان باسنگر شاهزاده
معروف تیموری چند تن از شاعران خراسان بر شاهنامه نوشته اند و بمقدمه باسنگری
معروف است گرفته شده است. در باره نادرست بودن مطالب این مقدمه در احوال

(۱) در اصل چنینست

فردوسی سابق در مقاله‌ای بعنوان «چند سخن درباره فردوسی» در شماره پنجم سال چهارم مجله پیام نو (مرداد شهر یور ۱۳۲۷) بحث کرده‌ام و در آنجا همه دلایل را بر نادرستی مطالب این مقدمه آورده‌ام. قطعاً فصیح خوافی آنچه در باره فردوسی نوشته از همان مقدمه که ۱۶ سال پیش از تالیف کتاب مجمل نوشته شده گرفته است.

* * *

نسخه مواضعه و سوگندنامه احمد بن حسن که پیش ازین از روی آثار وزرا و عقیلی در صحایف ۱۲۵-۱۳۰ چاپ شده است در مجمل فصیحی نیز هست و با آنچه در آثار وزرا آمده اختلافاتی دارد. چون مجمل فصیحی زودتر از آثار وزرا تالیف شده چنان می‌نماید که متن آن بالا صل بیشتر مطابقت دارد و بهمین جهت آنرا عیناً نقل می‌کنیم:

«سنه ست و عشرين وار بعمايه سنه ۴۲۶ خلاص فرمودن سلطان مسعود بن سلطان الماضی محمود خواجه فاضل احمد بن حسن المیمنی را از حبس پدر خود و او را وزارت دادن و خواجه احمد مذکور برین موجب مواضعه داشت و هذه المواضعه مضمون آنکه این مواضعه ایست که بنده نوشتم، که وصول آن برای عالی،زاد ام الله علوه، عرضه افتند وزیر هر قصی جوابی باشد، تابنده شغل وزارت بدل قوی پیش گیرد و چون امامی و دستوری باشد که با آن رجوع می‌کند، که به وقت ممکن نگردد بمزاحمت مجلس عالی تصدیع آوردن.

فصل اول - برای خداوند عالم سلطان بزرگ ولی النعم پوشیده نباشد: اختیار بنده آن بود که باقی عمر زاویه‌ای گیرد و بدعوات خوب مشغول گردد، دولت عالی را که بر بنده رحمت فرمود و از قبض زحمت و محنت بدان بزرگی بازخرید و بنده پیر و ضعیف گشته است و گاه توبه و دست از تصرف بشغل دنیا بداشتن آمده. اما چون فرمان عالی، زاده الله علو اونقازا، بر آن جهتست که: ناچار بشغل وزارت قیام باید نمود، جز فرمان برداری چاره نبود و بدین خدمت مشغول خواهد شد و آنچه حد بندگی و نیکو خواهی باشد درین مملک بجای خواهد آورد و بنده نوازی مجلس

عالی، که اسباب تمکین ساخته است و اگر در بعضی از اشغال دیوانی تقصیری رود و بنده را اندرا آن قصدی نپاشد عتابی نروه .

جواب : ماخواجۀ فاضل رانه امروز می‌شناسیم ، که روز گار درازست که ماوی را می‌بینیم و سیرت نیکوی وی ، در منزلتی که بدان موسوم بوده ، می‌دانیم و حقهای وی بدین دولت پوشید نیست . دل را بچنین ابواب مشغول نباید داشت و در تمشیت امور وزارت جهاد خویش می‌باید کرد و در جمله و تفصیل ازوی جز امان و مناصب همت موقع نیست و هیچ حال مارا باوی عتابی نپاشد و انکاری نروه ، در کاری که وی را در آن تقصیری نبوده والسلام .

فصل دوم : برای عالی پوشیده نباشد که : وزیر خلیفت پادشاه باشد و هر چند فرماندهنده خداوند جهانست ، اما کارها باشداندرين که وزیر را بمحل آن داند ، که بی استطلاع رای اندرا ان مهم ایستاد گی نماید و صلاح دولت نگاهداره و چیز های دیگر است که برای عالی پوشیده دارند و در پوشیده داشتن آن فسادهای بزرگ باشد و بر بنده واجب باشد باز نمودن و کشف حالات کردن و این نیست که : حاسدان و دشمنان در تغییر صورت بنده کوشند . اندرين هر دو حال ، اگر رای عالی بیند بر آنچه اصحاب غرض نمایند اعتماد نفرمایند و صلاح ملک و رعیت اندرا داند که بنده گوید و نماید و پیش گیرد .

جواب : ازین ابواب دل فارغ باید داشت و خویشتن را اندرشغل وزارت و نیابت دیوان حضرت مهمکن و محترم باید داشت و بدله قوی واستظهاری تمام کارمی باید راند و بیوسته صواب و صلاح اعمال ممالک و اولیای حشم و اصناف لشکر و اموال خزان و آن قدر اسبابی که تعلق باعزم دارد و آنچه بفرزندان متعلق باشد باید نمود . چه آنچه وی گوید و بسمع هارساند بر آن اعتماد های باشد و کس را زهره آن نیست که در چنین ابواب مداخلتی کند و چیزی سازد ، تادل مافارغ دارد .

فصل سیم : بنده می‌بینم که : چندین راه انبساط پیش تخت ملک یافته اند و در اعمال و اموال سخن می‌گویند و هر نا مستحقی را عملها می‌سازند و مثالها و توقيعها

هیستانند و مجمل خویش، در تمکینی که دارند، بدان محکم می‌گردانند، که توفیری نه ازوجه خویش به وقت خزانه را مینمایند و ضرر آن سخت بزر گست، چه اگر در از طریق ظاهرای عالی را پسندیده نماید و سودمند، آنرا حقیقت بباید دانست، سرتا بسر همه‌زشت نامی و زیانیست. اگر رای عالی، زاده الله علوا، اقتضا کند فرماید تا: این دربرهمگان بسته دارند و اگر درین باب خواهند که خزانه را توفیری نمایندتا با بنده اولارجوع کنند و وجه آن باز نمایند، تا آن توفیر ازوجهی حاصل گردد که ثانی الحال بفسادی و خللی ادا نکنند، والسلام.

جواب: ماچون از اصفهان روی بدین دیار آوردم و هنوز استقامتی و انتظام احوال و اعتماد ممالک را پیدا نیامده بوداز شاگرد پیشگان و خدمتگاران هرجنسی مردم پیش ما میرسیدند و کاری چنانکه مقتضای وقت میبود میگزاردند. امر روز حالی دیگرست والحمد لله که کارملک بر قاعده نظام گرفته وهمه دلمشغولیها برخاست و فرمان یک رویه گشت. پس از آن هیچکس را تمکین آن نباشد که در پیش ما خارج حدخویش سخن گوید، چه فرمان مارات است و اما گذشته، خواجه فاضل را ویدیگران بنده کان مانند و شاگردان وی و اگر کسی خواهد که از محل خود راستر شود بدان رضا داده نیاید و او را بوجهیکه حاجت افتاد زجر فرموده شود وما خواجه فاضل را رخصت دادیم تا: آنچه واجب آید در تلافی آن خللی که روی نماید بجای آورد.

فصل چهارم: دیوان عرض و دیوان وکالت دودیوان بزر گست، باید که متولیان این دو دیوان کسانی باشند که خداوند عالم، ادام الله سلطانه، ایشان را بشناسد و بنام و نان و جاه و کفایت و مناصحت و امانت معروف باشند و محاسبات ایشان معلوم بنده میگردد، بردوام روزگار. چهادرین دوشغل گزارها رود و باید فرمود تا: این هردو دیوان پس از فرمان عالی اشارات و رای بنده را مقتدا دانند و بر رای خویش مستقل و مستبد نباشند.

جواب: رسم چنین رفته است که: سخن در چنین ابواب با وزرا گویند و در

روزگار پدر سلطان ماضی هم چنین معهود بوده است و این دودیوان راهنوز تر تیپی داده نیامده است و متولیان نامزد نفرموده ایم و تا این غایت کار میرانده اند ، نه بر قاعده و میخواسته ایم که دیوان وزارت رارونقی و قراری دهیم ، دیگر ابواب خود تبع آنست . اکنون چون این مهم از پیش برخاست و کار دیوان را نظمی و ضبطی و نسقی پیدا آمد با خواجه فاضل اندرین باب رای میزنیم و این دو شغل را دو مرد بکار آمدۀ با نام باستصواب خواجه فاضل نامزد کنیم و فرماییم تا : بر مثالهای وی کار کنند و در دخل و خرج و حل و عقد و خفض و رفع با دیوان وزارت رجوع کنند ، تا خللی نیافتد و تضییقی نرود . چها گر نه بدین جمله باشد و خواجه فاضل اغماضی کند و برسیل مساحت رود هیچ حال رضا داده نیاید و با اوی عتاب نرود .

فصل پنجم : اولیا و حشم ، نصر هم الله ، همگان را ولایت و نعمت و بیستگانی و مشاهرهای گران هست و از حسن رای عالی بهره مندند و آن انعام بدان سبب ارزانی داشته اند تا دست کوتاه باشند و حمایت نگیرند و بر عایاستم نکنند و اندر اعمال ولایتها ، که برسم مقطعاً باشد ، ناییان ایشان را تصرفی نباشد و دستهای کوتاه ماند و در آنچه دارند بحکم و مال باز ایستند و بدان قناعت کنند و اگر روا داشته آید که : ناییان ایشان دستهای بیکشانند و ولایت و رعیت را تعریض رسانند و در چنین ابواب توسطهای کنند پسر آن ببیت الممال باز گرد و سخت بزرگ خللی باشد و ولایت ویران شود و رعیت مستاصل گردد .

جواب : در حمایت با فرزندان ما بر جمله اولیا و حشم بسته است و بهیچ حال رضا داده نیاید که یک بسته زمین حمایت نگیرند . خواجه فاضل باید که درین باب اندیشه تمام دارد و همداستان نباشد که : حمایت کنند و حمایت نگیرند و آنچه واجبست اندرین بباب تقدیم باید گرد و نباید که : هیچ ابقا و مسامحت رود و نخست از فرزندان مادر باید گرفت ، پس از دیگران و اگر از جایی تعذری رود بی حشمت باز باید نمود ، تا آنچه رای واجب دارد فرموده شود .

فصل ششم : رسم چنان رفته است که : صاحب بریدیها و مشرفیها ، که خداوند عالم ارزانی دارد بندگان و خدمتگاران را ، فرمایند اما ناییان ایشان باید که از

دیوان بنده روند، تا کسانی باشند امین و معتقد، که بنده ایشان را بشناسد و باعمال متابعت نکنند و در بردن اموال دیوان و متولیان این اشعار باید که بر مشاهره، که مطلق باشد، اختصار کنند و زیادتی و منافع خویش اnder آن خدمت بکار میبرند.

جواب : برسمیکه رفقه است درین باب زیادتی نتوان آورد. هم بر آن جمله که در عهد سلطان ماضی بوده قرار میباید داد و از رسم پیشین تجاوز نباید کرد.

فصل هفتم : هر چند بند گانرا ، اگر چه محل قربت دارند ، نرسد که از خداوند فراغت کلی خواهند و در تمشیت اعمال و مهامات وثیقت جویند ، اما در حق اصحاب دیوان وزارت این رسم رفقه است ونا معهود نیست . اگر رای عالی بیند بنده را این تشریف ارزانی دارند، تابنده مستظر گردد و بانواع فراغ بدین خدمت مشغول باشد .

جواب : ما خواجه فاضل را بدین مسئلت اجابت فرمودیم و آنچه رسمست نوشتم. همی گوید ابوسعید مسعود بن محمود که: وَاللهُ الطَّالِبُ الْغَالِبُ الرَّحِيمُ که : ابو القاسم احمد بن الحسن را برین جمله نگاه داریم و تا ازوی در ملک خیانت آشکار پیدا نماید رای نیکوی خویش را در باب وی نگردانیم و سخن حاسدان و دشمنان برابر وی نشنویم و خدای عزوجل را برین جمله گواه گرفتیم و کفی بالله شهید او کتب بخطه .

نسخه سو گند خواجه ابو القاسم احمد بن حسن : بسم الله الرحمن الرحيم ، ان الذين يشترون بعهد الله وايمانهم ثمنا قليلاً أو لئلاً لاخلاق لهم في الآخرة ولا يكلمهم الله ولا ينظر إليهم يوم القيمة ولا يزكيهم ولهم عذاب أليم . بايزد و بزنبار ایزد و بدان خدایی که پیغمبر را، علیه السلام، بر استی بخلق فرستاد و بدان خدایی، که نهان و آشکار دارد، که من که ابو القاسم احمد بن الحسن با خداوند عالم ؛ سلطان بزرگ ، ولی النعم، ابوسعید مسعود بن محمود، راست باشم، باعتقاد و نیت و وجوه معاملت و با دوستان او دوستی کنم و با دشمنان وی دشمنی پیوندم و در هر چیزی، که بصلاح تن و مملک و دولت وی و مصالح اسباب فرزندان و اولیائی حشم و اصناف لشکر و ممال

و مملک وی باز گردد، اندران سعی تمام کنم و در شغل وزارت، که بر من اعتماد فرموده، طریقہ امانت سپر م و خیانت نکنم و خویشن را اندر تضییع مال آن خداوند هیچ گونه توفیر نکنم و نگیرم و در جلب اموال و دخل ولایات وی آنچه جد و جهادست بجای آورم و با فرزندان و سپهسالار آن و کافه حشم وی مطابقت نکنم و در چیزی که ضرر آن بوی و بملک و مال وی باز گردد و همچنان با دشمنان و مخالفان وی چون خانیان و نامو افغان و معاهدان، از مجاہدان و ملوك اطراف، اگر سخنی باید گفت یا مکاتبی باید کرد بفرمان عالی کنم و بر پوشید گی کاری نپیوندم، که از آن فسادی بملک و باش و بر قوت و حول خویش اعتماد کردم و هر نعمت و خواسته که دارم، از صامت و ناطق و تا آخر عمر بسازم بسبیل اگر این سو گند را دروغ کنم، هر زن که دارم و تا آخر عمر بخواهم بروی بسه طلاق باشند و اگر این سو گند را دروغ کنم ویا رخصتی جویم ویا استئنایی کنم این سو گندان از سر لازم آید و نیت من اندرين سو گندان که خوردم نیت خداوند عالم، سلطان اعظم، ابوسعید مسعود بن محمود ست و خدای عزوجل را برین سو گند که خوردم گواه گرفتم و کفی بالله شهیدا والسلام».

مجد خوافی از نویسنده گان و شاعران قرن نهم که معاصر با فصیح خوافی بوده است و چند تالیف دارد در کتاب «روضه خلد» که تقلیدی از گلستان سعدی است و در بهار ۷۳۳ نخستین روایت آنرا بپایان رسانیده و در ۷۳۷ روایت دومی از آن نوشته و دو باب بر آن افروده است مطالب تاریخی جالب دارد از آن جمله مطالبی درباره محمود غزنویست و جزیاتی در آنها هست که پیداست از اسناد آن زمان گرفته و شاید از آثار بیهقی گرفته باشد و چون فوایدی در حکایات این کتاب هست آنها را عیناً نقل می کنم :

« حکایت: سلطان محمود غازی عادتی داشت که : چون شب در آمدی ، همین که عروس زنگبار از کسوت فیروقار رخ نمودی و خرقه پوش فلک جامه شام در چشمۀ ظلام زدی، پیر زن شب چادر گل ریز آسمان بر سر فگنده وزنگی ظلام جلباب کحلی

که کشان در بر خرقه در پوشیدی ، بر صفت درویشان می گشتی و احوال عدل و ظلم
خویش معلوم می کردم ، بیت :

آنچه در پیش پادشه گویند نبود جز صفات نیکویش
گویخفته بپرس خصلت خویش تا بگویند یک بیک خویش
با طایفه درویشان افتاد که سیاحت بسیار کرده بودند و آثار ممالک دیده .
گفت : محمود سبکتگین چون ملکیست ؟ گفتند : نیکست اگر بر شهوت مولع
نبودی . از سر آن شره در گذشت و در همان فرصت ملک هندوستان او را در قید
تسخیر آمد ، بیت :

دل منه بر قامت خوبان و لعل دلبران نیزه گیر اندر کنار و بوشه بر ششمیر زن
شهوت زن پیش مردان مانع مردانگیست پیش شهوت می نراشد ، می نخواهد شیمیر زن
حکایت : هم آورده اند که : چون ملک سومنات بگرفت و از هر سومنات ولات
بنص « ولات حین مناص » مخصوص کرد بتی نزدیک او آوردند که وصف از حسن
او فاصل بودی ، كالبدی که از لطافت بجان مانست و از تجییل حرکات بسرور و روان ، که
ضرب المثل خوبان بصنم او بود و عادت عبادت او ثان درما تقدم ازو ، بیت :

از عکس نقش روی او در هر طرف همچون گلستانست هر کاشانه ای
بر کفر خود مشرک بگوید عذرها گربت چنین باشد بهن بخت خانه ای
بت پرستان مبالغی مال قبول کردند که : سلطان بستاند و بر لشکر صرف کند
وبت بازدهد . وزرا همین صلاح دیدند . سلطان بعد از تفکر فرمود که : فردا در
عرصات چه عذر گویم ، و قتی که ندا کنند : آزر بت تراش و محمود بت فروش ؟
پس بفرمود تابت را بسوختند ، بیت :

که از برای قبولش سری بجنبانند کرای آن نکند مال و منصب دنیا
نیزداین همه مملک جهان بآن یکدم که در معاتبه رستخیز در مانند
حکایت : آورده اند که : روزی ایاز در پیش سلطان محمود ایستاده بود .
دو کرت سرپای در زمین کشید . سلطان بزیر چشم می دید . چون ایاز غایب شد

محمود گفت: نگاه کنید که او را چه بوده است؟ چون موزه بیرون کرد کثدمی دید، با نیشی چون الماس و زهی مسکت انفاس، جراره‌ای که ثعبان از هر ش در غایت توبیخ بود و عقرب از هر ش در حمایت مربیخ. بر چند موضع از پای او زخم زده بود، شعر:

زمن بشنواین موعدت: زینهار	چو در خدمتی مرد ثابت قدم
مجنبان بهر زخم چون دم مار	قدم گر ترا بر سر کردمست

حکایت: عبدالکافی زوزنی فاضلی عظیم بوده است وفضل وی در یمینی مذکور است. سلطان محمود اورا بادیبی فرزندان نصب کرده بود. هر گاه که سفره نهادی چون خوان کریمان برپای گذاشتی و چون سفره بخيلان لب ودهان بسته داشتی، بر سر آتش گرسنگی چون دیک کف بردهان آوردی و چون تابه^(۱) از حرارت اشتها جوش در میان، چون نمکدان در پیش سفره لب طمع نگشادی و چون کفگیر بودیگ چشم آش نهادی. از شاهزادگان یکی کوزه بر دست گرفتی و دیگری دستار خوان.

زروی قدر عالم بیش از آنست	ـ که قدرش خلق رامعلوم گردد
بساکس، کزهنر جایی رسیدست	ـ که گرخادم بود مخدوم گردد

روزی فرزندان گریان نزد سلطان رفتند و گفتند که: استاد باما چه خواری می‌کند. سلطان پیغامداد که: فرزندان من شاگردان تواند، نه خادمان. خواری کردن عزیزان از خردمندی دورست و در دین و دیانت مهیجور. عبدالکافی گفت: ایشان را پیش من فرستاده‌ای تا کمال دین و دنیا حاصل کنند. این شکایت اگر ایشان کرده اند بشکرم جزا و اگر دیگری نموده بغمزش سزا. من این خدمت ایشان را برای این میفرمایم که در وقتی که به نصب سلطنت رسند و بر ما یده تنعم نشینند قدر برپای استادگان بدانند، شعر:

سفره پر کرده از تکلف خویش	خواجه بر ما یده نشسته بنان
---------------------------	----------------------------

(۱) در اصل جای این کلمه سفید مانده است

خوش چوبطمیخورد، چهغمدارد؟
 که چو زاغست گرسنه درویش
 سلطانرا خوش آمد. گفت: ملوکرا هیچ سیرت و رای آن نیست که احوال رعایا
 بجزیی وکلی بدانند و خود بغور کارها بر سند، بیت:
 سلطان، که ندارد خبر از حال رعیت
 کارش بفساد افتاد و ملکش بتلاشی
 چون عدل کند با همه مردم بسویت
 گاهی که نداند ملک احوال حواشی؟
 حکایت: شنیده ام که: سلطان محمود را عادت بودی که: کیسه های زر بر
 داشتی و گرد خانه های مسکینان می گشتی و در خفیه آن زرها را ببخشیدی و ایثار
 کردی، شعر:

چه بهست از زکوه پنهانی؟
 کزربیا و نفاق باشد دور
 گر رضای خدا بود مقصود
 هم عیان داند او وهم مستور
 حکایت: آورده اند که: سلطان محمود سبکتگین چون عزیمت سومنات
 کرد بجهاد کفار، صدهزار مرد کار باوی بود. چون سومنات رسید هزار بیش
 نماند. سلطان هتفکر شد. نماز شام که تدقیق ظلام بر رواق افق بر افراشتند و زیور
 منور روز را از اطراف جهان برداشت و مادرایام از زدن نورسترون شد و عروس
 شب بموجب «اللیل حبلی» آبستن «خورشید جمال بی مثال محمدیرا، صلی الله علیه
 وسلم، در خواب دید که میگفت: «من کان الله کان اللہ»، بیت:

خواهی که خدا بود ترا یار یاری ز خدا طلب بهر کار
 آورده اند که: بمدد نصرت الهی رفت و سومنات را بگرفت و بت خانها
 ویران کرد و مساجد آبادان بنیاد نهاد و قرار دین داد. ابوالفتح بستی این معنی
 را بتازی گفته، شعر:

هر کجا میروی و میرانی
 در پناه خدای دیانی
 ملک و دین هر دو در رضمان تو اند
 نصرت و فتح هم عنان تو اند
 بر سر مملکت بمان صد سال
 گر بگوییم: هزار، هشت محال

در باره ضبط املاک سیم جوریان که پیش ازین در صحیفه ۱۴۷ گذشت در همین

کتاب روضه خلد مطلبی هست که میرساند تانیمه اول قرن نهم املاک این خاندان در خراسان معروف بوده است و آن حکایت بدین گونه است :

«حکایت - شخصی را دیدم، لوحی از پولاد در دست داشت که : املاک موضع والقب ابوالحسن سیمجرور در آن نقش بود . بهر موضعی که میر سید یکی از آنرا میفروخت و خلق میخوردند. روزی در ولایتی دهی بقاضیی میفروخت بهزادینار. کسی گفت: بدوزادینار میارزد. گفتم : از من بخر، که تا پانصد دینار بفروشم که میان من و او در مالکیت این ملک هیچ فرقی نیست. گفت : لوح منقوش دارد. گفتم: لوح محفوظ گرفتم .

هر کرا حجت و گواهی نیست
گاه دعوی ز ملک مهجر است
لوح محفوظ و رق منشور است
گر همه تخته و قبائمه او
حاصل آنکه : آن ملک را قاضی از وی بخرید و نایبر را فرمود تا : بر حجت
آن بیع حکم نوشت باشهود وعدول.

نعوذ بالله ازین قاضیان ظالم طبع
که در فساد ز فرعون میپرسند سبق
هزار نا حق حق و هزار حق نا حق»

* *

*

غیاث الدین بن همام الدین معروف بخوندمیرمورخ معروف در کتاب دستور-الوزرا (۱) که در ۹۶۴ پیاپان رسانیده مطالبی را که پیش ازین آوردم از مؤلفات سابق گرفته و تلخیص کرده است بدین گونه :
«ابوالعباس فضل بن احمد الاسفارینی در اول حال بنیابت و کتابت فایق ، که از جمله ارکان دولت سلاطین سامانی بود ، قیام مینمود و چون آفتاب اقبال فایق بسرحد زوال رسید ابوالعباس به مقضای این بیت که ، بیت :

زبی دولت گریزان باش چون تیر وطن در کوی صاحب دولتان گیر
عمل فرموده ، خود را بملازمت امیر ناصر الدین سبکتگین رسانید و پس از آنکه

(۱) با تصحیح و مقدمه سعید فیضی - طهران ۱۳۱۷ ص ۱۳۷-۱۴۷

ناصرالدین سبکتگیں بخلدبرین خرامید و پسرش سلطان محمود تخت پادشاهی را
بوجود همایون خود مشرف گردانید ابوالعباس را منظور نظر اعتقد ساخته، منصب
وزارت بوی تفویض فرمود . در جامع التواریخ مسطور است که : اگر چه فضل بن
احمد از حلیه فضل و ادب و تبحیر در لغت عرب عاری بود ، اما در ضبط امور مملکت
و سرانجام مهام سپاهی و رعیت ید بیضا مینمود و اورا حق سبحانه و تعالیٰ پسری
ارزانی داشت ، حجاج نام و آن مولود عاقبت محمود بکسب فضایل نفسانی پرداخته،
سرآمد افضل روز گارشد و اشعار عربی در غایت فصاحت و بلاغت در سلک نظم کشید
وهم چنین دختر فضل بن احمد در علم حدیث مهارت تمام پیدا کرد ، چنانکه بعضی
از محدثان از وی روایت نمودند و چون مدت ده سال از وزارت ابوالعباس در گذشت
اختر طالعش ازاوج شرف بحضوریض وبالانتقال یافت . بعضی از مورخان سبب عزل اورا
چنین گفته‌اند که : سلطان محمود را بخدمت غلامان هشتگری سیما شعف تمام بود و
فضل بن احمد نیز درین معنی بمقتضای کلمه «الناس على دين ملوكهم» قیامی نمود و
فضل نوبتی در بعضی از ولایات ترکستان خبر غلامی پری پیکر شنیده ، یکی از
معتمدانرا بدان صوب گسیل کرد ، تا آن زهره جیین را خریده ، بطريق عورات
بغزین آورده و منهیی کیفیت واقعه را بعرض سلطان رسانیده ، پادشاه گردون غلام
آن غلام سیم اندام را از وزیر عطاره احتشام طلب فرمود و جناب آصف شعار بر انکار
اصرار نموده ، یمین الدوله با وجود کمال تمکین و وقار بهانه برانگیخت و بیکناگاه
بخانه وزیر تشریف برد . جناب وزارت مأب بمراسم ضیافت واقامت لوازم نیاز و
شار پرداخته ، در آن اثناعagram حور لقا بنظر پادشاه سعادت انتقام رآمد و آغاز عنبرده
کرده ، پادشاه بگرفتن وزیر و ذهب و تاراج سرایش فرمانداد و مقارن این حال
رأیات ظفر مآل سلطان ستوده خصال بجانب هندوستان حرکت نموده ، بعضی از
امرای بدستگال ابوالعباس را آن مقدار شکنجه کردند که بجوار مغفرت ایزد متعال
انتقال فرمود ، بیت :

کسی از جفای فلک جان نبرد فلک را وفادار نتوان شمرد
احمد بن حسن میمندی - رضیع سلطان محمود بود و در مکتب نیز با او هم

سبقی نمود . پدرش حسن میمندی در زمان حیات امیر ناصر الدین سبکتگین در قصبه بست بضبط اموال دیوانی مشغولی میکرد و بسبب سعایت مفسدان امیر ناصر- الدین سبکتگین نسبت بدوبد گمان شده ، حسن روی عالم آخرت آورده و آنکه بعضی از مردم حسن میمندی را در سلک وزرای سلطان محمود شمرده‌اند عین غلط و می‌حض خطاست و نزد علمای فن تاریخ خبر بی‌اصل و نا معتبر . القصه چون احمد بن حسن بحسن خط و وفور فضل و کمال فصاحت و کثرت کیاست سرآمد افضل روزگار و مقبول قلوب اکابر بزرگش سلطان محمود اورا منظور نظر عنایت ساخته ، صاحب دیوان انشاورسالت گردانید و جذبات التفات سلطانی ساعت بساعت آن خواجه صاحب فضیلت را از درجه‌ای بدرجه‌ای ترقی میداد ، تا منصب استیفای ممالک و شغل عرض عساکر ضمیمه مهم مذکور گشت و بعد از چندگاه ضبط اموال بلاد خراسان باشغال سابقه انصمام یافت و آن جناب از عهده تمامی مهام بروجه‌ی تقاضی نمود که مزیدی بر آن متصور نبود و چون مشرب عنب سلطانی نسبت بابوالعباس اسفراینی سمت تکدر پذیرفت زمام مهام وزارت و عنان حل و عقد و قبض و بسط امور مملکت در کف کفایت و قبضه درایت احمد بن حسن قرار گرفت و مدت هژده سال آن وزیر ستوده خصال در کمال اختیار و استقلال بضبط امور ملک و مال قیام مینمود و بعد از انقضای مدت مذکور جماعتی از امرای بزرگ ، مثل التوتنیاش حاجب و امیر علی خویشاوند در مجلس رفیع سلطان زبان بغایت و بهتان آن آصف سلیمان نشان بگشادند و بحکم کلمه « من یسمع یخل » آن سخنان پریشان در دل سلطان عالی مکان اثر کرده ، رقم عزل بر ناصیه حال جناب وزارت مأب کشیده او رادر قلعه‌ای از قلاع بلاد هندوستان محبوس گردانید و چون سلطان محمود سبکتگین با علی علیین خرامیدو پسرش سلطان مسعود بر مسند سلطنت غزنین متمكن گردید احمد بن حسن را از آن قلعه بیرون آورد و کرة ثانیه شغل وزارت را من حیث الاستقلال بوی تفویض کرد . بعد از آنکه مدت دیگر آن وزیر خجسته سیر ب تنظیم امور جمهور پرداخت در سنه اربع و عشرين و اربعمائه علم عزيمت بصوب آخرت بر افراد ، بیت :

همه خلق را آخر اینست کار

بدنیا نماند کسی پایدار

ابوعلی حسن بن محمد - مشهور و معروف بحسنک میکال بود و از اویل
صبی و مبادی اوقات نشوونما ملازم سلطان محمود مینمود . بخلافت گفتار و لطافت
کردار و حدت طبع و جودت ذهن اتصاف داشت ، اما در فن انشا و کتابت و علم
استیفا و سیاق مهارتی نداشت . در روضه الصفا مسطور است که : در اوانی که سلطان
محمود با استدعای نوح بن منصور سامانی بعزم چنگ ابوعلی سیمجرور بجانب
خراسان میرفت در منزلی از منازل بعض رسانیدند که : درین حوالی درویشیست
بصفت زهد و عبادت موصوف و با ظهار کرامات و خوارق عادات معروف واورا زاهد
آهوپوش می گویند و چون سلطان نسبت بدرویشان و گوشنهشینان اعتقاد فراوان
داشت میل ملاقات زاهد نمود و با حسنک میکال ، که با این طبقه او را صفاتی عقیده
نیود ، گفت که : هر چند میدانم که تو بتصوفیه و ارباب ریاضت القتی نیست ،
میخواهم که در زیارت زاهد آهوپوش با من موافقت کنی . حسنک اذکشت قبول
بردیده نهاده ، در رکاب سلطان روان شد و سلطان بنیاز تمام بازاهد ملاقات نموده ،
درویش زبان بیان اسرار معرفت بگشاد و سلطان از استماع آن سخنان در اعتقاد
افزوده ، زاهد را گفت که : از نقد و جنس هرچه مطلوب خدام باشد خازنان تسلیم
نمایند . زاهد دست در هوا برده و مشتی زر مسکوک در کف سلطان نهاده ، گفت :
هر که از خزانه غیب امثال این نقودت و اندگرفت بمال مخلوق چه احتیاج داشته
باشد ؟ سلطان آن سکجات را بدست حسنک داد و حسنک چون در آن زرها نظر
کرد همه را مسکوک سکه ابوعلی سیمجرور یافت . سلطان در اثنای راه حسنک را
مخاطب ساخته ، گفت : امثال این کرامات را انکار نتوان کرد . حسنک جواب داد
که : آنچه بوزبان مبارک جریان میباید عین صدق و محض صوابست ، اما مناسب
نمیینماید که شما بحرب کسی مبادرت نمایید که در غیب سکه بنام او میزند .
سلطان از حقیقت این سخن پرسیده ، حسنک آن سکجات را بوى نمود و سلطان
حیران مانده ، منفعل شد . القصه امیر حسنک میکال پیوسته در ملازمت سلطان میبود

و در سفر و حضر لحظه‌ای غیبت نمی‌نمود و در آن ایام که احمد بن حسن ازشغل وزارت معزول شد سلطان حکم فرمود که : وزرای عظام یکی از اکابر ائمه ابدان منصب نصب فرمائید و ارکان دولت نام ابوالقاسم عارض و ابوالحسن عقیلی و احمد بن عبدالصمد و حسنک میکال را نوشته ، نزد سلطان فرستادند ، تا هر یک مردی خاطر همایون باشد وزیر گردد . سلطان فرمود که : اگر منصب وزارت را بابوالقاسم دهم شغل عرض مهمل ماند و ابوالحسن عقیلی روستایی طبیعت وزارت را نشاید و احمد بن عبدالصمد قابلیت این امر دارد ، اما مهمات خوارزم در عهده اوست و حسنک بعلو نسب و کمال حسب و وقوف بر دقایق امور کفاایت بر همه فایق است ، لیکن حداثت سن و عنفوان شباب از تفویض وزارت بدو مانعست . اما چون سخنان سلطان راشنود نداده استند که ضمیر همایون بوزارت حسنک مایل است . سلطان را این موافق مزاج اشرف افتاد و آن منصب عالی را بحسنک داد و امیر حسنک تا آخر ایام حیات سلطان عالی مقام بسرانجام آن مهام قیام می‌نمود و چون سلطان از دارجهان بریاض جنان انتقال فرمود پسر کهترش سلطان محمد بر مسند سلطنت نشست و بدستور زمان پدر امروز وزارت را بحسنک میکال گذاشت و حسنک در آن اوقات به واداری سلطان محمد نسبت بسلطان مسعود ، که در عراق بود ، سخنان بی‌ادبانه‌می گفت ، چنانکه روزی بر سردیوان بر زبان آورد که : هر گاه مسعود پادشاه شود حسنک را بردار باید کشید و چون سلطان مسعود بخراسان آمد و ملک را از سلطان محمد انتزاع نمود حسنک را طلب فرمود ،

بیت :

کسی در عشق فال بد نگیرد و گر گیرد برای خود نگیرد

پس لایق بحال خدام بار گاه سلطنت و ملازمان در گاه خلافت آنست که : اعتماد بر وفور جاه و جلال و کمال دولت و اقبال پادشاه ننمایند و در خلا و ملا زبان طعن و لعن و غیبت اخوان و اقربایش ، هر چند مخالف باشند ، نگشایند ، چه می‌شاید که بمقتضای کریمه « توء تی الملک من تشاء و تنزع الملک ممن تشاء » منصب سلطنت و فرمانروایی بدان

کس انتقال یابد و آن طعن و لعن و غیبت را شنوده، مزاجش فروخوردن خشم برنتابد
وازوی امری مثل آنکه از سلطان مسعود نسبت بحسنک میکال صدور یافت و قوع یابد،
بیت :

نکونیست از طور دانشوران دلیری بید گویی سروران
لب از غیبت اهل دولت بیند که آن غیبت آرد بجانات گزند
ابونصر احمد بن عبدالصمد شیرازی - در اوایل حال در مملکت خوارزم
صاحب دیوان التوتتاش حاجب و پسرش هرون بود و خواجه احمد بن حسن میمندی
وفات یافت . سلطان مسعود ابونصر احمد را از خوارزم طلبیده ، منصب وزارت
بوی تفویض نمود و ابونصر احمد بروجهی بسرانجام مهام مملکت و تدبیر امور
سپاهی و رعیت پرداخت که دستور وزرای جهان و قانون مدبران دوران گشت و
مدت بیست سال در زمان سلطنت سلطان مسعود و دو سال در اوان ایالت پسرش
مودود بدان مهم اشتغال داشت و بقصد امرا در قید و حبس افتاده ، اعدا شربت
سموم بدو دادند و آن وزیر صایب تدبیر را به عالم عقبی فرستادند .

طاهر المستوفی - مدتی منصب استیفای دیوان سلطان محمود بوی متعلق بود
و سلطان مودود بعد از اخذ احمد بن عبدالصمد امر وزارت را بوی تفویض فرمود
و طاهر بواسطه ضعف رای و عجز نفس و سوء تدبیر پس از آنکه مدت دو ماه
بدان امر اشتغال داشت استغفا کرده ، باقی ایام حیات در کنج عزالت و فراغت روز گار
گذرانید .

عبدالرزاقد بن احمد بن حسن میمندی - چون طاهر مستوفی ترک امور دیوانی
داد عبدالرزاقد بن احمد بحکم سلطان مودود پای بر مسند وزارت نهاد . جمال حاش
بکمال عقل و تدبیر آراسته بود و نباht قدرش بوجاهت جود و سخاوت پیراسته .
چون مدت هفت سال بسرانجام امور مملکت و مال پرداخت در اواسط رجب سنۀ احدی
واربعین واربعمائۀ سلطان مودود بعزم رزم سلجوقیان رایت نصرت نشان برافراخت
و در منزل اول بعلت قول بخ گرفتار شده ، بغاز نین مراجعت نمود و عبدالرزاقد

با طایفه‌ای از سپاه ظفر آنتما بصوب سیستان، که در آن اوان بتصرف سلجوقیان در آمده بود، گسیل فرمود و در غیبت وزیر سلطان مودود وفات یافته، ارکان دولت علی بن مسعود را بر تخت سلطنت نشاندند و این خبر در نواحی قلعه‌ای، که در میان بست و غزنین بود، بسمع وزیر رسیده، فسخ عزیت سیستان کرد و عبدالرشید ابن مسعود را، که بموجب فرمان سلطان مودود در آن حصار محبوس بود، از حبس بیرون آورده، لشکریان را باطاعت او دعوت کرد و سپاه اجابت نموده، وزیر در ملازمت عبدالرشید بجانب غزنین مراجعت فرمود و علی بن مسعود گریخته، عبدالرشید بزم‌سند سلطنت رایت عظمت بر افراد و امر وزارت تا آخر حیات عبدالرزاق گذشت.

حسن بن مهران - در زمان حیات سلطان محمود بووزارت و نیابت سلطان محمد قیام مینمود و چون سلطان بریاض رضوان انتقال فرمود حسن بحسن درایت جانب سلطان مسعود کرده، خودرا از تکفل امر وزارت معاف داشت. بنابر آن چون سلطان مسعود بغزنین رسید امر اشرف خزانه را مفووض برای صواب‌نمای او گردانید و بعد از آنکه عبدالرشید بن مسعود کشته شد فرخزاد تاج سلطنت برسر نهاد. منصب وزارت را بحسن داد و حسن مدت دو سال بسرانجام همام مملک و مال قیام نموده، معزول گشت و چند گاه محبوس بوده، در محبس در گذشت.

ابو بکر صالح - بعد از عزل حسن بن مهران متکفل وزارت فرخزاد شد و او بزعم صاحب جامع التواریخ قبل از ملازمت فرخزاد مدت سی سال در بلادهند حاکم بود و در آن دیوار آثار پسندیده بحیز ظهور رسانید. آداب سواری و تیراندازی نیکو دانستی و بمراسم امور مبارزت و پهلوانی اقدام توانستی. الفصه چون از مملکت هند بغزنین رسید و بمنصب وزارت فرخزاد منصب گردید تا آخر ایام حیات آن شاهزاده عالی نژاد بدان امر مشغولی نمود و در اوایل زمان سلطان ابراهیم بضرب تیغ بعضی از غلامان بی‌بالک شربت شهادت چشید، نظم:

چنینست آیین گردنه دهر بشهش همیشه فرینست زهر

ابوسهل الخیجندی - مدتی منشی در گاه سلطان مسعود و سلطان محمود بود و چون سلطان ابراهیم بن مسعود بر تخت نشست امر وزارت را بدو تفویض فرمود و بعد از چند گاه مزاج سلطان ابراهیم نسبت با آن وزیر صاحب فضیلت متغیر گشت، مصرع: میل در چشم جهان بینش کشید.

عبدالحمید بن احمد بن عبد الصمد مدت مدید و عهد بعید در زمان سلطنت سلطان ابراهیم بن مسعود و برادرش سلطان ارسلان شاه با مر وزارت قیام و اقدام مینمود و او در نشر معدلات و انصاف و قطع مواد جور و اعتساف و احیای مراسم مبرت و احسان و امجای لوازم بدعت و طغيان بر پدر نامدار خود راجح بود. استاد ابوالفرج رونی در مدح آن وزیر بی نظیر گوید، بیت:

قرتیب فضل و قاعدة جود و رسم داد عبدالحمید احمد عبد الصمد نهاد

شهادت عبدالحمید در اوایل سلطنت سلطان بهرام شاه بوقوع انجامید. الحكم لله الحمید المبید .

گذشته از کسانی که درباره وزیران خاندان غزنوی بحث کرده‌اند محمد الله مستوفی نیز در تاریخ گزیده (۱) که در ۷۳۰ بپایان رسانیده است چنانکه خود تصویر کرده از مجلدات جامع التواریخ یا تاریخ آل سبکتگین تألیف ابوالفضل بیهقی و کتاب مقامات ابونصر مشکان او برخوردار شده است و پیداست که بیشتر مطالب فصل سیم از باب چهارم تاریخ گزیده را «در ذکر پادشاهان غزنویان» از آن کتاب بهایر داشته است و آنچه در تاریخ گزیده درین زمینه آمده بدین گونه است:

«در ذکر پادشاهان غزنویان، چهارده تن، مدت ملکشان صد و پنجماه و پنج سال - اصل ایشان سبکتگینست و او غلام الپتگین مملوک سامانیان بود. چون الپتگین از منصور بن عبدالمملک متوجه شد ترک امارت خراسان و املاک و اسباب خود کرد

(۱) بااهتمام دکتر عبدالحسین نوابی [طهران ۱۳۳۶ - ۱۳۳۹] ص ۴۰۲-۳۸۹

و با اتباع بطرف غزنه رفت و بتغلب بر آن مستولی شد و مدت شانزده سال آنجا پادشاهی کرد و با هندوان غزا کردی. چون او در گذشت اتباع او جهت آنکه آثار دولت از جبین سبکتگین مشاهده می کردند و دختر الپتگین در حباله او بود او را بر خود امیر کردند ، در سنی سبع و سین و ثلائمه و او ولایت قدار و بست هسخر کرد و با چیپال هیتال جنک کرد و او را اسیر گردانید و باز پادشاهی بهیتال داد و خراج برو مقرر کرد . در سنی اربع و ثمانین و ثلائمه نوح بن منصور او را دعوت کرد و امارت خراسان داد و پیش نوح بن منصور مرتبه او عالی شد ، تا بحدی که نصب و عزل امرا و وزرا بتدبیر او منوط بود و نوح در آن اختیار نداشت و او نیز مصلحت نوح فرو نمی گذاشت و او در سنی سبع و شمانین و ثلائمه در گذشت. پسرش اسمعیل ، که از دختر الپتگین بود ، بحکم وصیت قایم مقام پدرشد و بپادر مهتر سیف الدوله محمود ملتافت نبود ، بلکه چون او دعوت مودت کرد ابا کرد ، تا میانشان بکارزار انجامید و محاربه رفت . امیر اسمعیل بقلعه غزنه گریخت . سیف الدوله محمود او را بمواعید مستظر گردانید ، تا بیرون آمد و ملک غزنه سیف الدوله محمود را مسلم شد . روزی در شکارگاه غلامش نوشتنگین قصد سیف الدوله محمود کرد و دست بر قبضه شمشیر نهاده و منتظر اشارت اسمعیل بود . اسمعیل بسر او را منع کرد . سیف الدوله حاضر ایشان بود . باز گشت و بخانه آمد . نوشتنگین را بگرفت و بکشت و اسمعیل را من بعد پژوهیده راه دادی . روزی از اسمعیل پرسید که : اگر این که من بر تو مظفر شدم تو بر من مظفر می شدی بامن چه خواستی کرد ؟ اسمعیل دریافت ، گفت : دلم ندادی ترا آسیبی رسانیدن ، ترا باغیال و اطفال و آنچه اسباب تو بودی بقلعه فرستادمی و ما یحتاج مهیا شتمی و تا آخر عمر آنجا بگذاشتمی . سیف الدوله محمود با او همین کرد . پس با بوالحارث سامانی پیغام کرد و جای پدر خود را در امارت خراسان طلبید . ابوالحارث التمام او مبذول نداشت و امارت خراسان ببکتوzon داد . سیف الدوله بتغلب آهنگ نشابور کرد . ببکتوzon شهر بد و باز گذاشت و بدین سبب ابوالحارث سامانی عازم جنک با محمود شد . سیف الدوله هر چند بر عدت و ساز لشکر اعتماد داشت نخواست که بی حجتی قاطع برخاندان ولی

نعمت خروج کند . نشابور باز گداشت تا چون فایق و بکتوزون بر ابوالحارث
خروج کردند و اورا بکشتند و عبدالملک بجای او پادشاه شد . سیف الدوله محمود
بکین خواستن او رفت و خراسان از تصرف ایشان بیرون آورد و ارسلان جاذب
را بهرستاد تا آن کار کفایت کرد . امارت خراسان بپادر مهتر خود امیرنصر داد .
چون در سنّه تسعین و ثالثماهه دولت بنی سامان سپری شد ، در خراسان و غزنیه ، نام
پادشاهی بر واطلاق رفت و از دارالخلافه القادر بالله او را منشور سلطنت و تشریف
فرستاد و لقب امین‌الله مقرر فرمود ، بعد از مدتی یمین‌المله بر آن افزود و او
بلغ دارالملک ساخت . هادرش دختر رئیس زاول بود و او را بدین سبب زاولی
خواندند . مآثر او از آفتاب روشن ترست و مساعی او در کارهای از شرح و بیان
مستغنى . کتاب یمینی و مقامات ابونصر مشکان و مجلدات ابوالفضل البیهقی شاهد
حال اوست . علماء و شعراء دوست داشتی و در حق ایشان عطاهای جزیل فرمودی .
هر سال زیادت از چهارصد هزار دینار او را بسین جماعت صرف شدی . بصورت
کریه‌اللقا بود . روزی در آینه بنگرید و از شکل بدخود متالم و متفکر گشت .
وزیرش موجب تفکر پرسید . گفت : مشهورست که دیدن پادشاهان نور بصر افرااید .
این شکل که مر است عجب اگر دیدنش بیننده را کور نکند . وزیر گفت : صورت
از هزاران هزار یکی بینند اما سیرت همگنان را شاملست . بر سیرت پسندیده اقدام
فرمای تا محبوب‌دلها باشی . امین‌الدوله محمود را خوش آمد و سیرت پسندیده
بمرتبه‌ای رسانید که از همه پادشاهان در گذرانید .

در اول سال حکومتش در سیستان معدن زر سرخ بشکل درختی در زمین پدید آمد ،
چندان که بشیب می‌رفتند قوی‌تر بود و زر خالص بر می‌آمد تا چنان که دورش سه گز
گشت . در زمان سلطان مسعود از زلزله کوه ناپدید شد . همدرین سال بعراجمق ، عم
امین‌الدوله محمود ، بر عزم استخلاص پوشنج ، که اقطاع او بود و خلف بن احمد بن
آن مستولی شده ، برفت و در جنک او کشته شد . امین‌الدوله محمود بانتقام رفت .
بعد از مباربات بصدهزار مثقال طلا صلح کرد :

در محرم سنۀ اثنی و تسعین و ثالثۀ ماۀ بجنگ چیپال هیتال رفت و او را اسیر کرد و امان داد و خراج بستد. اما چون عادت هندوان چنان بود که هر پادشاه که دونوبت در دست مسلمانان اسیر شود دیگر پادشاهی را نشاید و گناهش جز باش پاک نشود چیپال پادشاهی پسر داد و خود را بسوخت. یمین‌الدوله درین جنگ غازی لقب یافت.

در سنۀ اربع و تسعین و ثالثۀ ماۀ بجنگ خلف بن احمد سیستان رفت، جهت آنکه خلف پسر خود طاهر را بعد از مراجعت از حج و لیعهد کرده بود و حکومت داده و خود بطاعت مشغول شده، باز پشمیمان گشته و بر پسر غدر کرده و او را کشته. یمین‌الدوله محمود بیدین انتقام با او جنگ کرد. او منهزم بقلعه طاق رفت. یمین‌الدوله محمود قلعه بعد از محاصره مسخر گردانید. او بزینهار بیرون آمد. یمین‌الدوله محمود را سلطان خواند. او را این لفظ خوش آمد. او را امان داد و لقب خود سلطان کرد. ملک سیستان او را مسلم شد. خلف بن احمد بعد از مدتی مخالفت سلطان محمود آغاز کرد و بایلک خان پناه برداشت. سلطان محمود آگاه شد و را از سیستان بقلعه بوزجانان فرستاد. آنجامی بود تا در گذشت. سلطان محمود بهاطیه و مولتان تا حدود کشمیر صافی گردانید و با ایلک خان صلح کرد. بعد از مدتی ایلک خان نقض عهد کرد و بجنگ سلطان آمد. سلطان او را منهزم گردانید و خوش پسران بسیار از لشکر او در دست زاویان اسیر گشتند. زاویان ازیشان حظی تمام یافتند. ایلک خان بقدور خان پادشاه چین، از تخم افراسیاب، وسیلت جست و بجنگ سلطان آمد. بر دریان چنگ کردند. سلطان محمود مظفر شد. ایلک خان بگریخت و دیگر باره صلح کرد و در ماوراء النهر مقیم شد. سلطان محمود بجنگ نواشه صاحب مولتان رفت و آن ملک را مسخر کرد و باسلام در آورد و صاحب مولتان را بکشت و دیگری را حکومت داد. سلطان محمود بجنگ غوریان رفت و ایشان در آن وقت کفار بودند و سوری نام شخصی مهتر ایشان بود. جنگ کردند، سوری کشته شد و پسرش اسیر گشت و از قهر در نگین انگشتی زهر داشت، بمکید و بدوزخ رفت. ولايت غور در اسلام آمد و مسخر سلطان گشت.

سلطان قصد قلعه بهیم نگر (۱) کرد، که بتکده هندوستان بود و بر آن مظفر شد و خواسته‌ی شمار آورد. قرب صد صنم از زر و نقره بیاورد. از آن جمله یک صنم راهزار هزار مثقال طلا وزن بود. آن را دروجه عمارت مسجد غزنی نهاد، چنان‌که بردهای آن بجای آهن میخها و زینتها از زر طلا زده بودند. در آن وقت حکام غرجستان را شار می‌خواندند و ابو نصر شارغرجه بود. با سلطان محمود مخالفت کرد. سلطان لشکر بجنگ او فرستاد و او را اسیر گردانید و امان داد و املاک او بخرید و او در خدمت سلطان بود تا متوفی شد. صاحب ماردین مخالفت سلطان کرد و خراج باز گرفت. سلطان ابوسعید طایی را باسپاه بجنگ او فرستاد و خود در عقب برفت. جنگ کردند. صاحب ماردین حصاری شد. سلطان بقوت فیلان دیوار قلعه را خراب کرد و قلعه مسخر گردانید. آنجا بردر خانه‌ای بر سنگی نقشی چند منقوش دیدند، بخواندند. تاریخ عمارت قلعه بود: بچهل هزار سال می‌کشید. همه بنادانی بت پرستان مقر شدند که: از زمان هبوط آدم بروایتی، که در افواه مشهور است، بهشت هزار سال نمی‌کشد و اگر نیز قول حکما اعتبار کنیم شک نیست که: عمارت بنایی چندین سال آبادان نماند. لیکن چون چهل ایشان بمرتبهایست که بت را بخدایی می‌پرستند اگر این معنی پیش ایشان مقبول شود عجب نباشد.

ایلک خان در سنهٔ تلاش واربعمائه در گذشت و برادرش طوغان خان بجای او پادشاه ماوراءالنهر شد و میان او و کفار چین محاربات رفت. سلطان محمود جهت تقویت دین اسلام مدد او فرمود، مظفر شد. دختر ایلک خان را ازو جهت مسعود بخواست. در ڈمان واربعمائه زفاف کردند. از مصر مردی تاهرتی، از پیش حاکم فاطمی، بر سالت بسلطان محمود آمد و در ملک ایران دعوت بو اطنہ ظاهر کرد. خلقی بسیار در دعوت او رفتند. کار او عروجی تمام یافت. سلطان او را حاضر گرد و بدلا یل و بر اهین عقلی و نقلی ملزم گردانید و سیاست فرمود و آتش آن فتنه با آب تدبیر فرونشاند.

در رجب سنهٔ تسع واربعمائه سلطان عزم ولايت قنوج کرد. از غزنی تا آنجا

(۱) در اصل بهیم

سه ماهه راه بود . پادشاه ولايت کشمیر با سلطان محمود موافق شد و بقا لوزی بر فت .
ولايات و قلاع فراوان مسخر کردند و از آن روی غزنین تا دریا کنار بر قشند و
چندان غنیمت و برده یافتند که : قیمت برده از ده درم نگذشت و غنیمت بنیمه
می دادند تا در غزنین باز ستانند . در مدت غیبت سلطان جماعت افغانیان در ملک سلطان
خرابی کردند . چون سلطان از قنوج بغازنین رسید بريشان شبيخون زد و اکثر
ايشان را بتیخ گذراند .

در سنّه سنت عشر واربعمائه فتح سومنات کرد . در سنّه عشرین واربعمائه بر
ملک عراق مستولی شد و از تصرف آل بویه بیرون آورد و بپسر خود مسعود
داد . درین وقت کاروانی از عراق بهندوستان می رفت . در بیابان نه دزدان بريشان
زدند و مردم را بکشند و اموال ببرند . زنی پیر را پسری جوان در آن میان
کشته شد . بحضرت سلطان شکایت رسانید . سلطان گفت : چون آن ولايت از
دارالملك دورست (۱) بواجبی محافظت نمی توان کرد . پیرزن گفت : چندان ولايت
بستان که نگاه توانی داشت و در روز محشر جوابش با خدای تعالی توانی گفت
و او از تو قبول کند . سلطان ازین سخن متالم شد و خاطر پیرزن بخواسته خشنود
کرده منادی فرمود که : هر کس براه بیابان نه عزیمت هندوستان کندجان و
مال او را ضمانم . کاروانی تمام غلبه جمع شد . از سلطان بدרכه طلبیدند . سلطان
غلامی را با سیصد سوار معین کرد . مهتر کاروان سلطان را گفت : اگر بدרכه
هزار مرد نیز باشد هنوز کم باشد ، که دزدان کوچ و بلوج زیادت از هزار بدزدی
می آیند . سلطان گفت : فارغ باش ، که من از تدبیر غافل نیستم . کاروان بر فرت .
سلطان بغلام آموخت که : تدبیر بچه صورت می باید کرد . چون کاروان باصفهان
رسید غلام سلطان خرواری چند میوه بخورد و زهر آلوه کرد . چون در بیابان
دانستند که : بدزدان نزدیکند غلام ببهائه آنکه میوه باد بزند بیرون کرد . ناگاه
دزدان در رسیدند . غلامان بدרכه زمانی محاربیه کردند و بگریختند . فریاد از
نهاد کاروانیان برآمد . در پیش دزدان تصرع کردند که : مال شما را وجان ما را .

در اصل : دوست

چون دزدان ایشان را زبون خود دیدند بجان امان دادند و چون در بیابان میوۀ نازک دیدند اول بخوردن میوۀ مشغول شدند و خوردن و مردن یکی بود . بعد از زمانی غلامان بدרכه معاودت کردند و بقایای دزدان را بتیغ گذرانیدند و پیشتر بوالی کرمان خبر کرده بودند . او نیز با سپاه در رسید . برخانهای دزدان تاختند تا طفل گهواره بکشتنند . بدین سبب آن راه از مخاذیل سالها پاک شد . هم درین سال سلطان بخوارزم مستولی شد . حاکم خوارزم مامون فریغونی بود و بخواهر داماد سلطان و بر دست مهتر لشکر خود اینال تگین کشته گشت . سلطان لشکر فرستاد و اینال تگین را بکشت و خوارزم و جرجانیه با تصرف گرفت . وزیر سلطان ابوالعباس فضل بن احمد غلامی خوب صورت داشت . سلطان می-

خواست که او را بستاند ، اما چهت غلامی سخن گفتن پسندیده نمی‌دید . روزی وزیر سلطان را بخانه برد و پیشکشها کرد ، از جمله ده غلام . ندیمی گفت : این همه ترا ، آن یک غلام بده . وزیر نداد . سلطان بخشم بیرون رفت . پس از وزیر قرضی خواست . وزیر خود را با فلاں منسوب کرد و سوگندی برآن خورد . قصاد و دایع و دفاین او بدست باز دادند . وزیر بر نجید و بزندان رفت و بسلطان پیغام فرستاد که : آنچه داشتم بیرون گذاشتم وزندان اختیار کردم . سلطان فرمود که : مرا شرم می‌آمد این معنی در عمل آوردن ، اما چون او بر خود پسندید من نیز بر آن مزید ندارم ، آخر عمر آنجا باشد . پس ازووزارت بشیخ جلیل شمس الکفایه احمد بن حسن داد و حسن میمندی نیز راه وزارت داشتنی .

گویند سلطان محمود پیوسته متعدد بود حدیث : « العلماء ورثة الانبياء » و بودن روز قیامت و نسب خود از سبکتگین صحیح است یانه ؟ شبی بخلوت از جایی می‌آمد . فراشی شمعی با شمعدان طلا در پیش می‌برد . طالب علمی بر در مدرسه تکرار می‌کرد و بسبب تاریکی در وقت اشکال لفظی بروشنی چراغ بقالمی رفت . سلطان را دل برو بسوخت . آن شمع با شمعدان بدو بخشید . همان شب جمال جهان آرای مصطفی (ص) بخواب دید که او را گفت : « یا بن سبکتگین ، اعزک

الله‌فی الدارین ، کما اعززت وارثی ». هر سه مشکل او حل شد .
وفات سلطان محمود در سنّه احدی و عشرين و اربعمائه بود . شست و يك سال عمر
داشت و سی و يك سال پادشاهی کرد .

نصیر الدوله مسعود بن محمود بن سبکتگین - بحکم وصیت پدر پادشاهی عراق
و خراسان و خوارزم بدو تعلق گرفت و هند و غزنیه بپادرش محمد . چون از
ملکش دو سال برفت مملکت کرمان مستخلص کرد و دست دیلمان از آن کوتاه
گردانید . پس با برادر منازعت کرد و بمحاربه انجامید . محمد بر دست او اسیر
شد . او را میل کشید و در قلعه محبوس گردانید . نه سال در حبس بماند . چون
میان مسعود و سلیجو قیان منازعت افتاد و مسعود از ایشان منهزم بغزنین رفت محمد
مکحول را از قلعه بیرون آورده و عزیمت هندوستان کرد . چون از رود
جیلم بگذشت لشکر برسود بیرون آمدند و محمد مکحول را از و بستندو
تخت بن پشت پیلی زده ، بر آنجا بنشانند و در لشکر بگردانیدند و مسعود را
بگرفتند و پیش محمد آوردند . محمد گفت : آن بدی که تو با من کردی من
با نیکی مقابله کنم . کدام موضع می خواهی ؟ که با متعلقان آنجا ساکن شوی . مسعود
قلعه‌ای اختیار کرد . محمد او را با آن قلعه فرستاد . در راه لشکر او را بکشتند ،
در جمادی الاول سنّه ثلاث و ثلائین و اربعمائه . مدت سیزده سال پادشاهی کرد و بود
بعد ازین محمود یان بغزنیه قناعت کردند . ایشان را بدين سبب غزنویان گویند و آن
ملک آثار ایشان بسیار است .

عماد الدوله محمد بن محمود بن سبکتگین - در حیات برادر ، در اول عهد ، چهار سال
در غزنین پادشاهی کرد . پس بحکم برادرش مسعود نه سال محبوس بود . بعد از
قتل مسعود یك سال دیگر حکومت کرد و در سنّه اربع و ثلائین و اربعمائه بر دست برادر
زاده کشته شد .

شهاب الدوله مودود بن مسعود بن محمود بن سبکتگین - بر عزم خروج کرد و
بقصاص خون پدر او را با تمامت اولاد و هر که در خون مسعود ساعی بود بکشت
و دختر جفری بک را بخواست و از و پسری آورد ، مسعود نام کرد . مدت هفت

سال پادشاهی کرد. در رجب سنه احدی واربعین واربعمائه بدیدن جغر بک عزیمت خراسان
کرد در راه بقولیج در گذشت.

مسعود بن مودود بن محمود بن سبکتگین - بعد از پدر پادشاهی بدو دادند.
یک ماه حکم کرد، چون او طفول بود زمام امور در کف کفاایت مادرش بود،
بتراضی مادرش امر او را کان دولت پسر را خلع کردند و بر عمش متفق شدند.
بهاء الدوّله علی بن مسعود بن محمود بن سبکتگین - بعد از برادرزاده بر تخت
نشست وزن مودود دختر جغر بک را در نکاح آورد. دو سال پادشاهی کرد. عمش برو
خروج کرد و او را منزه گردانید، در سنه ثالث واربعین واربعمائه.

مجد الدوّله ابو منصور عبدالرشید بن محمود بن سبکتگین - بعد از برادرزاده
پادشاهی نشست و یک سال پادشاهی کرد. دختر جغر بک بکین شوهر بقصد او
لشکر آورد. از غلامان محمودی، شخصی طغول نام، که امیر الامر ابود، با آن
لشکر متفق شد. با عبدالرشید جنک کردند و او را اسیر کردند. دختر جغر بک او
را بطغول سپره و محبوس کرد و با خراسان مراجعت نمود. طغول بر آن ملک
مستولی شد. غزنویان او را طغول کافرنعمت خوانند. عبدالرشید بمرتبه ای ابله
و سرترا ای بود که بحدود میدان محبوس بود. طغول کافرنعمت در میدان گوی
می باخت. او بر خاسته بود و تماسا و تحسین می کرد. بعد از مدتی طغول کافرنعمت
او را بکشت و در آن وقت از شاهزادگان محمودی نه شاهزاده: حسین و نصر
و ایرانشاه و خالد و عبدالرحمن و منصور و همام و عبدالرحیم و اسماعیل در قلعه دهک محبوس
بودند شبی در قلعه بشکستند و بیرون آمدند و پناه بنو شتگین شرابی حاجب
عبدالرشید برندند. او بی زینهاری کرد و تمام را بdest طغول کافرنعمت بداد تابکشت. سه
شهرزاده دیگر: فرجزاد و ابراهیم و شجاع در قلعه عبید محبوس بودند. شبی طغول
کافرنعمت بفرستاد و ایشان را طلب داشت تا بکشد. زمان او را امان نداد. چون
بر تخت محمودی نشست خواست که دامن گرد کند. نوشتگین شرابی با دو غلام
تیغ در گردانیدند و او را پاره پاره کردند. اهل غزنیین بقتل او خرمی ها کردند.

خبر قتل او بقلعه عبید رسید . آن سه شهزاده از کشتن خلاصی یافتند .
جمال الدوله فرخزاد بن عبد الرشید بن محمود بن سبکتگین - بعد از قتل طغرل
کافرنعمت بپادشاهی نشست . از شهزادگان هر کرا طغرل کشته بود و در چاهه او
بیغولها افگنده بیرون آورد و در نظر مردم در گورستان سلاطین دفن کرد و شن
سال حکومت کرد . در سنّه خمسین و اربعائمه بقولنج در گذشت . عمرزاده را
ولیعهد کرد .

ظهیر الدوله ابراهیم بن مسعود بن محمود بن سبکتگین - بوصیت عمرزاده حاکم
گشت . پادشاهی بزرگمنش و دراز عمر بود . پادشاهان سلجوقی او را خطاب پدر
کردندی و چون نامه بدو نوشتهند طغرل ایشیدندی . مدت چهل و دو سال در پادشاهی
بماند و در خیرات و میراث کوشید و مساجد و خوانق و اربطه و قناطرانشان کرد
و در خامس شوال سنّه اثنه و تسعین و اربعائمه در گذشت .

علاء الدوله مسعود بن ابراهیم بن مسعود بن محمود بن سبکتگین - بعد از پدر
پادشاه شد . خواهر سلطان سنجر سلجوقی را در نکاح آورد . مدت شانزده سال پادشاهی کرد .
در سنّه ثمان و خمسائمه بدارالبقاء پیوست .

كمال الدله شيرزاد بن مسعود بن ابراهیم بن مسعود بن محمود بن سبکتگین -
بحکم وصیت پدر پادشاه شد و یک سال حکم کرد . برادرش ارسلانشاه بر و خروج
کرد و او را بکشت ، در سنّه تسع و خمسائمه .

سلطان الدله ارسلانشاه بن مسعود بن ابراهیم بن مسعود بن محمود بن سبکتگین -
بعد از برادر پادشاهی نشست . میان او و برادر دیگر ش بهرامشاه در کار پادشاهی تنزع
شد . بهرامشاه پناه با خال خود سلطان سنجر سلجوقی بردا . سلطان او را بشکر مدد
کرد . او با برادر محاربات کرد . سلطان سنجر سلجوقی در غصب بمدد رسید .
بهرامشاه قوی حال شد . ارسلان شاه منهزم بلهاور گریخت . بهرامشاه پر غزنه
مسلط شد . چون سلطان سنجر باز گشت ارسلانشاه بیامد و بهرامشاه را منهزم
گردانید . بهرامشاه پیش سلطان رفت و دیگر بار لشکر آورد و ارسلانشاه را بگرفت .

در سنّة اثني عشر وخمسمائه و امان داد . بعد از آن چون در وفته می دید بگشت . مدت پادشاهی ارسلانشاه سه سال بود .

یمین الدوله بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم بن مسعود بن محمود بن سبکتگین - بعد از قهر برادر پادشاهی برو قرار گرفت . پادشاهی بزرگ منش ، عالی همت ، علم دوست ، عالم پرور بود . فضای جهان بنام او کتب ساخته اند . از جمله امام فاضل کامل نظام الدین نصر الله بن عبد الحمید کتاب کلیله و دمنه ، بعبارتی که اکنون مشهور است ، بنام او ساخت . زمان دولت او در آن ملک مایه امن و امان و رخص و راحت بود . سی و دو سال پادشاهی کرد . در آخر دولت اعلاء الدین حسین ابن حسین غوری برو خروج کرد . بهرامشاه منهزم بهند رفت . علاء الدین حسین برادر خود را سيف الدین سام ، در غزنه پادشاهی داد و خود بهری رفت . بهرامشاه مراجعت کرد و با سيف الدوله سام جنگ کرد . سام منهزم شد . جمعی تر کمانان او را گرفتند و بسلطان بهرامشاه سپردند . سلطان او را در شهر برگاو بگردانید . این خبر علاء الدین حسین رسید . آهنگ جنگ بهرامشاه کرد . پیش از رسیدن او به رامشاه در سنّة اربعه و اربعین و خمسمائه در گذشت (۱) .

ظهیر الدوله خسروشاه بن بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم بن مسعود بن محمود بن سبکتگین - بعد از پدر بحکم و راثت پادشاهی بدو دادند . چون علاء الدین حسین با پیاه بجنگ او آمد بگریخت و بدیار هند رفت . علاء الدین حسین برادرزاده خود غیاث الدین ابوالفتح محمد بن سام را ، بنیات خود در غزنه پادشاهی داد و بهری رفت . او خسرو شاه را بمواعید و سوگند برخود این گردانید و دستگیر کرد و بقلعه محبوس کرد . قرب ده سال آنجا بود و در سنّة خمس و خمسین و خمسمائه در گذشت . دولت غزنویان سپری شد و ملک ایشان باغوریان افتاد و از محمودیان کس نماند . الباقی هو الله و كل شيء هالك » .

(۱) تاریخ درست در گذشت بهرامشاه ۵۴۷ است .

* * *

وزیر معروف نظام الملک در سیاست نامه^(۱) درباره غزنویان مطالب جالبی دارد و جزییاتی آورده است که پیداست از اسناد معتبر گرفته است. بیشتر بدان می‌ماند که این جزییات را از آثار ابوالفضل بیهقی گرفته باشد.

در یکجا^(۲) می‌گوید: «گویند: سلطان محمود همه شب با خاصگیان و ندیمان شراب خورده بود و صبح گرفته. علی نوشتگین و محمد عربی، که سپاهسالاران محمود بودند، در مجلس حاضر بودند و همه شب شراب خوردند و تا دم صبح بیدار بودند. چون روز بچاشت رسید علی نوشتگین سر گردان گشت و رنج بیداری و افراط شراب درو اثر کرد. دستوری خواست که تا بخانه خویش رود.

محمود گفت: صواب نیست روز روشن بدین حال بروی، هم این جایی اسای تا نماز دیگر و آنگاه بهشیاری بروی، که اگر ترا بدین حال محتسب بینند حد بنند آبروی تو برود و دل من رنجور گردد و هیچ نتوانم گفتن. علی نوشتگین سپاهسالار رنجاه هزار مرد بود و شجاع و مبارز وقت او را با هزار مرد برآبر نهاده بودند و در وهم او نگذشت که: محتسب این معنی اندیشد. ستوهی و ستهندگی کرد و گفت: البته بروم. محمود گفت: تو بهتر می‌دانی، یله کنید تا بروم. علی نوشتگن بر نشست، با انبوهی عظیم از خیل و غلامان و چاکران و روی بخانه خویش نهاد. محتسب او را دید، با صدم مردم سوار و پیاده. چون علی نوشتگین را چنان مستبدید بفرمود تا: از اسبش فروکشیدند و خود از اسب فرود آمد و بدهست خویش بزد، بی محابا، چنانکه زمین را بدنداش گرفت و حاشیت و لشکرش می‌نگریستند.

هیچ کس زهره آن نداشت که زبان بجنباشد و آن محتسب خادمی ترک بود، پیر و محتشم و حقهای خدمت داشت. چون برفت علی نوشتگین را بخانه برداشت و همه راه می‌گفت: هر که فرمان سلطان نبرد حال او همچون حال من باشد. روز دیگر

(۱) بتصحیح آقای عباس اقبال . . . [طهران] ۱۳۲۰

(۲) ص ۵۲ -

چون علی نوشتگین پشت بر هنر کرد و به محمود نمود شاخ شاخ گشته بود. محمود بخندید و گفت: تو به کن تا: هر گز مست از خانه بیرون نروی. چون ترتیب ملک و قواعد سیاست محکم نهاده بود کار عدل برین جمله می‌رفت، که یاد کردند «.

جای دیگر (۱) گفته است: « چنین گویند که: سلطان محمود غازی را روی نیکونبود. کشیده روی بود و خشک و دراز گردن و بلندبینی و کوسه بود و بسب آنکه پیوسته گل خورده زرد روی بود و چون پدرش سبکتگین در گذشت واپیادشاهی بنشست و هندوستان او را صافی گشت روزی با مداد پیگاه در حجره خاص بر مصلی نماز نشسته بود و آینه و شانه در پیش او نهاده و دو غلام خاص ایستاده. وزیرش شمس الکفاء احمد حسن اندر آمد، از در حجره و خدمت کرد. محمود او را بسر اشارت کرد که: بنشین در پیش محمود بنشست. چون محمود از دعوات خواندن فارغ شد قبادر پوشید و کلاه بر سر نهاد و موزه در پای کرد و در آینه نگاه کرد. چهره خود را بیدید، تبسم کرد و احمد حسن را گفت: دانی که این زمان در دل من چه می‌گردد؟ گفت: خداوند بهتراند. گفت: می‌ترسم که مردمان مرا دوست ندارند، از آنچه روی من نه نیکوست و مردمان بعادت پادشاه نیکوروی دوست تردارند. احمد حسن گفت: ای خداوند، یک کار کن که ترا از زن و فرزند و جان خویش دوست تردارند و بفرمان تو در آب و آتش روند. گفت: چه کنم؟ گفت: زر را دشمن گیر، تا مردمان ترا دوست گیرند. محمود را خوش آمد و گفت: هزار معنی و فایده در زیر این یک سخنست. پس محمود دست بعطا و خیرات دادن بر گشاد و جهانیان او را دوست گرفتند و ثنا گوی وی شدن دوکارها و فتحهای بزرگ بر دست او برآمد و بسیار شد و بسته و بسمرقند شد و بعراق آمد. پس روزی احمد حسن را گفت: تا من دست از زر بداشتم هر دو جهان مرا بدست آمد و پیش ازو اسم سلطانی نبود و نخستین کسی که در اسلام خود را سلطان خواند محمود بود و بعد از وسنت گشت و پادشاهی عال و دانش دوست و جوانمرد و بیدار و پاک

دین و غازی بود و روزگار نیک آن باشد که در آن روز گارپادشاهی عادل باشد».

جای دیگر (۱) چنین آورده است: «چون سلطان محمود ولایت عراق
بگرفت مگر زنی با جمله کاروان بر باط دیر گچین بود. دزدان کالای او برندو
این دزدان از کوچ و بلوج بودند و آن ولایت جایگاهی پیوسته بولایت کرمانست.
این زن پیش سلطان محمود رفت و تظلم کرد که: دزدان کالای من برند، بدیر
گچین کالای من بازستان، یا تاوان بده. سلطان محمود گفت: بدیر گچین کجا باشد؟
زن گفت: ولایت چندان گیر که بدانی چه داری و بحق آن بررسی و نگاه تو ای
داشت. گفت: راستمی گویی، ولیکن دانی که دزدان از چه جنس بودند و از کجا
آمدند؟ گفت: از کوچ و بلوج بودند، از نزدیکی کرمان. گفت: آن جایگاه
دور دستست و از ولایت من بیرون. من بدیشان هیچ نتوانم کردن. زن گفت: تو چه
کخدای جهان باشی که در کخدای خویش تصرف نتوانی کرد و چه توباین
میش را از گرگ نتوانی نگاه داشت؟ پس چه من در ضعیفی و تنها بی و چه توباین
قوت و لشکر؟ محمود را آب در چشم آمد و گفت: راستمی گویی، هم چنینست.
تاوان کالای تو بدهم و تدبیر این کار، چنانکه تو ایم. بکنم. پس بفرمود تا:
زر از خزینه بزن دادند و بپوعلی الیاس (۲)، که امیر کرمان بود، نامه‌ای نبشت
که: مرا بعراق آمدن نه مقصود گرفتن عراق بود، که من پیوسته بهندوستان
بغزو مشغول بودم. لیکن از بس که متواتر نبسته‌ها بمن می‌رسد که: دیلمان در عراق فساد و
ظلم و بدعت آشکارا کرده‌اندو بر راه گذرها سا باط‌ها کرده‌اند وزن و فرزند مسلمانان
را بتغلب در سرای می‌برند و با ایشان فساد می‌کنند و چندان که خواهند می‌دارند
و بمراد خویش رها کنند و عایشه صدیقه را زانیه میدانند و جمله یاران رسول خدار ابد
می‌دانند و مقطعان در سالی دو سه بار از رعایا خراج خواهند و بستانند و بظلم هر

(۱) ص ۷۶ - ۸۴

(۲) این مطلب درست نیست زیرا که ابوعلی محمد بن الیاس از شاهزادگان سامانی
بوده و حکومت خاندان وی بر کرمان در ۳۵۷ منقرض شده و ممکن نیست معاصر محمود
بوده باشد. درین زمان کرمان جزو قلمرو آل بویه بوده است.

چه خواهند می کنند و پادشاهی، که او را مجددالدوله خوانند، بدان قانع شده است
که : او را شاهنشاه گویند . نه زن دارد ، همه بنکاح و بازن رعیت ، هر جای در
شهرها و نواحی مذاهب زنادقه و بواطنه آشکارا می کند . خدا و رسول را ناسزا
گویند و نقی صانع بر ملا می کند و نماز و روزه و حج و زکات را منکرند ، نه
مقطوعان ایشان را زجر کنند و نه ایشان مقطوعان را توانند گفت که : شما چرا صحابه
رسول را ، علیه السلام ، جفا می گویید ؟ و آن ظلم و فساد می کنید ؟ و هر دو گروه
بیک دیگر همداستان شده اند . چون این حال بدرستی مرا معلوم گشت این مهمند
بر غزای هند اختیار کردم و روی بعلق آوردم و لشکر ترک را ، که مسلمان و پاک
دین و متقی اند ، بر دیلمان و زنادقه و بواطنه گماشتم ، تا تخم ایشان از بین بر کنند
و بعضی از ایشان بشمشیر کشته شدند و بعضی گرفتار بند و زندان گشتند و بعضی
در جهان پرا گنده شدند و شغل و عمل همه خواجگان خراسان را فرمودم ، که پاکیزه
مذهب بند و یا حنفی و یا شافعی اند و هر دو طایفه دشمن خوارج و باطنی اند و رضاندادم
که : دبیر عراقی قلم بر کاغذ نهاد ، از آنکه دانستم که : دبیران عراق بیشتر از ایشان
اند و کار بر ترکان سوریه دارند . تا باندک روزگار زمین عراق از بد مذهبان
پاک کردم ، بتوفیق خدای عزوجل . مرا ایزد تعالی از بهر آن آفریده است و بر
خلق گماشته تا مفسدان را از روی زمین بر گیرم و اهل صلاح را نگاه دارم و بداد
و دهش جهان آبادان کنم . درین حال مرا چنان معلوم کردند که : قومی از مفسدان
کوچ و بلوج این جا بر باط دیر گچین زده اند و مالی برده اند . اکنون خواهم که:
ایشان را بگیری و آن مال بازستانی و ایشان را بردار کنی و یا دست بسته با آن
مالی که برده اند بشهر ری فرستی ، تا ایشان را نه زهره آن باشد که از کوچمان در
ولايت من آیند و راه زنند و اگر چنین نکنی کرمان از سومنات دورتر نیست .
لشکر بکرمان کشم و دمار از کرمان بر آدم . چون نمامه سلطان بیوعلی الیاس
رسید عظیم بترسید و در وقت قاصد را بنواخت واژ جواهر الوان و طرایف دریا و بدرا

زروسیم بخدمت فرستاد و گفت : من بنده ام و فرمان برده ام . مگر احوال بنده و ولایت کرمان سلطان را معلوم نیست ؟ که بنده بهیچ فسادی رضا ندهد و مردمان کرمان سنه و مصلح و پاک دین باشند و جبال کوچ و بلوج از کرمان بریده است و دریاها و کوهها محکم است و راهها دشخوار و من ازیشان بجان آمدام ، که اغلب ایشان دزد و مفسدانند و دویست فرنگ نایمن می دارند و بسیاری هیرون و خلائق بسیاراند و من با ایشان مقاومت نمی توانم کردن . سلطان عالم تو انترست . تدبیر ایشان در همه جهان او تو اندر کرد و من بندگی رامیان بسته ام بدانچه فرماید . چون این جواب نامه و خدمات های بوعلی بمحمد رسید دانست که آنچه گفته است همه راست است . رسول او را خلعت داد و باز گردانید و گفت : بوعلی را بگوی که : باید لشکر کرمان جمع داری و در ولایت کرمان طوف می کنی و بر فلان ماه بحد کرمان آیی ، بدان جانب که کوچ و بلوجست و آنجا مقام کنی . چون قاصد مابتو رسد ، بفالان نشان ، در وقت کوچ کنی و در ولایت ایشان تازی و هر برنا که یابی بشکشی و هیچ زنگ نداری و از پیران و زنان ایشان مال بستانی و بفرستی اینجا ، تا بر مدعیان ، که مال ایشان برده اند ، تفرقه کنم و با ایشان عهدی و قراری کنی و باز گردی . چون قاصد را گسیل کرد منادی فرمود که : بازار گنان ، که عزم یزد و کرمان کنند ، باید که کارها بسازند و بارها در بندند ، که من بدرقه میدهم و در می پذیرم که : هر کرا دزدان کوچ و بلوج کالا ببرند من از خزینه توان دهم . چون آن خبر باطراف بپرا گند چندان بازار گنان شهر ری گرد آمدند که آن را حدو اندازه نبود . پس محمود بازار گنان را بوقتی معلوم گسیل کرد و امیری با صدو پنجه سوار بدرقه کرد و گفت : شما دل مشغول مدارید ، که من بر اثر شمال شکر انبوه می فرستم ، تا ایشان قوی دل باشند و در آن وقت که بدرقه گسیل کرد این امیر را ، که سر خیل بود ، تنها پیش خویش بخواند و یک آبگینه زهر قاتل بدود داد و گفت : چون باصفهان رسیده روز آنجا مقام کنی ، تا بازار گنان ، که در آنجا اند ، کار خویش بسازند و در صحبت تو بیایند . تو باید که درین مدت ده خروار سیب اصفهانی بخری و برده اشترنی و در وقت رفتن در میان اشتران بازار گنان

تعبیه کنی و می روی تا بدان منزل رسی که یک روز دیگر بذدان خواهی رسید .
باید که آن سبب درخیمه آری و فروریزی و در هرسیبی جوال دوزی فروبری و
چوبکی تیزتر از سوزن بتراشی و در آبگینه زهرمی زنی و در آن سوراخ سبب
در می کنی ، تا همه سببها بدان گونه زهر آلود کنی و هم چنان در قفسهای تعبیه
کنی ، در میان پنهان و دیگر روز هم چنان اشتaran را در میان آن اشتaran
پراگنده کنی و کوچ کنی . چون دزدان برخیزند و در کاروان افتد تو آهنگ جنگ
ایشان نکنی ، که ایشان بسیار باشند و شما انداز و در حال با کسانی ، که سلاح دارند ،
از پس کاروان حدنیم فرسنگ می رو . ساعتی نیک درنگ کن . پس آهنگ دزدان کن
وشک نکنم که بیشتر از خوردن سبب هلاک شده باشند و تو شمشیر درنه و چندان
که توانی بکش . چون از ایشان بپردازی ده سوار و داشه ببوعلى فrust ، بالانگشتی
من ، او را خبرده که : بادزدان چه کردیم . اکنون تو با لشکر خویش در فلان
ولایت تاز ، که از برنا و عیار پیشگان و سر غوغایان دیار خالی شده است . درین
حال آنچه ترا فرموده ایم بجای آوری و تو کاروان را بسلامت بحد کرمان بروی .
آنگاه اگر ببوعلى پیوندی شاید . امیر گفت : چنین کنم و دل گواهی می دهد که:
بدولت ملک این کار بآید و آن راه تا قیامت بر مسلمانان گشاده باشد و از پیش
محمد بیرون آمد و کاروان را برداشت و باصفهان آورد و ده شتر سبب بار کرد
و روی بکر مان نهاد و دزدان جاسوس فرستاده بودند باصفهان و خبر یافته که :
کاروانی می آید ، با چندین هزار چهارپای و نعمت و خواسته ای دارد که اندازه آن
خدای تعالی داند و درین هزار سال چنین کاروان کس ندیده است و صد و نه جاه سوار ترک
بدرقه می باشند . سخت خرم شدند و هر جا ، که در همه کوچ و بلوج مردی برنا
و عیار پیشه بود و سلاح داشت ، آگاه کردند و بخوانندند و چهار هزار مرد باسلح
تمام بر سر راه آمدند و منتظر کاروان نشستند . چون امیر با کاروان بمنزلی رسید مقیمان
گفتند : چند هزار مرد دزد راه شما گرفته اند و چندین روز است که منتظر شما اند .
امیر سپاه پر سید که : ازینجا تا آنجا ، که ایشانند ، چند فرسنگ باشد ؟ گفتند :

پنج فرسنگ. چون کاروانیان بشنیدند سخت دل غمگین شدند و آنجا فرود آمدند. نمازدیگر آن امیر همه بارسالاران را و کاروان سالاران را بخواندو دل گرمی داد و گفت: مرا بگویید که: جان بهتر است یاما!؛ همه گفتند: مال چه ارزد؟؛ جان بهتر بود. گفت: شما مال دارید و ما جان فدائی شما خواهیم کرد و هیچ غم نمی خوریم. شما چرا از بهر خواسته‌ای، که آن را بدل باشد، چنین غم می خورید؟ آخر محمود مرا هم بکاری فرستاده است. نه با شما خشم دارد، نه با من، که شما را و مرا بهلاک دهد و در تدبیر آنست که: مالی که بدیر گچین ببرده‌اند، از آن زنی، ازین دزدان بازستاند. چه پندارید؟ که مال شما با ایشان خواهد داد؟ دل فارغ‌دارید که: محمود از شما غافل نیست و با من چیزی گفته است و فردا، که آفتاب برآید، مدد بمامیوند و کاربر مراد ما باشد، ان شاء الله. ولیکن شما همه را آن باید کردن که: من گویم، که مصلحت شما در آن بود. مردمان چون این سخن از بشنیدند خرم شدند و قوی دل گشتند و گفتند: هر چه فرمایی ما آن کنیم. گفت: هر چه میان شما سلاح دستست و جنگ تو اند کرد پیش من آیند. پیش او آمدند. بشمرد، با خیل خویش سیصد و هفتاد هر د بی آمد، سوار و پیاده. گفت: چون امشب کوچ کنیم هر چه سوارید با من پیش کاروان باشید و هر چه پیاده پس کاروان باشید، که این دزدان را عادتست که: مال بزند و کس را نکشنده، الا آن کس را که با ایشان باز کوشد و در جنگ کشته شود. ما فردا، چنانکه آفتاب برآید، بدیشان رسیم. چون آهنگ کاروان کنند بهزیمت بگریزم. شما چون مرا بینید که: روی باز پس نهادم همه باز پس گریزید و من با ایشان کروفری می کنم، تا شما نیم فرسنگی میانه کنید. آنگاه من بتازم و بشما پیو ندم و ساعتی توقف کنیم. آنگاه بجمله رجعت کنیم و بریشان زنیم، تا عجایب بینید، که مرا فرمان چنینست و من درین چیزی هی دانم که شما نمی‌دانید و فردا معاينه بینید. همه گفتند: چنین کنیم و باز گشتند. چون شب درآمد آن امیر بارهای سیب را سربگشاد و همه را زهرآلود کرد و باز چنان در قفسها نهاد و ده نفر را باده اشتر وار سیب نامزد کرد و گفت: چون من باز گریزم و دزدان در کاروان افتشند و بارها شکافتمن گیرند شما تنگه‌های سیب ببرید و سر

قفسه‌ها را بردارید و نگونسار کنید. پس سرخویش گیرید. چون از شب نیمی
بگذشت بفرمود کوچ کردند و هم بر آن تعییه بر قتند، تا روز شد و آفتاب بالا
گرفت. دزادان از سه‌جانب برخاستند و سوی کاروان دویدند، با شمشیرهای کشیده.
این امیر حمله‌ای دوسه‌برده و تیری چندانداخت و روی بهزیمت نهاد و پیاد گان،
چون دزادان را دیدند، از پس گریختند و امیر پیاد گان را در یافته، چند نیم
فرسنگ و همه را بر جای بداشت و دزادان دیدند که: بدרכه اندک مقدار بوده و
بگریختند و کاروانیان سرخویش گرفتند. خرم شدندو بدله فارغ باره‌اهمی شکافتند
و بکلا مشغول شدند. چون بخروارهای سیب رسیدند در افتادند و پاک یغمازدند و
برغیت و شره می‌بردند و می‌خورند و هر که نیاقته بود بوی می‌دادند و کم‌کسی
بود که از آن سیب نخورد. چون ساعتی ببود یک یک می‌افتادند و می‌مردند. چون
دو ساعت از روز بگذشت امیر تنها در سربالایی شد. در کاروان نگاه کرد، همه
صحراء مردم دید افتاده، گفتی خفته‌اند. از سربالا فرو تاخت و گفت: ای مردمان،
پشارت که مدد سلطان رسید. همه دزادان را بکشتند و کس زنده نماند. خیزید،
ای شیر مردان، بستایید تا باقی را بکشیم و باخیل خویش سوی کاروان تاخت
و پیاد گان از پس بتگ برخاستند. چون بکاروان رسیدند همه صحرا دیدند مرده
و سپر و شمشیر و تیر و کمان وزوبین انداخته و آنان که زنده بودند روی بهزیمت
نهادند و امیر و خیل کاروانیان از پس ایشان همی شدند، تا همه را بکشتند. باز گشتند
و یک تن از ایشان زنده نماند که: خبر بولايت ایشان برده که: ایشان را چه افتاد؛ امیر
فرمود تا: سلیحهای ایشان را گرد کردن. چندین خروار برآمد و از آنجا برداشت
و کاروانیان را بمنزل بسرد و هیچ کس را چیزی زیان نشد و از شادی در پوست
نمی‌گنجیدند و تا آنجا، که بوعلى الیاس بود ده فرسنگ بود. امیر ده غلام را با
انگشتی سلطان بتعجیل پیش وی فرستاد و او را از آنچه رفته بود خبر داد.
چون انگشتی بدو رسید در حال با لشکر آسوده و ساخته در ولايت کوچ و بلوج
تاخت. آن امیر نیز بدو پیوست و زیادت از ده هزار مرد ایشان بکشتند و چندین

هزار دینار ازیشان بستند و چندان خواسته و نعمت و سلاح و چهارپایان ایشان بدست آوردند، که آنرا نهایت نبود. بـوعلی همه را در صحبت آن امیر پیش سلطان فرستاد و محمود منادی فرمود که: تا من بعراق آمدام هر کرا دزدان کوچ و بلوج چیزی برده‌اند بیایند و عوض از من بستانند. مدعيان همه می‌آمدند و خشنود باز می‌گشتند و در آن پنجاه سال کوچان را هیچ فضولی بریاد نیامد. بعد از آن محمود بهر جای صاحب خبران و منهیان را بگماشت، چنانکه اگر کسی مرغی بنا حق بستدی، در غزین، یا مشتی بکسی زدی در ولايت او را خبر بودی و تلافی آن بفرمودی کردن . . . »

جای دیگر (۱) چنین می‌گوید: « گویند: زنی از نشابور بتظلم با غزین رفت و پیش محمود گله کرد و گفت: عامل نشابور ضیاعی از من بسته است و در تصرف خویش آورده. نامه‌ای داد که: این زن را ضیاع وی بازده. این عامل مگر آن ضیاع را حجتی داشت. گفت: این ضیاع او نیست، حالش بدرگاه بازنمایم. بار دیگر این زن بتظلم رفت. غلامی فرستادند و عامل را از نشابور بغزین بردند. چون بدرگاه سلطان رسید بفرمود که: او را هزار چوب بر در سرای بزنند. عامل حجت عرض می‌کرد و پانصد شفیع می‌آورد و آن هزار چوب با هزار دینار نشابوری و بشفاعت بزرگ می‌خرید، هیچ فایده نداشت، تا هزار چوب بخورد. گفت: اگر چه این ضیاع ترا درستست، چرا بر حکم فرمان نرفتی و بعد از آن حال باز ننمودی؟ تا آنچه واجب بودی بفرمودندی . . . »

سپس جای دیگر (۲) نوشته است: « مانند این سلطان محمود سبکتگین را افتاده بود و آن این بود که: مردی در آمد و قصه‌ای بسلطان داد و گفت: دو هزار دینار در کيسه سربسته بقاضی شهر امانت دادم و خود بسفری رفتم. آنچه با خود برده بودم دزدان در راه هندوستان از من بستند و آنچه بقاضی سپرده بودم

بازستدم . چون بخانه آوردم سر کیسه باز کردم . در مهای مسین یافتم . بقاضی باز گشتم که : من کیسه زربتو سپردم و اکنون پر مس می یابم ، چگونه باشد ؟ گفت : تو بوقت تسلیم مرا نتمودی و نه کیسه سر بسته و مهر نهاده بمن آوردی ؟ من هم چنان بتو باز دادم و از تو پرسیدم که : این کیسه تو هست ؟ گفتی : هست . اکنون بخششک ریش آمدی . گفتم : الله الله ! ای مولانا ، بفریاد بنده رس ، که بر تاھی نان قدرت ندارم . سلطان از جهت او رنجور شد . گفت : دل فارغ دار ، که تدبیر زر تو هرا باید کرد . آن کیسه پیش من آر . مرد برفت و کیسه بیاورد . محمود گرد بر گرد کیسه نگاه کرد . جای نشان شکافی ندید . گفت : کیسه هم چنین پیش من بگذار و هر روزی سه من نان و یک من گوشت و هر ماهی دیناری از و کیل من بستان ، تا من تدبیر زر تو کنم . پس محمود نیم روزی بوقت قیلوه آن کیسه را پیش خود نهاد و اندیشه بر گماشت که : چون تواند بودن ؟ آخر دلش بر آن قرار یافت که : ممکن باشد که این کیسه شکافته باشندوزر بیرون کرده و بازار فونموده . مقرمای داشت ، مذهب ، سخت نیکو ، بروی نهالی افغانده . نیم شبی بر خاست و کاره بر کشید و چند یک گز ازین مقرمه ببرید و باز جای شد . روز دیگر سپیده دم بشکار رفت و سه روز بشکاربود . فراش خاص ، که خدمت کردی ، بامداد برفت تا نهالی بروبد . مقرمه را دید دریده . سخت تنگدل شد و بترا سید ، چنانکه گریه بر فراش افنا د ور فراش خانه فراشی پیر بود ، او را بدید و گفت : ترا چه بوده است ؟ گفت : نمی یارم گفتن . گفت : میندیش و با من بگوی . گفت : کس را با من ستیزه بوده است ، در خیش خانه شده است و مقرمه سلطان را قدر یک گز دریده است . اگر چشم سلطان بر آن افتاد منا بکشد . گفت : جزو هیچ کس دیده ؟ گفت : نه . گفت : پس تو دل فارغ دار ، که من چاره آن دانم و ترا بیاموزم . سلطان بشکار رفته است . درین شهر رفو گری هست ، مردی کهل و دکانی در فلان جادارد و احمد نام اوست و در رفو گری سخت استاد است و رفو گران ، که درین شهر ند ، همه شاگرد اویند . این مقرمه را پیش وی برو چندان که مزد خواهد بد و ده ، تا او آن چنان کند که استاد ترین کسی بجای نیارد که : آنرا رفو کجا کرده است .

فراش در حال مقرمه را بگرفت و بدکان احمد رفو گر برد و گفت : ای استاد ، چه خواهی که این را چنان رفو کنی که کس نداد ؟ گفت : نیم دینار . بگفت : یک دینار بستان و هر چه استادی تست بجا آر . گفت : سپاس دارم ، دل فارغ دار . فراش یک دینار بوی داد و گفت : زود می باید کرد . گفت : فردا نماز دیگر بیاو ببر . روز بوعده برفت ، مقرمه را پیش فراش بنهاد ، چنانکه او بجای نیاورد که کجا رفو کرده بود . فراش شاد شد و بخانه برد و کشید ، هم چنانکه روی نهالی بود . چون سلطان محمود از شکار باز آمد نیم روزی در خیش خانه شد ، بقیملوله نگاه کرد ، مقرمه را درست دید . گفت : فراش را بخوانید . چون فراش بیامد گفت : این مقرمه دریده بود ، که درست کرد . گفت : ای خداوند ، هر گز دریده نبود ، دروغ می گویند . گفت : ای احمق ، متسر ، من آن را دریدم . هرا در آن مقصودی بوده است . بگو که : این مقرمه را کدام رفو گر راست کرده است ؟ که بغايت نیک کرده است . گفت : ای خداوند ، فلان رفو گرو بنده چون دید بترسید و فلان فراش بنده را رهنمونی کرد . سلطان محمود گفت : هم اکنون خواهم که اورا پیش من آری و بگویی که : ترا سلطان می خواهد . چون بیامد نزدیک من آرش . فراش رفت و رفو گر را پیش سلطان آورد . رفو گر چون سلطان را تهیه کرد ، سخت بترسید . سلطان او را گفت : متسر ، ای استاد ، بیا ، این مقرمه را تو رفو کردی ؟ گفت : آری . گفت : سخت استادانه کرده ای . گفت : بدولت خداوند نیک آمده است . گفت : درین شهر هیچ از تو استاد تر هست ؟ گفت : نه . گفت : سخنی از تو پرسم ، راست گوی . گفت : پادشاه بهتر از راست گفتن صواب چه باشد ؟ گفت : درین یک سال هیچ کیسه دیباي سبز رفو کرده ای ، بخانه می هتشمی ؟ گفت : کردم . گفت : کجا ؟ گفت : بخانه قاضی شهر و دودینار مرا مزدداه است . گفت : اگر آن کیسه بینی بشناسی ؟ گفت : بشناسم . محمود دست در زیر نهالی کرد و کیسه را برداشت و برفو گرداد و گفت : این کیسه هست ؟ گفت : آری . گفت : کجا رفو کرده ای ؟ انگشت بر آن نهاد و گفت : این جا کرده ام . محمود بتعجب نیز ماند ، از نیکی که کرده بود . گفت : اگر حاجت

آید بروی قاضی گواهی توانی داد؛ گفت: چرا نتوانم؛ در وقت کسی بطلب قاضی فرستاد و بخواند و یکی را بطلب خداوند کیسه فرستاد. چون قاضی حاضر آمد سلام کرد و بر عادت بنشست. محمود روی بقاضی کرد و گفت: تو مرد پیر و عالم باشی و من قضا بتو داده ام و مال و خون مسلمانان بتو سپرده ام و بر تو اعتماد کرده ام و درین شهر و ولایت دو هزار مرد از تو عالم ترست و همه ضایع اند. روا باشد که: تو خیانت کنی و شرط امانت بجا نیاوری و مال مردی مسلمان جمله ببیری و او را محروم بگذاری؛ قاضی گفت: ای خداوند، این چه سخنست؟ که گوید که: من کرده ام؛ گفت: این را تو مناافق سک کرده ای. پس کیسه بدو نمود و گفت: این آنست که: امانت پیش تو نهاده است و تو بشکافتی وزر بیرون آورده و مس بدل زر در وی کرده و کیسه بدادی تا رفو کرده و خداوند زر را گفتی: سربسته و مهر کرده خویش آورده و هم چنان باز برده، چیزی بر هن سختی یا نمودی؟ فعل و سیرت و دیانت تو چنینست. قاضی گفت: نه کیسها هر گز دیدم و نه ازین معنی خبردارم. محمود گفت: آن هر دو مرد را در آرید. خادمی برفت و خداوند کیسه را اورفو گر را بیاورد. محمود گفت: ای دروغ زن، اینک خداوند زر و اینک رفو گر. این کیسه را این جا رفو کرده است. قاضی خجل شد و از بیم لرزه بروی افتاد، چنانکه سخن نیز نتوانست گفت. محمود گفت: بر گیرید این سک را و موکل باشید، تا بزودی زر این مرد بدده، این ساعت والا گردنش بزنم. قاضی را از پیش سلطان ببردند، نیم مرده و درنوبت خانه بازداشتند و زر خواستند. قاضی گفت: و کیل مرا بخوانید. و کیل بیامد. قاضی نشان بداد. و کیل برفت و دو هزار دینار زر نشا بوری بیاورد، همه درست و بخداوند زر دادند. روز دیگر محمود به مظالم نشست و خیانت قاضی بر ملا بگفت. پس بفرمود تا: قاضی را بیاورند و سرنگون از کنگره در گاه آویختند. بزرگان شفاعت کرده که: مردی پیرست و عالم. قاضی خویشن را بینجاه هزار دینار باز خرید. این مال از وستند و معزول کردنش و هر گز او را قضا نفرمود ».

جای دیگر (۱) چنین آمده است : « عادت سلطان محمود چنان بودی که : چندین جنس لشکرداشتی ، چون ترک و خراسانی و عرب و هندی و دیلمی وغوری و در سفر هر شب از هر گروه معلوم کرده بودند که چند مرد بیتاق رفتندی و جایگاه هر گروهی پدیدار بودی و هیچ گروه از بیم یک دیگر نیارستندی چنبیدن تاروز و بنزدیک یک دیگر پاسداشتندی واگر روز جنگ بودی هر جنس مصاف کردندی و بنام و ننگی خود بکوشیدندی ، تا کس نگفتی که : فلان جنس در جنگ سستی کرد و همه در آن کوشیدندی که از یک دیگر بر آیند و چون قاعده مردمان جنگی چنین بود همه سخت کوش و نام جوی باشدند . لاجرم چون دست بسلح بردنی قدم باز پس نهادندی ، تا لشکر مخالف را بشکستندی و هر آنگه که لشکر یکی بار یادو باز چیره گشت و در مخالف ظفر یافت بعد از آن صد سوار ازین هزار سوار مخالف را نفگرد و کسی نیز با این لشکر منصور مقاومت نتواند کرده و همه لشکرهای اطراف از لشکر این پادشاه بترسند و طاعت دار شوند و هیچ کس اندیشه مخالفت نیارد داشت » .

جای دیگر (۲) چنین نوشته است : « سلطان محمود چون بسلطانی بنشست از امیر المؤمنین القادر بالله لقب خواست . اورایمین الدوله لقب دادند . چون ولايت نیمر وز بگرفت و خراسان بگرفت و در هندوستان چندین لایتها و شهرها بگرفت که آنرا اندازه نبود و تاسومنات برفت و سمرقند را بگرفت و خوارزم را بگشادو بهستان و عراق آمد و ری و اصفهان و همدان بگرفت و طبرستان در طاعت آورده رسول بامیر المؤمنین فرستاد ، با خدمتها و تحفه ها و از و زیادت القاب خواست . اجابت نکرد و گویند : ده بار رسول فرستاد ، سود نداشت و نمود که : بنده چندین فتحهای بلاد کرده است و هندوستان و خراسان و عراق و طبرستان را مسلم شد و ماوراء النهر بگرفتم و بنام تو شمشیرمی زنم و خاقان سمرقند را سهلقب بود : ظهیر الدوله و معین خلیفة الله و ملک الشرق والصین . محمود را از آن غیرت همی آمد . دیگر بار رسول فرستادو

(۱) ص ۱۲۴ - ۱۲۵
(۲) ص ۱۸۶ - ۱۹۴

گفت که : من همهٔ ولایت کفر بگشادم و بنام تو شمشیر می‌زنم و خاقان را ، که از مطیعان و نشاندگان منست ، سه لقب فرموده و من بنده را یکی ، با چندین خدمت و هوا خواهی . جواب آمد که : لقب تشریفی باشد ، مرد را ، که بدان شرف او بیفزاید و بدان لقب جهانیان او را بشناسند و تو خود شریفی و معروف ، ترا خود لقبی تمام است . اما خاقان کم دانشست و ترک و نادان ، التماس او از برای این وفا کردیم و بدان که : مردم را نام آن باشد که مادر و پدر نهند و کنیت از خویشن نهند ولقب پادشاهان دهنند و هر چند زیادت ازین هرسه باشد حشو و مزخرف باشد و هیچ خردمند مزخرف برخویشن روا ندارد و چون خرد باشد اورا بنام خوانند . از آن رضای پدر اورا حاصل است که آن نام اختیار کرده باشد او را . چون مردشود و نیک از بد بداند از سرعقل و دانش خویش خویشن را کنیت نهند . پس مردمان او را از جهت بزر گداشت او بکنیت خوانند ، تا و بدان محترم‌همی باشد . پس چون شایستگی و هژیری پدید آید ، ازو در ملک و ملت ، پادشاه اورا بر اندازه او بر سبیل شرف لقبی دهد و اورا از میان اقران پدید آرد و برشان تفضیلی نهند . پس این که پادشاه و خلیفه اورا دهد نیکوتراز آن باشد که مادر و پدرش داده بودند و از آنکه از خویشن گزیند و مردمان از جهت بزرگی جاه و رفت اورا بدان نام خوانند ، که پادشاه داد و لقب اوست . چون ازین هرسه در گذشت هر لقبی که باشد ضایع شود و تو از هر دانشی آگاهی و نیت ما نیکوتراز آنست و اعتقاد صافی تر در حق تو و دیانت تو که از ما چیزی در خواهی که بزبان مردم آن برود و در کتاب مسطور باشد و هم این توقع کنی که کم‌دانشی کند . محمود چون سخن بدین جمله شنید برجیج . زنی بود ترک زاده و نویسنده وزبان دان و شیرین سخن و پیوسته در حرم محمود آمدی و با محمود سخن گفتی و طبیعت و بازی کردی و پیش اودفترها و حکایتها خواندی و سخت گستاخ بود . روزی پیش محمود نشسته بود و طبیعت همی کرد . محمود گفت : هر چند که جهد کنم تا خلیفه لقب من بیفزاید فایده نمی‌دهد و خاقان ، که مسخر و مطیع منست ، چندین لقب دارد . هر اکسی باید که عهدنامه خلیفه ، که بخاقان فرستاده است ، از خزانه او دزدیدی و بمن آوردی ، تاهرچه بر من حکم کردی من بدو دادمی . این

زن گفت: ای خداوند، من بروم و آن نامه بیارم ولیکن هرچه درخواهم باید که وفا
کنم و دریننداری. گفت: بدhem. گفت: من مالی ندارم بسیار، که فدا کنم و مراد
خداوند حاصل کنم. لیکن خداوند از خزانه معاونتی کند، تا جان در سراین کار کنم،
تا مراد خداوند بست آورم. گفت: چنان کنم. چندان مال که خواست و
جامه و چهار پای و طرایف و مرد و برک و ساز را همه بداد و این زن پسری داشت،
چهارده ساله، بعلم داده بود، تا ادب آموزه و او را با خویشتن بپرد و از
غز نین بلاشغ شد و چندان غلام ترک و کنیزک و هرچه از ختنا و ولايت چین خیزد،
از هر گونه طرایف بخرید، چون مشک و حریر و طرغو و مانند این و در صحبت
بازر گانان باوز گندآمد و از آنجا بسمر قند پیوست. بعد از سدروز بر خاست و بسلام
خاتون شد. کنیز کی نیکو با بسیار چیز از طرایف هند وختن و ختنا پیش خاتون
کشید و گفت: شویی داشتم، بازر گان، درجهان می گشتی و مرابا خودمی بردم و قصد ختنا
داشت و چون بختن رسید فرمان یافت. من باز گشتم و بلاشغ آمد و خدمتی
پیش خان لاشغر بردم و گفتم: شویم از خدمتگاران خاقان اجل بود و من پرستار
خاتون خاقانم. مرا آزاد کردند و بزند بدو دادند و این پسر را از و دارم و اکنون
او بختن فرمان یافت و آن قدر چیزی که از وی مانده است آن سرمایه است که
خاتون خاقان داده است. اکنون از عدل و بزرگی خاقان اجل چشم می دارم که: دست
عنایت بسر این بندۀ ترک بدارد و ما را بصیحت نیک بجانب او ز گند و سمر قند
گسیل فرماید، تا شکر و شنای تو بگوییم و تازیم دعا گوی تو باشم. خاتون اورا
نیکویی ها گفت، بسیار و خاقان را هم چنین و ما را بدرقه داد و بفرمود تا: خان
اوز گند ما را نیکو دارد و در صحبت نیک ما را بجانب سمر قند گسیل کند. اکنون
بدولت و حشمت شما خویشتن را در سمر قند افگندم و امروز در همه جهان آن عدل
و انصاف نیست که این جاست و شوهرم پیوسته گفتی که: اگر من بسمر قند رسم
هر گز از آن شهر بیرون نیایم. مرا نامشما اینجا آورده است. اگر من اینندگی
بپذیرید و دست عنایت بر سر من فروود آرید، این جادل فرونهم و پیرایه ای که دارم

بفروشم و سرایکی وضعیتی بیخرم ؟ بدان مقدار که قوتی از آنجا برسد و من خدمت شما می کنم و این پسرک را می پرورم و امید دارم که : بپرکات شما او را خدای عزوجل نیک بخت گرداند . خاتون گفت : هیچ دل مشغول مدار . هر چه ممکن گردد از نیکویی و تیمار داشت درباب تو درین نخواهد بود و ترا سرای و نان پاره‌ای بخشم و چنان کنم که : دل تو خواهد و نگذارم که یک زمان از پیش من غایب شوی و خاقان را بگویم تا : هر چه در بایست و خواست تو باشد همه بدهد . خاتون را خدمت کرد و گفت : اکنون خداوند من تویی و من کسی را نشناسم . می باید که مرا پایمردی کنی ، پیش خاقان اجل و مرا پیش وی بری ، تا من حال خود بگویم و خاقان سخن بنده بشنو . گفت : هر گه که رغبت کنی هن ترا پیش او برم . گفت : فردابدین کار بخدمت آیم . گفت : سخت صوابست . دیگر روز بسرای خاتون شد . خاتون احوال او شبازه بخاقان گفته بود . بفرمودتا : پیش خاقان شد . خاقان را خدمت کرد و غلامی ترک و اسبی نیکو و از هر گونه طرایف درپیش کشید و گفت : بنده از حال خود اندکی با خاتون گفته است . دو جمله چون شوهرم فرمان یافت ، بقای خداوند باد ، بجانب ختن آمدم و از آنچه داشتم چیزی بخاقان کاشغر دادم و چیزی در راه خرج شد و از جمله بنده مانده است و این یتیم و سرایکی و چهارپایی چند . اگر خاقان بنده را پرستاری در پذیرد ، چنانکه خاتون بزرگوار پذیرفت ، بنده باقی عمر درین خدمت بزرگ بسربرد . خاقان بسیار نیکویی گفت و پدرفتگاری کرد و بعد از آن هردو سه روز تحفه‌ای پیش خاتون نهادی و حکایتها و افسانهای خوش گفتی . خاتون و خاقان را چنان کرد که روزی بی وی نشکبیدندی و از هر چه بروی عرض کردندی ، ازدیه وضعیت ، هیچ نپذیرفتی ، چنانکه خاتون و خاقان ازین زن در خجلت بودندی و هر چه عرضه کردند بروی ، ازدیه وضعیت ، نپذیرفتی . هر روز ازین سرای ، که او را فرود آورده بودند ، بر نشستی و برفتی سه فرسنگ و پنج فرسنگ از شهر دور ، بدان که : وضعیت هی خرم . سه روز ، چهار روز آنجا بودی و چون شهر آمدی وضعیت را عیبی کردی و عنادی بنهادی و نخريیدی . چون خاتون و خاقان بطلب او کس فرستادندی که چرا بار باز گرفته

است و بر ما نمی آید ؟ گفتندی : ملکی می خرد ، بفلان دیه . امروز دو روزست تا بدیدن آن دیه رفته است ، تا خاقان و خاتون گفتندی : دل برین جابنهاد و بیرین گونه مدت شش ماه بیش در خدمت ایشان می بود و چند بار خاتون او را گفت که : پیوسته خاقان با من می گوید : من هر گاه که او را می بینم شرمسار می شوم ، از چندین خدمت که ما را می کنند و بهر چند روز طرایف پیش ما می نهد و از هر چه بروی عرض می کنیم نمی پذیرد و هر گز زنی بدین نیکی ندیدم . آخر چه باید کرد ما را ، از نیکویی با او ؟ من نیز هزار بار شرمسار تم از تو . این زن گفت : هیچ نعمتی در جهان بهتر از دیدار خداوندان نیست ، که خدای عزوجل روزی من کرده است و هر روز می بینم و از خداوندان بی نیاز نتوان بودن و چون حاجت آید بخواهم و گستاخی کنم و ایشان راهی فریفته کرد و چیزی که داشت ، از زر و سیم و جواهر و فرش خانه ، پنهان ببازار گانی داد ، که پیوسته از سمر قند بغزینین آمدی ، ببازار گانی و پنج مرد را سوار با پنج اسب نیکو سوی راه بلخ و تبر مذ فرستاد و گفت : خواهم که : هر سواری با اسبی بهر هنزا لی مقام کنند ، تا رسیدن من بود . روزی ، چنان که خاتون با خاقان بیک جا نشسته بودند ، هر دو را ثنا گفت و بسیار بستود . پس گفت : امروز حاجتی دارم ، ندانم که خواهم یا نه ؟ خاتون گفت : عجب چیزی می شنوم ! بایستی که چندین التماس تو از ماوفا شدی . هین ! بگو تا چه داری ؟ گفت : شما دانید که من در جهان پسریست و دل در وی بسته ام و او را همی پرورم و قرآن همه آموخته است و بدبیرش داده ام ، تا ادبش بیاموزند و رسالت های تازی و پارسی همی خواند . امیدم چنانست که بدولت خداوندان نیک بخت گردد . پس از نامه خدا و رسول در زمین بزرگوارتر از نامه امیر المؤمنین نباشد ، که بپادشاهان فرستند و آنکه نامه نویسد فاضل ترین دبیران باشد و آن لفظ و معنی ، که در آنجادرج گفته شد ، بهترین الفاظ و معانی تواند بود . اگر رای خداوندان باشد آن نامه ای ، که آنرا عهد نامه خلیفه خوانند ، سه چهار روز بینه ارزانی فرمایند ، تا این پسرک چند باری برای بروخواند . اگر از آن همه پنج لفظی ایاد

گیرد باشد که : بپر کت آن لفظ و عبارت نیک بخت گردد . خاقان و خاتون گفتند :
این چه حاجتست که تو از ما خواستی ؟ چرا شهری و ناحیتی نخواستی ؟ چیزی
خواستی که در خزاین ما پنجاه پاره نهاده است و در زیر گرد می پوسد . چه خطر
باشد کاغذ پاره ای را ؟ همه نامه هارا اگر خواهی بتو بخشیم . زن گفت : این یک
نامه که خلیفه فرستاده است مرا کفایتست . خادمی را فرمود تا : او را بخزانه بردو
هر کدام نامه که او خواهد اورا دهد پس بخزانه شد و آن عهد نامه بستد و بخانه
آورد و دیگر روز هر اسبی ، که داشت ، بفرمود تازین کردند و استران را زین
برنهادند و آوازه در افگند که : بفلان دیده شدند و پیش از آن نامه اجازت ستد
بود که : در ولایت سمرقند و بخارا ، هر کجا که این زن برسد ، یاضیعتی خرد و
ملکی سازد و مقامی کند ، حرمت او را عزیزدارند . گماشتگان و عمال هریاری بی
که ممکن گردد در حق او درینخ ندارند و هر چه در خواهد مبدول فرمایند و نزل
دهند . پس شبی نیم شب از آن دیده کوچ کرد و از شهر سه فرسنگ بگذشت و فرود
آمد و از آنچا کوچ کرد ، بهنچ روز بتر مذ آمد و هر کجا حاجت افتادی اجازت
نامه عرضه کردی و بر اسباب آسوده بر نشستی ، تا از جیحون نگذشت و ببلخ نیامد
خاتون را خبر نبود ، از رفتن این زن و از جهت عهد نامه اندیشه بیشتر بر دل او
نشست . این زن از بلخ بعزنین رفت و عهد نامه پیش سلطان محمود نهاد و محمد
آن عهد نامه بر دست مرد عالم مناظر دان ، با خدمت های بسیار ، بامیر المؤمنین
ال قادر بالله فرستاد و خدمتی نبیشه بود و اندران گفته که : خدمتگاری از آن بنده
در بازار سمرقند میگذشت . بکوبی رسید که نامه امیر المؤمنین در دست کودکان
خرد دید ، از خواری و بی قدری که بود . این نامه از کودکانی که از آن سوی و
ازین سوی میکشیدند و در خاک می غلتا نیزند او بشناخت و بر آن نامه بزرگوار
رحمتش آمد . پاره ای مویزو گرد گان بدان کودکان داد و بنرخ کاغذ پستی ازیشان
بستدو بعزنین آورد و پیش بنده نهاد و بنده پیش خداوند چهان فرستاد . بنده باهو اخواهی
خدمت القابی ، که ارزانی داشته اند ، عزیز تراز بینایی خویش داشته است و تاج سرخویش

کرده و در خزانه گرامی ترین جایی نهاده است . با چندین بندگی و با چندین
توقع القاب دریغ می داری و کسانی که ایشان قدر فرمائها نشناسند و برمثال
او استخفاف کنند و لقبهایی که ارزانی دارد خواردارند ، ایشان را لقب دهی .
چون این عالم ببغداد شد و خدمتها عرض داد و نبیشه تسليم کرده خلیفه را عجب
آمد و بخاقان نامه عتاب فرمود نبیشت و رسول محمود شش ماه بر درسرای خلیفه
بماند و قصه درون می فرستاد و از جهت محمود القاب می خواست و جواب شافی
نمی یافت : تا روزی فتوی نبیشت که : اگر پادشاهی عالم فرا دید آید و شمشیر
زند و باکفران و مشرکان ، که دشمنان خدا و رسولید ، حرب کند و بتکده هامسجد
کند و دارالکفر را دارالاسلام گرداندو امیر المؤمنین ازوی دوردست باشد و آبهای
عظیم و کوههای بلند و بیابانهای مخوف در میان باشد و حالها که حادث می شود
هر وقت نتواند نمودن و التماس پادشاه از اوی وفا نشود شاید که شریفی عباسی را
بنیابت بنشاند و بدوقتدا کند یانه ؟ و این فتوی بسته یکی دادند ، تابدست قاضی
القضاة بغداد داد و قاضی بخواند و فتوی نبیشت که : شاید ونسختی از آن فتوی
در میان قصه نهاد و در آن قصه نبیشته بود که : مقام بندهدراز گشت و محمود بصدهزار
بندگی و خدمتها لقبی چند التماس می کند و خداوند جهان از اوی دریغ دارد و
امید ملک غازی را وفا نمی کند و بدین قدر با اوی مضایقت می رود . اگر محمود
بعد ازین بر حکم این فتوی ، که از شرع یافته است ، بخط قاضی القضاة رود معذور
باشد یانه ؟ خلیفه آن قصه برخواند و در حال حاجب الباب را بوزیر فرستاد که :
هم اکنون رسول محمود را پیش خود خوان و دل گر میش ده و خلعت ولوا و عهد
نامه و لقب که فرموده بودیم ساخته گردان و بخشندوی گسیل کن . با این همه
هوا خواهی و خدمت پسندیده و کوشش محمود وجلدی وی و دانشمندی امین الملہ
زیادت کردن و محمود تازیست امین الملہ و یمین الدوّله بود . . .

جای دیگر در سیاست نامه (۱) در باره پادشاهی محمود چنین آمده است :

«شニیدم که امیر التوتاش ، که حاجب بزرگ بود ، از آن سلطان محمود غازی ، رحمه الله، بخوارزمشاهی نامزد گردید و بخوارزم رفت . غیره خوارزم شست هزار دینار بود و جامگی التوتاش صدو بیست هزار دینار . التوتاش چون بخوارزم رفت بعد از ماهی معتمدان خویش را فرستاد و التماس و تقاضای شست هزار دینار کرد ، که حمل خوارزم است ، بجامگی او نویسنده ، بعوض آنچه از دیوان خواهند داد . شمس الکفاة احمد حسن میمندی در آن زمان وزیر بود . چون نامه التوتاش بخواند جواب بنوشت در حال : «بسم الله الرحمن الرحيم ، التوتاش ، ادام الله ملکته ، بداند که محمود تتواند بود و بهیچ حال مالی که ضمانت کرده است برو گذاشته نشود ، مال بردارد و بخزانه سلطان آرد و پیش ناقدان بنشینند و زر تسلیم کنند و حجت بستاند ، آنگاه جامگی خویش بخواهد ، تا او را و خیل او را بربست و سیستان برات نویسنده بروند و بستانند و بخوارزم آورند ، تا فرق بود میان خداوند محمود و میان التوتاش ، از بھر آنکه کار پادشاه پیداست و اندازه لشکر پدید ، سخن خوارزمشاه باید که بی لغو بود و التماسی که کرده است یا بچشم خواری نگرفته است بسلطان ، یا احمد حسن را غافل و جاھل می داند . ما را از کمال عقل و حصافت رای خوارزمشاه عجب آمد و ازین که کرده است استغفا باید کرد ، که بنده را با خداوند خویش شرکت جستن خطری عظیم باشد ، والسلام ». این نامه بر دست سپاهی با ده غلام بخوارزم فرستاد و شست هزار دینار بیاورند و بخزانه تسلیم کردنده و عوض آن برات بستند ، از دیوان غزنین ، بھر ولایت بست و سیستان ، عوض آن پوست انار و مازو و زبیب و مانند آن آورند ... »

جای دیگر (۱) در باره محمود و پسرش مسعود چنین آمده است :

«گویند بازر گانی بمظالم گاه سلطان محمود آمدواز پسر او مسعود بنالید و تظلم کرد و گفت : مردی بازر گانم و مدت دراز شد تا این جامانده ام و می خواهم که بشهر خویش روم ، نمی توافم رفت ، که پسرت شست هزار دنیار کلا از من بخریده

است و بها نمی‌رساند . خواهم که امیر مسعود را با من بقاضی فرستی . سلطان محمود از سخن بازرگان دلتنگش شد . پیغامی درشت به مسعود فرستاد و گفت : در حال خواهم که حق وی بوی رسانی ، یا برخیزی و باوی بمجلس حکم روی ، تا آنچه از مقتضای شرع واجب آید بفرمایند . مسعود اندر ماند . خازن را گفت : بنگر تا در خزنيه نقد چندست ؟ خزینه داررفت و قیاس کرد و آمد و گفت : بیست هزار دینار هست ، گفت : بر گیر و بینزدیک بازرگان برو و تمامت مال را سله روز زمان و مهلت خواه ، تا بر سانم . رسول سلطان را گفت که : سلطان را بگوی که : بیست هزار دینار در حال بداده ام و تمامت حق وی تا سه روز دیگر بوی بدhem و من قبا پوشیده و هیان بسته و موزه پوشیده بر پای ایستاده ام تا سلطان چه فرماید که : بمجلس قضاروم یا مال بازرگان تمامت بوی دهم ؟ رسول بیامد و چنین گفت سلطان محمود گفت : بحقیقت بدان که : روی من نبینی تا مال بازرگان بتمام و کمال نرسانی . مسعود نیز سخن نیارست گفت و به ر جانب کس فرستاد و از هر کس قرض خواست . چون نماز دیگر شد شست هزار دینار ببازرگان رسیده بود و این خبر باطراف عالم بر سید و بازرگانان با یک دیگر حکایت کردند ، از درچین و ختا و ختن و مصر و عدن و بصره روی بغزین آوردهند ...»

جای دیگر (۱) باره الپتگین و سبکتگین چنین آمده است :

«الپتگین که بنده و پروردۀ سامانیان بود بسی و پنج سالگی سپهسالاری خراسان یافت و سخت نیک نهاد و وفادار بود و مردانه و بارای و تدبیر و مردم دارو خیل دوست و جوانمرد و فراغ نان و نمک و خدای ترس و همه سیرت سامانیان داشت و والی خراسان و عراق سالها او بود و دوهزار و هفتصد غلام و بنده ترک داشت . روزی سی غلام ترک خریده بود که سبکتگین پدر محمود یکی ازیشان بود و سه روز بود که او را خریده بودند و پیش الپتگین در میان غلامان ایستاده بود . حاجب پیش آمد و الپتگین را گفت که : فلان غلام که وشق باشی بود فرمان یافت و آن

وثاق و رخت و خیل و میراث او بکدام غلام ارزانی باید داشت ؟ چشم الپتگین سر سبکتگین افتاد و بر زبانش رفت که: بدین غلام بخشیدم . حاجب گفت: ای خداوند، هنوز این غلامک را سه روز بیش نیست که خریده ای و هنوز یک سال خدمت نکرده، باید که هفت سال خدمت کند تا بدین منزلت برسد ، این چون بدو شاید ؟ الپتگین گفت: من گفتم و غلامک شنید و خدمت کرد ، من از وی عطا باز نگیرم پس آن رخت و شاق باشی بوی دادند ، که ثمره خدمت و منزلت هفت ساله است پس الپتگین با خویشتن اندیشه کرد که : شاید بودن که منزلت خدمت هفت ساله بغلامی خرد نو خریده برسید ، مگر این غلامک بزرگزاده تواند بود ، باصل خویش در ترکستان ، یا مقبل خواهد بودن و کار او بالا گیرد. پس او را آزمودن گرفت و اورا بهر کس پیغامی دادی و گفتی: چه گفتم ؟ باز گوی . همه باز گفتی ، چنانکه هیچ غلط نکردنی . پس گفتی: برو و جواب باز آور . بوقت جواب باز آوردی ، بواجب تراز آنکه پیغام داده بودی . چون او را بازمايش هر روز بهتر می یافتد مهری در دل الپتگین ازو پدید آمد و او را آبداری داد و پیش خدمت فرمود و ده غلام در خیل او کرد و بهر روز او را بر میکشید . چون سبکتگین هژده ساله شد دویست غلام مردانه در خیل داشت و همه سیرت الپتگین بردست گرفت . مگر روزی الپتگین دویست غلام نامزد کرد تا بخلخ و تر کمانان روند و مالی که ازیشان ستدنی بود بستانند . سبکتگین در جمله ایشان بود . چون آنجاشد بخلخ و تر کمانان مال تمامی نمی دادند . غلامان در خشم شدند و دست بسلیح بر دند و قصد جنگ کردند ، تا بزور مال بستانند . سبکتگین گفت: من باری جنگ نمیکنم و با شما یار نباشم ، بدین کار . یاران گفتهند: چرا ؟ گفت: خداوند ما را بجنگ نفرستاد بلکه گفت: بروید و مال بیاورید . اگر جنگ کنیم و ما را بشکنند شینی و ننگی عظیم بود و حشمت خداوند ما را زیان دارد و دیگر خداوند ما گوید که: بی فرمان چرا جنگ کردید ؟ و تا مرگ ازین ملامت نرهیم و طاقت عتاب نداریم . چون سبکتگین این بگفت بیشتری گفتهند: این صواب ترست که او می گوید . خلافی در میان غلامان پدید آمد . عاقبت جنگ بجای ماند و باز گشتنند و پیش الپتگین

آمدند و گفتند که : سرکشی کردند و مال ندادند . الپتگین گفت : چرا دست
بسلاخ نبردید و بجنگ کمال از یشان نستدید ؟ گفتند که : ما جنگ کردیم سبکتگین
نگداشت و خلاف آورده، چون دو گروهی در میان ما افتاد باز گشتهیم . سبکتگین
را گفت : چرا جنک نکردی و نگذاشتی که غلامان جنک کنند ؟ سبکتگین گفت :
از جهت آنکه خداوند ما نفرموده بود و اگر بی فرمان جنک کردیم پس ما هر
یک خداوندی بودیم و نشان بندگی آن باشد که همه آن کنند که خداوند فرماید ،
اگر شکست بر ما افتاد لابد خداوند گفتی که شمارا که فرموده بود جنک کنید ؟ و عتاب
را که طاقت داشتی ؟ و اگر ما ایشان را بشکستیم لاجرم خلفی کشته آمدی و بس
منت و سپاس نبودی و ملامت بر سر حاصل آمدی . اکنون اگر جنک فرماید بر ویم
و جنک کنیم ، یا مال بستانیم یا جان فدا کنیم . الپتگین را خوش آمد . گفت : راست
می گویی . پس هم چنان او را بر می داشت تا بجایی رسید که سیصد غلام در خیل
داشت و امیر خراسان نوح بن نصر فرمان یافت والپتگین بنشابور بود و از حضرت
بخارا امرای خواص بالپتگین نبشنند که : حال چنین افتاد ، امیر خراسان در
گذشت و او را برادری سی ساله و پسری شانزده ساله هانده است ، اگر صواب
بینند ازین دو یکی را بجای او بنشانیم ، که مدار مملکت بر تست . او زود فاقد
خویش گسیل کرد و نبشت که : این هر دو تخت و ملک را شایسته‌اند و خداوند
زادگان ما اند ، اما برادر مردی تمایمت و سردو گرم چشیده و هر یکی را نیک
شناسد و قدر و منزلت بداند و حرمت هر یک نگاه دارد و پسر کودکست و جهان
نا دیده ، ترسم که مردمان را نتوانند نگاه داشت و در معنی فرمانها بواجب نتوانند
داد ، مگر صواب تر آن باشد که برادرش را بر تخت بنشانید و نامه دیگر هم بدین
عبارت با دیگری فرستاد . پس از پنج روز قاصدی رسید و بشارت آورد که :
پسر ملک را بپادشاهی نشانند . ازین هر دو نامه که فرستاده بود تشویر زده شد .
گفت : ناجوانمردان و بی تمییزان چون از خویشن چنین کاری می‌کردند چرا بمن
مشورت آوردنند ؟ که مر این دو ملکزاده روشنایی چشم اند ، لیکن از آن می‌اندیشم

که من اشارت براادر کردم چون نبشته من آنجا رسد پسر ملک را خویش نیاید ، پنداره که مرا میل ببرادر بود ، دل بر من گران کند و کینه در دل او افتاد و صاحب غرضان مجال سخن یابند و اورا بر من بکینه آرند . در حال پنچ جمازه گسیل کرد و گفت : جهد کنید تا پیش از آنکه دو قاصد از چیخون گذر کنند در یابید و باز گردانید . جمازه با نان بشتابند و از آن دو یکی را در بیابان آمویه یافتند و دیگری از چیخون گذشته بود . چون نبشته الپتگین بیخارا رسید هوا خواهان پسر ملک را ناخوش آمد . گفتند : نه نیک کرد که اشارت ببرادر کرده و می گفتند که : میراث بپسر رسد نه ببرادر . ازین معنی همی گفتند تا هر روز دل این پسر با لپتگین گران تر می شد و الپتگین بسیار عذرهاخواست و خدماتها فرستاد ، بهیچ گونه آن غبار از دل ملک زاده بر نخاست و صاحب غرضان تخلیط می کردد و ملک زاده هر روز تیز تر می شد و وحشت و کینه زیادت می گشت و الپتگین را احمد اسمعیل خریده بود و در آخر عمر پسر نصر احمد را چندین سال خدمت کردو سپه سالاری خراسان در ایام نوح یافت و چون نوح در گذشت این منصور بن نوح را بپادشاهی بنشانندند . چون شش سال از پادشاهی او بگذشت و الپتگین هالها بذل می کرد و هر جهی که ممکن بود بکرد ، بهیچ گونه دل منصور بن نوح را بدست نتوانست آوردن ، از تخلیط صاحب غرضان و هر چه در حضرت بخارا می رفت و کیل الپتگین او را می نیشت . پس منصور را گفتند : تا الپتگین را نکشی تو پادشاه نباشی و فرمانروانگری و پنجه سالست که او در خراسان پادشاهی می کنند و مال و خواسته می نهد و لشکر گوش بسخن او داردند . چون او را بگیری از خواسته او خزینه های توپر شود و فارغ دل گردی . تدبیر آنست که : اورابدر گاه خوانی و چنان نمایی که : تا ما بر تخت ملک نشستیم تو بدر گاه نیامدی و عهد تازه نکردی و ما آرزومند توایم که تو ما را بجای پدر مهینی ، هر چند که قاعده ملک و دولت مابتو آراسته است و مدار مملکت مابر تست ، این قدر از گفت و گوی که می باشد همه از آنست که تو پیش مانمی آیی . باید هر چه زود تر بدر گاه آیی و هر چه از در گاه و بار گاه ما از ترتیب بیفتاده است باز قاعده خویش آری ، تا اعتماد مازیادت گردد و زبان

مخالفان کوتاه و منقطع شود . چون این جا آید او را بخلوت خوانی و بفرمایی تا سرش بر گیرند . پس امیر منصور هم چنین کرد ، اورا بدر گاه خواند و صاحب خبران نبشتند که : ترا بچه کارمی خوانند . **الپتکین** آوازه برافگند که : بسازید تا بخارا رویم و او از نشابور کوچ کرد و بسرخس آمد و فریب سی هزار سوار با او بود و امرای خراسان جمله با او بودند . چون سه روز از مقام بگذشت امرای لشکر را بخواند و ایشان را گفت : سخنی دارم با شما ، گفتنی ، چون بگوییم چنان که صواب بود با من بگویید ، که دانیم هر چه صواب ما و شما در آن باشد . گفتند : فرمان : برداریم . گفت : شما دانید که امیر منصور مر از بهر چه می خواند ؟ گفتند : تا ترا بینندو عهد تازه کنند و تو اورا و پدران او را بجای پدری . گفت : نه این چنینست که شما می پندارید . این ملک مرآ می خواند تا سر من از تن جدا شود و او کود کست و قدر مردان نداند و شمادانید که : ملک سامانیان شست سالست تا من نگه می دارم و چند خانان تر کستان ، که قصد ایشان کردن ، بشکستم و از هرجانب هم چنین خوارج را قهر کردم و هر گزیک طرفه العین ازیشان عاصی نگشتم و این پادشاهی برجدوپدر او نگاه داشتم : بعاقبت مکافات من اینست که می خواهد سر من بردارد . این مایه نمی داند که ملک او چون تنبیست و سر آن تن منم . چون سرفت تن را چه بقا بود ؟ اکنون چه صواب بینید ؟ دفع این مضرت را چاره چیست ؟ امیران گفتند : چاره آن شمشیرست ، چون با تو این اندیشه کنند ما از و چه چشم داریم ؟ و اگر بجای تو کس دیگری بودی از پنجاه سال باز ملک از دست ایشان بیرون کردی . ما همه ترا شناسیم ، نه او را دانیم و نه پدر او را . همه نان پاره و جاه و حشمت و نعمت و ولایت و عمل از تو دارند و از تو شایسته تر کسی نیست ، ما همه بفرمان توایم و خوارزم و خراسان و نیمروز مسلم تراست . بتراک منصور بن نوح بگوی و خود پادشاهی بنشین و اگر خواهی بخارا و سمرقند بدو ارزانی دار و اگر خواهی آن نیز بگیر . چون امراه چنین گفتند ، بر غبته تمام ، **الپتکین** گفت : عف الله از شما ، دانم که آنچه گفتید از سر صدق گفتید و اعتقاد پاک . از شما هم چنین چشم دارم . خدای عزوجل مکافات شما بخیر کناد ! امروز باز گردید ، تا فردا چه پدید آید . درین

حال سی هزار سوار جنگی با اپتیگین بود، اگر خواستی صدهزار سوار بر نشاندی و روز دیگر امیر ان همه ببار گاه آمدند و اپتیگین بیرون آمد و بنشتست و روی بامیر ان کرد و گفت: من از سخنی که با شما گفتم خواستم تاشمارا بیازمایم ، تابدا نم که شما با من یک دل هستید و یانه؟ و اگر مر اکاری بیفتند با من هم پشتی و ایستاد گی نمایید یانه؟ اکنون من از شما همه آن شنیدم که از حلال زاد گی و نیک عهدی شما سزد و حق نعمت من گزاردید و من از شما خشنود گشتم ولیکن بدانید و آگاه باشید که : من بعد ازین شراین پسر را بشمشیر از خویشتن دفع نخواهم ساخت و او کود کست و حق کس نشناشد و گوش بسخن چند بد اصل نابکار نهاده است و مصلحت از مفسدت نمی شناسد . چون من مردی را ، که خاندان ایشان بر پای دارم ، رها کند و مشتی نابکار ، که فساد او می طلبند و فساد مملک و کمتر خللی ، که در مملکت او ظاهر شود ، دفع نتوانند کرد ، ایشان را دوست می پندارد و قصد جان من می کند . من تو انم که مملک ازو بستانم و عمش را بجای او بنشانم و یا خود بدست فرو گیرم . لیکن می اندیشم که : جهانیان گویند که : اپتیگین شصت سال خاندان سامانیان را ، که خداوند او بودند ، نگاه داشت و عاقبت که عمر او بهشتاد رسید بر خداوند زاد گان بپیرانه سر بیرون آمد و بشمشیر مملک ازیشان ستد و بجای خداوندان خویش بنشتست و کفر ان نعمت کرد و من همه عمر بنیک نامی و نیک کاری گذاشت ، اکنون که بلب گور رسیده ام واجب نکند که زشت نام گردم . هر چند معلوم است که گناه از جانب اوست ، لیکن همه مردمان این معنی ندانند . گروهی گویند: گناه امیر است و گروهی گویند: جرم اپتیگین را بود و هر چند من بملک ایشان آرزو ندارم و کراهیت ایشان نخواهم . تا من در خراسان باشم این گفتگوی کم نشود و هر روز امیر را بر کار من تباہ تر کنند و چون من بترك خراسان بگویم و از مملک او بیرون شوم صاحب غرض را مجال سخن نمایند و دیگر چون مر اپس ازین شمشیر باید کشید تا نانی بدست آرم و باقی عمر بگذارم ، باری شمشیر در روی کافر کشم ، تا ثواب یا بام . اکنون بدانید ، ای لشکر ، که خراسان و خوارزم و نیمروز و ماوراء النهر از

آن امیر منصورست و شما همه فرمان بردار او بید و من شمارا از بهر اومی داشتم.
برخیزید و بدرگاه اوروید و ملک را ببینید و منشورها تازه کنید و بر سر خدمتها
باشید ، که من بهندوستان خواهم شد و بغزو و جهاد مشغول باشم . اگر کشته شوم
شهید باشم و اگر توفیق باهم دار کفر را دار اسلام گردانم ، بامید بپشت خدا و رسول
و اگر نیک بودم و اگر بد دل امیر خراسان از من برآساید و گفتگوی منقطع
شود . آنگه او بهتر داند بالشکر و رعیت خراسان . این بگفت و برخاست و امیر ان
را گفت : یک یک پیش من آبید ، تاشما را وداع کنم . هر چند امیر ان گفتن دسود
نداشت و گریستن بریشان افتاد . گریان گریان آمدند و او را وداع کردند و باز
گشتن د و او در سرا پرده شد و با این همه هیچ کس باور نمیکرد که او خراسان
بگذارد و بهندوستان رود ، از بهر آنکه او را در خراسان و ماواراءالنهر پانصد پاره
دیه و ملک بود و هیچ شهری نبود که او را در آن شهر سرایی و باغی و کارون سرایی
و گرمابه‌ای نبود و مستغل بسیار داشت و هزار هزار گوسفند و صدهزار اسب و استر
داشت ، در ملک سامانیان . یک روز آن دیدند که : بانک کوس برخاست و الپتگین
با غلامان و حاشیت خویش کوچ کرد و بترك این همه بگفت و امیر ان خراسان همه
بیخارا شدند . چون الپتگین ببلخ رسید آنجانیت کرد که : یک دوماه آنجامقام کند ،
تا هر که عزم غزا دارد ، از ماواراءالنهر و ختلان و تخارستان و حدود بلخ ، همه
گرد آیند . پس روی بهندوستان نهاد . بد گویان و مخالفان منصور را بر آن داشتند
که : الپتگین گرگی پیرست ، تو از وايمن نتوانی بودتا او را هلاک نکنی . لشکر
از پی او باید فرستاد ، تا او را بگیرند و پیش آرند . امیری را با شانزده هزار
سوار از بخارا ببلخ فرستاد ، تا او را بگیرند . چون لشکر بترمذ رسید و از
جیهون بگذشت الپتگین کوچ کرد و سوی خلم رفت و میان خلم و بلخ دره تنگ است ،
مساحت چهار فرسنگ ، آن تنگ دره را خلم خوانند و برین دره تنگ بر دست چپ
و راست دیه هاست . الپتگین در آن دره فرود آمد . دویست سوار از غلامان بنده داشت .
همه مردان نیک و از جهت غزا هشتاد مرد غازی از هرجانبی بدو پیوسته بودند .

چون لشکر امیر خراسان در رسید بتنگ ، در صحرا فرود آمدند، از آن که در تنگ نتوانستند شدن و دو ماه بین گونه بنشستند . بسر دو ماه نوبت طلایه داشتن بسبکتگین رسید . چون سبکتگین بدر تنگ آمد همه صحراء لشکر گاه دید و طلایه ایشان ایستاده . با خود اندیشید و گفت : این خداوند ما خواسته و نعمت خویش بامیر خراسان بگذاشته و روی بغزا نهاده و ایشان قصد جان او و ما میکنند . خداوند من ، از نیک عهدی که میورزد ، آزرم ایشان نگاه میدارد و ترسم که : خویش و ما را هلاک کند . این کار جز بشمیشی بر نیاید و ما تا خاموش باشیم ایشان از پی ما باز نگردند و جز خدای عزوجل ما را کس نباشد و اینان همه ظالمند و مامظلوم . خدای تعالی یار مظلوم مانست . پس روی سوی غلامان کرد که در خیل او بودند و گفت که : این کاریست که ما را و خداوند ما را افتاده است . اگر ایشان برمادرست یا بند یک تن از هازنده نماند . من امروز با ایشان دست بزنم تا چه بر آید ؟ اگر خداوند ما بین رضا دهد و اگر ندهد . هر چه بادا باد ! این بگفت و با سیصد غلام خویش بطلایه زد و طلایه را بشکست و در لشکر گاه ایشان افتاد . تا ایشان در سلاح و پشت اسب شدند زیادت از هزار مرد بزمیں زد و چون ایشان زور آوردند سبک باز گشت و بر تنگ آمد . خبر با لپتگین برند که : سبکتگین چنین کاری بشکر و بسیار مردم از ایشان بشکست . الپتگین او را بخواندو گفت : چرا شتاب زدگی کردی ؟ صبر بایست کرد . گفت : ای خداوند ، چند صبر کنم ؟ که طاقت ما برسید . ما را از بهرجان میباید کوشید . این کار بصبر برخواهد آمد ، الا بشمشیم . تا جان داریم از بهرجان میزینیم تا چه پدید آید ؟ الپتگین گفت : اکنون که شورانیدی به ازین تدبیر میباید کرد . بگو تا خیمه ها بیفگنند و بارها در بندند و نماز خقتن کوچ کنند و بار بار گیرند و بنه را از تنگ بیرون کنند و طغان باید که با هزار مرد پوشیده در فلان دره رود ، بر دست راست و تو با هزار غلام بر دست چپ در فلان دره شومن با هزار سوار بابنه از تنگ بیرون شومن و بر صحراء بایستم . چون ایشان دیگر روز بر سر تنگ آیند و کس رانیمیند گویند : الپتگین گریخت .

بیک بارگی برنشینند و از پس ما تازند و در تنگ آیند . چون نیمی بیشتر از تنگ بیرون آیند مرا بینند ، بر صحرای استاده . شما از دست راست و چپ بیرون آید و شمشیر در نهید . چون با نگ برخیزد ، این لشکر که از تنگ بیرون آمده باشند ، در مقابل من ، بعضی تازند تا : چه بوده است ؟ و آنچه در تنگ باشند باز پس گریزند . بعضی بشمشیر شما گرفتار آیند و من از پیش حمله آرم . شما از تنگ بیرون تازید . آنان که در تنگ باشند در میان گیریم ؟ تا آنکه مقاومت می‌کنند می‌زنیم . چون شب در آید راه هزیمت بریشان گشاده کنیم تا بگریزند و آنگاه از تنگ بیرون آییم و در لشکر گاه ایشان افتخیم و غنیمت بر گیریم . پس هم چنین کردند و از تنگ بیرون شدند و دیگر روز سپیدهدم لشکر امیر خراسان در سلیح شدند و جنک را ساختند و بر سر تنگ آمدند . هیچ کس را ندیدند ، پنداشتند که بگریختند . لشکر را گفتند : هین ! برانید ، تا از پس برویم . چون از تنگ بیرون رویم در صحرای بیک ساعت ایشان را بر چینیم و الپتگین را بگیریم . پس لشکر بتعجیل براندند و مردان خیاره همه در پیش ایستادند . چون از تنگ بیرون آمدند الپتگین را بدیدند ، با مقدار هزار سوار و اند کی پیاده ، بر صحرای استاده . آنکه که نیمی لشکر از تنگ بیرون آمد طغان از دست چپ از دره بیرون آمد و تاخت و در تنگ شمشیر در نهاد با هزار سوار و لشکری را که می‌آمدند پس باز برد و بر هم زد و هزیمت کرد و قومی را بکشت و سبکتگین از دست راست بیرون تاخت و شمشیر در نهاد و طغان نیز بد پیوست و هردو از پس لشکر از تنگ بیرون آمدند و الپتگین از پیش حمله آورد و بیک ساعت خلقی را بر زمین بزدند و امیر لشکر را نیزه بزدند بر شکم و سنان از پشت بیرون آمد و بیفتاد و لشکر بهزیمت شد و بهر جای که هنجری یافتند همی گریختند . بیک بار غلامان الپتگین از تنگ بیرون آمدند و در لشکر گاه ایشان افتدند و هر چه اسب و استروشتر و سیمینه و ذرینه و دینار و غلام یافتند هم بگرفتند و خیمه و فرش و مانند این همه بگذاشتند و باز گشتند . تا یک ماه روتاییان بلخ از آن کلامی برند و آنچه کشته بسود بود بشمردند : چهار هزار و هفتصد و پنجاه مرد بر آمد ، بیرون از خستگان . پس

الپتگین آن روز از خلم کوچ کرد و بیامیان آمد و امیر با میان با او مصاف گرد و گرفتار شد والپتگین اورا عفو کرد و خلعت داد و پسرخوانش و امیر بامیان را شیر باریک گفتندی. پس الپتگین از آنجا بکابل شد و امیر کابل را بشکست و پسر او را بگرفت و هم بنواخت و پیش پدر فرستاد و پسر امیر کابل داماد لویک بود . پس قصد غزنیں کرد و امیر غزنیں بگریخت و بسرخس شد . چون الپتگین بدر غزنیں شد لویک بیرون آمد و با او جنگ کرد . دیگر بار پسر امیر کابل گرفتار آمد و امیر غزنیں بهزیمت شد و شهر بحصار گرفت و مردمان زاولستان از وی ترسیدند . منادی فرمود که : هیچ کس مبادا که چیزی بستاند ، الا بزر بخرد و اگر معلوم شود او را سیاست کنم . مگر روزی چشم الپتگین بر غلامی ترک افتاد ، از آن خویش ، تو برهای کاه و مرغی برقتر ایک بسته . گفت : آن غلام بمن آرید . پیش او بردند . پرسید که : این مرغ از کجا آورده ؟ گفت : از مردوستایی بستدم . گفت : هر ماہی بیستگانی و مشاهره از من نمی ستابی ؟ گفت : می ستابام . گفت : پس چرا بزر زنگریدی و بظلم بستدی ؟ که آن از بهراین می دهم تاشما از درویش چیزی نستانبند . در وقت فرمود تا آن غلام را بدو نیم زندند و همان جابر سراه با آن توبه کاه بیاویختند و سه روز منادی کردند که : هر آن کس که مال مسلمانان ستابند هم چنان با او کنم که با غلامان خاص خود گردد . لشکر او سخت بترسیدند و مردم و رعیت ایمن شدند و هر روز روستاییان ناحیت چندان نعمت بلشکر گاه آوردنی که قیاس نبودی ؛ ولیکن نگذاشتی که در شهر یک سیب بردندی . چون مردمان شهر آن امن و عدل بدیدند گفتند : ما را پادشاه باید که عادل باشد و ما از و بیجان وزن و فرزندایمن باشیم و خواسته ما ایمن بود ، خواه ترک باشد ، خواه تازیک . پس همه در شهر بگشادند و پیش الپتگین آمدند . لویک چون چنان دید بگریخت و بر قلعه شدو بعد بیست روز فرود آمد ، پیش الپتگین . اورا الپتگین ندان پاره داد و هیچ کس را نیازرد و غزنیں را خانه خود ساخت و از آنجا در هندوستان تاختن کرد و غنیمت آورد و از غزنیین تا کافران دوازده روز راه بود . خبر در خراسان و ماوراءالنهر و نیمروز افتاد که : الپتگین در بندهندوستان بگشاد و نواحی بسیار و زروسیم و چهارپا و

برده یافت و غنیمت عظیم برگرفت . مردم از هر جانب روی بدو نهادند ، تا شش هزار سواربر و جمع شد و بسیار و لایات بگرفت و تا بر صابور صافی کرد و ولایت ضبط کرد و شاه هندوستان با صدو پنهانجاه هزار سوار و پیاده و پانصد پیل برآمد ، تا الپتگین را از دیار هند بیرون کند و یا او را با لشکر او بکشد و از آن سوامیر خراسان ، از خشم آنکه لشکر او بدر بلخ و خلیم شکسته و کشته بود ، بوجعفر نامی را با بیست و پنج هزار سوار بجهنگ اپتگین فرستاد و الپتگین بگذاشت که بوجعفر تا فرسنگی غزنیں رسید و با آن شش هزار سوار از غزنیں بیرون تاخت و بر آن لشکر زد و بیک ساعت بیست و پنج هزار سوار بکشت ، هزار بار بتر از آن که بدر بلخ بود . بوجعفر بهزیمت برفت ، تا بجایی شد که تنها افتاد . روستاییان او را بشناختند ، بگرفتند و اسپشستند و ایشان کردند و بسیار ولایت می گرفتند و چون اپتگین از بوجعفر پرداخت روی بشاه هندوان کرد و بخراسان و بهرناحیت نامه بنوشت و مدد خواست . چندان کس بیامدند ، بطعم غنیمت ، که آن راحد نبود . چون لشکر عرض داد پانزده هزار سوار و پنج هزار پیاده برآمد ، همه جوانان و تمام سلیح ویش شاه هند باز رفت و ناگاه بر طلایه او زد و بسیار مردم بکشت و بغنجیمت مشغول نشد و باز پس گشت . لشکر شاه از پس بتاختند و او را در نیاقتند . کوهی بلند بود و در میان کوه دره ای بود و راه شاه هند در دره بود . اپتگین سر دره بگرفت . چون شاه هند آنجا رسید نتوانست گذشتن . همانجا فرود آمد و دوماه در آنجا بماند و هروقت که اپتگین بیرون تاختی خلقی از هندوان بکشتی و سبکتگین درین جنگ بسیار کوشید و چند کارنیک بدست او برآمد و شاه هند فروماند ، در کار خویش . نه پیش تو انس است شد و نه ممکن گشت که بی مرادی و بی قراری باز گردد . آخر بر آن قرار یافت که شاه هند گفت که : شما از خراسان اینجا از بهر نان پاره آمده اید ، من شما را نان پاره دهم

ودژها بشما بسیارم و شما از لشکر من باشید و می خورید و بمراه روز گار می
گذرانید . ایشان بدین رضا دادند و در سرشاه هند بادڑداران گفته بود که : چون
من باز گردم دژها بیدیشان مسپارید . چون باز گشت الپتگین بدر دژها رفت . دژها
نمی سبردند . گفت : اکنون ایشان عهد شکستند ، نه من و دیگر باره تاختن
کرد و شهرها گشادن گرفت و این دژها را حصار میداد . اندر میان فرمان یافت
و لشکر و غلامان او متوجه بمانند و در گرد ایشان لشکر کافربود . پس نبشنستند
و تدبیر کردند که : الپتگین را پسری نیست ، بجای او بنشانند . گفتند : ما را در
هندوستان حشمتی و ناموسیست و هر چه عظیم تر هیبتی در دل هندوان افگنده ایم .
اگر ما بدین مشغول شویم که این گوید که : من محتشم ترم و آن گوید که : من
مقدم ترم ، ناموس ما شکسته شود و دشمن بر ماجیره گردد و چون میان ما مخالفت
ظاهر گشت این شمشیر ، که بر روی کافر می زنیم ، بر روی یک دیگر باید زد و این
ولایت که بدست آورده ایم از دست ها برود . تدبیر آنست که یکی را ، که در میان
ما شایسته باشد ، اختیار کنیم و او را برخویشتن سالار کنیم و بهر چه او فرماید
رضا دهیم و چنان انگاریم که : الپتگین اوست . همه قبول کردند . پس نام غلامانی
که مقدم بودند بشمردند . چنان کردند که هر یکی را عییی و عذری بنهادند ، تا
بنام سبکتگین رسیدند . چون نام او بردنده همه خاموش مانندند . پس از میان یکی
گفت : جز سبکتگین دیگری این شغل را نشاید ، که او را پیشتر خریده اند و حق
خدمت بیشتر دارد . دیگری گفت : سبکتگین بمبارزی و هروت و سخاوت و خوش
خویی و خدا ترسی و نیک عهده و خوب زیستن با یاران از همه مقدم ترست و او
را خداوند ما پرورده است و کارهای او پسنده است و همه سیرت و طریقت الپتگین
دارد و اندازه و محل ما نیک شناسد . من آنچه دانستم بگفتم ، پس شما بهتر دانید .
زمانی از هر گونه گفتند ، آخر الامر بر آن متفق شدند که : سبکتگین را بر خود
امیر کنند و سبکتگین تجرد میکرد ، تا الزامش کردند . پس گفت : اگر چاره ای
نیست آنگاه این شغل کنم و در پذیرم که هر چه من کنم و گویم بر آن اعتراض

نیود و هر که با من خلاف کند یا در من عاصی شود و یا در فرمان من کاهلی کند با من یک دل باشید و او را بکشید. همه بر آن سو گند خوردند و عهد بیعت کردند و او را برند در بالش الپتگین بنشاندند و بامیری سلام کردند وزر و درم تشار کردند و سبکتگین هر تدبیری که همی کرد صواب همی آمد و دختر رئیس زاویستان را ارزانی کرد. محمود ازین زن بزادوازین سبب اورا محمود زاوی گویندو چون بزر گشته با پدر تاختهای کرد و در سفر ها بسیار بود و از خلیفه بغداد ، بعد از آنکه بسیار کارهای بزرگ کرده بود و مصافهای گران شکسته ، در دیار هند ، ناصر الدین لقبش آمد. چون سبکتگین فرمان یافت و محمود بجای پدر بنشست و همه تدبیرهای ملک نیکو آموخت و همیشه اخبار ملوک شنیدی و دوست داشتی و سیر تهای پسندیده بردست گرفت و برفت و ولایت نیمروز بگشاد و خراسان بگرفت و در هندوستان چنان برفت که سومنات گرفت و بتخانها ویران کرد و شاه هندوستان را بکشت و کاربدان جارسید که سلطان جهان گشت ».

در سیاست نامه (۱) مطلبی هم در باره روز گار ابراهیم هست که می-
باشد نظام الملک از پیشینیان خود گرفته باشد و آن بدین گونه است:

« شنیدم که در غزنه خبازان در دکانها بستند و نان نا یافت شد و غربا و درویشان در رنج افتادند و بقظلم بدر گاه شدند و پیش سلطان ابراهیم نبالیدند. فرمود تا همه را حاضر کردند. گفت: چرا نان تنگ کردید؟ گفتند: هر باری گندم و آرد ، که درین شهر می آردند ، نانوایان تو می خرند و در انبار می کنند و می گویند: فرمان چنینست و ما را نمی گذارند که یک من آرد بخریم . سلطان بفرمود تا خباز خاص را بیاورند و وزیر پای پیل افگندند. چون بمرد بردندان پیل ببستند و در شهر بگردانیدند و بروی منادی می کردند که: هر که در کان باز نگشاید ، از نانوایان ، بالو همین کنیم و انبارها خرج کردند. نماز شام بدر هر دکانی پنجاه من نان بمانده بود و کس نمی خرید ».

(۱) ص ۵۳

در طبقات ناصری بجز آنچه پیش ازین در صحایف ۱۳ تا ۱۶ گذشته است
مطالب دیگری درباره غزنویان هست که پندار ممنهاج سراج برخی آنها را نیز از مؤلفات
ابوالفضل بیهقی گرفته باشد.

نخست درباره نسب این خاندان (۱) چنین آورده است. «امام محمد علی ابوالقاسم
عمادی در تاریخ مجدول چنین آورده که: امیر سبکتگین از فرزندان یزد جرد
شهریار بود و در آن وقت که یزد جردد برآمد و در آسیابی کشته شد، در عهد خلافت
امیر المؤمنین عثمان، رضی الله عنہ و اتباع و اشیاع یزد جرد بترکستان افتادند و با ایشان
قرارتبی کردند و چون دوشه بطن بگذشت ترک شدند و قصرهای ایشان در آن دیار
هنوز بر جای است و ذکر نسبت ایشان برین منوال بود که در قلم آمد، امیر سبکتگین
بن جوچ قرابجکم بن قرا ارسلان بن قرایغمان بن فیروز بن یزد جرد بن شهریار
الفارسی ملک العجم»

پس از آن فصلی که در تاریخ جانشینان سبکتگین دارد (۲) بدین گونه است:

«الثانی السلطان الا عظيم يمين الدولة محمود الغازى

محمد	نصر	مسعود	محمود	اسمعیل	ابراهیم	عبدالرشید

(۳)

السلطان الاعظم يمين الدولة نظام الدين ابوالقاسم محمود بن سبکتگین،
انار الله بر هانه: سلطان غازی محمود پادشاه بزرگ بود. اول کسرا که در اسلام از
پادشاهان بلقب سلطانی خطاب کردند او بود، از دارالخلافه. ولادت او در شب
عاشورا سنه احدی و سبعین و شصتمائه بود، در هفتم سال از ولایت بلکاتگین و پیش از

(۱) ص ۲۶۷ از مجلد اول

(۲) ص ۲۷۰ - ۲۸۸ همان مجلد

(۳) در اصل چنین چاپ شده اما بیداست که نام پسران سبکتگین: نصر و محمود
واسمعیل را با نام پسران محمود در آمیخته اند و سبکتگین پسر دیگری عضد الدولة یعقوب
داشته است.

ولادت او بیک ساعت امیر سبکتگین بخواب دیده بود که در میان خانه او از آتشدان درختی برآمدی و چنان بلند شدی که همه جهان در سایه او پوشیده گشتی از فزع این خواب، چون بیدار شد، در آن اندیشه بود که: تعبیر چه باشد؟ مبشری درآمد و بشارت داد که: حق تعالیٰ ترا پسری داد سبکتگین شادمان گشت و گفت: پسر را محمود نام کردم وهم در آن شب که ولادت او بود بتخانه ویهند، که در حدود پرشاور بود، بر لب آب سدره بود، بشکست و او را مناقب بسیار مشهور است و طالع او باطالم صاحب ملت اسلام موافق بود. در سنّه سبع و ثمانی و یکشنبه ببلانج بر تخت پادشاهی بنشست و تشریف دارالخلافت پوشیده و درین عهد مسند خلافت بامیر المؤمنین القادر بالله مزین بود. چون بپادشاهی نشست اثر او در اسلام بر جهانیان ظاهر است که چندین هزار بتخانه را مسجد کرد و شهرهای هندوستان را بگشاد و رایان هند را مقهور گردانید و جیپال را، که بزرگترین رایان هند بود، بگرفت و در من یزید بخر اسان بـداشت و بفرسـود تاهـشـتـاد درـم او را بـخـرـیدـند و لـشـکـر بـجـانـبـ نـهـرـوـالـهـ وـ گـجرـاتـ بـرـدـ وـ منـاتـ رـاـ اـزـ سـوـمـنـاتـ بـیـاوـرـدـ وـ چـهـارـ قـسـمـ کـرـدـ: یـكـ قـسـمـ بـرـدـ مـسـجـدـ جـامـعـ غـزـنـیـنـ نـهـادـ وـ دـیـگـرـ قـسـمـ بـرـدـ کـوـشـکـ سـلـطـنـتـ وـ یـكـ قـسـمـ بـمـکـهـ فـرـسـتـادـ وـ یـكـ قـسـمـ بـمـدـینـهـ وـ عـنـصـرـیـ (۱) درـینـ فـتـحـ قـصـيـدـةـ مـطـولـ گـفـتـهـ استـ،ـ اـيـنـ دـوـ بـيـتـ آـورـدهـ شـدـ،ـ نـظـمـ:

تـاشـاهـ خـسـرـ وـانـ سـفـرـ سـوـمـنـاتـ کـرـدـ شـطـرـ نـجـ مـلـکـ باـخـتـ مـلـکـ باـهـزـ اـرـشـاهـ	آـثارـ غـزوـرـ اـعـلـمـ معـجزـاتـ کـرـدـ هـرـشـاهـ اـبـلـعـبـدـ گـرـشـاهـمـاتـ کـرـدـ
--	--

و درین سفر آنچه از کرامات او ظاهر شد یکی آن بود که: چون از سومنات باز گشت، پزمین سند و منصوره، خواست تا بر راه بیابان لشکر اسلام را از آن دیار بیرون آورد، بفرسود تاراهبران را حاصل کردند. هندویی پیش آمدودلات راه قبول کرد. شاه بالشکر اسلام روی برآمدند. چون یک شبان وز راه قطع کردند

(۱) آنچه معروف است این اشعار از قصیده‌ای از عسجدیست که چند بیت دیگر از آن هم بما رسیده است.

و وقت نزول کردن لشکر آمد چندان که آب طلب کردند بهیچ طرف نیافتنند سلطان فرمود تا دلیل راه پیش آوردن و تفحص فرمود . آن هندو که دلیل بود گفت: من خود را فدای بت منات کرده ام و ترا و لشکر ترا درین بیابان آوردم که بهیچ طرف آب نیست ، تا هلاک گردند . سلطان فرمود و فرمان داد تا آن هندو را بدوزخ فرستادند و لشکر را منزل فرمود و صبر کرد تا شب در آمد . از لشکر بیک طرف رفت و روی بزرگیین نهاد و از حضرت ذو الجلال والا کرام بتضرع خلاص طلبید . چون شب پاسی بگذشت بر طرف شمال ازلشکر روشنایی ظاهر شد . سلطان فرمود تا لشکر در عقب او بدان طرف روان شدند . چون روز شد حق تعالی لشکر اسلام را بمنزلی رسانید که آب بود . همه مسلمانان بسلامت از آن بلا خلاص یافتند ، رحمة الله عليه . حق تعالی آن پادشاه را در امات و علامات بسیار داده بود و از آلت وعدت و تجمل ، آنچه او را بود ، بعداز و هیچ پادشاه را جمع نشد و دوهزار و پانصد پیل بود بر در گاه او و چهار هزار غلام ترک و شاق که در روز بار او بزمینه و میسر ؤ تخت او با یستادندی وا زین غلامان دوهزار غلام با کلاه دوپر با گرزهای سیمین بر چپای او ایستادندی . آن پادشاه بمردی و شجاعت و تدبیر و رایهای صواب ممالک اسلام را ، که بر طرف مشارق بود ، بگرفت و تمامت عجم از خراسان و خوارزم و طبرستان و عراق و بلاد نیمر و زو فارس و جبال غور و طخارستان همه در ضبط بندگان او آمد و ملوک ترکستان او را منقاد گشتندو پل بر جیحون بست و لشکر را بزمین توران برد و قدرخان ترک بالاو دیدار کرد . خانان ترکستان جمله او را خدمت کردند و در بیعت او آمدند و بالتماس ایشان پسر سلجوق را ، که خانان ترک بخلافت او درمانده بودند ، با اتباع ایشان از جیحون بطرف خراسان بگذرانید و عقلای آن عصر این معنی را از روی خطای دیدند ، که ملک فرزندان او در سر ایشان شد و بزمین عراق رفت و آن بلاد را فتح کرد و عزیمت خدمت دارالخلافه کرده ، هم بفرمان امیر المؤمنین باز گشت و بعزمین آمد و در گذشت و مدت عمر او شست و یک سال بود و عهد ملک او سی و شش سال بود . وفات او در سنّت احدی و عشرين واربعمائه بود ، رضي الله عنه

الثالث محمد بن محمد بن محمد، جلال الدولة محمد: امير فاضل ونیکو سیرت بود و از اوی اشعار عربیت پسیار روایت کنند و چون سلطان محمد، عليه الرحمه، پدرش از دارفنا بدار بقا رحلت کرد سلطان مسعود برادرش بعراق بود. ملوک و اکابر مملکت محمدی با تفاوت سلطان محمد را بتخت غزنین نشاندند، در سنّه احادی و عشرين واربعمائه. اما او مردی نرم مزاج بود و قوت دل و ضبط ملک نداشت. جماعتی که دوستداران مسعود بودند بنزدیک او مکتوب فرستادند، بعراق و سلطان مسعود از عراق بعزمیت غزنین لشکر کرد و روی بغزنین نهاد و چون خبر وصول و عزمیت او بغزنین رسید محمد لشکر را مستعد گردانید و پیش برادر بازرفت و علی قریب حاجب بزرگ بود و سر لشکر چون بتگیناباد رسید خبر آمدن مسعود بلشکر گاه سلطان محمد رسید. محمد را بگرفتند و میل کشیدند و محبوس گردند و علی قریب لشکر را بطرف هرات باستقبال سلطان مسعود برده. چون بیک منزل رسید بخدمت سلطان رفت. مسعود فرمان داد تا اورا بگرفتند و جمله لشکر اورا غارت گردند و درین کوت مدت ملک او هفت ماه بود و چون سلطان مسعود شهید در ماریکله صاحب واقعه شد سلطان محمد را کرت دیگر، اگر چه مکفوف البصر بود، بیرون آوردند و بر تخت نشاندند ولشکر را از آنجا بطرف غزنین آورده و سلطان مودود بن مسعود از غزنین بر عزمیت انتقام پدرش پیش عم بازآمد و مصاف کرد، اورا بشکست و اورا و فرزندان اورا شهید کرده و در کوت دوم چهارماه پادشاه بود و در گذشت، رحمة الله عليه و مدت عمر او چهل و پنج سال بود و شهادت او در سنّه اثنین و ثلثین واربعمائه والله اعلم.

الرابع الناصر لدين الله مسعود الشهيد: سلطان مسعود شهید را لقب الناصر لدين الله بود و کنیت او ابو مودود و مسعود نام او بود و لادت او و برادر او سلطان محمد، انصار الله برهانها، دریک روز بود و سلطان مسعود شهید، نور الله مضجعه، در سنّه اثنین و عشرين واربعمائه بپادشاهی نشست و او در سخاوت تاحدی بود که اورا ثانی امیر المؤمنین علی گفتندی، رضی الله عنه و در شجاعت ثانی رستم، گرز او را هیچ مرد بیک دست از زمین بر توانستی گرفت و تیر او بر هیچ بیل آهنه نایستادی پدرش

سلطان را از وی رشک آمدی و اورا پیوسته سر کوفته می داشتی و محمد راعز بیزد اشتبیه،
تا حدی که از دارالخلافه التماس نمود که : اسم محمد را لقب اورا بر لقب و اسم
مسعود در مخاطبہ مقدم داشتند : خواجه ابو نصر مشکان روایت می کند که : چون این
مثال در بارگاه محمودی بخواندند بر دل ما و جمله ملوک و اکابر حمل آمد ، چون
آنтар سلطنت و شهامت بر ناصیه مسعود زیادت بود . چون سلطان مسعود از پیش پدر
بیرون آمد من ، که ابو نصر مشکانم ، در عقب مسعود بر قدم و گفت : ای شاهزاده ، بسبب
این تاخیر لقب مبارک در مثال خلافت بر دل مابند گان عظیم حمل آمد . سلطان
مسعود گفت که : هیچ غمناک می باش ، شنوده ای که : «السیف اصدق انباء من الکتب» (۱) .
مرا فرمود : بازگرد . چون بازگشتم در حال و ساعت منهیان از آن متابعت من ،
من مسعود را ، بسلطان خبر کردند . مر اطلب فرمود . بخدمت محمد بر قدم . فرمود
که : در عقب مسعود چرا رفتی و چه می گفتی ؟ تمام ماجرا ای حال بی نقصان بازگشتمن ،
که از مخفی داشتن خوف جان بودی . سلطان فرمود که : من می دانم که درین همه
ابواب مسعود بر محمد ترجیح دارد و بعد از فوت من ممالک بمسعود خواهد رسید ،
این تکلیف برای آن می کنم تا این محمد بیچاره در عهد من اندک حرمتی و تمتعی
بیند ، که بعد من مسلمش نخواهد شد ، رحمة الله عليهم . ابو نصر مشکان می گوید که :
درین حدیث از دوچیز عجب داشتم : یکی از جواب مسعود ، که مرا بوجه فضل و علم
گفت ، دوم از شهامت و ضبط محمود ، که بدان مقدار مشایعه بروی مخفی نماند .
سلطان محمود چون عراق بگرفت تخت آن ممالک بمسعود داد و پیش از آن شهر
هرات و خراسان باسم او بود . چون او بتخت سپاهان بنیشت ولايت ری و قزوین و
همدان و ولایت طارم جمله بگرفت و دیلمان را مقهور کرد و چند کرت تشریف دار -
الخلافه پوشید و بعد از فوت محمود بغز نین آمد و ممالک پدر را ضبط کرد و چند کرت
بهندوستان لشکر آورد و غزو و بست کرد و کرت دوم بطبرستان و مازندران رفت و در آخر
عهد او سلجوقیان خروج کردند و سه کرت مصاف ایشان بشکست ، در حدود مر و سرخس .

(۱) مصروع اول مطلع یکی از معروف ترین قصاید ابو تمام شاعر مشهور عرب

بعاقبت چون تقدیر این بود که : ملک خراسان آل سلجوق رسد در طالقان با ایشان مصاف کرده ، سه روز متواتر قتال و جدال کرد ، روز سیوم ، که جمعه بود ، سلطان منهزم شد و از راه غرجستان بگزین آمد و از غاییت خوف ، که بروی مستولی بود ، خزان بگرفت و بطرف هندوستان آمد و در ماریکله بند گان ترک و هندو بر وی خروج کردند و اورا بگرفتند و محمد را بر تخت نشانندند او را بحصار گیری (۱) فرستادند و در شهر سنه اثنین و ثلثین واربعماهه شهادت یافت و مدت ملک او زه سال بود و چیزی و مدت عمر او چهل و پنج سال بود ، رحمة الله عليه والسلام على من اتبع الهدى .

الخامس مودود بن مسعود بن محمود ، شهاب الدوّه ابو سعد مودود بن ناصر لدین الله مسعود : چون خبر شهادت پدر بشنید بر تخت پدر بپادشاهی بنشست و سلطان مسعود وقتی که بطرف هندوستان میرفت اورا در ممالک غزنیں و مضافات آن بنیابت خود نصب فرمود . در سنه اثنین و ثلثین واربعماهه بتخت نشست و بجهت انتقام پدر لشکر جمع کرد و روی بطرف هندوستان آورد و با سلطان محمد بن محمود ، که عم او بود و اورا حشمهای مخالف از حبس بیرون آورده بودند و بر تخت نشانده و پیش او کمر بسته و امرای خلاف هندوستان اورا منقاد گشته و ترکان محمودی و مسعودی ، که با سلطان مسعود (۲) غدر و خلاف کرده بودند ، جمله با او جمع شده بودند و مدت چهار ماه او را فرمانده گردانیده ، میان مودود و محمد عم او مصاف شد . حق تعالی مودود را نصرت بخشید در حدود ننگرهار محمد گرفتار شد ، با جمله فرزندان و اتباع سلطان مودود کین پدر باز خواست و کشنندگان پدر را از ترک و تاجیک بقتل رسانید و اورا صیتی و نامی ازان حاصل شد و مالک در ضبط او بود و مدت نه سال ملک را ندودر سنه احدی و اربعین واربعماهه بر حمّت حق پیوست و مدت عمر او سی و نه سال بود

(۱) نام این حصار در کتابهای مختلف با اختلاف کیری و کیر او گری نوشته شده است . در کامل التواریخ ابن الاثیر «کیری» چاپ شده است . احتمال می دهم در اصل «کیلی» بوده است در نتیجه قلب راء بالام . این که در زین الاخبار (ص ۸۷ - ۸۸) کسری چاپ شده قطعاً نادرست است .

(۲) در اصل : محمودو پیداست که درست نیست

الله اعلم بالصواب .

ال السادس على بن مسعود و محمد بن مودود بالشريكه : هردو شاهزاده عم و برادرزاده را ترکان واکابر هملکت بتخت نشاندند و هر کس کاری برداشت گرفت و چون ایشان را رای و تدبیر و ضبط نبود خلیل بحال لشکر ورعایا راه یافت . بعد از دو ماه سلطان عبدالرشید را بتخت نشاندند و ایشان را بقلعه باز فرستادند و الله اعلم بالصواب .

السابع عبدالرشید بن محمود : سلطان بهاءالدوله عبدالرشید بن محمود بتخت نشست ، در سنی احدی واربعین واربعماهه و او مرد فاضل و عاقل بود و اخبار سماع داشت ، اما قوت دل و شجاعت چندان نداشت . چون تبدیل و تحويل هملکت متعاقب شد سلاجو قیان را از خراسان طمع ملک غزنی افتاد . تخت خراسان بداؤ در سید والپ ارسلان پسرش لشکر کش پدرشده ، عزیمت غزنی کردند . والپ ارسلان از طرف طخارستان بالشکر اذیوه درآمد . پدرش داود از راه سیستان ببست آمد . سلطان عبدالرشید لشکر مستعد گردانید و طغرل را ، که یکی از بندگان محمود بود و در غایت جلادت ، بریشان سالار کرد . بطرف والپ ارسلان فرستاد . در پیش دره خمار والپ ارسلان را بشکست و از آنجا ببست آمد ، برسیل تعجیل . چون با داود مقابل شد داود از پیش او برفت و او در عقب او بسیستان رفت و بیغوم داود را بشکست . چون چنین دو سه قبح اورا برآمد بغزنی بازآمد و سلطان عبدالرشید را بگرفت و بکشت و خود بر تخت نشست . ملک او دو نیم سال بود و غایت عمر او سی سال ، والله اعلم .

الثامن طغرل الملعون : طغرل بندۀ محمود بود و در غایت جلادت و شجاعت بود و در عهد سلطان مودود از غزنیان بخراسان رفته بود و بخدمت سلاجو قیان پیوسته و مدتی آنجا بود و مزاج جنگهای ایشان را دریافته و در وقت عبدالرشید بغزنیان باز آمد و عبدالرشید را بگرفت و بکشت ، بایازده شاهزاده دیگر و بر تخت غزنیان بنشست و چهل روز ملک راند و بی رسمی و ظلم بسیار کرد . اورا گفتندی که : ترا طمع ملک از کجا افتاد ؟ گفت : وقتی که عبدالرشید هرا بجنک والپ ارسلان میفرستاد

با من عهد کرد و دست در دست من داده بود . خوف جان چنان بروی غالب شده بود که: آواز لرزه از استخوانهای او بسمع من میرسید ، دانستم که ازین مرد بددل هر گز کاری و پادشاهی نیاید ، مراطمع ملک اقتاد . چون چهل روز از ملک او بگذشت تر کی بود ، نوشتگین نام ، سلاحدار بود . پس پشت طغرل ایستاده بود . با دیگری یارشد، طغرل را بکشتن دوسرا بیرون آوردند و بر چوبی کردند و گردشہر گردانیدند؛ تا خلق ایمن شدند و الله اعلم بالصواب والیه المرجع والماب .

الناسع فرخزاد بن مسعود: چون خدای تعالی بد کرداریهای طغرل بوی رسانید و خلق را از جور و ظلم بی نهایت او خلاص داد ، از شاهزاد گان مسعودی دو کس در قلعه بر غند باقی بودند : یکی ابراهیم ، دوم فرخزاد و طغرل ملعون بجهت کشن ایشان جماعتی بقلعه بر غند فرستاده بود، تا ایشان راهلاک کنند . کوتول که در آن قلعه بود یک دور روز در آن باب تاملی کرده بود و آن جماعت را بر در قلعه بداشته، برقرار آنچه دیگر روز بقلعه آیند و آن فرمان بدرا بامضا رسانند ، که ناگاه مسر عان در رسیدند و خبر کشن طغرل ملعون بیاورند . چون آن ملعون در غزنین بردست نوشتگین کشته شد اکابر مملکت و ملوك و حجاج تدبیر پادشاهی کردند . معلوم شد که دو تن در قلعه بر غند باقیست . جمله روی بقلعه بر غند نهادند و خواستند که ابراهیم را بتخت نشانند ، اما ضعفی بر تن مبارک او استیلا یافته بود و توقف را مجال نبود، که فرخزاد را بیرون آوردند و مبارک باد سلطنت گفتند . روز شنبه نهم ماه ذی القعده سنۀ ثلث واربعین واربعمائۀ سلطان فرخزاد را بتخت نشانند . او مردی حليم و عادل بود . چون بتخت نشست و لایت زاولستان ، که بسبب عوارض و مؤنات خراب شده بود ، خراج آن ببخشید ، تا آبادان شد و اطراف ممالک در ضبط آورده و با خلق نیکویی کرد و هفت سال ملک راند . ناگاه بزحمت قولنج بر حمت حق پیوست ، در سنۀ احدی و خمسین واربعمائۀ و مدت عمر او سی و چهار سال بود ، رحمة الله عليه ...

العاشر السلطان ابراهیم سید السلاطین رحمة الله عليه : اسمای اولاً سلطان ابراهیم : محمود ، اسحق ، یوسف ، نصر ، علی ، شهرزاد ، خورشید ملک ، خوب چهر ، آزاد

مهر، ملکچهر، آزادچهر، فیروزشاه، تورانملک، ملکزاد، شمسالملک، شیر
ملک، ملکشیر، مسعود، ایرانملک، گیهانشاه، جهانشاه، میرانشاء، تغاشاه،
ارسانشاه، طغرلشاه، قتلغشاه^(۱)، مؤیدشاه، سلطانشاه، ملکشاه، خسروشاه، فرخ
شاه، بهرامشاه، دولتشاه، طغلشاه. سلطان ظهیرالدوله و نصیرالمله رضی الدین ابراهیم
ابن مسعود، علیه الرحمه، پادشاه بزرگ عالم و عادل و فاضل و خدای ترس و مهر با
عالی دوست و دین پرور و دین دار بود. چون سلطان فرخزاد بتخت نشسته بود
ابراهیم را از قلعه بر غند بقلعه نای آورده بودند. چون امیر فرخزاد فوت شد همه
باطن‌ها بسلطنت ابراهیم قرار گرفت. سرهنگ حسن بخدمت او رفت. با تفاق اهل
ملکت اورا از قلعه نای بیرون آوردند: روز دوشنبه بر طالع همایون در صفة یمینی
بتخت بنشست و روز دوم شرط ماتم امیر حمید فرخزاد بجای آورد و تربت او و
آباء و اجداد خود زیارت کرد و همه اعیان و اماثل در خدمت او پیاده بر فتند. بهیچ
کس التفات نکرد. بدین سبب هیبتی در دل خلق متمکن شد و چون خبر او بدآواز سلجوقی
رسید، در خراسان، معارف فرستاد و با او صلح کرد و بعد از داوه، الپ
ارسان بر آن عهد ثابت بود و مملکت اجداد خود در ضبط آورد و خلملی،
که در مملکت افتاده بود، بسبب حوادث ایام و وقایع عجیب، جمله در عهد او
پذیرفت و چند باره و قصبه بنادر کرد، چون خیر آباد و حرز آباد و ایمن آباد
و دیگر اطراف. در عهد او عجایب و نوادر بسیار ظاهر شد و داود سلجوقی، که
بر قجهنده رامانست، در تاختو باخت و جدال و قتال و ملک گیری، در عهد ابراهیم
او بر حمایت حق پیوست و ولادت ابراهیم در سال فتح گرگان سنه اربع و عشرين
واربعماهه بود، بولایت هرات و آن پادشاه را چهل دختر بسود و سی و شش پسر.
جمله دختران او بسادات گرام و علمای با نام داد و یکی از آن مملکات در حباله جد
سیوم منهاج سراج بوده است و سبب نقل اجداد کتاب از جوزجان بدین سبب بود که:
امام عبدالحالم جوزجانی، که بالای طاهر آباد غزنین خفته است، در جوزجان بخواب

(۱) در اصل: قتلغ

دید که : هاتھی او را گفت که : برخیز ، بغازین رو وزن خواه . چون بیدار شد ظنش افتاد که : مگر این خواب شیطانیست ؟ تا سه روز سه کرت متواتر این خواب بدید . بر حکم این خواب بغازین آمد و یکی از آن دختران در حکم او آمد و او را از آن ملکه پسری آمد ، ابراهیم نام کرد و این ابراهیم پدر مولانا منهاج الدین عثمان بن ابراهیم بود ، رحمة اللہ علیہم اجمعین و مولانا منهاج الدین پدر مولانا سراج الدین اعجوبۃ الزمان ، پدر منهاج السراج بود و سلطان ابراهیم رحمة اللہ علیہ ، پادشاه مبارک عهد بود و ملک او چهل و دو سال بود و مدت عمر او شصت سال بود وفات او در سنّة اثنين و تسعين و أربعين و تسعمائة بود و السلام .

الحادي عشر علاء الدين مسعود الكريم بن ابراهيم : خواهر سلطان سنجر مهد عراق در حب الله او بود او مسعود کریم خطاب بود . پادشاه نیکو اخلاق و مبارک عهد و گزیده اوصاف و بادا و عدل و انصاف و در عهد خلافت المستهظر بالله امیر المؤمنین ، احمد بن المقتدر ، پادشاهی نشست و حیا و کرم با فرات داشت و رسوم مظالم را ، که پیش از و وضع شده بود ، جمله برانداخت و عوارض قلمی ، که زواید بوده ، در تمامت سربند محمودی و زاویستان همه محو کرد و باج کل نواحی ممالک بپخشید و کل ملوک و امراء و اکابر ممالک را ، برقراری که در عهد سلطان ابراهیم بود ه ، بگذاشت و رسوم پادشاهی هر چه نیکوتر پیش گرفت . امیر عضد الدوله را امارت هندوستان مسلم داشت و در ایام دولت او حاجب بزرگ فوت شد و حاجب طغاتگین از آب گنك عیره کرد ، بجهت غزو هندوستان ، بجا پی رسید که جز سلطان محمود هیچ لشکر آنجا نرسیده بود و همه امور ملک در عهد او بنظام بود و هیچ دل مشغول از هیچ طرف نشد و ولادت او بغازین بود و در سنّة تسع و خمسمائه بر حمت حق پیوست و خواهر سلطان سنجیر سلجوقی ، که او را مهد عراق گفتندی در حب الله او بود و السلام و الله اعلم (۱) .

(۱) آقای عبدالحق حبیبی از نسخه دیگری نام پسران علاء الدین مسعود را در حاشیه چنین ضبط کرده است : محمود ، خورشید ، توران ، خورشید ملک ، بزرگ

الثانی عشر ملک ارسلان : ملک ارسلان بن سلطان مسعود ابوالملوک در سنّه تسع و خمسمائه بملک نشست و گر میسر و ممالک غز نین در تصرف آورده بهرامشاه، که برادر او بود، از پیش او در خراسان رفت، بنزدیک سلطان سنجر، رحمه الله و در عهد ملک ارسلان حوادث شگرف زاد. یکی آن بود که: از آسمان آتش و صاعقه آمد، چنانکه^(۱) بدان آتش تمام بازار های غزنیین بسوخت و دیگر حوادث و اتفاقات بد در عهد او ظاهر شد، چنانکه^(۱) خلق از دولت او نفرت گرفتند و او بغايت بشاهamt و جلادت و شجاعت و مبارزت موصوف بود. چون پیادشاهی نشست با مادر سبیی، که مهد عراق بود، استیخفاف کرد. بدان سبب سنجر خصم او شد و بهرامشاه را مدد کردو بغز نین آمد و ملک ارسلان با او مصاف کرد و شکسته شد و بطرف هندوستان رفت و منکوب گشت و در سنّه احدی عشر و خمسمائه فوت شد و مدت ملک او دو سال بود و مدت عمر او سی و پنج سال، و الله اعلم.

الثالث عشر بهرامشاه: معین الدوّله بهرامشاه خوب روی و مردانه و باذل و رعیت پرور بود و در اول حال، که ملک ارسلان بعد از فوت پدر خود سلطان مسعود کریم بتخت نشست، بهرامشاه بخراسان رفت و تخت خراسان بفر و بهای سلطان سعید سنجر، ازار الله بن هانه، مزین بود. بهرامشاه بخراسان رفت. مدتی بر درگاه او بود. سلطان سنجر لشکر را بجانب غزنیین کشید و ملک ارسلان بعد از مصاف منهزم شد و بهرامشاه بتخت نشست و سنجر اورا اعزاز کرد و سید حسن، علیه الرحمه، این قصیده

(۱) در اصل: چنانچه

الحسین(!)، ارسلان، ملک، خطران(!)، بهاء الدین سرداد (!)، ملک ارسلان، علی، ابرار ملک (!)، سرداد (!) (ظ: شیرزاد)، فرززاد، بهرامشاه، ملک چهر، ملکزاد. در نسخه دیگر چنین آمده است: بهاء الدین، محمد، شیرزاد، ملک ارسلان، فرززاد (دارای سه: پسر: علی، ایران ملک، شهزاد)، علی، بهرامشاه، ملک چهر، ملکزاد، محمود، سلطان ملک (دارای سه پسر: ارسلان ملک، الحسن، میرنونک (!))، جمشید ملک (دارای دو پسر: خورشید، توران ملک).

خواند، دربار گاه بحضور سلطان سنجر، عليه الرحمه. یک بیت آورده شد،
بیت:

منادی برآمد زهفت آسمان
که بهرامشاهست شاه جهان

سنجر بخراسان باز رفت و بهرامشاه مملکت در ضبط آوردو بطرف هندوستان
غزوها کرد و محمد باهليم را در بیست و هفتم ماه رمضان سنۀ اثنی عشر و خمساهه
بسگرفت و بند کرد و بعاقبتش بگذاشت و ولایت هندوستان تمام او را داد. او بار
دیگر عاصی شد و قلعه ناگور در ولایت سوالک، بعد پیره، بنادر کرد و او را
فرزندان و اتباع بسیار بودند. بهرامشاه بر عزیمت قلعه او بهندوستان آمد و محمد
با هليم بحدود ملتان پیش رفت و با بهرامشاه مصاف کرد. حق تعالی کفران نعمت
بوی رسانید. محمد باهليم با ده پسر و اسب و سلاح در روز جنگ در زمین برینی
فرو رفت، چنانکه (۱) بیش از وی نشان نماند. بهرامشاه بغزینین باز آمد. اورا
با ملک غورقتال و مصاف افتاد. پسرش دولتشاه کشته شد و در آن یک سفر سه کرت
از پیش سلطان علاء الدین غوری منهزم گشت و غزینین بدست غوریان افتاد و جمله
را بسوختن و خراب کردن و بهرامشاه بهندوستان رفت. چون لشکر غوریان باز
گشت بغزینین باز آمد و فوت شد و مدت ملک او چهل و یک سال بود، والله اعلم (۲).

(۱) دراصل: چنانچه

(۲) ناشر آقای عبدالحی حبیبی در حاشیه اسمی پسران بهرامشاه را از سه نسخه
افزوده است: در یک نسخه: معزالدوله بهرامشاه دارای نه پسر بود: خسروشاه، منصور
شاه، فرششاه، زاولشاه، دولتشاه، شهنشاه، مسعودشاه، محمدشاه، علیشاه. در نسخه
دیگر: جلال الدوله دولتشاه (که در جنگ غوریان کشته شد)، علاء الدوله داودشاه (در
نسخه دیگر زاولشاه)، بهاء الدوله سلطانشاه، فخر الدوله علیشاه، عزالدوله محمدشاه،
سماء الدوله مسعودشاه، شهاب الدوله منصورشاه، معین الدوله شهنشاه، معزالدوله خسروشاه،
سید الدوله فرششاه.

الرابع عشر خسروشاه بن بهرامشاه :

خسروملک	محمودشاه	کیخسروشاه
---------	----------	-----------

سلطان یمین الدین خسروشاه در سنّه اثنین و خمسین و خمسماهه بتخت نشست . چون ملوك و سلاطين غور ، انارالله براهينهم ، همليكت آل محمود را در تزلزل انداخته بودند و غزنيين را و بست و زمين داور و تگيناباد از دست ايشان بیرون کرده و خراب گردانیده و وهن بدآن دولت راه يافته بود و رونق ملک بر فته ، خسروشاه چون بتخت نشست ضعيف بود . ملك را ضبط نتوانست کرد و جماعت غزان بر خراسان استييلا آورد . عهد سلطان سعيد سنجر گذشته بود . فوجی بطرف غزنيين آمد و خسروشاه با ايشان مقاومت نتوانست کرد . بطرف هندوستان آمد و غزنيين از دست او بیرون شد . بدست غزان افتاد و مدت دوازده سال ايشان داشتند ، تا سلطان سعيد غياث الدین محمد سام ، انارالله برهانه ، لشکر ازغور بطرف غزنيين آورد و لشکر غز را بشکست و غزنيين بگرفت و سلطان سعيد معز الدین محمد سام را بتخت غزنيين نبشايد و خسروشاه بلوهور هندوستان آمده بود . ملك او هفت سال بود بر حمت حق پيوست والله اعلم بالصواب

الخامس عشر ختم الملوك المحموديه خسروشاه بن بهرامشاه :

جهانشاه	محمودشاه	بهرامشاه	خسروشاه	مسعودشاه	ملکشاه
---------	----------	----------	---------	----------	--------

تاج الدوله سلطان حليم خسروملک ، نورالله مرقده ، بلوهور بتخت نشست و او پادشاه در غایت حلم و کرم بود و حريا و عشرت دوست و صفات حميده بسيار داشت . اما چون بر ساقه دولت خاندان خود افتاده بود از وي ذکري جمييل نماندو دولت آن دودمان بدو منقضى شد و فتور در کار سلطنت او با خر ظهور پذيرفت و جمله

امر او کار داران ملک او ، از اتراک و احرار ، از وی مسترید گشتند و خادمان و حران امارت ولایت و فرماندهی ملک بر دست گرفتند و او دایما در عشرت با فرات مشغول بود . سلطان سعید معزالدین محمدسام ' طاب مرقده ' هرسال از غزنیین می-آمد و ولایت هندوستان را و سند، ضبط میکرد . تا در شهر سنه سبع و سبعین و خمسماهه بدر لوهور آمد و پیل و پسر از خسرو ملک بستد و باز گشت . تا در شهر سنه ثلث و همانین لشکر بلوهور آورد و لوهور فتح کرد و خسرو ملک را بهدیرون آورد و بطرف غزنیین فرستاد و از آنجا بحضور فیروز کوه ' که دارالمملک سلطان بزرگ غیاث الدین محمدسام بود ' روان کرد و غیاث الدین فرمان داد تاخسر و ملک را بقلعه بلروان غرجستان محبوس کردند و چون حادثه سلطان شاه در خراسان ظاهر شد و سلاطین غور ، نورالله مصطفیعهم ، روی بدان مهم آوردن سلطان خسرو ملک را شهید کردند ' در شهر سنه همان و تسعین و خمسماهه و پیس او بهرامشاه را ، که در قلعه سیفرو دغور محبوس بود ' هم شهید کردند و خاندان آل ناصر الدین سبکتگین ' طاب ثراهم ' مندری گشت و شاهی ایران و تخت هندوستان و ملک خراسان بملوک شنسبانی رسید ، انارالله بر اهینهم . . .

* * *

*

از جمله کتابهایی که مطالب جالب درباره غزنویان دارد کتاب آداب الحرب والشجاعه تالیف فخر الدین مبارکشاه محمدبن حسن بن محمدبن منصور بن سعید بن ابو الفرج بن خلیل بن احمد بن ابو نصر بن خلف بن احمد بن شعیب بن طلحه بن عبد الله ابن عبد الرحمن بن ابو بکر الصدیق مروودی معروف بفخر مدبر یا فخر الدین مبارکشاه است که در ۶۰۲ یا ۶۰۳ در گذشته و آگاهی بسیار از تاریخ غزنویان داشته است . درین کتاب مطالب بسیار جالب و بسیار تازه در باره این خاندان هست که چون مؤلف با آخرین پادشاهان این سلسله مربوط بوده است در اعتبار

آنها نمی‌توان شک کرد مگر در برخی مواره که خوارق عادات را باور کرده است. این کتاب با همهٔ فوایدی که در بر دارد تاکنون چاپ نشده است، تنها میس اقبال همسر هرحوم دکتر محمد اقبال استاد فارسی دردانشگاه لاهور در پاکستان و دختر دوست دانشمند آفای پرسر محمد شفیع استاد سابق دانشگاه لاهور در پاکستان همهٔ مطالبی را که در بارهٔ غزنویان درین کتاب هست بعنوان «اقتباسات از کتاب آداب الحرب والشجاعه تصنیف مبارکشاه معروف به فخر مدبر - حکایات راجعه به خانواده غزنویه» در نخستین شماره (مئی ۱۹۳۸) ضمایم مجلهٔ «اورینتل کالج میگزین» که در آن زمان بمدیریت پدرش در دانشگاه لاهور چاپ می‌شد انتشار داده است و اینک بهمان ترتیبی که در اصل کتاب هست و وی نیز آنرا رعایت کرده است آنها را عیناً نقل می‌کنم:

۱ - وقتی سلطان سعید یمین الدوله بهرامشاه، طیب الله ثراه، کنیز کی خرید، بغایت باجمال و نیکو اطراف و مهذب و شایسته و بالدب، چنانکه تمام دل سلطان را جذب کرد و از غایت دوستی و هوی مسخر و منقاد وی گشت. وقتی آن کنیز ک رنجور شد و سلطان بسبب رنجوری او نیک دل نگران گشت و شبها بسبب رنجوری او نخفتی و جمله طبیبان در معالجه او عاجز شدند. در آن وقت طبیبی رسید از عراق، ترسا واو را ابوسعید موصلى خواندندی. درعلم طب مهارتی تمام داشت و بسیارش تجربه افتاده بود و در آن علم كامل گشته. حال رنجوری این کنیز ک برو باز بگفتند و نگفتند که زنست یامرد. گفت: دلیلش (۱) بیارید تا بینم و بر رنجوری و اف شوم، آنگاه علاج فرمایم. دگر روز دلیلش بر دند. چون دلیل بدید گفت: این دلیل عورتیست هندو، که بیشتر این رنجوری ایشان را افتد و علت متضاد است و دشوار. این رنجور مر انمایید تا نبیض و بشره وزبان و ته چشم ببینم، تا علمت بهتر مر ا معلوم گردد، آنگاه معالجه فرمایم. این حال سلطان را باز نمودند و از حال مهارت و کمال علم او تعجب کرد و گفت: اهل پرده و سرای حرم بمردی نامجرم چگونه

(۱) دلیل و قاروره باصطلاح پزشکان قدیم بول و پیش اب بیمارست.

نمایند؟ طایفه‌ای از خواص حاضر بودند. گفتند: تا جهان بوده است بیماران و معلولان را طبیبان بدبده‌اند، در حرم پادشاهان و خلفاً و امراء و قضاة رفته‌اند و درین باب کسی عیب نکرده است و زنان را واقعه‌ای می‌افتد و براندام نهانی جراحتی می‌شود، پیش چراخان و حجامان برای صحبت نفس روا داشته‌اند. ازین نوع هر کس سخنی گفتند، تا سلطان بدین کلمات نرم شد. پس گفت: اگر از نمودن چاره نیست اورا نیکو بپوشید و روی و دست او را تمام بر همه کنید، تا طبیب ببیند. طبیب را بخوانند و مهتر جوهر اتابک سلطان بود و نیک محترم و توانگر و با ادب. او را بفرستاد که: تو برو، بر سر او باش، تاطبیب چه گوید و چه فرماید؟ چون طبیب نبض کنیزک و بشره و زبان و ته چشم بدید حیران بماند. هر چند کوشید تا علاج از رنجوری بگوید طریق معالجب او بسته شد و هیچ نتوانست گفت و دل باو داد. چون معتوه‌ی سراسیمه گشته بیرون آمد که: بخانه روم و بکتاب رجوع کنم، که علت نیک دشوارست. کسانی که حاضر بودند از حال وی آگاه شدند که: چه افتاد؟ چون طبیب بخانه رفت آن کنیزک بیمارتر و رنجور ترشد و بر بستر افتاد. مهتر جوهر این حال سلطان باز نمود که: طبیب را همانا که حادثه‌ای افتاد، که علاج نتوانست فرمود. سلطان مهتر را بخانه طبیب فرستاد، بپرسیدن. طبیب گریستن آغاز کرد که: من این رنجور شما بکشت و آب کارمن ببرد و حال خود با مهتر جوهر باز گفت و التماس کرد که: اگر سلطان این کنیزک رنجور را بمن بخشد یا بفروشد اسلام می‌آورم و ازین ترسایی بیزار می‌شوم و اگر نه هزار جان دارم یکی بسلامت نبرم. مهتر جوهر باز گشت و بنزدیک سلطان رفت و حال طبیب و رنجوری او باز گفت. او را پرسید که: از چه رنجور شد؟ گفت: جان زینهار! گفت: زینهار! گفت: طبیب را بر کنیزک همان واقعه افتاده است که خداوند عالم را بروی. سلطان را از غایت غیرت و خشم موی پیشانی چنان بخاست که کلاه از سر بیفتاد و پادشاهان یمینی را، طاب ثراهم، این خاصیت بودست که: چون در خشم شدنی موی پیشانی بر خاستی. چون مهتر آن حال بدید بتسرید: نباید که طبیب راسیاست فرماید. بروجهی نکوتر بگفت که: این طبیب ترساست و می‌خواهد که مسلمان

شود و از شهری دور آمده است . سلطان بپرسید که : درین مسلمانی غرضی دارد ؟ گفت : دارد . گفت : چیست ؟ گفت : می گوید : اگر خداوند عالم این کنیزک را بر من فروشد یا ببخشد من مسلمان شوم . چون سخن مسلمانی شنید خشم سلطان بنشست . گفت : حقیقت مسلمان می شود تا این کنیزک او را دهم ؟ مهتر جوهر برفت ، از حال مسلمان شدن بپرسید . گفت : مسلمان می شوم ، اگر حاجت آید خط بند گی می دهم . چون مهتر بازآمد و سلطان را از آن حال اعلام داد گفت : بروید و طبیب را بیارید ، تامسلمان شود ، که من کنیزک را آزاد کردم ، تا عقد کند و بخانه بروه . در حال طبیب بیامد ، خدمت کرد و زنار بگستت و بر دست سلطان مسلمان شدو کنیزک را عقد کردند و بد و دادند و مبلغی خطیر جهاز فرستاد و اهل حرم هر کس مبلغی جامه هدیه بوی دادند . از هر سرایی چهارصد دست جامه رسید ، چنانکه این کنیزک و طبیب نیک توانگر شدند و اندک روز گار صحت یافت و این کنیزک دو دختر و دو پسر آورد و پسران او قرین دعا گوی ، مصنف کتاب بودند .

۲ - وقتی سلطان سعید بهرامشاه در قصر باغ پیر وزی جشنی کرده بود و مجلس خانه‌ای آراسته ، که چشم روز گار بیش چنان نبیند . چون روز آخر آمد بفرمود که : مجلس خانه را از قصر بیرون ببرید . شرابداران و فراشان برون بردن گرفتند . در میان چون خالی ترشد فراشی نر گسدانی زرین هر صع ، در وزن هزار مثقال ، لگدبرو نهاد و دو تو کردوبن گرفت ، در ساق رانین نهاد . سلطان آن حال بدید و نادید کرد . چون تمام مجلس خانه بیرون برده بود ، نر گسدان را باز طلبیدند ، نیافتنند . مهتر کارخانها هر کس را می خواند و می پرسید . کسی اقرار نکرد و کار داران را چوب زدن گرفت . سلطان چون آواز چوب زدن بشنید مهتر کارخانه را خواند . گفت : مسلمانان بی گناه را من زنجان ، که آن کس که بپرسید نخواهد داد و آن کس که بدید غمازی نخواهد کرد . مهتر کارخانه دست از طلبیدن باز داشت . پس سلطان مشرف کارخانه را بخواند که : نر گسدان را از جمع صاحب تحویل کم کن ، که کسی را بخشیدم بزین مدتی برآمد . آن فراش ، که نر گسدان

برده بود و از آن ضیاع و اسباب ساخته و غلامان و کنیزکان و رز و باع و آسیا خریده و جامه مرقع پوشیده، سلطان را آب می‌داد، تا دست شوید. سلطان سر بر کرد و گفت: مردک از آن نر گسدان هیچ مانده است؟ فراش جواب داد که: بخاک پای خداوند که جمله خرج شدو هیچ نمانده است. مبلغ دیگر صلت فرمود و فرمود که: خرج بکن، چون نماند دیگر فرموده شود و این حال با کسی مگوی، تا در حق تو قصدی نکند.

۳- چنین آورده اند که: در تاریخ سنّه ثلث و خمس مائۀ سلطان کریم علاء الدوله مسعود رضی ابراهیم، طیب الله ثراهما، بر طرف بست حرکت فرمود و دری نفیس قیمتی بی‌مثل باز چترش بیفتاد و خواص درهم شدند و بجستان آن مشغول گشتند. سلطان کریم گفت: بگذرید و بگذارید. باشد که درویشی بیاید و اعقاب و اخلاق او از آن برآسایند و دعای آن درویش یاد گارم‌اند و از بعده دفات ما باز گویند.

۴- در وقت سلطان رضی ابراهیم، رحمة الله عليه، در شهر غزنین قحطی افتاد و غلای سعری پیدا آمد، چنان‌که بیشتر اهل شهر خانها را درین آوردند و از غزنین به ر طرفی رفتند و شباهی آدینه سلطان رضی بر بام کوشک رفتی و همه شب نماز کردی و احوال شهر را مطالعه فرمودی. شب آدینه بر بالای قصر رفت، چنان‌که هر شب آواز قرآن خواندن مقریان و تکرار کودکان و سماع صوفیان و آواز مزامیر شنیدی، نشنید و چراغها و روشنایی‌ها، چنان‌که بر حکم عادت هر شبی دید، ندید. نیک دل نگران شد. فرود آمد و از خدمت گاران حال شهر باز پرسید. گفتند: یک هفته است که در شهر از آرد و نان و خوردنی خام و پخته هیچ نمی‌یابند و قحطی و غلای سعری افتاده است و در هر محلتی پنج شش خانه بیش مردم نیست، الا بیشتر از شهر به ر طرفی بر فتند و درهای خانه بر آوردند. سلطان نیک تذک دلشد و همه شب بدین سبب نخفت. دیگر روز جمله اعیان و ارکان را بخواند و بریشان عتاب کرده که: حال شهر چرا بازنمودید؟ تا غم آن بخوردمی و بیشتر غم آنس است که: ملکشاه پیغاره زند که: ابراهیم را آن قدر غله نبود که رعیت خود را تیمار داشتی، تاجلا اختیار نکردن دنی؟ اکنون تدبیر کنید و غم این کار بخورید، که بزرگ عاری باشد که

رعايای غز نین از گرسنگی جلا اختیار کفند . جمله اعیان و ارکان و امرا و سپهسالاران متفق شدند و بیک زبان گفتند که : غم این کار جز شریف ابو الفرج خازن نتواند خورد و این مهم را او کفايت تواند کرد و این شریف ابو الفرج فرجد(۱) پدری کاتب و مصنف بوده است و از جهت سلطان رضی ابراهیم بیست و یک شغل داشت، جمله معظم و از در غز نین تا تگیناباد و بست و «مستنگ» و «قردار» و «تیز» و «مکران» و «قرا مشیر» و «نرم مشیر» تاحد «عدن» و «سیستان» و «بهر ور» و «کنیا بیت» و جمله ساحل دریای محيط در عهدت تصرف او بود از دیگر طرف «آرور» و «بکر» و «سیواری» و «بهاطیه» و «دوا» و «عجز بیله» و «اچه» و «ملتان» و «کرور» و «بنو» تا در غز نین همه اوداشت و شغل کخدایی سرای حرم و خداوند زادگان و متولی اسباب خاص و کندوری (۲) است ظهار و تولیت اوقاف یمینی و سرای ضرب و تراز همه اوداشت و سلطان را بروی اعتماد تمام بود، بدان سبب که هم شیره و هم دیستان قرآن و ادب و خط بود و در حصار نای یک جا بودند و در نشوونما یک جا بزرگ شده بودند و خزانه و جامه خانه هم تعلق بود و داشت و هر دل نگرانی و واقعه، که بودی، از پیش خاطر سلطان او برداشتی و یک سال از طرف تگیناباد و بست رفتی و هم چنان طوف کنان از طرف «مستنگ» و «قردار» و «سیستان» و «اچه» و «ملتان» بغاز نین رفتی و یک سال از جانب «ملتان» و «اچه»، هم چنان طوف کنان از سوی بست و تگیناباد بغاز نین رفتی . سلطان پرسید که : امسال از کدام طرف خواهد آمد ؟ تاجمازگان مسرع و سواران دوا سبیه پیش فرستم ، تا زودتر بیاید و این نگرانی از پیش خاطر بر گیرد . گفتند که : امسال از طرف ملتان خواهد آمد . در حال جمازگان و سواران مسرع فرستاد و بتعجیل بخواند . چون جمازگان بتعجیل بر قفتند اورا به «بنو» دریافتند . مثال توقيع بر سانیدند که : هر چه تعجیل تر بیاید و آن جمله حمل و اتباع بگذاشت و پنجاه غلام ترک را باز گردانید،

(۱) فرجد بمعنی جد امجد و پدر و نیای بزرگست، ابو الفرج جد چهارم مولف

بوده است .

(۲) کندوری سفره و دستار خوان (هوله سرفه)

تاهر چه زود تر حمل را بشهر آردند و خود جریده (۱)، بایست غلام ترك و جمازه ای چند روان کرده و از اقبال سلطان هفتاد غلام ترک زرین کمر داشت و از سلطان اجری و جامگی داشتند و در شهر غزنین محلتیست، که آنرا «کوی زرین کمران» خواند، بدیشان منسوب و معروف گشته است و از «بنو» بسه روز بخدمت سلطان نرسید، چون بخدمت در رفت و شرف خدمت و دست بوس حاصل کرد سلطان از تخت برخاست. فرود آمدوا و را در کنار گرفتو گفت: در هر واقعه ای و حادثه ای که بودست دستگیر تو بوده ای و آن نگرانی تو از پیش خاطر برداشته ای. حال غزنین بسبب قحط و غلای سعر بجایی رسیده است که درهای خانه برآورده اند و از شهر رفته. بسبب پیغارة ملکشاه نیک اندیشه مند شده ام. زود ترغم این کار بخور و این اندیشه از پیش خاطر من بر گیر، که جمله اعیان و ارکان دولت اتفاق کرده اند که: تدبیر اینکار تو توانی کرده. در حال خدمت کرده و گفت: پادشاه اسلام بفرمایدتا: شب را من ای گران بر اسب واشتر سوار شوند و جمله شهر و بازارها و محلت هامنادی گفتد که: بفلان محلت، که «کندوی نهنگ» است، فردا جمله علافان و طباخان حاضر آیند، تاهر کس را بر اندازه او غله داده شود و سلطان بفرمود تا: دویست سر اسب و اشتر بمنادی گران دادند، تادرشب جمله شهر را اعلام دادند و چنین گفتند: در آنوقت در غزنین شش هزار طباخ و شش هزار علاف بودند. دیگر روز بفرمود تاهز ار کپان کش (۱) حاضر شدند. هر طباخی و علافی را دهگان دهگان خروار غله هر روز بدادند، تا دکانهای طباخان و علافان بر کار شد و نان در شهر فراخ گشت، چنانکه بامداد منی نان به هفتاد درم بود، نماز شام بپنجاه درم شد و دیگر روز بسی درم شد و دیگر روز به هفده درم باز آمد. چون این حال سلطان را اخبار شدسر بمسجده نهاد و خدای راحمد و شکر گفت که: در خدمت من مردیست که چنین دل نگرانی از پیش خاطر من بر گرفت و مرد

(۱) جریده: با چند تن از همراهان

(۱) کپان کش: قپاندار

ازین اندیشهٔ بزرگ برون آورد. حال بفرمود تا: جمازگان و سواران مسرع را بهر طرف بفرستاد، تاسه روزه راه و چهار روزه بر فتند و رفتگان را بازآوردن و شب آدینه دیگر بر بام قصر رفت و حال شهر را مطالعه کرد. هم چنانکه در قدیم الایام بود بدید. نیک شاد گشت. دیگر روز شریف ابوالفرج را بخواند و بسیار معذرت کرد و فرمود و گفت: کاری کردی که بر روی روزگار یادگاره‌اند. اکنون من هم در حق تو تو تیبی فرمایم که بر روی روزگار یادگاره‌اند. هر شغلیت ترا تشریفی دهم و بیست و یک شغل را بیست و یک بارترا خلعت فرمایم. شریف ابوالفرج خدمت کرد و گفت: خداوند عالم را عاطفت و تربیت بسیارست. بنده پیر شده است، طاقت این چندین تربیت ندارد. اگر خداوند عالم را مراد اینست هر سه شغل را یک تشریف فرماید. برین جمله قرار گرفت و دیگر روز هفت بار تشریف فرمود، بامهد و مرقد و طبل و علم و پیل و سپر و ناجن و علامت. هر بار که تشریف پوشیده بخانه آمدی و بنشستی حاجبی بیامدی که: خداوند عالمی خواند. باز بخدمت رفتی و تشریف یافته، هم بران جمله که بار اول یافته بودی. تا نماز دیگر هفت بار تشریف پوشید و نواخت و تربیت فراوان یافت و از وقت آدم، علیه السلام، تا این روزگار هیچ پادشاهی هیچ خدمتگاری را در روز دو تشریف نداده‌اند و هم ندهند. چون خدمتگاران ناصح کافی کاران بر آن جمله بودند پادشاهان کریم داهی ممیز بنده پرور هم بر آن جمله تربیت فرموده‌اند. خداوند تعالی آن پادشاهان را بیامزادو پادشاهان وقت را توفیق احسان و تربیت و اکرام و عاطفت بارزانی دارد! بمنه و فضلله.

۵ - چنین گویند که: بتاریخ سنۀ اربع و خمسمائۀ حضرت غزّنیان پریشان گشت و بسبب آمدن ملنخ غلای سعری پیدا آمد. مردمان بدان قحط در مانند دواز حال عجز و اضطرار بسلطان کریم علاء الدوله مسعود بن ابراهیم، طیب الله ثراهما، قصه‌ای نوشتند و حال عجز خود اعلام دادند. سلطان کریم بر پیش قصه توقيع کرد که: هرزه‌ی را پازه‌ی و هر دردی را درمانیست. فرمودیم تا: غله‌ها بیرون افگنند و بران نرخ که هست بده هفت بفر و شند، تاریخت آسوده ماندو ولایت آبادان گردد. در حال غله‌ایرون افگنند و بران نرخ که مثال فرموده بود بفر و ختند و سعنتی پیدا

آمد و در مدت چند روز بقرار اصل بازگشت . غلای سعی و قحط برافتاد ورعايا
برآسودند پادشاه بسبب آسایش رعايا خوشدل گشت و نیک نامی بر روی روزگار
یادگارهاین . ایزد تعالی جمله پادشاهان عادل نیکوسیرت را بیامرزاد توفیق خیر
بارزانی دارد ! بکرمه وجوده .

۶ - چنان باید که : داشت وعقل وزیر وکیاست او از کسانی که در عصر او
باشند بیش باشد و در دلیری چنان باید که : از هیچ خصمه و حریق نترسد و اگر
پادشاه را چنان مصلحت روی دهد که پیش خصم اورا فرستد در ان بدالی نکند و
بپیش آن کار باز شود و در دلیری چنان باید که خواجه احمد حسن میمندی
بود ، که امیر ماضی یمین الدوله محمود سبکتگین غازی ، نورالله قبرهما ، را
برداشت و بجنك خانیان برد . چون سلطان یمین الدوله آنجراسید لشکر ایشان را
بدید . زیادت از لشکر او بود ، همه ترک ولشکر او بیشتر تاجیک وهندو وباسعید(۱)
بود . به راسید ، بخواجه احمد حسن پیغام داد که : همه مردان من را می گفتهند که :
احمد حسن ترا دشمنست و ترا روزی در کار بزرگ اندازد . باور نمی داشتم ، تا امروز مرا
علوم شد و معاینه کردم که : مر ابرداشتی و اینجا آوردی . آنچه بر تو بود بکردي ،
تاخداي عزوجل چه حکم کرده است ؟ و تهدید ها ووعيدها کرد . خواجه احمد
حسن پیغام باز فرستاد که : خداوند سلطان را بگویید که : امروز جنک من و
تونیست ، که فریضه ترا زین کاري داري . اگر ظفر و نصرت ترا باشد بدانی که : من
دوستداری و نیک خواهی کرده ام و زیادت جاه و مملکت ولايت ولشکر و خزینه تو
خواسته ام و اگر نوع ذ بالله کاري دیگر گون باشد بیش نه تو مرا بینی و نه من ترا .
چون پیغام باز آورده امیر ابوالقاسم عبدالملک ، که از سیستان بخدمت آمده بود
و پیش سلطان ایستاده بود ، آن تافتگی و دل نگرانی سلطان بدید . گفت : ای خداوند ،
بسیستان شغالی در خانه زالی درآمد . این زال بز کی داشت . خواست که این بزرگ

(۱) باسعید در آن زمان در باره عیاران سیستان گفته می شده است بمناسبت نام ابو
سعید بن حسین سر کرد این عیاران و این اصطلاح درین شعر سعدی هم آمده است :
هر روز از برای سک نفس بوسعید یک کاسه شور باود و تانا نانت آرزوست

را بپرد و بکشد . زال را همسایگان گفتند که : شغال آمده است بزترابخواهد بود . زال بنگریست ، گفت : این بزمن هم چند شغال هست و بدوبوسرون زیادت و اگر او را بخواهد کشت او کشته به . پس گفت : ای خداوند ، لشکر ما هم چند لشکر ایشان هست ، بهزار و چهارصد پیل زیادت و اگر هارا بخواهند زد مازده و و کشته بهیم . درین حدیث بودند . پیلوان پیل پوستینی (۱) بود ، که از سیستان آورده بودند ، از آن امیر خلف احمد ، احمد نام ، پیش سلطان آمد و گفت : ای خداوند ، از دوش باز این پیل را صدبار بیش بسته ام ، خویشتن را باز کرده است وزنجیر گستته . این علامت و نشان ظفر است . من بنده برین پیل بروم و علامت ایشان را بر بایم و نگونسار کرده پیش خداوند آرم . سلطان خوشدل گشت و بفرمود تا مصاف کردن . چون مصاف راست شد سلطان از میان لشکر بیرون آمد و اسب فرود آمدو بر خاک دو رکعت نماز کرد و سر بسجده نهاده و روی برخاک می مالید و «قل اللهم مالک الملك» می خواند . پس سر برآورد و بقلب لشکر آمد و احمد علی پوشنگی را ، که امیر آخر بود ، بخواند و از اسب خویش فرود آمد و او را بر نشاند وزیر رکابی خویش بر کشید و دردست اوداد و گفت : با جمله غلامان سرای حمله بر و آن پیلوان پیش از همه حمله برده و می رفت ، تاعلامتشان بر بود و بشکست و نگونسار کرد و لشکر خانیان را بشکستند و هزیمت کرد ، تا گذشت آنچه گذشت و آن فتح جدا گانه کتابیست . پیلوانان و غلامان سرایی جمله مظفر و منصور باز آمدند و چنین گفتند که : از آن پیل سپید و از بر گستوان او صد من پیکان بیرون کشیدند .

۷ - در وقت سلطان رضی ابراهیم ، انار الله برهانه ، سلطان ملکشاه سلجوقی لشکر انبوه جمع کرد ، از خوارزم و خراسان و عراق و قصد کرد تا بغز نین آید . سلطان رضی مهتر رشید را ، که مدرسه او در جوار روضه سلطان یمین الدوله محمود غازی ، رحمة الله ، است و از و بسیار وقف و خیر مانده است ، بخراسان ، بنزدیک ملکشاه بر سالت فرستاد و این مهتر رشید محترم و محترشم و با مررت بود و بخشندۀ چند اشتر بار جامه تقال از هر جنس سلطان رضی در صحبت وی بفرستاد و چند اشتر بار دیگر

(۱) پیل پوستینی بمعنی پیل سپید است

از جهت استهظار ببرد ، از اجناس هدايا ، که اگر حاجتی افتد فرو نماند ، که مسافت دور بود و از جهت خودهم از هر جنس مبلغی ببرد . چون بدان حضرت رسید و پادشاه را بدبند پرسش و تحييت و هدايا برسانيد و از جهت خود هر تحفه و هدايا ، که ساخته بود ، هم تسليم کرد و سلطان ملکشاه از بسياري هدايات تعجب نمود و سلطان را از احتشام و احترام و سخاوت او معلوم گشته بود . او را فروع آوردن و نزل و علوفه فرمودند . دیگر روز مهتر رشید بگرما به رفت . ملکشاه خواست که : در حق وی ببهانه سیم گرما به تکلفی کند و سخاوت خود بدو نماید . هزار دینار نیسابوری و طشت و آفتابه زرین و تشریفی ، که لایق وی بوده است و اسب تنگ بسته با ساخت زرین بدست خاصه‌اي بگرما به فرستاد . خاصه برفت و توقف کرد تا بیرون آمد . سلام کرد و پرسش سلطان رسانید و گفت : پادشاه عالم حالی سیم گرما به فرستاده است و عذر آن خواسته که : بس حقیر است ، تابعیب نگیرد . مهتر رشید خدمت کرد و جمله آنچه سلطان فرستاده بود ، از زر و اسب و جامه و طشت و آفتابه و مبلغی زر دیگر از خاص بگرما به بان داد و معذرت کرد . خاصه‌اي که این تشریف و اسب برد بود چون آن حال بدبند از آن مرود بس تعجب نمود و حیران بماند و بر طریق احسن گفت که : پادشاهان رسولان را ببهانها تکلف و مبرت کنند . چرا این جمله پس گرما به بان بگذاشتی ؟ مهتر رشید خواب داد و گفت : زشت باشد از سیم گرما به تراش کردن . خاصه برفت و آن حال باز گفت : سلطان ملکشاه در تعجب آن کرم و سخاوت بماند . گفت : تدبیری بایستی که ما تاب این مردنخواهیم آورده و مهتر چندهزارتای جامه ثقال بجمله اعيان وارکان و حجاب و خواص آن حضرت بداده بود . چنانکه جمله اهل آن ملک از بذل و سخاوت او در تعجب بمانند و جمله لشکر واعيان را بسبب بذل و کرم مطیع و منقاد و هوا خواه خود کرده و جمله را سر بگردانید . روزی سلطان ملکشاه بگشت بر نشست و بگشت رفتند . لشکر بی منتہا از اطراف ممالک در رسیده بود و لشکر گاهی نیک انبوه زده . مهتر رشید را پرسید که : لشکر گاه شما بزر گترست و بیشترست یا از آن ما ؟ مهتر رشید جواب داد و گفت : در ولایت ماشهر بیست ، که آنرا «المغان»

خوانند و بیشتر ایشان حجام باشند . هر سال بحجامی بشهر غزین آیند . در ته رود خیمه زند و بر در هر خیمه علامتی باشد . هر یکرا ، تا جایگاه خود را بشناسند ، از انبوهی خیمه‌های ایشان ، بیش ازین لشکرگاه باشد . چنانکه ملکشاه از آن گفته پشیمان شد و از هر چه پرسیدی جواب مسکت باز دادی ، تا چنان شد که : سلطان ملکشاه در پی آن نشست که تا بروی کلمه‌ای بگیرد و اورا بدان خجل کند . روزی جشنی کرده بود ، نیک با تکلف و مهتر رشید را بخوانده بود و از [] انواع نقل و ریاحین و میوه خشک وتر در آن مجلس نهاده و از هر میوه تراز مهتر رشید می‌پرسید که : در غزین ازین جنس باشد ؟ و آن را جواب می‌گفت . تاطبقی امروت در آوردند ، امرودهای نیک بزرگ ، که در آن ولایت از آن بزرگتر نباشد . مهتر رشید را پرسیدند که : در غزین امرود بدین بزرگی باشد ؟ او جواب داد که : در ولایت غزین چهارناحیتست که آنرا « انوغ » (۱) و « خمار » و « لمغان » و « شاه بهار » خوانند و آن نواحی اقطاع و انعام ترکان و ترک بچگانست . امرود باشد ، در آن نواحی که هر یک منی و منی پنج سیر و منی ده سیر باشد و آنرا پیل امرود خوانند و ستور باشد که هزار آن بدارد و هر کاری که بفرماییش بکند ، همچون آدمیان . سلطان ملکشاه گفت : بر لفظ خواجه سخنی رفت که نه همانا چنین چیزها در جهان بباشد . مهتر رشید را این سخن نیک درآمد . ولایت و مملکت خود را ستودن گرفت و بر دیگر ممالک تو جیج نهاد که : در ممالک ما چیزهایی باشد که در هیچ ملکی نباشد . ملکشاه پرسید که : چه چیزها باشد ؟ باز گوید ، تا ما را معلوم گردد . گفت : در ولایت ما مرغیست که آتش خورد و نسوزد و زیانش ندارد . ملکشاه گفت : این یکی گفتی ، دیگر چه باشد ؟ گفت : مرغی باشد که سخن گوید ، هم چنانکه مردمان گویند . ملکشاه گفت . این دو ، دیگر چه باشد ؟ گفت : مرغی باشد که بانگ گربه کند و همچون عروسان جلوه کند و بوزینه‌ای سفید باشد و روی سیاه و بوزنه سیاه و روی سپید . ملکشاه گفت که : بر لفظ خواجه چیزها

رفت که بیش دروغ بخش (!) تو نرسد: مهتر رشید نیک از جای بشدو گفت: از مملکتی و تختی که در روی زمین چنان پادشاهان نبوده اند و نباشند و در خدمت چنان پادشاهان نشو و نما یافته باشم و پروردۀ شده و در حضور چون تو پادشاهی بر لفظ چون من کسی چیزی رود که آن نباشد؟ اگر برهان و دلیل آنچه تقریر کرده ام روش و ظاهر بشما بنمایم و هم چنان باشد که من گفته باشم هر حکمی که بکنم و آنچه در خواهم از عهده آن بیرون آیی؟ ملکشاه گفت که: آنچه بر لفظ تو رفت اگر از عهده آن بیرون آیی هر حکم که بکنی آن را بطوع و رغبت قبول کنم و جمله اعیان و ارکان، که حاضر بودند، همه را گواه کرد. مهتر رشید این جمله ماجری که رفت بخدمت سلطان بنوشت و در آن یاد کرد که: صد خرواریيل امر و دویک ماده پیل و دو عدد اشتر مرغ و جفتی طاووس نر و ماده، وجفتی طوطق (۱) و جفتی شارک سخن گوی و قرآن خوان و جفتی بوزنه سپاه و سفید، برسبیل تعجیل، بفرستند و چون نزدیک برسند پیش از دو سه روز مرا اعلام دهند، تا تیمار آن داشته آید. چون این نوشته سلطان رضی، رحمة الله عليه، بخواند در حال بفرمود تا: صد خروار امر و دویک هرچه گزیده تر، بار کردن و ماده پیلی وجفتی اشتر مرغ وجفتی طاووس وجفتی طوطق وجفتی شارک سخن گوی و قرآن خوان وجفتی بوزنه سیاه و سپید بفرستاد و نوشته را جواب کرد و مبلغی زر و تحف و جامه ثقال بفرستاد و یاد کرد که: هرچه می باید زود کس بفرستد و اعلام دهد، تا دیگر فرستاده شود. چون جواب بازآمد و آن چیز ها نزدیک رسید مهتر رشید بفرمود تا: در آن خانه، که نزول کرده بود، بزرگ کردنده، چنان که پیل با آن بار در رود و بفرمود تا: در آن روز که این چیزها بخواست رسد دعوتی نیک با تکلف بساختند و سلطان ملکشاه و جمله اعیان و ارکان دولت را بخواند و امرا و سپهسالاران نیز حاضر شدند و بفرمود تالختی هیزم میوه دار بسوخته بودند و آتش مهیا کرده و در دو طشت بنهاده و ترازو و سنک نزدیک خود پنهان بنهاده و کسان

۱- طوطق و طوطک: طوطی

خود را پیش فرستاد که : ازین امرودها هزار عدد گزیده گزیده جدا کنید ، بزرگتر و بهتر و درده کواره^(۱) برپیل بار کنید و همچنان پیل بار کرده درآید . چون ملکشاه و اعیان برخوان بنشستند در تعجب آن خوان بماندند ، که مثل آن هر گزندیده بودند ، از کوشک ورزوانگور و درختان ، از هر نوعی واسب واشترا و گاو و گوسپند سعد و انواع اباها و قلاها^(۲) و حلواهای و شیرینی ها و مرغان مسمن و دیگر شکاری و جز آن . چون ازخوان برخاستند است بشستند و مجلس خانه ای آراسته بودند ، دربار گاهها ، از زرینه و سیمینه و شفافینه^(۳) و آوندهای زر کوفت ، چنان که با بت ملوك و پادشاهان باشد و ازان نوع نقل و ریاحین و مشمومات و میوه های ترو خشک تودها کرده و در آن خانه رفتند و بشراب خوردن بنشستند . هنوز دوری دو سه بیش نگشته بود که پیل آراسته امرودها بار کرده دربار گاه آوردند و ملکشاه هر گزپیل ندیده بود . چون حر کت گوش و خرطوم و شخصی بدان عظمی بدید بترسید . از جای بر خاست ، تا از بار گاه بگریزد و در رواق دیگر رود . مهتر رشید^(۴) گفت : باید که سلطان بترسند . گفت که : این آن استورست^(۵) که هر کاری که بفرمایی بکنند و آن امرود ، که بنده تقریر کرده است . درحال پیل درآمد و سر بر زمین نهاد و خدمت کرد . یکان یکان کوار^(۶) از پشت پیل فرود می گرفتند و سر بر زمین می نهاد و ملکشاه در تعجب از پیل بمانده بود . چون جمله کوارها از پشت پیل فرود گرفتند و امرود فرود ریختند ترازو بیاورند و بر کشیدند ، تا هر هزار امرود بر کشیده شد . یک هزار و دویست و اند من آمد پس بفرمودتا : پیل را بیرون برند اشتر مرغان را درآورند . هر دو طشت آتش در پیش نهادند . ایشان خوردن گرفتند ، تا هر دو طشت خالی شد . بفرمود تا : ایشان را بیرون آورند . طاووس را درآورند و ماده را پنهان کردن . طاووس نزد بانک کردن آمد . چون لختی بانک بکرد ماده بدو نمودند ، در جلوه کردن آمد . بعد از آن بفرمود تا : طوطیان و شارکان را درآورند .

۱- کواره سبد بزرگ جای میوه که برستور بار کنند

۲- قلا یا جمع قلیه

۳- شفافینه چیزهای شفاف از شیشه ساخته

۴- استور : ستور

۵- کوار همان کواره است

چون قفصها بنهادند نخست سلام کردند . پس «الحمد» و «قل هو الله» بخواندند . پس در سخن گفتن آمدند . بعد از آن بوزنگان را در آوردند ، تا رنگ و روی واندامشان بدید و ملکشاه در تعجب آن بماند . پس مهتر رشید برخاست و گفت : خدمت گار از عهده سخن خود بیرون آمد و بر هان ظاهر گردانید . جمله حاضر ان گفتند که : بر هانی ظاهر کردی که بر روی روز گاریاد گار باقی ماند . گفت : اکنون هر حکمی که بکنم از عهده آن بیرون می باید آمد . ملکشاه گفت : چون شرط برین جمله بوده است هر آینه بیرون باید آمد . مهتر رشید گفت : حکم نخست اینست که : از عزیمت کردن بسوی غزنهین باز گردی ، که لشکر تو تاو و طاقت آن لشکرندارد ، که ترا یک نوع لشکرست ، ماراده نوع . گفت : عزیمت فسخ کرم . گفت : دیگر دختری باید که بخداؤند زاده ما ، امیر علاء الدوّله مسعود ، دهی ، تا خانهها یکی شود و مخالفت از میان برخیزد . گفت : من دختر ندارم ، اما عتمی هست هرا ، بعراق ، دختر چغر بیک داود ، نامزد کرم ، کس بفرست تا بیارند و بدان حضرت برند و بر فور بفرمود تا : بعراق نامه نوشتهند که : عمت خویش را بامیر علاء الدوّله مسعود بزنی دادم . زودتر بر گک او بسازند ، که کسان می آیند ، تا هر چه زودتر گسیل کنند و آن دختر مادر سلطان ملک ارسلان بود و مهتر رشید را از حضرت غزنهین بر راه کرده بودند که : باید که از زبان ما بهر یک از امرا و سپهسالاران واعیان و ارکان ملکشاه نامها نویسی که : آنچه نبشه بود رای ما را معلوم شد و اثر دوستی و هواداری شما روشن گشت و حالی صلتی فرموده شده است که : از فلان باز رگان بستانند و صد هزار دینار سرخ نشابوری بفرموده بود ، تا پیش از وقت بدهست باز رگانانی ، که بغاز نین بتجارت آمده بودند ، بداده بود و ایشان را بگفتند که : از امرا و سپهسالاران آن ملک هر که خطی می آورد بدين نشان زربد و تسلیم می کنید . مهتر رشیدهم بر آن جمله کرد . بفرموده تا : بهر کسی از سپهسالاران نوشته ای پرداختند و در میان آن نوشته بر اندازه هر کس بدان قدر که مصلحت بود وزنه ای می نهادند . چون نوشته پرداخته شد پیکی را بفرمود که : برود ، آنجا که لشکر گاه ایشانست ، بنزه یک سرای پرده ، توبسره بیندازد و بگریزد ، چنان که

طایفه‌ای نبینند . پیک برفت ، بر آن جمله کرد . تو برهه برونو شته و سر آن محکم بدبوخته بنزدیک ملکشاه بودند . چون تو برهه بگشادند جمله جواب دوشت‌های امرا و سپهسالاران لشکر خود دید . نیک از جای بشد و بترسید و در آن وقت وزیر نظام‌الملک بود . گفت : این نوع پادشاهان داهی و وزیران کافی کرده‌اند ، تا اعتماد پادشاهان از امرا و سپهسالاران ملک او برخیزد . این را برهانیست . اگر این وزنهای ، که در میان هر نامه‌ایست ، بنزدیک بازار گانان برند و ازیشان زر طلب کنندوا گروزنه بستانند ، زربدهند ، کاری بسیز رک باشد و اگر ندهند بدان که این نوع تلبیس و لطایف حیل است . جمله وزنهای بنزدیک بازار گانان برند . جمله وزنه بستند و وزرتسلیم کردند . ملکشاه وزیر را گفت که : نباید که کسی ازین سرآگاه شود ، که جمله لشکر مارا بحسبه‌ای بسپرده بودند . دیگر روز منزل کرد و بر طرف عراق رفت . چون ملکشاه برفت مهتر رشید خاصه‌ای را ، که قایم مقام او بود ، بر طرف عراق گسیل کرد ، تمام‌هدخت بیاردو خود بطرف غزنین بازگشت واپس پادشاه سخت بسیار تربیت و نواخت و محمدت یافت و رسولی را ، که بعراق فرستاده بود ، مردی جلد ، کافی ، کاردان ، عالم ، حاضر جواب ، بود . چون بعراق رسید بخدمت امیری ، که آنجا نصب بود ، از اقارب ملکشاه ، برفت و تحف و هدا یا تسلیم کرد و سخن دختر بگفت . بر حکم نامه سلطان ملکشاه بر رک جهاز دختر ساختن گرفتند و در آن مجلس هم از هر نوع سخنی می‌رفت ، تابنویی این رسول را خجل کنندوا جواب درشت مسکت بازمی‌داد . تاروزی چشی کرده بودند و طایفه‌ای از اعیان وارکان و معارف حاضر شده . چون دوری سه چهار بگشت و شراب دریشان اثر کرد ، ندیمان روی سوی رسول کردند که : در شهر ماسر مارا غز نیچی (۱) خوانند و اگر سر مارا یابند گویند : در بیندید ، تاغز نیچی در نیاید . رسول برفور جواب داد که : در شهرها کمیز را عراقی خوانند و اگر خواهد کسی که لفظ کمیز بگوید گوید : عراقی می‌کرد . جمله ندیمان خجل شدند و از گفته پشیمان گشتنند .

۱- غز نیچی صفت ترکی منسوب بغزنین بمعنی غزنی

تاروزی که مهدگسیل می‌کردند از هر طرف خلفی جمع شده بود و از هر چیزی می‌پرسیدند که : در غزنین چنین و چنین چیز یابید ؟ جواب می‌دادند که : این جنس باشد و صدبار بهتر و نیکوتر ، تابدان جارسید که گفتند که : در غزنین ... کاشی^(۱) باشد ؟ عماری داران و محفظه کشان ، که مردمان حاضر جواب درشت گوی بی باشند ، گفتند : اگر در غزنین ... کاشی بودی از عراق نبردیمی . این سخن را می‌باشند و جوابی بدهین درشتی بازداهند . این خبر بنزدیک ملکشاه بردهند . آن کس را که این سوال کرده بود ادبی بلیغ کردند که : اگر او پرسیدی جوابی بدهین جمله نشنیدی . رسول برین جمله باید ، تا اوراسخره وزیر تیشه نگیرند و هر سخنی را جواب بران جمله بازدهند و آن کس که بر رسول سخنی گوید یا چیزی پرسید سخن اندیشیده گوید واز جواب آن بیندیشد ، تا بر روی روز گاریاد گارماند .

۸ - در آن وقت که سلطان مسعود شهیدرا واقعه‌ماریکله افتاد و لشکر برودره^(۲) کردند ، جمله کافران سر بر آوردند و قرمطیان حصار مولتان را راست کردند و عاصی شدند . امیر شهاب الدوله مودود ، رحمة الله عليه ، که پیکان مودودی اونهاده است در مملک نشست و حشمی از غزنین بفرستاد و بر سر ایشان سالار احمد محمد حاجب بزرگ را نامزد کرد . فقیه سلیطی راعمل لاھور داد و بجانب هندوستان فرستاد . چون لشکر غزنین بلوهور رسید لشکر لوهور استقبال کردند و فقیه سلیطی ابو بکر بوصلاح را نایب کرد و خود با لشکر لوهور بملتان رفت ، بجنگنک پسرداود ، که اورا قرمطیان شیخ گفتندی . چون لشکر بقلعه «وایوه» رسید لشکر فرامطه بگریختند و بمتصوره رفتند و ملتانیان روزی چند جنک کردند و حصار نگاه داشتند . چون دانستند که ایشان را از قرمطیان مددی نبود ، امان خواستند و قلعه ملتان بسپردند و خطبه بنام امیر المؤمنین القادر بالله و سلطان مودود کردند و عمل ملتان محمد

۱ - در اصل کاسیر و کاشیر و حد می‌زنم که «کاشی» بوده باشد ، جزء دوم ترکیبی رکیک که جزء آخر آن کاشی منسوب به شهر کاشان باشد و معنی آلت مرد که از کاشی سازند و کاتب برای رعایت عفت جزء اول را حذف کرده باشد

۲ - دره بفتح اول و سکون دوم و سوم ناگاه در آمدن و سر رسیدن

کیلمی را دادند و لشکر اسلام از راه «هره راز» با غنایم باز گشتندو کافران و جتان^(۱) را مالش قوی دادند و لشکر غزنین باز گشت. سندبال نواسه شاه کابل از پایان هندوستان باز آمده بود، بسبب واقعه ماریکله، که بیش قوت مسلمانان را نماند و هوش و نخوت پادشاهی در سر کرده بودند و خلقی انبوه، از رایان و رانگان و تکه ران کوهها، از سوار و پیاده، جمع شده، از کوه بیرون آمد، که: لشکر غزنین باز گشت و لشکر لوهور را اسبان لاغر و مانده شده اند، تابر لشکر لوهور زند و راه لشکر دیگر بگیرد. گفت: چندان که لشکر لوهور را از دیدم لوهور و «تا کیشه» مارا مسلم شود و بوبکر بوصالح، با سواری چند لوهور باستقبال لشکر تا کیشه رفته بود. فقیه را از کار نواسه شاه، که پادشاهی در سر کردست، اعلام دادند. چون به «قدرجور» رسیدند لشکر کافر در رسید، بس انبوه و بی نهایت. فقیه سلطیطی در قلب ایستاد و بوبکر بوصالح بر میمنه و بوالحسن جراش، که لوهور خانقاہ کردست، بر میسره و کافران قوی تیزی می کردند، که لشکر مسلمانان در جنب لشکر ایشان نیک اندک بود و حملهای قوی می آوردند و دودستا^(۲) شمشیر بر سر لشکر مسلمانان می زندند و لشکر اسلام بر جای ثبات کرده بودند و هیچ حمله و حرکت نمی کردند. ترکی غازی فقیه را گفت که: این کافر مدعی را بمن نمای، تامن شمارا از شر او بر هانم. گفت: آنکه بر اسب چم^(۳) بور نشسته است و بر سر او چتر می دارند اوست. این ترک کمان را مالید و خدنک بر کشید و در پیش صفت برآمد و جولانی کرد و تیری بر سپری، که در پیش سندبال می داشتند، بزد. از سپر بگذشت و جیور کی^(۴) پوشیده بود، از جیور ک وسینه سندبال بگذشت و پیش بیرون شدو شاه مدعی بدوزخ رفت و لشکر تکبیر کردند و کافران بی نهایت را بکشتنند و غنیمتی فراوان گرفتند و ازین

۱ - جت نام مردم چادر نشین بیان گردست که بزبان تازی ایشان را «زط» گویند و در قدیم بزبان پارسی لولی و لوری و زنگانه می گفتند و امروز بنام کولی و غربال بند و غر شمال معروفند در افغانستان کوچی می گویند و در مصر بایشان «نور» یا «عجز» می گویند.

۲ - دودستا: دودستا ۳ - چم بضم: بارکش

۴ - جیور ک ما خود باز جیور که هندی نوعی از زره

نوع درجهان بسیار بوده است که بسببیک چوبه تیر ملکهای بادشده بازآمده است.

۹ - ملوک بنی امیه هیچ کس بنفس خود جنک نکرد ، مگر مروان حمار و خلفای بنی عباس ایشان را بجنک کردن حاجت نبود ، که همه جهان لشکر و حشم ایشان بودند و باشند ، فرمان دادن بسنده بودی و بومسلم صاحب دولت عباسیان ، که از اسلاف مؤلف کتاب است ، بتیر جنک کردی و تیر دسته^(۱) او بیست من بود و امرای خراسان و عراق همه بنفس خود جنک کردند و جهان گشادند ، چون حجاج یوسف و قتبه مسلم و نصر سیار و نزید مهلب و داود مهلب و رافع هر شمه و موفق و قحطبه و عمر ولیث و عقوب لیث و امرای طاهریان و سامانیان همه بنفس خود جنک کردند و پادشاهان آل ناصر الدین سبکتگین غازی ، انار الله بر اهینهم ، هر یک بصلاح جنگ کردند . امیر سبکتگین بنیزه و تیر و قلاچوری^(۲) جنگ کردی و در هر سلاح آیتی بود و در شجاعت و مبارزی همتا نداشت و هیچ وقت او را هزیمت نبود و هیچ دشمن پشت او ندید . سلطان یمین الدوله والدین محمود بشمشیر و قلاچوری جنگ کردی ، که سلاح مبارزان و دلاورانست و در تیر اندازی بنیزه بازی آیتی بود و در تاریخ چنین آورده اند که : در آن وقت که قلعه ملتان بگشاد چندان کافرو قرمطی کشته شد که جوی خون از درلوهور ، که سوی قبله است ، بیرون رفت و دست سلطان ، رحمه الله ، بر قبضه شمشیر چنان از خون بگرفته بود و خون خشک شده ، دست گشادن میسر نشد ، تا آب گرم کردند و در طشت ریختند ، تا دست و قبضه شمشیر زمانی دیر در آب گرم بذاشت ، تا دست از قبضه باز شد و سلطان محمد پسر مهرت او بود . بنیزه جنگ کردی و سلطان مسعود شهید بگرز هفتاد منی لعب کردی و بگرز چهل منی جنگ کردی و عراق وری و سپاهان بدان گشاده بود . سلطان مودود بتیر جنگ کردی و پیکان مودودی بدو منسوب است و پیش ازون بودست و این پیکان را بفرمود از زر زدند ، تاهر که بدان کشته شود کفن و جهاز او از آن سازند و هر که خسته شود علاج او ازان کنند ، چنانکه شاعر نظم کرده است ، بیت :

سلطان زمانه شاه مودود آنک از بهر عدو ز زر زند پیکان

۱ - تیر دسته : دسته تیر ۲ - قلاچوری و قراچوری ماخوذ اذتر کی شمشیر آبدار

تا کشته او ازان کفن یابد تا خسته او ازان کند درمان(۱)

سلطان فرخزاد بنناچن جنک کردی . سلطان رضی ابراهیم بنیزه و تیر جنک کردی . سلطان مسعود کریم بیبلکا تکینی (۲) و قلاچوری جنک کردی . سلطان ملک ارسلان بگرز و نیزه جنک کردی . سلطان شهید بهرامشاه بتیر جنک کردی و در آن آیتی بود و چنین گویند که: هیچ پرنده از پیش تیر او بیرون نشدی، که حکم انداز (۳) و قادر دست بود و چون نیزه بر گرفتی لشکری را برآندی . چنین گویند که: در آن وقت که پدرش ، سلطان مسعود کریم ، وفات کرد و سلطان ملک ارسلان برادر مهتر بود سلطان سنجر را قرابت زدیک بود ، از سوی مادر . بالهای ایزدی ، که ملقن صاحب دولت است ، بخدمت سلطان سنجر رفت و التجا بدوساخت و شب و روز در سفر و حضر حاضر بودی و هر کاری و خدمتی ، که کسی را بفرمودی ، اور آنسیقت نمودی و آن کارهای نیکوتر پرداختی و سلطان سنجر را ازان فارغ گردانیدی ، تا سلطان بر واقعیت تمام کرد و از جمله مقریان وهم نشینان و صاحب سرگشت و در مجلس بزم بازش طلبیدی ، تادل سلطان نیک بدومایل گشت و می خواست تا اوراتر بیت کند و یاری دهد و لشکر فرستد و سلطان ملک ارسلان را از تخت بر کند ، اگرچه خویش او بود و سلطان بهرامشاه را بنشاند ، بسبب خدمت‌های پسندیده و تهذیب اخلاق و معاشرت خوب بارگان دولت واعیان مملکت . اما سلطان می‌اندیشید که: اگر اورایاری دهد و سلطان ملک ارسلان را از تخت ملک بر کند مردمان زبان در از کنند و گویند که: بیگانه رامعونت فرمود و خویش و زدیک را از مملکت دور کردو سلطان بهرامشاه با جمله سران لشکر و معینان ملک و مقریان دولت چنان زندگانی

۱- این دو بیت بدین گونه چند جا بنام رود کی آمده است:

شاهی، که بروز رزم از رادی زرین نهد او پیش در پیکان
تا کشته او از آن کفن سازد تا خسته او از آن کند درمان
رجوع کنید بکتاب من : احوال و اشعار رود کی ص ۵۰۸.

۲- ظاهر این کلمه ترکیست و نوعی از گرز بو هاست.

۳- حکم انداز تیر انداز بسیار زبردست که خطأ نکند

کرده بود که همه هوا دار و هو اخواهان او شده بودند سلطان از کار او با هر کس از اعیان و ارکان خویش رای می طلبید و باز جستی می کرد. جمله متفق شده بودند که : مد تیست که خود را پیش تخت افگنده است و بدین در گاه التجاساخته و خدمات های پسندیده کرده و بمحاسن اخلاق دل مبارک پادشاه را دریافت ، در حق او تربیت کردن و معونت فرمودن از عادات پسندیده و اخلاق حمیده پادشاه اسلام است . سلطان از آنچه اندیشه می کرد فارغ دل شد و دلب بر تربیت کردن او نهاد و بشکردادن و بتخت ملک رسانیدن همت در بست . روزی بشکار بر نشسته بود و می گشت . از هر نوع شکار می آوردند . ناگاه جفتی مرغ در هوامی پر یندند ، نیک بلند . ماده زیره هی پر یدونز زبر ماده . سلطان بهرام شاه رحمة الله ، تیری بینداخت و هردو مرغ را بد و خوت . مرغان هم بر آن جمله دوخته پیش صاف سلطان بیفتادند ، چنان که بسیار اسباب بر میدند سلطان اسب همی راند که خبر یافت . پرسید که : این مرغان را که زد ؟ جمله گفتند که : امیر بهرام شاه سلطان سخت بسیار تحسین کرد و تشریف داد ، فاخر و هم از آن روز تدبیر ساختن لشکری کرد که با او خواست فرستاد و هم در آن هفته اورا بالشکر گسیل کرد ، تایبامد ، برادر را بیرون کرد و ملک فرود گرفت و یکی از اعیان ملک از سلطان سنجر پرسید که : در فرستادن لشکر و امیر بهرام شاه تعجیل فرمودی و اعز ازوا کرام نمودی ، سبب چه بود ؟ سلطان فرمود که : جمله اعیان و ارکان و سران لشکر را هو اخواه او دیدم و جمله بیک زبان نیکو گوی و در مردانگی و شجاعت مستثنی و در تیر اندازی بی همتا . اندیشیدم که اگر بدین جمله تیر ، که می اندازد ، یکی در کار من کند و این مملکت من فرو گیرد از دست او که بیرون کند ؟ هر چه کند بر مملکت پدر و جد خود کند ، نه مملکت من . سبب باز یافتن مملکت برین یک چوبه تیر بود و سلطان حلیم خسرو شاه بنیزه جنگ کردی و در تیر اندازی حکم انداز بود و سلطان شهید خسرو مملکت بنیزه جنگ کردی و در تیر انداختن مثل نداشت و در باب تیر انداختن او شاعری بیتی گفتند است ، بیت :

خسرو تیر که در شب تار زند	بر سینهٔ مورو دیده مار زند
خواهد که همان تیر دگر بار زند	پیکان دگر بر سر سوفار زند

و گاه گاه بنناچن جنگ کردی و چنین گویند که : در آنوقت که سکر وال را
بزد هندوسواری بر گستوانی گدر (۱) پوشیده، دلیری میکردو حمله می آورد، چنانکه
تیر اندازان ازوستوه شدند . سلطان حمله کرد و بران کافر گدر پوشیده ناچخی زد
که سرو گردن و دست و شانه او بینداخت و دونیم کرد و پادشاهان غور بتیغ و نیزه
بیشتری جنگ کردنی و سلطان شهید، محمد سام ، رحمه الله ، تیر سخت نیکو
انداختی وقتی دعا گوی و مؤلف کتاب پیر شور بود، سلطان شهید از گوی زدن فرود
آمد . گازری فریاد کنان در میدان در آمد که : دراز گوشی از آن من شیر زیر پل
با حمد بشکست . در حال سلطان بر نشست . کمتر از ساعتی باز آمد . شهیر بر اشتراک
افگنده بیاوردند . از سواری پرسیدم که : این شیر ازرا که کشت ؟ گفت : هرسه
شیر را نخست تیر سلطان زد و چون بر دست زخم یافت بیش تیر چنان نینداخت و بنفس
خود جنگ کردن حاجت نبودش ، که بند گان او جهان می گرفتند و رایان قوی را بر
می انداختند و همه بر حمایت خدای رفتند و از ایشان نام یاد گاربماند . ایزد تعالی جمله
پادشاهان عادل را بیامر زاد ! آمین، رب العالمین .

۱۰- در لشکر کشی و هوشیاری و مردانگی و کار بوقت کردن چون یمین الدوله
 محمود غازی رحمة الله ، باید بود که : در آن وقت که خانیان بخراسان آمدند و در
همه ولایت پیرا گندند و اور عقب ایشان همی تاخت و خانیان ازو همی گریختند ، تا
آنگاه که او بطور بنشست و خانیان با سپاهی انبوه و گران اند بلخ و طخارستان
بنشستند ، این که یمین الدوله محمود بطور سست و اندرون میان سندپال ، که نبیره
شاه جیمال بود ، بهندوستان عاصی شد ، بسبب ماندن سلطان بخراسان و پیدا آمدن
خانیان در آن ولایت . گفت : سلطان مشغول شد ، بیش بما نرسد . پس سلطان از
طوس بتاخت ، بدورو زو سه شب بمرو آمد ولشکر خانیان ببلخ و طخارستان این
نشسته . از مرد و بهفت روز ، از راه بیابانی ، که غول آنجا نتواند گذشت ، ببلخ رفت
و اند عقب ایشان بطخارستان شدو آن دشمنان را بزد خلقی را بکشت و دیگر من هر زم
شدند و هم اند آن ماه از بلخ بتاخت ، بهندوستان آمد و سندپال را بگرفت و همه

مرادها حاصل کرد، چنانکه اخبار و احوال در تاریخ ناطق و مذکور و مشهور است.

۱۱- چنین آورده اند که : در سنّه ثمان و اربععماهی سلطان یمین الدوّله محمود

غازی، نورالله حفتره، قراتگین دانشمند را بر لشکر غازیان، که از مأواه النهر آمده بودند، سالار کرد، تا بجالند رفت و تاختن کرد و غنیمت گرفت و از بر کوه جالند رسنامه رفت و آنجا بتاخت و قلعه «امر وی» را از «سرستی» بزد و الی سرستی خواست تا بر لشکر شیاخون کند. قراتگین دانشمند خبر یافت. بفرمود تا: لشکر بدوفوج شدند ولشکر گاه را بیرجای بگذاشتند و دو جای کمین کرد. چون والی سرستی بیرون آمد و نزدیک لشکر گاه رسید لشکر قراتگین از هر دو جای کمین گشادند ولشکر کافر را در میان گرفتند و شمشیر اند نهادند و حمیت دین را بکار بستند و بیشتر از این کافر از نرا بکشند و مظفر و منصور باز گشتند.

۱۲- در تاریخ چنین آمده است که : چچ بن بهندراء، که والی لوهور بود و بنای

لوهور او نهاده است، بگذشت. پسری بود، اورا، بنرت نام، مردی عادل و روز گار آرمیده داشت و آنجا که در لوهور مسجد حبشهیست بت خانه ای کرد و صورتی از سنگ بفرمود تا بتر اشیدند و آنرا آفتاب نام کرده بود و مذهب او آفتاب پرسنی بود و عمری دراز یافته بود، ندو سه سال، از آن جمله هفتاد و پنج سال امیر لوهور بود. چون او بسیار بزیست پسری بود اورا، تهنرت نام، مرد مههور و بد کردار. پدر خویش را بگرفت. در قلعه لوهور موقوف کرد و ملک لوهور فرو گرفت و این تهنرت مردی خویشتن بین بود و بمال ولشکر غره گشته و در شهر لوهور، که آنجا محلت عن بست، قلعه کرد و «تهنپور» نام کرد و دیه تهنپور برباب آب «بیاه» او کرده است و هوی در سر کرد و قصد قلعه نندنه کرد و خواست تا آن نواحی را تمام فرو گیرد و ملک نندنه و نواحی جیلم و تا کیشر از شاه جیپال بستاند. لشکر جمع آورده و قصد تا کیشر کرد. شحنگان شاه در تا کیشر گرد آمدند و نامه انوشتند که : تهنرت و الی لوهور قصد تا کیشر و جیلم کرد. شاه جیپال پسر خویش اندپال نام را بالشکر گران بجهنگ تهنرت فرستاد و آن روز، که تهنرت از آب «چندراهه» بگذشت و بتا کیشر رسید، آند پال هم نیم شب در رسید. نزدیک لشکر خویش آمد. سپیده دم دهل شاهی در

لشکر گاه او بزدند و آن دهل مخصوص بود بشاه جیپال ، که پادشاه برهمنان بود و آنرا «سنگهنا» گفتندی، یعنی شیر بانگ . چون انگشت بدهل فراز آوردن لشکر لوهور بترسید . گفتند که : شاه در رسید و هردم حشری روی بهزیمت نهادند ولشکر لوهور دل شکسته شد . چون چاشتگاه هر دو مصاف بر ابر شدن بیشتر لشکر لوهور بگریخته بود . آنندپا تهنرت را بشکست و بگرفت واز آب چندر اهه بگذشت و بلوهور آمد . بتہیان (۱) لوهور در میان شدند . بر تهنرت مواضعی نهادند . آنجه تهنرت داشت بداد و باقی از مردمان و رعیت لوهور بستند و تهنرت را مطیع خویش کرد و خلعت داد و ولایت لوهور اورا باز فرمود . پسری بود این تهنرت را جیندرت نام . چون پدر خویش را دید مقهور و بدنام باز گشت . این جیندرت پدر خویش تهنرت را بگرفت و بند کرد ، هم چنانکه او با پدر خویش کرده بود و گفت : تو دیوانه شدی و ملک را نشایی . چرا قصد ولایت شاه کردی ، تا آب خویش بمردی ؟ پس جیندرت والی لوهور شد ، دیهی کرد بنام خویش ، گذاره آب بیاه ، در جوار قلعه « پلور » و آنرا «چیندرت پور» نام کرد . مردی ظالم و بی رحم بود و شاه جیپال بپرشور خبر آن جیندرت بشنید که : پدر خویش بگرفت و موقف کرد . تنگدل شد و پسر خود آنندپا را فرمود که : لشکر را ساخته کن ، تابروی ، آن ظالم بد کردار را بگیری . اگر اینبار بروپیروز گردی مبخشاو اورا بکش و ولایت لوهور ضبط کن و کسان خویش گمار ، که آن بد کرداران ملک را نشایند ، که بر پدران خویش بیرون می آیند . آنندپا لشکر جمع کرد و بلوهور رفت و بدیهی « ساموتله » فرود آمد . جیندرت از لوهور بیرون آمد ، با لشکری ساخته و رسول فرستاد سوی آنندپا که : بچه دلیری درین ولایت می آمدی ؟ پنداشتی که من همچون پدر خود دیواند شدم ، تا در ولایت بیگانه رفت بالشکر ، او را بگذاشتند ، بگریختند ، تا او بسدت تواسیر شد . آنندپا جواب داد که : من بدان دلیری آمدی که من پدر خویش را مطیع و فرمان بردارم ، نه چون تو که بر پدر خود بیرون آمدی و عاصی شدی و پدر تو نیز بر پدر خویش بیرون آمده بود . بدین سبب خدای هرا

۱- دراصل: بستان، رجوع کنید بیادداشت صحیفه بعد

نصره داد و بر تو نیز نصره دهد و ترا ام خنده کندو کرد از دشمنان در شما خواهد رسانید. چون جیندرت به «چندی» رسید بشکار بیرون شد و از لشکر آنند پال پانصد سوار پوشیده بطایله بیرون آمد بودند و در بیشتر کمین کرد. جیندرت از یشان غافل، در دشکاری می تاخت، تا نماز پیشین و اسباب مانده شده. از اسب فرود آمد و بر پیل فشنست. سواران لشکر آنند پال کمین بگشادند و بر جیندرت زدن دگردیل در آمدند و جیندرت را اسیر کردند. پسران جیندرت بگریختند و بجانب جاندار به «سامه کوره رای» جاندار شدند. جیندرت نه سال والی لوهور بود. پس آنند پال ولايت لوهور فرود گرفت و از دست اولاد چچ بیرون کرد و شاه جیپال امیر لوهور شد، بتاریخ سنّه تسح و شهانی و ثلثماهه و در همین سال القادر بالله امیر المؤمنین یمین الدوله محمود غازی را خلعت و عهده و لیعهدی فرستاد و عراق و خوارزم و خراسان و نیمر و زوسندوهند بدواد.

۱۳ - وقتی مولف کتاب از پرشور به «بنی گرام» و «سنابو» بکاری می رفت. پیری از جمله معارف پرشور بر و مصاحب شد. در دشت راست و چپ می نگریست و سنگها بر می گرفت و می دید و می انداخت و چون از حد بگذشت ازوی پرسیدم که: این چه حالت است که: چپ و راست بسیار می نگری و سنگها بر می داری و در آن تامل می کنی و بیرون می اندازی؟ گفت: تعجب می کنم درین زمین و دشت که: همه سنگها گل یک جا آمیخته است و زمین بدین همواریست که بدبست راست نتوان کرد و در وقت سلطان یمین الدوله محمود غازی، رحمة الله عليه، افعانی، «ادیرا» نام، شحنہ و کوتوال «ندری» بود. از شاه جیپال بسیبی بترسید، بدان جهت که: روزی در پیش شاه جیپال نشسته بود. روی سوی او گرد و گفت: ادیرا، شما گوشت گاو بخورید؛ ادیرا جواب داد که: من نخورم، اما چون پدر و جد من بخوردندی هم چنان باشد که من خورده باشم. شاه جیپال بخشم بسوی او نگریست. ادیرا بترسید که: این مرد بتهشت و بتهیان (۱) از گوشت گاو عاردارند. نباید که روزی

۱- در اصل: «بهشت و بهتیان». در کتابهای قدیم تازی و پارسی نام بودا پیامبر معروف هند را «بوده» باهای ملفوظ نوشته اند و پیروان وی را «بوده» و در جمع «بودهیه» و در زبان تازی جمع جمع آنرا «بدهه» می گفتند و سر زمین بوداییان را نیز در مغرب ←

از منش کراهیت آید ، یا مرا بکشد ، یا بقلعه‌ای محبوس کند و هر کرا محبوس فرمودی از آنجا بسلامت بیرون نیامدی . برخاست و بغزین رفت و برداشت سلطان مسلمان شد و سلطان را رهبری کرد ، از «راجوجیهان» ، تا لشکر بدین دشت بر سید و تا آواز طبل دهل پر شور نشینیدند هیچ کس ندانست که : سلطان رسید و شاه جیال بقلعه «بگرام» بود ، با سی هزار سوار و سیصد پیل . پیش سلطان بازرفت و چندان حمله و کارزار کردند که این جمله سنگها ، که درین دشتست ، در زیر سه اسبان دوپاره و سه پاره شدند ، که برای آرزو درین راه که آمدم بطلبیدم . یک سنگ درست نبود و از آنجا لشکر کافر را برآوردند ، تصحرای جانی و در آن صحر اهم سنگها برین جمله است ، که یک درست نمانده است وزمین حرب چنین باید که : اگر سنگ ریزها با گل آمیخته نبودی گرد شدی و کروفر چندان برنداشتی ، بلکه دریک زمان کار با خرسیدی و آخر الامر ایزد تعالی سلطان را بنصرة مدد کرد ، تا شاه و سیصد پیل و سی هزار سوار تمام بdest آمد ، که یکی بیرون نشد و این همه بسبب حرب جای نیک بود ، که سلطان ازحال دشمن و شاه معلوم می کرد و هم بر آن جمله کارمی فرمود وزمین حرب گاه نیک فراغ باید ، که مثلاً اگر صد هزار سوار باشد همه در آن بگنجد و کارتواند کرد و یک استادی و کفایت و کاره‌انی پادشاه ولشکر کش زمین حر بگاه شناختنست ، که کار آنجا می باید کرد ، تا ایزد تعالی در آن موقع ظفر و نصره کر دهد ؟ باید که در آن جای دیگری یا رباطی و قصبه‌ای بنادر ماید و خیری در آن بقوعه قایم گرداند . چنانکه امیر عادل ناصر الدین سبکتگین غازی ، رحمة الله عليه ، شاه

هندوستان (در پاکستان امروز) «بدهه» می گفتند . در فارسی بوداییان را «بدگان» و «بدهان» و حتی «بدهگان» نیز گفته‌اند . ازین جا معلوم می شود که گاهی درباره بوداییان «بته» و درحال جمع در زبان فارسی «بتهیان» گفته‌اند . در داستان معروف «بوداسف و بلوهر» که از زبان سنسکریت بتازی و پارسی نقل کرده‌اند و همان داستان مشهور هندیست نام بودا «بوداسف» هم آمده است . رجوع کنید بکتاب «تاریخ مسعودی معروف بتاریخ بیهقی از ابوالفضل محمد بن حسین کاتب بیهقی با مقابله و تصحیح و حواشی و تعلیقات سعید نفیسی -

مجلد سوم - تهران ۱۳۳۲ - ص ۸۹-۱۰۹

جیپال را بزد و هزیمت کرد ، در صحرای کنندی . آنجا را ریاطی کرد که آن را امیر کنندی خوانند و آن جای مسلمانان و غازیان گشت و بسبب آن ریاط نام نیک بماند و هم در آن ناحیت سلطان شهاب الدوّله مودود، رحمة الله عليه، از کشند گان پدرخود، سلطان مسعود شهید ، طیب الله ثراه ، بازخواست و آن لشکر را بشکست و هزیمت کرد و برانداخت . در آن موضع ریاطی کرد و آن را فتح آباد نام کرد و خلقی جمع شدند و قصبه معمور شد و در دیوار اسلام معروف گشت و جایگاه غازیان شد . ایند تعالی آن پادشاهان را بیامرزاد ، که در عالم نیک نامی بگذاشتند و تاختشتی بر آن جایست نام ایشان زنده است . تا هر که پادشاه باشد خیری پس از خود بگذارد ، تا نام وی زنده بماند ، که حکما این نوع را زندگانی دوم خوانده اند .

۱۴ - چنین گویند که : در آن وقت که محمد با حلیم عاصی شد و سر از اطاعت و فرمان برداری بکشید و عجب و منی در سر کرد و از ولایت « باکز » و دیگر نواحی از رانگان و تهکران و مقدمان هندوستان خلقی انبوه را از هر جایی جمع کرد و هفتاد هزار سوار از هر جنس عرض داد و از هندوستان در پیش سلطان سعید یمین الدوّله و ال دین بهرام شاه ، طیب الله ثراه ، باز رفت و بولایت مولتان دهیست که آنرا « کیکیور » خوانند و صحراء و زمین بس فراخ دارد . در آنجا لشکر گاه کرد و یک طرف از آن زمین و صحراء را آب در بست ، تا پر آب و خلاب و بربینی (۱) شود و لشکر سلطان در آن بربینی (۱) و خلاب افتد . در آن انبوهی پیاده ، که آنرا عدد از صدهزار و دویست هزار بگذشته بود ، مغرور شد و سلطان باسواری کم و بیش ده هزار از حضرت غزین بن بر سید و از آب سند عبره کرد . معتصم نام پسری داشت ، نیک شجاع و مردانه و باقوت و زور تمام ، که با چهل من گرز آهنین جنک کردی . پدر را گفت : مرادستوری ده که تا : بروم و ازین تازیانه چهار منی جمله لشکر را بزنم . پدرش گفت : صبر کن تا از جمله آبها بگذرد ، که هنوز یک آب عبره نکرده اند . آمدن تو بشنوند باز گریزند . بگذارید تا از آب چند

راهه بگذرند . يك نيمه لشکر ايشان را بریني (۱) و خلاب باشد و يك نيمه ما باشيم ، جمله را بزنيم و بر اندازيم و از عصيان و از کفران نعمت نينديشيد ، که خدايش بگيرد و بسوار و پياده حشری کافرمغورو شد و بسلطان وقت و لشکر اسلام شمشير کشيد ، تا خذلان آن دروي رسيد . سلطان سعيد یمين الدوله بهرامشاه ، رحمة الله عليه ، بنزديك او رسول فرستاد و پيغام داد که : باز گردو فرمان برداري کن ، که در نعمت من پرورده شدي و در تربیت من برآمدی . نمی خواهم نهالی که در صحن مملکت خود نشانده باشم و با آب انعام و تربیت پرورده برافگنم . هر چند تو سزاوار آن هستی ، اما من از کرم و عفو خود روانه دارم . تشریف بستان و خلعت بپوش ، که جمله هندوستان ترا می دهم و سپاهسالاری هند بتو مفوض می گرددانيم . پاز گرد و خود را بدنام مکن ، که پدرت اين دولت را از خدمت های پسندیده دارد و في آخر آن خدمتها تربیت ها يافته است . از روان او شرم می دارم . چون رسول اين پيغام بگزارد (۲) گفت : چندين گفت و گوی چيست ؟ يا فرد اسر من زير سرم من کب سلطان خواهد بود ، يا بر تخت ملک . چون رسول آن سخن بشنيد شگون گرفت ، که بر لفظ وي چمنين سخني رفت . باز گشت و در خدمت پادشاه اين کلمه باز گفت . سلطان گفت : « الفال على ما جرى ». بگويند تا لشکر بر فشيند . طبلها بزندند و لشکر مضاف کشيد و محمد باحليم کافر نعمت چتر باز کرده برابر قلب حمله کرد . بنخستين حمله او را او چند پسرش را بيفگندند و سر ش بر نيزه کردند و ايزد تعالي چنان خواست که : آن زمين را ، که آب بر بسته بود ، تا بریني (۱) شود ولشکر سلطان در آنجاي افتاد و در بریني (۱) بماند بادي بفرستاد ، چنانکه حکایت کنند که : در ميان آن باد سواران سizer جامه ، با اسبان خذك بدیدند و جمله لشکر محمد باحليم را بر آن طرف راندند ، تا جمله در آن بریني (۱) افتادند و هيج از آن بيرون نیامدند و يك پسر او ، که در خدمت سلطان هوايی داشت ، ابراهيم نام ، که « سیوروریان »

(۱) در اصل : برني

(۲) در اصل : بکدارد

از آن نسلند، بسلامت بماندو محمد و هفده پسر جمله کشته شدند و سزا ای وجز ای کفران
نعمت بدیدند . چنانکه خدای عزوجل بیان کرده است که: « ولا يحيق المكر السيء
الاباهله ». در آن زمین تا درین ایام هر که جویی عمارت کند یا حوض و چاهی کند
از میان گل اسب و مرد پوسیده و جوشن و زره زنگ گرفته و چاک شده بیرون
می آید . لشکر حشری عاقبت بین جمله باشد » تا درین باب تأمل کند و بسیاه
حشری مغورو نگردد .

۱۵- چنین گویند که : در آن وقت که ملک علاء الدین حسین غوری بغزین
آمد و سلطان سعید شهید بهرامشاه ، رحمة الله عليه ، بسوی هندوستان رفت و جمله
اعیان وارکان دولت را با خود ببرد علاء الدین از ذهب و غارت ومصادره و خواستهای
برون طاقت و خراب کردن آنچه بتوانست بکرد و شست و آند هزار مسلمانان
پاک دین را، از زن و مرد، بتنوع عذاب ازلت و زخم و سوختن و انواع شکنجه بکشت
و آنچه داشتند بتمام از مردمان بستد . چنانکه جمله درویش گشتند و ذره ای از خدای
فترسید ، که بقیامت جواب باید داد و هر ظلم ، که از در امکان در آید ، بکرده ،
چنانکه جمله مردمان دیباپوش نمدوپوش و پوستین پوش شدند و خود بغور باز گشت
و یکی از سپهسالاران او را، امیر خان خواندندی، بسی ظالم و خدای نا ترس، بگذاشت ،
با پنج هزار سوار که چنان خواهم که تمام شهربغزین را بسوزی و ویران کنی، چنانکه
اگر کسی روزی بگذرد گوید که: این جا و قتی آبادانی بوده است و این امیر خان جمله ائمه
وقضاة و معارف شهر را بخواند که: ملک علاء الدین مر اچنین کاری فرموده است . دست زن و
بچه گیرید و از شهر بروید . بگفتد که : اهل شهر هیچ کس جامه تمام ندارد و جمله
عورات و اطفال سروپای بر هنها ندارد و پای افزار هم ندارند . اگر یک شب از خانه بیرون
روند جمله از سرما قصر زند و بمیرند . یک هفته مارا مهلت ده ، تا حلیله و چاره
کنیم . غم دلچی و پای افزاری بخریم . البته رضانداد و گفت : ظنا اگر بخواهید رفت
و اگر نه من خانها را بسوزم ، تا جمله سوخته شوید . گفتد: پنج روز مهلت ده .
هم ندارد . گفت : تا سه روز مهلت میدهم ، تا غم کار خود بخورید . جمله شهر حیران

ومتحیر گشتند و گفتند : بدین مرد چه چاره و تدبیر کنیم و کجا رویم و عورات و اطفال را کجا برم و کجا گذاریم؟ کدام کس ماراجای دهد ؟ بدین پرغمی گفتند : بیایید تا بنزدیک خواجه امام ، قدوۃ الاولیا ، شمس العارفین ، ابوالمؤید ، رحمة الله علیہ، بکوی او گریان رویم و این حال بدو باز گوییم و این در در اشنا از وجودیم تاچه اشارت فرماید ؟ جمله اهل شهر نزدیک چاشتگاه بخدمت آن بزرگ صاحب کرامت رفتند و حال عجز و اضطرار و ظلم آن عوان باز گفتند و بدو مستغاث کردند . نیک دل نگران و متأمل شد و مردمان را گفت : باز گردید و دل نگران مدارید ، که خدای شر آن ظالم را کفايت کند و شاگردی بود ، از آن بزرگ دین ، که اورا امام احمد خیاط گفتند و از جمله خدمتگاران و بطانه خانه بود . او را گفت که : از آن زیر درخت توت سفال پاره‌ای نو و انگشتی بیار . بر حکم فرمان برفت ، از زیر درخت سفال و انگشت بیاورددور پیش آن بزرگ نهاد و خواجه امام ابوالمؤید انگشت بر گرفت و بدان سفال نشانی کرد . هم او دانست و کسی دیگر را مفهوم نشدی و بدین امام احمد داد و گفت : این ساعت خواهم که : پای در راه نهی و بگردیز روی ، بروضه شیخ الاسلام قشور . اما نخست آبدست پاک بکن و دور گعت نماز بگزار . پس بروضه درون رو و زیارت بکن و سلام برسان و این سفال بسوی تربت عرضه کن و بایست ، تا چه بینی ؟ او بر حکم فرمان روان شد و ایزد تعالی بسبب کرامات او نه فرست کزمین درشت پر برف کشنه در روزهای خرد زمستان سبک و کوتاه گردانید ، چنانکه میان دو نماز بگردیز رسید . هم چنانکه فرموده بود آبدست بکرد و دور گعت نماز بگزارد و در روضه در رفت و بحرمت از دور بایستاد و زیارت بکرد و سلام برسانید و آن سفال عرضه کرد . در حال گور در جنبش آمد و بشکافت و شیخ الاسلام قشور ، رحمة الله علیہ ، را دید که : بنشست . پیری لحیانی (۱) ، سفید محسن ، سپید ابروان و مویهای بزرگ بر چشم فرود آمد و گفت : علیک السلام و رحمة الله . خواجه ابوالمؤید را از من سلام برسان و بگوی :

(۱) دراصل : بحیانی (بی نقطه) ، لحیانی یعنی دارای ریش بلند مشتق از لحیه

شراین ظالم دفع شد و این مهمن کفایت گشت و مسلمانان را خدمای عزوجل فریاد رسید و بازدرگور رفت. گور برقرار اصل همچنان شد که بود. امام احمد خیاط را، چون این حال بدید، غشی افتاد و بیهوش شد. چنانکه تازدیک نمازشام بماند و پس از ساعت بهوش بازآمد و شب هم آنجا توقف کرد و دیگر روز روانه شد و وقت نماز پیشین بشهر رسید و خواجه امام پرسید که: چه حال دیدی؟ آنچه دیده بود و شنیده بازنمود و گفت: شیخ الاسلام قشور، رحمة الله عليه، گفت: سلام من بر سان و بگوی که: شر آن ظالم دفع شد و آن مهمن بکفایت گشت. خواجه امام گفت: الحمد لله. ساعتی بود، آواز طبلهای بسیار در گوش مردمان شهر رسید. مردمان بر باهم هارفتند و تمام دشت و صحراء گویی که: عید گاه است. سوار و علمها و ترازهای گوناگون دیدند و در تعجب آن حال بمانند و آن امیرخان چنان بترسید که: پای بر همه بر اسب نشست و جمله خیمه او رخت و قماش و دیگرها خوردنی بگذاشتند و چنان گریختند که هیچ کس ندانست که بر کدام جانب رفته اند. تا دیگر روز جمله اهل شهر را از حال گریختن و هزینمت ایشان خبر شد و از شر او ایشان را خدمای بر هاید و آن خواجه امام ابو المؤبد راصد و پانزده سال عمر بود. نود سال امامت کرد. سی سال اول وقت نماز جماعت کرد و سی سال میانه وقت و سی سال آخر وقت و درین نود سال یک جماعت ازو فوت نشد و دیگر کرامات است از کرامات او را بدانند که: کرامت اولیا حق است و در باب کرامات اولیا سخن بسیار است. این قدر این جا بسنده باشد تا کتاب مطول نگردد.

۱۶ - چنین گویند که: در وقت سلطان حلیم معز الدولد خسروشاه، طیب الله فراه، درویشی در صفة بار درآمد، پای بر همه و پوستینی موی بز سیاه پوشیده و مویی از بیرون، کلاهی هم از پوست بز باسرونهای بزرگ نهاده و عصایی در دست، که در آن حلقوها و شتالنگهای سوراخ کرده و جلاجلهای خرد و بزرگ بسته بود. هم بزین شکل و هیئت و صفات پیش گاه صفحه رفت و پشت بتخت بارزد. بنخشست، هیچ کس اورامنع نکرد و نرجانید و باعتقاد پاک اوراحمرت داشتند و در شکل و لباس اونیز ننگریستند

و بحرمت پیش اور فتند و گفتند که : شیخ از کجا میرسد و چه التماس دارد ؟ گفت :
 بروید و آن مردرا^۱ که دعوی پادشاهی میکنند ، بگویید که : موادر و یشان و اصحاب
 دل فرستاده اند که : مارا خرجی می باید رسانید . سیصد هزار درم عدلی می باید که
 این لحظه بنزدیک ما فرستی ، تا سفره سبز کنیم والا دست تو از ملک کوتاه کنیم ،
 بدارو کوتاه کن ! خاصه ای ، که مقرب بود ، در وقت حال لباس و شکل و پیغام و التماس
 بازنموده و از آنجا که اعتقاد پاک آن پادشاه بود بفرمود که : بخزینه روند و آنچه توقع
 میکنند بوى دهنده ، بگویند که : زینهار ! دست ما از ملک کوتاه نکند و هر گاه
 که شما را حاجت باشد می آید و آنچه در بایست شما باشد می برييد . خاصه بیرون
 آمد و اورا بخزانه برد و پنج هزار درم سنک بیرون^(۱) هفتاد گانی بر کشید و برس
 شا گره خزینه دار داد و بسیار عذر خواست و با اوتا در میدان بیرون رفت . بیش
 هر گز هیچ کس اورا ندید و آن پادشاه را ، در آن مدت که در ملک بود ، هیچ دشمن
 و دل نگرانی نبود و رعایا و لشکر او در امن و خضرت روز گار گذرا نیست و چون این
 پادشاه در گذشت بیش لشکری و رعیت آب خوش نخورد .

۱۷- چنین آورده اند که : در آن وقت که سلطان یمین الدوله محمود غازی ،
 انوار الله برهانه ، در تاریخ سنه اثنتی (!) وعشرون واربع مائده عزم غزای هندوستان کرده
 و دوازده رای و لشکر های انبوه و قوی جمع شده بودند ، با توجیپال ، پسر شاه جیپال تا سلطان
 را بر اندازه از هندوستان و توجیپال^(۲) پادشاه لو هور شود . چون سلطان یمین الدوله بسنی بر
 رسید خبر یافت که : لشکر کافران بر اهیست . از آب جون و گنک گذاره شد و
 تاخت و لشکر کافران با استادند و مصاف کردند . خدای تعالی او را نصر داد ، تا کافران را
 بشکست و صدو هفتاد پیل بگرفت وزن پسر شاه ، آمد لیک نام ، را بگرفت و او را
 خسته کرده بودند . تعهد فرمود . چون نیک شد خلعت و یاره زرین داده و برمهد پیل

(۱) بیرون مسند و فرش و هر چیز گستردنی و ازین جا پیداست که با اصطلاح امر و زبقجه
 هم معنی می دهد

(۲) در اصل : بتوجیپال

بنزدیک پسر شاه باز فرستاد و از آنجای بتاخت ، بقنوج رفت ، که لشکر کافران جمع میشدند. چون بسه فرسنگی قنوج رسید فرود آمد و طلیعه بر گماشت . آن روز نوبت طلیعه احمد پوشنگی ، آخر سالار ، را بود. او در لعب سواری دستی داشت و در مردانگی یگانه بود و چون بطلاهه بیرون شد سر سواران رای قنوج را جیپا بودی. بطلاهه آمده بودند . سواری از میان ایشان خیر گی(۱) میکرد و هر ساعت حمله می آورد . احمد علی پوشنگی کمند از فتر اک بگشاد . چون سوار برو حمله کرد کمند بینداخت و گردن سوار را با گردن اسب سخت کرد و مرد و اسب را هم چنان گردن بسته پیش سلطان برد . چون سواران کافران بدیدند هزینمت شدند و رای قنوج را بگفتند : قومی آمده اند که چهره آدمیان دارند ، ولیکن جنگشان نچون (۲) جنک آدمیانست . رشته می اندازند و مردو اسب را میبرند . چون کافران این سخن بشنیدند چهل هزار خیمه و خراپشته (۳) و دوازده سرای پرده بر جای بگذاشتند و هر دوازده رای و چند هزار سواران بگزینختند و سلطان در عقب ایشان برفت . قنوج را بزد و چندان زرسیم عین یافتنند که هیچ کس جز از زرینه و رویینه بر نگرفت و چون از آن غزو باز آمد در «چندیں» مسجد آدینه و در قلعه لوهور مناره ای فرمود و یاد گار بگداشت . ایزد تعالی آن پادشاه و جمله پادشاهان غازی را بیامزد ! تاملوم گرداند که : کمند انداختن در چنین (۴) وقت کار آید و آن را نیکویاموزد و از فتر اک جدا ندارد ، که روزی دست گیرد و بدین سبب نامدارد شود و خصم را اسیر کند و شردشمن رادفع کند ، والسلام .

۱۸ - مؤلف کتاب می گوید که : وقتی در کودکی بملتان پیری را دیدم ، که او را خواجه علی کثر نابادی گفتند . در پس گردن زخمی داشت که چهار انگشت درون رفتی . کاتب از حال آن زخم پرسید . گفت : در آن وقت که بتکیناباد ، بآب گرم ، میان سلطان حلیم خسروشاه ، رحمة الله عليه و میان ملک علاء الدین غوری

(۱) در اصل : خیره گی (۲) مخفف نه چون (۳) خراپشته : خراپشته

(۴) در اصل : حین

مضاف بود، لشکر غزین را شکستی افتاد و طایفه‌ای از سران و مقدمان لشکر بدست او افتادند. من هم در آن میان بودم و علامه‌الدین غوری می‌فرمود تا: جو ق در پیش او گردن می‌زند. این پیر را هم در آن میان شمشیر بر گردن زند، چنان‌که تمام استخوان مهره گردن بریده شد، مگر دور گ ک جان و حلق و قدری پوست، که بدان سخت بود. از پیش (۱) نیمه‌ای بریده نشد و هم در میان کشتگان بیهوش بیفتادم و خون از تابش آفتاب و باد خشک شد و بیشتر نرفت. روز هم چنان افتاده بودم، بیهوش، تا در دو ثلث از شب. چون صبح نزدیک آمد، که بدمد، باد صبح بر من رسید. بهوش آمد و چشم باز کرد. سر خود را دیدم، در پیش سینه افتاده وحیلتی کرد. بهر دو دست سررا بر گرفتم و بسوی بالا جانب گردن برم. تمامت خون خشک شده بود و بهر دو دست هر دو گوش را بگرفتم و هم چنان بسته، خیزان خیزان، بدیهی که نزدیک آن جای بود بر فتم. چون مولد و منشاء من در آن شهر تگیناباد بوده‌م کس مرا بشناختند. بر درخانه خوط (۲) آن دیه رفتم و بشستم، تا وقت نماز بامداد. خوط بنماز بیرون آمد. مرا بر آن حال بدمد. بترسید و چون نیکو تو در هن نگریست مرا بشناخت و کسان خود را آواز داد تا: برون آمدند و مرا بخانه برند و جراحی جلد را بخواند و گفت: اگر تو جراحت این مرد را علاج کنی، تا نیکو شود و بزید دهزار درم ترا بدهم. در حال جراح بگفت تا: آب گرم کردن و جراحت را نیک پا کیزه بشست و هموار بریک دیگر نهاد و چوبی از بادام در قیاس پشت، تازه، بتراشید و در میان هر دو مهره گردن نهاد و پوست را بدوخت و قدری دارو بدان طلا کرد و کرباس پا کیزه بر آن بست و مرا بشاند و با لشتنی پس پشت من نهاد و قدری گوشتابه گرم بیاورند و بکفیچه در دهان می‌ریختند، تا آهسته آهسته فرمی‌رفت. در روزی پنج شش بار هم برین جمله تیمار می‌داشتند و حجام هر روز یک بار و دوبار دارو

(۱) دراصل: پیش

(۲) خوط: مردتتاور سبک نیکو خلقت، گمان ندارم این کلمه درست باشد

می نهاد و از نصیحت و شفقت هیچ دریغ نمی داشت . تا بعد از سه روز ایزد تعالی زبان مرا گویا گردانید و در مدت بیست روز جمله چراحت فراهم آمد و تمام پیوست و بیست روز دیگر هم چنان بخوردنی مدد می کردند ، تاقوت گرفتم و آب بریختم و نیکو شدم . این خوط دستی جامه و دستاری بیاورد و پیش من نهاد و سخت بسیار معذرت کرد . من جامه بپوشیدم و بخانه بر فتم . تعزیت من بداشته بودند و صدقه بداده و از من مأیوس گشته و لشکر علاء الدین بغور باز رفته بود . ولایت ازیشان خالی شده . سخت بسیار شادی کردند و جمله اقربا و دوستان صدقهها دادند و باز من در میان کار در آمد و خدای تعالی فرزندان داد و چون درین وقت غزان غزین را بگرفتند و بتگیناباد رفتند و هر کس زا بازمی طلبیدندو مصادره و شکنجه میکردند ، چون من یک بار از لشکر بیگانه این محنت و بلا دیده بودم ، از راه قزدار و مستنگ بگریختم و این جا بملتان آمد و از تاریخ این واقعه تا امروز قریب پانزده سال است . ایزد تعالی چون او را اجل ننهاده بود از چنان زخمی برست و مدتی بزیست و چون اجلس فرار سید روزی نشسته بود . عطسه ای زد ، آوازی از گردن آمد ، همانا آن چوب ، که در میان مهرهای گردن جراح ننهاده بود ، پوسیده شده بود . بشکست و بر جای غلتید و جان بحق تسلیم کرد » .

* *

*

دیگری از تاریخ نویسان که درباره خاندان غزنی سخن رانده است خواجه نظام الدین احمد بن محمد مقیم هروی از باز ماندگان عبدالله انصاری مورخ معروف هندوستان در گذشته در ۲۳ صفر ۱۰۰۳ است که در کتاب معروف طبقات اکبری یاطبقات اکبر شاهی تاریخ عمومی هند (۱) فصلی درباره این سلسله دارد . این کتاب رادر سالهای ۱۰۰۱ و ۱۰۰۲ نوشته است و خود در عداد مآخذ خود (۲) « تاریخ ناصری » را نام

(۱) چاپ لکتهج ۱ ص ۵ - ۳۵

(۲) ص ۳

برده که مراد همان تاریخ بیهقی باشد و هم بیشتر مطالب آنرا از زین الاخبار گرفته است . درین کتاب در باره غزنویان چنین آمده است :

مقدمه در ذکر غزنویان : ناصرالدین سبکتگین مدت سلطنت او بیست سال ، یمن الدوله سلطان محمود مدت او سی و پنج سال ، محمد بن سلطان محمود مدت سلطنت او پنجاه روز ، سلطان مسعود بن سلطان محمود مدت سلطنت او یازده سال ، سلطان مودود بن مسعود مدت سلطنت او نهم سال ، سلطان محمد بن مودود (!) مدت سلطنت او پنج روز ، سلطان علی بن مسعود مدت حکومت او سه ماه ، عبدالرشید بن مسعود مدت حکومت او چهار سال ، فخر نژاد (!) بن مسعود مدت حکومت او شش سال ، ابراهیم بن مسعود مدت حکومت او سی سال و بقولی چهل و دو سال ، مسعود بن ابراهیم مدت او شاذزاده سال ، ارسلانشاه بن مسعود حکومت او سه سال ، بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم مدت سلطنت او سی و پنج سال ، خسروشاه بن بهرامشاه مدت حکومت او هشت سال ، خسروملک بن خسروشاه مدت حکومت او بیست و هشت سال .

ذکر امیر ناصرالدین سبکتگین - او غلام ترک نژاد است ، مملوک الپتگین که او غلام امیر منصور بن نوح سامانیست و در خدمت منصور بن نوح بمرتبه امیر الامر رئیسه بود . امیر ناصرالدین در ایام دولت امیر منصور به مرادی ابواسحاق بن الپتگین بپیخارا رسیده ، در خدمت او بمرتبه وکالت رسید . چون ابواسحاق بنیابت امیر منصور بحکومت غزنه رسید مدارکارخانه حکومت را بامیر ناصرالدین گذاشته ، خدمتش استقلال تمام پیدا کرد . چون ابواسحاق رخت اقامت بعالی دیگر کشید وازو وارثی نماند سپاهی ورعیت بر حکومت ناصرالدین رضاداده ، اختیار متابعت او نمودند و او از روی استظهار بکار امارت پرداخته ، علم ملک ستانی بر افراد خود و در سن هفده سال و سه ماه طغان نامی ، که حکومت ولايت بست بآمو متعلق بود ، از دست پاتیور (۱) نامی ، که بست را متصرف شده ، طغان را بر آورده

(۱) درجهای دیگر بایتوز آمده و ممکنست پاتیوز هم درست باشد

بود، پیش امیر ناصرالدین آمده، از وحد خواست و امیر ناصرالدین لشکر کشیده، بستر از تصرف پاتیور بیرون آورده، حواله طغان نمود و طغان قبول پیشکش بسیار کرده، عهد کرد که: از جاده متابعت بیرون نرود و چون بوعده وفا نکرده، نقض عهدازو صادر شد امیر ناصرالدین بست را از تصرف او برآورده، گماشته خود گذاشت و چون قلعه قصدار در جوار مملکت او بود و حاکم آنجا دم استقلال می‌زد امیر ناصرالدین غافل برسر او رفته، او را دستگیر ساخت و در آخر او را در سلک نوکران منتظم ساخته، قصدار را در اقطاع او مقرر داشت و از روی عزم ملوکانه بجز او جهاد کمر بست و بطوف هندوستان می‌تاخت و برهه و غنیمت می‌آورد و هرجا که می‌گشاد بنای مسجد می‌گذاشت و در خرابی ولايت راجه جیپال، که در آن وقت رای هندوستان بود، می‌گوشید. راجه جیپال از تاخت و خرابی، که امیر ناصرالدین بولایت او می‌آورد، بتئنگ آمده، بالشکرهاي آراسته و فیلان کوه پیکر برسر امیر ناصرالدین رفت و او نیز باستقبال شتاقته، در سرحد ولايت خود بجیپال رسید و قتال صعب اتفاق افتاد و امیر محمود بین ناصرالدین درین معراج که داد جلادت و مردانگی داد و چند روز طرفین رادر مقابل و مقاتله گذشت. گویند در آن نواحی چشمهاي بود، که اگر بحسب اتفاق از چركو قازورات در آن چشمهاي افتادی باد و برف و باران عظیم شدی. امیر محمود فرمود که: در آن چشمهاي قازورات انداختند و باد و برف بسیار شد و لشکر جیپال، که بسرما عادت نداشتند، بستوه آمدند و اسب و حیوانات بسیار تلف شد. جیپال از روی اضطرار در صلح زدو قرار یافت که: پنجاه زنجیر فیل و مبلغی کثیر بخدمت امیر ناصرالدین فرستد و چند کس معتبر خود را بگرو گذاشته، چند کس معتبر امیر ناصرالدین را جهت سپردن مال و فیل همراه برد، که: ادای مال نماید. چون بجاي خود رسید نقض عهد نموده، گماشتهای امیر ناصرالدین را بعض مردم خود، که در گرو گذاشته بود، مقید ساخت. از شنیدن این خبر امیر ناصرالدین بعزم انتقام لشکر کشید. جیپال نیز از راجه‌های هند مدد خواست و قریب یک لک سوار و فیل جمع کرده، بمقابله

شتافت و در نواحی لمغان فریقین را محاربہ سخت افتاد و امیر ناصرالدین بفتح و
فیروزی اختصاص یافته، غنیمت بسیار، از برده و فیل و مال بدست آورد. جیپال
گریخته، بهند رفت و تا لمغانات بتصوف امیر ناصرالدین درآمده، خطبه و سکه
او در آن دیار رواج گرفت و بعد ازین بکومک امیر نوح بن منصور سامانی رفته،
در خراسان و ماوراءالنهر مصدرفت و حات شد و در شعبان سنّه سبع و ثمان و ثلثمائه
داعی حق را اجابت لبیک گفت. ایام حکومت او بیست سال بود.

ذکر سلطان محمود سبکتگین - بعد از فوت سبکتگین امیر اسماعیل، که
پسر بزرگ سبکتگینست، قایم مقام شد. خواسته: امیر محمود را از میراث
محروم سازد و امیر محمود برو غالب آمده، جانشین پدر شد و لشکر بجانب
بلخ کشید و ولایت خراسان بتصوف در آورد و چون آن ملک را از خس و خاشاک
مخالفان صاف ساخت و آواز کوس دولتش باطراف رسید خلیفه بغداد، القادر بالله
عیاسی، خلعت بسن فاخر، که پیش از آن هیچ خلیفه بهیچ پادشاهی مانند آن نفرستاده
بود، فرستاد. امین الملکه و یمین الدوله لقب داد. سلطان در اواخر ذیقعده سنّه
تسعین و ثلثمائه از بلخ بهرات رفت و از آنجا بسیستان رفته، خلف بن احمد نام،
حاکم آنجا را مطیع خود ساخته، بغازنین آمد و از غزنین بهندوستان متوجه شدو
حصاری چند بگرفت و باز گشت و بایلخان خویشی کرد. قرار یافت که:
ماوراءالنهر ایلخان را باشد، و ورای آن سلطان را و در شوال سنّه احدی و تسعین
و ثلثمائه باز از غزنین عزیمت هندوستان نموده، باده هزار سوار بر پرشاور درآمد
و راجه جیپال باده دوازده هزار سوار و پیاده بسیار و سیصد زنجیر فیل در برابر
آمده، معن که کارزار بیار است و فریقین بایک دیگر در آویخته، داد مردانگی
دادند. بالآخر سلطان محمود بفتح و فیروزی اختصاص یافت و راجه جیپال با
پانزده نفر، از پسر و برادران، اسیر گشت و پنج هزار کس از کفار در آن معن که
بقتل رسید و گویند که: در گردن جیپال حمایل مرصع بود، که آنرا بان هندوستان
«مالا» گویند و مبصران قیمت آنرا یکصد و هشتاد هزار دینار کرده بودند و در گردن
دیگر برادران او نیز حمایلهای قیمتی یافتند و این فتح روز شنبه هشتم محرم

سنه اثنى وتسعين وثلثمائه بود . از آنجا بقلعه « بهند » ، که جای بودن جیپال بود ، رفته ، آن ولایت را مسخر ساخت و چون بهار شد بغزینین مراجعت نمود و در محرم سنه ثلاط و تسعين وثلثمائه باز بسيستان رفته ، خلف را منقاد ساخته ، بغزین آورد و باز عزيمت هند نموده ، قصد بهاتيه کرد و از نواحی ملتان گذشته ، در ظاهر بهاتيه فرود آمد و « بحیرا » راجه آنجا ، ازبس که بکثرت سپاه و فيلان و متأنت قلعه مغور بود ، لشکر خود را بمقابلة سلطان گذاشت ، خود با چندی بر کنار آب سند رفت و سلطان اين معنی را در یافته ، جمعی را بر سر او فرستاد و چون فوج سلطان او را بگرد بگرفتند ، او خنجر بخود زده ، هلاک شد و سرش را نزه سلطان آوردند . سلطان تیغ بدریغ بر متابعان او رانده ، خلق کثیر را بقتل آورده ، غنیمت بسیار ، از برده و فیل و نفایس هندوستان ، بدست آورده ، بغزینین رفت و از جمله غنایم دویست و هشتاد فیل بود . گویند که : چون حاکم ملتان داود بن نصر از ملاحده بود سلطان را حمیت دین بر آن داشت که : او را نیز تادیب نماید . پس بعزمیت ملتان سواری فرمودواز ملاحظه آنکه او آگاه نشود بر اه مخالف روان شدوا نند پال بن جیپال ، که بر سر راه بود ، در مقام ممانعت شد و سلطان لشکر را بجنك و نهب و غارت امر کرد . اندپال هزیمت خورده ، بکوههای کشمیر گریخت و سلطان بر اه هند بملتان رسید و هفت روز ملتان را محاصره نمود . حاکم ملتان هرساله بیست هزار درم قبول نموده ، اجرای احکام شرعی را تعهد کرده ، توبه و بازگشت نمود و سلطان بربین قرار صلح نموده ، بغزین بازگشت و این در سنه سته و تسعين وثلثمائه بود و چون سلطان در سنه سبع و تسعين وثلثمائه بکارزار ترکان استعمال داشت ، چنانکه (۱) در کتب مسطورست ، و چون در ربیع الآخر سنه ثمان و تسعين وثلثمائه بفتح و فیروزی از آن کارزار فراغت یافت خبر رسید که : سوکپال ، نبیره راجه هند ، که در دست ابوعلی سیمچوری (۲) اسیر افتاده ، اسلام آورده بود ، راه ارتدا پیش گرفته ، فرار نمود . سلطان محمود او را تعاقب نموده ، بدست آورده ، محبوس ساخت ، قادر آن حبس

(۱) در اصل : چنانچه (۲) در اصل : سمجوری

در گذشت سلطان محمود در سنّه تسع و تسعین و ثلثمائه دیگر بار بهندوستان آمد و با اندپال کارزار نموده، او راهزیمت داد و سیزنجیر فیل و غنیمت بسیار بدست آورده وازانجا بقلعه «بهمنگر» رفته، آن قلعه را محاصره نمود. اهل قلعه امان خواسته، در باز کردند. سلطان با محدودی از خاصان بقلعه درآمده، از خزاین و زروسیم و الماس و آنچه از زمان «بهمن» نهاده بودند گرفته، مراجعت کرد و فرمود که: چند تخت طلا و نقره بردر گاه او نهاده، آن همه اموال را در میدان وسیع ریختند، تا سپاه ورعیت از تفرج آن حیران شوند و این واقعه در اوایل اربعه مائه (۱) بود. سلطان محمود غازی باز در سنّه احدی و اربعه مائه از غزنین قصد ملتان نموده، آنچه از ولایت ملتان مانده بود بتمامی متصرف شد و قرامطه و ملاحده، که آنجا بودند، اکثری را بکشت و دست ببرید و بعضی را بقلعه بند کرد، تا آنجا بمردند و درین سال داودبن نصررا بغزنین برد و بقلعه غورک فرستاده، محبوس داشت، تا همان جامرک یافت و چون خبر بسلطان رسید که: تهانیسر نام در هند شهریست و بتخانه بزرگ آنجاست و در آن بت خانه بتیست که نام آن «جگرسوم» است و اهل هند آنرا میپرستند، سلطان بعزمیمت جهاد لشکرها جمع آورده، در سنّه اثنی واربعمائه متوجه تهانیسر شد. نروجیپال (۲) خبر یافته، ایلچی فرستاده، پیغام داد که: اگر سلطان ازین عزم باز گردد پنجاه فیل پیشکش بفرستم. سلطان بدان التفات ننموده، چون بت هانیسر رسید شهر را خالی دید. لشکر یان آنچه یافتند غارت کرد و بت هاشکستند و بت جگرسوم را بغزنین بردند. سلطان فرمود که: آن بت را بردر گاه نهاده، پیسپر خلائق ساختند و سلطان در سنّه ثلثوار بعمائه فتح غرجستان نموده، شار حاکم آن دیار را گرفتار آورد و در آخر این سال ابوالفوارس بن بهاء الدوله از غلبه تسلط برادران پناه بسلطان محمود آورد. سلطان نامها نوشت، تامیان ایشان صلح افتاده، هم درین سال عزیز مصر که اورا تهارتی (۳) گفتندی، رسید. علماء و فقهاء بسلطان گفتند که: این رسول

(۱) در اصل: چنینست (۲) در زین الاخبار همه جا: بروجیپال

(۳) در اصل: مهارتی

بر مذهب قرامطه (۱) است. سلطان او را تشهیر فرموده، اخراج کرد. در سنّه اربع و اربعمائه سلطان لشکر بر سر قلعه نندزه، که در کوه «بالناتهه» است کشید. نروجیپال مردان کاری به محافظت قلعه گذاشت، خود بدرا کشمیر درآمد. سلطان بنندزه رسیده، قلعه را در میان گرفته، شروع در نقب و سایر ادوات و اسباب قلعه گیری نمود. اهل قلعه امان گرفته، قلعه را دادند. سلطان محمود با تنی (۲) چند از نزدیکان خود بقلعه درآمده، اسباب و اموال، که آنجا بود، همه را برداشت و سارغ را بکوتوالی آنجا تعیین نموده، رو بدرا کشمیر، که نروجیپال آنجا بود، نهاد. نروجیپال نیز از آنجا گریخت و سلطان آن دره درآمده، غنیمت بسیار، از برده و زر، بدست آورد. بسیاری از کفار را بدین اسلام درآورده، شعار اسلام نهاده، بغازین آمد و باز در سنّه سبع و ار بعمائه رو بکشمیر آورد و حصار «لوه کوت» را، که بر فتح و متنانت مشهور بود، محاصره کرد و چون مدتی برین گذشت و باد و برف و شدت سرماشدو مددو کومک کشمیریان رسید سلطان ترک محاصره داده، در ایام بهار بغازین رفت و هم درین سال ابوالعباس مأمون (۳) خوارزمشاه از خوارزم نامه بسلطان محمود نوشته، خواهر اور اخوات سلطان محمود اجابت کرده، خواهر اب خوارزم فرستاد و در سنّه سبع و اربعمائه جمعی ازاوباش هجوم نموده، بر سر خوارزمشاه آمده اورا کشتند. سلطان از غزین ببلخ آمد و آنجا قصد خوارزم نموده، چون به «حصر بند» (۴) رسید، که سرحد خوارزم است، محمد بن ابراهیم طایی را مقدمه لشکر اعتبار کرده، پیشتر فرستاد و وقتی که ایشان منزل گرفتند و بنماز بامداد مشغول گشتند خمارتاش (۵)، که سپهسالار خوارزمیان بود، از کمین گاه برآمده، بریشان تاخت و جمعی لشکر را بقتل آورد، آن جمعیت را متفرق ساخت. چون این خبر سلطان رسید فوجی عظیم از غلامان خاصه خود را بتعاقب او تعیین فرمود. ایشان بدنبال اورفته، اورا دستگیر کرده، نزد سلطان آوردند. چون سلطان بقلعه هزار اسب رسید لشکر خوارزم

(۱) در اصل: قرامط (۲) در اصل: تن (۳) در اصل: ابوالعباس بن مامون

(۴) در زین الاخبار (ص ۷۳ چاپ برلین) : بجعفر بند

(۵) در اصل: خمارتاش

بجمعیت واستعداد هرچه تمامتر در مقابل آمدند. جنگ عظیم در پیوست. آخر شکست بر لشکر خوارزم افتاد. **الپتگین** بخاری، که سپهسالار ایشان بود، اسیر گشت. سلطان با لشکر خود روبخوارزم آورده، اول قاتلان ابوالعباس را بقصاص رسانید و امیر حاجب خود التوقتاش را خطاب خوارزمشاهی داده، ولایت خوارزم وار گنج ارزانی داشت و از آنجا ببلخ آمده، ولایت هرات را بپسر خود امیر مسعود داده و ابوسهیل (۱) محمد بن حسین زوزنی را وکیل او ساخته، همسراه فرستاد. ولایت گوز گانان (۲) را بمیر محمدداده، ابو بکر قهستانی را باو همراه کرد و در سنّه تسع و اربعائمه سلطان محمود بعزمیت تسخیر ولایت قنوج لشکر کشید. از هفت آب هولناک گذشت. چون بسرحد قنوج رسید کوره (۳) نام حاکم آنجا اطاعت نموده، امان خواست و پیشکش داد. سلطان از آنجا بقلعه پرن (۴) رسید و حاکم آن قلعه، هر دت نام، قلعه را بقوم و خویشان خود سپرده، خود بگوشهای رفت. اهل قلعه تاب مقاومت نیاورد، هزار بار هزار درهم، که دولک و پنجاه هزار روپیه باشد، وسی زنجیر فیل پیشکش گذرانیده، اهان یافتند و سلطان از آنجا بقلعه مهاون، که بر کنار چون واقع است، آمد. رای آن قلعه، کلچندر نام، بر فیل سوار شده، خواست که از آب گذشته، فرار نماید. لشکریان سلطان تاخت نموده، چون باو رسیدند او خود را بخنجر هلاک ساخت، بیت:

زیستن چون بکام خصم بود
مردن از زیستن بسی بهتر
و قلعه مفتوح گشته، هشتاد و پنج فیل و غنیمت بی نهایت بدست لشکر اسلام
افتاد. از آنجا بشهر متوره (۵) رسیدند و این متوره شهریست بزرگ، مشتمل بر
بتخانهای عظیم و مولد کشن بن باس دیوست. هندوان او را محل حلول واجب
تعالی دانند. القصه: چون سلطان باین شهر رسید هیچ کس بجنگ پیش نیامد و لشکر
سلطان تمام آن شهر را غارت کرده، بتخانه ارا سوختند و اموال بی نهایت بدست

(۱) در اصل: ابوسهیل (۲) در اصل: کورکان (۳) در زین الاخبار: بکوره

(۴) در زین الاخبار (ص ۷۵): برنهو ترنه

(۵) در زین الاخبار (ص ۷۵): ماتوره

آوردن دویک بـت زرین را بـفرموده سلطان شـکستنـد، کـه وزـن او نـدوهـشت هـزارـوسـی
ـصـد مـثـقال زـر پـختـه بـود . يـك پـارـه يـاقـوت كـحلـی يـاقـوت كـه وزـن او چـهـارـصـد و پـنجـاه
ـمـثـقال بـود . گـويـند : چـنـدرـاي ، کـه اـز رـاجـهـاي هـنـدوـسـتـان بـود ، فـيلـي دـاشـت بـغـايـت
ـقـوى هيـكلـ و نـامـدارـو سـلـطـان اـورـا بـبـهـاـي گـران خـريـدارـي مـيـكـرـد، مـيسـر نـشـدهـبـودـ.
ـبـحـسـبـ اـنـفـاقـ درـوقـتـمـراـجـعـ اـزـسـفـرـقـنـوجـ آـنـ فـيلـدرـشـبـيـ بيـ فـيلـبـانـ اـزـ فـيلـانـ گـريـختـهـ،
ـبـسـرـاـپـرـدهـ سـلـطـانـ رـسـيدـ و سـلـطـانـ اوـ رـاـ بـدـسـتـ آـورـدـهـ ، خـوشـحـالـيـ هـاـكـرـدـهـ ، خـداـ
ـدادـنـامـنـهـادـوـچـونـ بـغـزـنـينـ رـسـيـدـهـ ، غـنـايـمـسـفـرـقـنـوجـ رـاـ شـماـرـهـ كـرـدـنـ، بـيـسـتـ وـانـدـبارـ(۱)
ـهـزـارـ آـمدـ وـپـنجـاهـ وـسـهـهزـارـبـرـدهـ وـسـيـصـدـوـپـنجـاهـ وـانـدـ)(۲)ـ فـيلـ بـودـومـرـوـيـسـتـ
ـکـهـ : چـونـ سـلـطـانـ مـحـمـودـ شـنـيـدـ کـهـ نـنـدـاـ نـامـ رـاجـهـ، رـايـقـنـوجـ، رـاـ بـواـسـطـهـ آـنـکـهـ
ـسـلـطـانـ مـحـمـودـ رـاـ اـطـاعـتـ وـاـقـيـادـ نـمـوـهـ بـودـبـقـتـلـ رـسـانـيـدـ ، سـلـطـانـ بـراـسـيـصالـنـدـاـ
ـعـزـيمـتـ مـصـمـمـ سـاخـتهـ ، درـسـنـهـ عـشـرـ وـارـبعـعـمائـهـ مـتـوجـهـ هـنـدوـسـتـانـ شـدـ وـچـونـ
ـبـآـبـ جـونـ رـسـيـدـ نـروـجـيـپـاـلـ ، کـهـ چـنـدـمـرـتـبـهـ اـزـ لـشـكـرـ سـلـطـانـ گـريـختـهـ بـودـ، بـامـدـادـ
ـوـاعـانـتـ نـنـدـاـ درـ بـرـاـبـرـ سـلـطـانـ آـمـدـ، لـشـكـرـ گـاهـ سـاخـتـ وـچـونـ آـبـ عـمـيقـ درـ مـيـانـ
ـبـودـبـيـ حـكـمـ سـلـطـانـ کـسـيـ اـزـ آـبـ نـمـيـ گـذـشتـ. اـنـفـاقـاـشـسـتـ نـفـرـغـلامـانـ خـاصـهـ سـلـطـانـ يـكـبـارـازـ
ـآـبـ گـذـشـتـهـ ، تـمـامـ لـشـكـرـ نـروـجـيـپـاـلـ رـادـرـ هـمـ آـورـدـهـ ، شـكـسـتـنـدـ: نـروـجـيـپـاـلـ باـتنـيـ(۳)
ـچـنـدـ اـزـ کـفـارـ بـدـرـ رـفـتـ وـغـلامـانـ پـيـشـ سـلـطـانـ نـيـامـدـ ، قـصـدـ شـهـرـيـ کـهـ درـ آـنـ نـواـحـيـ
ـبـودـكـرـدـنـ. شـهـرـ رـاـ خـالـيـ يـافـتـهـ ، غـارـتـ وـتـارـاجـ نـمـوـهـ ، بـتـخـانـهاـ رـاـ بـرـانـدـاـخـتـنـدـ.
ـسـلـطـانـ اـزـ آـنـجـاـ روـيـ بـولـايـتـ نـنـدـاـ آـورـدـ . نـنـدـاـ مـسـتـعـدـ قـتـالـ گـشـتـهـ ، لـشـكـرـ عـظـيمـ
ـگـرـدـآـورـدـ . گـويـندـ : سـيـوـشـشـ هـزـارـ سـوـارـ وـصـدـوـچـهـلـ وـپـنجـ هـزـارـ پـيـادـهـ وـسـيـصـدـ وـ
ـچـهـلـ فـيلـ درـ لـشـكـرـ اوـ بـودـ. چـونـ سـلـطـانـ درـ بـرـاـبـرـ اوـ نـزـولـ نـمـوـدـ اـولـ رـسـولـپـيـشـ
ـاوـ فـرـسـتـادـهـ ، اوـ رـابـاطـاعـتـ وـاسـلامـ دـعـوتـ نـمـوـدـ . نـنـدـاـ گـرـدـنـ اـزاـطـاعـتـ وـاـقـيـادـتـافـتـهـ،
ـبـجـنـكـ قـرارـ دـادـ . بـعـدـ اـزـ آـنـ سـلـطـانـ بـرـبـلـنـدـيـ بـرـآـمـدـ، تـاـ لـشـكـرـ نـنـدـارـاـ بـعـشـمـ
ـقـيـاسـ درـ نـظـرـ آـرـهـ . کـثـرـتـ لـشـكـرـ اوـرـاـ مـعـاـيـنـهـ گـرـدـهـ ، اـزـ آـمـدـنـ پـشـيمـانـ شـدـ وـجـبيـانـ

(۱) درـاـصلـ: بـسـتـوـانـدـيـا

(۲) درـاـصلـ: دـانـدـ

(۳) درـاـصلـ: تـنـ

نیاز بر زمین خضوع و خشوع نهاده، از حضرت یونیاز فتح و ظفر خواست و چون شب اندر آمد خوفی عظیم در خاطر ننداراه یافته، تمام اسباب و آلات بجا گذاشته، با مخصوصان راه فرار پیش گرفت. روز دیگر سلطان ازین معنی اطلاع یافته، سوار شد. کمین گاهها را نیک جسته، پی لشکر او را ملاحظه کرد و چون از مکر و غدر او خاطر جمع شد دست بغارت و تاراج دراز کردند. عالم عالیم غنیمت بدست لشکر اسلام افتاد. اتفاقاً در بیشه‌ای پانصد و هشتاد زنجیر فیل از میان فیلان لشکر ندا یافتد، بغزینیت گرفتند و سلطان با ظفر و اقبال مراجعت نموده، بغزینی رفت. در همین ایام خبر رسید که: «قیرات» و «نور» دو دره‌ایست که اهل آن همه کافرند و جاهای محکم‌دارند. سلطان با حضار لشکر فرمانداده، از قسم آهنگر و درود گر و سفگتر اش جمعی کثیر همراه گرفته، رو آن دیار نهاد. چون نزدیک بآن موضع رسید اول قصد قیرات کردند. قیرات جاییست سردسیر و میوه بسیار دارد و مردم آن شهر شیر می‌پرسندند (۱). حاکم آن بیشه اطاعت نمود و اسلام آورد. سایر مردم آن دیار نیز بسعادت اسلام رسیدند و حاجب علی بن ایل ارسلان (۲) را بتسلیخ نور نامزد فرمود. او رفته، آن دیار را فتح کرده، قلعه‌ای بنانهاد و علی بن قدر جوق (۳) را بکوتوالی آن قلعه نصب نموده، گذاشت و در آن دیار نیز اسلام بطبع یا کره آشکارا شد و در سنۀ اثنی عشر واربعماهه قصد کشمیر نموده، لوه کوت (۴) را محاصره کرد. مدت یک ماه آنجا اقامه نمود و چون بواسطه استحکام و ارتفاع آن قلعه دست بتسلیخ آن رسید از آنجا برآمده، بحانب لاہور و با کره (۵) روان شد. لشکر در آن کوه پایه‌ها بغارت و تاراج پرا گندۀ شد و غنیمت از حد حصر زیاده بتصرف لشکر اسلام افتاد و در اول بهار با ظفر و اقبال بغزینی مراجعت نمود و در سنۀ ثلث عشر (۶) و اربعماهه باز قصد ولایت ندا کرده، چون بقلعه گوالیار رسید آن قلعه را محاصره کرده. چون چهار روز گذشت حاکم آن قلعه رسولان فرستاده، سی و پنج زنجیر

(۱) در اصل: شهر می‌پرسندند (۲) در اصل: صاحب علی ابن التارسان (۳) در زین

الاخبار (ص ۷۸) : علی بن قدر راحوق (۴) در زین الاخبار : لوه کوت (۵) در زین الاخبار

(ص ۷۹) : تاکیشر و پاکیز (۶) در اصل : ثلث و عشر

فیل پیشکش نموده، امان طلبید. سلطان این صلح ازو پذیرفته، متوجه قلعه کلنجر^(۱)، که در بلاد هند بمتانت و استحکام مثل ندارد، گردیده، آن قلعه را محاصره نمود و چون مدتی بین گذشت نندا حاکم آن قلعه سیصد فیل پیشکش نموده، زنگار خواست و چون این فیلان را بی فیل بانان ازا ندر و قلعه سردادند سلطان فرمود تا: تر کان فیلان را گرفته، سوار شدند. اهل قلعه از نظاره آن تعجب نمودند و از تر کان عبرت گرفتند و نندا شعری بزبان هندی در مدح سلطان گفته، فرستاد. سلطان آن شعر را بر فصحای هند و دیگر شعر، که در ملازمت او بودند، عرض کرده، همه تحسین نمودند. سلطان با آن مباراکات نموده، منشور حکومت پانزده قلعه با تحف دیگر در وجه صله باو فرستاد. نندا نیز مال و جواهر بی نهایت در عرض بخدمت سلطان ارسال نمود و سلطان از آنجام نصوص و مظفر بغزین رفت و در سنّه اربع عشر واربعماه سلطان عرض لشکر خود گرفت و رای لشکری، که در اطراف ولایت بود، پنجاه و چهار هزار سوار و هزار و سیصد فیل بقلم درآمد. در سنّه خمس عشر واربعماه ببلخ آمد. درین وقت مردم ماوراء النهر از علی تگین تظلم نمودند. سلطان بعزم دفع او از حیحون گذشت و سردار از ماوراء النهر یک بیک باستقبال شتافت، فرآخور حالت خود پیشکش گذرانیدند و یوسف قدرخان، که پادشا تمام ترکستان بود، باستقبال آمده، از راه محبت و دوستی با سلطان ملاقات کرد و سلطان از آمدن او خوش حالی کرد و جشنها آراست و بیک دیگر هدیه ها و سوغاتها دادند و سلطان از نفایس هندوستان جواهر آبدار و فیلان کوه پیکر گذرانیده وبصلح و برضاء از یکدیگر جدا شدند و علی تگین خبر دار شده، گریخت سلطان کسان را بتعاقب او تعیین نمود، تا او را گرفتار آوردند و سلطان اورا مقید ساخته، بقلعه ای از قلاع هندوستان فرستاد و از آنجا مراجعت نموده، بغزین آمد و زمستان در غزین گذرانید و بمقتضای عادت خویش باز لشکر بجانب هندوستان بعزم تسخیر سومنات کشید و این سومنات شهریست بزرگ، بر ساحل دریای محيط و معبد براهمه است و بتان

(۱) در زین الاخبار (ص ۷۹): کالنجر

زین در آن بخانه بسیار بود و بتزرگتر رامنات نامند. در تواریخ بنظر رسیده که: در زمان ظهور حضرت ختمی پناه، صلی الله علیه و آله و سلم، این بت را از خانه کعبه برآورده بودند. اما از کتب سلف بر احمد معلوم میشود که: نه چنینست و این بت از زمان کشن، که چهار هزار سال میشود، معبود بر احمد است و بقول بر احمد کشن آنجا غیبت نموده. القصه: چون سلطان بشهر نهرواله پتن رسید شهر خالی دید. فرمودتا: غله برداشتند و راه سومنات پیش گرفتند (۱). چون بسومنات رسیدند اهل آنجا در قلعه را بروی لشکریان سلطان کشیدند و بعد از جنک و تردد بسیار قلعه مفتوح گشته، لوازم غارت و تاراج بعمل آمد و خلق کثیر قتيل و اسیر شدند و بتخانهها را شکسته، از بین برکنند و سنك سومنات را پاره پاره کرده، پارهای بغازین بر در مسجد جامع گذاشتند و سالها آن سنک آنجا بود. سلطان از آنجالوای مراجعت بر افراد خته، بواسطه آنکه «پرمدیو» نام، راجه عظیم الشان، از راههای هندوستان، در سر راه بود بمقتضای وقت جنک او را صلاح ندیده، برآ سنده متوجه ملتان شد. درین راه در بعضی جاهها از کم آبی و در بعضی محال از بی علfi میختت تمام بحال لشکریان رسید و بمیختت و میشقت بسیار در سنه سبع عشر و اربعهائی بغازین آمد. درین سال القادر بالله نامه سلطان محمود نوشته، لوای خراسان و هندوستان و نیمروز و خوارزم فرستاد و سلطان را و فرزندان و برادران اورا در آن نامه لقب هانهاد. سلطان را کهف الدوله والاسلام و امیر مسعود را شهاب الدوله و جمال الملله و امیر محمد را جلال الدوله و جمال الملله و امیر یوسف را عضدوله و مولید الملله و نوشت که: هر کرا تو و لی عهد خود گردانی مانیز آن کس را قبولداریم و این نامه در بلخ بسلطان رسید. درین سال بعزمیت مالش دادن جتنا را، که در

(۱) در نسخه چاپی ذین الاخبار (ص ۸۶): «از هندوستان روی سوی منات نهاد». ناشر این چاپ جزوی ازمن را از قلم انداخته و در نسخه خطی چنین آمده است: «از هندوستان روی بسومنات نهاد، بر راه نهرواله و چون شهر نهرواله رسید شهر خالی کرده بودند و مردم آن همه بگریخته بود. لشکر را بفرمود تا: علف برداشتند و از آنجا روی بسوی منات نهاد.».

وقت مراجعت از سومنات بلشکر سلطان بی ادبی ها کرده ، انواع آزار رسانیده بودند، لشکر عظیم بجانب ملتان کشید و چون بملتان رسید فرمودتا : هزار و چهارصد کشتی ساختند و بر هر کشتی سه شاخ آهنین در کمال قوت وحدت مضبوط پرداختند. یکی بر پیشانی کشتی دو دیگر بر دو پهلوی او، چنانکه (۱) هرچه مقابله این شاخها آمدی خرد (۲) بشکستی و معدوم گشتی و این همه کشتی هزار ادر آب جیحون (۳) انداخته، در هر کشتی بیست نفر با تیر و کمان و قاروره نفت (۴) نشانده ، رو باستیصال جتان آورد و جتان خبردار شده ، اهل و عیال خود را بجزیره هافرستاده، خود ها جریده در مقابل نشستند و چهار هزار و بروایتی هشت هزار کشتی در دریا انداخته و در هر کشتی جمعی مسلح در آورده ، بمقابله شتافتند. چون طرفین بهم رسیدند جنک عظیم در پیوست . هر کشتی جتان که مقابل کشتی مردم سلطان آمدی چون بشاخ کشتی رسیدی بشکستی و غرق شدی ، تا همه جتان غرق شدند و بقیه ، که ماندند ، علف تیغ گشتند و لشکر سلطان بر سر عیال ایشان رفته، همه را اسیر ساختند و سلطان مظفر و منصور بغزینی مراجعت کرد و در سنّه ثمان عشر (۵) واربعمائه سلطان محمود امیر طوس، ابوالحرب ارسلان (۶) را ، نامزد باور دگراندید، تا رفته ، تر کمانان را استیصال نماید . امیر طوس بعد از جنگهای عظیم بسلطان نوشت که: تدارک فساد ایشان بجز آنکه بذات خویش حرکت فرماید ممکن نیست. سلطان بذات خویش توجه (۷) نموده ، استیصال تر کمانان نمود و از آنجا بری رفته ، خزاين و دفاین ری ، که حکام آنجا بسالهای دراز اندوخته بودند ، بی محنت و مشقت بدست آورده واز باطل مذهبان و قرامطه آنجا بسیار بودند . بر هر که ثابت شد بقتل رسید و این ولایت ری و اصفهان را بامیر مسعود داده ، خود بغزینی مراجعت نمود و در اندک زمانی علت دق بهم رسانیده ، هر روز آن علت قوی تر می گشت و سلطان بتکلف

(۱) در اصل: چنانچه (۲) در اصل: خورد (۳) در زین الاخبار (ص ۸۸): سیحون

(۴) در اصل: نفت (۵) در اصل: ثمان و عشر

(۶) در زین الاخبار (ص ۸۹): ابوالحرب ارسلان الجاذب (۷) در اصل: توجه

خود را در نظر مردم قوی مینمود، تاباین حال ببلخ رسید و چون بهار آمد بجانب غزنهین رونهاد و آن مرض قوی تر گشت و بغزنهين بهمان مرض روز پنجشنبه بيست و سوم ربیع الآخر سنه احدی وعشرين و اربعمائه در گذشت، رحمة الله عليه و مدت سلطنت او سی و پنج سال بود . گويند: در زمان سکرات موت سلطان فرمود که: خزاين و اموال نفيسه او را بنظر درمی آوردند، واز مفارقت آنها حسرت می خورد و آه میکرد و دانگی از آن بکسی نداد. دوازده بار سفر هند نموده و جهاد کرده بود .

ذ کر جلال الدوله جمال الملهمحمد بن (۱) محمود سبکتگین-در آن وقت که سلطان محمود از عالم رفت امير مسعود در سپاهان و امير محمد در گوز گانان (۲) بود. امير علی بن ايل ارسلان، کدخويش سلطان محمود بود، امير محمد را اطلبيد، در غزنهين بر تخت نشاند. امير محمد اول بمظلومان توجه نموده، غور رسی کرده، در آباداني و معموري ولايت سعی نمود و در خزاين را گشاده، وضعیت و شریف را بهره ور گردانید و ابو يعقوب یوسف (۳) بن ناصر الدین را، که عم او بود، سپهسالار ساخته، بخلعت نوازش فرمود و خواجه ابو سهل (۴) احمد بن الحسن الحمدوی (۵) را بوزارت اختیار نموده، تمام کار مملکت بعهده او گردانيد و ارزانی و توانگري در کار او پيداشده، تجار از اطرف رو بغزنهين آوردند و رفاهیت تمام قرین حال رعیت و سپاه گردید . با وجود اين دلهای خلائق بسلطنت امير شهاب الدوله ابوسعید مسعود مایل بود و چون پنجاه روز از وفات سلطان محمود گذشت امير ایاز با غلامان اتفاق رفتن بسوی مسعود کرده، سو گندها خوردند و کسی نزد ابوالحسن علی بن عبدالله، که اورا على دایه گفتندی، فرستاده، اورا نيز با خود متفق ساختند. روز دیگر غلامان يك جاشده، بظويله در آمدند و بر اسبان خاصه نشسته، بمکابرۀ تمام بر آمدن دوراه بست پيش گرفتند. امير محمد سونده را (۶) هندورا، بالشکر بسيار بتعاقب ايشان فرستاده، چون سوند هر اي (۶) بایشان رسید جنگ در پيوست. سوند هر اي (۶) و جمعي كشى از هندوان کشته شدند

(۱) در اصل: محمد بن

(۲) در اصل: گورکان (۳) در اصل: و يعقوب بن یوسف (۴) در اصل: ابو سهيل

(۵) در اصل: الحمدوی (۶) در اصل: سوندیراي

واز غلامان نیز جمعی کثیر بقتل آمده، سرهای ایشان را زد امیر محمد فرستادند و ایاز و علی دایه هم چنان با تفاق غلامان بتعجیل می‌رفتند، تا بامیر مسعود در نیشاپور رسیدند و خدمت بجا آوردند. امیر مسعود خوشحال شده، عذر راه خواست و احوال پرسید و امیر محمد در غزنی بعيش و سرور مشغول شد و چون مدت چهار ماه برآمد بفرمود تا: سراپرده را بجانب بست برآوردن و بجمعیت تمام از غزنی برآمده، چون بتگیناباد^(۱) رسید تمام سران لشکر اتفاق نموده، بامیر محمد پیغام کردند که: چون تمام خلق مطیع و منقاد امیر مسعود ند و یقینست که تو مقاومت اونمی توانی کرد صواب آنست که تو بجای خود بنشینی^(۲) و ما پیش اورفته، از تو و از خود عذر خواهیم^(۳) و او ترا پیش خود خواند، تماماً و تو بجان ایمن باشیم^(۴). امیر محمد جز اجابت چاره ندید. پس امیر یوسف و علی حاجب و دیگر سران لشکر امیر محمد را بر قلعه ذبح^(۵) برده، نشاندند و تمام لشکر و خزانیں بسوی امیر مسعود روان گردیدند و بهرات رفتند، ایام حکومت او پنج ماه^(۶) نرسیده.

ذکر ابوسعید مسعود بن یمین الدوّله سلطان محمود غزنوی - چون ایاز بن ایماق و علی دایه بنیشاپور نزد امیر مسعود رفتند او قوی دل شده، بداد وعدل توجه نمود و چون روزی چند برین بگذشت ابوسهل^(۷) مرسل بن منصور بن افلح گردیزی لوایی^(۸) از امیر المؤمنین القادر بالله آورده و مورد انعام والطاف گردید و امیر مسعود از نیشاپور بهرات آمد و علی حاجب درین وقت بامیر مسعود رسیده، انواع نوازش یافت و تمام حشم و خزانیں بامیر مسعود رسیده، از هرات ببلخ آمده، زمستان آنجا گذرانید. ابوالقاسم احمد بن حسن میمندی را، که بحکم سلطان محمود در قلعه کلنجر در

(۱) دراصل: بهتگیناباد (۲) دراصل: بنشین (۳) دراصل: خواهم

(۴) دراصل: باشم (۵) در زین الاخبار(ص ۹۵): ولح، یاقوت در معجم البلدان ریخرا موضعی از خراسان وونج را قریه‌ای از نصف ضبط کرده است. (۶) دراصل: پنج ماه (۷) دراصل: ابو سهیل (۸) دراصل: لوای

بند بود ، طلبیده ، بوزارت اختیار نموده ، میر جنک میکاییل^(۱) را فرمود تا بردار کردند و دیگر کسان ، که با میر مسعود مخالفت ورزیده ، با خصم او موافقت کرده بودند ، همه را مستحصل ساخت و امیر احمد بن ینا لتكین^(۲) ، خازن سلطان محمود را ، مصادره کرده ، مال بسیار ازو بستد ، و او را بهندوستان فرستاد و چون احمد بهندوستان رسید عصیان ورزید . ابوطالب رستم مجدد الدوله بفرموده امیر مسعود از هند بغاز نین آمد . امیر حسین^(۳) بن معдан ، که امیر مکران بود ، از برادر شکایت نزد امیر مسعود آورد . امیر مسعود میر تاش^(۴) فراش را مثال داد ، تا انصاف امیر حسین از برادر او گرفت و اورا بمکران نشاند و امیر مسعود از بلخ بغاز نین آمد . اهل شهر خوشحالی نمود و با استقبال رفتند و آین بستند و درم و دینار نشار کردند و از غزنیین قصد سپاهان وری نموده ، چون بهرات رسید مردم سرخس و باورد از تر کمانان بنالیدند . پس امیر ابو سعد عبادوس^(۵) بن عبدالعزیز را با لشکر انبوه بسیار کشته شدند . لشکر امیر مسعود چند مرتبه جنگ کرده ، باز گشتندو در سنۀ ثلث و عشرين واربعمائه خواجه احمد بن حسن فرمان یافت و خواجه^(۶) ابونصر احمد بن محمد بن عبدالصلح ، که بحسن تدبیر و اصابت رای مشهور بود ، بجای او وزیر شد و بخوارزم رفت ، آن نواحی را آبادان ساخت و از آنجا باز بخدمت امیر مسعود آمد و امیر مسعود بغاز نین رسید و در سنۀ اربع و عشرين واربعمائه قصد هندوستان نمود و بر سر قلعه سرستی ، که در درۀ کشمیر واقع است ، رفت ، آن قلعه را به حاصره در گرفت . عاقبت آن قلعه را گشاد و غنایم بسیار بدست آورد و از آنجا بغاز نین رفت

(۱) در زین الاخبار (ص ۹۶) : مرحبن محمد المیکالی ، حسنک معروف (۲) در اصل و در ذین الاخبار (ص ۹۳) : نیا لتكین و نیا لتكین (۳) در تاریخ مسعودی (چاپ من ص ۵۹ و ۷۰ و ۲۸۳ و ۲۸۵) نام این کس تنها با کنیه ابوالعسكر (و در کامل التواریخ ابن الاثیر ابوالعساکر) و نام برادرش عیسی آمده است . در زین الاخبار (ص ۹۷) مانند متن ابوالعسكر و نام برادرش حسین بن معدان است . (۴) در زین الاخبار (ص ۹۷) : مرتاش (۵) در اصل : ابوسعید عبادوس (۶) در اصل : تعین (۷) در اصل : خواجه

ودرسنۀ خمس وعشرین واربعمائۀ قصدآمل وساري کرد و مردم آن دياريلک جاشده، مستعد قتال گشتند. چون لشکر غزنيين بفتح و فیروزی اختصاص یافت ، با كالیجار(۱) امير طبرستان رسولان فرستاد و خطبه بنام امير مسعود قبول کرد و پسر خويش بهمن و پر ادرزاده خود شروبين(۲) بن سرخاب را بگروگان فرستاد . امير مسعود از آنجا روی بغزنين آورده ، چون بنديشاپور رسيد مردم ازدست ترکمانان تظلم نمودند . امير مسعود بكتغدي(۳) و حسین بن على بن ميكائيل را با لشکر انبوه بر سريشان فرستاد. چون لشکر بموضع دنداشقان(۴) رسيد رسول ترکمانان آمد، پیغام گزارد(۵) که : ما بنده ومطیع در گاهیم. اگر این قدر شود که : حد چرا خورمامشخص شود هارا بکس کاري نباشدونه کس را زما آزاری. پس بكتغدي(۳) بار رسولان درشت گفته، جواب داد که : ميان ما و شما جز بشمشير صلح نیست، اگر اطاعت کنيد واز کارهای زشت باز آيید و کس را پيش امير مسعود فرستاده، نوشته بنام ما آريد ما از شما دست باز داريم. ترکمانان اين مضمون از زبان رسولان شنيد، پيش آمدند و حرب صعب اتفاق افتاد . عاقبت ترکمانان شکست یافته، پشت بمعر که دادند . بكتغدي(۳) از عقب ايشان در آمده، اهل و عيال ايشان را اسیر کرد و غنایم بسيار بدهست آورد و در وقت مراجعت، که جمعیت بكتغدي(۳) در پی غنیمت متفرق بود، داوه ترکمان از تنگهای کوه برآمده، بر لشکر بكتغدي(۳) حمله آورد و تا دو شباروز حرب قايم بود وبكتغدي(۳) حسین بن على را گفت : جای استادن نیست . حسین ثبات قدم ورزیده، بجنگ قیام نمود و بدست ترکمانان اسیر گشت وبكتغدي(۳) گریخته، نزد امير مسعود رسید و امير مسعود، چون بغزنين رسيد، خبر طغيان احمد بن ينالتكين(۶) رسید . امير مسعود با نهنه بن محمد بن على را (۷)، که سالار هندوان

(۱) دراصل : اما كاليخا، در زين الاخبار (ص ۱۰۰) : بال كالنجار

(۲) در زين الاخبار : شهر و (۳) دراصل : يكتهدى (۴) دراصل : شنيدا نفاق، در زين الاخبار

(ص ۱۰۱) : سپندانفاق (۵) دراصل : گذارد

(۶) دراصل : احمد بن نيا التكين، در زين الاخبار (ص ۱۰۲) : احمد نيا التكين

(۷) دراصل : بانشه بن محمد على ، در زين الاخبار : بانهه بن محمد بن ملي

بود، برسر او فرستاد و چون مقابله هم دیگر شدند جنگ درپیوست . باشهه (۱) کشته شد و لشکر او متفرق گشت . چون این خبر بامیر مسعود رسید تلک بن جهلن (۲) را، که سپهسالار هندوان بود ، فرستاد . اورفته ، جنگ کرده ، احمد را شکست داد و هر که از لشکر احمد بدست افتاد گوش و بینی وی را برید و احمد بمنصوره سنده گریخته ، خواست از آب سنده گذرد . اتفاقاً سیلی رسیده ، اورا در ربود و غرق ساخت و چون آب اورا بکنارانداخت سراورا بریده، پیش تلک آوردن . تلک آن سررا نزد امیر مسعود فرستاد و درسنۀ سبع و عشرين و اربعمائه کوشک نو با تمام رسید و تخت زرین مرصع بجواهر در آن کوشک نهادند و تاج زرین مرصع بجواهر بوزن هفتاد من از بالای آن تخت بزنجهیرهای طلا آویختند و سلطان بر آن تخت نشسته ، آن تاج را آویخته ، برسر نهاده ، بارعام داد و هم درین سال امیر مودود را طبل و علم داده ، ببلخ فرستاد و خود بجانب هندوستان لشکر کشید . چون بقلعه هانسی رسید آن قلعه را گشاد و غنیمت بیشمار بدست آورد و از آنجا بقلعه سونی پت لشکر آورد و حاکم آن قلعه ، دیمال هریانه (۳) ، خبردار شده، گریخته ، در بیشهها پنهان شد . لشکر اسلام آن قلعه را مفتوح ساخته ، تمام بتخانها را برانداخته، غنايم بسیار بدست آوردن . چون خبر دیمال (۴) یافتند برسر اورفته . او خبردار شده ، تنها بدررفت و تمام لشکر اورا قتیل و اسیر کردند و از آنجا بدره رام (۵) توجه نمود و چون رام خبر یافت پیشکش بسیار فرستاده ، پیغام کرد که : چون پیرو ضعیفم بخدمت نمی تو انم رسید . امیر مسعود عذر اورا پذیرفته ، دست ازو بارداشت و امیر مجدد (۶) بن مسعود را طبل و علم داده ، بالهور فرستاد و خود بغير نین مراجعت نمود و درسنۀ ثمان و عشرين و اربعمائه بجهت تدارك فساد

(۱) دراصل بانشهه (۲) در اصل : تلک بن حسین (۳) دراصل : دنیال هرنام

(۴) در اصل : دنیال

(۵) در زین الاخبار (ص ۱۰۴) : دیره رام (۶) دراصل : ابوالمحمد ، رجوع کنید

بن زین الاخبار ص ۱۰۴ و تاریخ مسعودی چاپ من ج ۲ ص ۶۰۸

تر کمانان از غزنین ببلغ آمد و تر کمانان از شنیدن این خبر ولايت بلخ را گذاشت ، باطراف رفتند . درین اثنا خبر رسید که : چون قدرخان مرده از بوری تگین (۱) ، که بجای اونشسته ، رعيت را تصرف داده ، تمام ولايت ماوراءالنهر شوريده است . باعید آنکه ولايت ماوراءالنهر بدست آرد از آب جيحون گذشته ، روی بسوی ولايت ماوراءالنهر آورد . تمام سرکشان ماوراءالنهر خانهای خود خالي کرده ، گريخته ، هیچ کس بجهنمگ پيش نیامد . چون چندروزی برآمد خواجه احمد بن محمد [بن عبد الصمد وزیر از بلخ نامه فرستاد که : داود تر کمان با جمعیت تمام قصد بلخ نموده است و من آنقدر جمعیت و آلات حرب ندارم که مقاومت او توانم کرد . امير مسعود در ساعت ازو لايت ماوراءالنهر مراجعت اختیار کرده ، رو ببلغ آورده و داود تر کمان انحراف ورزیده ، بجانب هر و شد . امير مسعود ببلغ رسیده ، بتتعاقب داود بگوز گنان (۲) رفت و در آنجا چند کس از دست علی قهندزی (۳) بشکایت نزد امير مسعود آمدند و اين على قهندزی (۴) عيار و ستمگر بوده ، دست درازی بسيار در آن نواحي می کردو امير مسعود او را باطاعت خواند . او قبول نکرده ، همچنان بازار خلق مشغول شدو قلعه اي که در آن نواحي بود اهل و عيال خود را بران قلعه برد ، حصاری شد . امير مسعود لشکری تعیین (۵) فرموده ، آن قلعه را هسخر ساخت و او را نزد امير مسعود آورده ، بردار کردن . چون تر کمانان خبر حركت امير مسعود بجانب هر و شنیدند ايلچي فرستاده ، پيغام کردن که : مابنده ومطیعيم (۵) اگر حدچرا خور هام شخص شود ، قاستور و اهل و عيال آنجا باشند ، همه بذاتهای خویش در خدمت باشيم . امير مسعود ملتمن ايشان را مبذول داشته ، کس نزد بيغو ، كه سردار ايشان بود ، فرستاد ، تاو ثيقتي بگيرد که : من بعد ارتکاب اعمال ناشايسته ننمایند و حدچرا خور ايشان معین ساخت . برین جمله عهد و قول قرار یافته ، امير مسعود از آنجا بهرات توجه نمود . در راه جمعی

(۱) در اصل : پورتکین ، در زین الاخبار (ص ۱۰۵) : پورتگین

(۲) در اصل : بگورکان (۳) در اصل : قندری ، رجوع کنید بتأريخ مسعودی

چاپ من ج ۲ ص ۶۸۱ - ۶۸۴

(۴) در اصل : تعین (۵) در اصل : مطیع ام

از ترکمانان بالشکر امیر مسعود زده، تنی چند را بقتل آوردند. پاره‌ای اسباب را بغارت بردند. امیر مسعود جماعت را بتعاقب ایشان فرستاده، همه را بقتل آوردند و اهل و عیال ایشان را اسیر کرده، باسرهای ایشان نزد امیر مسعود آوردند. امیر مسعود تمام آنسرهارا بر خران بار کرده، نزدیغو فرستاد و پیغام کرد که: هر که نقض عهد کند سزا ای اواین باشد. بیغو عذر خواسته، جواب داد که: ما خبر نداریم و آن جماعه را آنچه مامی خواستیم امیر خود کرد. امیر مسعود از هرات بنیشابور و از نیشابور بطور رفت و نزدیک طوس جمعی از ترکمانان پیش آمد، جنگ کرده، اکثر بقتل رسیدند و درین وقت خبر آوردند که: مردمان باورد حصار خود را بترکمانان دادند. امیر مسعود آن حصار را گشاده، مردم آنجا بقتل آورد و باز بنیشابور آمد، زمستان آنجا گذرانید و چون بهار آمد در سنّه ثلثین و اربعائمه بقصد طغرل ترکمان بجانب باوردرفت. طغرل خبردار شده، بجانب بررسی (۱) باوردش. امیر مسعود بر گشته، از راه مهنه سوی سرخ آمد و عایای مهنه، چون خراج نمی‌دادند، ایشان را بدست آورد، جماعه را کشت و جمعی دیگر را دسته‌ای برید و حصار ایشان ویران کرد و از آنجا بطرف دندانقان (۲) حرکت کرد و چون با آنجارسید ترکمانان از اطراف هجوم نموده، راهها را بر لشکر غزنین گرفتند. امیر مسعود صفها ترتیب داده، مستعد قتال شد. ترکمانان نیز لشکرها آراسته، در مقابل آمدند و جنگ عظیم روی داد. درین اثنا اکثر سالاران لشکر غزنین بر گشته، بدشمن در آمدند و سلطان بتن تنها در میدان در آمد، چند کس را، از سرداران ترکمانان، بضرب شمشیر و نیزه و گرز بینداخت و جمعی، که از لشکر غزنین بدشمن در آمد بودند، درین وقت پشت بمعرب که داده، بجانب غزنین فرار اختیار نمودند. چون هیچ کس نزد امیر مسعود نماند بقوت و مردانگی خود ازان معرب که بدرآمد و هیچ کس را قادر آن نبود که در عقب او آید. این واقعه در هشتم رمضان سنّه احدی و ثلثین و اربعائمه روی داد.

(۱) دراصل: ترن، در زین الاخبار (ص ۱۰۷): نزن، رجوع کنید بتاریخ مسعودی

چاپ من ج ۲ ص ۷۳۶ (۲) دراصل: دیدانقان

چون بمر و درآمد چند کس از لشکریان باوملحق شدند واز آنجا از راه غور بغزنین درآمد . سالار ازرا ، که حرب ناکرده پشت بمعر که داده بودند : علی دایه و حاجب بزرگ سپاهی (۱) و بکتندی (۲) حاجب ، همه را گرفته ، مصادره کرده ، بهندوستان فرستاده ، در قلعهها بند کرد و همه در آن بند مردند و امیر مسعود خواست که لشکر را بهند برد، تا در هند قوتی بهم رساند ولشکر بسیار گردآورد و بر سر تر کمانان رفته، سزا ایشان در دامن روزگار بنهد . پس امیر مودود را امارت بلخ داده ، خواجه [احمد بن] محمد بن عبد الصمد وزیر را با همراه کرده ، ببلخ فرستاد و ارتکین (۳) حاجب را بحاجبی او تعیین (۴) نمود و چهار هزار کس را با او همراه کرده ، امیر مجدد (۵) را بادوهزار کس بجانب ملتان نامزد ساخت و امیر ایزد یار (۶) را بجانب کوهپایه غزنین فرستاد ، تا افغانان آنجا را ، که عاصی بودند ، نگاه دارد و نگذارد که با آن ولايت مضرت رسانند و تمام خزانهای سلطان محمود ، که در قلعهها بود ، بغزنین آورده ، بر شتران بار کرده ، بجانب هند روان شد و هم از راه کس فرستاد تا : برادرش امیر محمد را زقلعه بر غند (۷) پیش آوردن . چون بر باط ماریکله (۸) رسید غلامان او بخزانه رسیده ، شتران را غارت کردند . درین اثنا امیر محمد با آنجا رسید چون غلامان دانستند که : این تعدی پیش نمی رود ، مگر آن که امیر دیگر باشد ، بضرورت نزد امیر محمد رفت ، اورا بپادشاهی قبول کردند و هجوم نموده ، بر سر امیر مسعود آمدند . امیر مسعود در آن رباط حصاری شد . روز دیگر تمام لشکر هجوم کرده ، امیر مسعود را از اندر ورن رباط ماریکله (۸) برآوردند و در بند کردند و در قلعه گری (۹) نگاه داشتند و آنجا می بود تا بتاریخ یازدهم جمادی الاولی (۱۰) سنۀ اثنی و ثلثین

(۱) در اصل: سپاهی (۲) در اصل: مکتعدی

(۳) در اصل : ارتکین ، در زین الاخبار (ص ۱۰۸) : از تکین (۴) در اصل : تعیین

(۵) در اصل : محمد (۶) در اصل: امیران دیار (۷) در اصل : ترغند ، در تاریخ مسعودی (چاپ منج ۲ ص ۱۸۰) : نفر ، یاقوت در معجم البلدان نفر راتم شهری در سرزمین سند که تا غزنین شش روز راه بوده دانسته است . در زین الاخبار (ص ۱۰۹) : بر عنده (۸) در اصل:

باریکله (۹) در زین الاخبار (ص ۱۱۰) : کسری ، رجوع شود بصحیفه ۲۲۲

(۱۰) در اصل: الاول

واربعمائیه از زبان امیر محمد پیغام دروغ بکوتاول گری (۱) رسانیدند که: امیر مسعود را کشته، سر او نزد مافrst است. کوتاول بموجب آن پیغام سر او را جدا کرده، نزد امیر محمد فرستاد. امیر محمد بسیار گریه کرد و آن مردم را، که سعی کرده بودند، ملامت نمود.

ذکر شهاب الدین والدوله و قطب الملة ابوالفتح مودود بن مسعود - چون خبر قتل امیر مسعود بپسر او، امیر مودود، در بهستان (۲) رسید خواست باستقام پدر بجانب ماریکله (۳) نهضت نماید. ابونصر احمد بن محمد بن عبد الصمد اورا ازان عزیمت بازداشت، بغزین آورد. مردمان غزین همه باستقبال آمده، تعزیت کردند و موافق نمودندواز آنجا بالشکر انبوه بقصد عدم خود، امیر محمد، برآمد. چون بدنتور (۴) رسید امیر محمد باستقبال شناخت و صفا یابی ترتیب یافت و بحرب در پیوست و تمام روز جنگ بود. چون شب در آمد هر یک از غنیم خود حساب گرفته، بجا های خوش عود نمود و امیر مودود خود در آن شب بمیر اجل [ابو] منصور، [عبدالرشید بن یمین الدوله]، که در لشکر امیر محمد بود، کس فرستاده، او را از خود ساخت. چنان که (۵) میر اجل سید [ابو منصور] در وقت حرب در کنار ایستاده، تفرج می کرد و از هیچ جانب تردید نمود. روز دیگر طرفین مقابل هم آمده، دادقتال و جدال دادند. عاقبت فتح قرین حال امیر مودود گشته، امیر محمد با پسر خود احمد و سایر اعیان لشکر دستگیر شده، بانواع عقوبیت بقتل رسیدند و امیر مودود آنجا رباط و بازار بنا نهاده، بفتح آباد موسوم ساخت و تابوت پدر و برادران خود را بفرمود تا: از گری (۱) بغزین آوردند. این فتح در ماه شعبان سنۀ اثنی و ثلثین وار بعمائیه بود و در سنۀ ثلث و تیلیمین وار بعمائیه امیر

(۱) رجوع شود بیادداشت صحیفه پیش

(۲) در زین الاخبار (ص ۱۰۹ و ۱۱۰): بهسان و بهیمان بهسان، در تاریخ مسعودی (چاپ من ج ۲ ص ۷۹۲ و ۷۹۳): هیمان و بهیمان، نسخه بدل: هیمان. مودود در زین زمان در بلخ بوده است و پیداست که اینجا در سرزمین بلخ بوده و بهمین جهت شاید نام درست آن بهستان بوده باشد که بزبان فارسی نزدیک ترست. (۳) در اصل: باریکله

(۴) در زین الاخبار (ص ۱۱۱): بدینور و در هر صورت درست نیست (۵) در اصل: چنانچه

مودود از خواجه احمد عبدالصمد رنجیده ، در قلعه غزنین محبوس ساخت و او در آن
 حبس بمرد و طاهر (۱) بن محمد مستوفی را بوزارت بر گزید و هم درین سال ابونصر
 محمد بن احمد را بحرب نامی بن محمد بن محمود بجانب هند فرستاد و نامی در آن
 حرب کشته شد و در سنّه اربع و تلثین و اربععماهه امیر مودود دار تگین را بطبرستان (۲)
 فرستاد و ارتگین چون بطبرستان (۲) رسید خبر یافت که : پسر داود تر کمان
 بارمن (۳) آمده است لشکر برس او کشید . چون قریب باو شد او خبره ارشده ، لشکر
 را آنجا گذاشت ، بامعده دودی چند بد رفت . ارتگین از عقب او در آمده ، کس بسیار
 را از لشکر او بقتل آورد و از آنجا شهر بلخ آمده ، بلخ را گرفت و خطبه بنام امیر
 مودود خواند . بعد چند گاه تر کمانان قصد او کرد ، نزدیک بلخ آمدند . چون او
 سپاه بسیار نداشت از امیر مودود مدد خواست . چون التماس او بمعرض قبول نیفتاد با
 جمعیت خویش از بلخ بغزنین آمد و در سنّه خمس و تلثین و اربععماهه با غواصی بعضی از
 ابوعلی کوتوال غزنین رنجیده ، محبوس ساخت . آخر چون بی کناهی او معلوم
 کرد اورا از قید بر آورده ، دیوان مملکت و کوتوال غزنین ساخت و سوری بن المعتز (۴)
 را که قبل ازین دیوان بود ، حبس کرد ، تا در حبس بمرد و از ارتگین چیزهای
 بد خاطر نشان امیر مودود کردند ، اورادر حضور خود گردن زد و در سنّه است و تلثین
 و اربععماهه خواجه طاهر وزیر فرمان یافت و خواجه امام سید ابوالفتح عبدالرزاق بن
 احمد بن حسن (۵) بجای او بوزارت نشست و هم درین سال طغرل حاجب را بسوی
 بست فرستاد . طغرل تاسیستان رفت و برادر ابوالفضل زنگی (۶) ابو منصور الاسبیر
 ساخته ، بغزنین آوردند و در سنّه سبع و تلثین و اربععماهه تر کمانان جمعیت نموده ،
 رو بغزنین آوردند . چون از بست گذشتند و رباط امیر را غارت کردند لشکر غزنین
 بایشان رسیده ، قتال عظیم دست داد . تر کمانان بهزیمت رفته ، اکثر بقتل رسیدند .
 بعد ازین فتح طغرل بجانب گرمیں رفته ، تر کمانان آن ولایت را ، که ایشان را

(۱) دراصل : ابو طاهر (۲) دراصل : بطبرستان

(۳) در اصل چنینست و معلوم نشد چه بوده است

(۴) دراصل : العبر (۵) دراصل : حسین (۶) دراصل : درنگی

سرخ کلاه گفتندی ، کشت و کس بسیار را اسیر ساخته ، بغز نین آورده . در سنۀ ثمان و ثلثین واربعمائۀ امیر مودود طغول را بازبلشکر انبوه بآن جانب فرستاد . چون طغول بتگیناباد (۱) رسید اظهار عصیان نمود و این خبر که بامیر مودود رسید کسان را بجهت استمالت نزد او فرستاد . طغول در جواب گفت که : چون جماعت ، که در ملازمت امیر ند ، بمن دشمن اندنی تو ان بمالزمت رسید . بعد از آن امیر مودود علی بن ربيع را با دوهزار سوار بطلب طغول فرستاد و چون علی بن ربيع نزد یک طغول رسید طغول باتنی چند گریخت و علی در لشکر او در آمده ، غارت کرد و چند کس را گرفته ، بغز نین آورده وهم درین سال امیر مودود حاجب بزرگ بایتگین (۲) را بجانب غور فرستاد . چون بغور روان شد شیر بچه (۳) راه مراد کرده ، بحصار ابوعلی رسید . آن حصار را بگشاد و ابوعلی رادستگیر ساخت و این حصاری بود که هفت سال کسی بران دست نیافته بود . شیر بچه ابوعلی را غل در گردن انداخته ، بغز نین آورده وهم درین سال امیر مودود امیر حاجب بایتگین (۴) را بر سر بهر امسال ، که سپهسالار تن کمانان بود ، فرستاد . در نواحی بست طرفین بهم رسیده ، جنک کردند . تر کمانان بهزیمت رفتند و در سنۀ تسع و ثلثین واربعمائۀ امیر (۵) قزدار طغیان ورزید . امیر مودود حاجب بزرگ بایتگین (۶) را بر سر او فرستاد . [امیر] قزدار جنک کرده ، شکست یافت و بعد چند گاه از راه اطاعت در آمده ، خراج قبول نمود . امیر حاجب بر گشته ، بغز نین آمدو در سنۀ اربعین واربعمائۀ امیر مودود هر دو پسر خود : ابوالقاسم محمود و منصور را در یک روز خلعت و طبل و علمداده ، ابوالقاسم محمود را بجانب لاھور و منصور را بجانب بر شور فرستاد و ابوعلی حسن کوتوال غز نین را بهندوستان فرستاد ، تارفته سر کشان هند را مالش دهد . ابوعلی بقلعه ماهیة رو نهاد و چون آهنین حاکم آن قلعه خبر یافت جریده بگریخت و هجرای سالار هندوان ، که در زمان سلطان محمود خدمت ها کرده و عمری در ملازمت گذرانیده بود و بواسطه بعضی امور رنجیده ، گریخته ، بهندوستان

(۱) در اصل : به بتگیناباد

(۲) در اصل : با بتگین (۳) در اصل چنین نست (۴) در اصل : بایتگین

(۵) در اصل : امیر

آمده ، در کوههای کشمیر می‌بود ، کوتوال کس بیش او فرستاد و استمالت بسیار نموده ، بیش خود طلبیده ، قول و عهدداده ، بگزینین فرستاد و امیر مودود در مقام التفات آمده ، تسلی او نمود . درین مدت که ابوعلی کوتوال در هند بود دشمنان او از روی حسد چیزهای قبیح ازو بامیر مودود رسانیده بودند . چون ابوعلی کوتوال بگزینین آمد امیر مودود فرمود تا : اورا مقید کردند و بمیرک حسن و کیل سپردند . بعد از چند روز اعدا اورا در آن حبس کشتند و چون بی رخصت امیر مودود ارتکاب این فعل نموده بودند در مقام اخفاک آن شده ، امیر را هر روز ترغیب و تحریض (۱) سفری می‌نمودند که : اگر امیر از گزینین بدرود این عمل ایشان مستور ماندو عاقبت امیر سفر کابل اختیار نموده ، چون بقلعه سانکوه (۲) رسید بیماری قولنج بهم رسانید . روز بروز این مرض قوت می‌گرفت و ناچار امیر مودود بگزینین مراجعت نمود . چون بگزینین رسید در عین این بیماری میرک راتکلیف کرد که : ابوعلی کوتوال را از بنده بگزینیں آورده ، حاضر کنند . میرک و کیل حیل پیش آورده ، مهلت یک هفته طلبیده . هنوز یک هفته نگذشته بود که امیر مودود در بیست و چهارم رجب سنۀ احدی و اربعین واربعساهه از عالم رفت . ایام حکومت مودود بنه سال رسید و پسرش محمد بن مودود ، که سه ساله بود ، بسعی علی بن زیع بر تخت سلطنت نشست . بعداز پنج روز رایهای امرا انقلاب یافت . علی بن مسعود را بسلطنت برداشتند .

ذکر علی بن مسعود - چون بحکومت رسید درین وقت عبدالرزاق بن احمد میمندی ، که اورا امیر مودود نامزد سیستان کرده بود ، بقلعه‌ای که در میان بست و اسفل این واقعست ، رسید و معلوم کرد که عبدالرشید بفرموده امیر مودود درین قلعه محبوب است . عبدالرشید را از حبس برآورده ، پادشاهی قبول کرد ولشکریان را نیز باطاعت او خوانده ، از همه بیعت گرفته ، ایام حکومت علی قریب سه ماه است .

ذکر عبدالرشید بن مسعود - چون بحکومت رسید با تفاق عبدالرزاق و دیگر لشکریان رو بگزین آورده ، چون نزدیک گزینین رسیدند علی بن مسعود جنک

(۱) دراصل : تحریص (۲) در منتخب التواریخ چنانکه خواهد آمد : سیالکوت

ناکرده گریخت و عبدالرشید حاکم شد و طغول حاجب را، که از سر کشندگان سلطان محمود بود، بسیستان فرستاد. طغول سیستان را مسخر ساخته، جمعیت تمام بهم رسانید و از آنجا بقصد امیر عبدالرشید روی بغزنین آورد، که با او غدری (۱) نماید. چون نزدیک بغزنین رسید امیر عبدالرشید ازغدر (۲) او آگاه شده، با متعلقان خود بغزنین درآمده، متخصص گشت و طغول شهر را گرفته، امیر عبدالرشید را بادیگر اولاد سلطان محمود بقتل رسانید و دختر مسعود را درحاله خود درآورده، روزی بر تخت نشسته، بارعام داده بود که جمعی از پهلوانان پرده غیرت را کار فرموده، درآمده، اورا بزم شمشیر پاره کردند و برخاک مذلت انداختند و ایام حکومت او بچهار سال رسید.

ذکر فرخزاد بن مسعود - چون طغول بقتل رسید امراء اعیان دولت فرخزاد را، که محبوس بود، از بنده برآورده، بر تخت اجلاس دادند و از سلجوقیان جمعی عظیم بقصد بغزنین آمده، خواستند که درین وقت دستبردی نهایند. حرحر (۳) بفرموده فرخزاد باستقبال ایشان رفته، اکثری را بقتل آورده و چندی را از اعیان اسیر ساخته، پیش امیر فرخزاد حاضر ساخت. امیر حکم بحبس ایشان فرمود. مرتبه دیگر الپ ارسلان لشکر عظیم یک جا کرده، بغزنویان مباربه نموده، غالب آمد و بسیاری از سرداران غزنین را اسیر کرده، بخراسان برد. آخر بصلاح قرار یافته، اسیران طرفین خلاص شدند و چون مدت شش سال از حکومت فرخزاد گذشت از عالم فانی انتقال نموده، برادر او ابراهیم بن مسعود بجای او بحکومت نشست.

ذکر ابراهیم بن مسعود بن سلطان محمود - او پادشاه عادل و زاهد بود. بحسنه تدبیر و اصابت رای شهرت داشت و خطر را بغایت خوب می نوشت و هرسال یک مصحف نوشت، باموال بسیار بمکه فرستادی. القصه چون اورا با سلجوقیان صلح اتفاق افتاد از آن جانب خاطر جمع کرده، روبروی ندوستان آورده، بسیاری از قلاع و بقاع را مفتوح

(۱) دراصل : عذری (۲) دراصل : عذر (۳) در حبیب السیر : حیر جیر و در تاریخ میر حیدر رازی چنانکه خواهد آمد : امیر (امیر) خیر خیر

ساخته ، از جمله شهری بود در نهایت آبادانی ، متوطنان آن از نسل خراسانیان بودند ،
که افراسیاب ایشان را از خراسان اخراج کرده بود . در آن شهر حوضی بود که
قطر آن نیم فرسنگ بود . هر چند آدمی و موashi از آن آب می خوردند هیچ نقصان در
آن آب مرئی نمی شد واز کثرت جنگل ، که در دور آن قلعه بود ، راه آمد و شد پیدید
نمود . آن چنان شهر را بزور و غلبه مفتوح ساخته ، صدهزار کس را اسیر کرده ،
بغز نین آورد و غنایم دیگر برین قیاس باید کرد . وفات او در سن احدی وثمانی و
اربععماهی بود . مدت حکومت او سی سال و بقول صاحب بنا کتی (۱) چهل و دو سال بود .
ذکر مسعود بن ابراهیم - بعد از پدر قایم مقام شدو بسلطان جلال الدین
مخاطب گشت . زیاده برین احوال او بنظر نیامده . مدت حکومت او شانزده سال بود .
ذکر ارسلانشاه بن مسعود بن ابراهیم - بعد از پدر جانشین شدو بر سر پسر
استقرار جسته ، جمیع برادران خود را گرفته ، بند کرد ، مگر بهرامشاه ، که گریخته ،
نژد سلطان سنجر بخراسان رفت و هر چند در باب بهرامشاه خطها نوشته والجاج کرد
ارسلانشاه قبول ننمود و عاقبت سلطان سنجر با لشکر انبوه بر سر ارسلانشاه آمد .
چون بیک فرسنگی غز نین رسید ارسلانشاه باسی هزار کس بر آمد ، مصادف دادو
جنک عظیم اتفاق افتاد . ارسلانشاه هزیمت خورده ، بهندوستان رفت و سلطان سنجر
بغز نین در آمد ، چهل روز آنجاتوقف نمود و آن ولایت را بهرامشاه ارزانی داشته ،
بولایت خود مراجعت فرمود . ارسلانشاه از مراجعت سلطان سنجر واقف گشته ، با
لشکر بسیار از هندوستان بغاز نین آمد . بهرامشاه تاب مقاومت نیاورده ، غز نین را
گذاشته ، بقلعه بامیان رفت و بقوت و مدد سلطان سنجر باز بر سر غز نین آمد .
ارسلانشاه از خوف لشکر سلطان سنجر بتعاقب اورفته ، اورا بدست آورد ، بپادرش
بهرامشاه سپردند و او از دست برادر مستهلك شد . مدت سلطنت او سه سال بود .

(۱) مراد کتاب روضة اولی الالباب فی تواریخ الکابر والانساب تالیف فخر الدین
ابوسلیمان داود بن ابوالفضل محمد بنا کتی تلخیصی از جامع التواریخ رشید الدین فضل الله
همدانیست که در ۷۱۷ تمام کرده است .

ذکر بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم - او پادشاه صاحب شوکت بود و با علماء و فضلاً صحبت داشتی و شیخ سنایی (۱) نیز اشعار بنام او گفته و در زمان او کتب بسیار تصنیف شد. کلیله و دمنه بنام او تالیف یافته و در روز جلوس او سید حسن غزنوی قصیده گفت، که مطلع شد اینست، مطلع:

ندايی برآمد ز هفت آسمان که بهرامشاه است شاه جهان

ولشکرها بدیار هند کشیده، جایهارا که اسلاف او بر آن دست نیافرته بودند بتسخیر در آورد و یکی از امرای خود را بضبط ممالک هندوستان گذاشت، بغزین مراجعت نمود. بعد طول مدت آن شخص کفران نعمت ورزیده، راه عصیان پیش گرفت. بهرامشاه ازین خبر بقصدفع اوروبهندوستان آورد. چون بملتان رسید طرفین را حرب صعب اتفاق افتادواز شامت بغی آن شخص گرفتار شده، بقتل رسید. مرتبه دیگر ولایت هندوستان مسخر و مضبوط بهرامشاه گشت و در سنّه سبع واربعین و خمسماهه از عالم رفت. مدت حکومت او سی و پنج سال بود.

ذکر خسروشاه بن بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم. بعد از پدر بسلطنت رسید و چون علاء الدین حسین غوری متوجه غزنی شد او گریخته، بهندوستان رفت و در لاهور بحکومت اشتغال نمود. وقتی که علاء الدین حسین مراجعت اختیار کرد خسروشاه باز بغزین آمد و چون غزان سلطان سنجر را گرفته، متوجه غزنی شدند خسروشاه طاقت مقاومت نیاورده، بالاهور آمد و آنجا در سنّه خمس و خمسین و خمسماهه در گذشت. مدت حکومت او بهشت سال بود.

ذکر خسروملک بن خسروشاه. بعد از انتقال پدر در لاهور جلوس یافت و بحلیم وحیا اتصاف داشت و از بس که بعیش و طرب مشغول بود خلل‌های کلی در مملکت راه یافت، نظم:

در آن تخت و مملک از خلل غم بود که تدبیر شاه از شبان کم بود
و چون سلطان معز الدین محمد سام غزنی را تختگاه ساخته، لشکر بجانب

(۱) در اصل: ثانی

هنگشید و باستیلای تمام نزدیک لاھور آمد خسرو ملک امان طلبیده، در سنّه ثالث وثمانین و خمسمائه نزد اورفت. سلطان معز الدین محمد اور ابغز نین فرستاده، شریت فنا چشانید. مدت حکومت او بیست و هشت سال بود. دولت غزنویان سپری شد و سلطنت از خانواده ایشان انتقال کرد.

دیگری از تاریخ نویسان هند عبدالقادر بن ملوکشاه بن حامد بدآونی متخلص بقادری متولد در توده در ۱۷ ربیع الشانی ۹۴۷ و متوفی در ۱۰۰۶ یا ۱۰۰۴ است که در کتاب معروف منتخب التواریخ^(۱) (فصلی درباره غزنویان دارد. این کتاب را در سال ۱۰۰۴ پایان رسانیده و در آن چنین آورده است:

«طبقه اول - غزنویه: از سلطان ناصر الدین سبکتگین تا خسرو ملک، که پیش از آنکه دھلی فتح شود در هند اسلام آشکارا کرد، از سنّه سبع و سی و سه و تیله مائے (۳۶۷) تاسنّه اثنین وثمانین و خمسمائه (۵۸۲) و مدت دویست و پانزده سال حکومت ایشان بود، بدست پانزده نفر.

سلطان ناصر الدین سبکتگین - ترک نژاد است، مملوک الپتگین، که غلام امیر منصور بن نوح سامانی بود. در سنّه سبع و سی و سه و تیله مائے (۳۶۷) بعد از وفات ابواسحاق بن الپتگین با تفاق سپاهی و رعیت در بست بخت سلطنت جلوس نموده، علم ملک ستانی بر افراشت و بغزا وجهاد کمر جد و اجتہاد بسته، بطرف هندوستان تاخت آورده، در سرحد ولایت کوه جود با جیپال، که فرمانروای هند بود، جنگی عظیم کرده، با وصلح نمود و بعد از نقض عهد جیپال بار دیگر با لشکر آراسته مقدار یک لک سوار و فیلان کوه پیکربی شمار قصد محاربه او داشته، در نواحی لمغانات محاربه قوی کرد و نسیم ظفر بر پرچم امیر ناصر الدین وزیده، شکست بر لشکر جیپال رسید. او گریخته، بهند رفت، تا لمغانات بتصرف امیر ناصر الدین آمد، خطبه و سکه بنام او رواج یافت و بکوهمک امیر نوح بن منصور سامانی رفت، در

(۱) چاپ کلکته ج اول ۱۸۶۸ ص ۴۶-۸

خراسان و مأواه النهر مصدر فتوحات عظيم گشت و در شعبان سنّة سبع و ثمانين و
ثلاثمائة (٣٨٧) داعي حق رالبیک اجابت فرمود . مدت حکومت او بیست سال بود .
یمین الدوّله سلطان محمود بن ناصر الدین غزنوی - چون سبکتگین در
شهر شعبان سنّة سبع و ثمانين و ثلاثمائة (٣٨٧) در راه غزنهين داعي حق را لبیک اجابت
گفت پسر خره (۱) اسماعيل را ولی عهد گردانيد . چون اين خبر بمحمود ،
که پسر بزرگ سبکتگین بود ، رسید بپرادر عز اقامه نوشت و طلب صلح کرد ، باين
وجه که : غزنهين را اسماعيل بمحمود بددهد و در عوض آن ولايت بلخ بگيره . اسماعيل
قبول نکرد و ميان برادران کار بمحاربه آنجاميده و محمود غالباً آمد و اسماعيل را بعد از
شکست ششماه در غزنهين محاصره داشت . بعد از آن نيك خواهان در ميان آمده ،
مياب ايشان صلح دادند و اسماعيل آمده ، محمود را دید و حکومت بيمين الدوّله
محمود قرار گرفت و ميان محمود و منصور بن نوح ساماني و برادرش عبدالملک بن
نوح منازعه روی داد . آخر محمود غالباً آمد و امرای عبدالملک فايق وبكتوزون
نيز محاربه نموده ، از پيش محمود منهزم شدند و سلطنت تمام خراسان و غزنهين
و حدود هندوستان بر محمود مسلم گشت . چون مادرش دختر رئيس زابل ،
يعني قندهسار ، بود او را بدان سبب محمود زابلي می گويند ، چنانکه (۲)
فردوسي می گويد، شعر :

چگونه دریا ؟ کان را کناره پیدا نیست
خجسته در گه محمود زابلي دریاست

گناه بخت منست این ، گناه دریا نیست
شدم بدريا ، غوطه زدم ، ندیدم در

او را با خلیفه بغداد ، القادر بالله عباسی ، اول حال مراسلات عنیفه واقع شد .

آخر خلیفه خلعتی فاخر با سایر نفایس و ذخایر روانه داشته ، لقب امين الملک يمین
الدوّله برای او فرستاد و از غزنهين ببلخ و هرات رفته ، در سنّة سبع و ثمانين و
ثلاثمائة (٣٨٧) در ضبط آورده ، بغزنهين باز بر گشته آمد و از آنجا بهندوستان

- (۱) دراصل : خورد
(۲) در اصل : چنانچه

بگرات و هرات غزوون کرده و حصاری چند گرفت و عسجدی در آن سفر گفت این
قصیده را :

چون شاه خسروان سفر سومنات کرده کردار خویش را علم معجزات کرد
ودر شوال سنّه احادی و تسعین و ثلثمائه (٣٩١) از غزنیین باز بهندوستان باده هزار سوار
آمد و پشاور را فتح کرد و در آن حدود باز با جیپال، که با سواره و پیاده بسیار و
سیصد زنجیر فیل در برابر آمده بود، معز که کارزار بیار است و سلطان محمود
مصطفیر گشت و جیپال با پانزده نفر از خوشان و برادران و فرزندان اسیر شد و پنج
هزار کفار در آن معز که علف تیغ آبدار گشتندو غنایم بسیار بدست غازیان افتاد
وازان جمله در گردن جیپال حمایل مرواریدی بود که بیک لک و هشتاد هزار دینار
قیمت آن رسیده و حمایل دیگران نیز بین قیاس واین فتح در روز شنبه هشتم
ماه محرم سنّه اثنین و تسعین و ثلثمائه (٣٩٢) روی نمود و از آنجا بقلعه « تبرهنده »،
که مقر جیپال بود، رفته، آن ولایت را مسخر کرد و در محرم سنّه ثالث و
تسعین و ثلثمائه (٣٩٣) از غزنیین بسیستان رفته، عزیمت هند نمود و قصد « بهاتیه »،
که در نواحی ملتان است، کرد و « بیجی رای »، راجه آنجا، خود را از ترس سیاست
سلطانی بخنجر هلاک ساخت، و سرش نزد سلطان آوردند و هنود بسیار، از شمار
افرون، بتیغ بی دریغ بر اه عدم آباد شتافتند و دویست و هفتاد فیل بغذیه گرفت و
داود بن نصر ملحد، حاکم ملتان، از دست سلطان عاجز شده، هر ساله بیست بار بیست
هزار درم قبول نمود و در وقت توجه بملتان انندپال بن جیپال در سر راه سلطان
بمخالفت برخاست و بعد از جنگ فرار نموده، بکوهستان کشمیر رفت و سلطان
براه هند بملتان رسید و این واقعه در سنّه سی و تسعین و ثلثمائه (٣٩٦) بود.

و در سنّه سی و تسعین و ثلثمائه (٣٩٧) میان او و ایلک خان، پادشاه ماوراء النهر، در
بلغ جنگ واقع شد و سلطان محمود ظفر یافت و ایلک خان در سنّه ثلث و اربعمائه
(٤٠٣) در گذشت.

و در سنّه همان و تسعین و ثلثمائد (٣٩٨) در ترکستان رفته و از مهم کارتر کان فراگت

یافته، سوکهپال، نبسته راجه سند را، که بعد از اسلام از قیداً بوعلى سیمجری خلاص یافته، با اهل شرک وارتاد پیوسته بود، تعاقب نموده^۱ بدست آورده، محبوس ساخت و هم در حبس درگذشت.

و در سنّه تسع و تسعین و ثلثمائه (۴۹۹) دیگر بار بهندوستان آمد و با اندپال مذکور جنک کرده، او را شکست داد و با غنیمت بسیار در قلعه بهیم نگر، که الحال به «تہانه بهیم» مشهور است، رفته و امان داده، مفتوح ساخته، خزاین و دفاین را، که از زمان بهیم در آنجا مسدفون و مخزون بود متصرف شد و در اوایل سنّهاربعمائه (۴۰۰) چند تخت از طلا و نقره بردرگاه خود نصب فرمود و آن اموال بی حد و قیاس در پایی تخت خویش ریختن امر کرد تا خلائق آنرا بینگرند.

و در سنّه احدی واربعمائه (۴۰۱) از بغزین باز قصد ملتان کرده، بقیه ولایتی را، که مانده بود، بتصرف در آورده و اکثری را، از فرامطه و ملاحده آنجا، بقتل رسانید و بقیه السیف را در قلعه فرستاد، تا همان جامدند و داده بن نصر ملحد، حاکم ملتان را، بغزین برده، در قلعه غوری محبوس داشت، تا همان جا جان داد.

و در سنّه اثنین و اربعمائه (۴۰۲) متوجه تہانیسر شد و جیپال، بسر جیپال سابق، پنجاه فیل با اموال و نفایس پیشکش قبول کرده، سلطان از سراووانش و پیشکش او بمعرض قبول نیفتاد و تہانیسر را خالی دید و غارت کرد و بتخانها را ویران ساخت و بتی را، که مشهور به «چکررسوم» بود و هندوان از برای او خراب بودند بغزین برد اشته، برده و بردرگاه نهاده، پس سپر خلائق ساخت.

و در سنّه ثلث واربعمائه (۴۰۳) غرجستان را فتح نمود و هم درین سال رسولی از عزیز مصر آمد و سلطان چون شنید که او باطنی مذهب است او را تشهیر کرده، اخراج فرمود.

و در سنّهاربع واربعمائه (۴۰۴) لشکر بر شهر «نندنه»، که در کوه «بالناته»

است، کشید وجیپال ثانی جمی را بمحافظت آن قلعه گماشته، خود بدره کشمیر
هرآمد و سلطان آن قلعه را بامان گرفته و «ساریغ» کوتواں را بهتر حراست
آن گذاشت، تعاقب جیپال نمود و غنایم بسیار ازان کوهستان بدست آورده و کفار
بسیار بتیغ جهاد گذرانیده، بقیه را بشرف اسلام رسانید و جمعی را با سیری گرفته،
بغزین رفت.

و در سنّه ست واربعمائیه (۶۰۶) بتخیر کشمیر روی نهاده، حصار «لوهر کوٹ»
را، که قلعه‌ای بود بسیار رفیع، محاصره کرد و از جهت شدت برف و باران و
کوهک کشمیریان ترک آن قلعه نموده، بغازین باز گشت و درین سال همشیره خود را
با ابوالعباس مامون^(۱) خوارزمشاه عقد بسته، بخوارزم فرستاد.

و در سنّه سبع واربعمائیه (۴۰۷) جمعی از او باش خوارزمشاه را کشتند و
سلطان از غزین ببلخ و از آنجاب خوارزم روی نهاد و جنگی عظیم در میان لشکریان
او و خمارتائش، سپهسالار خوارزم افتاد و سپاه سلطان ظفر یافت و سلطان محمود
التوتاش را بحکومت آن ولایت نصب کرد و خطاب خوارزمشاهی با او ارزانی
داشت و قاتلان خوارزمشاه را بقصاص رسانیده و انتظام آن مهام داده، باز گشت.
و در سنّه تسع واربعمائیه (۴۰۹) بعزم تسخیر ولایت قنوج روانه شد و از هفت

آب هولناک هند گذشته، چون بسرحد قنوج رسید «کوره» نام، حاکم آنجا،
اطاعت نمود و امان خواسته، پیشکش داد و از آنجا بقلعه «برنه» رسید و حاکم
آنجا، «بروت» نام، قلعه را بخویشان سپرده، خود را بگوشه‌ای کشید و اهل قلعه
تاب مقاومت نیاورده، یک لک وینجاه هزار روپیه وسی زنجیر فیل پیشکش گذرانیده،
امان یافتند و از آنجا بقلعه «مهاؤن»، بر کناره آب جون، رفته و «کل چندر» نام
حاکم آنجا، فیل سوار خواست که از آب گذشته، فرار نماید. درین اثناشکریان
سلطان رسیدند و او خود را بزم خنجر هلاک ساخته، عزرفت بدوزخ هم از آن راه
آب، شعر:

۱ - در اصل، ابوالعباس بن مامون

زیستن چون بکام خصم بود مردن از زیستن بسی بهتر و قلعه قنوج مفتوح گشته، هشتاد و پنج فیل و غنیمت بی نهایت بدست غازیان افتاد. و از آنجاب شهر «متهره»، که معبد کفار و مولد کشن بن باسدیوست، کدهندوان اورا بخدا ای می پرستند و بتخانها بی حد و شمار در آنست و کان کفرست، آمد، آن شهر را بی جنگ و جدال گرفت و پایمال ساخت و اموال و غنایم و افریدست اهل اسلام آمد. از آن جمله یک بتزدین را بفرموده سلطان شکستند، که وزن او ندوهشت هزار و سیصد مثقال زر پخته بود و یک پاره یاقوت کحلی، که وزن آن چهار صد و پنجاه مثقال بود و فیلی عظیم کوه پیکر مشهور از راجه «گوبند چند» نام، از راجه‌ای هندوستان، که سلطان آنرا آرزو می خواست که بخرد و میسر نمی شد، از قضا شبی در وقت مراجعت بسر اپر ده سلطان بی فیلبان سرزده، در آمد و سلطان از گرفتن آن خوش حالی بسیار اظهار نمود و آنرا «خداداد» نام کرد. چون بغز نین رسید شمار آن غنایم بیست و اند بار هزار هزار و پنجاه و سه هزار درم بود و سیصد و پنجاد و اند فیل بود.

در سنۀ عشر و اربع‌ماهه (۴۱۰) بازمتوجه هندوستان شد و بانندانام، راجه‌کالنجر، که سی و شش هزار سوار و صد و چهل و پنج هزار پیاده و شصتصد و چهل زنجیر فیل داشت و راجه قنوج را بتقریب اطاعت سلطان بقتل رسانیده بود و بمدد جیپال نیز، که چند مرتبه از پیش سلطان گریخته، رسیده بود، در کنار آب جون مقابله و مقاتله نمود و غلامان سلطانی بتاخت رفته بودند. شهر را خالی یافتد و غارت کردند و خوفی عظیم در خاطر نندا راه یافته، تمام اسباب و آلات را بجای گذاشت، با مخصوصان راه فرار پیش گرفت و پانصد و هشتاد زنجیر فیل در وقت تعاقب از میان جنگلی بدست لشکریان سلطان افتاد و بغز نین باز گشت و دیوار بسیار از کفار در حوزه تصرف اهل اسلام در آمد و اهل آن دیوار بطوع یا بکره اظهار اسلام کردند.

و در سنۀ انتی عشر و اربع‌ماهه (۴۱۲) قصد کشمیر نموده، تا یک ماه قلعه لوهر کوت را

میحاصره کرد و بجهت استحکام قتح نشدو از آنجا برآمده، بجانب لاھور روانه گشت و در اول بهار بغز نین مراجعت نمود.

و در سنّه ثلث عشر واربعماهه (۴۱۳) باز قصد ولایت نندا کرد. چون بقلعه گوالیار رسید آن را بصلاح قتح کرده و پیشکش از حاکم آن گرفته، بر و مقرر داشت و سی و پنج زنجیر فیل از جمله آن پیشکش بود. از آنجا بقلعه کالنجر رفت و نندا حاکم آن قلعه سیصد فیل پیشکش کرده، زنها رجست. شعری بزبان هندی در مدح سلطان گفته، فرستاد و سلطان آن شعر را بر فصحای هند و دیگر شعرای دیار خویش خواند. همه تحسین نمودند و سلطان مبهات بسیار بان کرده، منشور حکومت پانزده قلعه در وجه صلة شعر او نوشته، داد. نندا نیز اموال و جواهر و اسباب و اشیای بی حد بخدمت سلطان فرستاد و سلطان مظفر و منصور بغز نین مراجعت فرمود.

و در سنّه اربع عشر و اربعماهه (۴۱۴) سلطان عرض لشکر خود دید. و رای لشکری که در اطراف بود پنجاه و چهار هزار سوار و هزار سیصد زنجیر فیل بقلم در آمد.

و در سنّه خمس عشر و اربعماهه (۴۱۵) ببلخ رفت و از جیحون گذشت و سرداران ماوراء النهر باستقبال او شتافتند و یوسف قدرخان، پادشاه تمام‌تر کستان، باستقبال آمده، سلطان را دید و جشنهای آراسته، یک دیگر را سوغات‌ها دادند و علی‌تگین، که مردم ماوراء النهر از دست او تظلم نموده بودند، خبردار شده، گریخت و سلطان تعاقب او نمود و او را بدست آورده، در قلعه‌ای از قلاع هندوستان فرستاد و باز گشته، زمستان بغز نین گذار نید و باز لشکر بجانب سومنات کشید، که شهریست بزرگ بر ساحل دریای محيط و معبد بر اهمه و بتی بزرگ معبد ایشانست و بتان زرین در آن بسیار و این بت را اگر چه بعضی مورخین منات نامیده، می‌گویند که همانست که در زمان حضرت رسالت، صلی الله علیه وسلم، مشرکان از عرب بساحل هند آورده‌اند، اما این سخن اصلی ندارد، چه اعتقاد

برا همه هند آنست که : این بت از زمان کشن ، که چهارهزار سال و کسری می شود ، در آنجاست و نیز نام آن بزبان هندی اصل «سوبه ناتهه» (۱) است ، بمعنی صاحب آرایش ، نه منات و این غلط را هماناً مناسبت اسمی تواند بود ، نه غیر و درین یورش شهر پتن که بنهر واله اشتهر دارد ، از ولایت گجرات ، مقتوح ساخته و آزوغه (۲) بسیار ازین جابرداشته ، بسومنات رسید و اهل قلعه در بروی سلطان کشیدند و بغارات و تاراج تنبیه یافتند و قلعه مفتوح شد و آن بت را پاره پاره ساخته ، بغاز نین فرستاد ، تا بر در مسجد جامع گذاشته ، پایمال شدودر وقت مراجعت بمالحظه آنکه : با بیم دیو ، راجه بزرگ از راجهای هند ، که بر سر راه سلطان بود ، جنگ باو مناسب وقت نبود ، بنابر [آن] برآه سند متوجه ملتان شد و از هم رکم آبی و کم علفی محنت عظیم پیش لشکریان آمد و بهشت و محنت در سنّه سبع عشر واربعماهه (۴۱۷) بغاز نین رسید و درین سال خلیفه القادر بالله نامه نیابت نوشته ، لوای حکومت خراسان و هندوستان و نیمروز و خوارزم برای سلطان فرستاد و القاب بر برادران و فرزندان سلطان نهاد و سلطان را کهف الدوّلّة والاسلام و پسر بزرگ او ، امیر مسعود را ، شهاب الدوّلّه و جمال الملّه و امیر محمد ، برادر خرد (۳) او را ، جلال الدوّلّه و امیر یوسف را عضد الدوّلّه خطاب نوشت ، علی هذا القياس و درین سال سلطان برای تنبیه دادن جتان نواحی ملتان ، که انواعی ادبیها بظهور آورده بودند ، بملتان لشکر آورد و چهارهزار و بقولی هشت هزار کشتی جتان ، که از عیال و اموال پر بود ، بتقریب غلبه کشتی های سلطانی ، که در آن بوجه حکمتی تعبیه فرموده بودند ، در آب ملتان غرق شد و جتان در غرقاب هلاک فرورفتند و بقیه علف تیغ گشتند و عیال ایشان اسیر شد و سلطان مظفر و منصور بغاز نین مراجعت نمود .

و در سنّه شصت و نهاده (۴۱۸) بجانب باور در فته ، استیصال تراکمه آن دیار نمود و از آنجا بری شناخته ، خزانین و دفاین آن ولایت را ، که از سالهای بسیار مانده بود ، بر دست آورده ، باطنی مذهبان و فرامطه آنجا را مستაصل

(۱) ظ : سومه ناتهه (۲) در اصل : آزوغه (۳) در اصل : خورد

گردانیده، ری و اصفهان را با میرمسعود، پسر بزرگ خویش را، داده، بغزینین مراجعت کرده و در اندک زمانی بعلت دق مبتلا گشته، روز بروز اثر ضعف در وی هتزاید بود. با وجود این حال خود را بتكلف قوی و تن درست ظاهری ساخت و بهمان هیأت ببلخ رفت و در بهار بغزین آمد و بهمان مرض روزینه‌جشنیه بیست و سوم از ربیع الاول، درسنه احدی و عشرین وار بعمائه (۴۲۱)، در گذشت و بغزینین مدفون گشت و مدت عمرش شست سال وسلطنت او سی و یک سال بود. می‌گویند که: در وقت نزع فرمود که: خزاین و اموال و سایر نفایس اورا بنظر در آوردند و در آن بچشم حسرت می‌نگریست و از فرقه آن آه می‌کرد و دانگی از آن بکسی نداد. دوازده بار سفر هند کرد و جهاد نمود. انما حسابه عند ربه و قصه او با فردوسی شاعر مشهور و عارف جامی می‌فرماید، شعر:

سهام حادثه را کرد عاقبت قوسی
خوشست قدر شناسی، که چون خمیده سپهر
جزین فسانه که: نشناخت قدر فردوسی
گذشت شوکت محمود و در زمانه نماند
و در تذکره محمد عوفی این قطعه بسلطان محمود منسوب داشته، قطعه:
جهان مسخر من شد، چو من مسخر رای
ز بیم تیغ جانگیر و گرز قلعه گشای
گهی بفر و بدولت همی نشستم شاد
کنون بر ابر بینم همی امیر و گدای
بسی مصالف شکستم بیک فشردن پای
گهی زحرص همی رفتمی ز جای بجای
هزار قلعه گشادم بیک اشارت دست
بقا بقای خدا است و ملک ملک خدای
چو مرک تاختن آورد هیچ سود نداشت
سلطان محمد بن سلطان محمود غزنوی، که جلال الدوّله لقب داشته، بحکم
وصیت و با ست صواب ابن ارسلان (۱)، خویش سلطان محمود در غزنی برتخت
سلطنت جلوس نمود و بعد از یک و نیم ماه از جلوس او امیر ایاز با غلامان اتفاق
کرده و بر اسپان طویله خاصه سوار شده، بقصد ملازمت شهاب الدوّله مسعود، که
در سپاهان بود، راه بست پیش گرفتند و امیر محمد سوندهی رای (۲) هندو را با

(۱) می‌باشد علی بن ایل سلان باشد، رجوع کنید بصحیفه ۲۷۷

(۲) در طبقات اکبری: سوندیرایی، رجوع کنید بصحیفه ۲۷۷

لشکر بسیار بتعاقب ایشان فرستاد و امیر ایاز در جنگ غالب آمدوشونده را ای هندو را با جمعی کثیر از هندوان بقتل رسانید و سرهای ایشان را امیر ایاز نزد امیر محمد فرستاد و در نیشاپور بامیر مسعود ملحق شد و بعد از چهار ماه امیر محمد سراپرده پنجاب بست کشید و بجمعیت تمام از غزنه بقصد جنک برادر برآمدوچون بتگیناباد رسید تمامی امر را ازو برگشته، او را در قلعه «بیج» (۱)، که از مجبورستان است (۲)، میل کشیده، نشاندند و با تمام لشکر و خزانه این سوی امیر مسعود گراییده و بهرات رفته، اورادیدند و مدت حکومت امیر محمد مکحول پنجماه بود و بقول قاضی بیضاوی (۳) چهارده سال و مدت حبس او نه سال والله اعلم و صاحب لب التواریخ (۴) می‌نویسد که: محمد بن محمود در عهد پدر، در اوایل حال چار سال در غزنی پادشاهی کرده، بعد از آن بحکم برادرش مسعود نه سال محبوس بوده و بعد از قتل مسعود یک سال دیگر نیز حکومت راندو در گذشت، شعر:

امیری را، که بر قصرش هزاران پاسبان بینی
کمنون بر قبه گورش کلاغان پاسبانان بینی (۵)

سر الپ ارسلان دیدی زرفعت رفته بر گردون
بمروآ، تا بخاک اندر تن الپ ارسلان بینی
شهاب الدوله سلطان مسعود بن محمود - با تفاق امرا و وزرای محمودی بر تخت سلطنت جلوس فرمود و از هری بلخ آمده، زمستان گذرانیده و احمد بن حسن میمندی را، که سلطان محمود در قلعه کالنجر محبوس داشت، طلبیده، وزارت داد و از بلخ بغزنه آمد و از آنجا بقصد سپاهان وری عزیمت نمود و بهرات رسیده، با

(۱) در طبقات اکبری: ذبح، رجوع کنید بصحیفه ۲۷۸

(۲) در اصل چنینست. ظ: بحیرستان

(۳) ناصرالدین یا نصیرالدین ابوالخیر یا ابوسعید عبدالله بن عمر بیضاوی در گذشته در تبریز در ۶۸۵ مولف نظام التواریخ

(۴) تألیف امیر بحیری بن عبداللطیف حسینی سیفی قزوینی در گذشته در اصفهان در ۹۶۲ رجب

(۵) در اصل چنینست و در حاشیه: ۲ ن قافیه مکرر

تر کمانان بجنگ در پیوست و فتح ناکرده، بلکه شکست یافته، باز گشت و بسبب ضعف حال او تر کمانان روز بروز قوت می گرفتند، تاکار آن جار سید که رسید و در سنّه ثلث و عشرين واربعمائه (۴۲۳) احمد بن حسن میمندی در گذشت و در سنّه اربع و عشرين واربعمائه (۴۲۴) سلطان مسعود قصد بتسلیخی هندوستان داشته، بر سر قلعه سرستی، که در راه کشمیر واقع است، رفت، محاصره کرد و بگشادو با غنایم بسیار بغز نین رفت و در خمس و عشرين واربعمائه (۴۲۵) سلطان مسعود تسخیر آمل و ساری کرد و بنا کالیجار طبرستان (۱) رسولان فرستاده، خطبه و سکه خود درست نمود.

بکنگی و حسین (۲) بن علی بن میکال را با لشکر انبوه از نیشاپور بر سر تر کمانان فرستادو جنگ عظیم پیوسته، حسین اسیر شد و بکنگی (۳) فرار نموده، نزد امیر مسعود آمد و امیر احمدی نال (۴) تگین، خازن سلطان مسعود، که سلطان مسعود اور امصاره کرده، بهند فرستاده بود، عصیان آورد و امیر مسعود سالار هندوان، ناهر (۵) نامی را، بر سر او نامزد کرد و احمد در جنگ گریخته، بمنتصورة سنده رفت و در آب غرق شد و سر اورابغز نین فرستادند و در سنّه سبع و عشرين واربعمائه (۴۲۷) کوشک نوباتمام رسید و تختی هر صع بجو اهر آراستند و تاج بر سر نهاده، بار عام داد و هم درین سال امیر مودود بن مسعود را طبل و علم داده، ببلخ فرستاد و خود بر سر هندوستان لشکر کشید و رفت، قلعه هانسی را گشاده وا ز آن جا بقلعه سون پت (۶) آمد و دیپال (۷) نام حاکم آن قلعه در بیشه ای فرار نموده؛ پنهان شد و قلعه مفتوح گشته، غنایم بسیار گرفتند. لشکر دیپال

۱) در اصل : و تاکالنجار و طبرستان ، در حاشیه : ۲ ن کالنج

۲) در اصل : تندی بیگ حسین

۳) در اصل : تندی بیگ

۴) در اصل : نیال

۵) در طبقات اکبری : بانتهه بن محمدعلی، رجوع کنید بصحیفه ۲۸۰

۶) در طبقات اکبری : سونی پت ، رجوع کنید بصحیفه ۲۸۱

۷) در طبقات اکبری : دنیال، رجوع کنید بصحیفه ۲۸۱

اکثری بقتل رسیدند . خودنها بدرافت و بدراه رام توجه نمود و رام پیشکش بسیار فرستاد و عذر نا آمدن خویش نوشت و امیر مسعود عذر اورا پذیر فته، امیر ابوالمجاہد (۱) ابن مسعود راطبل و علم داده ، بلاهور فرستاد و بغزین مراجعت نمود و در سنہ ثمان و عشرين واربعمائه (۴۲۸) بجهت تسکین فتنه تو کمانان از غزین ببلخ رفت و تو را کمہ بلخ را گذاشت، باطراف رفتندو سلطان از آب جیحون گذشت، تمام ماوراء النهر را متصرف شدوداود تو کمان ، که بکنگدی و امیر حسین (۲) راقبل ازین شکست داده بود ، بجمعیت تمام قصد بلخ نمود و امیر مسعود از ماوراء النهر ببلخ آمدوداود تو کمان بمعرفت و درین اثنا بکنگدی (۳) دست تعددی بنواحی گوز گنان (۴) دراز کرد . امیر مسعود از بیغو تو کمان ، که سالار آن طایفه بود ، عهد و قول گرفته ، تا من بعد ارتکاب اعمال ناشایسته نمایدو حذف اخور (۵) ایشان معین فرموده، به رات رفت و در اثنا راه جمعی از تو کمانان بر لشکر امیر مسعود زده ، چندی را بقتل رسانیدند و اسباب بخارت بر دند و لشکر یان سلطان ، که نامزد بریشان شدند ، همه آن جماعه را علف تیغ ساختند و اهل و عیال ایشان را باسرهانزد امیر مسعود آوردند . امیر مسعود آن سرهارا برخaran بار کرده ، نزد بیغو فرستاد و بیغو عذرها خواست و همانا این بیغو همانست که ضیایی فارسی (۶) در مدح او قصیده دارد . از آن جمله است این ایيات :

(۱) در طبقات اکبری : ابوالمحمد ، رجوع کنید بصحیفه ۲۸۱

(۲) دراصل : تندی بیگ و امیر حسن

(۳) دراصل : تندی بیگ

(۴) دراصل : گورگان (۵) ظ : چراخور

(۶) خواجه ضیاء الدین بن خواجه جلال الدین مسعود خجندي معروف بپارسي يا فارسي از شاعران نامي او خر قرن ششم وايل قرن هفتم و تا ۶۱۴ زنده بوده است و اشعاري که وی در مدح بیغودار در باره این بیغونیست و بلکه در حق نظام الدین یا حسام الدین ویاعزال الدین ملکشاه الغ بیغو حسن بن علی از امیران سلسله خانیان یا آل افراسیاب ماوراء النهر بوده که حکمرانی مرغینان و کاشان را داشته است و نیز بنام بیغوملک معروف بوده است و اونیز تا ۶۱۴ زنده بوده و گویا گرفتار فتنه مغل شده باشد . رجوع کنید به « تاریخ مسعودی معروف بتاریخ بیهقی از ابوالفضل محمد بن حسین کاتب بیهقی بامقابله و تصحیح و حواشی و تعلیقات »

عیبست ، عیب ، درغم تو ناگریستن
نالیدنست ، از غم تو ، یا گریستن
فرقیست ازفشناندن خون تاگریستن
صد گونه محنقتست ، نه تنها گریستن
نه چاره‌ای زدرد تو ، الا گریستن
امروز غصه خوردن و فردا گریستن
از من بعهد خسرو دنیا گریستن ؟
از پردهان بموقف هیجا گریستن
آید ز خاک رستم و دارا گریستن
در قعر بحر و در دل خارا گریستن
بر ساکنان عالم بالا گریستن
شد بر سپهر پیش جوز اگریستن
همچون سحاب از همه اعضاء گریستن
از هیبت توزهره و یارا گریستن ؟
خون در صفت‌نبرد بر اعد اگریستن
آنجا عذاب دوزخ واين جا گریستن
آمده گوشاهی و مهیا گریستن
لیکن نهان جراحت و پیدا گریستن
آخر چه کارمده مرا با گریستن ؟
آمد زسوز مقطع و مبدا گریستن
برداشتن چو و امق و عذرها گریستن
گو : باش کار خصم بعمدا گریستن

کار اوقتاده ، بی تو ، مر ابا گریستن
شب تابروز کار من و روز تا بشب
گفتی : زعشق من نگرستی و برحقی
مارا بدولت غم عشق تو هر زمان
نه حیله‌ای ز ههر تو ، الا گداختن
از روز گار وعده مر ا در فراق تو
از عهدتست فتنه و گرنده لا یقست
بیغو ملک شه ، آنکه پدید آورد بینیغ
حسرو نظام دین ، که بوقت نبرداو
بر گوهر از خجالت نملقش فریضه شد
افتاده از تزلزل سه‌م سیاستش
از رشك بارگاه وی از اوج آفتاب
ای شغل بحر پیش کف در فشان تو
بر مرده عدوی تو هر گز کجا بود
تیغ ترا ز غایت پاکیزه گوهر یست
خصم ترا به رو جهان چیست فایده ؟
اینک کسی ، که در سرسودای کین تست
دارد نهان و پیدا بد خواه تو بسی
بر خاطر عزیز تو دانم گذر کند
چون شعر در فراق جناب تو گفته شد
تا آید از نهایت رنج اهل عشق را
خندیدن تو باد پس از عمدۀ حیات

سعید نفیسی » - مجلد سوم طهران ۱۳۳۲ ص ۱۳۷۷ - ۱۳۵۵ و کتاب «لباب الالباب
تألیف محمد عوفی ... با تصحیحات جدید و حواشی و تعلیقات کامل بکوشش سعید نفیسی»
طهران ۱۳۳۵ ص ۵۳ - ۵۷

وله ایضا :

روحرا طعنه زند لعل تودرخندیدن
جان فشاند لب لعل تو بهرخندیدن
عادت پسته تدک تو شکر خندیدن
هست گل را همه از شادی زرخندیدن
که ندیدست کس از شمس و قمرخندیدن
همه دارم ز فراق تو، مگر خندیدن
گرندادی زدهان تو خبرخندیدن
نپسند خرد از اهل هنر خندیدن
پس چرا بر من بی زیر وزیر خندیدن؟
زلف و رخسار تو هر شام و سحرخندیدن
بر اکار دهمه از عشرت و فرخندیدن
کار پیوسته نشاط است و گر خندیدن
کند آغاز هم از صلب پدر خندیدن
آید از شادی کردار پسرخندیدن
ابر گریان شده بادیده تر خندیدن
با هوا ای تودرین باغ دو درخندیدن
زیبد از لفظ تو بر قدر گهر خندیدن
در صفر معمر که بر خود و سپرخندیدن
آیدش از فلک عرب بدہ گر خندیدن
گر بود ریختن خون جگر خندیدن
زعفران از لب انواع بشر خندیدن
هن گزار بیم تو ناکرده اثرخندیدن
او امیر مسعود از هرات بنیشاپور رفت و از آنجا بطور آمدو جمعی از تراکمه
ای شکر پیش لبت از در هر خندیدن
دل رباید سر زلف تو بهر جنبیدن
پیشنه سنبل جعد تو عییر افشاراندن
تابنیبینی رخ زر هیچ نخندی، آری
چون بخندی، سوی تو خلق از آن می خندند
گریه ای دارم وزاری و فراوان غم و درد
مردم از شکل دهانت بچه بودی آگه؟
با جفا ای تو نخندم، که بوقت ماتم
از غم تست همه بی زبر و زیری من
شاید از تاج و زچتر ملک آموخته اند
خسرو شرق، ملکشاه، که اندر بزمش
قامع شرک، نظام الدین، کاحباش را
نطفه را گرز قبول در او مرده رسد
پدری را که پسر لازمه خدمت اوست
بس عجب نیست که از غایت لطفش گیرد
ای مطیعان ترا آمد و چون زیبا گل
شاید از لطف تو بر حال شکر بخشودن
رسم آورده خدنگت بدھان سوفار
از پی فتح، چوشمشیم تو سر مست شود
دشمن جاه تو، شک نیست که خوش می خندد
تا که آرد بیقین از اثر خاصیت
زعفران باد لب خصم تو، کندر لب او
و امیر مسعود از هرات بنیشاپور رفت و از آنجا بطور آمدو جمعی از تراکمه

جنك کرده، بقتل رسيدند و اهل باور آن شهر را بترا کمانان دادند و سلطان دست بر آن قلعه یافته و همه را بقتل آورد، زمستان بنشاپور گذرانيد و در سنه ثلثين واربعمائه (٤٣٠) بقصد طغول تر کمان، که در باور دسر کشیده بود، رفته واو فرار نمود و امير مسعود بر گشته واز راه مهنه بسر خس آمد و بويراني حصار مهنه حکم فرمود واز رعایاي مهنه بعضی را بسکشت وبسياري را دست و پا برييد واز آنجاب طرف زير قان (۱) برفت و در آنجا تر کمانان لشکرها آراسته، جنگي عظيم با سلطان کردند و درين جنك اکشري از سپهسالاران غزنين بر گشته، بدشمن در آمدند و سلطان باتن تنها در ميدان مانده، چندی را از سرداران ترا کمه بشمشير و نيزه و گرز انداخت وعاقبت از آن معز که بسلامت بدرآمد و اين واقعه در هشتم رمضان سنه احدى و ثلثين واربعمائه (٤٣١) روی نموده امير مسعود از آنجاب مر و آمد و چندی از لشکريان از اطراف گرد آمده، باوي (۲) ملحق شدند واز راه غور بغزنين رفت و سردارانی، که حرب ناکرده پشتداده بودند، مصادرات نموده، چندی را ممثل على دايه و حاجب بزرگ وبكتعدى (۳) بهند فرستاد و در قلعه بند کرد و همه در آن بند مردند و امير مسعود خواست که: در هندر فته، قوتی بهم رساند و لشکر بسيار از آنجا آورده، برس تر کمانان بردو سزا ايشان دهد. بنابر آن امير مودود را امارت بلخ داده، خواجه [احمد بن] (۴) محمدين عبد الصمد را وزير او ساخته، با آن صوب وداع کرد و امير مجدد (۵) را بادو (۶) هزار کس بجانب ملتان نامزد گردانيد و امير اين ديار را بکوهپایه غزنين فرستاد، تا افغانان آنجارا، که عاصي شده بودند، بازدارد و تمام خزان محمودي را، که در غزنين وقلاع آن ديار بود، بر شتران بار کرده، جانب

۱ - در طبقات اكبرى ديدانقان (دندا نقان) رجوع کنيد بصحيفه ۲۸۳

۲ - در اصل: باري

۳ - در اصل: بيگ تغدي

۴ - در طبقات اكبرى نيز مانند متنست، رجوع کنيد بصحيفه ۲۸۴

۵ - در اصل: محمود در حاشيه: ۲ ن: محمود

۶ - در حاشيه: ۳ ن: ده

هندروان گشت وهم از راه کس فرستاد، تایبادر او، امیر محمد مکحول را، که در قلعه بر غند (۱) محبوس بود، نزد او بیارند. سلطان مسعود چون بی باط ماریکله آمد غلامان او جمله شتران خزانه را بغارت بر دند. درین اثنا امیر محمد با آنجا رسید و غلامان دانستند که: این تهدی او پیش نمی رود، مگر آنکه حاکم دیگر باشد. بضرورت نزد امیر محمد رفته، اورا بپادشاهی برداشتند و هجوم نموده، بر سر سلطان مسعود آمدند و سلطان در آن رباط حصاری شد. روز دیگر تمام لشکر زور آورده، امیر مسعود را از اندرون رباط ماریکله آورده، در بنده کردند و در قاعده گری (۲) نگاه داشتند، تابستانی جمادی الاول سنّه اثنی و ثلثین واربعمائیه (۴۳۲) (۳) از زبان امیر محمد بدروغ پیغام بکوتوال گری (۵) رساندند که: امیر مسعود را کشته، سراورا نزد مافرستد. کوتوال بمحض پیغام سراورا جدا کرده، نزد امیر محمد فرستاد، قطعه:

زحدات زمانم همین پسند آمد که: خوب وزشت و بدونیک در گذر دیدم
 کسی که تاج هر صبح بسرنهاد صباخ نماز شام و را خشت زیر سردیدم (۴)
 این نقل بمحض نسخه نظامیست (۵)، اما قاضی بیضاوی آورده که: در سنّه
 اثنی و ثلثین واربعمائیه (۴۳۲) مسعود از پیش سلاجمقه منهزم شده، بغزنه رفت. امیر
 محمد، که در ایام انتقال او استقلال یافته بود، اورا بقلعه فرستاد و پسرش احمد بن
 محمد از پی او بقلعه رفته، اورا هلاک کرد. حکومت سلطان مسعود بن محمود یازده
 سال بود. مخفی نماند که: وفات مسعود را قاضی بیضاوی، علیه الرحمه، در سنّه
 ثلث و ثلثین واربعمائیه (۴۳۳) آورده و نوشته که: محمد بن محمود چهارده سال بعد از

۱ - دراصل: بز غند

۲ - در اصل: کبیری، رجوع کنید بصحیفه ۲۲۲ و ۲۸۴

۳ - دراصل: (۳۳۲)

۴ - از قصیده معروف کمال الدین اسماعیل اصفهانی

۵ - مراد طبقات اکبریست، رجوع کنید بصحیفه ۲۸۵

پدر در ولایت غزنه پادشاهی کرد . یک سال بعد از وفات پدر و نه سال در زمان برادر و چهار سال بعد از برادر ؛ چنانکه (۱) اشعاری رفت و الله اعلم . بظاهر اینست که : از سه پر قلم ناسخ است و از جمله شعرها ، که در زمان سلطان مسعود نشوو نمایافته اند منوچهریست که در قصیده برای وزیر او گفته ، بیت :

همی نازد بعد لش شاه محمود چو پیغمبر بن و شروان عادل

سلطان مودود بن مسعود بن محمود - بعد از قتل پدر در بامیان با تفاوت وزرا و امرا بر سرین سلطنت نشست و بعزم انتقام پدر خواست که بجانب ماریکله نهضت نماید . ابو نصر احمد بن محمد بن عبد الصمد اورا از آن عزیمت مانع آمد ، بغزین آورده و از آنجا بجمعیت تمام بقصد عدم خود امیر محمد مکحول برآمد . چون بدیپور (۲) رسید با امیر محمد جنگ عظیم کرد و آن رو بشب رسانیده ، هر کدام بمنازل باز گشتند . روز دیگر سلطان مودود امیر سید منصور را ، که از امرای معتبر امیر محمد بود ، از خود ساخت و جنگ انداخته ، امیر محمد را با پسرش احمد دستگیر کرده ، همه را بقتل رسانید . امیر مودود آنجا شهر بنا نهاده ، بفتح آباد موسوم گردانید و این فتح در شعبان سنّه اثنی و ثلثین و بقولی اربع و ثلثین واربعماهه (۴۳۴) روی نمود و در سنّه ثلث و ثلثین و اربعماهه (۴۳۳) از خواجه احمد بن عبد الصمد رنجیده ، او را در غزنی محبوب ساخت و او در آن حبس بمرد و هم درین سال ابو نصر محمد را بحرب نامی بن محمد (۳) بجانب هند فرستاد و نامی در آن حرب کشته شد و در سنّه اربع و ثلثین و اربعماهه (۴۳۴) ارتگین بفرموده سلطان بطبرستان لشکر بر سر داود تر کمان کشید و کس بسیار از لشکر او کشته ، ببلخ آمد و خطبه و سکه بنام امیر مودود درست ساخت و بعد از چند گاه تر کمانان بر سر او زور آورده ، لشکر کشیدند . او تاب مقاومت نیاورده ، بلخ را گذاشت و بغزین آمد و در سنّه خمس و ثلثین واربعماهه (۴۳۵) امیر مودود ،

۱ - در اصل : چنانچه

۲ - در طبقات اکبری : بدنتور ، رجوع کنید بصحیفه ۲۸۵

۳ - در طبقات اکبری : نامی محمد بن محمود ، رجوع کنید بصحیفه ۲۸۶

ابوعلی کوتوال غزنهین را چندگاه محبوس گردانید و آخر او را دیوان مملکت و کوتوال غزنهین ساخت و سوری بن المعتز^(۱) دیوان را حبس فرموده، تا در آنجا بمده و ارتگین را بسیاست رسانید و در سنّه ست و ثلثین و اربعمائه^(۴۳۶) خواجه طاهر، که بعد از خواجه احمد وزارت یافته بود، در گذشت و خواجه امام ابوالفتح عبدالرزاقد بجای او نشست و هم درین سال طغول حاجب را بسوی بست فرستاد. او زنگی ابومنصور^(۲) برادر ابوالفضل را، اسیر ساخته، بغازنهین آورد، تاسیستان رفت و با ترکمانان قتال [کرده]، در رباط اسیر کرده، اکثر ایشان را بقتل رسانید و بعد ازین فتح بگرمسیر رفته، ترکمانان آن ولایت را، که سرخ کاره گفتندی، بکشت و بسیاری را اسیر ساخته، بغازنهین آورد و امیر مودود در سنّه ثمان و ثلثین و اربعمائه^(۴۳۸) طغول را بتکیناباد فرستاد و از آن جا عصیان نمود و علی بن ربیع بآن جانب نامزد شد و طغول با مددودی چند گریخت و علی لشکر او را غارت کرد و چندی را گرفته، بغازنهین آورد و در سنّه تسع و ثلثین و اربعمائه^(۴۳۹) امیر قصدار بقی ورزید و پیش حاجب بزرگ بارتگین^(۳) در چند کشکست یافت و بعد از چندگاه اطاعت قبول نمود و در سنّه اربعین و اربعمائه^(۴۴۰) امیر مودود پسران خود را: ابوالقاسم محمود و منصور را، در یک روز خلعت و طبل و علم داده، یکی را بجانب لاھور و دیگری را بجانب پرشور و ابوعلی حسن، کوتوال غزنهین را بهندوستان فرستاد، تا سرکشان آنجا را مالش دهد و چون حسن خدمات شایسته بجای آورده، بغازنهین آمد او را بمیرک بن حسن^(۴) سپرده، حبس فرمود، تا همانجا در گذشت و متعاقب این حال میرک بن حسن و کیل، که ابوعلی حسن را بحکم امیر مودود کشته و پنهان داشته بود، پادشاه اتحریض^(۵) بر سفر کابل نمود، تا آن فعل او مستور بماند. چون امیر مودود بقلعه سیالکوت^(۶) رسید

۱ - در اصل: یسوری بن ایمغور

۲ - در طبقات اکبری: برادر ابوالفضل درنکی ابومنصور، رجوع کنید بصحیفه^(۲۸۶)

۳ - در طبقات اکبری: بابتگین، رجوع شود بصحیفه^(۲۸۷)

۴ - در طبقات اکبری: میرک حسن، رجوع کنید بصحیفه^(۲۸۸) ۵ - در اصل: تحریض

۶ - در طبقات اکبری: سانکوه، رجوع کنید بصحیفه^(۲۸۸)

بعثت قولنج مبتلا شد . ناچار بگزینن مراجعت نموده، میرک را باستخلاص ابوعلی کوتوال امر کرد و او مهلت یک هفته طلبیده، هم درین اثنا امیر مودود در بیست و چهارم رجب سنّه احدی واربعین و اربععماهه (٤٤١) از عالم رخت بر بست و مدت حکومت او قریب بنه سال بود و در لب التواریخ می آورد که : سلطان مودود دختر چغر بیک سلجوقی را خواست و ازوی پسری آمد ، مسعود نام نهاد و مدت هفت سال پادشاهی کرد و در رجب سنّه احدی واربعین و اربععماهه (٤٤١) بدیدن چغر بیک عنیمت کرد ، که بخر اسان رود و در راه بزمحت قولنج در گذشت .

سلطان مسعود بن مودود بن مسعود بن محمود - در سه سالگی بسعی علی بن ربیع بر تخت نشست و مهم او انتظام نیافت و عم اورا بپادشاهی برداشتند و مدت حکومت او پنج ماه بود .

سلطان علی بن مسعود بن محمود - با تفاق امر اجلوس نمود و چون عبدالرزاق ابن احمد میمندی ، که اورا امیر مودود بجانب سیستان نامزد فرموده بود ، بقلعه ای که میان بست و اسفزار (۱) واقع است رسید و معلوم کرد که: عبدالرشید بن محمود (۲) بفرموده امیر مودود درین قلعه محبوس است ، عبدالرشید را برآورده ، بپادشاهی برداشت و مدت حکومت علی قریب بسیماه است و این واقعه در سنّه ثلث واربعین و اربععماهه (٤٤٣) بود .

سلطان عبدالرشید بن محمود (۲) بسلطنت نشست و با تفاق عبدالرزاق و بگزینن آورد و علی بن مسعود جنک ناکرده گریخت و طغول حاجب ، که از برکشید گان سلطان محمود بود ، سیستان را مسخر ساخته و ازان جا صد غزنین کرد و امیر عبدالرشید متخصص گشت و طغول دست یافته ، در سنّه خمس واربعین و اربععماهه (٤٤٥) امیر عبدالرشید را با جمیع اولاد سلطان محمود بقتل رسانید و دختر مسعود را بکره در حباله خود آورد . روزی که بر تخت نشست جمعی از پهلوانان پر دل از روی غیرت

۱ - در طبقات اکبری : اسفراین ، رجوع کنید بصحیفه ۲۸۸

۲ - در اصل چنین است و پیداست که باید مسعود باشد

aura پاره پاره کردند . ایام حکومت عبدالرشید بچهار سال رسید و در نظام التواریخ
مدت حکومت او بهفت سال نوشته و در لب التواریخ وفات او را درسنۀ خمس و
اربعین واربعمائۀ (۴۴۵) آورده والله اعلم .

سلطان فرخزاد بن مسعود بن محمود - از جنس برآمده ، با تفاوت امر ایسلوتن
پیوست و جمعی از سلجوقیان بقصد غزنیین آمدند و فرخزاد (۱) اکثری را بقتل رسانیده
مظفر شد و جمعی کثیر را اسیر ساخته ، بغزنه برد و الب ارسلان شاه سلجوقی از
عراق و خراسان لشکر بر سر غزنیین کشیده ، در جنک غالب آمد و بسیاری را از سرداران
غزنیین بخراسان برد . آخر کار بصلح قرار یافته ، اسیران از جانبین خلاص یافتند و
چون زاولستان خراب شده بود سلطان خراجش بخشید و با خلق نیکویی کرد و او
سه ماه روزه داشتی و بیشتر از شب نماز گزاردی (۲) . در سنۀ خمسین واربعمائۀ (۴۵۰)
بنزحمت قولنج در گذشت و مدت حکومت امیر فرخزاد شش سال بود .

سید السلاطین ابراهیم بن مسعود بن محمود - بر تخت نشست و او پادشاهی عادل
و زاهد بود و هر سال مصحّفی بخط خود نوشتہ ، بمکّه معظمه فرستادی و هیچ خانه
برای خود بنانکرده ، الامسجدی و مدرسه‌ای برای خدا . چون کارملک بر و قرار گرفت
باسلاجقه صلح نموده ، خاطر جمع ساخته ، بهندستان رفته ، بسیاری از قلایع و بقاع
رابگشاد و از یک شهری ، که اهل آن از نسل خراسانیان بودند ، و آخر ایشان را
اخراج کرده (۳) و در هند آبادان شده بودند ، صدهزار کس را اسیر ساخته ، بغزنه
برد و غنایم دیگر برین قیاس و چند قصبه بنافر مود . از آن جمله خیر آباد و ایمن
آباد و غیر ذلك . اورا سید السلاطین نوشتند و از ولایت فضیی داشت و در عهد او در
غزنیین داروی چشم و دیگر اشربه و ادویه و اغذیه تمامی بیماران از خزانه او بردنی

۱ - در حاشیه : ۲ ن فرخیز سردار لشکر فرخزاد ، در طبقات اکبری : حرحر ،

رجوع کنید بصحیفه ۲۸۹

۲ - در اصل : گزاردی

۳ - پیداست که درینجا چیزی از میان افتاده است ، با آنچه در طبقات اکبری

آمده است بسنجید ، رجوع کنید بصحیفه ۲۹۰

وفات او در سنّه اثنی و سبعین واربعمائه (۴۷۲) بود و مدت حکومت او سی سال بود و قاضی بیضاوی می گوید که : ایام دولت او از سنّه خمس تا اثنی و سبعین واربعمائه (۴۹۲) تمامی یافت و مسعود سعد سلطان در زمان او بود و این بیت از قصیده ایست که بنام او گفته :

ابوالقاسم ملک محمود ابراهیم بن مسعود
که نازد چار چیز ازوی، کند هر یک بد و مفسخر:

یکی افروخته چتر [و] دوم افراخته رایت

سوم دینار گون کالک و چهارم آبگون خنجر

و این قصیده سراسر با این طرز تمام کرده و جای دیگر می گوید :

سلطان علاء دنیا ، کزیمن دولتشن	در ضبط دین و دنیا عالیست کارتیغ(۱)	مسعود ، کز سعادت فرش فتوح ملک
بگذشته ز آنچه آید اندر شمار تیغ	قصیده :	

بگشاد چپ و راست فلک بر تو در فتح
هر لحظه بسوی تو فرستد نفر فتح
چون تیر میان تو ببنده کمر فتح
در هند بهتر خطه ببینند اثر فتح
هر روز بگویند بهر جا خبر فتح
گرنقش کندوهم (۲) مصور صور فتح
سو گند گرانش نبود جز بسر فتح

ای عزم سفر کرده وبسته کمر فتح
مسعود جهانگیر ، که از دهر سعادت
مانند سنان سر بسوی رزم نهادی
صدقفتح کنی بی شک و صد سال ازین پس
چند افت بود فتح ، که در عرصه عالم
رحم تو و تیر تو و شمشیر تو باشد
چون گفت ز نم خم سبک ، تیغ گراند

استاد ابوالفرح روئی هم مذاخ سلطان ابراهیم بود و هم مذاخ سلطان مسعود
و قصاید بسیار بنام ایشان در دیوان اوست و روین نام دیهیست ، از توابع لاهور و
درین روز گار گویا خراب است ، که اثری از وی باقی نمانده است و استاد ابوالفرح
راست این قطعه در مذبح سلطان ابراهیم ، قطعه :

۱ - اشعاری که ازین پس از مسعود سلطان آورده است درستایش ابراهیم نیست بلکه در مذبح پسر او مسعود است که ذکر ش پس ازین خواهد آمد . ۲ - در اصل: رحم

زهی ! بیازوی شمشیر کامگار ترا
 شبیه نفس عزیز و نظری عقل عدیم
 پیتیم کرده آن بی نفس چو حلق گلو
 اسیر کرده آن بی نفس چو حلق گلو
 و مسعود سعد سلمان بتقریب حسدی ، که شعر را لازمه ذاتیست ، باستاد
 بد بوده است و استاد باعث حبس ده ساله مسعود شده و این ریاعی در زندان گفته ،
 رباعی :

زندان ترا ملک شهری می باید
 تا بند بپای تاجداری ساید (۱)
 آن کس که زیشت سعد سلمان زاید
 گر مار شود ملک ترا نگزاید
 و این بیت نیز از وست :
 چوشانه شد جگرم شاخ شاخ از حسرت
 که هوی دیدم شاخ سفید در شانه
 و او دیوانی عربی و فارسی و هندی دارد .

علاء الدین مسعود بن ابراهیم بن مسعود - بعد از پدر قایم مقام شد و
 در سنّه ثمان و خمس مائے (۵۰۸) رحلت کرد و مدت حکومت او شانزده
 سال بود .

سلطان شیرزاد (۲) بن مسعود بن ابراهیم - بحکم پدر پادشاه شدو یک سال
 حکم کرد و برادرش ارسلانشاه برو خروج نمود و او را در سنّه تسع و خمس مائے
 (۵۰۹) بکشت .

سلطان ارسلانشاه بن مسود بن ابراهیم - بر تخت سلطنت نشست و جمیع
 برادران را گرفتار ساخت ، مگر بهرامشاه را ، که گریخته ، نزد سلطان سنجر
 رفت ، که پسر خال او بود . هر چند سلطان سنجر در باب شفاعت بهرامشاه خطها
 نوشت ارسلانشان قبول نکرد و عاقبت سلطان سنجر برسر او لشکر کشید و او
 باسی هزار سوار مصاف داد و هزیمت یافته ، هندوستان رفت و سلطان سنجر چهل روز
 در غزنه توقف نمود و آن ولایت را بهرامشاه داده ، مراجعت فرمود و ارسلانشاه

(۱) دراصل : بپای حدار می شاید

(۲) دراصل : شیرزاد

جمعیت انبوه از هندوستان بهم رسانیده ، عازم غزنین شد و بهرامشاه تاب مقاومت نیاورده ، بقلعه بامیان تحصن جست و بمدد سلطان سنجر باز غزنین را گرفته ، ارسلانشاهر ابدست آورده ، در سنّه عشرون خمسماهه (۵۱۰) هلاک ساخت و مدت سلطنت ارسلانشاهر هفت سال بود .

سلطان بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم - پادشاه شده و حکیم‌سنایی مدام او بود و کلیله و دمنه و کتب بسیار در زمان او تصنیف شد و در روز جلوس او سید حسن‌غزنوی قصیده گفت ، که مطلع‌ش اینست :

ندا ای برآمد زهفت آسمان که بهرامشاه است شاه جهان

و این قصیده از مکه معظمه بنام او گفته ، فرستاد :

شکرانه در دو دیده کشم خاکپای شاه ؟	هر گز بود که باز ببینم لقای شاه ؟
باشد که جان ایشان باشد سزا شاه	بهرامشاه ، که جان سلاطین فداش باد
پای ار برون نهند زحد و فای شاه	سیار گان چرخ درافتند چون شهاب
	آخری :

بهرامشاه ، که از هوس لفظ شکرینش	طوطی برون دهد پس ازین نونهال‌ملک
و حدیقة الحقيقة شیخ سنایی بنام اوست ، که در ایام حبس گفته و جهت حبس	شیخ تعصب غزنویه بود ، در وادی تسنن و چون این کتاب در دارالخلافة بغداد
شیخ ، بامضای صدور و اکابر سید تصدیق حقیقت اعتقاد او کرده ، تذکره نوشته‌اند ،	که باعث خلاصی او گشته . بعد از آن باندکفر صوت از عالم در گذشت . می‌گویند که : چون
شیخ مجدد سنایی را بعد از تصنیف حدیقه بر فضیلتهم داشتند این مکتوب را بسلطان	بهرامشاه نوشت :

«بسم الله الرحمن الرحيم - الحمد لله رب العالمين والصلوة على خير خلقه محمد وآلہ واصحابه اجمعین - اما بعد ، در بعضی آثار است که : دو چیز در عمر افزایید و سبب باریدن باران و رستن درختان بود : یکی نصرت مظلومان و دیگر قهر ظالمان و حجتی که بین گفته‌اند آنست که : پیغمبر صلی الله علیه وسلم ، فرمود که : «بالعدل

قامت السموات». عدل بر مثال مرغیست که هر کجا سایه افگند آنجا توسعه دولت شود و آنجا که خانه سازد قبله استدامت شود و باران از آسمان بایستد و ظلم و جور مرغیست، که هر کجا که پردازد ، قحط سال شود و حیات و حیا از میان خلق معذوم شود و حق، سبحانه و تعالی ، سلطان اسلام و پادشاه عادل ، بهرامشاه بن مسعود شاه بن ابراهیم شاه بن مسعود شاه بن محمود شاه را، از جور و ظلم نگاه دارد و اگر چه همه عالم جمع شوند ، تا بضاعت و مایه شناخت دل این بنده نویسنده و بعیارت برند نتوانند درختی، که مالک الملک آنرا نشانده بود ، در مشاهده براو ، اسرار غیوب جبریل و میکائیل ، که از تصرف کردن در آن معزول بودند . یقینست که : در کل احوال عادل سعید است و جابر شقی و بدترین ظلمی آنست که : جماعتی اندک چیزی بخوانند و فهم نکنند و در آن معزور شوند و زبان طعن در حق عالمان نهند . ازین جاست که پیغمبر ما ، صلی الله علیہ وسلم ، فرمود : « ارحموا ثلثا : غنیا افتقر و عزیز قوم ذل و عالمابین الجبال ». کتابی که بربان اهل معرفت گفته بود عارف بینا دل باید ، چنانکه بایزید و شبیلی ، که در آن کتاب تصرف کنند و بدانند که در آن چه نوشته ؟ اما دانشمندانی ، که بوی معرفت ندارند ، از سرحد و نادانی بود که درین کتاب طعنی زنندو دلیل بر کوردلی ایشان آنست که می گویند : آلمروان را نکوهیده است و خاندان مصطفی را ، صلی الله علیہ وسلم ، ستایش از حد برده و تفضیل امیر المؤمنین علی ، کرم الله وجهه ، بر دیگر صحابه ، رضی الله عنهم ، نهاده است و آن نمی بینند که : او را فرود صدیق و فاروق و ذی النورین منتبه نهاده است ، بر طریق سلف و خلف صالح و از سید کائنات محمد مصطفی ، صلی الله علیہ وسلم ، اخبار صحیح مرویست ، در مثاب آلمروان و مناقب آلمحمد مصطفی ، صلی الله علیہ وسلم . اگر دروغست و کافه ناس برینند عقل داند که چنینست و کلام حق آنست که : بار خدایا ، آراسته گردان عالم را عالمانی ، که از توبت رسیدیا از خلق شرم دارند و مارا مبتلای بیگانگان کوی هر خود مگردان ، بفضلک وجود کوی کرمک ، یا الرحم الرحيمین ».

و این بیت از حدیقه است :

عرش گربار گاه را زیبد شاه بهرامشاه را زیبد

و سلطان بهرامشاه لشکرها بسیار هند کشید و جایهای را ، که اسلاف او مفتوح نساخته بودند ، مسخر گردانید و یکی از امرای عظیم الشان خود را بهند گذاشت ، بغزینین بازگشت و آن امیر طغیان ورزیده ، در نواحی ملتان باسلطان جنک صعب کرد و مباریه عظیم واقع شد و عاقبت خصم بدست سلطان اسیر گشته ، بقتل رسید و مرتبه دیگر ولایت هند در حوزه تصرف او آمد و علاء الدین حسین (۱) ابن حسین سوری ، که ازملوک غورست بروی خروج کرده ، بغزنه رفت و بهرامشاه گریخت و علاء الدین برادر خود سیف الدین سوری را ، در غزینین گذاشت و بهرامشاه آمده ، باز غزینین را گرفت و سیف الدین را بر گاو نشانیده و تشهیر کرده ، باقیت وجوده بکشت و علاء الدین ازین خبر بغاایت کوقته شد و با اشکر انبوه عزیمت غزنه کرد و پیش از رسیدن او بهرامشاه بملک آخرت رسیده بود و پسر بجای او نشسته و علاء الدین بانتقام برادر خاک غزینین را بار کرده ، بغور برد و جویهای خون روان ساخت ، چنانکه (۲) بجای خودمذکورست و بهرامشاه در سنّه سبع واربعین و خمسماهه (۵۴۷) از عالم رفت و مدت حکومت او سی و دو سال بود . مسعود سعد سلمان گوید ، در مدح بهرامشاه ، که مسدسست :

بهرامشاه خسرو گیتی گشای گشت خورشیده هر و سایه فرخدای گشت
چترش ، که شده همایون ، فرهنگی گشت او را خدای عزوجل رهنمای گشت

آن خنجر زده اش (۳) دولت فزای گشت

روی عدوی او شده چون چتر او سیاه

تا در زمانه شاه جهان تخم عدل کاشت هر مجرمی ، که یافت ، از جرم در گذاشت
چون نقش سنگ صورتش آب روان نگاشت (۴) گرمدح او سپهر بر آب روان نداشت

تا اوج چرخ دین حق و داد سرفراشت

آن شاه داد گستر و حق ورزودین پناه

۱ - در اصل : حسن ۲ - در اصل : چنانچه

۳ - در اصل : زدودش

۴ - در اصل : گذاشت

خسروشاه بن بهرامشاه - بعد از پدربر تخت سلطنت جلوس نمود و علاءالدین حسین بن حسین (۱) غوری متوجه او شده و خسروشاه گریخته، در لاهور آمد و بسلطنت هندوستان اشتغال داشت و چون علاءالدین، چنانکه (۲) گذشت، کامیاب از غزنه مراجعت کرد، او باز رفته، آن ولایت را متصرف گشت و بعد از آن که غزان سلطان سنجر را گرفتند متوجه غزنه شد و خسروشاه طاقت مقاومت نیاورده، بار دیگر بlahور آمد و در سنۀ خمس و خمسین و خمسماهه (۵۵۵) در گذشت و مدت حکومت او هشت سال بود و در زمان او شاعران بزرگ بسیار بوده‌اند و در مধ او قصاید گفتہ : این بیت از ترجیح بنده است که بنام او پیرداخته‌اند :

شاهنشه معظم ، خسروشه ، آنکه آسان باتیغ و آرزگیرد از هند تا خراسان
مخفى نماند که : در تاریخ قاضی بیضاوی و غیر آن نوشته‌اند که : چون علاءالدین غزنه را غارت کرده، خلقی بسیار بقتل آورد، غیاث الدین ابوالفتح محمد و شهاب الدین ابوالمظفر را، که برادرزادگان بودند، آنجا گذاشت و ایشان بانواع حیل خسروشاه را از خود ایمن گردانیده، در شهری اقامه ساختند و خسروشاه در سنۀ خمس و خمسین و خمسماهه (۵۵۵) محبوس شده در سنۀ خمس و خمسین و خمسماهه (۵۵۵) وفات یافت و امتداد روزگار غزنیان منقطع شد و بعد از مدتی غیاث الدین در گذشت و تمامی ممالک در تصرف شهاب الدین ماند. اما چون خواجه نظام الدین احمد مرحوم در تاریخ نظامی (۳) از روضه الصفا خسروملک بن خسرو شاه را آخر ملوک غزنیه نوشتہ تبعیت او گرده شد و الله اعلم.

خسروملک بن خسروشاه - بعد از پدر بر تخت سلطنت در لاهور جلوس کرد و از بس که بعیش و عشرت اشتغال داشت در زمان او خلل‌های کلی در مملک راه یافت و دولت غزنیه کهنه شده بود و کارگوریه بالا گرفته. بنابر آن سلطان معزالدین

۱ - در اصل : حسن با حسین

۲ - در اصل : چنانچه

۳ - مقصود طبقات اکبری از نظام الدین احمد بن محمد مقیم هرویست ، رجوع کنید بصحیفه ۲۹۱-۲۹۲

محمد سام ، که مشهور بسلطان شهاب الدین غوریست ، غلبه یافته و غزین را تخت گاه ساخته ، لشکر بجانب هند کشید و باستیلای تمام نزدیک لاھور آمد و خسرو ملک متخصص شد و پسورد امان طلبیده ، اورا دید و سلطان معز الدین محمد سام او را بغازین برد و از آنجا نزد سلطان غیاث الدین فرستاد و غیاث الدین او را بفیروز کوه حبس نمود و فرمان فرستاده ، بعد از حبس ده ساله شربت فنا چشانیده ، دل مبنده دید درین دهر ، که بی بنیاد است نو عروسیست ، که در عقد بسی دامادست واين واقعه در سنۀ ۳۷ و ۳۸ و ۳۹ و ۴۰ و ۴۱ و ۴۲ و ۴۳ (۵۸۳) روی نمود . مدت حکومت او بیست و هشت سال بود و اوان دولت غزنویان بسر آمد و سلطنت از خاندان ایشان بسلطین غوریه انتقال نمود . تئتی الملک من تشاء . مصرع : « بقاوی خدایست و ملک ملک خدای » و قاضی بیضاوی ، علیه الرحمه ، مدت مملکت غزنویه را ، از سلطان محمود تا خسروشاه ، صدوپنجماه و پنجم سال ، بدست دوازده نفر و قاضی یحیی فزوینی (۱) علیه الرحمه ، صدوپنجماه و پنجم سال ، بدست چهارده نفر و صاحب تاریخ نظامی (۲) ، چنان که (۳) بالا گذشت ، دویست و پانزده سال ، بدست پانزده نفر و الله اعلم بحقيقة الحال » .

*

* *

محمد قاسم هند و شاه استر ابادی متخلص بفرشته مشهورترین مورخ هند در کتاب گلشن ابراهیمی که بتاریخ فرشته معروفست و در ۱۰۱۵ بتالیف آن آغاز کرده و در ۱۰۲۰ بپایان رسانیده است فصل جامعی در تاریخ غزنویه دارد (۴) که در آن نیز مطالب تازه هست ، بدین گونه :

« مقاله اول در ذکر سلاطین لاھور که مشهورند بسلطین غزنویه - ذکر سلطنت امیر ناصر الدین سبکتگین - هر چند امیر ناصر الدین سبکتگین از آب

(۱) مؤلف لب التواریخ

(۲) طبقات اکبری سابق الذکر

(۳) دراصل : چنانچه

(۴) چاپ بمیئی ج ۱ ص ۳۱-۹۱

نیالب نگذشته و بحکومت پنجاب رسیده، لیکن بعضی اولی الالباب اور ادرسلک سلاطین لاھوری می نویسند . عارفان فضایل نفسانی و واقفان کمالات انسانی آورده اند که : امیر سبکتگین غلام ترک نژادست و مملوک الپتگین والپتگین در ایام دولت سامانیه بایالت خراسان فایز گشت و مکنت بی غایت و بی نهایت در آن ولايت به مرسانید و چون عبدالملک آن مملک را برین ملک اختیار کرد امرای بخارا قاصدی نزد الپتگین فرستاده ، استمزاج نمودند که : شایسته مسند خلافت در اولاد سامان کیست ؟ الپتگین رسول را گفت که : منصور بن عبدالملک نوجوانست و سزاوار سلطنت نیست . این کارعم اوست . اما پیش از مراجعت قاصد امرا باهم اتفاق نموده ، منصور را بر تخت پادشاهی ممکن ساختند . و چون منصور الپتگین را ببخارا طلب داشت از وی متوهم گشته ، بقدم اطاعت پیش نیامد و بلکه در سنۀ احدی و خمسین و ثلثماهۀ علم طغیان افراشته ، با سه هزار سوار ، که همه غلامان خاصه او بودند ، از خراسان بصوب غزنه نهضت فرموده و آن ولايت را بضرب شمشیر مسخر کرده ، رایت استقلال بر افرادش و چون خبر خلو عرصه خراسان بسمع امیر منصور رسید ایالت آن مملکت را بابوالحسن محمد بن ابراهیم سیمجری^(۱) ارزانی داشت و دونوبت لشکر بحرب الپتگین فرستان و در هر کرت نصرت قرین روزگار الپتگین شده ، لشکر منصور مقهور گردید و بر رایت حمد الله مستوفی پائزده سال^(۲) ایام بدولت و اقبال گذرانید و در آن مدت چندین کرت سپهسالاروی سبکتگین با هندوان غزوat کرده ، قرین فتح و نصرة گردید و چون الپتگین در سنۀ خمس و سنتین و ثلثماهۀ از جهان گذران انتقال نمود ولدش ابواسحاق به مراغی سبکتگین ببخارا شافت و بعد از آنکه امیر منصور ابواسحاق را حکومت غزنیان ارزانی داشت سرانجام امور مملک و مال برای صواب نمای امیر سبکتگین مفوض گشت . اما چون حیات ابواسحاق از پس اندک مدتی بسر آمد اعیان غزنیان آثار رشد و متانت از ناصیه احوال امیر سبکتگین

(۱) در اصل : سمجوری

(۲) رجوع کنید بصحیفۀ ۱۷۴ که در آنجا شانزده سال آمده است :

مشاهده نموده، در سنّه سبع وستین وثلاثمائه اورا بر خود حاکم گردانیدند و دختر
الپتگین را نیز در سلک ازدواجش کشیدند. امیر سبکتگین در تمہید بساط عدل و
داد مبالغه فرموده، اساس ظلم و اعتساف منهدم ساخت و امرا و اشراف واعیان را
با صناف الطاف و انواع اعطاف بنواخت. اما تاریخ منهاج السراج جوزجانی (۱)
ناطقست با آنکه: بازار گانی مشهور بنصر چاچی (۲) امیر سبکتگین را از ترکستان
آورده، در پخارا بالپتگین بفروخت والپتگین آثار کیاست و جلادت از ناصیهٔ حال
او مشاهده کرده، منظور نظر عزت گردانید، تا در غزنی امیر الامرایی لشکر خود
را باوداده، و کیل مطلق ساخت واوازنسل یزد جرد شهریارست و در آن وقت که
یزد جرد بعهد عثمان در ولایت مرو با آسیا کشته شد اتباع و اولاد او بتر کستان
افتادند و با ترکان وصلت کرده، چون دو سه پشت گشت ترک مخصوص شدند و
نسبت او چنین است که: امیر سبکتگین بن جوقان بن قرا لجکم بن قزل ارسلان بن
قرانامان بن فیروز بن یزد جرد ملک عجم و چون امیر سبکتگین بر مسند حکومت
نشست طغان (۳) نامی بر حصار بست مستولی شد و شخصی موسوم ببایتوz (۴) کمر
عداوت طغان (۵) بر میان بسته، اورا از آن حصار بیرون کرد و طغان (۶) النجادر گاه
امیر سبکتگین آورده، شکایت نمود که: اگر بمعاونت امیر قلعه بست را دیگر
باره متصرف شوم غاشیه خدمتگاری و خراج گزاری (۷) برداش گرفته،
مدت عمر از جاده اطاعت انحراف ننمایم. امیر سبکتگین ملتمنس وی مبذول
داشته، لشکر ببست کشیده، بایتوz (۸) را منهزم ساخته، طغان (۹) را بمقصود
خویش فایز گردانید و او در باب مواعیدی، که کرده بود، تغافل و تساهل
نمود. امیر سبکتگین علامات مکر و خدعاً از حرکات و سکنیات او مشاهده کرده، روزی
در صحرای شکار امیر سبکتگین بزبان خشونت و جوهری را، که متقبل شده بود، طلبید.
طغان (۱۰) زیان بجواب ناصواب گردان ساخته، دست بقبضه شمشیر برد و دست امیر

(۱) دراصل: جرجانی، رجوع کنید بصحایف ۱۳ و ۲۱۷ این کتاب

(۲) دراصل: حاجی (۳) دراصل: طغا (۴) دراصل: به پاتور

(۵) دراصل: خراج کذاری (۶) دراصل: پاتور

سبکتگین را مجرروح ساخت . امیر سبکتگین بهمان دست زخم رسیده تیغی بر طغان(۱) زده، خواست که بضرب دیگر کار اورا تمام کند . در آن حال ملازمان هردو سرداران در هم آویخته، گرد و غبار بسیار مرتفع گشت . طغان(۱) فرصت یافته، بظرف کرماج گریخت و قلعه بست بتصرف امیر سبکتگین درآمد و از جمله فوایدی که از آن دیار شامل روزگار امیر سبکتگین گشت ملازمت کردن ابوالفتح است، که در انواع فنون ، خصوص در صفت انشا و کتابت عدیل و نظیر نداشت و ابوالفتح دیر با یتوز(۲) بود و بعد از خراج با یتوز(۲) از بست در گوشهای پنهان بود . امیر سبکتگین از حال او خبر یافته ، با حضار آن فاضل بالاغت شعار مثال داد و قامت قابلیتش را بخلعت اصناف الطاف و اعطاف آراسته ، صاحب منصب انشا گردانید و تا ابتدای دولت سلطان محمود غزنوی متكلف آن مهم بود و بعد از آن ازور نجیده، بتر کستان رفت و چون امیر ناصر الدین سبکتگین از جانب بست فراغ یافت عنان عزیمت بجانب قصدار تافت(۳) و بیک ناگاه بآن موضع رسیده، حاکمش را اسیر گردانید و در سلک نو کران خود منتظم ساخته، قصدار با قطاعش مقرر داشت و بعد ازین فتح عزم غزای کفار هندوستان گرفته ، جایجا مساجد بنای مود و از تاخت و تاراج غنایم بسیار بدست آورده ، مظفر و منصور بغز نین مراجعت نمود و حیپال بن اشتپال، که از ذات بر اهمه بود، ولایت لاهور، از سر هند تالمغان و از کشمیر تا ملتان^۴ در حوزه تصرف داشت و در آن مدت جهت دفع مزاحمت حکام اسلام در قلعه بتنهسته هی بود . از مشاهده این حال که : دست مجاهدان اسلام بساحت مملکت او دراز شده ، بسیار مضطرب و بی آرام گشت و در چاره کاراندیشیده ولشکر جمع نموده، با فیلان کوه پیکر دو بدمیار اسلام نهاد و امیر ناصر الدین سبکتگین نیز لشکر گرد آورد، از غز نین جنبش نمود و هردو سردار در سرحد، یعنی منتهای ولایت ملتان، بیکدیگر رسیده، چند روز پیاپی دست بکار زار بردند و در آن محاربات سلطان محمود، که همراه پدر

۱- در اصل: طغا ۲- در اصل: پاتور ۳- در اصل: مافت

بود، با وجود خردسالی (۱) آن چنان آثار شجاعت و مردانگی بظهور رسانید که دیده فلک پیر از مشاهده آن خیره بماندو چون چند روز در مقابله گذشت و غالب از مغلوب تمیز نگشت جمعی بسلطان محمود خبر رسانیدند که : قریب بشکر گاه جیپال چشمها آبیست، که هر گاه قدری از نجاسات و قاذرات در آنجا افتاد بادو صاعقه و رعد و سرما پیدا گردد. سلطان محمود فرمود تا اند کی از قاذرات در آن چشمها افگنندند. خاصیت آن پر وجه این بظهور رسیده، فی الحال ابری پدید آمد و رعد و صاعقه ظاهر گردید (۲) و روز روشن چون شب تاریک شد و سرما آن چنان برجوه رهوا مستولی گشت که اسب و سایر حیوانات بسیار تلف شدند و خون در عروق هندوان منجمد گشته، طاقت حر کت بایشان نمایند و همگی شروع در تضرع وزاری نمودند و جیپال احوال برین منوال دیده، کسان پیش امیر ناصر الدین سبکتگین فرستاده هدیه و جزیه فبول کرده، پیغام داد که: اگر امیر صلح نماید حکم اورا در مملک خود نافذ و جاری گردانم و چند زنجیر فیل کوه پیکر و تحف دیگر بخدمت ارسال دارم. امیر ناصر الدین سبکتگین از کمال هروت فی الفور خواست که ملتمنس جیپال را مبذول سازد. اما فرزندش، سلطان محمود، از قبول این معنی امتناع نمود. بنابر آن در باب ایقاع صلح توافق واقع شد. جیپال رسولی دانا پیش سلطان محمود فرستاده، پیغام داد که: چهل و تعصباً اهل هند، خصوصاً طایفه راجپوت، بر ضمیر انور خوب واضح نشده. جاھلی و بی فکری ایشان تا بدین غایتست که: در وقت شدت و اضطراب اول هرچه در تصرف ایشانست، از اموال و نفایس، همه را در آتشی، که آنرا می پرستند، موجب ترقی درجات اخروی دانسته، می اندازند. آنگاه هلا حظه می کنند. اگر طریق خلاص و نجات بالکل مسدود است بقاعدۀ خود عمل نموده، جواری و در ارای خود را در آتش می افگنند و چون می بینند که: دیگر ایشان را متاع دنیوی نمایند یک دیگر را وداع نموده، چندان بادشمن قتال و جدال می نمایند که همگی هلاک می شوند و بجز خاکستر از ایشان چیزی باقی نمی ماند. اکنون کار بجا یی رسیده که: برسم و قاعده خوش عمل نماییم.

۱- دراصل: خوردسالی ۲- دراصل: کرده

اگر صرفه درین هست مختارند و گرنه صالح نموده^۱ بسی منت بر ما نهند. سلطان محمود را درصدق گفتارهندوان چون شکی نماند بصلاح رضا داده، قرار یافت که: جیپال هزارهزار درم و پنجاه فیل تسلیم نماید. پس جیپال یکی از مردم عمدۀ خود را بگرو گذاشت، جمعی از مسلمانان را جهت سپردن مال و افیال هموار برد و بعد از رسیدن لاھور نقض عهد کرده، فرستاد گان امیر ناصرالدین سبکتگین را مقید ساخت و گفت: تا امیر مردم مرد^۲ بگرو برد، نمی فرستد من اینها را راهانخواهم کرد. گویند: در آن زمان قاعده چنان بود که: هنگام دیوان داری راجه‌ها چندین از داناییان بر همن برمی‌ین می‌نشستند و جمعی از کهتریان بر می‌ساز و هر گاه مهمی عمدۀ روی نمودی ایشان رایان را رای دادند. چون دیدند که جیپال چنان کاری ناشایسته می‌خواهد که بکند با تفاق در خدمت راجه معروض داشتند که: در آین حزم و عاقبت‌اندیشی چنان مشاهده می‌کنیم که: از شامت نقض عهد ادب‌بار دو اسبه تاخت برین دیار آورده^۳، دمار از روز گار ما برآرد. باید که با این ترک، که خوف بی‌قياس ازو در دل عوام و خواص جای کرده، ستیزه ننموده، بار سال آنچه مقرر گشته خود و خلقی را در مهد امن و امان نگاه داری. جیپال را چون وقت ادب‌بار سیده بود قبول ننموده، امیر ناصرالدین سبکتگین بعد اطلاع بر حقیقت حال بقصد انتقام مانند دریایی جوشان و خروشان با لشکر گران روی توجه بصوب هندوستان نهاد و جیپال نیز از دیگر راجه‌ها استعانت جسته و سپاه بی‌کران فراهم آورده، استقبال نمود. آورده‌اند که: جمیع راجه‌ها در آن سال مدد اورا موجب بقای دولت خود دیده، در فرستادن لشکر و زر تقصیری نکردن. خصوصاً راجه دهلی و اجمیر و کالنجر و قنوج، که خلاصه لشکر خود را با خزانه خوب، روانه پنجاب ساختند. الغرض: صد هزار سوار و پیاده بیرون از حیز شمار در ظل رایت خود هجتمع دیده، دلیرانه بحرب اسلامیان روان شد و چون هر دوسپاه نزدیک بهم شدند امیر ناصرالدین سبکتگین جهت تحقیق کیفیت و کمیت لشکر جیپال بر کوهی برآمده، ملاحظه نمود و دید دریاییست بی‌پایان ولشکر بسان موروملخ

فراوان؛ اما خود را قصابی می‌یافتد که از بسیاری گوسفندان نترسد و شاهینی که از صفت کلنگان نیندیشد. پس سران سپاه را پیش‌خوانده و هر یک را بنوعی استهالت داد و در باب جهاد و غزا تحریض^(۱) و ترغیب نموده، گفت: صلاح در آنست که بر سبیل نوبت پانصد مردکاری رو بکارزار نهند و چون ایشان مانده شوند پانصدیگر تازه زور بمقابله پردازنند. القصه: سپاه اسلام بطريق مذکور کارزار نموده، کار بجایی رسانیدند که با وجود کثرت لشکر اثر ضعف در بشره کفار ظاهر گشت. درین وقت حامیان حوزه اسلام بهیئت اجتماعی حمله کردند، کفار بی‌شمار را بقتل رسانیدند و بقیه السیف رو بفرار نهادند. مسلمانان تا کنار نهر نیلا بتعاقب نموده، در قتل و کشتن تھصیری نکردند و غنیمت بسیار گرفته، ولایت لمغان و پیشاور، تا کنار نیلا بتصوف عمال ایشان درآمد و مشاعر اسلام در آن ولایت رواج یافته، خطبه و سکه بنام نامی او خواندند و بعد ازین فتح امیر ناصر الدین سبکتگین یکی از امرای خود را بادوهز ارسوار در پیشاور نگاهد اشته و قوم افغان و خلجر را، را که صحر انسین آن حدود بودند، در زمرة حشم خود جا داده، بغازین شتافت و در آن او ان امیر نوح سامانی ابونصر فارسی را پیش امیر ناصر الدین سبکتگین فرستاد تا قبایح فایق را بروی ظاهر ساخته، طلب معاونت نماید. امیر ناصر الدین سبکتگین چسون بسری سامانی آل سامان اطلاع یافت عرق حمیت بحر کت در آمده، بسرعت جانب ماوراء النهر نهضت فرمود. امیر نوح تا ولایت سرخس پیشوایی او استقبال آمد. امیر ناصر الدین سبکتگین پیش از ملاقات التماس نمود که: او را بواسطه ضعف پیری از فرود آمدن اسب و بوسیدن رکاب معاف دارند. التماس او را امیر نوح پذیرفت. اما چون چشم امیر ناصر الدین سبکتگین بر طلعت امیر نوح افتاد هیبت پادشاهی چنان زمام اختیار از کفش در ربود که بی اختیار از اسب فرود آمده، رکاب بوسید و امیر نوح هم باعزم و بشاشت تمام اورا در برابر کشید و از ملاقات آن دو سعادتمند راحتی بدله را رسید و گل شادی و مسرت در باغ خاطر خواص و عوام بشکفت و صحبتی منعقد شد که در هیچ

زمانی مثل آن نشده بود . القصه : بعد از فراغت صحبت و ضيافت سخن در انتظام امور امور مملکت و دفع منازعات بی فرست واقع شده ، قرار بر آن گرفت که : امير ناصرالدین سبکتگین بغزین رفته ، در استعداد سپاه بکوشد . پس امير نوح امير ناصرالدین سبکتگین واولاد و اتباع اورا بخلاف فاخره پادشاهانه و اعطاف خسروانه نواخته رخصت مراجعت داد و خود ببخارا شتافته ، بتنهیه لشکر کشی پرداخت و چون امير ابوعلی سيمجوري (۱) که فایق باو پناه برده بود ، برین قضیه اطلاع یافت دود حیرت بکاخ دماغ او متضاد شده ، با خواص خویش در آن باب مشورت فرمود که : اگر حادثه روی نماید بکدام ولایت باید رفت و بکدامی صاحب حشمت پناه باید برد ؟ رایها بران قرار گرفت که با فخر الدوله دیلمی طریق محبت مسلوک داشته ، دوستی او را عروة الوقی باید شناخت . پس ابوعلی سيمجوري (۱) جعفر دو القرنین را بسفارت جرجان مقرر فرموده ، از نفایس خراسان و ترکستان آنچه ممکن بود برای فخر الدوله دیلمی و وزیر او صاحب عباد ارسال نموده ، اساس دوستی و محبت با ایشان مستحکم گردانید و ابواب آمد و شد میان ایشان مفتوح گشت . درین اثنا امير ناصرالدین سبکتگین ببلخ رسید و امير نوح از بخارا نهضت نموده ، بوی ملحق گشت و فایق و امير ابوعلی سيمجوري (۱) چون از توجه ایشان خبر یافتد بالشکرهای گران باتفاق دارای بن شمس المعالی و قابوس بن وشمگیر (۲) که از جانب فخر الدوله دیلمی با دوهزار سوار بمعاونت ایشان آمده بودند ، آماده حرب گشته ، از هرات بیرون آمدند . امير ناصرالدین سبکتگین ، صحرای وسیع اختیار کرده ، میمنه و میسره بیاراست و خود با فرزند خویش سلطان محمود و امير نوح در قلب باستاد . چون هر دو صف بهم رسیدند میمنه و میسره ابوعلی سيمجوري (۱) بر آنگار (۳) و چرانگار امير نوح غالب آمده ، ایشان را از جانب

۱ - در اصل : سمجوري

۲ - در اصل : وشمکر

۳ - در اصل : بر آنگار

داشت و نزدیک بود که کار از دست برود . ناگاه دارای بن قابوس از قلب لشکر امیر ابوعلی سیمجهوری (۱) بیرون آمده ، حمله آورد و چون میان فوج هردو صفت رسید سپر پس پشت افگنده بخدمت امیر نوح آمد و رخصت حاصل کرده برو بمقابل سپاه خراسان نهاد . امرای عاصی و جمهور سپاه از آن اندیشه ، که غدر دارایی موافقت جمع کثیر نخواهد بود ، دل شکسته شده ، متوجه وار باستادند . امیر ناصرالدین سبکتگین آثار ضعف و انکسار بروجنات احوال مخالفان مشاهده کرده ، با جمعی از بهادران پر خاشجوی حمله کرده و ایشان از آن نهیب سراسیمه گشته ، رو بگریز نهادند و سلطان محمود تعاقب منهز هان نموده ، جمعی را قتیل و جویی را اسیر گردانید و آن بی دولتان ، که با اوی نعمت خود علم مخالفت و محاربت بر افرادش بودند ، چندان غنیمت و اسلحه و اموال گذاشتند که اگر عشرين آنرا وقایه عرض و ناموس خویش می ساختند از آسیب دوران سالم می ماندند . چون فایق و امیر ابوعلی سیمجهوری (۱) گریخته بنیشاپور رفتند امیر نوح امیر ناصرالدین سبکتگین را بلقب ناصرالدین بلند آوازه گردانید و سلطان محمود ، ولد اورا ، بلقب سیف (۲) الدو له مشرف ساخته و منصب امیر الامرایی را ، که ابوعلی سیمجهوری (۱) رجوع بود ، بسیف مفوض فرموده ، خود کامیاب و کامران بسوی بخارا نهضت نمود و امیر ناصرالدین سبکتگین و سیف الدو له سلطان محمود ، چون با کوکبه عظمی بسمت نیشاپور روان گشتند ، فایق و ابوعلی سیمجهوری (۱) مضطرب گشته ، بجانب جرجان رفتند و بفخر الدو له دیلمی پناه برند و بعد از آنکه امیر ناصرالدین سبکتگین بغز نین شتافت سیف الدو له سلطان محمود تنها در نیشاپور بماند . امیر ابوعلی سیمجهوری (۱) و فایق فرصت غنیمت شمرده ، عازم نیشاپور گردیدند و قبل از آنکه کمک از امیر نوح و امیر ناصرالدین سبکتگین برسد با سیف الدو له سلطان محمود محاربه نموده ، فایق گشتند و اموال و اسباب بال تمام گرفتند . امیر ناصرالدین سبکتگین از استماع این خبر وحشت اثر لشکری مستعدستیز و آویز

۱ - دراصل : سمجھوری

۲ - دراصل : بسیف

گرد آورده ، متوجه نیشاپور شد و در حوالی طوس بامیر ابوعلی و فایق رسیده ، بجنگ مشغول شدو در اثنای آنکه شعله حرب افروخته گردد گردی از عقب فوج امیر ابوعلی سیمجری (۱) برخاست و بعد از کشاف سیف الدوّله سلطان محمود با جمعی کثیر از مردان صفت شکن ظاهر شد . امیر ابوعلی چاره جز آن نداشت که هر دو جناح را با قلب متفق ساخته ، با تفاوت فایق بر قلب امیر ناصر الدین سبکتگین حمله آورد و امیر ناصر الدین سبکتگین پای ثبات محکم کرده ، آن حمله را رد کرد . در آن اثنا سیف الدوّله سلطان محمود رسیده ، مانند شیر خشمگین برشان تاخته ^{پریشان} ساخت . امیر ابوعلی سیمجری (۲) و فایق جان بسلامت بتگ پا (۳) بیرون برده ، خود را بقلعه کلات رسانیدند و بعد ازین قتح امیر ناصر الدین سبکتگین بکام دل بر هستدفر ماند هی ممکن بود ، تا در شب عaban سنّه سبع و ثمانین و تیسمائه ، که از عمر او پنجاه و شش سال گذشته بود ، در حدود بلخ ، بموضع مردم مدرورویی (۴) هادم اللذات (۵) دواسته برس ش تاخت آورد و قالب اوراق عماری نهاده ، بغاز نین نقل کردند . ایام حکومت او بیست سال بود و پس از وی چارده کس ازاولادش بنوبت زمام سلطنت در کفداشته ، لاهور و نواحی آن را متصرف بودند وزارت امیر ناصر الدین سبکتگین بابوالعباس فضل بن احمد اسفراینی (۶) تعلق داشت واور ضبط امور مملکت و سرانجام مهام سپاه و رعیت ید بیضا (۷) می نمود و در جامع الحکایات نقل می کنند (۸) که : در

۱ - در اصل : سیمجری ۲ - در اصل : بتگ ما

۳ - در اصل : ترمذ . در جاهای مختلف نام این جایگاه را بر مل مدوری ، بر بدل مدوری ، ما درد موی ، بارمل ما دردی ، مدردی ، مدریوی ، ترمذ نوشته اند . مارمل یا مرمل آبادی کوچکی بوده است نزدیک بلخ در ناحیه «مدر» و «رویی» برس راه بلخ بسمگان و بامیان و غزنین بهمین جهت آنرا مرمل مدرورویی یعنی مرمل واقع در ناحیه مدرورویی می گفته اند ، رجوع کنید بصحیفه ۱۴ و بحوالی آقای عبدالحی حبیبی بر طبقات ناصری ج ۲ ص ۷۹۰ - ۷۹۲

۴ - در اصل : الذات

۵ - در اصل : سفراینی

۶ - در اصل : بدوبیضا

۷ - مراد جوامع الحکایات و لوامع الروایات عوفیست رجوع کنید بصحیفه ۱۲

اوایل حال امیر ناصرالدین سبکتگین، که در خدمت الپتگین در نیشاپور می‌بود، از یک اسب بیش نداشت و همه روز بصحراء می‌رفت و شکار (۱) می‌کرد و در صحراء می‌گشت. ناگاه آهونی دید که: با بچه خود بهچرا مشغولست. اسب برانگیخت و آهو بره را بگرفت و دست و پایش بسته، پیش زین نگاه داشت و رو بشهر نهاد. چون قدری راه طی کرد روی باز پس ساخت. دید که: مادر آن از از عقب می‌آید و اضطراب می‌کند. امیر ناصرالدین سبکتگین ترجم و شفقت کرده، آهو بره رها کرد و آهو از رهایی بچه خوش وقت شده، رو بصحرانهادو چندان که می‌رفت رو باز پس کرده، در امیر ناصرالدین سبکتگین می‌نگریست و تادم واپسین بشادمانی و کامرانی می‌زیست. الغرض: در آن شب امیر ناصرالدین سبکتگین حضرت رسالت پناه را بخواب دید که می‌فرمایند: ای امیر ناصرالدین سبکتگین، شفقت و مرحمت که در حق جانوری عاجز و پریشان حال بجای آورده در در گاه صمدیت عز قبول یافته، در دیوان احادیث منشور سلطنت بنام تو نوشته شد. باید که نسبت بعامة خلائق همین شیوه مبدول داری و در هیچ حال صفت شفقت از دست نگذاری، که سرمایه سعادت دارین آنست و در مآثر الملوك آورده اند که: سلطان محمود غازی در ایام جوانی، که هنوز در ظل عنایت و رعایت پدر بعشرت و کامرانی می‌گذرانید، در غزنهین بستانی جنت آیین و عمارتی در غاییت نزهت و تزیین طرح انداخت و چون آن روضه دلگشا و عرصه روح افزای با تمام رسید جشنی عظیم ترتیب داده، والد بزرگوار و ارکان دولت نامدار را در آن با غ طلبید. امیر ناصرالدین سبکتگین گفت که: ای فرزند، این با غ و عمارت بسی مطبوع و مقبول آمده، اما هر یک از لازمان این سلسله بر همین نوع با غی هی تو اند ساخت. لا یق بحال سلاطین آنست که: بعمارت منزلی و نزهتگاهی پردازند، که دیگران از تعمیر مثل آن عاجز آیند. سلطان محمود زمین خدمت بوسیده، پرسید که: آن کدام است؟ گفت: تعمیر دلهای اهل فضل و علم. پس نهال

احسان در زمین دل آیشان نشان و ثمر سعادت جاوید بچین و ذکر جمیل تا آیام
 قیامت بر صفحه روزگار بگذار، چنانکه (۱) نظامی عروضی سمرقندی گوید:
 بساکاخی، که محمودش بنادر کرد
 که از رفعت تفاخر بر سما کرد
 نبینی زان همه یک خشت بر جای
 ثنای (۲) عنصری ماندست بر پای
 و در ترجمۀ یمینی مسطور است که: امیر ناصر الدین سبکتگین پیش از مرد
 الموت بچند روز در اثنای محاورات بشیخ ابوالفتح بستی می‌گفت که: مادر
 معالجات نوازل اقسام و مقاسات عوارض امراض بر مثال گوسفندانیم، که چون قصاب
 اول نوبت از بهربریدن پشم بر زمین اندازد و دست و پای او محکم بند شکلی نا
 معهود و حالی برخلاف مالوف بینند، نا امید شده، دل بر مر گک نهد، تا آنکه او
 از کار خود فارغ شده، رها سازد و آرام یافته، بنشاط در آید و نوبت دوم، که در دست
 قصاب افتاد، حال او ما بین خوف و رجا بود و بعد نجات بدان حالت مستانس شود
 و نفرت از آن صورت نقصان پذیره و نوبت سیم، که قصاب بقصد ذبح بر زمین
 زند اصلا خوف و هراس بخود راه ندهد و بعادت سابق واثق باشد، تابی خبر حلقت
 او بتیغ قهر بینیده شود و جان شیرین بباد فنا رود. ما نیز در اقسام اقسام و
 نوایب و مصایب بر امید افاقت مغورو و مسرور می‌باشیم و از مر گک غافل زندگی
 هی نماییم. ناگاه باشد که کمند قپادر گردن افتاد و بنداجل محکم گردد. گویند:
 میان آن مثل و انقضای عمر او بیش از چهار روز فاصله نبود.

ذکر امیر اسمعیل بن امیر ناصر الدین سبکتگین- زمانی که امیر ناصر الدین سبکتگین
 رخت سفر آخرت بر بست، چون سیف الدوله محمود در نیشاپور بود، برادر خرد (۳)
 او، اسمعیل، بموجب وصیت پدر در قبة الاسلام بلخ بر تخت سلطنت نشست و در باب
 جذب خواطر و استعمال ضمایر سعی موفور بقدیم رسانیده، ابواب خزاین پدر بگشود

۱ - در اصل : چنانچه

۲ - در اصل : بنای

۳ - در اصل : خورد

وزر فراوان بشکریان بخشیده ، در دلجویی شمه‌ای فرو نگذاشت . اما با وجود آن امرا و سپاه بی انصاف هم جناب گردن طمع دراز کرده ، مطالبات بسی جا می-نمودند و بضبط در نمی آمدند . سیف الدوّله محمود این اخبار در نیشابور شنیده ، تعزیت نامه‌ای نوشت و مصحوب ابوالحسن حموی (۱) نزد برادر فرستاده ، پیغام داد که : امیر ناصر الدین سبکتگین ، که پشت و پناه ما بود ، رحلت نموده هر را در جهان گرامی تراز تو کسی نیست . بمنزله چشم منی . هرچه آرزو کنی درین ندارم ، اما کبر سن و تجربه ایام و وقوف بر دقایق امور سلطنت در ثبات ملک و دوام دولت دخلی تمام دارد . اگر این صفات در ذات تو موجود بودی من از همه راضی تر بودمی و این که پدر ترا ولیعهد گردانیده ، سبب بعدم . افت و محافظت آن طرف بود . الحال مصلحت آنست که از سر انصاف و بصیرت تامل کنی و وجه صواب از خطابشناسی و آنچه از متروکات پدرست بروجه شریعت قسمت کنی غزنین را ، که مطلع سعادت و منشأ دولتست ، بمن بازگذاری ، تا من ولایت بلخ را مصفا ، ساخته ، با تمامی ولایت خراسان بتو ارزانی دارم . امیر اسمعیل کلمات مشفقاته بگوش هوش نشنیده ، بر مخالفت اصرار نمود و سیف الدوّله محمود بمقتضای « آخر الدوالکی » غیر از قلع و قمع برادر چاره‌ای ندید و خویش بعزاچ (۲) و برادر خود نصر (۳) بن امیر ناصر الدین سبکتگین را با خود متفق ساخته ، از نیشابور علم عزیمت بجانب غزنین برآورده است . امیر اسمعیل نیز از بلخ بدان طرف شتافت و چون هر دو لشکر بیک دیگر رسیدند سیف الدوّله محمود مساعی جمیله مبدول داشت که : امیر اسمعیل از مقام مقاتله تجاوز نماید و ابواب مصالح بر روی خویش گشاید . اما نفعی نبخشید . ناچار عرض لشکر داده ، صفحه‌ها بیاراست و امیر اسمعیل

۱ - در اصل : جموی ، نام وی در برخی جاهای ابوالحسین نوشته شده و در جامع التواریخ (فصل غزویان چاپ آقای دیرسیاقی ص ۶۶ ، ۷۲) نسبت او بخطا « حموی » چاپ شده است .

۲ - در اصل : معزالحق

۳ - در اصل : نصیر الدین

نیز با اصحاب خود پیش آمده، قلب و جناح سپاه خویش بهیگل پیلان کوه پیکر استوار کرد و آنگاه هر دو طایفه تیغ از نیام کشیده، چندان کشش و کوشش نمودند که تیغ آهنین دلبرزاری مردان کارزار خون گریست. آخر الامر از حمله سیف الدوله محمود، که در قلب جا داشت، زلزله در ارکان لشکر اسمعیل افتاده، رو بگریز نهاده، در قلعه غزنین متحصن گشت. سیف الدوله محمود او را بعهود و مواثیق از قلعه برآورده، مفاتیح خزانین از و بگرفت و عاملان و معتمدان بر سر اعمال گذاشته، خود متوجه بلخ شد و بعد از چند روز، که امیر اسمعیل در مصاحبیت برادر بسر هی بزد، سیف الدوله محمود بمجلس انس روزی تقریبی انگیخته، از وی پرسید که: اگر طالع ترا مساعدت نموده، مرا بدست تو گرفتار می ساخت درباره من چه اندیشه نموده بودی؟ جواب داد که: خاطرم بر آن قرار یافته بود که: اگر بر تو ظفر یابم در یکی از قلاع محبوس ساخته، اسباب فراغت و رفاهیت مهیا و آماده گردانم. سیف الدوله محمود، بعد اطلاع بر مکنون ضمیر برادر، در آن مجلس دم در کشیده، پس از چند روز بیکی از قلاع جرجان (۱) محبوس ساخت و ازواجیات فراغ بالی آنچه که بایست، ترتیب فرموده امیر اسمعیل را، چنانکه (۲) اندیشه بود، اوقات حیات در آن محل بیایان رسید. «من حفر بئر آ لاخیه فقد وقع فید».

ذکر وقایع ایام دولت امین الملہ یمین الدوله سلطان محمود غزنوی - حاویان فصایل صوری و معنوی باقلام خجسته ارقام بر صفحات مؤلفات ثبت گردانیده اند که: سلطان محمود غزنوی پادشاهی بود، که باصناف سعادت دینی و دینوی فایض گردیده وصیت عدالت و جهانبانی و آوازه شجاعت و کشورستانی از ایوان کیوان در گذرانیده و بیامن اجتهاد در امر غزا اعلام اسلام مرتفع ساخته و اساس ارباب ظلام بر انداخته و بهنگام عبور در میدان مبارزت و پهلوانی هانند سیل از شیب و فرازنمی اندیشید و وقت جلوس بر سریر سلطنت و کامرانی چون پر تو آفتاب انوار معدلتیش بهمه جامی-

رسید، نظم:

۱ - ظاهر: جوزجان (گوزگانان)

۲ - در اصل: چنانچه

همش هوش دل بود و هم زور دست
بدين هر دو بر تخت بايد نشست
اما در بعضی کتب بنظر رسیده که: آن پادشاه عالی جاه با وجود این
صفات حمیده در جمع اموال بغايت و در (۱) طريقة ناست و ده بخل و امساك مبالغه می نمود،
نظم:

نبوذش زفضل سخاوت شرف نگه داشتی در بسان صدف
خزاين بسى داشت پراز گهر ولی زان نشد مقلسى بهره ور
مؤلف اين كتاب محمد قاسم فرشتمي گويد كه: نسبت بخل با سلطان والانسان
از بي انصافى عزيزان روزگارست. آري، زر را دوست داشته، جمع مى كرد.
فاما خرج مى نمود، در فتح بلاد و كتاب مقامات ابونصر مشکاني (۲) و مجلدات
ابوالفضل شاهد اين سخنست كه: آن مقدار علماء و فضلا و شعرا و سپاه در درگاه او
جمع شده بودند و از خوان احسان او بهره مند مى شدند. كمتر پادشاهي را نصيib
شده و خواهد شد و عارفان دانند كه: اين معنى بدون بذل درم و دينار ميسرن است.
اهل حیثیت را دوست داشتی و انعامات فرمودی و خارج وظایف مقرری هر سال
چهارصدهزار درم بايشان عطا کردي و بانواع الطاف و اصناف اعطاف بنواختي.
بلی دو چيز باعث اشتهر آن پادشاه ببخل شد: يكى قصه فردوسی، دوم در آخر
عمر بي جهت زرازريعیت و توانگر گرفتی. گويند: سلطان از حسن و جمال ظاهری
عاری بود. روزی صورت خويش در آينه دید و از مشاهده لفای خود متالم و
متفسکر گردیده، بوزير گفت: مشهورست كه ديدن روی پادشاهان ذور بصرى افراید.
اين شكلی كه هر است عجب كه بیننده آزار نکشد. وزير گفت: صورت از هزار
يکى نبييند، اما سيرت همگنان را شامل است. پس پرسيرت پسندیده قيام نما، تامحبوب دلهها
باشي، يمين الدوله را آن سخن خوش آمده، سيرت پسندیده بچايی رسانيد كه از
همه پادشاهان در گذشت. يدر سلطان محمود امير ناصر الدین سیكتگین است و مادرش

۱ - در اصل : ود

۲ - در اصل : مشکاتی

در بنات یکی از اعیان زابلستان (۱) انتظام داشت . بنابر آن اورا زابلی (۲) گویند ،
 چنانکه (۳) فردوسی گوید ، قطعه :
 کدام دریا ؟ کان را کناره پیدانیست
 خجسته در گه محمود زابلی دریاست
 گناه بخت منست و گناه دریا نیست
 شدم بدربایا (۴) غوطه زدم ، ندیدم در
 در شب عاشورا سنّه سبع و خمسین و ثلثماهه متولد شد و کتاب منهاج السراج
 جوزجانی (۵) مخبرست ازان که : طالع سلطان محمود باطالع صاحب ملت اسلام
 موافق بود و پیش از ولادت او ، بیک ساعت ، امیر ناصر الدین سبکتگین بخواب دید
 که : در میان خانه او از آتشدان درختی ظاهر شد و بمرتبه ای بلند گردید که
 خلق عالم در سایه آن توانند نشست . چون بیدار شد در اندیشه تعبیرش بود که
 ناگاه مبشری بشارت تولد محمودداد و امیر ناصر الدین سبکتگین را غنچه شادمانی
 بر شاخسار کامرانی شکفت ، بدان رویای محمود الابتداء مسعود الانتها مستهظر و امیدوار
 گشت و آن فرزند ارجمند را مسمی بهمود گردانید و بسی بر نیامد که نهال اقبالش بر
 وجهی سایه گسترشد که سکان ربع مسکون بظلالش استظلال نمودند و از شواهد این
 معنی شاهنامه فردوسیست ، که این دو بیت از آن جاست :

جهاندار محمود شاه بزرگ با بشخور آرد (۶) همی میش و گر گ
 چو کودکلب از شیر مادر بشست بگهواره محمود گوید نخست
 امیر ناصر الدین سبکتگین در همان سنوات بشکرانه آن فرستاده ، بت خانه
 هندوان را ، که بر کنار آب سودره بود ، بشکست و موافقت طالع او باطالع
 صاحب دیس کار خود ساخت و در سال اول از جلوس او معدنی زر سرخ ، بشکل

- ۱ - در اصل : رابلستان
- ۲ - در اصل : رابلی
- ۳ - در اصل : چنانچه
- ۴ - در اصل : بدربایا
- ۵ - در اصل : حرجانی
- ۶ - در اصل : با بی خور آمد

درختی در سیستان از زمین برآمد و چندان که می‌کندند زر خالص بر می‌آمد و دور آن تاسه گزشده و هم چنان بود تا در زمان سلطان مسعود از زلزله نایید گشت و چنان‌که (۱) مذکور خواهد شد چون سلطان محمود از مهم برادر فراغت یافت، متوجه بلخ گشت و بسبب آنکه منصب او که امیر الامرایی خراسان بسود، بکتوzon (۲) مفوض شده بود رسولی ببخارا نزد امیر منصور فرستاده، اظهار رنجش نموده و اوجواب داد که: امارت بلخ و ترمذ و هرات بتودادیم اما بکتوzon (۳) بنده این دولتست. بی‌موجبی بعزل امثال دادن مناسب نیست. سلطان محمود ابوالحسن حموی (۴) را با تبرکات و تحف بسیار ببخارا فرستاده، باهیر منصور پیغام نمود که: توقع چنانست که سرچشمہ دوستی و اخلاص را بخار و خاشاک بی‌التفاتی مکدر و تیره نگردانیده و حقوق من را و پدرم، که بر ذمه آل ساما نیست، ضایع ننمایند، تا رشته‌الفت گستته نشود و بنای متابعت و مطابعه انهدام نیابد. چون ابوالحسن حموی (۴) ببخارا رسید امیر منصور او را بهمنصب وزارت نموده داده، نگاه داشت و اصلاً متوجه پیغام نشد. سلطان محمود بالضروره روی بنی‌شاپور نهاد و بکتوzon (۳) بر عزم و اوقف شده، بطرفی بیرون رفت و عرضه داشتی ببخارا فرستاده، صورت حال باز نمود. امیر منصور از سرگز و روحانی سپاه فراهم آورده، روبخراشان نهاد و تاسیس هیچ‌جا توقف ننمود. سلطان محمود اگرچه می‌دانست که امیر منصور تاب مقاومت او ندارد لیکن از سرزنش و بدنامی کفران نعمت اندیشیده، بنی‌شاپور را باو گذاشت و بمرغاب رفت. قبارا بکتوzon (۳) باستصواب فایق غدر نموده، امیر منصور را بگرفت و میل در چشم او کشیده، برادرش عبدالملک را، که خرد (۵) سال بود، بر

- ۱ - در اصل : چنانچه
- ۲ - در اصل : به بکتوzon
- ۳ - در اصل : بکتوzon
- ۴ - در اصل : جموی
- (۵) در اصل : خورد

تخت نشانید و از سلطان محمود ترسیده، بمر و شتافت. سلطان محمود تعاقب از دست نداده، به مر و رسید. بکتوzon(۱) و فایق بمقابل آمده، جنگ در دادند و کفران نعمت شامل حال ایشان شده، نسیم نصرت بر پرچم رایات سلطان محمود وزید و فایق، عبدالملک را برداشته، رو بیخارا نهاد و بکتوzon(۱) راه نیشاپور پیش گرفت و بعد از چند گاه باز بیخارا رفت، در صدد جمع کردن لشکر پرا گنده شده، اتفاقاً درین اثنا فایق بیمار شده، داعی حق را لبیک اجابت نمود و ایلک خان از کاشغر متوجه بخارا گشته، عبدالملک و اتباع اورا مستاصل گردانید و دولت آل سامان، که مدت‌ش صدو بیست و هشت سال بود، بانتها رسید و سلطان محمود از روی استقلال بحکومت بلخ و خراسان مشغول گردید و چون طنطنه دولتش باطراف واکناف عالم رسید، خلیفه بغداد، القادر بالله عباسی، خلعتی گرانمایه، که پیش از آن هیچ خلیفه بهیچ پادشاهی نفرستاده بود، ارسال داشته، اهیمن الملہ یمین الدوّلہ لقب داد و در اوخر ذی قعده سنه تسعین و ثلثماهه از بلخ بهرات شتافت و از هرات بسیستان رفته و خلف(۲) بن‌احمد، حاکم آنجارا، مطیع ساخته، بغازنین آمدو در همان اوان متوجه هندوستان شده، قلعه‌ای چند بگرفت و باز گشته، هم‌چنان بساط عدل و داد بر بسیط زمین گسترد، که دوستی او در دلهای خاص و عام قرار گرفت و ایلک خان ماوراء النهر را یک باره از آل سامان مستخلص گردانید و فتح‌نامه بسلطان محمود فرستاده، اورا باستیلای مملکت: خراسان تهنیت گفت. بنابرین میان هر دو پادشاه بنای دوستی و یگانگی استحکام تمام پذیرفت و سلطان محمود نیز ابوالطیب سهل بن سلیمان صعلو کی(۳) را، که از ائمه اهل حدیث بود، برسم رسالت پیش ایلک خان فرستاده، بخطبه کریمه‌ای از کرایم او رغبت نمود و بیش از حد و نهاد نفایس، از یواقتی و لعلهای قیمتی و عقاید در و مردانه ارید و مردانه بیضهای عنبر و اوانی سیم وزر، مشحون بمسمومات کافور و دیگر تبرکات هند و درختهای عود و شمشیرهای

(۱) در اصل: بکتوzon (۲) در اصل: خلیف

(۳) در اصل: معلوکی

آبدار و پیلان جنگی، آراسته بملابس و مناطق مرصع، که چشم بیننده از لمعات آن خیره می‌گشت و اسیان راهوار، بازین و سرافسارهای زرین، مصحوب او گردانید و امام ابوالطیب سهل چون بدیار ترکستان رسید اهالی آن دیار حسب الحکم ایلک خان، که اکثر مردم ترکستان در عهد فرخنده‌اش مسلمان شده بودند، در تعظیم و تمجیل او غایت مبالغه بجای آوردند و امام ابوالطیب در او زکند (۱) تا آن زمان توقف نمود که امر موصلت با تمام رسید و دریتمی، که از برای تحصیل آن در دریای ترکستان غواصی نموده بود، بdest آورده، با نفایس و غرایب آن ولایت، از زرخالص وسیم ناب و کنیزان خطای و ماهر و یان ختنی و قاقم و سمور و اصناف تبرکات دیگر باز گشته، مقضی المرام بخدمت سلطان محمود پیوست و بواسطه خدمت پسندیده انواع عواتف شاهانه درباره او بظهور رسید و بعد از آن مدت‌های هدید میان سلطان محمود و ایلکخان دوستی ویگانگی ممهد بود، تا آنکه به چشم رخم ایام وسعایت نامشارع مودت مکدر شده، محبت بعادوت مبدل گشت. چنانکه (۲) عنقریب شمه‌ای ازان بتوفیق الله قلمی خواهد شد و سلطان محمود بنابر ندایی که کرده بود که: بعد از فراغ از مهمات سلطنت اکثر سנות بدیارهندرفته، مراسم غزا و جهاد بجای آورد، پس هر آینه در شوال سنہ احدی و تسعین و ثلثمائه باز از غزرنین عزیمت هندوستان نموده، باده هزار سوار بپیشاور آمد و حیپال (۳) با دوازده هزار سوار وسی هزار پیاده و سیصد زنگیر فیل برابر آمده، معز که جنگک ترتیب داد و روز دوشنبه هشتم محرم سنہ اثنی و تسعین و ثلثمائه « فریق من الجنة (۴) و فریق من النار » با یک دیگر در آویخته، لوازم شجاعت بجای آوردند. سلطان محمود بفتح و فیروزی اختصاص یافته، ملقب بغازی گردید و حیپال با پانزده نفر از پسران و خویشان اسیر گشته، پنج هزار هندو بقتل آمدند و غنایم بسیار

-
- ۱ - در اصل : آورکند
 - ۲ - در اصل : چنانچه
 - ۳ - در اصل : حیپال
 - ۴ - در اصل : الجنة

بدست آورده، از آن جمله شانزده حمایل مرصع، که بزبان هندی «مالا» گویند، از گردن اسیران مذکور بنظر سلطان در آمد. میسر ان قیمت یک حمایل خاصه یک صدو هشتاد هزار دینار مقرر ساختند. سلطان محمود از پیشاور بقلعه پهنه رفته، آنرا مسخر ساخت و چون موسم بهار نزدیک رسیده بود جیپال و دیگر اسیران را، بعد از قبول باج و خراج، امان داده، بگذاشت و بسیاری از بزرگان افغان را کشته و بعضی را چاکر گرفته، بغازین معادوت فرمود. گویند: در کیش هندوان آنست که هر راجه‌ای، که دونوبت از مسلمانان شکست یابد، یا اسیر شود، دیگر شایسته سلطنت نباشد و گناه او بجز آتش پاک نشود. بنابر آن جیپال پسر خود، اندپال را، ولیعهد ساخته، خویش در آتش افگند و بسوخت سلطان محمود در محروم نه تیز و تسعین و ثلثائمه بازبستان رفت و خلف (۱) را درین کرت بغازین آورد، دیگر بار هوای هندوستان دررش افتاد و در سنۀ خمس و تسعین و ثلثائمه بجانب بلده بهاطیه (۲) نهضت فرمود واز حدود ملتان گذشت، بظاهر آن فرود آمد و آن شهر سوری داشت، که نسروطایر بشرفات آن نتوانستی رسید و خندقی، که بگردش بود، مانند بحر محیط وسیع و عمیق بود. راجه آنجا «بجیر او» (۳) نام داشت واز کشت رجال و افیال غرور تمام در سرداشته، با مرای امیر ناصر الدین سبکشگین، که در حد هندوستان می‌بودند، اطاعت نمی-نمود و با جیپال نیز، چنانچه (۴) شرط فرمان بریست پیش نمی‌آمد. چون سلطان محمود برای دفع او لشکر با آن صوب کشید سپاه خود گردآورده، برابر لشکر اسلام صفحه‌ها آراستند. میان هر دو طایفه سه روز علی الاتصال کارزار قایم بود و مقهور از منصور مشخص نشده، نزدیک بود که چشم زخمی بمجاہدان اسلام رسد. ازین سبب روز چهارم سلطان در لشکر منادی فرمود که: امروز جنگ سلطانی خواهد

۱ - در اصل : خلیف

۲ - در اصل : بهاطنه

۳ - در اصل : بجیر او، پیداست که درست نیست زیرا که پس ازین بجیر او نوشته شده است و در طبقات اکبری نیز بجیر است، رجوع کنید بصحیفه ۲۶۸

۴ - در اصل : چنانچه

شد. باید که مردم اردو، از نوکر و غیرنوكر، جوان و پیر، مستعد غزا گردیده، روی بمیدان نهند و راجه بجیر او^(۱) واقع عزیمت مسلمانان شده، ببیت خانه در آمد و از معبد خود استمداد نموده، هندوان را تکمیل سلاح امر فرمود و از نهایت عدت و شوکت از شهر برآمده، بر زمگاه شتافت. امرای اسلام از میمنه و میسر دست بحر به و آلات کار زار برده، بیک باربر کفار حمله آوردند و از وقت چاشت تا آن زمان، که آفتاب از سمت الراس روی بانحطاط نهاد، لوازم حرب و ضرب بقدیم رسانیدند و از طرفین پشته کشته شده، آثار عجز و ضعف بر هیچ کدام ظاهر نمی‌شد. سلطان محمود متوجه در گاه معبد بی‌زوال گشته و از اواح طيبة حضرت رسالت پناد، صلی الله علیه و آله و سلم، استعانت جسته، بنفس نفس بالشکر قلب بر قلب لشکر کفار ذذ و جمعیت ایشان را از هم پاشیده، منهزم گردانید و بجیر او^(۲) با لشکر شکسته، بحصار درآمد و سلطان محمود محاصره فرموده، بانباشت خندق امر نمود. چون نزدیک رسید که خندق از خاک و سنگ و چوب پر گردد بجیر او^(۳) متحیر و مضطرب شده، لشکر خود را بمقابلة لشکر سلطان گذاشت و وقت شب با جمعی از مخصوصان از حصار برآمده؛ ببیشهای از بیشهای حوالی آب سندپناه بردا سلطان محمود بر آن حالت مطلع گشته، فوجی از دلیران سپاه اسلام را بتعاقب او تعیین^(۴) فرمود. چون شیران بیشه وغا آن گاو پر دغارا در آن بیشه احاطه نمودند و راه گریز نماند، هر آینه خنجر کشیده، سینه پر کینه خود را بدست خویش شکافت. غازیان عظام سرش نزد سلطان فرستاده، تیغ بی‌دریغ بر متابعان او راندند و خلق کثیر بقتل آوردن و بعد از آنکه دویست و هشتاد فیل و برده و غنایم بسیار بدست آمد و آن شهر و توابعش ضمیمه ممالک سلطان شد سلطان غازی بفتح و فیروزی بغازین مراجعت نمود و در سنّت و تسعین و ثلثاه عزیمت تسخیر ملتان نموده، با حضار لشکر فرمان داد؛ چه که والی ملتان، شیخ حمید لودهی، با امیر ناصر الدین سبکتگین طریقه اخلاص مسلوک داشته، خدمات شایسته بقدیم هی-

۳ - در اصل: بجیر او

۱ - در اصل: بجیر او

رسانید و بعد از ونیپرهاش ، ابوالفتح داود بن نصیر بن (۱) شیخ حمید ، که از ملاحده بود ، در ابتدا بسته آباعمل نموده ، خود را در تعداد ملazمان سلطان می‌شمرد . ولیکن در آن زمان ، که لشکر اسلام بمحاصره بلده بهاطیه (۲) اشتغال داشت ازوادهای خارج از عقل سرزده ، مصدر اعمال ناشایسته شد . سلطان محمود در آن سال ، بنابر صلاح وقت ، اغمض عین نموده ، هیچ نگفت . در سال دیگر عازم انتقام گردیده ، بر روایت زین الاخبار (۳) از ملاحظه آنکه او واقف شود براه مخالف روان شد و اندپال بن جیپال ، که بر سر راه بود ، در مقام مخالفت شد و شکست خورده ، جانب کشمیر گریخت و بر روایت الفی (۴) چون ابوالفتح از شنیدن توجه سلطان سراسیمه گشت اندپال را بر اراده سلطان آگاه گردانید و کمک خواست و او همت بر امدادش گماشته ، از لاهور بپیشاور شتافت و جمعی از امیران را بر سر اه سلطان فرستاد ، تا او را از رفقن مانع آیند . سلطان آتش غصب برافروخته ، لشکر را بتخریب بلاد اندپال و چنگ او امر فرمود . ایشان امرای اورا ، که علم جسارت بر افرادش ، پیش آمده بودند ، بتیغ قهر و سیاست نواخته ، سنگ تفرقه در جمیعت ایشان انداختند و اندپال برین حال آگهی یافته ، روبگر یزنهاد و لشکر سلطان بطریق تعاقب ، چون در حوالی سودره بکنار آب چناب رسید ، اندپال هراسان شده ، بکوههای کشمیر گریخت و سلطان دنبالش نکرده ، براه پتهنده جانب ملتان ، که غرض اصلی او ازان یورش تسخیر آن بود ، روان شد و ابوالفتح چون مشاهده نمود که مقدم ملوک هند را چه پیش آمد لاجرم صلاح در مقاومت ندیده « متھصن گشت و ابواب عجز وزاری گشوده ، متعهد شد که هر سال مبلغ بیست هزار درم سرخ واصل سازد و اجرای احکام شرعی نموده ، از مذهب الحاد احتراز نماید . سلطان بعد از آنکه هفت روز ملتان را محاصره داشت برین قرار صلح نموده ، در تهیه

۱ - در زین الاخبار (ص ۶۷) : نصر

۲ - در اصل : بهاطنه

۳ - چاپ برلین ص ۶۷

۴ - مراد کتاب معروف تاریخ الفیست

مراجعت بود که ناگاه مسرعان از پیش ارسلان جاذب، حاکم هرات، رسیده، از وصول لشکر ایلک خان و خرابی ایشان خبر دادند. سلطان محمود بیش از پیش تعجیل نموده، مهمات پتهنده را بسکهپال، که پسر یکی از راجه‌های هند بود و در پیشاور بدرست ابوعلی سیمجری^۱ (۱) افتاده، مسلمان شده بود و اورا «اب باشانیر» می‌گفتند، رجوع کرده، بغزین رفت و شرح داستانهای ایلک خان چنانست که: مدتی مديدة بساط محبت و دوستی سلطان محمود و ایلک خان مهد بود و علاقه مصادرت و دامادی مستحکم، تا آنکه بعد از چند گاه، که ذکر کرد شد، بواسطه فساد مفسدان و سعایت نمامان آن صداقت بعداوت مبدل گشت و چون سلطان محمود بجانب ملتان نهضت نمود و عرصه خراسان از مهابت دلیران شیرافگن خالی گردید، ایلک خان فرصت یافته، طمع تسخیر آنولایت نمود و سیاوش^۲ (۲) تگین را، که صاحب جیش او بود، با لشکر فراوان بخراسان فرستاد و جعفر تگین^۳ را برسم شحنگی بردار الملك بلخ گماشت. ارسلان جاذب، حاکم هرات، برین حال مطلع شده، از هرات متوجه غزین گشت، تا تختگاه را محافظت نماید و جمعی از اعیان خراسان، بواسطه امتدادیام غیبت سلطان و انتشار هر گونه ارجیف، با ایلک خان طریق مطاوعت پیش گرفتند. چون سلطان محمود بغزین رسید لشکری با شکوه و حشری انبوه، مانند بحر موج، بهم رسانیده، متوجه بلخ گشت و جعفر تگین^(۳) از توجه موکب سلطان خبر یافته، از بلخ بتزمذگری بخت و ارسلان جاذب بفرموده سلطان متوجه سیاوش^(۴) (۲) تگین شد و از هرات بیرون آمد، روانه ماواراء النهر گشت. ایلک خان از قدرخان پادشاه چین مدد خواست و قدرخان با پنج هزار کس بمده ایلک خان توجه نمود. ایلک خان مستهظر شده، باتفاق او از آب جیحون بگذشت و بچهار فرسخی بلخ رسیده، مقابل لشکر سلطان محمود فرود آمد. سلطان محمود بنفس نقیس خود صفوف لشکر ظفر پیکر آراسته، قلب لشکر

۱ - در اصل: سمجوری

۲ - در زین الاخبار (ص ۶۴ ، ۶۸ - ۶۹) : سباشی تگین و این درست است

۳ - در اصل چنیست، ظ: جعفر تگین

را ببرادر خود ، امیرنصر بن ناصرالدین (۱) ، والی جوزجان (۲) و ابونصر فریغون و [ابو] عبدالله طایی سپرده و میمنه را با لتوانتاش حاجب حواله فرمود و میسره را بارسلان جاذب و امرای افغانان و خلیج رجوع کرده ، پانصد فیل کوه صفت پیش ایشان باز داشت و ازین جانب ایلکخان خوددر قلب لشکر قرار گرفت و قدرخان را در میمنه معین ساخت و جعفر تگین (۳) را در میسره . پس هردو لشکر ، مانند دو بحر زیبق ، رو بیک دیگر آورده و از صهیل اسبان گوش گردون کر ساختند و از غبار سمر کیان فضای سپهر تیره گردانیدند و آتش جمال بیاد حمله افروخته شد و با آبیاری شمشیر آبدار و سنان شعله کردار خون دلاوران با خاک معمر که آمیخته گشت و ایلکخان با فوجی از غلامان خاصه از صف خود پیش آمد ، بدارو گیر مشغول گشت . سلطان محمود شدت ترکان ایلکخان مشاهده کرده ، از اسب فرود آمد و روی تصرع و ابتها برخاک نهاده ، از حضرت ذو الجلال ظفر و نصرت مسائلت کردو نذر و صدقات برخود واجب گردانیده و اعتماد بر کرم نامتناهی الهی کرده ، بر فیل مست کوه پیکر سوار شده ، بر قلب لشکر ایلکخان حمله آورد . اتفاقا از عنایات سبحانی اول بار فیل سلطان محمود علمدار ایلکخان را بخر طوم پیچیده ، بر هوا انداخت و بعد از آن روی بصف ترکان نهاده ، خلقی بی شمار را بعرصه هلاک رسانید و در آن وقت دلیران لشکر سلطان محمود ، چون دیدند که سلطان محمود بافضل قادر بی همال همچو فیل مست بر دشمنان حمله آوردو بی اختیار بیک بار جمله از چپ و راست در آمدند و بضرب تیغ بی دریغ و طعن سنان جان ستان دمار از روز گار ترکان بر آوردن ، تا آنکه ایلکخان و قدرخان از زندگانی خود مایوس گشته ، بهزار حیله از معمر که بیرون رفتند و بر قوارروی بگریز نهادند و از آب جیحون عبور نموده ، تا اقصای ممالک خود هیچ جاعنان نکشیدند و دیگر خیال

۱ - در اصل : امیرنصر الدین

۲ - در اصل : جرجان

۳ - ظ : جعفر تگین

تسخیر خراسان بخاطر نگذرانیدند و در تاریخ یمینی (۱) مسطور است که : یمین الدوله سلطان محمود بعد از هزیمت ایلکخان عازم تعاقب شد . چون فصل زمستان بود و سرما در آن حدود زیاده از آن بود که جمهور لشکرتاب آن داشته باشد اکثر امرا باین معنی راضی نبودند . اما چون سلطان محمود بنفس نفس خویش درین باب بعجدبود ناچار دو کوچ در پی ایشان رفت . شب سیم در بیابان بر رفی عظیم و سو ما یی سخت بهم رسید و از برای سلطان بارگاهی ایستاده کرده ، منقلهای سیمار حاضر ساختند ، چنانکه (۲) اکثر مردم مجلس از گرما می خواستند که جامهای زمستانی از برابر آزند . در آن اثنا دلچک (۳) از در در آمد . سلطان از روی مطایبه کفت : ای دلچک (۴) ، بیرون رو و بسرما بگو که : این همه جان کندن تو چیست ؟ ما اینجا از گرما نزدیکست که جامه را از تن بیرون کنیم . دلچک (۵) فی الحال بیرون رفته ، باز آمد و زمین ادب بوسیده ، معروض داشت که : پیغام سلطان بسرما رسانیدم . او می گوید که : اگر چه دست من بدامن سلطان و مقر بان اپیشان نمی رسد ، اما قلق چیان (۶) و شاگرد پیشه را المشب آن چنان خدمتگاری خواهم نمود که فردا حضرت سلطانی و نزدیکان ایشان تیمار اسب خود را خود بکنند و از ما غباری بخاطر شریف نشینند . سلطان اگر چه آن وقت ظاهر از مطایبه گذرانید امادر بطن از آن عزیمت پشیمان شده ، قرار بمرا جمعت داد . اتفاقا در همین شب از جانب هندوستان خبر رسید که : «اب سارا» (۷) مرتد شده بدین اصلی خود بازگشت و آن عرصه را خالی دیده ، عاملان سلطان را ازان دیوار بیرون کرده . بنا برین سلطان علی الصباح عنان عزیمت بصوب هندوستان معطوف ساخته ، کوچ بر کوچ روان گردید و امرایی را ، که اقطاع هندوستان داشتند ، پیشتر از

۱ - در اصل : یمنی

۲ - در اصل : چنانچه

۳ - در اصل ولچک ، پیداست که باید دلچک باشد و مراد ازان همان مقلد معروف در بار محمود است که نام وی را دلچک و لچک و گاهی هم تلخک و طلخک آورده اند و شاید در اصل دلخک بوده باشد ۴ - همان کلمه ایست که امروز غرق چی می گویند .

۵ - ظاهرا همان کسیست که نامش پیش ازین (ص ۳۴۰) اب باشانیر نوشته شده است

خود بر جناح استعجال راهی ساخت، که تا «ابسارا»^(۱) را گرفته، بدرگاه محمود آوردند. سلطان محمود چهارصد هزار درم ازو گرفته، بتگین خازن خود بخشید و او را حبس فرمود، تا در آنجا در گذشت و آن حضرت در آن وقت عطف عنان کرده، در غزنهین بربستر استراحت تکیه فرموده^(۲) در سنّه تسع و تسعین و نهمائمه به صدتادیب انندپال، که در عین قصد تسخیر ملتان بی ادبی کرده بود، لشکر گرد آورده، عازم یورش هندوستان گردید و از شمیدن این خبر دود از نهاد انندپال بر خاسته، از رایان هندوستان استهداد نموده، ایشان، چون دفع ایدای مسلمانان موجب ترقی درجات می دانستند، لاجرم بقصد صواب جمیع راجهای هندو اطراف، حتی راجه او جین و کوالیار و کالنجر و قنوج و دهلهی و اجمیر، در مقام مدد شدن دو فوج فوج لشکر روی بجانب پنچاب نهادند و زیاده از آنچه در زمان امیر ناصر الدین سبکتگین بقلم در آمده بود این دفعه عرض لشکر گرفته، بسر کردگی انندپال متوجه حرب سلطان شدند و در صحرای پیشاور بسلطان محمود نزدیک گشته، قریب چهل روز در مقابل هم خیمه زدند و هیچ کدام بر جنگ اقدام نمی نمودند. اما روز بروز لشکر کفار زیاده ترمی گشت و از اطراف مدد با ایشان می رسید، تا آنکه کفار که کمر نیز درین سفر بایشان ملحق^(۲) گشته و حشری عظیم برانگیخته، در حرب مسلمانان بنوعی ساعی گردیدند که زنان زیور خود فروخته، خرج از از جای دور دست نزد شوهران خود می فرستادند، تا صرف مصالح سفر کرده، در حرب مسلمانان بکوشند و زنانی، که دسترس نداشتند چرخه زنی و مزدوری نموده، چیزی برای مردم لشکر ارسال همی داشتند. چون سلطان دانست که: کفار درین دفعه فدویانه سلوک می نمایند، هر آینه در ایقاع جنک شرایط حزم بجای آورده، دو طرف لشکر خندق کنی فرمود، تا از جانبین کفار دلیر نتوانند در آمد. پس بحرب قیام نموده، هزار جوان تیرانداز حسب الحکم پیش رفتند و کفار را گرم

۱ - دراصل: ابسار، رجوع کنید بیاد داشت پیش ازین

۲ - دراصل: بحق (بی نقطه)

جنگ کرده، بحیلهای سپاهیانه نزدیک لشکر گاه خود کشیدند و با اتفاق حسنی
 مسلمانان بدغ ایشان پرداختند و با وجود احتیاط سلطان سی هزار کفار که کر
 سروپا بر همه، هر یک حربه غیر مکرر در دست، از دو طرف لشکر، در عین گرمی
 کارزار، از خندق گذشته، میان سواران در آمدند و فدویانه اسب و آدم را بزم
 شمشیر و خنجر و زوبین از پا در آورده، بیک طرفه العین سه چهار هزار کس شربت
 شهادت چشانیدند و مشرف بر آن ساختند که: سلطان از شر پیاد گان که کر
 از معز که کناره جسته، آن روز جنگ را موقوف سازد، که نا گاه فیلی، که
 انندپال برسوار بود، از صدای نفت (۱) و خدنگ سراسیمه گشته، روی بگریز
 نهاد و لشکر اطراف این معنی را حمل بر گریز مقدم ملوک هند نموده، همگی
 راه هزیمت پیش گرفتند و [ابو] عبدالله طایی، با پنج شش هزار سوار از عرب و ارسلان
 جاذب، باده هزار کس ترک و افغان و خلیج دوشبان روز دنبال گریختگان کرد،
 هشت هزار کافر را بقتل در آوردند و سی زنجیر فیل و غنیمت بی شمار فراهم آورده،
 بخدمت سلطان پیوستند. سلطان بعد ازین فتح جهت تقویت دین نبوی بنوعی عزم
 غزوه کفار نگر کوت و شکستن بت خانه آنجارا نموده، روان شد و در آن عهد
 آن قلعه بقلعه بهیم موسوم و مشهور بود. سلطان بعد از طی مراحل، چون بحوالی
 قلعه بهیم رسید، با مر محاصره پرداخته، از قتل و کشتن ساکنان اطراف و جوانب
 خود را معاف نداشت و آن قلعه بعهد راجه بهیم سر قله کوهی بنایافته، اهل هند آنرا
 مخزن الاصنام می دانستند و راجهای اطراف واکناف نقود و جواهر و انواع نفایس
 بدان جامی فرستادند و این معنی را سبب تقرب بدر گاه احادیث تصور می نمودند.
 ازین جهت در آن قلعه طلا و نقره و جواهر و در و مرجان چندان جمع شده بود،
 که در خزانه هیچ پادشاهی کسی نشان نمی داد و چون قلعه از ابطال رجال خالی
 بسود و ساکنانش جز بهامنه (۲) و خادمان بتان نبودند، هر آینه رعب و هراس بر

۱ - در اصل : نقط

۲ - جمع جعلی کلمه برهمن

ضمایر متوطنان آن حصن آسمان اساس راه یافته، آواز الامان بایوان کیوان رسانیدند و روز سیم دروازه قلعه گشاده، پیش سلطان بر خاکره افتادند سلطان با تئی چندار خواص بقلعه درآمده، هفت لکه بنار سرخ و هفت قدم آلات زرین و سیمین و دویست من طلای خالص و دوهزار من نقره خام و بیست من انواع جواهر، که از زمان بهیم اندوخته شده بود، بتصرف دیوانیان در آمد و بعد ازان سلطان بغزینین مراجعت نموده و در سنّه اربعائمه بیرون شهر چند تحت طاوه نقره در بارگاه نهاده و غنایمی، که در آن سفر بدست آمده بود، بصرحا برده، چیدند و مردم شهر و دهات (۱) جهت تفرج و تماشا هجوم آوردند و تا مدت سه روز این صحبت امتداد پیدا کرده، جشن‌های عظیم فرمود و مستحقان و صالحان را بخششها کرده، در جذب قلوب تقصیری نکرد و در سنّه احدی و اربعائمه سلطان لشکر بغور کشیده و حاکم آن دیار، محمد بن سوری، باده‌هزار کس آراسته، در برایر صفوی سلطان آمده، صف‌آرایی نمود و از طلوع آفتاب تا نیمروز آتش‌جدال و قتال افروخته، داد مردانگی داد. چون سلطان محمود جدوجه غوریان مشاهده نمود لشکر خود را فرمود تا: از روی خدیعت برگشتند. غوریان بگمان آنکه سپاه سلطان هزیمت یافته از خندقی، که دور خود کنده بودند، برآمده، تعاقب نمودند. چون بفضای صحر ارسیدند سپاه سلطان محمود عنان گردانیده، اکثر ایشان را طعمه شمشیر آبدار ساختند و محمد بن سوری را دستگیر کرده، پیش سلطان بردنند. محمد بن (۲) سوری از غایت آزدگی، نگین زهر آلوه مکیده، در مجلس سلطان ازین عالم رفت و آن ولایت تحت تصرف گماشتگان سلطانی در آمد و در تاریخ یمینی (۳) مرقومست که: حکام غور ورعایای ایشان تا آن زمان دین اسلام قبول نکرده بودند. اما صاحب طبقات ناصری و فخر الدین مبارکشاه مروودی (۴)، که تاریخ سلاطین

(۱) در اصل: شهرده‌هات

(۲) در اصل: محمدابن

(۳) در اصل: یمنی

(۴) در اصل: رودی

غور در سلک نظم کشیده (۱)، بر آنند که : اهل غور در زمان خلافت امیر المؤمنین ویسوسوب الموحدین، اسد الله الغالب، علی بن (۲) ابوطالب، علیه السلام، مسلمان شده‌اند و در عهد بنی امیه در تمام ممالک اسلام حرف بی‌جا بر خاندان حضرت رسالت پناه کرده‌اند، الادر مملکت غور، بهیچ وجه مر تک آن نشدند. باین معنی آن بلاد را بر جمیع ممالک فخرست و هم درین سال سلطان دیگر بار از غزنهین بملتان آمد و آن را بجبر و قهر مفتوح ساخته، بسیاری از فرامطه و ملاحدر را بکشت و بسیاری را دست و پا بر یدود او و بنصر (۳) را زنده بدست آورده، همراه خود بغزنهین بره و در قلعه غور محبوس ساخت، تا در آنجا بمرد و در سنّه افني و اربعائمه سلطان محمود را کرت دیگر هوس جهاد بخاطر رسیده، طرف تهانیسر، که از ممالک هندوستانست، توجه نمود. چه که بسمع او رسانیده بودند که : تهانیسر نزد کفار در عزت و احترام بلا تشییه همچو مکهٔ معظمه است و در آنجا بتخانه ایست، از قدیم الایام و بت بسیار در آن نصب کرده‌اند و اعظم اصنام ایشان جکرسوم (۴) نام دارد و باعتقاد کفار از آن زمان که جهان بوده است آن بت نیز بود و سلطان غازی چون داخل ممالک پنجاب شد خواست که بتا بر عهد و شرطی، کدمیانه او و انندپال شده بود، تخلف نشود و آسیبی در اثنای راه عبور به مملکت وی نرسد. از آن سبب کس پیش انندپال فرستاده، اعلام نمود که : عزیمت تهانیسر داریم. باید که جمعی از معمدان خود را ملازم موکب همایون ما گردانی، تاهر پر گنده (۵)، که تعلق بتقدیم شده باشد، از صدمهٔ سپاه گردون اشتباه مصون و محفوظ ماند. انندپال امثال امر را موجب بقای دولت خود دانسته، بسرعت اسباب ضیافت مهیا کرد و تجار و بقالان مملکت خویش را فرمود تا : امتعه و روغن و غله و جمیع مایحتاج

(۱) در اصل : کشیده‌اند

(۲) در اصل : علی ابن

(۳) در اصل : نصیر، رجوع شود بصحیفه ۲۶۹

(۴) در اصل جکرسوم، در زین الاخبار (ص ۷۰-۷۱) جکرسوم و این درست ترست

(۵) پر گنہ ناحیه‌ای که فرمان گزارکسی باشد و ظاهرا این کلمه هندیست

باردوی لشکر سلطان برده، نوعی نمایندگه رفاهیت در لشکر پدید آید و دوهزار سواربسر کرد گی برادر خود بخدمت سلطان فرستاده، عربیشه نوشته که: بنده مطیع و منقادست و از وفور اخلاص و اعتقاد بعرض مقرمان در گاه می‌رساند که: بتخانه تهانیسر معبدسا کنان و متوطنان این دیوارست. اگر چه در مذهب شما شکستن اصنام موجب حصول حسنات ورقع سیئاست و این معنی در شکستن اصنام قلعه نگر کوت بوقوع پیوسته؛ اکنون این خدمتگار التماس می‌نماید که: اگر سلطان نعل بهایی قرارداده و هرساله خراج بر گردن رعایای آن ملک لازم گردانیده، هر اجعut نماید این کمترین هم‌بشكرا نه آن، که التماس مراد معرض قبول اند اخته‌اند، هرسال پنجاه زنجیر فیل مع تحف و هدایای نفیسه مرسول در گاه خواهد گردانید. سلطان جواب داد که: در کیش مسلمانان چنانست که: هر قدر در رواج شریعت غر او کسر معابد کفار سعی نمایند یومالجزا اجر بیشتر یابند و جون نیت همایون آنست که: رسم بتپرستی از جمیع بلاد هندوستان با لکلیه زایل نهایم چگونه فسخ عزیمت سفر تهانیسر کنیم؟ الغرض: چون این خبر برای دهلی رسید در صدد استعداد (۱) حرب اهالی اسلام شد و باطراف وجواب هندوستان مسر عان فرستاده، پیغام داد که: سلطان محمود با جنود نامحدود متوجه تهانیسر، که از ممالک منست، شده است. اگر پیش ازین سیالاب (۲) تند بندی می‌حکم نبندیم عن قریب در صحرای این مملکت پهن گردیده، نهال دولت صغیر و کبیر از بیخ و بن برخواهد کند. صواب آن که: جملگی در تهانیسر مجتمع گردیده، دفع این غوغای نمایم. اما سلطان محمود پیش از اجتماع لشکر کفار بتهانیسر رسیده، چون شهر را خالی دید بخاطر جمع غارت نمود تمام اصنام را شکست و جکرسوم (۳) را بغز نین فرستاد، تا بر سر راه خلائق اندخته، پی‌سپر سازند و چندان خزا این در بتکدها یافتند، که شمار آن از حد بیرون بود و بروایت حاجی محمد قندهاری دریکی از بتخانها

۱) در اصل صدا و استعداد

۲) در اصل: سلاط

۳) در اصل: جکسوم

قطعه‌ای یاقوت سرخ یافتند، که وزن آن چهار صد و پنجاه مثقال بود و هر گز هیچ کس این قسم جوهری ندیده و نشینیده و سلطان بعد ازین فتح می‌خواست که بدھلی رفته، آنرا مسخر سازد و ارکان دولت عرض داشته‌ند که: تسخیر دھلی وقتی میسر خواهد شد که مملکت پنجاب یک قلم بحوزهٔ تصرف دیوانیان در آید و خاطر از مر انندپال بالکلیه فارغ گردد. سلطان را این سخن پسند طبع افتاده، عزیمت کرد و قریب دویست هزار بند و برد از آن ولايت بغازنین برد. گویند: غزنین را در آن سال از بلاد هندوستان می‌شمردند. چه که هر یک از آحاد الناس لشکر سلطان مالک چندین کنیز و غلام شده بودند و در سنّة ثلت واربعمائه التوتنیاش سپهسالار و ارسلان جاذب فتح غرجستان نموده و شاهشار (۱) ابونصر، حاکم آن دیار را، گرفته، بغازنین آوردند. گویند: وقتی که شاهشار (۲) را بند کرده، بغازنین می‌آوردند غلامی موکل شاهشار (۱) بود. اراده نمود که پیش از رسیدن خود بغازنین خاتون را بر مباری احوال خویش مخبر سازد. پس شاهشار (۱) را تکلیف بنوشتند نامه نمود. چندان که شاهشار (۱) بآن معنی ابا کرد سودی نبخشید. شاه شار (۱) ناچار قلم بر گرفت و نوشت که: ای فحبه نابکار و ای شوخ چشم تیره روز گار، ترا این تصور که افعال قبیحه و اعمال شنیعه‌ات بگوشم نرسیده و ضایع ساختن اموالم در تحصیل مرادات خویش خاطر نشانم نشده، روز گار بشراب خوردن و اوقات بحریف بسر بردن می‌گذرانی و خانمانم بباد دادی و آبرویم ریختی و خاک بی‌عزتی بر فرقم بیختی. اکر درضمان عافیت باز بوطن رسم سزای کردارت دهم و جزای اعمال در کنارت نهم و بعد از اتمام سر نامه راه‌پر کرده، بغلام سپرده. چون آن نامه بخاتون رسید و مضمون معلوم شد دود از دماغ آن بیچاره ضعیفه بیرون رفت و با خود جزم کرد که معاندان بشوهر او سخنان دروغ گفته و تهمتی چند کرده‌اند. بنابر آن از ترس شوهر با کنیزان خویش از خانه بیرون رفته، در

۱) در اصل: شاهسار
۲) در اصل: شاهساز

گوشه‌ای پنهان گشت و غلام شاهشار (۱) را بغزینین رسانیده، چون بخانه خود
 خود رفت دید که در سرا فروبسته است و اثر آبادی نمانده. حیران شده، در را
 بگشاد و خانه را، که مانند گلزار ارم بود، بسان بیابان نفوط (۲) خشک و خالی یافت.
 نه از کد بانو نشانی و نه از خدمتگاری اثری. کاکا از همسایگان حقیقت حال پرسید.
 ایشان مضمون نامه و قبایح و فضایح، که در آن ثبت شده بود، باز گفتند. کاکافریاد
 برآورد که: من از آن خبری ندارم. پس خاتون را طلبیده، عذر خواهی نمود و
 در مجلس اول، که شاهشار (۱) را بخدمت سلطان بردند یاران خوش طبع ماجرا
 بعرض رسانیدند. سلطان تبسم فرموده، گفت: هر که قدم از حد خویش فراتر
 نمهد و با بزرگتر از خود نه بطريق ادب پیش آید سزای او همینست و سلطان
 در آن ایام مکنوبی بخلیفه عباسی، القادر بالله، نوشت که: چون اکثر بلاد خراسان
 بما تعلق دارد توقع آن که بعض بلاد خراسان، که در تصرف غلامان ایشانست،
 بمقدم این جانب واگذارند. خلیفه چون چاره‌ای نداشت ملتمن را اجابت فرمود
 و نوبت دیگر سلطان محمود نامه‌ای بخلیفه بغداد، القادر بالله، نوشت، مشتمل بر آن
 که: سمرقند بدوبخشند و منشور فرستند. خلیفه گفت: معاذ الله! این کار نکنم و اگر
 توبی فرمان من قصد گرفتن آن نمایی عالم را بر روی توبشور انم. سلطان تیره (۳) شد
 و رسول خلیفه را گفت: می‌خواهی که با هزار فیل آمد، دارالخلافه را ویران
 کنم و خاکش بپیلان بغزینین آرم؟ رسول برفت و بعداز چند گاه باز آمد و
 نامه‌ای آورد. سلطان محمود بنشست و غلامان صفزادند و پیلان کوه پیکر بر در
 سرای داشتند ولشکر تعبیه کردند. رسول در آمد و نامه‌سر بهر پیش تخت بگذاشت و
 گفت: امیر المؤمنین می‌گوید: جواب تو ایست. خواجه ابو نصر زوزنی (۴)، که امیر
 دیوان رسالت بود، نامه را بگشاد. دید که «بسم الله الرحمن الرحيم» اول نوشه

۱) در اصل: شاهسار

۲) نفوط نام دیگز ارعستان

۳) ظ: طیره

۴) مقصود ابو نصر مشکانست.

است و آنگاه سطّری چنین بحروف مقطّعات « ال م ال م » نگاشته و در آخر چنان ثبت شده : «الحمد لله رب العالمين والصلوة على رسوله محمد وآلها اجمعين ». دیگر هیچ ننوشته . سلطان و همه کاتبان حیران بماندند که : آیا چه نوشته باشد و چه رمز بود ؟ هر آیتی ، که در قرآن مجید «الْمَ» (۱) بود ، جمله بخوانند و تفسیر کردن . هیچ معلوم نشد . خواجه ابو بکر قهستانی ، که هنوز درجه‌ای و حالتی نداشت ، قدم جرات پیش گذاشته ، گفت : چون آن خداوند پیان پیلان تهدید (۲) کرده بودند شاید که جواب آن «الْمَ تر کیف فعل ربك باصحاب الفیل» (۳) نوشته باشد . سلطان بمجرد شنیدن از هوش رفته ، چون باز آمد گریه بسیار کرده ، از رسول معدتر خواست و مع تحف باز گردانید و ابو بکر را خلعت خاص بخشید و بدرجۀ امارت رسانید و در سنۀ اربع واربعماهۀ سلطان لشکر بر سر قلعه نندونه (۴) ، که در کوه بالناست ، کشید . در آن وقت انندپال فوت شده ، پسرش نبیرۀ چیپال ، حاکم لاہور بود . چون طاقت مقاومت نداشت هر دان کاری در قلعه نندونه (۴) گذاشته ، خود بدۀ کشمیر رفت . سلطان قلعه را در میان گرفته ، بنقب و سایر ادوات قلعه گشایی پرداخت . اهل قلعه عاجز شده ، بعد از امان قلعه را سپردند . سلطان آنچه در قلعه بود متصرف گشته ، قلعه را بیکی از معتمدان سپرده ، روی بدۀ کشمیر نهاد نبیرۀ چیپال واقف شده ، از آنجا نیز بجای دیگر شتافت . سلطان از آن دره غنیمت بی-شمار گرفته و خلقی را بدین اسلام آشنا ساخته ، بغازین آمد و باز در سنّه است و اربعماهۀ سلطان عزیمت کشمیر نمود و قلعه لوه کوت را ، که بر فعت و متأثت مشهور بود ، محاصره کرد . چون مدتی برین گذشت و بنیاد برف و شدت سرما شدو کمک کشمیر نیز باور سید ترک محاصره کرده ، را هزار نین پیش گرفت و درین سفر راه گم

(۱) در اصل : علم

(۲) در اصل : تحدید

(۳) سوره الفیل آیه ۱

(۴) در جاهای دیگر همهجا : نندونه

کرده ، بجایی افتادند که تمامی صحراء پر آب بود . به رطرف که می‌رفتند غیر از آب هیچ چیزی نمی‌دیدند (۱) و در آب خلقی کشیش هلاک شدواین اوین چشم زخم است ، که در سفرهای هندوستان بلشکر سلطان رسید و بعد از چند روز از آن آب بصد هزار مشقت وحیله نجات یافته ، بی‌آنکه کاری از پیش برود بغزنهین رفت و هم در آن سال ابوالعباس مامون خوارزمشاه نامه بسلطان محمود نوشته ، خواهر او را خواست . سلطان اجابت نموده ، خواهر خود را بخوارزم فرستاد و در سنّه سبع واربع مائۀ جمعی از اوباش هجوم آورده ، بر سر خوارزمشاه آمدند و بر وغلبه کرده ، بقتل رسانیدند . سلطان از غزنهین ببلخ شتافت ، از آنجا بخوارزم روان شد . چون بحضرتند (۲) رسید ، که سرحد خوارزم است ، محمد طایی را مقدمه لشکر کرده ، پیشتر فرستاد و وقتی که غزنهیان منزل گرفتند و بنماز بامداد قیام نمودند خمارتاش ، که سپهسالار خوارزمیان بود ، از کمین گاه برآمده ، بریشان تاخت و جمعی کشی را بقتل رسانیده ، منهزم ساخت . سلطان فوجی بزرگ ، از غلامان خاصه ، بر سر آن جماعت تعیین (۳) کرد و ایشان تعاقب نموده ، خمارتاش را گرفتند و بخدمت سلطان آوردند . بعد از آنکه سلطان بقلعه هزار اسب رسید سیاه خوارزم جمعیت تمام نموده ، در بر ابرآمدند و حرب صعب نمودند و شکست یافته ، الپتگین (۴) بخاری ، که سپهسالار ایشان بود ، اسیر گشت . سلطان بخوارزم رفته ، اول قاتلان ابوالعباس را بقصاص رسانیده ، آنگاه امیر حاجب التوتناش را خطاب خوارزمشاهی داده ، ولایت خوارزم و او زکند (۵) باقطعاع باو ارزانی داشت و از آنجا ببلخ آمده ، ولایت هرات بپسر خود امیر مسعود داد و ابو سهل محمد بن حسین زوزنی را وکیل او گردانیده ، همراه او

(۱) در اصل : نمیدند

(۲) در اصل : بحضرتند ، در زین الاخبار (ص ۷۳) : بجهصرتند ، رجوع کنید

۲۷۰ بصحیفه

(۳) در اصل : تعیین

(۴) در اصل : لبسپتکین

(۵) در اصل : اورکت

فرستاد و ولایت گوز گانان (۱) بپسر خود امیر محمد داد و ابوبکر قهستانی را همراه کرد و چون سلطان محمود از مهم خوارزم اطمینان حاصل نمود زمستان آن سال در بست توقف فرمود، تا سپاه برآساید و در سنّه تسع واربععماهه اول بهار و هنگام اعتدال لیل و نهار، که سلطان نامیه سپاه سبزه و ریاحین بفضای صحراء و بساتین کشید و از اعتدال هوای اردی بهشتی واهتز از نسیم فروردین قلاع غنچه طری مسخر و مفتوح شد^۲، سلطان محمود با صدهزار سوار خاصه و بیست هزار نفر مطوعه اسلام، که از اقصی بلاد ترکستان و ماوراء النهر و خراسان و غیره بقیت غزا آمده، منتظر نهضت سلطان می بودند، متوجه بلاد قنوج شد، که بعد از زمان گشتناسب تا عهد آن حضرت دست هیچ بیگانه بدیل آن نرسیده بود و از غزنهین تا آن ولایت سه ماه راهست و از هفت آب هولناک می باید گذشت. چون بحدود کشمیر رسید والی آنجا تیحف و هدایای لایق پیشکش نموده، بعنایات پادشاهانه مفتخر گردید و حسب الحکم در مقدمه لشکر ظفر اثروان شد و چون سپاه اسلام بعد از قطع مراحل و منازل بقنوج رسید و قلعه‌ای بنظر درآمد^۳، که از رفعت سر بفلک کشیده و در متانت و حصانت بی‌عدیل واقع شده، راجه آنجا، که زی شوکت بود و کوره (۴) نام داشت، از مشاهده کثرت سپاه سلطان محمود و تجمل و حشمت ایشان حیران و مبهوت گردیده، مجادله و مقاشه بخاطر نگذرانید و کسان بخدمت سلطان فرستاده، اظهار اطاعت و انقياد نمود و سعادت ازلی دامن گیرش شده، بطوع و رغبت، مع فرزندان و اتباع، از قلعه فرود آمده^۴، بعنایت سلطانی مخصوص گشت و بقول مؤلف حبیب السیر اسلام نیز آورده و سلطان پس از سه روز متوجه قلعه میرت^۵ شد. راجه آن قلعه، هروت^۶ نام، حصار ابر مردم معتبر سپرده، خود بطری بدرافت و اهل قلعه

۱ - در اصل : کورکان

۲ - در زین الاخبار (ص ۷۵) : بکوره، رجوع شود بصحیفه ۲۷۱

۳ - در زین الاخبار (ص ۷۵) : برنه، در طبقات اکبری: پرن، رجوع کنید بصحیفه ۲۷۱

۴ - در زین الاخبار و طبقات اکبری : هر دت، رجوع کنید بصحیفه ۲۷۱

تاب مقاومت نیاورده ، دههزار بار هزار درم ، که دو لک و پنجماه هزار روپیه باشد و سی زنجیر فیل پیشکش کرده ، امان یافتنند. سلطان بقلعه مهاون ، که بر کنار آب جون واقع است ، شتافت و راجه آنجا کلچند (۱) نام بر فیل سوار شده ، خواست که از آب بگذرد . لشکر سلطان تعاقب نموده ، چون باو رسیدند خنجر بیداد کشیده اول سرزن و فرزند ببرید و آنگاه خنجر بر سینه پر کینه خود زده ، رخت هستی بدارالبوار کشید و از آن ولایت چندان غنیمت بدست افتاد که بشرح راست نیاید . چنانکه (۲) از آن جمله هشتاد فیل کوه پیکر بود و بعد از فراغ ازین مهمات بسمع شریف سلطانی رسانیدند که : درین حدود شهریست ، موسوم بمتهره (۳) ، که مولد کرشن باسديو (۴) است و هندوان اورا پیغمبر ومحل حلول واجب تعالی می دانند و شهر متهره (۵) در معموری و آبادانی نظیر ندارد و چندان عجایب و غرایب در آن بلده است ، که زبان ناطقه از وصف آن عاجزست . سلطان محمود ، ادام الله آثاره ، در شگفت مانده ، نامه ای که باشراف و اعیان غزین نوشته در آن این عبارت درج فرمود که : درین شهر هزار قصر آسمان اساس است ، اما اکثر از سنگ رخام و بستخانها را خود از بسیاری بحیز شمار نمی توان آورد . اگر کسی خواهد که مثل این عمارت بنا نماید بعد از صرف صدهزار دینار ، در مدت دویست سال ، بسعی

۱ - در زین الاخبار (ص ۷۵) و در طبقات اکبری : کلچند ، ضبط متن درست است

۲ - در اصل : چنانچه

۳ - در اصل : متهره ، در زین الاخبار : ماتوره ، در طبقات اکبری : متوره ، پس ازین در متن متهره آمده است .

۴ - در زین الاخبار (ص ۷۵) و طبقات اکبری : کشن بن باسديو ، رجوع کنید بصحیفه ۶۷۱

۵ - رجوع کنید بیاد داشت شماره ۳ پیش ازین

استادان چابک دست با تمام برسد . گویند : پنج صنم یافتند ، که از طلای خالص ساخته بودند و در چشم خانه آنها یاقوت تعبیه کرده ، که مجموع پنجاه هزار دینار می ارزیدند دیگر دریکی از اصنام طلا قطعه یاقوتی ازرق نصب کرده بودند ، که چهارصد مثقال وزن داشت . چون آن بت را شکستند ندوهشت هزار و سیصد مثقال طلا حاصل شد و بتان سیمین ، از خرده (۱) و بزرگ زیاده برصعداد بودند . چون آنها را درهم شکستند صد شتر بارشد . آنگاه عمارات را آتش زده ، بعد از بیست روز از آنجا کوچ کرد و بروایت تاریخ الفی چون شنید که در آن حوالی ، کنار آبی ، هفت قلعه واقع شده ، که ددرفت و استحکام دم همسری با فلک البروج می زندند ، هر آینه سلطان متوجه آن قلاع گشت و والی آن قلاع ، که باج گزار (۲) راجه‌هایی بود ، مضطرب وار روی بکریز نهاد . سلطان بآن قلاع برآمد ، بتفرج و تماسا مشغول گشت . در آن اتنا چشم او بر بتخانه‌ای چند افتاد ، که باعتقاد هنود از تاریخ عمارت آنها چهارهزار سال گذشته بود . اهالی اسلام آنچه در آن قلاع و بتخانه‌ای یافتند متصرف شده ، در رکاب سلطان بجانب قلعه منج روان گشتمد و آن قلعه‌ای بود مملواز مردان کارزار و آزوگه (۳) بسیار . سلطان پانزده روز بلوازم محاصره پرداخته ، راه دخول و خروج بریشان مسدود ساخت . چون مشرف بر آن شد که مسلمانان بجهیر (۴) و قهر مفتوح گردانند ، جمعی کفار از قلعه بزیر آمدند ، خود را هلاک ساختند و بعضی با زن و فرزند در آتش خویش را سوختند و برخی دروازه قلعه را گشوده ، دست بخنجر و جمهیر (۵) کرده ، با مسلمانان چندان جنک کردن که بالتمام بقتل رسیدند . سلطان غنایم و اموال قلعه را مضبوط گردانیده ، متوجه قلعه چند پال گشت و چند پال طاقت مقاومت از خود مسلوب دیده ، پیش از وصول سلطان نفایس اموال خود را با ولادو اتباع ، برداشته ، بکوههای آن دیار پناه برد و سلطان محمود

۱ - در اصل : خورد

۲ - در اصل : باج کذار

۳ - در اصل : آذوقه

۴ - در اصل : بجهیر

۵ - ظاهراً جمهیر نوعی از سلاح بر نده بزبان هندیست

بقیه اموال آن قلعه را بحوزه تصرف آورد و غلمه بسیاری، که در آنجا بود، بر سپاه
قسمت کرده، عازم مسکن چند رای، که کافر خود را بود، گشت. اونیز شیوه چند پال
مسلوک داشته، با اموال و اسباب و اتباع و اشیاء بکوهستان گریخت. گویند:
چند رای فیلی داشت، بغايت قوى هيكل و نامدار، چنانکه در تمامی هندوستان
با آن فیل مثل می زدند و سلطان چندین بار خواهان آن گشته، ببهای گران خریدار
آن شده، میسر نشد و آن وقت شبی بی فیلیان از اردوی چند رای گریخته، قریب
سر اپرده سلطان آمد و او را بدست آورده، خوش حالیها فرمود و خداداد نام نهاد.
چون بغزین رسید غنایم سفر قنوج را شمار کردند. بیست هزار دینار و هزار ان هزار
درم بشمار آمد و پنجاه هزار برده و سیصد و پنجاه فیل و دیگر نفایس خارج این بود.
سلطان چون بفتح و فیروزی ازین سفر هر اجعث نمود فرمود تا: در غزین مسجد
جامع بنیاد نهادند و اصل عمارت مسجد از سنگ مرمر و رخام مربع و مسدس و
و همن و مدور برآورده. بطرزی که بینند گان از متانت و طراحی آن متوجه
شدند و بعد از اتمام عمارت بموجب حکم بنوعی آنرا با نوع زینت و فروش و فندیل
هزین ساختند که ظرفای وقت شناس آن مسجد را عروس فلك می گفتند و در جوار
آن مسجد مدرسه‌ای بنا نهاده و بنفايس کتب و غرایب نسخ هوش گردانیده، دهات
بسیار بر مسجد و مدرسه وقف فرمود. چون سلطان محمود را ذوق بینای مسجد
و مدرسه شد، بمقتضای «الناس على دين ملوکهم» هر یکی از امرا و اعیان دولت بینای
مسجد و مدارس و رباطات و خوانق مباردت نموده، در اندک فرصت آن مقدار عمارت
عالیه با تمام رسید، که از حیز شمار بیرون گشت و از جمله چیزهای نفیس، که
سلطان این نوبت از ولایت هندوستان بدست آورد مرغی بود، بر هیئت قمری، که
هر گاه طعام زهر آلو در مجلس حاضر می شد آن مرغ اضطراب می کرد و ب اختیار
اشک از چشمی روان می گشت. آن را با تحفه و هدایای دیگر جهت خلیفه القادر
بالله ببغداد فرستاد و دیگر سنگی، که در مملکت هندوستان یافته بود، که هر
چند کسی را زخم عظیم می رسید بمجرد این که آن سنگ را با آب ساییده، بر آن

زخم می‌مالیدند نیکمی شد و سلطان در سنّة عشر واربعمائه فتحنامه، که مشتمل بود بر جمیع فتوحات که او را در ممالک هندوستان روی نموده بود، ببغداد فرستاد. خلیفه القادر بالله عباسی آنروز مجلسی عظیم ساخته، فرمود تا: آن فتحنامه را بر رؤس منابر پیش خلایق باواز بلند بخوانند و مردم بواسطه اعلای معلم اسلام و انهدام اساس کفر و ظلام شکرها کرده و زبان بستایش سلطان محمود گشاده، نصرت وظفر او از حق، سبحانه و تعالی، مسئلت نمودند و آن روز در بغداد آن چنان سرور و خوش حالی انتشار یافت که گویی یکی از عیدهای مقرری اسلام است و این معنی گنجایش داشت. چه که آنچه صحابه کرام در بلاد عرب و عجم و روم و شام بجا آوردند سلطان محمود در هندوستان بظهور رسانیده، دنیا و آخرت خود را معمور گردانید. در سنّة اثنی عشر واربعمائه، جماعتی کثیر از علماء صلحاء اهل اسلام متفق شده، بعرض حضرت سلطانی رسانیدند که: سلطان هرسال از برای ثواب بهندوستان می‌رود و در آنجا آثار اسلام ظاهر می‌سازد ولیکن مدتیست که از دست اعراب و قرامطه راه بیت الحرام مسدود شده است و مسلمانان از ترس ایشان وضعف خلفای^(۱) عباسی از احرار از مشوبات جیج محرومند. سلطان محمود ملتمنس ایشان را اجابت نموده، ابو محمد ناصحی را، که قاضی القضاة ممالک محروسه بود، امیر حاج ساخت وسی هزار دینار زر سرخ برای اعراب، که بر سر راه قافله بودند، بوی سپرده^(۲) روانه بیت الحرام گردانید و مردم بسیار، از اعيان و اشراف و اکابر و اصغر، همراه او شدند و بعد از طی مراحل و منازل بپادیه در آمدند. بموضوع رسیدند که آن را فید^(۳) گویند. اعراب سر راه بطریق میعاد، گرفته، مانع آمدند. قاضی ابو محمد ناصحی در مقام مصالحة برآمده. مبلغ پنج هزار دینار جهت ایشان فرستاد که: از سر راه برخیزند. بزرگ اعراب، کداو را حماد بن علی گفتندی، اعراضی شده، لشکر خود

۱ - در اصل : حلقات

۳ - در اصل : در آره

۳ - در اصل : قید

رامستعدنہب وغارت قافله گردانید. اتفاقاً درین اثنا غلامی ترکیکی از مردم قافله، که در تیر اندازی صاحب قدرت بود، تیری بجانب حمادانداخت. قضا را بسرش رسیده، در ساعت از مرکب فرو افتاد و اعراب بی توقف جسد او را برداشتند، رو بگریز نهادند. قاضی ابو محمد ناصحی از روی فراغت خاطر در آن سال مناسک حجج ادا نموده، سالماً غانماً مراجعت نمود. الحمد لله الملك المعبد، على ذلك . در همین سال، یعنی اثنی عشر(۱) و اربع مائے سلطان شنید که: کفار هندوستان زبان ملامت و سرزنش دراز کرده، کوره (۲) راجه قنوج را ملامت‌ها کردند و نمدا، راجه کالنجر، که بکثرت خیل و حشم ممتاز است، برای همین که: چرا اطاعت سلطان محمود نمودی؟ لشکر بقنوج کشیده، کوره را بقتل رسانید. سلطان محمود چون این معنی را بخاطر آورد زیاده از هر کرت لشکر فراهم آورده، باساز وعدت(۳) فراوان بقصد انتقام نداروی بدیار هندوستان نهاد و چون با باب جون رسید راجه پنجاب، نبیره جیپال، که چند کرت از پیش لشکر سلطان گریخته بود، در مقام مدد و کمک نمدا شده، بالشکر مستعد قتال، بر سر راه سلطان آمد. چون آب قهار و عمیق مانع بود و از مقر بان سلطان کسی از آب نمی گذشت اتفاقاً هشت نفر غلام خاصه سلطان بیک بار از آب گذشتند و تمام لشکر نبیره جیپال را در هم آوردند، بشکستند. نبیره جیپال با تنی چند بدرفت و غلامان از آنجا بشهری، که در آن نزدیکی بود، رفته، غارت و تاراج کردندو بتخانه‌هارا برانداختند و بذوی العقول مخفی نماناد که: هشت نفر لشکر پادشاهی را نمی توانند منهزم ساخت. مگر این هشت نفر از امراء باشند و بالشکر خود از آب گذشته، چنان کاری بزر گک از پیش برده باشند. الغرض: از آنجا روی بولایت نمدا آورد. نمدا مستعد جنگ گشته، باسی و شش هزار سوار و چهل و پنج هزار پیاده و ششصد و چهل فیل برابر سلطان آمده، لشکر گاه ساخت و سلطان بر بلندی برآمده و لشکر او را بچشم تیاس(۴) در نظر آورده، از معاینه کثیرت

۱- درصل: اثنی عشر، در زین الاخبار (ص ۷۶) وطبقات اکبری: سنئشر واربعمائه

واین درستست زیرا که حوادث سال ۱۲۴۰ را پس ازین آورده است ۲- رجوع شود بصحیفه ۲۷۱

۳- درصل: سازو عات ۴- تیاس بتشدیدیا تباذی نگهبان

او از آمدن خود پشیمان شده، جبین نیاز بر زمین خضوع و خشوع نهاده، فتح و ظفر از در گاه الهی مسئلت نمود. قضا را چون شب درآمد خوفی عظیم در خاطر نندا راه یافته و تمام اسباب بجای خود گذاشت، راه فرار پیش گرفت و روز دیگر سلطان بر آن مطلع شد، سوار گردید و نخست کمین گاهها را بخاطر آورده و خاطر ازغدر و مکر کفار جمع کرده، دست بغارت دراز نمود و عالم عالم و جهان غنیمت بدست سپاه اسلام درآمد و در همان نواحی در بیشه‌ای پانصد و هشتاد زنجیر فیل نندا یافتند و چون خاطر از هم روابط عقب، یعنی پنجاب و غیره، جمع نبود در آن سال بهمین اکتفا کرده، بغازین برگشت.

فتح ولايت قيرات و ناردين - در همین ايام خبر رسيد که: هر دم قيرات و ناردين،^۱ که از ممالک سرحد هندوستان است، قلاده مسلمانی در گردن نینداخته اند و سراز اطاعت و انقیاد شرع محمدی پیچیده، بیشتر بت پرستند. سلطان لشکر جمع آورده واژه قسم درود گر و آهنگر و سنگ تراش جمعی کثیر همراه گرفته، رو بان ديار نهاد. نخست فصد قيرات کرده، هسخر ساخت و ظاهر آقيرات جايیست سردىمير، ما بين هند و ولايت ترکستان. ميوه بسيار دارد و چون حاكم آنجا اطاعت کرده، مع متوجهان آن ديار اسلام آورده و سلطان حاجب على بن ايل ارسلان القريب (^۲) را بتسخير ناردين فرستاد و اورفته، آنجارا مفتوح گردانيد. چنان که (^۳) برده و اموال بي شمار بدست افتاد. چون بت خانه بزرگ را، که در آنجا بود، شکستند سنگي منقوش از آنجا بیرون آمد که باعقاد هنودازبنای آن چهل هزار سال شده بود. سلطان بدآن جارفته، قلعه‌ای ساخت و علمي بن قدر جو (ص)^(۴) را کوتواں کرده بگشت. تسخیر بلده لاهور در سنه ائم عشر واربعماهه قصد کشمیر فرودولوه کوت

۱- در اصل: على بن ارسلان جاذب، پيداست که درست نیست ۲- در اصل: چنانچه

۳- در اصل: قدر سلجوقی و اين نيز درست نیست

۴- در زين الاخبار (ص ۷۹): لاهر کوت

را محاصره کرده، مدت یک ماه اوقات صرف نمود و چون استحکام آن بیش از پیش^(۱) بود دست بتسخیر آن نرسیده، از آنجا برآمد و بلاهور رسیده، فروکش کرده و لشکر باطراف و جواب جهت تاخت و تاراج پراگنده ساخت و غنیمتی از حدود حصر افزون بتصريف درآمد و درین کرت چون نبیره جمیال ضعیف وزبون شده بود برای اجمیع پناه برد. سلطان بلده لاهور را قابض گشته و بیکی از امرای معتمد سپرده و بسیاری از ولایات پنجاب را بعاملان امین و صاحب تدبیر تفویض فرموده، از تاخت و تاراج به مملکت گیری در آمد و لشکر ظفر اثر در آن دیار گذاشته و خطبه آن ممالک بنام خود کرده، در اول بهار بغز نین رفت و در سنّه ثلث عشر^(۲) واربعمائه از راه لاعور باز قصد ولایت نندا کرده، چون بقلعه گوالیار رسید طمع در آن نموده، محاصره فرمود و بعد از چهار روز راجه آن حصار بوسیله رسولان چرب زبان سی و پنج زنجیر فیل داد و صلح کرد و سلطان بالانجر، که مسکن نندا بود، رفته، در میان گرفت. نندا سیصد فیل قبول کرده، طالب صلح شد و چون سلطان قبول این معنی فرمود جهت امتحان سیصد فیل بی فیلبان بیرون فرستاده، در صحراء سرداد سلطان ترکان را فرمود تا آنها را گرفته، سوار شدند و اهل قلعه از نظر آن بتعجب شده، از ترکان در حساب شدند و نندا در مدح سلطان بزبان هندی شعری گفته، نزد او فرستاد سلطان آنرا بفضلای هندو عرب و عجم، که در ملازمت او بودند، نمود و همگی تحسین و آفرین کردند. سلطان باین مبارفات کرده، منشور حکومت پانزده قلعه، که یکی از آنها کالانجر بود، با تحفه دیگر دروجه صله او فرستاد و نندا نیز اموال و جواهر بی نهایت در عوض آن بخدمت سلطان ارسال نمود^(۳) تا دست از دیار او باز داشته، بغز نین مراجعت کرد و در سنّه خمس عشر واربعمائه عرض لشکر گرفت. سوای لشکری، که باطراف ولایت بود، پنجاه و چهار هزار سوار و سیصد فیل بقلم درآمد و با آن عظمت ببلخ رفت. در آن ولا مردم معاوراء النهر از علی تگین تظلم نمودند.

رفتن سلطان ببلخ سلطان بعزم دفع او از آب جیحون گذشته، سرداران

۱- دراصل: بیش از پیش ۲- دراصل: ثلث و عشر ۳- دراصل خمس و عشر

معاوِرَه النَّهْر باستقبال شتافتَه ، فرَّا خور حالتِ خویش پیشگش کذرا نیدند و یوسف
 قدرخان، که پادشاه تمام تر کستان بود، باستقبال آمده، از راه محبت و دوستی با
 سلطان ملاقات کرد و سلطان از آمدن او خوش حالیها نمود و جشنها آراست و بیکدیگر
 هدیهای سوغاتها دادند و بصلح وصفا از هم دیگر جدا شدند و علی تگین خبردار شده،
 بگریخت. سلطان کسان بتعاقب او فرستاده، تا گرفته، آوردند. سلطان اور اورزنجیر
 کشیده، بیکی از قلاع هندوستان مجبوس گردانید و خود بغز نین آمد و در همان سال،
 که خمس عشر (۱) واربععماهه باشد، بعرض وی رسانیدند که: اهل هند می گویند که:
 ارواح بعد از مفارقت ابدان بخدمت سومنات می آیند و او هر یکی را، از ارواح،
 ببینی، که لایق می داند، حواله می نماید، اما بطریق تناسخ وهم چنین معتقد ایشان
 در حق سومنات آنست که: موجز دریا از برای عبادت اوست و برآهمه می گویند
 که: چون سومنات از آن بتها، که سلطان محمود شکسته است، رنجیده بود، حمایت
 ایشان نکرد والا دریک چشم زدن هر کرا بخواهد هلاک می تواند ساخت و دیگر
 عقیده ایشان آنست که: سومنات پادشاه است و باقی بتان بواب و حجاب او هستند. پس
 سلطان محمود اراده فتح سومنات و قصدقتل بتپرستان نکوهیده صفات کرده، در عاشر
 شعبان بالشکر خاصه و سی هزار سوار مطوعه، که بی مر سوم و مواجب ازوایت تر کستان
 وغیره آمده، در اردیه ظفر قرین او حاضر بودند، عازم سومنات گردید و آن شهر ریست
 یزدگیر ساحل دریای عمان و معبد برآهمه و سایر کفار است و سومنات در آنجا بودو
 درین وقت در تحت بندر دیو (۲) است و کفار فرنگ متصر فند و در تواریخ نوشته شده که:
 در زمان حضرت ختمی پناه بنتی بزرگ را، که سومنات نام داشت، از خانه کعبه برآورده
 و بدان جا آورده، بنام او آن شهر را بنما کردند. اما از کتب مقدمین برآهمه، که
 پیش از ظهرور اسلام بچندین هزار سال نوشته شده، مستفاد می گردد که: نه چنین است

۱- در اصل: خمس و عشرين ۲- بندر جزيره Diu در انتهای شبه جزيره کاطبیاوار

در ساحل اوقيانوس هند و در میان خلیج کامبی و خلیج کراچی

و این بت از زمان کرشن (۱)، که چهار هزار سال است، معبود بر احمد است و بقول بر احمد: کرشن آنجا غیبت کرده. سلطان در نصف رمضان ببلده ملتان رسیده، چون بیابانی بی آب و علف در پیش بود حکم فرمود که: هر کس چند روزه آب و علف بار کند و خود سلطان، خارج از آنچه مردم لشکر برداشته بودند، از راه احتیاط، بیست هزار شتر خاصه را آب و علیق بار کرده، از ملتان پیش افتاد و چون از آن بیابان خونخوار بگذشت قلعه و شهر اجمیر رسید و از آنکه رای آنجا از سر راه کناره رفته بود سپاه سلطان حسب الحکم به راس قتل و غارت پرداختند و چون وجه همت شکستن سومنات بود بگرفتن قلعه مقید نشد، بطی مسافت مشغول گردید و در آن اثنا چند قلعه دید که: مشحون بود از مردم خنجر گزار (۲) و مملو بود از آلات و ادوات پیکار. اما حضرت پرورد گار آن چنان رعب و هراس در دل ایشان انداخت که بی استعمال سيف و سنان در مقام اطاعت شده، اموال و آن قلاع را تسليم دیوانیان سلطانی گردند و بعد ازان بنهر واله، که پتن (۳) گجرات باشد، و آن شهر را خالی دیده، بفرمود تا: از آنجا نیز علف بسیار برداشتند و بتعجیل آمده، بسومنات رسیدند و در کناره دریا قلعه ای دیدند، سر بفلک اطلس کشیده و آب دریا بفصیل آن رسیده و کفار بی شمار بر سر دیوار برآمده، مسلمانان را نظاره می کردند و با واژه بلند می گفتند که: معبود ما سومنات شهارا اینجا آورده، که همه را بیکبار هلاک گرداند و انتقام جمیع اصنام، که در هندوستان شکسته اید، از شما بکشد.

روز دیگر کین (۴) جهان پر غرور یافت از سرچشمۀ خورشید نور لشکر جلدت آین اسلام، بحکم دارای سپهر احتشام، پیای قلعه رفته، بجنگ قیام نمودند و چون هندوان جلدت و شجاعت ایشان مشاهده کردند، لاجرم سر دیوار قلعه را از ترس تیر اندازان گذاشته، ببیت خانها، که راه او از درون قلعه بود، رفته، از سومنات استهداد نمودند. مسلمانان نزد بانها نهاده، بالای باره قلعه

۱- در طبقات اکبری: کشن، رجوع کنید بصحیفۀ ۲۷۵ ۲- در اصل: خنجر کذار

۳- رجوع کنید بصحیفۀ ۲۷۵ ۴- در اصل: کاین

صعود کردند و با آواز بلند تکبیر گفتند. هندوان بار دیگر اتفاق کرده، آغاز مباربه نمودند و آذروز، از وقتی که خسرو ظلمت زدای مهر بر حصار فیروزه فام گردون برا آمد، تا زمانی که عروس چهر گان کو اکب در شبستان آسمان بجلوه گری در آمدند، بین الجانبین (۱) حرب قایم بود و چون ظلمت لیل از رویت اشباح مانع گشت عساکر اسلام مراجعت کردند و روز دیگر باز بر سر کار خود رفته، بنوک سنان و پیکان جان ستان هندوان را از بالای باره آواره گردانیدند و بطريق روز گذشته نردها نهاده، از اطراف و جوانب بر قلعه هجوم آوردند.

جنک رایان سومنات - کفار فوج فوج گشته و سومنات را در بغل گرفته، گریان و بریان و داع می کردند و جنک جنک گفته، چندان تلاش می کردند، که کشته می شدند. روز سیم، لشکر های هند، که در اطراف و جوانب قلعه و بخت خانه بودند، آنها نیز از جانب بیرون بقصد امداد طرح جنگ انداخته، صفحه کشیدند و سلطان محمود جمعی را بمحاصره باز داشته، بمدافعت آن جماعت پرداخت. پس فریقین بجد و جهد لا کلام میدان رزم را با آتش کین و غضب چنان برآفروختند که که آتش از گرمی آن کناره می جست و زمانه را دل از مشاهده احوال مردم کار زار می سوت و از رسیدن امرای پرمدیو و دابشلیم پی درپی تو هم آن بود که ضعفی در لشکر اسلام پدید آید. سلطان محمود مضطرب گشته (۲)، بگوشدای فرود آمدو خرقه شیخ ابوالحسن خرقانی را بدست گرفته و روی نیاز بر خاک نهاده، از روی اخلاص فتح و ظفر از درگاه ایزدی مسئلت نموده، میان افواج خود درآمد و حمله بر کفار آورده، مظفر و منصور گردید و در آن معتر که، چون قریب پنج هزار مشرك بقتل رسیدند، رعب و هراس بر مردم قلعه غالب گشته، دست از جنک باز داشتند و بقیه السیف بر همنان و خدمتگاران سومنات، که قریب چهار هزار می شدند، روی بدريایی عمان آورده، بکشتهایها سوار شدند و خواستند که خود را بجزیره سرندیب (۱)

۱ - در اصل: الجانب

۲ - در اصل: کشند

۱ - در اصل: سراندیب

کشند. اما سلطان قبل از این فکر این معنی کرده، چند کشتی پراز بهادران بر سر راه ایشان باز داشته بود. آنها بمجرد نمودار شدن کشتیهای کفار بریشان حمله آوردند و اکثری را غریق بحر فنا گردانیدند. پس سلطان محمود، بالولاد و اعیان در گاه خود، بقلعه در آمد، جمیع عمارت آنجا را تفرج فرمود و آنگاه از درون قلعه بیت خانه در آمد، جایی دید بغایت طویل و عریض، چنانکه^(۱) پنجاه و شش ستون مرصع و قایه سقف آن کرده بودند و سومنات صنمی بود، از سنک تراشیده، طولش مقدار پنج گز، که دو گز آن در زمین بود و سه گز آن بیرون سلطان را چون نظر بر آن بت افتاد از روی جذبه گرزی^۲ که در دست داشت، آن چنان بروی زد که روی او در هم شکست.

شکستن سومنات - بعد ازین فرمود تا: دو قطعه سنک ازوی جدا کرده بغازین برند و در آستانه مسجد جامع و کوشک سلطنت افگندند، چنانکه^(۱) الی یومناهذا، که ششصد سال و کسری^(۲) از آن گذشته است، آن سنگها در غزنین افتاده است و مردم می بینند و دو قطعه دیگر از سومنات جدا کرده، بمدینه و مکه فرستاد، تا در شارع عالم انداختند و بصحت پیوسته که: در وقتی که سلطان می خواست که سومنات را بشکند جمعی از برآمده بعرض مقربان در گاه رسانیدند که: اگر پادشاه این بت را نشکند و بگذارد ما چندین زر بخزانه عامره واصل می سازیم. ارکان دولت این معنی را بسمع سلطان رسانیدند که: از شکستن این سنک رسم بت پرستی ازین دیار دور نخواهد شد و نفعی نخواهد داد. اگر این قدر مبلغ از کفار گرفته، بمستحقان و مسلمانان عاید سازند انساب می نماید. سلطان فرمود: آنچه می گویید راستست و مقرر و بصواب، اما اگر این کار بکنم مردم محمود بت فروش خواهد گفت و اگر بشکنم محمود بت شکن. خوش تر آنکه در دنیا و آخرت مرا محمود بت شکن خوانند، نه محمود بت فروش و نتیجه حسن عقیدت در ساعت واصل روزگار سلطان شد. چه که وقتی که سومنات را شکستند، از درون

۱ - در اصل: چنانچه

۲ - در اصل: کثیری

شکم آن، که مجوف ساخته بودند، آن مقدار جواهر نفیسه و لئالی شاه و اربیرون آمد که صد مساوی آنچه بر همنان می‌دادند بود و در حبیب السیر (۱) مسطور است که: سومنات با تفاوت ارباب تواریخ نام بتیست، که هندیان آنرا اعظم اصنام می‌دانند ولیکن از سخن شیخ فرید الدین عطار خلاف این معنی مستفاد می‌گردد و از آن جاست که می‌فرماید:

لشکر محمود اندر سومنات یافتند آن بت، که نامش بودنات

و ازین بیت معلوم می‌شود که سوم نام بت خانه است و آن بت که درونصب بود ناتست و مسود این اوراق مرقوم خمامه تحقیق می‌گرداند که: آنچه مورخین سلف، رحمة الله، بیان فرموده‌اند مقرن بصوابست و آنچه شیخ فرید الدین عطار گفته نیز مخالفت با آن ندارد، چه که‌این لفظ مرکبست از «سوم» و «نات» و سوم نام پادشاهیست، که این بت را ساخته‌ونات اسم آن بت بود. پس هر دولفظ از دشت استعمال مانند بعلبک یکی شده و علم بت گردیده، بلکه علم آن بت خانه و علم آن بلده نیز گشته است. پس اگر سومنات را نام این بت دانند و یا نات را نهایاً اسم آن آن بت نامند هر دو درست باشد و اصل معنی نات بزبان عنده بزرگست و لفظ جگنات، که در لغت هندی مستعمل می‌شود، نیز ازین قسم است. چه جای بمعنی خلایق است و نات بمعنی صاحب خلایق و بالفعل در محاورات اکثر بطريق علم استعمال می‌کنند و معنی لغوی ملاحظه نیست (۲) و در بت خانه سومنات شبها و روزهایی، که خسوف و کسوف می‌شد، زیاده از دویست سیصد هزار آدمی جمع می‌گشته‌اند و از اقصی ممالک نذورات بدان جا می‌آوردند و جمیع قرایایی (۳) که حکام هندوستان وقف سومنات کرده بودند، قریب دوهزار می‌شد و همیشه دو هزار بر همن پرستش سومنات می‌گردند و هر شب سومنات را با آب تازه گنك غسل می‌دادند. با وجود

۱ - در اصل: جیب السیر

۲ - سومنات مرکب از دو کلمه هندی سومه Soma بمعنی ماه و ناط Nāth بمعنی خداوند گارست

۳ - قرایا جمع جعلی کلمه قریه و شاید در اصل «قراء» بوده است

آنکه مسافت میانه سومنات و نهر گنگ زیاده از ششصد کروه (۱) خواهد بود و زنجیری از طلا بوزن دویست من، که جرسها بر اطراف آن بود، از گوشة کنیسه تعبیه کرده بودند و در ساعت معین آنرا حرکت می‌دادند، تا از صدای آن معلوم برآمده شود که وقت عبادتست و هم پانصد کنیز مغایره و رقص و سیصد مردانه ملازم آن بتخانه می‌بودند و ما یحتاج ایشان از نذورات و موقوفات هرتب و همیا می‌شد و هم چنین سیصد کس از برای سرتاشی زایران آنجا معین بودند و اکثر راجهای هندوستان دختران خود راندر خدمت سومنات کرده، با آن بتخانه می‌فرستادند و چندان جواهر نفیسه و نقودا فراز اصل بتخانه و اصل خزانه سلطان شد که عشر عشیر آن در خزانه هیچ پادشاه هندوستان نبود و در تاریخ زین المائة (۲) مسطور است که: اصل آن بتخانه، که سومنات در آنجا می‌بود، تاریک بود و روشنایی آن خانه از جواهری بود، که در قنادیل آن بتخانه بکار برده بودند و از خزانه سومنات چندان بتھای کوچک زرین و سیمین بیدا شد، که از حساب متباوز بود،

چنانکه (۳) حکیم سنایی می‌گوید:

کعبه و سومنات چون افالاک این ز کعبه بتان برون انداخت	شد ز محمود و از محمد پاک و آن (۴) ز کین سومنات را پرداخت
القصه: چون سلطان محمود از مهم سومنات خاطر مطمئن ساخت متوجه گوشمال راجه پرم دیو، که راجه عظیم الشان نهر واله بود، گردید. چه که پرم دیو در آن وقت که، محمود عاقبت محمود بمحاصره قلعه و بتخانه مشغول بود، جسارت نموده، لشکر بمده سومنات فرستاده بود و قریب دو سه هزار کس، از	

۱ - کروه واحد مقیاس طول در هند که فرنگ نویسان برابر با ثلث فرسنگ و سیاچهار هزار گز دانسته اند

۲ - مؤلف در دیباچه (ص ۶-۷) که ذکر از مراجع خود کرده نامی ازین کتاب نبرده است و درجای دیگر اثری از آن نیافتم، شاید زین الاخبار و تاج المأثر را کاتب بهم پیوسته و بدین گونه تحریف کرده باشد، اما در زین الاخبار این مطلب نیست

۳ - در اصل: چنانچه ۴ - در اصل: وین

لشکر اسلام ، در معن که لشکر یانش شربت شهادت چشیده بودند و بعد از فتح و شکستن سومنات راجه پرم دیواز بلده نهر واله ، که پای تخت مملکت گجرات بود ، گریخته ، در قلعه کهنده متخصص شد و از سومنات برآ خشکی تا آن قلعه چهل فرسخ است و سلطان چون بدولت و سعادت بحدود آن قلعه رسید دید که آبی بس عمیق و عظیم بدور آن قلعه احاطه نموده است و ظاهرا از هیچ طرف ممر عبور نیست . غواصان اردوانی ظفر قرین هر چند عمق آب ، بفرموده سلطان ، بخطاطر آوردن راه بجایی نبرند ، تا آنکه جمعی از غواصان آنجا بدست افتداده ، ایشان^(۱) گفتند که از : فلاں جاعبور ممکنست . اما در زمان گذشتن اگر آب در تمواج در آید همه هلاک خواهند شد . سلطان محمود بعد از استخاره بقرآن شریف تو کل بعنتایت ایزدی کرده ، با امرا و سپاه اسپ در آب براند و بسلامت بساحل رسیده ، عازم تسخیر آن گردید . پر مدد سلامتی نفس را بهترین امور دانسته و از سر عرض و ناموس و مال در گذشته ، جریده در لباس مجھولان از قلعه^(۲) برآمده بگوشدای گریخت و بعده جوانان و بهادران داخل قلعه گشته ، کفار مقهور را بقتل رسانیدند . ذکر گریختن راجه پرم دیو و تصرف اموال و جواهرات او - اهالی اسلام بعد از فتح زنان و اطفال ایشان را اسیر گردند و اموال و جواهر راجه را برآورد ، بخزائنه عامره ، که همیشه «هل من مزید» می گفت سپرند . سلطان محمود مظفر و منصور بن نهر واله شتافت و چون آن مملکت را در هوا وصفاً و جوانان حور صفت و مرغزارهای دلکش و آبهای روان و امتعه فراوان بهترین دیار هندوستان یافت عازم آن گردید که چند سال در آنجا مقیم گردد . بلکه پای تخت خود سازه و غز نین را بسلطان مسعود سپارد . از بعض کتب تواریخ چنان معلوم می شود که در آن عصر چند کان زرخالص در آنجابود . سلطان بطمع آن می خواست که نهر واله را دارالملک سازد . اما درین وقت اثری از آن کانها پیدانیست و تواند بود که در آن وقت می بوده باشد و درین زمان بر طرف شده و این چنین بسیار می شود ، چنان که^(۳)

۱ - در اصل : ایشان

۲ - در اصل : ارقلعه

۳ - در اصل : چنانچه

در سیستان در اوایل سلطنت سلطان محمود کان طلا پدید آمد و در اواخر وقت، که زلزله شد، ناپدید گشت. دیگر جزیره سراندیب (۱) و پیکو (۲) و بعض بنادر و جزایر دیگر، که چندین کان طلا و یاقوت دارد، طمع در آنها کرده، می خواست که بمرور ایام لشکر در کشتیها نشانده، بدان جزایر فرستد و نفایس آن ممالک را نیز به حوزه تصرف درآورد. اما ارکان دولت قاهره از روی خیر خواهی معروض داشتند که: عرصه خراسان را، که بچندین محنت مصدا ساخته، بر سر آن جواهر نفیسه نفووس ایشار کرده ایم، گذاشتن و گجرات را در السلطنه ساختن از مصالح ملکی بعید است. این سخن مؤثر افتاده، عازم و قاصد مراجعت گشت و گفت که: کسی را اختیار کنید که بضبط این مملکت منصوب سازیم وزمام حکومت بقبضه اختیار او گذاریم. اعیان دولت با یک دیگر مشورت کرده، بعرض رسائیدند که: چون ما را دیگر بدین ولایت عبور نخواهد افتاد از مردم همین دیار شخصی را حاکم باید گردانید. سلطان با بعضی از اهالی سومنات درین باب سخن گردد، جمعی ازیشان گفتند که: هیچ طایفه، از اهالی این دیار، در حسب و نسب بدابشلیمیان نمی رسد و امروز ازان دودمان یکی در لباس بر امامه درینجا بریاضت مشغول است. اگر سلطان این مملکت را بدو مسلم دارد مناسب است و طایفه ای این را مستحسن نداشته، بر زبان آوردند که: دابشلیم هر تاض مردیست درشت خوی، که چند نوبت داعیه ملک گیری نموده، در هر نوبت بدست برادران اسیر گشته و بجان زینهار یافت، بناء ببیت خانه برده است و بحسب ضرورت ریاضت اختیاره گردد است نه باختیار خود، سرگاو عصار ازان در کهست که از کنجدش ریسمان کوتاه است اما دابشلیمی دیگر هست، از خویشان او، که بسی عاقل و داناست و جمیع بر امامه هند اورا در حکمت و صحت قول قبول دارند و حاکم فلان دیارست. اگر

۱ - در اصل: سراندیب

۲ - در اصل چنینست، شاید مراد شهر پگوو *Pegou* در جنوب برمه بوده باشد که سابقاً پای تخت ناحیه‌ای بهمین نام بوده و در کنار رو دیست که همین نام را دارد و در ۷۰ کیلو متری شمال غربی رنگونست

سلطان منشوری از روی عنایت باو فرستد از سرقدم ساخته، بمالازم خواهد رسید و این ولایت را، چنانکه(۱) حق نگاه داشتنست، نگاه داشته، باج و خراجی، که قبول خواهد کرد، باوجود بعد مسافت، هرساله بی فتورو قصور بخزانه خواهد رسانید. سلطان فرمود که : اگر او بمالازم می آمد و التماس این معنی می کرد البته در معرض قبول می افتاد. اما مملکتی بدین وسعت را بشخصی، که بالفعل در یکی از ممالک هند پادشاه باشد و هر گز ما را ملازم نکرده باشد، سپردن بیرون از عقل دوربین و بعید از رای رزینست.

تفویض نمودن دارایی گجرات بدابشلیم مر تاض - بنابرین دابشلیم مر تاض را طلب داشته، دارایی نهر واله بدور جوع نمود و او باج و خراج را ملتزم گشته، بعرض رسانید که: فلان دابشلیم از اقوام منست و نسبت باهن در مقام عداوت می باشد. چون از رفتن سلطان خبر خواهد یافت بی شک لشکر بدینجا خواهد کشید و بنا بر آنکه هنوز مراعت و تمکن حاصل نیست معلوم است که مغلوب خواهم شد. اگر سلطان عنایت فرموده، شراورا ازمن دفع کند هرساله دو حصه برابر خراج کابلستان وزابلستان بخزانه عامره واصل خواهم ساخت. سلطان گفت: چون ما بنیت جهاد دوسال شد، که از غزنهین بیرون آمده ایم، گودوال و شش ماه باشد مهم اورا فیصل داده، مراجعت خواهیم فرمود و آنگاه لشکر بولایت دابشلیم کشیده، باندک فرستی مسخر و مفتوح ساخت و آن دابشلیم رازنده اسیر کرده، بلکه دستور چنانست که: هر گاه پادشاهی بر پادشاهی یگر قدرت یابد در زیر تخت خود خانه ای تناک و تاریک سازد و خصم رادر آن محبوس کرده، سوراخی باز گذارد و از آنجا آب و نان باور ساند، تا وقتی که زمان حیات بکی ازان دوحا کم غالب و مغلوب با تمام رسید و چون هنوز من آنچنان جایی آمده ندارم، بلکه مرا استطاعت آن نیست که دشمن خود را با آن طریق نگاه دارم و چون ممکنست که بعد از توجه سلطان ازین حدود هوادارانش خروج کرده، او را از دست من بستانند، ترقع می نمایم که اورا ملزم در گاه خود بدار الملک غزنهین برد،

۱- در اصل: چنانچه

هر گاه مرا مکننتی پیدا شود و کس من بدر گاه آید او را ارسال دارند . سلطان محمود این ملتمس را نیز مبذول داشته ، بعد از دو سال و شش ماه رایت مراجعت بصوب غزنین برآفرشت و چون پرم دیو ، راجه اجمیر ^۱ و غیره لشکری عظیم گرد آورده ، سرراه بر سلطان گرفته بودند و سلطان در جنگ صلاح نمی دید ، از راه سند متوجه ملتان شده ، درین راه در بعضی جاها از بی علفی و بعضی محال از بی آبی محنث تمام بحال لشکریان رام یافت و بمشققت بسیار در سنه سبع عشر (۱) و اربعائمه بغزنین رسید . گویند : وقتی که سلطان از راه بیابان سندروانه ملتان می شد بفرمود تا : راهبری پیدا کنند . هندویی قبول این معنی کرده ، لشکر اسلام را راهبرشده و بر اهی برد ، که که اصلا آب در آن بادیه نبود . چون یک شبان و زرفتند و از آب اثری نیافتند حالتی عجیب در ارد و پدید آمد و آثار قیامت ظاهر گشت . چون سلطان از هندوی دلیل تفحص حال نمود جواب داد که : از فداییان سومناتم و تراولشکر را برای همین بیان آورده ام که هلاک سازم . سلطان در غضب رفته ، هند و را بقتل رسانید و در همان شب از لشکر گاه برآمده ، بصیرا رفت و روی نیاز بر زمین عجز نهاده ، از حضرت ذو الیگال بتضرع و ابتهال نجات ازان بلیه طلبید و چون پاسی از شب در گذشت از طرف شمال روشنایی ظاهر شد . لشکر حسب الفرموده ازان موضع کوچ کرده ، در پی آن روشنایی روان شدند ، تا وقت صبح بکنار آبی رسیدند و از برگت اخلاص پادشاه از چنان ورطه مهملک نجات یافتند و دا بشلیم مرتاض در حکومت سومنات استقلال یافته ، بعد از چند سال رسولان با جواهر و خزاین نزد سلطان فرستاده ، خصم خود را طلب نمود . سلطان را مروت آمده ^۲ در فرستادن او متعدد شد . اما چون ارکان دولت از دا بشلیم مرتاض متسلى (۲) بودند گفتند : بر کافران مشرك چرا حرم باید کرد ؟ و خلاف از آنچه که سلطان قبول فرموده لا یق نیست . بهمه حال آن جوان را تسليم فرستاد گان دا بشلیم مرتاض نمودند و چون ایشان او را بحدود سومنات رسانیدند

۱ - در اصل : سبع و عشر ۲ - در اصل : تسلی

دابشلیم مرتاض فرمود تا زندان معهود را ترتیب کردند و بنابر قاعده‌ای ، که میان ایشان متعارف است ، خود باستقبال آن جوان از شهر برآمده ، تا تشت (۱) و آفتابه خاصه را بر سر ش نهاده ، او رادر رکاب خویش بدواند و بدان زندان رساند . اما در اثنای راه بشکار مشغول گشته ، آن مقدار بهر جانب تاخت که حرارت آفتاب بر واستیلا یافت و در سایه درختی باستراحت شده ، رومالی سرخ بر روی خود کشید . درین حال بتقدیر ایزد متعال طاییری سخت چنگال آن رومال را گوشت خیال کرده ، از هوا درآمد و چنگ در رومال بنوعی زد که اثر ناخن بچشم دابشلیم رسیده ، کورشدو چون در آن زمان معیوبان را اطاعت نمی‌نمودند شورش در میان لشکریان افتاده ، درین اثنا آن دابشلیم در رسیده و غیر از ودیگری استحقاق سلطنت نداشت . همه بر سلطنتش اتفاق کرده و همان تشت (۱) و ابریق را بر سر دابشلیم مرتاض نهاده ، تا زندان معهود دوانیدند . سبحان الله! در یک طرفه العین دابشلیم هر تاض ، چنانکه (۲) در باره آن جوان اندیشیده بود گرفتار گردیده ، مضمون «من حفر بئرا لا خیه فقد وقع فيه» بظهور انجامید و در کار خود متعجب گشته ، بجای اشک خون از دیده می‌افشاند و مناسب حال مضمون این مقال بر زبان می‌آورد :

زچشم ودل بدن خاکیم در آتش و آبست بچشم بین و بدل رحم کن ، که حال خراب است آری ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آورده و دیگری رادر شکم ماهی نگاه دارد و در جامع الحکایات (۳) مذکور است که : سلطان در یکی از بستانهای آن ولایت بتبی دید ، که در هوا معلق ایستاده و بهیچ چیز قایم نبود . سلطان راحیرت دست داده ، سر آن از حکماء زمان استفسار نمود همگی گفتند . که : تمامی سقف و جدار این بستانه از سنگ مغناطیس است (۴) و آن بستان از آهن و قوت جاذبه اطراف مایل نیست . چون حسب الامر سلطان یک دیوار از آن ویران کردند سرنگون افتاد .

۱- در اصل : طشت ۲- در اصل : چنانچه ۳- مراد جامع الحکایات ولومع

الروايات تالیف محمد عوفیست ۴- در اصل : مقناطیس است

آمدن نامه خلیفه مشتمل بر القاب - درین سال ، که سلطان از سفر سومنات
 بر گشت ، خلیفه القادر بالله عباسی القاب نامه‌ای بسلطان محمود نوشته ، لوای خراسان و
 هندوستان و نیمروز و خوارزم فرستاد و سلطان و فرزندان او را در نامه لقب‌ها نهاده ،
 سلطان را کهف‌الدوله والاسلام و امیر مسعود را شهاب‌الدوله و جمال‌المله و امیر محمد
 را جلال‌الدوله و جمال‌المله و امیر یوسف را عضد‌الدوله و مؤید‌المله خواند . دیگر
 نوشت که : هر کرا ولیعهد گردانی مانیز آن کسر اقبال داریم و این نامه سلطان
 را در بلخ رسید . وهم درین سال سلطان بعزم مالش دادن جتنی ، که در کنار دریای کوه
 وجودی واقع شده بودند در وقت مراجعت از سومنات بشکر سلطان بی‌ادبیها کرده ،
 انواع آزار رسانیده بودند ، لشکر عظیم بجانب ملتان کشید و چون بملتان رسید
 فرمود تا هزار و چهارصد کشتی ساختند و در هر کشتی سه شاخ آهین در کمال
 قوت وحدت مضبوط کردند : یکی بر پیشانی کشتی و دیگری بر هر دو پهلوی
 آن ، چنانکه (۱) هر چه مقابله این شاخها آمدی خرد (۲) بشکستی و این همه
 کشتیها را در آب انداخته و در هر کشتی بیست نفر با تیر و کمان و قاروره نفت (۳)
 بنشستند و روی باستیصال جتان آوردند و جتان خبردار شده ، اهل و عیال خود
 بجزیره‌ها فرستادند و خودها جریده در مقابل نشستند . پس چهارهزار و بروایتی
 هشت هزار کشتی در دریا انداختند و در هر کشتی جمعی را مسلح در آورده ،
 بمقابلہ و مقاتله شتافتند . چون طرفین بهم رسیدند جنگ عظیم در پیوست و هر کشتی ،
 که مقابل کشتی سلطان آمدی «چون بشاخ کشتی رسیدی شکستی و غرق شدی »
 تا همه جتان غرق شدند و بقیه ، که ماندند ، علف تیغ گشتند و لشکر سلطان بر سر
 عیال ایشان رفته ، همه را اسیر ساختند . سلطان مظفر و منصور بغزین مراجعت
 کرد و در سنّه ثمان عشر (۴) واربعماهی سلطان محمود امیر طوس ، ابوالحرث (۵)
 ارسلان را ، نامزد بایبور دونسا گردانید ، تا رفته ، تر کمانان سلجوقی را ، که از آب
 آمویه گذشته ، در آن حدود فساد می‌نمودند ، استیصال نماید . امیر طوس بعد از

۱- در اصل : چنانچه ۲- در اصل : خورد ۳- در اصل : نفت

۴- در اصل : ثمان و عشر ۵- در اصل : ابوالحرث

جنگهای عظیم سلطان نوشت که : تدارک فساد ایشان بجز اینکه سلطان بذات خویش حرکت فرماید ممکن نیست . سلطان خود توجه فرموده ، ایشان را پریشان ساخت و چون امرای او بر ملک عراق مستولی شده ، از تصرف آلبويه بیرون آورده بودند هر آینه از آنجا بری رفته ، خزانه داری و فاین ری ، که حکام و بالمه بسالهای دراز اندوخته بودند ، بی مشقت و محنت بدست آورده واژ باطل مذهبان و قرامطه ، که در آنجا بسیار بودند ، بر هر که اختلاف مذهب ثابت شد ، بقتل رسید و ولایت ری و اصفهان را بامیر مسعود داده ، خود بغزنهین مراجعت نمود و در اندک زمانی مرض سوء القنیه ، یاسل ، بهم رسانیده ، هر روز آن علت قوی ترمی گشت و سلطان بتکلف خود را در نظر مردم قوی می نمود و باین حال ببلخ رفت و چون بهار آمد جانب غزنیں روی نهاده ، آن مرض قوی تر گشت و در غزنهین بهمان مرض در روز پنجم شنبه بیست و سیم ربیع الآخر سنۀ احدی و عشرین واربعماهه بصد هزار حسرت و آرزو ازین کهنه دیر در سن شست (۱) و سه سالگی در گذشت . مدت سلطنت او سی و پنج سال بود و جنازه اوراء بشبی که باران می بارید ، برداشته ، در قصر فیروزی (۲) غزنیں مدفون گردانیدند و سلطان محمود مردی بود میانه بالا و خوش اندام و آبله روی و او نخستین کسیست که لفظ سلطان بر خود اطلاق کرد وبصحت پیوسته که : سلطان محمود پیش از وفات خود ، بدو روز ، فرمان داد تا از خزانه صرهای زر سرخ و سفید و انواع جواهر نفیسه و اصناف نفایس ، که در مدت حیات خود جمع کرده بود ، در صحن سرای حاضر ساخته ، خانه را گلستان ارم گردانیدند و اور آنها بچشم حسرت نگریسته ، بهای های گریست و بعد از ساعتی بخرا و اپس فرستاد و در چنان وقت احدی را از آن بهر مند و مستفیض نگردانید و ازین قسم چیزهای است که آن شاه والانزاد را ببخل نسبت می دهد و روز دیگر در مجده نشسته و بمیدان سیر رفته ، فرمود که : جمیع مماليک خاصه از اسپان تازی و استوان بردگی و فیلان کوهشکوه و اشتران قوی هیکل وغیر ذلك بروی عرض کردند . بعد از مشاهده آنها و تأمل بسیار مانند نوحه گران با از بلند

۱ - دراصل: شصت ۲ - دراصل : فیروزه

بنیاد گریه کرد و هم‌چنان گریه کنان بجانب قصر خود شتافت وازا ابوالحسن علی بن حسن (۱) می‌مندی منقول است که: روزی سلطان محمود از ابوطاهر سامانی پرسید که: آل سامان از جواهر قیمتی چه مقدار جمع نموده بودند؟ جواب داد که: در زمان امیر نوح سامانی هفت رطل جواهر نفیسه در خزانه بود. سلطان محمود روی برخاک نهاده، گفت: الحمد لله، که حق سپاهاندو تعالی، مر ال جواهر نفیسه خاصه زیاده از صدر رطل ارزان داشته و منقول است که: در اواخر عمر و قنی سمع سلطان رسید که: مردی در نیشاپور می‌اشد وزر بسیار دارد. سلطان فرمان داد که: حاضر سازند چون آن مرد حاضر شد سلطان باو خطاب کرد که: ای فلان، بمن خبری چنین رسیده که: توازن ملاحده و قرامطه‌ای. آن شخص جواب داد که: ای پادشاه با انصاف، من ملحد و قرمطی (۲) نیستم، عیم همینست که مال فراوان دارم. هر چه هست از من بستان و مر ابدنام مکن. سلطان محمود تمامی اموال ازوی بگرفت و نشانی در برابر حسن عقیدت او نوشته، بدو تسليم کرد و در طبقات ناصری (۳) بنظر آمده که: سلطان محمود پیوسته در باب حدیث «العلماء و رئتا الانبياء» متعدد بود و در بودن قیامت و نسبت خود با امیر ناصر الدین سبکتگین شکی داشت. شبی در خلوت از جایی می‌آمد و فراش با شمع و شمعدان طلا پیش سلطان می‌رفت. طالب علمی در مدرسه سبق خود تکرار می‌کرد و بسبب تاریکی هر گاه محتاج بدیدن عبارت کتاب هی شد بروشی چراغ بقال می‌رفت. سلطان را دلبری بسوخت و آن شمع و شمعدان را بوبی بخشید و در آن شب حضرت مصطفی، صلی الله علیه و آله و سلم را، بخواب دید که باو فرمود: «یا ابن امیر ناصر الدین سبکتگین، اعزک الله فی الدارین، کما اعززت

۱ - ظ: ابوالقاسم احمد بن حسن می‌مندی وزیر معروف مگر آنکه وی برادری باین کنیه و نام داشته بوده باشد که در جای دیگر ذکری ازو نرفته است.

۲ - در اصل: قرامطی

۳ - این داستان در نسخه‌ای رایج طبقات ناصری نیست و تنها در تاریخ گزیده آمده است، یا آنکه از نسخه‌ای طبقات ناصری افتاده و یا آنکه مؤلف اشتباه کرده و از تاریخ گزیده گرفته است، رجوع کنید بصحایف ۱۷۹-۱۸۰

ورثتی » و هر سه مشکل او درین حدیث حل شد . گویند : در سال دیگر بعد از فوت او در غز نین سیلی عظیم آمد ، که بسی از عمارات آن شهر را خراب گردانید و خلائق بی نهایت هلاک شدند و بنده که عمر و (۱) بن لیث صفار در ایام سلطنت خود بسته بود ، آن چنان باین سیل خراب شد ، که اثری ازو ظاهر نماند و اهل بصیرت این واقعه را از آثار فوت آن پادشاه عادل می دانستند . چه عدل آن پادشاه بمن تبهای بود که : روزی شخصی بداد خواهی آمد سلطان محمود باو ملتفت شده ، احوال استفسار نمود . آن شخص گفت : شکوه من نه آن چنانست که در انجمن توان گفت . سلطان او را در خلوت طلبیده ، پرسید . گفت : مدتی مدیدست که خواهرزاده پادشاه هرشب بخانه من می آید و مرا بضرب تازیامه بیرون می کند و بازن من تا صباح می باشد و من درین مدت بجمله اعیان دولت گفته ام ؛ لیکن احدي را یارای آن نیست که بعرض رساند . چرا که همه از وی ملاحظه دارند و هیچ کس دا این مقدار ترس حق ، سبحانه و تعالی ، نیست که خاطر فقیر عاجز را ملاحظه نموده ، در صدد فریاد رسی درآید و چون از همه نالمید شدم روی بدر گاهت آورده ، منتظر فرصت می بودم ، تا امروز این دولت میسر شد . اکنون که تو پادشاهی و حق ، سبحانه و تعالی ، احوال رعایا و زیر دستان از تو خواهد پرسید ، اگر بفریاد من رسی فهولمراد والا صبر می کنم ، تا منتقم حقیقی بعدل و قهر خود انتقام من عاجز از ظالمان بستاند . سلطان محمود از شنیدن این ، آن مقدار متاثر شد که شروع در گریه کرد و گفت : ای مسکین ، چرا قبل ازین خود را بمن نرسانیدی ؟ گفت : ای پادشاه ، بعد مدتی ، که هر روز انتظار می کشیدم ، امروز به زار حیله از دربانان و یساوانان ، بطريقی که ایشان ندانستند ، خود را بخدمت رسانیدم والا امثال ما فقیران را کجا قدر تست که حال خود را بخدمت پادشاه عرض توان کرد ؟ سلطان محمود گفت که : اکنون چون حال خود بمن گفتی بکسی مگوی که : من احوال خود را بخدمت پادشاه گفتم . فارغ البال رفته ، بخانه بنشین و هر وقتی که آن ظالم باز بعادت خویش

بیاید و ترا بیرون کنند فی الحال نزه من بیا و مرا آگاه کن. آن مرد گفت:
ای سلطان، مر آن وقت کجا میسر میشود که خود را بتو توانم رسانید؟ سلطان
در بانان را طلبیده، آن مرد را بایشان نمود و گفت: هر وقتی که این مرد بیاید
او را مانع نشوید و بگذارید که هر جا که من باشم بباید و معهذا با آن مرد آهسته
گفت که: اگر وقتی باشد که ایشان گویند که: پادشاه درخواست است یا بهانه دیگر
ترا توفیق فرمایند، تو از فلان موضع بیار آهسته آواز کن، که بمقصود خود
بررسی. پس آن شخص از روی اطمینان خاطر بخانه رفت و آن شب و شب دیگر
کسی بخانه او نرفت و چون شب سیم در آمد خواهرزاده سلطان بعدت معهود نیم
شب بیامد و اورا از خانه بدر کرده، بفراغت خود مشغول گشت. آن شخص دوان
دوان بدر خانه سلطان آمد. در بانان راه نداده و گفتند که: الحال سلطان در
حرمت و هیچ کس را بدان راه نیست و اگر در دیوان خانه می‌شد کسی مانع تو
نمی‌شد. لاعلاج آن مرد بآن موضع، که سلطان محمود با او گفته بود، رفته، آهسته
آواز برآورد که: ای سلطان، چه می‌کنی؟ سلطان محمود فی الحال جواب داد که:
ای فقیر، باش، که بیرون می‌آیم. پس بیرون آمد و همراه آن شخص روانه شد.
چون بخانه او رسید دید که خواهرزاده اش بازن آن مرد در یک فراش خوابیده و
شمع بر سر ایشان می‌سوزد. سلطان فی الحال شمع را فرونشانید و خنجر برآورد
وسوش از تن جدا ساخت. بعد ازان فرمود که: ای مرد، جرمه آبی داری؟ بیار
تا بنویش. آن مرد کوزه آب آورد و سلطان محمود آب نوشیده، برخاست و گفت:
برو، ای فقیر و بفراغت بخواب. آن مرد دست بدامن سلطان زد و گفت: با آن
خدایی، که ترا این دولت کرامت فرمود، با من بگوی که: سبب فرو نشانیدن
شمع چه بود و بعد ازان آب طلبیدن و نوشیدن چه؟ و چه کردی که بمن گویی:
برو، بفراغت خواب کن؟ سلطان گفت: ای مسکین، شرظالم از تو دفع کردم و
سرش از تن جدا ساخته، اینک می‌برم و شمع نشانیدن از برای آن بود که تاز
دیدنش مهر صله رحمی مانع نیاید و سبب طلب نمودن آب آن بود که از آن وقتی،

که تو حال بمن گفتی ، با خدا عهد کرده بودم که : تا شر آن ظالم را ازین فقیر
دفع نکنم طعام و آب نخورم . چنانکه (۱) درین سهشنبانروز همواره منتظر بودم.
الحال که شراورا از تو دفع کردم چون تشنگی بر من غلبه کرده بود جرعة آب
طلبیده ، خوردم . الغرض : بر عقلای نیک اندیش مخفی و مستور نخواهد بود که :
اگر چه از سلاطین نامدار حکایات عدالت شعار به یار منقول است ، اما این چنین
حکایت از هیچ یکی منقول نیست ، والله اعلم بسرایر العبادو در تاریخ بنی اکتبی (۲)
مرقوم گردیده که : چون سلطان محمود بخراسان رفت خواست که زیارت شیخ
ابوالحسن خرقانی کند . اما بخاطرش گذشت که : من از خانه خود بعزم زیارت
نیامده ام و امسال بر عزم مصالح خراسان آمدم . بطفل آن کاردوستان خدا را
زیارت کردن شرط ادب نباشد . در آن سال از خراسان باز گشت و بهندوستان رفت و
از آنجا بر گشته ، بغازنین آمد و احرام زیارت شیخ بسته ، روانه خرقان گشت .
چون بخرقان رسید کس فرستاده ، بشیخ پیغام داد که : سلطان برای تو ازغازنین
بخرقان آمده است . اگر تونیز از خانقه بقصد دیدن او ببار گاه آیی دور نخواهد
بود و بررسول گفت که : اگر شیخ ازین معنی ابی کند این آیه کریمه بر روی بخوان :
«یا ایها الذين آمنوا ، اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم» (۳). رسول پیغامی ،
که داشت ، بشیخ بگذرانید . چون ابی کرد این آیت را بخواهد . شیخ گفت :
معدوردار و بمحمد بگو که : در «اطیعوا الله» چنان مستغرق ، که از «اطیعوا الرسول»
خرجالت می برموبه «اولی الامر منکم» نمی پردازم . رسول بسلطان محمود باز نمود
و سلطان رفت نموده ، گفت : بر خیزید ، که این نه آن مردست که ما گمان برده ایم . پس جامه
خویش بایاز پوشانید و دنیز ک راجامه علامانه در بر کرده ، خود بجای ایاز بایستاد و
امتحانا روی بصو معه شیخ نهاد . چون همه از در صو معه در آمدند وسلام کردند شیخ
جواب داد ، اما بر نخاست . پس روی بسلطان محمود کرد و در ایاز نشکریست .

۱- در اصل : چنانچه

۲- در اصل : بنای کیتی ، رجوع کنید بصحیفه ۲۹۰

۳- سوره النساء آیه ۶۲

محمود گفت: سلطان را بر نخاستی و تعظیم ننمودی. آیا این همه دامست؟ شیخ گفت:
 جمله دامست، اما مرغش او نیست. هان! پیش آیی، که پیش داشته‌اند. سلطان
 محمود بمنشست و گفت: مرا سخنی بگوی. گفت: نامحرمان را بیرون فرست.
 سلطان اشارت کرد، تا کنیز کان بیرون رفتند. بعده گفت: مرا از بازیزید حکایتی ببر
 گوی. شیخ گفت: با یزید چنین گفته است که: هر که مرا دید از رقم شقاوت ایمن
 شد. سلطان محمود گفت: قدر پیغمبر زیادتست از بازیزید؛ پس ابو جهل و ابوسفیان،
 که او را دیده‌اند، چرا از اهل شقاوتند؟ شیخ گفت: محمود، ادب نگاه دار و
 تصرف در ولایت خود کن. مصطفی را کسی جز چاریار و بعضی از صحابه اوندید
 و دلیل برین: قول خدای عز و جلست: «و ترا هم ینظر و نیک و هم لا یبصرون»(۱) و سلطان
 محمود را این سخن خوش آمد و گفت که: مرا پندی ده. گفت: چهار چیز اختیار
 بکن: اول پرهیز گاری، دوم نماز با جماعت، سیم سخاوت، چهارم شفقت بر خلق.
 سلطان گفت: مرا دعایی کن. گفت: در نماز پنج گانه دعا کنم: «اللهم اغفر للمؤمنین
 و المؤمنات». گفت: دعای خاص کن. گفت: عاقبت محمود باد! سلطان بدره زر پیش نهاد.
 شیخ قرص جوین پیشش گذاشت و گفت: بخور سلطان می‌خاید و در گلویش می‌گرفت.
 شیخ گفت: در گلویت می‌گیرد؛ گفت: آری. شیخ گفت: بدره زر تو در گلوی ما هم چنین
 می‌گیرد؛ بر گیر، که این را طلاق داده‌ایم سلطان گفت: مرا از خود بیاد گاری بده. شیخ
 پیراهن خود را باوداد(۲). سلطان چون باز گشت شیخ او را بر پای خاست. سلطان گفت:
 اول که در آدمم التقاطی نکردم و اکنون بر پای می‌خیزی؟ شیخ گفت: اول در
 رعنونت پادشاهی و نخوت امتحان در آمدی، اکنون در انكسار درویشی می‌روی.
 پس سلطان برفت و در آن وقت، که بسومنات شتافت و در جنگ داشتیم و پرمدیو
 بیم آن شد که شکست یابد، سلطان مضطرب گشته، بگوشاهی فرود آمد و روی
 برخاک نهاد و آن پیراهن شیخ بسردست گرفته، گفت: الهی، با بر وی خداوند این

۱ - سوره الاعراف آیه ۱۹۷

۲ - در اصل: باودداد

خرقه، هرا بر بن کفار ظفرده، که هر چه ازین جاغنیمت بگیرم بـدر ویشان بدھم
 ناگاه ازان جانب رعدی و ظلمتی پیداشد، که کفار همدیگر را نشناخته، تیغ در
 یک دیگر نهادند و بسیاری متفرق شده، لشکر اسلام ظفر یافت و در آن شب
 سلطان بخواب دید که: شیخ‌هی گفت: ای محمد، آبروی خرقه مابردی. اگر اسلام همه
 کفار می‌خواستی اجابت شدی و در جامع الحکایات^(۱) آمده که: سلطان محمود چون نزد
 شیخ آمد گفت: اگر چه مهام خراسان بسیار بود، اما از غزنین^(۲) بعزم زیارت این
 جناب آمده‌ام. شیخ گفت: ای محمد، اگر تو از غزنین احرام منستی چه عجب؟ که از
 خانه‌خدای احرام بندند و نزد تو^(۳) آیند. زهی حالت سلطان! که شیخ ابوالحسن
 خرقانی در حق وی چنین فرمایدو در روضة الصفامسطور گشته که: روزی سلطان
 محمود در قصر خود نشسته بود و از دریچه نظر برچپ و راست می‌انداخت. ناگاه
 چشمش بر بی سروپایی افتاد، که سه مرغ در دست داشت. چون سلطان را ملتفت
 خویش دید اشارتی کرد. سلطان اغماس نموده، با خود گفت: این اشارت از روی
 چه تواند بود؟ پس از ساعتی دیگر بار سلطان نگاه بجانب او کرده، هم‌چنان اشارت
 نمود. سلطان او را پیش طلبیده، پرسید که: این مرغها چیست؟ و آن اشاره از
 برای چه بود؟ گفت: هر دی قمار بازم و امروز بشر کت سلطان غایبانه قمار باخته‌ام و
 این سه مرغ بیازی بردام. سلطان فرمود ازوی گرفتند. روز دیگر قمار باز آمد
 و دو مرغ دیگر آورد. سلطان گرفته، در اندیشه شد که: آیا چه فکری دارد؟
 روز سیم باز آمده، سه مرغ آورده، روز چهارم مقابل سلطان تهی دست، ملول و
 محزون، برابر قصر بایستاد و سر در پیش انداد. سلطان چون وی را دید گفت:
 شریک ما را امروز حادثه‌ای عجیب افتاده، که آثار ملال از وی ظاهر می‌شود.
 پس پیش خود خوانده، استفسار حال نمود. او گفت: امروز بشر کت سلطان هزار
 دینار حریفان از من بردۀ‌اند. سلطان هتبسم شده، فرمود که: پانصد دینار بوی دهندو

۱ - جامع الحکایات ولوامع الروایات محمدعوفی

۲ - دراصل: غزنین

۳ - دراصل: نزدنو

بگویند که : من بعد تامن حاضر نباشم بشر اکت من قمار نبازودر حبیب السیر(۱) آورده که : نخستین کسی که وزارت سلطان محمود کرد ابوالعباس فضل (۲) بن احمد اسفراینی بود و در اوایل حال بکتابت فایق، که در سلک امرای سلاطین سامانی انتظام داشت، قیام می نمود . چون آفتاب اقبال فایق بسرحد زوال رسید خود را بملازمت امیر ناصر الدین سبکتگین رسانیده ، بر مسند وزارت نشست و پس از فوت امیر ناصر الدین سبکتگین سلطان محمود نیز آن منصب را بوى مسلم داشت و جمال حال ابوالعباس ، چون از حلیه فضل و تبحر در لغت عرب عاری بود ، مناشیر و فرآین و احکام سلطان را ، که بعربی هی نوشتهند ، بفر هود که بفارسی بنویسند . لیکن خواجه بزر گوار خواجه احمد میمندی باز عربی گردانید و ابوالعباس فضل (۲) در ضبط امور مملکت و سرانجام مهام سپاه و رعیت ید بیضامی نمود و چون مدت ده سال از وزارت او در گذشت آخر طالعش از اوج اقبال بحضوری و بال انتقال کرده ، معزول گشت و بعضی از مورخان سبب عزل اورا چنین تحریر کرده اند که : سلطان محمود بجمع آوردن غلامان خورشید عذار میل تمام داشت و ابوالعباس فضل (۲) درین معنی بمقتضای «الناس على دین ملوکهم » عمل می نمود . نوبتی در بعضی از ولایات ترکستان خبر غلامی پری پیکر شنیده ، یکی از معتمدان را بدان صوب گسیل کرد ، تا آن غلام را خریده ، در کسوت عورات بغاز نین رسانید . سلطان کیفیت واقعه را از عماری شنیده ، کس نزه وزیر فرستاد و غلام را طلب کرد . ابوالعباس فضل (۲) زبان انکار گشاد و سلطان محمود بهانه برانگیخته ، بی خبر بخانه وی تشریف برد فضل (۲) بلوازم نیاز و ایثار پرداخت . در آن اثنا آن غلام مشتری سیما بمنظرش در آمد ، آغاز عربده کرده ، با خذونه بوزیر فرمان داده و مقارن این حال را بایات ظفر آیات بجای ب هندوستان در حرکت آمد و بعضی از امرای بد سگال بطعم اخذ مال ابوالعباس فضل (۲) را آن چنان شکنجه کردند که هلاک شد و بعد از خواجه بزر گوار احمد بن حسن

۱ - در اصل: جیب السیر

۲ - در اصل: فصیل

میمندی وزیر گشت و احمد براذر رضاعی و هم سبق سلطان بود. پدرش حسن میمندی در زمان امیر ناصر الدین سبکتگین در قصبه بست ضبط اموال قیام می نمود، اما بواسطه خیانتی، که بدو منسوب کردند، بفرموده امیر ناصر الدین مصلوب گردید و آنکه بین الناس شهرت دارد که: حسن میمندی در سلک وزرای سلطان محمود انتظام داشت عین غلط و محض خطاست و احمد بن حسن چون بحسن خط وجودت فهم وفضل اتصف داشت در اوایل صاحب دیوان انشاور سالات کردند و جذبات التفات سلطانی او را از درجه‌ای بدرجه‌ای ترقی می‌داد، تا بمنصب استیفای مسالک رسیده، شغل عرض عسا کر ضمیمه امر مذکور گشت و بعد از چند گاه ضبط اموال بلاد خراسان نیز با شغال سابقه انضمایافت و آن جناب کماینبغی از عهده آن مهام بیرون آمد، چون مشرب عذب سلطانی نسبت با بوالعباس اسفراینی سمت تکدیر پذیرفت زمام امور و زارت، من حيث الاستقلال، در کف کفایت آن خواجه ستوده خصال قرار گرفته، مدت هژده سال بتمشیت هلک و مال پرداخت. بعد ازان جمعی از امرای نزرك هانند التوتاش سپهسالار و امیر علی خویشاوند در مجلس رفیع سلطانی زبان بغایت و بهتان آن منبع فضل و احسان گشادند و آن سخنان مؤثر افتداده، محمود رقم عزل بر ناصیه احوال احمد کشید و بپر اینام، که یکی از خواص او بود، داد که اورا بر سر دره کشمیر برد، بجنگی نام شخصی، که در آنجاست، سپارد، تا او را در قلعه کلنجر محبوس سازد و او سیزده سال در آن قلعه مقید بود و آخر در عهد سلطان مسعود نجات یافته، باز بوزارت رسید و در سنّه اربع و عشرين واربعمائده گذشت و سلطان محمود بعد از مدتی حسن بن محمد بن (۱) میکال را، که بحسنک (۲) میکال اشتهر داشت و از مبادی ایام صبی و اوایل اوقات نشوونما در ملازمت او بزمی برد و بحدت طبع وجودت گفتار و محسان کردار موصوف و معروف بود، بمنصب وزارت تعیین (۳) فرمود و او تا آخر اوقات حیات سلطان بدان امر قیام داشت. مورخان

۱ - در اصل: احمد حسین بن

۲ - در اصل: بجنگ

۳ - در اصل: تعین

سخنداں از حسن بن محمد (۱) آورده اند که : در آن ایام ، که سلطان محمود در ملازمت امیر ناصر الدین سبکتگین متوجه دفع ابوعلی سیمجری (۲) بود ، در یکی از منازل شنید که : درین جا درویشیست ، گرامی مذهب ، بصفت زهد و عبادت موصوف و با ظهار کرامات و خوارق عادات معروف واورا زاهدآهو پوش می گویند و چون سلطان نسبت بدرویshan و گوشہ نشانیان ارادت بی غایت داشت میل ملاقات زاهد نمود و با حسن بن محمد (۱) ، که منکر آن طبقه بود ، گفت : هر چند می دانم که ترا بصوفیه و ارباب ریاضت الفتی نیست ، اما می خواهم که در زیارت زاهدآهو پوش با من (۳) موافقت کنی . حسن بن محمد (۱) انگشت قبول بر دیده نهاده ، در رکاب سلطان روان شد و سلطان بنیاز تمام بازاهد ملاقات نمود و درویش زبان بسخنان تصوف آمیز بگشاد و از استماع آن سخنان عقیده سلطان نسبت بدرویش زیاده شد و گفت : از نقد و جنس آنچه مطلوب خدام باشد خازنان تسلیم نمایند . زاهد دست به او برد و مشتی زبر کف سلطان نهاده ، گفت : هر کرا از خزانه غیب امثال این نقوه (۴) بکف آید بمال غیر چه احتیاج داشته باشد ؟ سلطان محمود این معنی را حمل بر کرامات او کرده ، تندگجات (۵) را بدست حسن بن محمد (۱) داد و حسن بن محمد (۱) در آنها نگریست ، دید که همه مسکوک بسکه ابوعلی سیمجریست (۶) . چون از نزد زاهد بیرون آمدند سلطان ، حسن بن محمد (۱) را گفت که : امثال این این خوارق عادات را انکار نمی توان نمود ، حسن بن محمد (۱) جواب داد که : بنده منکر کرامات اولیانیست ، امامنا سبب نمی نماید که شما بحرب کسی روید ، که در آسمان سکه بنام اوزنده سلطان از حقیقت آن پرسید . تندگجات را بوى و آنمود . سلطان

۱ - در اصل : احمدحسین

۲ - در اصل : سمجوری

۳ - در اصل : مامن

۴ - در اصل : نفوذ

۵ - تندگجات جمع تندگه بمعنی سکه

۶ - در اصل : سمجوریست

محمود را نظر بر سکهٔ ابوعلی سیمجهوری (۱) افتاده ، منفعل کشت. امار اوی این کلمات می‌گوید که : سخن حسن بن محمد (۲) بی‌جاست ، چه امثال این قسم چیزها را ، بموجب فرمان باری تعالیٰ ، حضرت خواجہ‌حضر ، علیه السلام و رجال الغیب از همین عالم‌سفلی بر گرفته ، بلکه از همان حوالی و حواشی ازو جه مشروع بدست آورده ، عند‌الطلب با ولی‌امیر رسانند . خواه مسکوک ، خواه غیر مسکوک . الغرض : سلطان مسعود چون پادشاه شد حسن بن محمد (۲) را ، بهانه آنکه وقت هراجعت از مکهٔ معظمه در مصر خلعت خلیفه آنجا ، که بالحاد شهرت داشت ، پوشیده ، قرمطی باطنی گشته است ، در بلخ بردار کشیده و از مشاهیر شعرای عصر غزنویه یکی‌غضایری را زیست و اودر روز گار سلطان محمود از ولایت ری بغز نین آمد ، با شعرای دارالملک بمشاعره و معارضه مشغول گشت (۳) و در مدح سلطان این قصیده گفته ، چهارده هزار درم جایزه یافت ، قصیده :

اگر مراد بجاه اندست وجاه بمال
من آن کسم ، که بمن تابع شر فخر کند
صواب کرد که پیدا نکرد هردو جهان
و گرنه هردو ببخشیدی او بوقت کرم
استاد اسدی طوسی - در روز گار سلطان محمود استاد فرقهٔ شعرای خراسان
بود و اورا بکرات تکلیف نظم شاهنامه کردند و او پیری وضعیفی را بهانه کرده ،
استعفا کرد و دیوان اومتعارف نیست و در مجموعه‌ای شعرابن‌نظر در نمی‌آید . فردوسی
را ، که شاگرد اوست ، همیشه اشاره به نظم شاهنامه‌می کرد ، تا آخر چنان شد و چون
فردوسی از غز نین گریخته ، بطور رفت و از آنجا بر ستمدار و طالقان شتافته ، باز
بطوس مراجعت نمود و در حین قرب وفات اسدی را بخواند و گفت: وقت رحلتست و

۱ - در اصل : سمجھوری

۲ - در اصل : احمد حسین

۳ - این نکته درست نیست زیرا که غصایری بغز نین نرفته و مدايحی که در بارهٔ محمود سروده است از شهری برای او فرستاده است .

از شاهنامه قلیلی مانده و کسی را قوت نباشد که : باقی را بقید نظم در آرد. اسدی گفت : ای فرزند ، غمگین مباش . اگر حیات باشد من با تمام رسانم . فردوسی گفت : ای اوستاد ، توبیری ، مشکل که این کار از تو کفایت شود . اسدی گفت : ان شاء الله بشود و در همان چند روز شروع کرده، ازاول استیلای عرب بر عجم تا آخر، که چهار هزار بیت می شود ، بقید نظم در آورد و فردوسی هنوز زنده بود که بنظرش گذرانید و او خوش حال شده ، بر ذهن مستقیم اوستاد آفرین خواند (۱) . اسدی مناظرها را بغایت خوب گفته و این دو بیت از مناظر شب و روز است :

بسنو از حجت و گفتار شب و روز بهم
سر گذشتی ، که زدل دور کند شدت غم
هر دور اخاست جدال از سبب سستی فضل
در میان رفت فرا و آن سخن از مذهب و ذم
منوچه‌ری (۲) بلخی - که اصل او از بلخست (۳) در عهد سلطان محمود می بود ،
بغایت متمول و صاحب دستگاه بود و در لغز (۴) شمع قصیده‌ای دارد که مطلع شد

اینست :

ای نهاده در میان فرق جان خویشتن
جسم مازنده بجان و جان توزنده بتن
حکیم عنصری - سرآمد شعرای روزگار سلطان محمود بود و او را درای
شاعری فضایل بسیار است . گویند : در رکاب سلطان محمود همواره چهارصد شاعر متین

۱- این مطالب سراسر نادرست است . ابو نصر علی بن احمد بن منصور اسدی ساکن آذربایجان بوده و تا ۴۵۸ که گر شاسب نامه را در آنجا پایان رسانیده زنده بوده است و اگر در گذشت فردوسی رادر ۴۶۴ که آخرین تاریخ درباره مرک اوست بدایم ۴۶۴ سال پس از مرک فردوسی زنده بوده است و ممکن نیست استاد او بوده باشد . پدری شاعر برای اسدی بنام ابو نصر احمد بن منصور قابل شده اند که در باره شاعری او تردید است . فرار فردوسی بر ستمدارو طالقان نیز بنیادی ندارد ، رجوع کنید بصحایف ۱۵۶- ۱۵۷-

۲ - در اصل : مینوچهر

۳ - منوچه‌ری از مردم بلخ نبوده و دامغانی بوده است .

۴ - در اصل ننز

ملازم بودند و همگان (۱) بشاشگردی او اعتراف می نمودند و در مجلس سلطان راه داشت و در اوآخر خطاب ملکالشعرایی فلمرو خود اورا ارزانی داشت و حکم کرد که : شاعران اول شعر بر و عرض کنند ، بعد ازان او پیادشاه برساند و اورا قصیده ایست مطول ، که مجموع حروف سلطان را بقید نظم آورده است و آورده اند که : شبی سلطان از سرمهستی بنوعی دیگر بر چهره ایاز ، که ختنی الاصل بود ، نظر کرد . ناگاه بر هان شرع بانگ بروی زد که : ای محمود ، عشق را بافسق می آمیز . سلطان متنبه گشته ، کارد بایازداد که : آن زلف رهزن را ببر . گفت : از کجا ؟ گفت : همه . ایاز فرمان بجا آورد . سلطان را باین فرمان برداری تعشق زیاده شده ، در همان شب جواهر بسیار بخشید و از غایت مستی بخواب رفت . بامداد چون از خواب بر خاست از کرده خود پشیمان شده ، هی نشست و بر می خاست و کسی رازه را آن نبود که سخن گوید . حاجب علی ، عنصری را گفت : درون رو و خود را بنمای . عنصری درون آمد . سلطان اورادیده ، گفت : می بینی مر اچه افتاده است ؟ درین باب چیزی بگوی . عنصری فی البدیه گفت :

امروز ، که زلف یار در کاستنست	چه جای بغم نشستن و خاستنست ؟
روز طرب و نشاط و می خواستنست	کار استن سرو ز پیر استنست
سلطان را خوش آمده ، فرمود که : بجوا هر سه بار دهن او را پر کنند .	
آنگاه مطر بان را خواند و بشرب نشست و فوت عنصری در سنّه احدی و ثلاثین واربعماهه بوده .	

عسیحدی - مروی الاصل است . قصاید غرادراده واژشاگردان عنصریست و مداعح سلطان محمود بوده ، این قصیده ازوست :

تاشاه خرد بین (۲) سفر سومنات کرد کردار خویش را علم معجزات کرد

دیوان او متعارف نیست و این رباعی از مشهور است :

۱ - در اصل : همکنان

۲ - در اصل : خورده بین

از شرب مدام ولاf مشرب توبه
 در دل هوس شراب و بر لب توبه
 فرخی - شاگرد عنصریست ، آورده‌اند که : پدرش ازموالی امیر خلف والی
 سیستان بود . فرخی خدمت دهقانی ، از دهاقین سیستان ، اختیار کرده ، هر سالی
 دویست کیل پنج منی و صدرم یافته . بعد ازان زنی خواست ، ازموالی بنی خلف ، و خرج
 او زیاده شد . قصه را بدھقان گفته ، التماس نمود که : مرا سیصد کیل و صد و پنجاه
 درم باید داد . دھقان گفت : تولایق بیش ازینی ، اما مرا قادرت بیش ازین نیست .
 فرخی نومید شده ، نزد ابوالمظفر ، برادر زاده سلطان محمود غزنوی (۱) ، رفت
 واين قصيدة فرارا گذرانیده ، خلعت و نقود و افریافت :

تا پرند نیل گون بر روی پوشید مرغزار	پرنیان هفت رنگ اندر بر آرد کوهسار
خاکر اجون ناف آهوم شک زاید بی قیاس	بیدر اچون پر طوطی بر گردوید بی شمار
وبعد ازان نزد سلطان محمود رفت	و بعد ازان نزد سلطان محمود رفت ، بر مراتب عالیه ترقی نمود ، چنان‌که (۲)

بیست غلام زرین کمر در پیش او سوار می‌شدند .

دقیقی - از شعرای ما تقدیمت و در عهد سلطان محمود (۳) او ابتدای شاهنامه
 کرد و هزار بیت یا کم و بیش (۴) گفته ، فردوسی آنرا با تمام رسانید و از اشعار او این
 قطعه نوشه شد :

من این جادیر ماندم ، خوار گشتم	عزیز از ماندن دایم شود خوار
چو آب اندر شمر (۵) بسیار ماند	عفونت گیرد از آرام بسیار

- ۱ - ابوالمظفر احمد بن محمد چغانی امیر چغانیان (در تاجیکستان امروز) بوده و برادرزاده محمود نبوده است .
- ۲ - در اصل : چنانچه
- ۳ - ابوعلی محمد بن احمد دقیقی بلخی از شاعران دربار چغانیان در پایان دوره سامانی بوده است . سال کشته شدن وی را ۳۴۱ نوشتند و بدین گونه ۴۸ سال پیش از آنکه محمود پادشاهی بر سد از جهان رفته است
- ۴ - ۱۰۵۴ بیت سروده که فردوسی در شاهنامه آورده است ۵ - در اصل : ثمر

ذکر سلطنت جلال الدین و جمال الملہ محمد بن سلطان محمود غزنوی - چون دست اختیار سلطان محمود از تصرف امور دنیوی کوتاه گشت، پسرش امیر محمد در گوز گانان (۱) بود و امیر مسعود در صفاهاهن. پس امیر علی بن [ایل] ارسلان، که خویش سلطان محمود بود، امیر محمد را بغز نین طلبیده، بهوجب و صیت سلطان مر حوم افسر بر سرش نهاد و او منصب سپهسالاری بعム خود، امیر یوسف سبکتگین، وزارت بخواجه ابو سهل احمد بن الحسن حمدوی (۲) ارزانی داشت و در خزانه را گشاده، وضعی و شریف را را بهره مند گردانید و در زمان او ارزانی و رفاهیت پیدا شده، رعیت و سپاهی آسوده شدند. اما دلهای مردم بپادشاهی امیر مسعود راضی تن بود. بعد پنجاه روز از فوت سلطان محمود، ابوالنجم امیر ایاز بن اویماق (۳) با غلامان اتفاق کرده و علی دایه را با خود یکی ساخته، در روز روشن بمکابره بطوریله در آمدند و بر اسپان خاصه نشسته، راه بست پیش گرفتند. امیر محسدو اقتضی شده، سوندھر ای (۴) هندورا، که از امراء معتبر بود، بالشکر بسیار از هندوان، بتعاقب آن جماعت فرستاد. چون ایشان با آنها رسیدند جنک در گرفته، سوندھر ای (۴) با جموعی کثیر از هندوان کشته شدوا از غلامان نیز بسیاری بقتل آمدند و کسانی، که از آنها زنده ساندند، سرهای آنها را مر سول در گاه امیر محمد گردانیدند و ابوالنجم امیر ایاز و علی دایه هم چنان با اتفاق بسرعت می رفتند، تا در نیشاپور بخدمت امیر مسعود رسیدند. گویند: امیر مسعود در همدان از رحلت پدر وقوف یافته و در عراق عجم نواب و عمال خوب بازداشت، بصوب خراسان شتافت و نامهای بپراور نوشت. مضمونش آنکه: من بدان ولایت، که پدر بتو ارزانی داشته، طمع ندارم. اما بلاد جبال و طبرستان و عراق، که بشمشیر آبدار گرفته ام، مرا کافیست. باید که نسام من در خطبه مقدم مذکور سازی. آورده اند که: امیر مسعود و امیر محمد در یک روز متولد شده بودند. غاییتش (۵) امیر مسعود بچند ساعت برو مقدم بود. ازین سبب امیر محمد چندان اطاعت او

۱ - در اصل: کورکان

۲ - در اصل: حمدانی

۳ - در اصل: اسحق

۴ - در اصل: سوندھر ای

۵ - در اصل: غانیش

نمی‌کرد و همیشه میان ایشان مخالفت بود . القصه : امیر محمد در مقابل مکتوب برادر جواب درشت نوشت، بتهمه اسبات قتال اشتغال نمود . هر چند جمعی از دولت خواهان سعی کردند که میان برادران صلح واقع شود بجایی نرسید . امیر محمد اصلاً تنزل نکرده ، بالشکر انبوه از غز نین برآمده ، روی براه آورده و غرہ رمضان سنه احدی و عشرين واربعمائه در موضع تگيناباد (۱) ، که در حقیقت نکبت آباد بود ، فرود آمد ، آن ماه را در آن مقام پیاپان رسانید و روز عیدبی جهتی کلاه از سرش افتاده ، مردم این صورت را بفال بداشتند و در شب سیم شوال امیر علی خویشاوند و امیر یوسف سبکتگین و امیر حسن (۲) میکال با جمیع اتفاق نموده ، رایت مخالفت برافراشتند و بهوای امیر مسعود گردا گردید خرگاه امیر محمد را فرو گرفته ، از آنجابیرون آوردند و بقلعه ولح (۳) که حالا مردم قددهار آنرا اقلعه خلجمی خوانند ، برده ، محبوس گردند و تمام لشکر و خوانین باستقبال امیر مسعود به رات شتافتند و امیر مسعود از هرات ببلخ رفته ، حسن بن محمد (۴) را ، بدان بهانه که وقت عود از مکه منوره خلعت خلیفه مصر پوشیده بود ، بحلق آویخت . زیرا که بسمع شریف امیر مسعود رسانیده بودند که ، حسن بن محمد (۴) روزی بر سر دیوان می گفت که : هر گاه امیر مسعود پادشاه شود حسن بن محمد (۴) را بدار باید کشید و هم چنین علی خویشاوید ، بجزای کفران نعمت ، بقتل آمد و امیر یوسف سبکتگین را محبوس ساخت و به مرد و امیر محمد نیز بفرموده اور قلعه مذکور نابینا گشت . مدت سلطنت امیر محمد بینچ ماه (۵) نرسیده ، نه سال در حبس اوقات گذرانید و بعد از قتل امیر مسعود یک سال دیگر فرمانروا بود و آخر بحکم مودود بن مسعود کشته شد . ذکر سلطنت شهاب الدین و جمال الملک سلطان مسعود بن سلطان محمود غزنوی -

۱ - در اصل : تکیاباد ۲ - در اصل : حسین

۳ - در طبقات اکبری : ذبح ، در ذین الاخبار (ص ۹۵) : ولح ، رجوع کنید

۴ - در اصل : احمد حسین

۵ - در اصل : به پنجاه

سلطان مسعود بغايت کربم و شجاع بود، که او را درست ثانی می گفتند و تیم او از
 بر گستوان آهنین گذشته، بر بدن فيل نشستي و گرز او را هیچ کس بیک دست
 برنداشتی و پدر را چون در مخاطبات جوابهای درشت دادی همیشه او را مخدول
 داشتی و در عزت و تکریم امیر محمد کوشیدی، تا بحدی که از خلیفه عباسی
 التماس نمود که: اسم امیر محمد را برسلطان مسعود مقدم نویسد و در طبقات
 ناصری مذکور است (۱) که: خواجه ابونصر مشکانی (۲) گوید که: چون آن مثال
 دربار گاه سلطان محمود بخواندند بر خاطر جمله امرا او ملوک گران آمد و چون
 سلطان مسعود ازان مجلس بیرون رفت ابونصر گوید که: من هم از عقب او رفتم و
 گفتم: بسبب تاخیر لقب شما دل من و جمیع امرا بسوخت. سلطان مسعود
 فرمود که: هیچ اندیشه‌دار، که گفته‌اند: «السيف اصدق انباء» (۳) من الکتب.
 چون باز گشتم سلطان مر اطلب فرمود و گفت: در عقب سلطان مسعود چرا رفتی و چه
 همزبانی کردی؟ همه ماجرا بی نقصان باز نمود. سلطان گفت: من نیز می‌دانم
 که: سلطان مسعود را بهمه باب بر امیر محمد ترجیحست و بعد از من ملک به مسعود
 خواهد رسید. اما این همه برای این می‌کنم که این امیر محمد بیچاره در عهدمن اندک
 حرمتی داشته باشد. ابونصر گوید: درین معامله ازدواجی عجب داشتم: یکی از
 جواب مسعود، که مرأا بوجه علم و فضل جواب داد و دوم از ضبط و هشیاری سلطان
 محمود، که منهیان این خبر را فی الحال بعرض او رسانیدند. سلطان مسعود در رسال
 جلوس احمد بن حسن می‌مندی را که بحکم سلطان محمود در قلعه کالنجر، که از قلاع
 سرحد هندوستانست، محبوس بود. برآورده بار دیگر وزیر ساخت، امیر احمد بن
 ینالتگین (۴) خازن را مصادره کرده، مال بسیار ازو بستدو بعد ازان سپهسالار هندوستان
 کرده، روانه لاہور ساخت و مجدد الدوله دیلمی را، که بحکم سلطان محمود در یکی

۱ - رجوع کنید بصحیفه ۲۲۱

۲ - در اصل: مشکاتی

۳ - در اصل: اصدق و انباء

از قلاع هند محبوس بودند خود طلبید.

خطبه خواندن سلطان مسعود در بلاد کیج (۱) و مکران - در سنّه اثنه و عشرين و اربعمائه سلطان مسعود از بلخ بغزنيين آمد و لشکر بکیج (۱) و مکران فرستاده ، در آن ولایت خطبه و سکه بنام خود گردانيد و احوال آنجا آنچنان بود که: والي آن ولایت فوت شده، ازوی دوپسر ماندند: يكى ابوالعساكر و دیگرى عيسى و والي آن ولایت پدر را متصرف شده و ابوالعساكر را، من کل الوجوه، بى دخل ساخت و ابو العساكر از مقاومت برادر عاجز آمده و روی پدر گاه سلطان مسعود آورده، معروض داشت که: اگر پادشاه لشکر فرستاده، نوعی نماید که: ولایت کیج (۱) و مکران بتصرف اين حقيير در آيد، در سلک ساير دولت خواهان منسلک گشته، خطبه و سکه آن ولایت بنام سلطان زمان خواهم گردانيد. سلطان مسعود ملتمنس او را مبذول داشته، لشکري انبوه همراه او کرد و گفت: اگر عيسى در مقام صلح آيد و ولایت را برادرانه بخش کند فهو المراد ولا از و انتزاع نموده، با ابوالعساكر پسپارند و چون ابوالعساكر بالشکر مستعد کارزار با آن حدود رسید عيسى بر گشته بخت بتقلید روسنایي گرفتار شده، از تنزل و صلح و صلاح اي و امتناع نمود و کار بجا ياي رسید که اکثر مردم ازوی جدا شده با ابوالعساكر پیوستند و او با وجود آن حال با جمعی از مخصوصان و نزدیکان بمعرو که آمده، آن مقدار کوشش نمود که کشته شدو ابوالعساكر بر بلاد هوروئي رسیده، خطبه و سکه بنام سلطان مسعود گردانيد و در همان سال سلطان مسعود ايالت ولایت رى و همدان و ساير بلاد جبل را بفراش خود، تاش نام، ارزاني داشت و او در انداز زمانی آن ولایت را از نواب و عمال و امرا، که بعداز مراجعت سلطان محمود بجانب خراسان فروکش گردد بودند، انتزاع کرده، متصرف گشت و حسب الحكم سلطان مسعود علاي الدوله را، که علم استقلال بر افراسته بود، شکست داده، عمال او را نيز مستاصل گردانيد.

تسلط تر کمانان سلجوقی - و سلطان مسعود درین سال از غزنيين قصد صهاهن

۱ - در اصل : کج

وری نموده ، چون به رأت رسید مردم سرخس و باورد (۱) از تر کمانان بنالیدند . سلطان ابوسعبدوس (۲) بن عبدالعزیز را بالشکر انبوه بوسرا یشان تعین (۳) نمود و او بشکر تر کمانان رسیده ، چند مرتبه جنک واقع شد و بی آنکه معامله مفروغ شود سلطان بغزین بر گشت و در سنّة ثلث وعشرين و اربعمائه التوتناش سپهسالار بفرموده سلطان مسعود از خوارزم بدفع علی تگین (۴) ، که بر سمرقند و بخارا استیلا یافته بود ، بالشکر آن جانب متوجه ماوراء النهر شد و از دارالسلطنه غزنی نیز پانزده هزار سوار جرار بمدد التوتناش تعین (۳) شد و آن جماعت در حدود بلخ باو پیوسته ، التوتناش از آب آمویه (۵) عبور کرده و نخست ببخارا رفت ، بعد از تسخیر آنجا روی بسمر قندنهاد و علی تگین (۴) بعزم رزم و کین از شهر بیرون آمد ، موضعی لشکر گاه ساخت ، که دریک طرفش رود آب بود و درخت بسیار و دریک جانبش کوهی در رفت و عظمت مانند سپهردوار . چون آتش فتنه اشتعال یافت جمعی از مردم علی تگین (۴) ، که در کمین بودند ، از عقب سپاه التوتناش در آمد ، خلقی بی شمار را بتیخ آبدار هلاک ساختند و زخمی کاری بالتوتناش رسانیدند . اتفاقاً آن زخم بجایی رسید ، که قبل ازین در وقت گرفتن قلعه‌ای از قلاع هند در حضور سلطان محمود سنگ منجنيق برهمان جا خورده بود . التوتناش کیفیت حال مخفی داشته ، آن مقدار ثبات قدم ورزید که بسیاری از لشکریان علی تگین (۴) کشته شدند و بقیه السیف بجنگل گریختند و چون شب شد التوتناش سران سپاه را طلب داشته ، حکایت زخم خود اظهار نمود و گفت : نجات من ازین زخم ممکن نیست . اکنون شما چاره کار خود بیکنید . ایشان در همان شب قاصدی نزه علی تگین (۴) فرستاده ، مصالحه نمودند که : بخارا تعلق بمسعود داشته باشد و از سمرقند بآن طرف از آن علی تگین (۴) بود و روز دیگر علی تگین (۴) بجانب سمرقند روان شد والتوتناش بجانب خراسان و روز دوم التوتناش وفات یافت . و کلاو وزرا وفات او را پنهان

۱ - در اصل : بادآورد ۲ - در اصل : عبدالرئیس

۳ - در اصل : تعین ۴ - در اصل : تکین ۵ - در اصل : امویه

داشت، بخوارزم رفتند و سلطان مسعود، چون این خبر بخراسان شنید، حکومت خوارزم پسر التوتاش، که هارون نام داشت، عنایت فرمود.

وفات خواجه حمیده صفات احمد بن حسن میمندی - در همین سال خواجه حمیده صفات احمد بن حسن میمندی بعالی آخرت انتقال نمود و سلطان مسعود، ابو نصر احمد بن محمد بن عبدالصمد را، که صاحب دیوان هارون بن التوتاش بود، از خوارزم طلبیده، امر وزارت باو تفویض فرمود و در سنۀ اربع و عشرين و اربعائمه سلطان مسعود قصد هندوستان نمود و بر سر قلعه سرستی، که در درۀ کشمیر واقعست، رفته، محاصره کرد و رعب و هراس بر ضمایر ساکنان آن حصن حصین مستولی شده، کس پیش سلطان فرستادند که: بالفعل این مقدار زر تسلیم می‌نماییم و هرساله نیز مبلغ بسیار واصل خزانه خواهیم ساخت. سلطان می‌خواست که بدین طریق صلح کند. جمعی از تجار مسلمانان، که درین مردم قلعه بودند، عرضه داشت فرستادند که: ما بر حسب تقدیر بدین دیار آمده، بسدست کفار این حصار گرفتار شدیم و هر چه از عاریت دنیوی در کنار داشتیم ازما گرفته، همچو الفاز نقطۀ درهم و دینار عاری ساختند. اکنون بیم آنست که بعد از مراجعت سلطان مارا از نقد حیات نیز محروم سازند. چون مردم قلعه را آزوغه (۱) و استعداد مقاومت بیش ازین نیست یقین که در اندک زمان مسخر خواهد شد. سلطان این معنی بخطاطر آورده و فسخ صلح نمود و در لوازم محاصره کوشیده، فرمود تا خندق را بنیشکری، که در آن حوالی بود، انباشته و بلند ساخته، بالارقتند و تمامی کفار را بقتل رسانیده، زن و فرزند ایشان را اسیر و اموال بسیار بدبست آورده، هر چه از تجار گرفته بودند از آن جمله بدادند و این نیک نامی تابد الدهر بماند ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء (۲) و درین سال در اکثر ربیع مسکون باران نبارید و قحطی عظیم پیداشدو متعاقب قحط و باعی عام بهم رسید. چنانکه (۳) در اکثر اقالیم سرایت کرد و در کمتر از یک ماه چهل هزار کس در اصفهان مردندو در اکثر بلاد و قرایای (۴) هندوستان

۱- در اصل: آذوقه

۳- در اصل: چنانچه

۲- سوره الحید آیه ۲۱

۴- رجوع کنید بصحیفۀ ۳۶۴

آن مقدار آدم نمانده بود، که بگشت وزراعت و انواع حرفه قیام نمایند و در حوالی بغداد و موصل و ولایت گرجستان (۱) مرض جدری بنوعی شایع شد که هیچ خانه‌ای نبود که در آن خانه بواسطه جدری دو کس یا سه کس فوت نشده باشندو در سنۀ خمس و عشرين و اربعينه قصد آمل و ساري کرد و مردم آن ديار يك جاشه، مستعد قتال گشتنند چون لشکر غزني بفتح و فیروزی اختصاص یافت ابا كالیجارت (۲)، امیر طبرستان، رسولان فرستاده، خطبه بنام سلطان مسعود قبول کرد و او پسر خويش بهمن و برادرزاده خود شيرويه (۳) بن سرخاب را بگروگان (۴) فرستادو امیر مسعود از آنجا روی بغزني آورده، بنیشابور رسید و مردم آن ديار از دست ترکمانان سلجوقی تظلم نمودند. سلطان مسعود بکتغدی وحسین بن على میکل را بالشکر انبوه بر سر ایشان فرستاد و چون لشکر بوضع سپندانقان (۵) رسید رسول ترکمانان آمده، پیغام گزارد (۶) که: ما بند و مطیع در گاهیم، بشرط آنکه چرا خورما شخص شود، تا نه مارا با کس کاری باشد و نه از کس بما آزاری رسد. بکتغدی با رسولان درشتی کرده، جواب داد (۷) که: میان [ما] و شما جز بشمشیر صلح نیست، مگر آنکه اطاعت کنید و از کارهای زشت باز آید و کس پیش سلطان مسعود فرستاده، نوشته‌ای بنام من آرید، تا از شمادست بازدارم. ترکمانان این مضمون چون از زیان رسولان شنیدند پیش آمده، حرب صعب نمودند. لیکن شکست یافته، پشت بمعرکه دادند، بکتغدی بعقب ایشان در آمده، اهل و عیال سلجوقیان را اسیر کرده و غنایم بسیار بدست آورده، در وقت مراجعت، که جمعیت بکتغدی در پی غنیمت متفرق بودند، ترکمانان از تنگی‌ای کوه برآمده، حمله بر لشکر بکتغدی آوردن. تا دو شب افزوز حرب قایم بود. بکتغدی، حسین بن على میکل را گفت: جای ایستادن نیست. حسین ثبات ورزیده و بجنگ قیام نموده، بدست ترکمانان اسیر گشت.

۱- ظ: گرجستان ۲- در اصل: ابا كالیجار ۳- در زین الاجنار (ص ۱۰۰) شهر و

۴- در اصل: بکور کان ۵- مطابق ضبط زین الاخبار (ص ۱۰۱)، در اصل: شبید الفاق

۶- در اصل: کذارد ۷- در اصل: جواباد

شکست لشکر سلطان مسعود از پیش تر کمانان سلجوqi - و بکتفگی
 گریخته ، نزد سلطان مسعود بنیشاپور آمد . سلطان مسعود گمگین گشته ، در سنّه
 سنت و عشرين واربعمائنه بغزنين توجه نمود و مقارن اين حال از هندوستان خبر طغیان
 احمد ینالتكین (۱) رسید . امير مسعود ناتهه (۲) را ، که از سرداران هندوان
 بود ، برس او فرستاد . چون مقابل هم دیگر شده ، جنگ در پيوست ماتهه (۳)
 گشته شد و لشکر متفرق گشت . چون اين خبر سلطان مسعود رسید تلک بن
 چلن (۴) را ، که امير الامرای هندوان بود ، فرستاد و اورفته جنگ کرده ، احمد را
 بشکست و چون او بحال و پريشان روی بسوی منصوره و تهه (۵) و سند نهاد ،
 تلک (۶) تعاقب نموده ، هر که از مردم او بذست افتاد گوش و بینی او را بپريدو
 احمد از غایت اضطرار می خواست که از آب سند بگذرد . ناگاه سيلی رسیده ، او
 را غرق ساخت و بعداز آنکه آب مرده وی را بکنار انداخت سراورا پريده ، پيش
 تلک (۶) آوردند . تلک (۶) آنرا بغزنين نزد سلطان مسعود فرستاد و در سنّه سبع
 و عشرين و اربعائمه کوشك نو در غزنين با تمام رسیده ، تخت زرين مرصع در
 آنجا گذاشتند . و هم تاج زرين بوزن هفتاد من از بالاي آن تخت بزنجهيرهای طلا
 آويخته و سلطان بر آن نشسته ، آن تاج آويخته را برس نهاد و بار عام داد و هم
 درين سال پسر خود امير مودود را طبل و علم داده ، ببلخ فرستاد و خود بفتح قلعه
 هانسي ، که بروایت صاحب طبقات ناصری (۷) پای تخت سوالکست ، بجانب هندوستان
 لشکر کشید و آن قلعه ايست بغايت محکم و هندوان چنان خيال کرده بودند که
 هر گز هیچ کس از سلاطین اسلام را بداندست نخواهد بود .

- ۱- در اصل : نباتکین ۲- در اصل چنینست . درطبقات اکبری : باتهه ، در
 زين الاخبار : بانهه ، رجوع کنيد بصحيفه ۲۸۰ ۳- در اصل چنینست درصورتی که
 پيش از آن ناتهه نوشته شده ۴- در اصل : تولک بن حسین ، رجوع کنيد بصحيفه ۲۸۱
 ۵- تهه شهر معروف سند که نزديك حيدرآباد سند در پاکستان امروز بوده و نام آنرا
 بيشتر تهه نوشته اند . ۶- در اصل : تولک ۷- ج ۲- ص ۶۲۹

فتح قلعه هانسی - بنابران چون سلطان بدانجا رسید سعی جمیل نموده در مدت شش روز بگرفت و غنیمت بسیار بدست آورده^۱، بمعتمدان سپرد و از آنجا بقلعه سون پت روی آورده، حاکم آن قلعه دیپال هری^(۲) (خبردار شده) بجنگل گریخت.

فتح قلعه سون پت - لشکر اسلام آن قلعه را مفتوح ساخته و تمام بخت خانها را شکسته، غنایم بسیار بدست آوردهند و خبر دیپال هری^(۳) یافته، بر اثرش رفتند ووی واقف شده، تنها بدر رفت و غازیان عظام تمام لشکر او را قتل و اسر^(۴) کردند و از آنجا بدره رام توجه نمودندورا مخبر یافته، از مال دیپال هری^(۵) پیشکش بسیار فرستاده، پیغام داد که: چون من پیر وضعیف هستم بخدمت نمی توانم رسید. سلطان مسعود عذرش پذیرفته، دست ازو باز داشت و در سون پت یکی از امرای کبار را گذاشت، بلاد عقب را بال تمام ضبط فرمود و خود عازم مناجعت غزین گشته، چون بالهور رسید فرزند خویش، مجدد^(۶) را، حاکم آنجا ساخته، طبل و علم داد و ایاز خاص را اتابک وی ساخته، بغازین رفت و در سنّه ثمان و عشرين واربعماهه بجهت تدارک فساد تر کمانان ببلغ رفت و تر کمانان از شنیدن اين خبر ولايت بلخ را گذاشت، باطراف رقتند و مردم آنجا عرض داشتند که: طغرل بیک در غیبت رایات ظفر قرین چند کرت از آب گذشته، دست بقتل و غارت مسلمین دراز کرده است. سلطان گفت: درین زمستان دفع او کنم و در اوایل فصل بهار باستیصال سلجوقیان پردازم. امرا و نواب در فغان آمده، گفتند: مدت دوسالست که سلجوقیان از خراسان همال بسیاری می ستابند و مردم آنجا را چنان دل شکسته کرده اند که دل بر حکومت ایشان نهاده اند. اولا بدفع آن جماعت باید پرداخت و آنگاه سرانجام مهمان دیگر پیشنهاد همت باید ساخت و یکی از شعر^(۷) در آن ولا این قطعه در سلک نظم کشیده، بعض رسانید:

۱- در زین الاخبار (ص ۱۰۴) : دیپال هریانه، در طبقات اکبری: دینیال هر نام،
رجوع کنید بصحیفه ۲۸۱ ۲- در اصل: اسیر ۳- در اصل: ابوالمجدد، رجوع
کنید بصحیفه ۲۸۱

۴- در تاریخ مسعودی (چاپ من ج ۲ ص ۷۲۲) : مسعود رازی

مخالفان توموران بدنمار (۱) شدند
 بر آر ازسر موران مار گشته دمار
 عدوی رامده هر گز ره امان زین بیش (۲)
 که ازدها شود ، ار روز گار یابد ، مار
 چون کو کب طالع سلطان مسعود بحدود نحوس رسیده بود بدان سخنان
 التفات نکرده ، بامید آنکه آن ولایت را بدست آورد پل بسته ، از آب جیحون
 بگذشت و بنابر آنکه سرداران ماوراء النهر هیچ کدام بجنگ پیش نیامدند با خاطر
 جمعی تمام بسیاری ازان ممالک را متصرف شد . اما در آن زمستان در ماوراء النهر
 برف و باران فراوان باریده ، مشقت بی پایان شامل حال غزنویان گشت و در خلال
 این احوال جغر (۳) بیک داود سلجوقی بخیال جدال ازسر خس بصوب بلخ توجه نمود .
 خواجه احمد بن عبدالصمد وزیر از بلخ عریضه ای فرستاد که : داود سلجوقی با
 جمعیت تمام قصد باخ نموده است و من آن قدر جمعیت و آلات حرب ندارم که مقاومت
 او توانم نمود . سلطان مسعود طبل مراجعت کوفته ، روی ببلخ آورد و طغول بیک
 فرصت یافته ، از عقب شاه بغزین درآمد و اسباب و شتر آن سلطان مسعود را بغارت
 برده ، بی ناموسی تمام بغزنویان رسانید . چون بحوالی بلخ رسید داود انحراف
 ورزیده ، بخانب مرد روی نهاد . سلطان مسعود ببلخ رسیده ، با اتفاق پسر خود
 مودود بتعاقب جغر (۴) بیک داود بگوز گانان (۵) رفت و در آنجا چند کس از دست علی
 قهندزی (۶) بشکایت فرد سلطان مسعود آمدند و این علی عیار و ستمگر و از قطاع الطريقان
 بود و دست درازی بسیار در آن نواحی می کرد . سلطان مسعود او را باطاعت
 خواند . او قبول نکرده ، هم چنان بازار خلق وقتل نفس مشغول شده ، بر قلعه ای ،
 که در آن نواحی بود ، اهل و عیال خود برده ، حصاری گشت . سلطان مسعود لشکر
 تعیین (۷) فرمود . آنها رفته ، آن قلعه را مسخر ساختند و علی را دستگیر نموده ،

۱ - در اصل : توبودند مورومار

۲ - در تاریخ مسعودی : مده زمانشان زین بیش و روز گار مبر

۳ - در اصل : جعفر

۴ - در اصل : بکور کان ۵ - در اصل : جعفر

۶ - در اصل : تقندری

۷ - در اصل : تعیین

نزد سلطان مسعود آورده، بردار کردند. چون ترکمانان خبر حرکت سلطان مسعود بجانب هروشنیدند ایلچی فرستاده، پیغام کردند که: ما بنده و مطیعیم. اگر جای چرا خورمامعین شود، تاستوران و اهل و عیال ما آنجا باشند، ما همه بذات خود بملازمت آمده، خدمت نماییم، نوعی بعیداز مرحمت نخواهد بود. سلطان مسعود آن ملتمن را مبدول داشته، کیس نزد بیغو، که سردار آن جماعت بود، فرستاده، تاویقتی^(۱) بگیرد که: من بعد ارتکاب عمل ناشایسته ننمایند و حد چرا خود ایشان معین ساخته و برین جمله عهد و قول قرار یافته، سلطان مسعود از آنجا به راست توجه نمود و در راه جمعی از ترکمانان بر لشکر سلطان مسعود زده، تنی چند را بقتل آوردند و پاره‌ای اسباب را بغارت برند. سلطان مسعود جماعتی را بتعاقب ایشان فرستاده، تا همه را بقتل رسانیدند و اهل و عیال ایشان را اسیر کرده، باسرهای ایشان نزد سلطان مسعود آوردهند. سلطان مسعود تمام آنها را بر خران بار کرده، نزد بیغو فرستاده، پیغام داد که: هر که نقض عهد نماید سزاوار این باشد. بیغو عندر خواسته، جواب داد که: مخبر نداریم و بدان جماعت آنچه می خواستیم رسید. سلطان مسعود از حراث بنیشاپور و از آنجابطوس رفت و نزدیک طوس جمعی از ترکمانان بیش آمده و جنک کرده، اکثری بقتل رسیدند. درین وقت خبر رسید که: مردمان باورد^(۲) حصار خود را بترکمانان داده‌اند. سلطان مسعود آن حصار را گشاده و مردم آنجا را بقتل رسانید و باز بنیشاپور آمده، زمستان آن سال در آنجا گذرانید و چون بهار آمد در سنه ثلثیان واربعماهه بقصد طغول بیک سلجوقی بجانب باورد^(۳) رفت. طغول بیک خبردار شده، جاذب تزن^(۴) و باورد^(۵) گریخت. سلطان مسعود بر گشته، از راه مهنه^(۶)، سوی سرخس آمد. رعایای مهنه^(۷) چون خراج نمی‌دادند ایشان را بدست آورده، جمعی را کشت و قومی را دسته‌ها بریده و حصار ایشان را ویران کرده، از آنجا بطرف دندانقان^(۸)

۱ - در اصل وثیقی

۲ - در اصل: بادآورد

۳ - در زین الاخبار: نزن، در طبقات اکبری: ترن، در تاریخ مسعودی: بررسی،

رجوع کنید بصحیفه ۲۸۳ ۴ - در اصل: مهنه ۵ - در اصل: ذمدانقان

آمد و چون آنجا رسید در هشتم رمضان سنۀ احدی و قلشن واربعمائۀ تر کمانان از
اطراف هجوم آوردۀ راهها را بر اطراف غزنین گرفتند. سلطان مسعود ناچار
صفهای ترتیب داده، مستعد قتال شد و ترکمانان نیز لشکرها آراسته، در مقابل
آمدند و جنگ عظیم روی نمود. درین اثناکشی از سالاران لشکر غزنین بر گشته،
بدشمن درآمدند. سلطان بنفس نفیس خویش بمیدان در آمدۀ چند کس از سرداران
ترکمانان را بضرب شمشیر و نیزه و گرز بینداخت و کارزاری کرد، که هیچ پادشاهی
ذکرده بود. ناگاه جمعی از لشکر غزنین، که بدشمن در نیامده بودند، ایشان هم
بی‌وفایی کردند و پشت بمعر که داده، بجانب غزنین فرار نمودند و چون هیچ کس نزد
سلطان مسعود نماند بقوت و مردانگی خود ازان معن که بدرآمد و هیچ کس را
قدرت آن نبود که در عقب او آید. چند کس از لشکریان باو ملحق شدند و از
آنجا از راه غور بغزنین آمد. سالارانی را، که حرب ناکرده پشت بمعر که داده
بودند، مثل علی‌دایه و حاجب سباشی^(۱) و بکتغدی حاجب، همه را گرفته،
مصادره کرد و بهندوستان فرستاده، در قلعه‌ها بند فرمود و اکثر در آن نزدیکی
هم در آن حبس مردند و امیر مسعود دردفع تراکمه سلجوqi عاجز شده، خواست
که لشکر را بهند برد، تاقوتی بهم رسانیده، برسر ترکمانان رفتۀ سزا ایشان
بدهد. پس کرت دوم شاهزاده مودود را امارت بلخ داده، خواجه[احمدبن] محمد
ابن عبدالصمد وزیر را با او همراه کرده، آن صوب فرستاد و ارتگین حاجب را بحاجبی
او معین کرده، چهارهزار کس با او همراه کرد و شاهزاده امیر مجدد را، که از
lahor آمده^(۲) بود، فرمانداد که با دوهزار کس جانب ملتان رفتۀ ضبط آن حدود کند
و شهزاده امیر ایزد یار را بجانب کوهپایه غزنین فرستاد، تا افغانان آنجارا، که عاصی
بودند، نگاهدار و نگذارد که آن ولایت مضرت رسانند و سلطان مسعود خود تمام خزان
سلطان محمود، که در قلعه‌ها بود، در غزنین آوردۀ بر شهران بار کرده، بجانب لاھور
روان شد و هم از راه کس فرستاد تا برادر او، امیر محمد مکحول را، از قلعه‌پیش او آورند
و چون بر بساط ماریکله^(۳) رسیدند و بقولی بآب جیلم، که درین عصر بآب بهت

۱ - در اصل : شبانی ۲ - در اصل : امداده ۳ - در اصل : مارکله

شهرت دارد، بعض غلامان معتبر بشرط ان خزانه دوچار شده، جمله غارت نمودند. درین اتفا امیر محمد بانجا رسید و چون غلامان دانستند که این قسم تعدی از پیش نخواهد رفت مگر اینکه امیر دیگر باشد بالضروره نزد امیر محمد رفته است و او را بپادشاهی قبول کردند و هجوم کرده، بر سر امیر مسعود رفته و امیر مسعود در آن رباط حصاری شد و کوچک و بزرگ لشکر از جایی وطن و سفر هند لگیر بودند. امیر مسعود را از اندرون حصار ماریکله (۱)، که نزدیک آب سند است، بدست آورده، پیش سلطان محمد بردند. سلطان محمد گفت: من قصد کشتن تو ندارم، برای خود جای اختیار کن، که با حرم و اولاد خویش در آنجا باشی. سلطان مسعود قلعه گری (۲) را اختیار کرد. گویند: در وقت توجه آن حصار بخرج ضروری متحاج شد. کس پیش سلطان محمد فرستاده، جزی طلب داشت و سلطان محمد پانصد درم برای او فرستاد. سلطان مسعود متالم و متاثر گشته، قطرات عبرات بر وجهات روان کرد و گفت: سبحان الله! دیروز همین وقت مالک سه هزار شتر خزانه بود و امروز بچنین حال گرفتارم. پس از نزدیکان خود هزار دینار قرض گرفته، آن شخص که پانصد درم آورده بود بخشیده، باز مرسله باز گردانید و سلطان محمد، بنابر آنکه چشم او از نور بصری نصیب بود، سلطنت پیسر خویش احمد، که بخط دماغ شهرت داشت، گذاشت، خود بنانی قانع گشت و احمد با تفاق سلیمان ولد یوسف بن سبکتگین و پسر علی خویشاوند بی استصواب پدر بقلعه گری (۲) رفته، مسعود را در سنۀ ثلث و شصت واربع مائۀ بتیغ بی دریغ گذار نید و بعضی گویند: زنده در چاهی کرده، بخاک انباشتند و بعضی از هورخین بر آنند که: احمد پدر خود را بر آن واداشت که: کسان فرستاده، مسعود را بقتل رسانید والله اعلم بحقیقت الحال. مدت سلطنت شهاب الدوله مسعود بروایت گزیده (۳) نه سال و نهماه بود و بروایت دیگر مدت سلطنتش بدوازده سال کشید و او پادشاهی

۱ - در اصل: مارکله

۲ - در اصل: کیری، رجوع کنید بصحیفه ۲۸۴

۳ - در تاریخ گزیده سیزده سال آمده است، رجوع کنید بصحیفه ۱۸۰

بود شجاع و کریم الاخلاق . سخاوت با فراطه اشت و با علماء و فضلا مجالست نمودی و در باره ایشان انواع احسان و انعام مبذول داشتی . جمعی کثیر از فضلا باسم او کتب نوشتهند . از آن جمله استاد ابوالریحان (۱) خوارزمی منجم ، که علامه وقت بود و در فن ریاضیات نظری نداشت ، قانون مسعودی در علم ریاضی بنام نامی او نوشته و فیلی از نقره صله یافت و قاضی ابو محمد ناصحی نیز کتاب مسعودی در فقه مذهب ایسو حنفیه بنام آن شاه افضل پناه تالیف نمود و در روضة الصفا مسطورست که : شهاب الدوّله مسعود تصدق بسیار بمستحقان کردی ، چنانکه یک نوبت در ماه رمضان در یک روز یک لک درم بمستحقان رسانید و در اوایل سلطنت او در ممالک محروسه چندان مدارس و مساجد بنیاد نهادند ، که زبان بیان از تعداد آن عاجز و فاقد است .

ذکر سلطنت ابوالفتح قطب الملک شهاب الدوّله امیر مودود بن امیر مسعود ابن محمود غزنوی - چون امیر مسعود کشته شد امیر محمد مکحول گریه بسیاری کرد و آن مردم را ، که مسعودی در کشتنش نموده بودند ، ملامت نموده ، نامه‌ای بمودود این امیر مسعود ، که در بلخ می‌بود ، نوشت . مضمون آنکه : فلان و فلان بقصاص پدر خود امیر مسعود را کشتند و دیگران را در آن امر اختیاری نبود و مودود در جواب تعزیت نامه‌ای نوشت ، که مضمونش اینست : حق ، سبحانه و تعالی ، عمر امیر را زیاده گردانادو فرزند دیوانه او ، احمد را ، عقلی روزی کناد ! که بدآن معاش تواند کرد و چون اوامری عظیم را مرتکب شده ، خون پادشاهی ریخته ، که امیر المؤمنین او را سید الملوك والسلطانین لقب داده بود ، زود باشد که پاداش آن باو بر سد و متعاقب نامه خواست که بقصد انتقام بجانب ماریکه (۲) نهضت نماید . ابونصر احمد بن محمد بن عبدالصمد او را ازان عزیمت باز داشته ، بغزنین برده . مردم غزنین همه باستقبال او شتافته ، موافق نمودند ، پس در سنّه اثنی و ثلثین واربعماهه از غزنین بر آمد و محمد مکحول ، نامی نام پسر کوچک خود را ، سپه‌سالار پیشاور و ملتان

۱- دراصل : ابوالریحان ۲- دراصل : مارکله

گردانیده، از حوالی آب سند باستقبال مودود شتافت و دردشت دیپور (۱) میان عم و برادر زاده نایر ؤقتال اشتعال یافت. آخر الامر نسیم فتح و ظفر بر افواج مودود وزیده، محمد با پسر انش و نوشتگین (۲) بلخی و پسر علی خویشاوند و سلیمان بن یوسف، که ماده فتنه و فساد بودند، همداسیر و دستگیر شدند و بندگان مودود بقصد انتقام در ساعت همه را بقتل رسانیدند، «ابوالرحیم بن محمد را، و سبب گذاشت او آن بود که: در آن اوان، که مسعوده راحبیس کردند، برادرزاد گان، عبدالرحیم و عبدالرحمن، بدیدنش رفتند. عبدالرحمن از روی تمسمخر دست بی ادبی دراز کرده، طاقیه از سر امیر مسعوده برداشت و عبدالرحیم آنرا ازدست او گرفته، بر سر عم بزرگوار خود گذاشت و برادر بی ادب را سرزنش کرده، دشنام داد و در آخر مضمون «من عمل صالحًا فلنفسه و من اسأء فعلیهها» (۳) بوقوع پیوست. القصه: چون مودود از قاتلان پدر انتقام کشید، در آن موضع، که او را صورت نصرت روی نمود، قریه و رباطی ساخته، آنرا موسوم بفتح آباد گردانید و تابوت پدر و برادران خود را فرمود که: از گری (۴) بغازین آوردند و خود نیز بغازین شتافته، منصب وزارت را با بو نصر احمد مقرر داشت و در سنّه ثلث و تلیین واربعمائه اورا معزول گردانیده، خواجه طاهر بن محمد مستوفی را وزارت داد و ابونصر محمد بن احمد را، که یکی از امرای او بود، بهندوستان فرستاد، تابانامی، ولدمحمد مکحول ابن سلطان محمود، جنگ کرده، نامی را بکشت و بعد از آن هیچ اندیشه‌ای نمایند، الا اندیشه برادر کوچک، مجدد بن مسعود، که بعد از قضیه پدر از ملتان بالا هور رفت، باستظهار ایاز خاص از آب سند تاها نسی و تهانی سر کماه و حقه ضبط کرده، استقال ل لا کلام بهم رسانیده بود. پس درین سال لشکری مستعد فتال بدفع او گسیل فرمود و مجدد بر آن واقف کشته، با سپاه فراوان از بلده‌هانسی، که در آنجا جهت تسخیر دارالملک دهای توطن اختیار کرده و در کمین فرست بود، استقبال فرمود و پیش از آن که لشکر مودود قلعه لاهور را

۱- در زین الاخبار: دینور، در طبقات اکبری: دنتور، رجوع کنید بصحیفه ۲۸۵

۲- در اصل: توشنگین ۳- سوره فصلت آیه ۶۷ ۴- در اصل: کیری

متصرف شود خود را روز ششم ماهی الحجه بدان جا رسانید و نزدیک بود که ازنهمیب و صلابت او سنگ تفرقه در لشکر مودود افتاده، اکثر امرای غزنین بملازمتش مشرف گردند. ناگاه صبح عید قربان مجدهورا در خرگاه مرده یافتند و کیفیت آن اصلا معلوم نشد و ایاز نیز در آن چند روز وفات کرده، بی‌جنگ و جدال همکلت هندوستان، آن مقدار که بدو تعلق داشت، بتصرف متعلقان مودود در آمد و ملوک ماوراءالنهر نیز او را اطاعت کردند. اما سلجوقیان، با وجود آنکه مودود دختر جفر (۱) بیک سلجوقی بقصد نکاح در آورده بود، همچنان در مقام نزاع بودند و در سنه خمس و ثلثین و اربعائمه رای دهلي و دیگر راجها اتفاق کرده، بلده هانسی و تهانیسر را، با سایر مضافات، از تصرف گماشتگان غزنویه بر آورده، متوجه قلعه نگر کوت شدند و آنرا نیز مدت چهار ماه محاصره کرده، چون مدد از لاهور نرسید مفتوح و مسخر ساخته، متصرف شدند و در قلعه نگر کوت بازپرس قديم بتهاب نصب کرده، مجددا رسوم بت پرستی در آن حدود رواج دادند و شرح اين قضيه چنانست که: رای دهلي، چون آثار ضعف و ادبیات در سلطنت غزنویه مشاهده نموده، بر هنمونی یکی از براهمه، ابلیس صفت، امر او را کان دولت خود را حاضر ساخته، گفت: امشب بت نگر کوت بخواب من آمده، گفت: من درین مدت در غزنین برای آن توقف نمودم که: اساس دولت غزنویه را متزلزل و ویران سازم. اکنون چون مقصود حاصل شدمی خواهم که: بمرا کز اصلی خویش مراجعت نمایم. فتح و نصرت بشما دادم. باید که آن مقدار ولايت، که از حوزه تصرف شما بدر رفته است، بتصرف خود آورید و مرا در آنجا حاضر دانید. کفار آن روز را همچو یکی از عیدهای خود دانسته، جشنها نمودند و خوشحالی‌ها گردند و دور ای دهلي مخفی و پنهان سنگ تراشان معتمد خود را فرمود که: سنگی بهم رسانیده، مشابه صورت آن بت تمثالی مستعد کنید. سنگ تراشان در ساعت کمر خدمت چست ساخته، برای هندوستانیان معبدی شبیه آن بت مهیا کردند و رای دهلي بار اجهای اطراف متفق گشته، قلعه هانسی و تهانیسر را بگرفت و متوجه قلعه نگر کوت گردیده،

در ظاهر آن حصار خیمه و خرگاه مرتفع کرده . چون پرده شب مانع و حایل رؤیت ابصار گردید و مردم بخواب غفلت فرو رفتند رای دهلي معبدی ، که مخلوق و معبد سنگ تراشان سحر آفرین بود ، بدست برهمن را هنمون داد ، تا او را در باغي ، که در آن حوالی بود ، درموضعی لائق نصب نماید ، برهمن مصنوع بی شعور را برد اشته ؛ آن باع رفت و جای مناسب بهم رسانیده ، آنجام منصوب ساخت و علی الصباح ، که نگارخاوری سر از دریچه زمردی برآورد ، با غبانان سر از خواب برداشته برقار معهود متوجه باع گردیدند و چون صورت آن بترا بسیار دیده بودند بواجنبی می - شناختند فریاد برآوردند و از روی ذوق و شوق بر سیدن و آمدن او مبارکباد بیکدیگر گفتند و این خبر انتشار یافته ، در لشکر گاه غوغای عظیم افتاد و رای دهلي با فرزندان و خویشان و بزرگان بشوکت و تجمل تمام پیاده پا بر هنر برای تعظیم معبد مصنوع روانه باع گردید و آنچه رسم ایشان بود بجای آورده ، سر برپای او گذاشت و شکر قدم او بجای آورده ، بیرون آمد و گفت : چون در یک شب از غزنین باین جا آمد است و کوفت راه دارد امروز بر بستر استراحت غنوه است ، فردا بار عام خواهد شد . عامه کفار قبول آن کرده ، فر اخور حال نذور و صدقات بر خود معین ولازم گردانیدند و روز دیگر بخدمت او رسیده ، آن مقدار از جواهر و اقمشه در پای او ریختند که روان محمود روانه هندوستان گردید و آن برهمن نزدیک بت سنگین دل ایستاده ، هر که بزیارت می آمد می گفت که : بت حکم کرده است که قلعه را ، که مسکن هنست ، مسخر و مفتوح گردانید . سپاه هند از روی اخلاق و اعتقاد در تسبیح قلعه ساعی گشته ، بلو از محاصره پرداختند و مسلمانان ، که بمحافظت آن حصار بودند در آغاز شهادت را بخود قرارداده ، برج و باره را مستحکم گردانیدند ندو هر چند پیش امرای غزنیه ، که در لاهور بودند ، کسان فرستاده ، طلب امداد نمودند ، چون میان ایشان نفاق بهم رسیده ، بیک دیگر در افتاده بسودند ، اصلاً بغایه محتضنان فرسیدند . لاجرم محصوران بجان و عرض و ناموس از کفار امان خواسته ، قلعه را بایشان سپردند و راه لاهور پیش گرفته ، بابنای جنس خود پیوستند ، و رای دهلي بت

خانه‌ای، که سلطان محمود شکسته بود، هرمت نموده، بت را بجای خود نصب کرد و این خبر باقصای بلادهندوستان رسیده، کفار مسر و رومنتهچ گردیدندوزیاده از ایام سابق برای زیارت بقلعه نگر کوت شتافته، بازار بت پرستی گرم ساختند. کفار هند را قاعده آنست که: در امور معظم مشورت باین بت می‌کنند. اگر رخصت داد شروع در آن کار کرده، جدوجهد می‌نمایند والافلاوا این معنی درین عصر در بعضی از مردم آن دیوار، که دعوی ایمان و اسلام می‌کنند سراست کرده، آن جمادی شعور لوازم مشورت بجای می‌آورند و مبلغهای کلی از تقدو جنس بدان بت خانه فرستاده، قصد ثواب می‌نمایند و محاذی آن حالات رایان مملکت پنجات وغیره، که از ترس شیران لشکر اسلام، مانند روباه در جنگلها و بیشهای دم در کشیده، خزیده بودند، بخطاطر جمع سر بر آوردند و سه راجه قوی دست باده هزار سوار و پیاده بسیار بالا هور رفته، محاصره کرده وامرای اسلام، که طاعت مودود بن امیر مسعود بر یک سونهاده، کوچه بندی کرده بودند و مدت شش هفت ماه بر سر اقطاعات و مناصب بایک دیگر جنگ داشتند، از جرات و جمعیت کفار واقف شده، در مقام موافق شدند و در باب اطاعت مودود بن امیر مسعود عهد و پیمان بجا آورده، بهیئت اجتماعی با لشکر های آراسته از شهر بیرون آمدند. راجه ها چون بر کیفیت حال مطلع گردیدند بسی جنگ فرار بر قرار اختیار کردند در سنۀ اربع و تلائین واربع مائۀ امیر مودود ارتگین حاجب را بطخارستان فرستاد. ارتگین چون بطخارستان رسید خبر یافت که: پسر داود تر کمان بارمن (۱) آمده است. لشکر بر سر او کشید و چون قریب با او شد پسر داود تر کمان لشکر را بجایی گذاشت، خود با معدودی بدررفت. ارتگین بدان جار رسیده، کس بسیار از لشکر او بقتل در آورد و از آنجا با شهر بلخ آمده، بگرفت و خطبه بنام امیر مودود خواند و بعد از چند گاه تر کمانان قصدا و کرده، نزدیک بلخ آمدند. ارتگین از امیر مودود مدد خواست. چون التماس در معرض قبول نیقتاد با جمعیت خویش از

راه پنجهایر(۱) کابل بغاز نین آمدو امیر مودود در سنّه خمس و ثالثیں واربعمائیه با غواصی بعضی کسان از ابوعلی کوتوال غزنی، رنجیده، هجبوس ساخت و آخر چون بی گناهی او معلوم گردید از قید بر آورده، دیوان مملکت و کوتوال غزنی گردانید و سوری ابن المعتر(۲) را، که از قدیم الایام درسر کار گندید مبارک حضرت امام علی الرضا، علیه السلام، بود و در آن زمان دیوان شده بود نیز حبس کرد، تا در حبس بمرواز ارتگین چیزهای بد خاطر نشان امیر مودود گردید. لهذا در حضور خود اور اگردن زد و در همین سال تر کمانان طمع در ملک غزنویه گردید، بنواحی بست در آمدند و سلطان مودود لشکر فرستاده، بعد از جنک منهزم گشتنید و در سنّه سی و ثلثیین واربعمائیه خواجه طاهر وزیر وفات و یافت و خواجه ابوالفتح عبدالرزاق بن احمد بن حسن میمندی بوزارت نشست و هم درین سال طغرل حاجب را بسوی بست فرستاد. طغرل تاسیستان رفت و برادر ابوالفضل زنگی(۳) ابوالمنصور را سیر ساخت و بغاز نین آورد و در سنّه سی و ثلثیین واربعمائیه تر کمانان سلجوقی جمعیت نموده، روی بغاز تین آوردند. چون از بست گذشتند و رباط امیر را غارت کردند طغرل بالشکر غزنی بایشان رسیده، قتال عظیم دست داد. تر کمانان بهزیمت رفته، اکثر بقتل رسیدند و بعد ازین فتح طغرل بجانب گرسیز قندهار رقه، تر کمانان آن ولایت را، که سرخ کلاه گهتمنی، کشت و کس بسیار اسیر ساخته، بغاز نین آورد و در سنّه همان وثلثیین واربعائمه امیر مودود، طغرل را باز بالشکر انبوه بجانب بست فرستاد و چون بتگینه باد(۴) رسید اظهار عصیان نمود و چون این خبر بامیر مودود رسید کسان بجهت استهالت نزد او فرستاد. طغرل در جواب گفت که: چون جماعتی، که در ملازمت امیر ندیدن دشمن اندنی تو ان بمالزمت رسید. بعد ازان امیر مودود علی بن خادم ربیع(۵) باده هزار سوار بدفع طغرل فرستاد. چون او بدان حوالی رسید طغرل با تمنی چند بگریخت و علی با لشکر او در آمده، غارت کرد و چند کس را

۱ - در اصل: پنجهایر ۲ - در اصل: وزنکی، رجوح ۳ - در اصل: المعتر

کنید بصحیفه ۲۸۶ ۴ - در اصل: به تکیا باد

۵ - در طبقات اکبری: علی بن ربیع، رجوع کنید بصحیفه ۲۸۷

گرفته، بغاز نین آورد و هم درین سال حاجب امیر با یتگین(۱) را بجانب غور فرستاد. چون
 نزدیک بطور سید ولده‌چی (۲) غوری راه مراد گرفته، بحصار ابوعلی رفت و آن
 حصار را گشاد و ابوعلی را، که از سرداران معتبر غور بود، دستگیر ساخت و این
 حصاری بود که هفت‌تالیف پیش از امیر حاجب کس بر آن دسترس نیافته بود و ولده‌چی
 و ابوعلی راغل در گردن از اخته، بغاز نین آورد و سلطان ایشان را گردن زدوهم
 درین سال امیر حاجب با یتگین(۳) را بر سر بهرام ینال (۴)، که سالار قرکمانان بود
 بود، فرستاد و در نواحی بست طرفین بهم رسیده، جنگ کردند و قرکمانان بهزیمت
 رفتند و در سنّه تسع و شصتین واربعمائی امیر قزدار طغیان ورزید، امیر با یتگین (۵)
 بر سر اورفت و [امیر] فزدار جنگ کرده شکست یافت و بعد از چند گاه از راه طاعت در آمد،
 خراج قبول نمود و امیر حاجب بر گشته، بغاز نین آمد و در سنّه اربعین واربعمائی مودود
 هر دو پسر کلان خود، ابوالقاسم محمود و منصور را، دریک روز خلعت و طبل و
 علم داده، ابوالقاسم محمود را بجانب لاهور و منصور را بجانب بر شور روان کرد
 و ابوعلی کوتوال غزنین را فوج دار کرده، بهندوستان فرستاد؛ تا رفته سر کشان
 هند را گوشمال دهد. ابوعلی نخست پیشاور رفت. چون بقلعه ماهیله (۶) روی نهاد،
 اهین (۷) حاکم آن قلعه، که یاغی شده بود، جنید بگریخت و ابوعلی کس پیش هجری
 تیک (۸)، سالار هندوستان، که در زمان سلطان محمود خدمتها کرده، عمر گذرانیده بود و
 بواسطه بعضی امور گریخته بهندوستان آمد، در کوههای کشمیر بسرمی بردا، فرستاده،
 استعمالت بسیار نموده، پیش خود طلبیده، قول و قرارداده، بغاز نین فرستاد. امیر مودود در مقام

۱- در اصل: باستکین رجوع کنید بهمان صحیفه، در طبقات اکبری: با یتگین و با یتگین

۲- در طبقات اکبری: شیر بچه، رجوع کنید بهمان صحیفه

۳- در طبقات اکبری: بهرام سال، رجوع کنید بهمان جا

۴- در طبقات اکبری: ماهیه، رجوع کنید بهمان صحیفه، ظ: ماهیله ۵- در طبقات

اکبری: آهنین، رجوع کنید بهمان جا ۶- در طبقات اکبری: هجرای، رجوع کنید بصحیفه ۲۸۷

التفات آمده، تسلی فرمود (۱) و درین مدت که ابوعلی کوتوال درستند بود دشمنان او از روی حسد خبرهای قبیح ازو خاطر نشان امیر مودود گردانیده بودند. لهذا چون ابوعلی کوتوال بالموال بسیار بعزمین آمد امیر مودود فرمودتا: اورا مقید گردند و بیمیرک بن حسین و کیل (۲) سپرند. بعد از چهار روز اعدا اورا در حبس کشتندو چون بی رخصت امیر مودود ارتکاب این فعل نموده بودند در مقام اخفاک آن شده، امیر مودود را هر روز ترغیب و تحریض (۳) سفرمی نمودند، تا بچیزهای دیگر مشغول گشته، چند گاهی عمل ایشان مستور ماند. عاقبت امیر سفر کابل اختیار نمود و خواست که از آنجا بخراسان رود و آن مملکت را از صرف تراکمه بیرون آرد. چون بنواحی سجاوند ولو گر (۴) رسید، بر قلعه سانکوت (۵) رفت، تا خزانه‌ای که آنجاست بردارد، اتفاقاً در آن قلعه بیماری قولنج بهم رسیده، روز بروز مرض قوت می‌گرفت. ناچار عبدالرزاق وزیر را بجانب سیستان، که بتصرف سلجوقیان در آمده بود، فرستاد و خود در محبه و گاه بس فیل نشسته، بعزمین مراجعت نمود و چون بعزمین رسید در عین آن بیماری میرک را تکلیف کرده که: ابوعلی کوتوال را زیند بآورده، حاضر کنند. میرک و کیل حیل پیش آورده، مهلت یک هفته طلبید. هنوز یک هفته نگذشته بود که امیر مودود در بیست و چهار مرجب سنه احدی واربعین واربعماهه از عالم فانی رفت. مدت سلطنتش نه سال بود. گویند: در آن سال جمیع ملوک ماوراء النهر و بامیه (۶) متعهد شده بودند که: اورا بمال و لشکر مدد کرده، دست ترکان سلجوقی (۷) را از بلاد خراسان کوتاه سازند. چون طالع ایشان قوی بود کار خود ساخت.

ذکر سلطنت ابو جعفر مسعود بن مودود بن [مسعود بن] محمود غزنوی -
 چون مودود رخت بعزم سفر آخرت بربست علی بن زبیع خادم، که داعیه پادشاهی

- ۱ - در اصل: تسلی و فرمود
- ۲ - در طبقات اکبری: میرک حسن و کیل، رجوع کنید بصحیفه ۲۸۸
- ۳ - در اصل: تحریض
- ۴ - در اصل: لهو کرده
- ۵ - در طبقات اکبری: سانکوه و در منتخب التواریخ: سیالکوت، رجوع کنید بصحیفه ۲۸۸ و ۳۰۹
- ۶ - در اصل چنینست و معلوم نشد چه بوده است
- ۷ - در اصل: سلجوقی

داشت، مسعود بن مودود را، که طفل چهار ساله بود، بر تخت غزنه نشاند. چون با یتگین (۱) حاجب، که از امرای عهد سلطان محمود غزنوی بود، باین معنی همداستان نشد، در میان او و علی بن ربیع کار بجنگ رسید. جمیع مردم غزنه سلاح پوشیده، بدراخانه یاتگین (۱) آمدند و از جمله پسران سلطان مسعود، ابوالحسن علی در شهر بود. علی بن ربیع می خواست که اورا دفع کند. او در آن وقت گریخته، پیش یاتگین (۱) رفت و با یاتگین (۱) باتفاق ارکان دولت مسعود بن مودود را، بعد از آنکه پنج شش روز پادشاهی کرده بود، خلع نموده، عمش ابوالحسن علی بن مسعود را بایالت برداشت.

ذکر سلطنت ابوالحسن علی بن مسعود بن محمود غزنوی - روز جمعه غرّه شعبان سنه احدی واربعین واربعانه سلطان ابوالحسن علی بن مسعود بر تخت سلطنت قرار گرفت وزن مودود را، که دختر جفر (۲) بیک بود، بعقد نکاح خود آورد و علی ابن ربیع باتفاق میرک و کیل، زرو جواهر، آنچه توanst، برداشته، باتفاق جمعی از غلامان و امرا بجانب پیشاور گریخت و آن خطه راتا ملتان و سند در ضبط خود آورده، افغانان را، که عصیان ورزیده، خرابی می کردند، بضرب شمشیر مطیع و منقاد کرده و سلطان ابوالحسن علی برادران خود را، که مردان شاه و ایزد شاه نام داشتند، از قلعه نای (۳) بدارالامان غزنه آورده، معزز و مکرم گردانید و چون سخن خروج عبدالرشید در میان بود در خزانه را گشاده، مال فراوان بمردم داد. اما سودمند نشد و عبدالرشید در اوخر سال مذکور بغزنه رسیده، اورامنهم گردانید و خود مالک تاج و تخت گشته، چند روز بعزم روز گار گذرانید. مدت سلطنت ابوالحسن علی بن مسعود دو سال امتداد یافت.

ذکر سلطنت زین الملہ سلطان عبدالرشید - سلطان عبدالرشید بر وايت صحیح پسر سلطان محمود غزنویست و بفرمان هودود در قلعه ای، که میان بست و اسفر اینست، محبوس بود، عبدالرزاق بن احمد حسن میمندی در اثنای راه خبر فوت مودود

۱ - در اصل : باشتکین ۲ - در اصل : جعفر ۳ - در اصل : نائی

شنبیده، عزیمت سیستان نمود و بقلعه تگیناباد (۱) در آمده، چندگاه در آنجا مقام کرد و با تفاق خواجه ابوالفضل و رشید بن التوئاش حاجب و نوشتگین حاجب کرخی (۲) در اواخر سنّه ثلث واربعین واربعمائه عبدالرشید را، که سلطان مودود نیز در حین حیات خود بسلطنت او وصیت کرده بود، از حبس برآورده، بپادشاهی برداشت و کوچ بر کوچ روانه غزنین گردید. سلطان ابوالحسن علی بن مسعود، «بی در دس نیزه و آمدشد شمشیر»، روی بوادی گریز آورد و سلطان عبدالرشید بفراغ خاطر بر تخت آبا و اجداد متمکن گشته، بامور ملک و مال پسرداخت و سلطان ابوالحسن علی را بdest آورد، در قلعه دندی رو بند (۳) کرد و علی بن ربیع را، که در هندوستان بود و تسلط تمام پیدا کرده، بانواع تدبیر پیش خود آورد و نوشتگین حاجب کرخی (۲) را امیر الامرای هندوستان ساخته، با امر او سپاه خوب به حکومت بلده لاهور فرستاد و آن بدان حدود رفته، قلعه نگر کوت را، که در فترات سابق کفار متصرف شده بودند، در مدت پنجشش روز از دست ایشان برآورد و طغول حاجب را، که از برکشیدگان سلطان مودود بود و خواهر او در سلک ازدواج سلطان مودود انتظام داشت، بسیستان فرستاده، طغول سیستان را مسخر ساخت و جمعیت تمام بهم رسانیده، بفکر سلطنت اقتاده، متوجه غزنین گشت. عبدالرشید آنرا فهمیده، در غزنین متحصن شد. طغول شهر را مسخر ساخته، عبدالرشید را، با دیگر اولاد سلطان محمود، که نه نفر بودند، بقتل رسانید و دختر مسعود را بحیله نکاح خود در آورد، بطرغول کافر نعمت مشهور گشت و بنوشتگین کرخی (۲)، که حسب الحکم عبدالرشید از لاهور برآمده، بحوالی پیشاور رسیده بود، نامه‌ای نوشته، مشتمل بر محبت و دوستی. امانوشتگین کرخی (۲) برآشته، جواب مکتوب آن

۱- در اصل: تکیا باد ۲- در اصل چنینست، احتمال می‌رود که در اصل کرجی بوده است منسوب بشهر معروف کرج و نه کرخی منسوب بکرخ محله بغداد ۳- در اصل چنینست و معلوم نیست نام این قلعه را «دندی رو» باید خواند و یا آنکه «دندی» باید باشد و کلمه «رو» جزو ترکیب کلمه بعد یعنی «رو بند» بمعنى روی پنهان کرده است. بهر حال نام این قلعه را در جایی نیافتم.

نمک حرام را بغلظت هرچه تمامتر نوشت و پنهانی بدختر مسعود هگتوی فرستاده، اورا بر قتل طغول کافر نعمت ترغیب نمود و هم چنین ببعضی امرای غزنویه، که پروردۀ نعمت خاندان محمودی بودند، کتابت‌ها نوشته، ایشان را بر اغماض از اعمال قبیحه‌طغول توبیخ و سرزنش بسیار کرد و ازین سبب عرق حمیت و غیرت همگان (۱) بحر کت آمده، بر قتل طغول اتفاق کردند و در روز نوروز سلطانی، که بر تخت سلطان محمود برآمده، بارعام داده بود، قدم جرات پیش نهاده، آن کافر نعمت صاحب‌کش را، که چهل روز سلطنت کرده بود، بقتل آوردن و نوشتنگین کرخی (۲) بعداز آن حادثه بچند روز بغز نین رسیده، اشرف و اعیان راجمع کرده، از اولاد امیر ناصرالدین سبکتگین تفحص نمود. سه کس از ایشان در قلاع زنده بودند: فرخزاد و ابراهیم و شیجاع. از آن جمله قرعه اختیار سلطنت بنام فرخزاد افتاد. اورا حاضر ساخته، بر تخت سلطنت نشاندند و با اوی بیعت کردند. مدت سلطنت عبدالرشید یک سال بود و در طبقات ناصری (۳) آورده که: از طغول کافر نعمت پرسیدند که: از چهرو طمع در ملک و سلطنت نمودی؟ گفت: وقتی که سلطان عبدالرشید مرا بسیستان می‌فرستاد و دست بر دست من نهاده، همه‌ی کرد. در آن اثنا چنان خوف بروی غالب شد که دست او بزرزه درآمد. دانستم که این مرد شایسته پادشاهی نیست. پس طمع در ملک و سلطنت نموده، سعی کردم و با آن رسیدم، «سلطنت گر همه یک لحظه بود مغتنم است». مدت سلطنت عبدالرشید کمتر از یک سال بود.

ذکر ایالت جمال الدوله فرخزاد بن سلطان مسعود -- چون سلطان فرخزاد تاج دولت بر سر نهاد زمام تدبیر مملکت بقبضه اهتمام نوشتنگین کرخی (۴) داد. مقارن آن حال داوه سلجوقی از انقلاب دولت غزنویه خبر یافت، بصوب غزنین شتافت. نوشتنگین کرخی (۵) باستعداد هرچه تمام‌تر از غزنین بقصد محاربه ایشان

۱- در اصل: همکنان ۲- رجوع کنید بیادداشت شماره ۲ صحیفه پیش ۳-

رجوع کنید بصحایف ۲۲۳-۲۲۴

بیرون آمد و بعد از تلاقی فریقین دست بتبیع و تیر بر آورده، دمار از روز گار
 یک دیگر بر آوردند و از اول طلوع صبح تا آخر روز مبارزان هر دو قوم
 بکار زار اشتغال نموده، غیر از اعدام و افنای یک دیگر بکاری دیگر نمی
 پرداختند. آخر الامر نوشته‌گین کرخی (۱) بفتح و فیروزی مخصوص گشته،
 داود فرار برقرار اختیار کرد و غزنویه تعاقب سلجوقیه نموده، احمال و اقال ایشان
 بدست آوردند و مظفر ومنصور بغزین باز گشتندواین فتح واجب استقامت فرخزاد
 شده، با پراقت تمام و سپاه نصرت انجام اعلام توجه بصوب خراسان برآفرشت و از
 قبل سلجوقیان کلیسارق (۲)، که از اعاظم امرای ایشان بود، بالشکر فراوان استقبال
 نمود و پس از تقارب فریقین آن چنان نایره قتال وجدال اشتعال یافت که زبان فارسان
 میدان فصاحت و چابک سواران معز که بلاعث از وصف آن عاجز و فاقد است. درین
 میحرابه نیز نسیم فتح و نصرت بر مشام غزنویان وزیده، کلیسارق (۳) و چند کس دیگر
 از اعیان سلجوقیه اسیر سپینجه تقدیر شدند و چون این خبر بجفر (۴) بیک داود سلجوقی
 رسید و لد خود، الپارسلان را، بینگک سلطان فرخزاد روان گردانید و نوشته‌گین
 کرخی (۱) بحرب اوروی نهاده، درین نوبت سلجوقیان را صورت فتح جلوه نمود
 و بعضی از اعیان غزنین دستگیر ایشان شده، الپارسلان در غایت حشمت و شوکت
 هرجاعت فرمود. فرخزاد چون صورت حال بدین منوال دیده، کلیسارق (۵) را با (۶)
 سایر متعلقان سلجوقیه از بنده برآورده و خلعت پوشانیده، بگذاشت. سلجوقیان
 چون آن انسانیت دیدند ایشان نیز اسیران غزنین را رعایت نموده، مطلق العنان
 ساختند و سلطان فرخزاد، که بر وايت روضة الصفا ولد مسعود است و بقول حمد الله
 مستوفی (۷) پسر عبدالرشید، مدت شش سال پادشاهی کرد و در سن هفتصد واربعانه
 بسبب عارضه قولنج روی بعالمن عقبی آورد و قبل ازین بیک سال غلامان او در وقتی که

۱ - رجوع کنید بیاد داشت شماره ۲ صحیفه ۴۰۸

۲ - در حبیب السیر : کلسارق

۳ - در اصل : جعفر

۴ - در اصل : یا

۵ - رجوع کنید بصحیفه ۱۸۲

در حمام بود ، اتفاق بر کشتن او نموده ، بحمام در آمدند و ابران حال اطلاع یافته ، شمشیری بدست آورد و آن مقدار بمدافعت و ممانعت ایشان مشغول گشت که مردم خبر یافته ، بحمام در آمدند و غلامان را بقتل رسانیدند و بعد ازین قضیه همیشه فرخزاد ذکر موت می کردند تا اتحقیر می فرمود ، تا آنکه در آن سال داعی حق را لبیک اجابت گفت . وزیرش در اوایل حسن بن مهران بود و در اواخر ابوبکر بن صالح ذ کر سلطنت ظهیر الدوله سلطان ابراهیم بن سلطان مسعود غزنوی . بعد از آنکه سلطان فرخزاد مقیم کوی فناشد سلطان ابراهیم مسند ایالت را بعزم وجود خویش بیار است واپادشاهی بود ، در غایت زهد و تقوی و با وجود عنفوان شباب و جوانی ترکیلات تقسانی کرده ، ماهر جب و شعبان را باماه رمضان انضمam داده ، در سالی سه ماه بصیام می گذرانید و بتمهید بساط معدلت و رعیت پروری بر وجه حسن قیام نموده ، در خیرات مبالغه می نمود . چنانکه (۱) در جامع الحکایات (۲) مسطور است که : هرسال یک مرتبه امام یوسف سجاوندی را در مجلس خود حاضر ساختی و او بوعظ گفتن مشغول گشتی و مردم را پندادای و بسلطان ابراهیم سخنان بی محابا گفتی و او از درشتی آن امام یگانه آزرده نگشته و خط نسخ سیار خوش نوشتی و در ایام سلطنت هرسال یک مصحف بخط خود با تمام رسانیده ، یک سال بهمکه معظمه میفرستاد و یک سال بهمینه مشرفه . تا حال چند مصحف بخط اور کتابخانه حضرت رسالت پناه محمدی ، صلی الله علیه و آله وسلم ، موجود است و سلطان ابراهیم را در اوایل سنت جلوس با سلجوقیان اتفاق مصالحه افتاد . برین جمله که : هیچ یک از فریقین قصد مملکت یک دیگر نکنند ورعایا ، که ودایع الہی اند ، ضر رومز احمدت نرسانند و دختر سلطان ملکشاه سلجوقیرا در عقد نکاح پسر خود مسعود در آورده ، ابواب مصادقت مفتوح ساخت . گویند : پیش از آنکه صلح واقع شود سلطان ملکشاه سلجوقی عزیمت یورش غزنه کرد . سلطان ابراهیم متوجه شده ، تدبیری اندیشید و نامها باسامی امرای سلطان ملکشاه سلجوقی نوشت . مضمون آنکه : چون بسمع شریف ما رسیده که :

۱- در اصل : چنانچه

۲- جامع الحکایات ولوامع الروایات محمد عوفی

سلطان ملکشاه را شما در باب آمدن باین جانب تحریض (۱) و ترغیب بسیار نموده اید. بغایت پستدیده افتاد. طریقه اخلاق آنکه : درین باب نهایت سعی مبذول داشته، (۲) نوعی کنید که : سلطان ملکشاه زودتر باین ولایت در آید، تابکی ازوی خلاص یا بیم و ما ، چنانکه قرار داده ایم ، مرسومات شمارا مضاعف کرده، عنایت و عاطفه بیکران درباره همگان (۳) مبذول خواهیم داشت و این مکتوبات بیکی داده ، گفت: چون سلطان ملکشاه اکثر اوقات بصیدوشکار مشغول است، فرصت نگاهدار ، تادر شکار گاه ترا نزد او برند و غرض سلطان ابراهیم ازین تعلیم آن بود که آن مکتوبات در جایی بدمست ملکشاه افتاد که امرا همراه او نباشند . اتفاقا در وقتیکه سلطان ملکشاه در قصبه اسفراین نزول کرده بود و روزی بعزم شکار برآمد ، در اثنای شکار حافظان صید گاه او را گرفته ، پیش سلطان ملکشاه بردند . چون سلطان ملکشاه پرسید ، بنیاد پریشان گفتن کرد. سلطان ملکشاه فرمود که : اورا تازیانه ای چند بزند ، تابر استی اقرار نماید . چون بفرموده سلطان عمل نمودند گفت : من بیک سلطان ابراهیم غزنویم. مرا باین اردو فرستاده و مکتوبی چند داده . چون مکتوبات گرفتند سلطان ملکشاه بر مضمون آنها اطلاع یافته، صلاح در اظهار ندید و عنان عزیمت ازان ارادت مصروف داشته ، بجانب مقر سلطنت خود مراجعت نمود. آخر الامر بعداز تفحص و تفییش ظاهر شد که : این ازجمله تزویرات سلطان ابراهیم بود و از سلطان ملکشاه منقول است که بعداز حقیقت حال میفرمود : هر چند که سلطان ابراهیم این مکروحیله از برای آن کرده بود که طاعت مقاومت نداشت و یقین میدانست که اگر مهم بجنک افتاد مغلوب مطلق خواهد شد ، اما چون مالزکر و تدبیر او ازان عزیمت باز گشتمیم گویا او بر ما غالب خواهد آمد (۴). چون خاطر ابراهیم بن مسعود از قبل سلجوقیه مطمئن شد لشکر بجانب هندوستان فرستاده ، بعضی از مواضع

۱ - دراصل : تحریص

۲ - رجوع کنید بصحایف ۲۴۶-۲۳۹

۳ - دراصل : همکمان

۴ - رجوع کنید بصحایف ۲۴۶-۲۳۹

آن دیار را، که تا آن زمان فتح نشده بود، مسخر و مفتوح ساخت و درسته اثنه و سبعین واربعمائه سلطان ابراهیم بجانب هند خود نهضت فرمود و قلعه اجودهن را، که حالا معروف بپتن شیخ فرید الدین شکر گنجست، و ازلahor تا آن قلعه قریب صد کروه راه است، محاصره نموده، مسخر ساخت و بعد ازین فتح بجانب قلعه دیگر که آنرا روپال میگفتند، متوجه گردید و آن قلعه! بست بر قله کوه رفیع، که بر يك جانبش دریاست و جانب دیگر جنگل دارد، که از کشت درختان خاردار و غیره شعاع آفتاب را در آن مجال نفوذ نبود و بر اکثر درختان مارهای زهر آلو دمسکن داشتند و در پای آن حصار جای ایستادن و جنگ کردن نبود. اما سلطان ابراهیم همت پادشاهانه بتسبیح آن قلعه مصروف داشته، تعییها نموده، طرح جنگ انداخت و در اندک زمانی بقوت سپاه اسلام بگرفت و از آنجا عنان عزیمت بطرف بلده دیگر، که در آن نزدیکی بود و دره نام داشت، معطوف گردانید. متوجه آنجا از نسل خراسانیان بودند، که افراسیاب از سرکشی ایشان بتنگ آمده، بازن و فرزند از ولایت خراسان اخراج کرده بود و بهندوستان فرستاده و مردم آن شهر بالتمام از آن جماعت بودند و بایگانه پیوند ووصلت نمی کردند و بعبادت اصنام و فسق بردوام مشغوف بودند و آن شهر در غایت معموری و آبادانی بود و حوضی در آن شهر بود، که قطر آن نیم فرسخ بود و قعر آن از غایت عمق مدرک نبود و هر چند تمامی سال مردم و چار پایان ایشان از آنجا آب میخوردند اصلاً تفاوت محسوس نمیگشت و از کشت جنگل، که دور آن قلعه و شهر بود، راه آمدوشد هرئی نمیشد و ملواه هند، بسبب آنکه استیلا بر آن جماعت از جمله محلات میدانستند متعرض ایشان نمیشدند و سلطان ابراهیم را در راه همیقات بسیار پیش آمده، چون بآن جنگل رسید چندین هزار پیاده تبردار پیش انداخت، تا آن درختان را از راه قطع مینمودند و لشکر و رجاله اردو بفراغت کذر میکردند و باین طریق چون بحدود آن شهر رسیدند موسم باران هندشده و بواسطه آن سه ماه قریب بمستقر آن کفار توقف نمودند و از مرکشت بارندگی محنت بسیار کشیدند و بعد از انصرام باران بکنار شهر رفته و نخست کسان فرستاده، دعوت اسلام

کرد . اجابت نکردن و بکار زار درآمده ، جبرآ قهراً هسخ و مفتوح ساخت و صد هزار کس ، از جواری و غلمنان، اسیر کرده ، بغاز نین بر دوغنایم دیگر برین قیاس میتوان کرد و منقول است که : روزی سلطان ابراهیم بغاز نین میرفت . حمالی را دید که : سنگ گران بر سر نهاده ، جهت عمارت پادشاهی میبرد ورنج و مشقت بسیار میکشید . سلطان را بر حال اورحم آمده ، بفرمود که : سنگ را بینداز . آن بیچاره انداخت و آن سنگ در میدان افتاده بود . وقتی اسیان بدان جامی رسیدند در اثناي دویden آزار میکشیدند . روزی یکی از مقربان در گاه مغروض داشت که : اگر حکم شود آن سنگ را از میدان بردارند از مصلحت دور نباشد . سلطان فرمود که : ما گفته ایم که بگذارند ، اگر گوییم بردارند حمل بر بی ثباتی قول ما کنند و آن لایق پادشاهان صاحب اقتدار نباشد . مردیست که : آن سنگ هم چنان تا آخر عهد بهرام شاه افتاده بود واز برای تعظیم لفظ سلطان ابراهیم هیچ کس بر نمیداشت و سلطان ابراهیم را سی و شش پسر و چهل دختر بود . دختران را بسادات عظام و علمای عالی مقام داد و وفات او بروایتی درسنئ احدی و ثمانین واربعمائه بود . پس ایام دولت او سی و یکسال باشد و بقولی درسنئ اثنی و تسعین واربعمائه بود . پس مدت حکومتش چهل و دو سال بود وزارت شد را ایل ایام با بوشهر خیجندی و خواجه مسعود رخجی (۱) تعلق داشت و در او اخر عهد عبدالحمید (۲) احمد بن عبد الصمد رایت وزارت افراشت و در مدح آن وزیر ابوالفرح قصیده ای گفت که مطلع شد اینست :

تر تیب فضل و قاعدة جود و رسم داد عبدالحمید (۲) احمد عبد الصمد نهاد
استاد ابوالفرح معاصر سلطان ابراهیم بود . سیستانی الاصلس و بعضی غزنوی نیز گفته اند و عنصری شاگرد اوست و در زمان دولت ابوعلی سیمجری (۳) ، که او از امرای سامانیه بود ، ظهور یافت و مداح آن خاندان است . مردی بغايت محبت شم و صاحب جاه بود و ازال سیمجری (۴) بدوانعام واکرام بی اندازه عاید شدی و در علم

- ۱- در اصل : رجحی
- ۲- در اصل : عبدالحمید
- ۳- در اصل : سیمجری
- ۴- در اصل : سیمجری

شعر بغايت ماهر و صاحب فنست ، چنانكه (۱) نسخه‌اي درين باب دارد و اکابر رسائل اشعار استاد ابوالفرج را باستشهاد می‌آورند اور است (۲) ، قطعه:

عنقاي مغربست ، درين دور ، خرمي
خاص از برای محبت و غم زاد آدمي
غم خوار آدم آمد و بیچاره آدمي (۳)
هر چند گرد عالم صورت بر آمد
هر کس بقدر خویش گرفتار محنتست
ذکر سلطنت علاءالدوله مسعود بن ابراهيم بن مسعود غزنوي - سلطان مسعود
با خلاق نیکو و سخاوت و افر اتصاف داشت و در عدل و انصاف کوشیده، عوارض قلمی،
که شده بود ، بر انداخت و اقطاعی ، که سلطان ابراهيم بملوک و امراء اداره بود ، برقرار
گذاشت و خواهر سلطان سنجر سلجوقي ، موسوم به مهد عراق راه بحباله نکاح خود
در آورده و در عهداو حاجب طغاتگین ، مقطع لاهور ، بسپه سالاري هندوستان فايز
گردید و از آب گنك عبور نموده ، بجایي رسيد که غير از سلطان محمود هیچ يك از
لشکر اسلام بدان جان رسیده بود . تاخت و تاراج نموده ، سالماً غانماً بالاهور مناجعت
نمود و بعد از آنکه سلطان مسعود شانزده سال روز گار بي تشويش و خوشگذرانیده،
دراواخر شهر شمان و خمسماهه بدارالبقاء پيوست . در تاریخ گزیده (۴) بقلم آمده که:
بعد فوت مسعود ولش ، کمال الدوله شیرزاد ، قدم بر مسند سروری نهاد . چون يك
سال از سلطنتش در گذشت در سنه تسع و خمسماهه از دست برادر خود ، ارسلانشاه ،
کشته شد . اما دیگر مورخان از عقب ذکر مسعود بی واسطه ارسلانشاه را
منذ کور ساخته اند .

ذکر ایالت سلطان الدوله ارسلانشاه بن مسعود بن ابراهيم غزنوي - چون
رسلانشاه پادشاه غزنین گشت برادران خود را گرفته ، در حبس انداخت . مگر بهرامشاه ،
که گریخته ، نزد سلطان سنجر رفت . در آن وقت سلطان سنجر از جانب برادر خود

۱- در اصل : چنانچه

۲- مؤلف ابوالفرج سگزی شاعر اوایل دوره غزنوي را با ابوالفرج رونی شاعر
اواخر این دوره اشتباه کرده ، بیت اول از ابوالفرج رونی و قطعه دوم از ابوالفرج
سگزی است .

۳- در اصل قافیه مکرر است ۴- رجوع کنید بصحیفه ۱۸۲

محمدسلطان بن ملکشاه (۱) در خراسان فرمان روایود . هر چند ارسلانشاه در باب
 بهرامشاه خطنوشت والجاج نمود ، او قبول نکرد ، تا آنکه در صدد مدد به رامشاه
 شده ، علم توجه بصوب غزین بن افراشت . ارسلانشاه بعد از شنیدن این خبر ، کس پیش
 سلطان محمد فرستاده ، از برادرش سلطان سنجر شکایت کرد و التماس نمود که : اورا
 ازان اراده بازدارد . سلطان محمد در مقام اصلاح شده ، اما سودمند نیفتاد . ارسلانشاه چون
 از جانب سلطان محمد ناامید گشت ، مادر خود ، مهد عراق را ، که خواهر سلطان سنجر
 باشد ، بادویست هزار دینار و تحف بسیار نزد سلطان سنجر فرستاده ، طالب مصالحه گشت .
 چون مهد عراق از ظلم او و کشتن برادران ، بانواع عقوبات ، گرفتار و بی نهایت دلگیر بود ،
 سلطان سنجر را ، که ببست رسیده بود ، سخنان و حشتمانگیز گفته ، در باب رفتن
 بغزین بجدا ساخت . سلطان ارسلان از جانب والده نیز خاطر جمع ساخته ، در تهیه جنگ
 شدو باسی هزار سوار و پیاده بسیار و صدو شصت زنجیرین فیل دریک فرسخی غزین در مقابل
 پادشاه خراسان صفهای بیار است و از جانبین ابطال رجال با استعمال سیفو سنان پرداخته ،
 از آثار جلادت ابوالفضل ، ملک سیستان ، که همراه سلطان سنجر بود ، غزنویان
 منهزم گشتند . ارسلانشاه طاقت مقاومت نیاورده ، راه هندوستان پیش گرفت و
 سلطان سنجر بغزین درآمده ، مدت چهل روز در آن بلده توقف نمود و آن ولایت
 را ببهرامشاه ارزانی داشته ، بولایت خود مراجعت فرمود . ارسلانشاه ، چون خبر
 مراجعت سلطان سنجر شنید ، لشکر هندوستان جمع آورده ، متوجه غزین گشت
 و بهرامشاه ، بواسطه عدم استعداد ، طاقت مقاومت نیاورده ، بقلعه بامیان درآمد و در
 آخر بتقویت و مدد سلطان سنجر باز بر سر غزین آمد و ارسلانشاه بمیان افغانان
 گریخت . لشکر سلطان سنجر تعاقب نموده ، اورا بدست آوردند و ببهرامشاه سپردند ،
 تا اورا بکشت و در حکومت مستقل گشت . مدت سلطنت او سه سال بود و بیست و
 هفت سال عمر داشت و در طبقات ناصری آورده (۲) که : در عهد سلطان ارسلان
 حوادث عظیم واقع شده ، چنانکه (۳) از آسمان آتش و صاعقه آمد و بدان ساعقه و آتش

(۱) سلطان محمد بن ملکشاه

(۲) رجوع کنید بصحیفه ۲۲۷ (۳) در اصل : چنانچه

اکثر خانه‌ها و بازارهای غزنین بسوخت.

ذکر معز الدوله بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم او پادشاهی بود ذی شوکت و صاحب حشمت. با علم و فضلابسیار نشستی و صحبت ایشان دوست داشتی و هر کسی را بقدر علمش رعایت کردی. لهدافضای آن روز گار با اسم شریف شن کتب ساخته‌اند و مصنفات پرداخته، چنان‌که (۱) شیخ نظامی مخزن الاسرار بنام او گفته (۲) و سید حسن غزنوی در روز جلوس او بر سریر سلطنت قصیده‌ای، که در مدح او انشا کرده بود، بحضور سلطان سنجر بخواند و مطلع آن اینست:

منادی برآمد زهفت آسمان
که: بهرام شاهست شاه جهان
و کتاب کلیله و دمنه در عهد او از عربی بفارسی درآمده، مزین بنام او گردید
و گویند که: شطرنج و کلیله و دمنه را پادشاه‌هند برای انسوییر وان عادل فرستاد.
بزرگ‌مهر (۳) حکیم، بمشقت تمام، آن کتاب را بزمیان پهلوی، که عبارت از
فرس قدیم است، ترجمه کرد و در شطرنج فکر بسیار کرده، طریق باختن آن دریافت
وبارسولی، که آن را آورده بود، باخته، بار اول قایم کردو بار دیگر بر دو مقابله آن نرد
استخراج کرد و نزد رای هندوستان فرستاد. مردم آن دیار از دریافت آن عاجز
شدند و آخر از مردمی، که آن را آورده بودند، یاد گرفتند و اهل هند را در استخراج
شطرنج اشارت برآنست که: خیر و شر از انسان است و امور عالم بسعی و کوشش است
و در بسیاری از امور قضا و قدر و اجرام علمی را در آن دخلی نیست. چون از دیامال
و جاه و کسب علوم و امثال ذلك و بزرگ‌مهر (۳) در مقابل آن نرد استنباط نمود،
ایما بآن که: سعی را در کارخانه جهان چندانی مدخل نیست و اکثر متعلق بقضاو

(۱) در اصل: چنانچه (۲) بهرامشاهی که نظامی مخزن الاسرار را بنام او پایان رسانده ملک فخر الدین بهرامشاه بن داود بن اسحق بن منگوچک پادشاه ارزنجان بوده است و نظامی مخزن الاسرار را در ۵۵۲ چهار سال پس از رحلت بهرامشاه غزنی پایان رسانیده و در آنجا تنها اشاره‌ای بهرامشاه غزنی کرده است. رجوع کنید بدیوان قضای و غزلیات نظامی گنجوی بکوشش سعید نفیسی طهران ۱۳۴۸ ص ۷۴-۷۵

(۳) در اصل: ابوذر جمهور

قدرت . اگر تدبیر موافق تقدیرست درست می آیدو الا فلا . طاس نه بمشاهده فلك و کعبتین بمشاهده انجم ، هر نقشی ، که بقلم قدرت ، در کعبتین منقشتست ، بموجب آن باختن واجبست و باختن عبارت از رای و تدبیرست و در زمان هارون الرشید کتاب کلیه و دمنه را ابن المتفع (۱) از زبان پهلوی بزبان عربی کرد (۲) و در عهد سلطان بهرامشاه از عربی بهارسی متعارف این زمان گردید و بنام او ساختند و بعد از آن ملا حسین کاشفی در عهد سلطان حسین میرزا آن فارسی مغلق را بعبارة فارسی سلیس کرده ' اشعار عربی را بر انداخت و آنرا انوار سهیلی نام کرد و سلطان بهرامشاه در ایام دولت خود چند نوبت بهندوستان رفته ، بسی از متمردان و عاصیان را گوشمال داد و در مرتبه اول ، که بهندوستان رسید ، محمد باهلهیم (۳) را که از جانب سلطان ارسلان شاه سپه سالار لشکر لاهور بود و مصدر اعمال ناشایسته گردیده ، علم مخالفت افرائسته بود ، در بیست و هفت م رمضان سنۀ اثنی عشر و خمس ماهه گرفته ، محبوس ساخت و آخر از سرگناه او در گذشته از بنده آورده ، باز بر نهجه سابق سپه سالار هندوستان گردانیده ، بجانب غزنهن مراجعت نمود و محمد باهلهیم (۳) در غیبت سلطان قلعه ناگور ، که در ولایت سوالکست ، ساخته ، اهل و عیال و بنه خود را در آنجا گذاشت و از عرب و عجم و افغان و خلنج لشکر خوب بهم رسانیده ، بسیاری از کفار سر کش را بر انداخت و بدین سبب غرور و نخوت او دو بالا شده ، داعیه سلطنت و ملک گیری نمود و بهرامشاه این خبر شنیده ، نوبت دوم بهند آمد و آن کافر نعمت بی نام و نشان ، یعنی محمد باهلهیم (۳) ، باده پسر ، که که همه بر مسند امارت متمكن بودند ، بقصد مقابله باستیصال بهرامشاه شتافت و در حوالی ملتان تقارب طرین روی داده ، جنگی که فلك پیر خمیده پشت مثل آن کمتر مشاهده گرده بود ، بوقوع پیوست و اثر کفران نعمت ظاهر گشته ، صرصر هزیمت برایت محمد باهلهیم (۳) وزیده ، در اثنای گریز باده پسر و اتباع بر زمین

۱- دراصل : المقنع

۲ - هارون الرشید از ۱۷۰ تا ۱۹۳ در خلافت بوده و ابن المتفع در حدود سال ۱۴۲ تقریبا ۲۸ سال پیش از آغاز خلافت او کشته شده است .

۳ - رجوع کنید بصحایف ۲۲۸ و ۲۵۶ تا ۲۵۸ (بنام محمد باهلهیم)

جمجمه^(۱) اقتاده، چنان فرو رفت که اثری از راکب و مرگوب پیدا نشد، آنگاه سالار حسین بن ابراهیم علوی را سپهسالار آن حدود گردانیده، مراجعت غزنیین را وجهه همت ساخت و در او اخر سلطنتش قطب الدین محمد غوری سوری، که داماد وی بود، در غزنیین بحکم بهرامشاه مقتول گردید و سیف الدین سوری جهت انتقام خون برادر خود متوجه غزنیین شد و بهرامشاه طاقت مقاومت نداشتند از غزنیین بکرمان^(۲) رفت و این کرمان نه کرمان مشهور است، بلکه کرمان شهری بود میان غزنیین و هندو افغانان، بواسطه آنکه در حوالی آن ولایت کوه بسیار بود و تردد سواران در آنجا تعسر تمام داشت، آن ولایت را متصرف شده، در آنجا قرار گرفت. سیف الدین بغزنیین در آمده، متصرف گشت و بر غزنویان اعتماد کرد، در آن جای می بود و برادر خود، علاء الدین را، با تمامی امرای قدیم، بجانب غور فرستاد و با آنکه سیف الدین سوری با اهالی غزنیین سلوك هموار می کرد و غوریان را یارای آن نبود که بریشان تعدی کنند همیشه غزنویان خواهان بهرامشاه بودند. با سیف الدین سوری ظاهرآ دوستی می نمودند و خفیه با بهرامشاه ابواب مراسلات مفتوح می داشتند، تا آنکه فصل زمستان رسید و راههای غور را برف گرفته، مردم را طاقت تردد نمایند. بهرامشاه ناگاه بالشکر بسیار، از افغانان و خلچ و سایر مردم صحرانشین، بحوالی غزنیین رسید و درین وقت که فاصله زیاده از دو فرسنگ نمایند، سیف الدین سوری خبر یافت، با غزنویان، که دم از مصادقت و اخلاص می زدند، در باب جنگی و رفقن بجانب نور، مشورت کردو غزنویان نفاق را شعار خود ساخته، آنچه حق مشورتست بتقدیم نزسانیدند و بجنگ^(۳) ترغیب و تحریض نمودند. سیف الدین سوری بحکم «المستشار مؤمن» ایشان را در مشورت امین پنداشتند، با فوجی از مردم غزنیین و برخی از مردم غور، از شهر بیرون آمد و بر این بهرامشاه صفات آراست. هنوز لوازم حرب بظهور نرسیده بود

۱ - ججمجه بضم هر دو جیم چاه در شوره زار که بفارسی برینی گویند

۲ - کرمان بنابر ضبط یاقوت در معجم البلدان شهری بوده است که تاغزنه چهار روز راه بوده و از اعمال غزنیین بشمار می رفته است

۳ - در اصل : تحریص

که غزنویان سیف الدین سوری را گرفته، خوش طبیعته بهرامشاه سپردند. بهرامشاه بفرمود تا روی سیف الدین سوری را سیاه کرده و پیر گاو ضعیف و ناتوان، که بصد هزار تشویش قدمی بر می داشت، سوار کرده در تمامی شهر گردانیدند و طفلان، بلکه ریش سفیدان غزین، در عقب او افتاده، فریاد می کردند و دشمن می دادند و تماسخ هی نمودند و بعد از گردانیدن، بزشت ترین عقوبی بقتل رسانیدند و سراوا را لازتن جدا ساخته، بعلاق نزد سلطان سنجر فرستادند و سید مجدد الدین را، که وزیر سیف الدین سوری بود، نیز او را بردار کردند و چون این خبر وحشت اثر بسم علاء الدین رسید دود از نهادش بر خاسته، بعزم انتقام برادر بالشکر ستیزه گر متوجه غزین گشت. اما قبل از رسیدن اودست قضا طومار حیات بهرامشاه در نور دیده، پسرش خسرو شاه بمحض پنج روزه دنیا گرفتار ساخت و بر وايت مشهور: چون خبر توجه سلطان علاء الدین مسموع بهرامشاه شد، لشکر خود را جمع آورده، از غزین بعزم جنگک بیرون آمد و ایلچی پیش علاء الدین فرستاده، پیغام داد که: صلاح تو در آنست که ازین اراده بی حاصل، که گرده ای، نadam شده، باز گردی، که چندین هزار پهلوان شیر افگن و فیلان آهنین تن برای استصیال تو مهیا دارم. از مقابله من پیرهیز و دست در دامن ستیز میآویز، تا یک باره دودمان سلاطین غوریه مندرس و منعدم نگردد. سلطان علاء الدین گفت: این کار، که از بهرامشاه سرزده است، علامت زوال دولت غزنویان است. چه که پادشاهان بر ممالک یکدیگر لشکرمی کشند و برهم دیگر دست یافته، نفوس نفیسه را مستاصل می سازند، اما نه بدین رسایی و فضیحت و یقین که: زمانه برای مكافات و عبرت انتقام از تو خواهد کشید و من را بر تو ظفر خواهد بخشید. بهرامشاه بفیلان خود ننازد، که اگر او فیل دارد من خرمیلدارم. چه که در سپاه علاء الدین دو کس بودند، که ایشان را خرمیل گفتندی و این دو کس از غوریان در شجاعت و تو ازایی فیل آسمان شکوه را در خانه کنار عرصه شهمنات می ساختند و دست خوش خویش می دانستند و چون ایلچی باز گشته، سخنانی، که شنیده بود، بعرض بهرامشاه رسانید، اگر چه او

بحسب ظاهر متغیر نگشت، اما بساطن متاثر گردیده، بسی هر اس بر ضمیر او هستولی شد. القصه: چون هردو سپاه بهم رسیدند و آواز چیاچاپ شمشیر و فاشا فاش تیز بگوش فلك کینه کوش رسید، خرمیل بزرک و کوچک، همچو فیل مست، بمعر که در آمدند. خرمیل بزرک بدشنه فیل نامی را شکم بدريید و فیل بر روی افتاده، هر دو بمردند و خرمیل کوچک فیلی دیگر را بینداخت و خود ازته (۱) شکمش بسلامت بیرون آمد. الغرض: چون وجود فیلان در آن معز که، برمثال گاو و گاویش، بی فایده و بی منفعت گردید، علاء الدین و امرای غور بهیئت اجتماعی بیک بار ببر بهرامشاه حمله آوردند و غزنویان را ضرب دست خود نمودند و چون دولتشاه ابن بهرامشاه، که سپه سالار لشکر پدر و شجاع و مردانه بود، درین معز که جانستان جان بخازن بهشت سپرد و هر آینه بهرامشاه بی دل و دست شده، بجانب دیار هند گریخت و در همان زودی از غم و غصه فرزند و غیره رنجور گردیده، از سرای فانی بر یاض جاودانی انتقال نمود و فوت (۲) او بروایت اصح در سنّه سبع واربعین و خمسه مائه واقع شد و مدت سلطنتش سی و پنح سال بود و یکی از شعرای عصر بهرامشاه شیخ سناییست و هوابوالمجد مجدد بن آدم الغزنوی و در نفحات (۳) مسطور است که: سبب توبه شیخ سنای آن بود که: در زمستانی، که سلطان محمود جهت تسخیر بعضی دیار از غزنه بیرون رفت، در مدح سلطان محمود قصیده ای در سلک نظم کشیده، متوجه اردوی او شد، تا بعز عرض رساند. در اثنای راه بدر گلخنی رسید که یکی از مجدوبان، مشهور بلاخوار، ساقی خود رامی گفت: قدح پر کن، بسکوری محمود. ساقی گفت: محمود پادشاهیست مسلمان و با مر جهاد مشغول لای خوار گفت: مرد کیست بسیار ناخوش. آنچه در تحت حکم وی در آمده است ضبط

۱ - در اصل : از نه

۲ - در اصل : قوت

۳ - نفحات الانس من حضرات القدس از مولانا نور الدین عبدالرحمن جامی - چاپ

کلکته ۱۸۵۹ ص ۶۹۳ - ۶۹۷

نمی‌تواند کرد و می‌رود که مملکت دیگر بگیرد و آن قدر در کشید. باز گفت: قدحی دیگر پر کن، بکوری سنایی شاعر. ساقی گفت: سنایی شاعر است فاضل ولطیف طبع. لای خوار گفت: اگر وی از لطف طبع بهره ور برده بکاری استغالت نمودی، که وی را بکار آمدی. گزافی چند در کاغذ نوشته، که بهیج کار وی نمی‌آید و نمی‌داند که او را برای چه‌آفریده‌اند. سنایی از شنیدن این سخن متغیر شده، از شراب غفلت هشیار گشته و بسلوک مشغول گردید. بر خردمندان خرده دان پنهان نماناد که: شیخ سنایی معاصر بهرامشاه بود و آن کتاب را (۱) در سنه خمس و عشرين و خسمائیه بنام نامی آن شاه عالی جاه نظم نمود و چون سلطان محمود غزنوی در سنه احدی و عشرين واربعمائیه وفات یافته، از ملاحظه این دو تاریخ نزد اذکیا سه توضیح می‌یابد که: صحت حکایت مجددوب لای خوار در عهد سلطان محمود بغایت مستبعد است و ظاهرا این امر در عهد سلطان مسعود واقع شده و کاتبان غلط کرده، نام سلطان محمود نوشته‌اند و العلم عند الله. وفات شیخ سنایی بعقیده صاحب تاریخ گزیده (۲) در زمان سلطان بهرامشاه دست داده و بقول بعضی از فضلا در سنه خمس و عشرين و خسمائیه، که تاریخ اتمام حدیقه است، آن واقعه اتفاق افتاد.

ذکر سلطنت ظهیر الدوّله خسروشاه بن بهرامشاه - برایت صحیح: چون بهرامشاه در غزنه وفات یافت، خسروشاه با اتفاق امر ابره مند حکومت نشست، اما هم درین ایام خبر قرب وصول علاء الدین غوری بتواتر انجامیده، بالأهل و عیال بجانب هندوستان رفت و در شهر لاھور قرار گرفت و علاء الدین غوری در غزنه حکم فرمود که: در مراسم تخریب و قتل و غارت غزنویان خود را معاف ندارند. بنابرین مدت هفت روز در کشتن مردم و کشتن و سوختن آن شهر اصلاً تقصیری نکردند و بسم علاء الدین سوری رسیده که: در وقت گردانیدن سیف الدین سوری در کوچه و

۱ - مراد حدیقة الحقيقة است

۲ - در چاپ طهران (ص ۷۳۶) : تازمان سلطان بهرامشاه در حیات بود.

بازار زنان غزنویه باواز دف و دایره هجو (۱) سوری می خواندند و تمسخر می نمودند . علاءالدین بسیاری از زنان غزنویه را بقتل (۲) رسانید و بر هیچ کس ترحم نکرد . آنگاه متوجه غور شده ، در راه هر جا عمارتی ، که منسوب باولاد سبکتگین بود ، همه را کنده و سوخته ، بعلاءالدین جهانسوز ملقب گشت و بانتقام سیدمجدالدین ، که نایب سیف الدین سودی بود ، فرمود که : جمعی از سادات غزنویه را توپهای پر از خاک در گردان آویخته ، بفیروز کوه (۳) بردن و تمامی ایشان را در آنجا گردان زده ، خاکی ، که در آن توپها بود ، بخون ایشان گل ساخته ، در بروج فیروز کوه (۴) بکار برداشت و بعد از مراجعت سلطان علاءالدین سوری خسروشاه بطعم پای تخت غزنین و چشم داشت امداد سلطان سنجر ازلالهور با سپاه آراسته بدان جانب نهضت فرمود در آن ایام چون ترکان غزان سلطان سنجر را گرفته ، متوجه غزنین شدند ، طاقت مقاومت نیاورده (۵) باز بجانب لاھور رفت . ترکان غزان ده سال غزنین را متصرف بودند . بعد ازان غوریان از ترکان غزان گرفتند و از ایشان عنده الفرجه امرای خسروشاه غزنین را باز گرفتند و از بعض کتب چنان معلومی گردد که : چوی خسروشاه ، از ترس آسیب علاءالدین غوری جهانسوز ، بهند گریخت ، علاءالدین غوری جهانسوز گرمسیر قندهار و تگیناباد (۶) را مسخر ساخت و بسلطان غیاث الدین محمد سپرده ، بغور رفت و چون خسروشاه از هند ، با سپاه موپور ، متوجه غزنین گردید ، علاءالدین جهانسوز می خواست که مصالحه نماید . باین طریق که : خسروشا شهر و قلعه تگیناباد (۷) را بوی گذارد و بغازنین قناعت نماید خسروشاه قبول نکرد . علاءالدین غوری جهانسوز این رباعی گفته ، نزد او فرستاد :

۱ - در اصل : همچو

۲ - در اصل : یقتل

۳ - در اصل : فیروزه کوه

۴ - در اصل : نیاورده

۵ - در اصل : تکیاباد

اول پدرت نهاد کین را بنیاد تاختق جهان جمله ببیداد افتاد
 هان! تاندهی زیبریک تگناپاد(۱) سر تا سر ملک آل محمود بیاد
 خسروشاه، چون با مداد سلطان سنجر مستظره بود، آن صلح التفات نکرد.
 قضا را در همان چند روز زبونی طالع سلطان سنجر بوضوح پیوست و از ترس
 علاءالدین غوری جهانسوز مجدداً بطوف لاھور گریخت و علاءالدین غوری جهانسوز
 غزینین را گرفته^۲ بغوررفت و خسروشاه در بلده لاھور در سنّه خمس و خسین و خسمائیه در
 گذشت. مدت حکومت او هفت سال بود.

ذکر سلطنت ختم الملوك خسروشاه غزینی - چون خسروشاه در بلده
 لاھور ازین سرای پر فتوربدار السرور خرامید، پسر وی خسروملک^۳ فایم مقام وی گردیده،
 تختگاه لاھور را بزینت عدل و داد بیاراست و آن مقدار ولايت، از هندوستان، که
 در تصرف سلطان ابراهیم و سلطان بهرام شاه بود، کما هو حقه، در تیحت ضبط آورده،
 لیکن سلطان شهاب الدین محمد غوری با خذ غزینین، که دارالملک آزاد دمان عظیم
 الشان بود، اکتفا ننموده، طمع در هندوستان هم کرده و پیشاور و افغانستان و
 ملتان و سند را مسخر ساخته، در سنّه سی و سبعين و خسمائیه بلاھور رفت. چون
 خسروملک تاب مجادله او نداشت، متحصن گشت و سلطان شهاب الدین محمد
 غوری، از روی تسلط، پسر ملکشاه را، که طفل خرد (۲) سال بود، با یک فیل
 نامی گرفته، باز گشت و در سنّه ثمانین و خسمائیه دیگر بار بلاھور آمد. خسروملک
 باز، چون متحصن شد، سلطان شهاب الدین محمد غوری اطراف و جوانب آن بلده
 را تاخت و تاراج کرده، قلعه سیالکوت (۳) را بساخت و بیکی از معتمدان خود
 داده، بغازین رفت و خسرو ملک در زمان غیبت او، با تفاق که کران رفته، قلعه
 سیالکوت (۳) را محاصره کرد و کاری نساخته، بر گشت. سلطان شهاب الدین
 محمد غوری عازم جازم گشت که: بلده لاھور را مسخر سازد. پس در سنّه اثنی و

۱ - در اصل: تکیاپاد ۲ - در اصل: خورد
 ۳ - در اصل: سالکوت

ثمانین و خمسمائه نخست بحسب ظاهر با خسرو ملک اظهار محبت کرد و ملکشاه بن خسروملک از اسباب پادشاهی^۱ هر آنچه مناسب بود، سامان نموده، همراه مردم معتبر جهت ملاقات پدر بلاهور روانه ساخت و فرمان داد که: او را پیوسته بشراب خوردن ترغیب نمایند و باعث شوند که: باهستگی رود و در اثنای راه چند جا مقام کند. چون خبر بهجت اثر پسر بخسروملک رسید خوشحال و خرسند^(۱) گردید و بر صلح سلطان شهاب الدین و دوستی او اعتماد کرد، بعیش و طرب مشغول گشت.

در آن تخت و ملک از خلل غم بود
که: تدبیر شاه از شبان آن بود

هنوز ملکشاه در راه بود که، که سلطان شهاب الدین محمدغوری از راه دیگر، با بیست هزار سوار، دو اسبه و سه اسبه، جریده و سبک، از غزنیں ایلغار کرده، بکنار آب لاهور آمد و بامداد ان، که خسروملک از خواب غفلت بر خاسته، کنار آب را زیر لشکر خصم دید، ناچار زبان عجز بامان گشاده، بخدمت وی پیوست و بلده لاهور، بی خرش و جنگی، بدین حیله بدست سلطان شهاب الدین محمدغوری در آمده، سلطنت از خانواده غزنویه بغوریه انتقال نمود. مدت سلطنت خسروملک بیست و هشت سال باشد».

* *

*

دیگر از تاریخ نویسان هند که کتابی جالب شامل فصلی جامع و مطالب تازه درباره غزنویان دارد میر حیدر بن علی حسینی رازیست که در ۹۹۳ ولادت یافته و کتاب مفصلی در تاریخ عمومی کشورهای اسلامی نوشته است. این کتاب بنام مجمع التواریخ یازدهم التواریخ و بیشتر بنام تاریخ حیدری و تاریخ میر حیدر رازی معروف است. در ۱۰۲۰ میلادی آغاز کرده و در ۱۰۲۸ میلادی به پایان رسانیده است. کتاب را از

۱ - در اصل: خورسند

سلسله پیشدادیان در ایران آغاز کرده و بتاریخ دیار مغرب و اندرس و افریقا پایان هی باید . برای هر سلسله و خاندانی فصلی جداگانه و مفصل دارد و تاکنون چاپ نشده است . فصل غزنویان آنرا از روی نسخه خطی که دارم و از خط و کاغذ پیداست که در اوایل قرن دوازدهم نوشته شده است نقل می کنم . این نسخه چندان درست نیست و کاتب گاه کامات را نادرست نوشته است و چون نقل نادرستیهای آن بیهوده است پس از اصلاحات لازم درین سطور انتشار می باید :

«ذکر حکومت سبکتگین واولادش - بااتفاق جمهور مورخین چون درسال سیصد و شصت و ششم الپتگین ، که در سلسله سامانیه مرتبه امیرالامرایی داشت و در ابتدای دولت منصور بن نوح ، چنانکه سابقاً قلمی شد ، از روی متوجه شده ، بغزنین رفت و در آنجا وفات یافت و چون از الپتگین فرزندی ، که قابلیت جانشینی پدر داشته باشد ، نماند تمامی سپاه اتفاق نموده ، سبکتگین را ، که غلام الپتگین بود و پیش او کمال تقرب داشت بر خود امیر ساختند . چرا که سبکتگین همیشه با سپاه سلوک خوب می نمود و احسان و انعام بسیار می کرد و این سبکتگین سبکتگین حاج بست ، که غلام بنی بویه بود و یک سال پیش ازین وفات یافت و این سبکتگین پدر سلطان محمود غزنویست و شمهای از احوال الپتگین آنست : از جمله غلامان احمد بن اسماعیل بود ، در زمان عبدالملک بن نوح ایالت خراسان یافته بود و در سنۀ خمسین و ثلثاهه ، بعد از آن که عبدالملک وفات یافت ، امرا در کار سلطنت متعدد گشته ، از الپتگین اجازت طلبیدند که : زمام سلطنت را در کف کدام یک از اولاد سامان نهند ؟ الپتگین جواب نوشت که : چون منصور جوانست عمش را پادشاه سازید . اما امرا پیش از جواب او منصور را بپادشاهی بردند . منصور از الپتگین بنابرین رنجیده ، بعد از استقلال او را بدر گاه خواند . الپتگین مقدمه را فهمیده ، از حکم او سر پیچید و با هفت صد نفر از معتمدان از کنار آمویه مراجعت نموده ، متوجه بلخ شد . منصور پانزده هزار سوار از عقب اوروانه نموده ، الپتگین از بلخ گذشته و از راه کریوہ هندو کش بصوب کابل شتافت و بر سر دره فرود آمد و در آنجا خبر لشکر

بخارا شنیده ، هردم خود را گفت : جنک من با این جماعت از قبیل غزاست .
شما ، هر که خواهید ، سرخویش گیرید و راه عافیت در پیش . همه با تفاق گفتند
که : سالهاست ، که ترا بر ما حقوقت ، حق نعمت ترا درین محل گذاشته ،
کیجارویم؟ القصه : البتگین دویست نفر را در دو طرف آن دره باز داشته ، خود
با پانصد کس در برابر لشکر آمد و جنگ سخت در پیوست و آخر بجانب
دره فرار نمود و لشکر از عقب ایشان تاختند . چون دره تنگ بود ، آن
قدر گذاشت که تمامی لشکر در آمد . پس بر گشته ، جنک بمنیاد کرد و چون
از تنگی عرصه مجال بر گشتن نبود سواران بربز بر یک دیگرمی راندند و از بالای
سرایشان سنگ و تیر می آمد . چون خواستند که بر گردند مبارزان ، که در
کمین گاه بودند ، کمین گشادند و دمار از روز گار ایشان بر آوردند . القصه : اکثر
ایشان گشته شده ، باقی ایشان دستگیر شدند و البتگین از آنجا بغزنه رفت و بر
آنجا مستولی شد و مدت شانزده سال حکومت آنجا کرد ، وفات یافت و
لشکر یانش سبکتگین را ، که غلام و داماد او بود و آثار دولت در جبینش
پیدا ، بسرداری برداشتند ، چنانکه گذشت . در جامع الحکایات (۱) مذکور است که :
امیر ناصر الدین سبکتگین در شب پنجم شنبه دهم مهرم سنه احدی و سنتین و شله مائه
در دیوان خانه بر فراش استراحت گنوده بود . در عالم خواب چنان مشاهده نمود
که از میان خان او نهالی برآمد و آن درخت مرتبه مرتبه بزرگ شد . بمثابه ای که
تمام خانه او را بشاخ و بیرگ خود پوشانید . از هول آن از خواب بیدار گشته ، با
خود اندیشه داشت ، که مقارن حال یکی از خدمتگاران حرم بشارت قدوم محمود
آورده و سبکتگین را غنچه شادمانی بر شاخصار کامرانی شکفتهد و امیدوار گشته ،
آن فرزند ارجمند مسمی بمحمود گردید . از خواجه عبدالله انصاری منقول است که :
محمد شگرف گفت : در سالی ، پیش از آنکه سبکتگین پدر محمود بهری آید ،
یکی از لشکریان وی از روستایی خرواری کاه خرید و بها تمام داد . وی را بنوخت

۱- جوامع الحکایات ولوامع الروایات عوفی، رجوع کنید بصحیفه ۱۰-۱۱

و گفت : چون کاهداری بسوی ما آور و آن روستایی را پدری بود ، نزد وی آمد و آغاز محبت و دوستی کرد . اتفاقاً عرفه روز عید قربان بود . پیر روستایی گفت : امروز چه خوش روزیست ، که حاجیان حج می گزارند . کاشکی من نیز آنجا بودم . لشکری گفت : خواهی ترا آنجا برم ؟ بشرط آنکه با کسی نگویی . گفت : نگویم . آن روز او را بعرفات برده ، بازآورده و روستایی گفت : عجب می دارم که باچنین حال در میان لشکریان می باشی . گفت : اگر چون منی نباشد درین لشکر ، چون توضعی اگر بیاید از که داد خواهد و که دروی نگرد و دادوی بستاند ؟ اگر در غارت بزنی جوان رسند ، وی را که از دست ایشان بر هاند ؛ القصه : امیر سبکتگین بکرات سلاطین سامانی را امداد نمود و دشمنان ایشان را مستاصر ساخت . چنانکه این قضايا در ضمن حکایات سامانیه بتفضیل مسطور است . بعد ازان در بلخ با امیر الامرای خراسان قرار گرفته ، در سال سیصد و هشتاد و هفتم وفات یافت .

ذکر حکومت سلطان محمود بن سبکتگین - بصحبته پیوسته که چون سبکتگین در سنّه مذکور وفات یافت و در وقت فوت اوسیف الدوّله محمود در نیشابور بود ، سبکتگین پسر کوچک خود ، اسمعیل را ، ولیعهد خود گردانید و بعد از فوت امیر ناصر الدین سبکتگین جمیع اعیان و امراهی دولت در متابعت اسمعیل کمر خدمت در بستند و او خزاین و دفاین پدر را بتمامه بر لشکر قسمت کرد . اما با وجود آن لشکریان بی انصاف هم چنان گردن طمع دراز کرده ، ازوی مطالباتی ، که مقدور او نبود ، می نمودند . بنابرین اسمعیل بن سبکتگین از شرایط امارت و سیاست عاجز آمده ، متغیر و متفسر ماند و چون سیف الدوّله از واقعه پدر خبر یافت هراسم عزا بجای آورده و ببرادر نامه نوشت و ابوالحسن حمویی را نزد او فرستاده ، پیغام داد که : امیر ناصر الدین ، که پشت وینا ها بود ، رحلت فرمود و امروز در همه جهان مرا گرامی تراز تو کسی نیست و تو بمنزله چشم روشن منی . از هر چه آرزوی تست ، از خزاین و ممالک ، دریغ نیست . اما کبرسن و تجربه

ایام ووقوف بر دقایق سرداری و معرفت بر حشم ، در ثبات ملک و دوام دولت، اصلی
مبین وحیلی متنیست . اگر استحقاق تودر مباشرت این شغل خطیر و عهده این کار
بزرگ محقق بودی ، من از همه راضی تر و مطیع تربودمی . الحال مصلحت آنست
که : با نصراف وبصیرت تامل کنی ، تاوجه صواب آن از خطاب بشناسی و آنجه ، از
متروکات پدر ، مانده بر وجه شریعت قسمت کنی و غزنین را ، که مطلع سعادت و
مستقر اولیای دولت هاست ، بمن بازگذاری . تا من ولایت بلخ را از برای تو
مستخلص گردانم و امارت تمامی ولایت بتوارزانی دارم . اسمعیل این کلمات را بگوش
هوش نشند و بر مخالفت و سلوک جاده منازعه اصرار نمود و امیر سیف الدوله
محمد در چاره این کار فرموده ، چندان که اندیشه فرمود بمقتضای « آخر الدواع
الکی » غیر از قلع و قمع برادر چاره دیگر ندید . پس مکتوبی بامیر ابوالحارث
منصور بن نوح نوشه ، اعلام نمود که : بحسب ضرورت عزیمت رفتن بجانب غزنین
مصمم گردانیده ، بآن صوب متوجهیم . القصه : چون سیف الدوله از نیشاپور به راه
رسید بار دیگر مکاتبات مشتمل بر وعد و عهد ببرادر خود ، امیر اسمعیل ، نوشه
ارسال داشت . بهیچ وجه مفید نیفتاد و در هرات عم سیف الدوله ، بغراجق و نصر بن ناصر الدین ،
هردو کمر خدمت سیف الدوله در میان بسته ، متوجه غزنین گشتند و چون امیر اسمعیل
از توجه سیف الدوله بجانب غزنین خبر یافت از بلخ عنان عزیمت بآن صوب تافت . اما
ارکان دولت امیر اسمعیل و اعیان حضرت او همه با تفاوت مکتابات بامیر سیف الدوله نوشه
از صفاتی عقیدت و خلوص طویت خود اعلام نمودند . چون مصالح میانه هر دولتشکر نزدیک
شد ، جماعتی از علماء و فضلا بمیان درآمده ، در اصلاح ذات البیان سعی بلیغ نمودند .
اما چون تقدیر الهی برخلاف آن جاری شده بود سعی ایشان هیچ فایده ننمود و کار او
با نجا رسید که : امیر سیف الدوله لشکر خود را عرض داده ، صفحهای بیار است و امیر
اسمعیل نیز با موالي و ممالیک خاصه و اتباع و اصحاب پدر در مقابل آمده ، قلب
و جناح سپاه خود را بهیا کل پیلان کوه پیکر زینت داد و هر دو طایفه تیغها از نیام
کشیده ، چندان کشش و کوشش نمودند که تیغ آهنین دل بزاری مردان کارزارخون

گریستی . آخر الامر سیف الدوّله خود را بملشکر برادر نهاده ، بیک حمله مردانه زلزله در زمان وزمین افگندوسپاه امیر اسمعیل تاب حمله او نیاورده ، همه روی بگریز نهادند و خدمتش در قلعه غزنه متحصن گشت و امیر سیف الدوّله بعهود و مواثیق او را از قلعه بیرون آورده ، مفاتیح خزاین از وی بگرفت و خزاین و دفاین پدر را تصرف نمود و عمال معتمد خود برسر اعمال گذاشت و شحنة صاحب رای را در غزنه نگاه داشته ، خود بالشکر جرار متوجه بلخ گشت و برادر خود ، اسمعیل را ، در ظل حمایت و عنایت خود نگاه داشته ، همراه می‌داشت و از بلخ رسولی بیخارا فرستاد و اظهار رنجش نمود ، جهت آنکه منصب او بیکتوزون مفوّض شده بود و التّماس نمود که منصب قدیم را ، بدستور سابق و قرارمعهود باو مسلم دارند . امیر ابوالحارث منصور در جواب او نوشت که: ما امارت بلخ و ترمذ و هرات را بتودادیم . اما بیکتوزون بنده این دولتست و موصى بحقوق قدیم ، بی حدوث سببی بعزل او مثال دادن از مراسم سرداری و حق گزاری دور می‌نماید . چون این جواب بسمع امیر سیف الدوّله محمود رسید با خود گفت که : یقینست دشمنان و بدگویان منصور را بر آن داشتند که دست ردبزینه هلتمن من نهاد . بنابرین ابوالحسن حموی را با تبرکات و تحف و هدایای بسیار بیخارا فرستاده ، بمنصور پیغام داد که : توقع چنانست که سرچشمهدوستی و اخلاص را بخار و خاشاک بی التفاتی مکدر و تیره نگردانند و حقوق مرا و پدر مرا ، که بروزت آلساعان ثابت است ، بسخنان بدگویان ضایع نسازند . تا نظام الفت گستته نشود و بنای متابعت انهدام نیابد . اما چون حموی ببخار ارسید او را بمنصب وزارت نوید دادند و آن منصب هسرور و مقرر شده ، رسالت امیر سیف الدوّله را فراموش کرد و امیر سیف الدوّله ازین اوضاع استدلال نمود که ملک سلامانیان برشرف زوالست و دولت ایشان در صدد انتقال . چه جماعتی ، که بزرگان دولت ایشانند ، همه نظر بر صلاح خویش دارند ، نه بر انتظام احوال ولی نعمت خود . القصه : چون سیف الدوّله دانست که منصورین نوح با او در مقام بی التفاتیست بالضروره روی بنشابور نهاد ، تا منصب قدیم خود را بدست

آورد و بکتوزون بر عزم او واقف شده ، از رهگذر او برخاست و نیشاپور را باو گذاشته ، بطرفی بیرون رفت و عرضه داشتی ببخارا فرستاده ، صورت حال را باز نمود . ابوالحارث منصور ، از سرگرور و جوانی و غفلت کودکی و عدم تجربه در کار ، طایفه‌ای فراهم آورد ، روی بخراسان نهاد ، تا دست سيف الدوله محمود را از تصرف آن ولایت کوتاه گرداند و برسیل تعجیل روان شده ، تا سرخس در هیچ‌جا توقف ننمود و سيف الدوله محمود ، اگر چه بیقین می‌دانست که : ایشان تاب مقاومت او ندارند و این حر کت برسیل تعجیل از آثار طفویل و بی‌خردیست ، لیکن از کفران نعمت اندیشیده ، رعایت جانب ابوالحارث منصور کرده ، نیشاپور را باو گذاشته ، بمروالرود ، که الحال بمرغاب مشهور است ، رفت ، تاسیب سرزنش و بدنامی نگردد و در سال سیصد و هشتاد و هشتم فوت مامون بن محمد والی خوارزم بود و امرا واعیان دولت بعد از پسرش ، علی بن مامون را ، بر سریر سلطنت خوارزم متنکن ساخته ، در مقام اطاعت و انقیاد در آمدند و این علی بن مامون در عقل و تدبیر بی‌نظیر روز گار بود و در اوایل حال سلطنت خود با سيف الدوله محمود بن سبکتگین در مقام اتحاد و اخلاص در آمده ، ابواب آمد و شد را مفتوح داشت ، تا آنکه سلطان محمود سبکتگین در مقام یگانگی در آمده ، خواهر خود را بنکاح او در آورد . اتفاقاً روز گار او را مهلت نداد و از دولت و سلطنت تمتع نیافته ، ازین سرای فانی بآن سرای جاودانی انتقال نمود و بعد ازو برادرش ابوالعباس بن مامون جای وی گرفت و او نیز سر رشته ، اطاعت و اخلاص نسبت بسلطان محمود آن چنان نگاه داشت که سلطان محمود مصادرت و دامادی ، که با برادرش قرار یافته بود ، باو ارزانی داشت و احوال ایشان بجای خود مسطور است و در سال سیصد و نو و چهارم محمود خطبه و سکه بنام خود گرد . گویند : سلطان محمود در صغر سن و عنفوان شباب بصفات پادشاهانه آراسته و بشمايل شاهانه پيراسته بود و در شجاعت و مردانگی در آن سن بمرتبه‌ای اشتهر و امتياز داشت که دلiran زمان از بيم صولت او هميشه در هر اس می‌بودند و آثار شجاعت و مردانگی او در جنگ جيپال ملك هندوستان ، که

با امیر ناصر الدین سبکتگین نمود، ظاهر شد و کیفیت آن جنگ را در تواریخ معتبر چنین ایجاد نموده اند که: اول سبب تسخیر امیر ناصر الدین سبکتگین هندوستان را آن بود که: در جوار مملکت امیر ناصر الدین قصبه‌ای بود، مشهور بقصبه‌آردوالی، آن موضع بحصانت و استحکام قلاع مشهور می‌بود و امیر ناصر الدین بر سر امیر آن ولایت رفته، اورالسیر و دستگیر نمود و بعد از آن باز ولایتش را باوارزانی داشت، مشروط بر آنکه وی در ولایت خود بعد از آن، که وجود دنایز و رؤس منابر را بالقب امیر ناصر الدین مزین سازد، هرسال مبلغی از مال آن ولایت پخته‌انه امیر سبکتگین رساند و بعد از فراغ ازین مهمات امیر ناصر الدین عزم غزای کفار نموده، روی بدیار هند آورد و چند قلعه و شهر، که قبل از آن هر گز رایات اسلام با آن موضع نرسیده بود، فتح نمود و چون جیپال‌ملک هندید که: دست تعرض مجاهدان دین بساحت مملکت او دراز شد بسیار مضطرب و بی آرام گشت و در چاره آن کار بیندیشید که ملک موروث از دست نرود. بنا برین لشکرهای خود را جمع آورده، روی بدیار اسلام نهاد و امیر ناصر الدین ازین حال خبر یافته، لشکری جمع آورده، که هامون و کوه از بسیاری آن بستوه آمدند. القصه: ملک جیپال ازین جانب و امیر ناصر الدین از آن سوی متوجه یک دیگر شده، در سرحد ولایت هند هر دولشکر بیک دیگر رسیدند و دست بکارزار بر آورده، روی زمین را از خون کشتنگان لعل فام ساختند. چنانکه شیران هر دولشکر و دلیران هردو کشور خسته کارزار و بسته اضطرار بمانند و درین معمر که سلطان محمود، با وجود خردسالی، آن چنان آثار جلادت و مردانگی بظهور رسانید که دیده‌فلک جهان بین از مشاهده آن خیره‌مانت و چون مکرراً میانه این هر دولشکر محاربات واقع شد جماعتی بامیر ناصر الدین رسانیدند که: قریب بخشکر گاه ملک جیپال چشمها است، که هر گاه قدری از نجاست در آن جا اندازند، باد و صاعقه و رعد و برق و سرمای آن چنان پیدا می‌شود که هیچ‌احدى طاقت آن ندارد و بنا برین امیر ناصر الدین فرمود تا قدری از قادرات در آن چشمها افگندند. فی الحال این پیدا شد و رعد و صاعقه شروع نمود و روز روشن همچو شب تار تاریک گشت و آن چنان سرمایی ظاهر شد که خون در عروق

منجمد گشت و کار بآن جا رسید که اهل هند را طاقت اقامت در آن سرزمین نمایند و چون ملک جیپال این حال را مشاهده نمود متغیر شد و شروع در تصرع وزاری نموده، بصلاح راضی شد و کس پیش امیر ناصرالدین فرستاد که : من سال بسال مبلغی کرامند بخزانه می‌رسانم و چند زنجیر فیل و دیگر آنچه امیر ناصرالدین می‌فرماید خدمت می‌کنم و حکم او را در عمالک هندوستان نافذ و جاری می‌گردد . امیر ناصرالدین از کمال مروت و نیکویی ذات ملتمسات ملک جیپال را مقبول داشت . اما یمین‌الدوله سلطان محمود بهیچ وجه بصلاح راضی نمی‌شد و امیر ناصرالدین ، از بس که آثار رشدو پادشاهی از جین فرزند خود مشاهده نموده ، از صوابدید او در آن سن کم انحراف نمی‌ورزید . بنابرین در باب صلح پاره‌ای توقف فرمود . آخر ملک جیپال بار دیگر رسولی چرب زبان پیش یمین‌الدوله سلطان محمود فرستاده ، پیغام داد که : شما تعصب اهل هند را نمی‌دانید . باید که معلوم شما باشد که : ایشان در وقت شدت و اضطرار از مرگ نمی‌ترسد و این جماعت را قاعده آنست که : هرگاه از طریق خلاص و نجات مایوس گشتنده‌ها آن چهدر تصرف ایشان ، از اموال و نفایس ، می‌باشد همه را در آتشی ، که آنرا پرستش می‌کنند ، می‌افگیند و زن و فرزند خود را هلاک می‌سازند . بعد از آن با دشمنان ، تاجران دارند ، از روی فرات محاربیه می‌نمایند ، تا همه هلاک شوند و حاصل همه ایشان جز خاکستر نمی‌ماند و چون امیر ناصرالدین را در صدق گفتار ملک جیپال شکی نبود ناچار سلطان محمود را ، که کمال میل بجمع غنایم داشت ، این معنی خاطر نشان ساخته ، بصلاح راضی گردانید و چون مهم بصلاح انجامید قرار بر آن یافت که : ملک بر سبیل استعمال هزار هزار درم و پنجاه زنجیر فیل ، بر سم هدیه ، بفرستدو بعد از آن چند شهر از هند و چند قلعه بتصرف گماشتنگان امیر ناصرالدین گذارد و بعضی از بزرگان دیار خود را بگرو و پیش امیر ناصرالدین بگذارد . القصه : بعد از قرار مذکور امیر ناصرالدین جمعی از مردم خود را همراه ملک جیپال کرد تا آن‌ولايات و قلاع را بتصرف ایشان باز گذارد و طایفه‌ای از معاريف و مشاهیر ملک جیپال را

همراه خود برد . اما ملک جیپال ، چون بمقر سلطنت خود رسید ، تمامی عهود و میثاقی را ، که میان او و امیر ناصرالدین شده بود ، فراموش کرده ، آن ولایات و قلاع را بتصرف فرستاد گان امیر ناصرالدین نداد و ایشان را رخصت مراجعت نیز نمی داد ، بلکه می گفت : تا مردم را امیر ناصرالدین نمی فرستد ما نیز شما را رخصت نمی کنیم و چون در اوایل حال این خبر بهم امیر ناصرالدین رسید حمل بر ارجحیف نموده ، تصدیق نفرمود . تا آنکه متعاقب آن مکتوبات آن جماعت رسید و کیفیت حال معلوم شد و چون امیر ناصرالدین ازین حال آگهی یافت آن چنان آتش غضب از نهاد او متصاعد گشت که فی الحال در مقام انتقام آمده ، فرمان داد تا لشکرها جمع شدند و بر سبیل استعجال بازروی بدیار ملک جیپال غدار نهاد و چون بولایت جیپال در آمد در کشتن و تاراج کردن و بندهی گرفتن سعی تمام مبذول داشته ، هیچ دقیقه‌ای ازان دقایق مهمل نگذاشت و بتخانها را خراب می کرد ، بجای آن مسجد بنامی فرمود ، تا آنکه شهر ملتان را ، که معمورترین بلاد جیپال بود ، همسخر گردانیده ، روی بغزین آورد و خبر این فتح باقاصی وادانی رسید و چون ملک جیپال برین حال وقوف یافت باطراف و جوانب هندوستان مسر عان فرستاده ، لشکر طلبید . تا آنکه باندک فرستی صد هزار هرده جمع آورده ، روی بدیار اسلام نهاد و امیر ناصرالدین ازین معنی خبر یافته ، بادل قوی متوجه محاربه او شد و چون هر دو لشکر بهم تزدیک شدند امیر ناصرالدین ، از جهت تحقیق کمیت و کیفیت لشکر ملک جیپال ، بر کوهی برآمده ، ملاحظه نمود . دید که : در یا بیست بی پایان و لشکری چون مور و ملخ فراوان . اما خود را قصابی می یافت که از بسیاری بزها نمی ترسد . بعد ازان سران سپاه خود را طلبیده ، هر یکی را بمزید اقطاعات نوید داد و بر قلم و استصیال ملک جیپال تحریض و ترغیب فرمود و گفت : صلاح مادر آنست که بر سبیل نوبت پانصد مرد کاری روی بکارزار نهند و چون ایشان مانده شوند پانصد مرد دیگر تازه زور بمقابلة ایشان پردازند . القصه : بنابر فرموده امیر ناصرالدین امرای او بر سبیل نوبت شروع در کارزار نموده ، هم را بجایی رسانیدند

که با وجود آن کثرت آثار ضعف و در ماندگی در بشره جیالیان ظاهر گشت و درین وقت حامیان حوزه اسلام بهیئت اجتماع بریشان حمله آورده ، خلقی بیرون از شمار از کفار بقتل رسانیدند و بقیه السیف روی بگریز نهاده ، اکثر ایشان در بیانها هلاک گشتند و غنایم بیرون از حساب بدست اهل اسلام افتاد و معظم بلاد هندوستان در تحت تصرف امیر ناصر الدین درآمده ، تمامی افغان و خلیج ، که در آن دیار می بودند ، در سلک حشم و خدم امیر ناصر الدین منتظم گشتند و ملک جیوال بعد از مشاهده این حال دم در خود کشیده ، بآن راضی شد که در اقصی بلاد هند مأمنی داشته باشد ، در آنجا از تعرض مسلمانان این گردد و در روضه الصفا مسطور است که : چون دولت آل سامان بانتها انجامید وطنطنه دولت سلطان محمود باطراف واکناف عالم رسید و خلیفه بغداد القادر بالله عباسی خلعتی گرانمایه ، که پیش ازان هیچ خلیفه بهیچ پادشاه نداده بود ، بسلطان محمود فرستاده ، او را بیمین الدوله و امین الملہ ملقب گردانید و امرای خراسان و اعیان و اشراف آن ولایت روی بدرگاه او نهاده ، هر یکی فراخور احوال خود بعوارف خسروانه و عواطف پادشاهانه سرافراز گشتند و سلطان محمود آن چنان عدل و داد بر بساط زمین گسترانید که دوستی او دردهای خاص و عام جای گرفت و او نذر کرد و هر سال یک نوبت بدیار هندرقه ، مراسم غزا و جهاد بجای آورد و در اثنای این حال ایلک خان ، چون مأواه النهر را از آل سامان مستخلص گردانیده بود ، چنانکه سابق قلمی شد ، فتح نامه ای بسلطان محمود فرستاد و او را بر وراثت خراسان تهنيت گفت . بنابرین میان هر دو پادشاه بنای دوستی ویگانگی استحکام پذیرفت و سلطان محمود نیز ابوالطیب سهل بن سلیمان صعلو کی را ، که از ائمه اهل حدیث بود برسم رسالت پیش ایلک خان فرستاد ، تاختطبه کریمه ای از کرایم او نماید و بیش از حد و حصر نفایس جواهر ، از یواقیت ولعلهای قیمتی و دررو مرجان و بیضهای عنبر و اوانی سیم وزر ، مشحون بمشمولات کافور و دیگر تبرکات دیار هند و درختهای عود و شمشیرهای آبدار و پیلان جنگی آراسته بملابس و مناطق مرصع ،

که چشم بیننده از لمعان آن خیره می‌گشت و اسبان راهوار، بازین و سرافسار زرین، مصحوب او گردانید و امام ابوالطیب، چون بدیار ترک رسید، مردم آنجا در تعظیم او غایت مبالغه بجای آوردن و ابوالطیب در او زکند آن مقدار زمان توقف نمود که امر موافصل را با تمام رسانیده، در یتیمی، که از برای تحصیل آن بدربایی ترکستان غواصی نموده بود، بدست آورد و بانفایس آن ولایت، از زرخالص و سیم ناب و کنیزان ختایی و ماهر ویان چین و فاقم و سمور و اصناف تبرکات دیگر، مقضی المرام باز گشته، بخدمت سلطان محمود پیوست و بواسطه این خدمت پسندیده انواع عواطف پادشاهانه درباره او بظهور رسید و بعدازین هدبهای مدید میانه سلطان محمود و ایلک خان بساط دوستی ویگانگی مهد بود، تا آنکه بچشم زخم ایام بعداوت مبدل گشت و در سال سیصد و نو و پنجم قتل نمودن سلطان محمود غزنویست بلده بهاطیه را، که از بلدهای مشاهیر خطه‌هندوستان است، قریب بملتان. کیفیت این واقعه چنان بود که: چون سلطان محمود از ضبط خراسان و تسخیر ولایت سیستان فارغ بال و مطمئن خاطر گشت، بنابر وفای عهدی، که کرده بود، که: هر سال یک نوبت بغزو بلاد هندوستان رومتوجه آن دیار شده، از حدود مولتان گذشت، بر ظاهر شهر بهاطیه فرود آمد و آن شهر سوری داشت که نسر طاییر بشرفات آن نتوانستی رسید و خندقی بگرد آن مرتب ساخته بودند، هانند بحر محیط بعید و عنیض و حاکم آن دیار، که بحیر انام داشت، بکثرت رجال و اقبال غرور هر چه تمام تر در سرداشت و چون از نزول سلطان محمود خبر یافته، با لشکر خویش از شهر بیرون آمده، در برابر لشکر سلطان محمود صفت بیاراست و میانه هردو طاییله سه روز علی الاتصال کارزار قایم بود. روز چهارم سلطان محمود بنفس نفیس خود بر قلب لشکر کفار زده، چند زنجیر فیل بدست آوردو کفار منزه گشته، بحصار در آمدند. لشکر اسلام خندق را انباشته، روی آن حصار نهادند و بحیر ازین حال متوجه و متبحیر گشته، پناه ببیشههای از بیشههای ولایت خود بردو سلطان محمود فوجی از امیران سپاه خود را بعقب او نامزد فرمود و چون آن شیران بیشفعه‌گا، آن کافران را در

بیشه احاطه نمودند بحیرا از هیبت و سطوت ایشان خنجر کشیده ، سینهٔ پر کینهٔ خود را بشکافت و صدوبیست زنجیر فیل با اموال فراوان بدست لشکریان سلطان محمود افتاد و آن شهر با توابعش بتصرف سلطان محمود در آمد و جمعی کشیر از لشکریان سلطان محمود درین معز که در عرصهٔ هلاک آمدند و چون سلطان محمود از تسخیر ولایت بهاطیه فارغ گشت در اوایل سال سیصد و نود و ششم عزیمت تسخیر مولتان نمود . چه از والی آن مملکت ، که ابوالفتح نام داشت ، حرکات ناپسندیده بسمع سلطان رسانیده بودند و چون ایام بهار بود و بواسطهٔ کثرت سپاه گذشتن از بعضی راه‌ها هتذر می نمود ، سلطان بجیپال ، که پادشاه معظم بلاد هندوستان بود ، کس فرستاد که : از میان مملکت خویش راه دهد ، تا لشکر اسلام بگذرند . جیپال دست رد بر سینهٔ ملت مس سلطان زده ، طریقهٔ تمرد و عصیان پیش گرفت و یمین الدوله سلطان محمود ازین معنی در خشم شده ، فرمود که تا سپاه او دست بقتل و غارت بلاد جیپال دراز کرده ، دمار از روز گار ایشان برآورند و جیپال خود را بنواحی کشمیر اندخته ، از صدمات قهر سلطان محمود خلاص شد و چون ابوالفتح والی ملتان مشاهده نمود که مقدم ملوک هند را چه پیش آمد ، خزانی و دفاین خود را بر پیلهای بار کرده ، بجانب سرندیب فرستاد و چون سلطان محمود بنواحی ملتان رسید و از عقاید اهل آن دیار استفسار نمود بر اعتقادات فاسد آن جماعت اطلاع یافت ، اکثر بلاد ایشان را خراب کرد و بر باقی مبلغ بیست هزار درم بطریق جزیه قرار داده ، بجانب غزنه مراجعت فرمود و در تاریخ ابن کشیر شامی مسطور است که : سلطان محمود غزنوی درین سال در غزای هند یکی از ملوک عظام آن دیار را اسیر گرفت و در وقت مراجعت انگشت کوچک اورا بربده ، باز حکومت ولایت را باو ارزانی داشت .

ذکر وقایع سال سیصد و نود و هفتمن - قبل ازین مذکور شد که : هدتی مدید بساط محبت و دوستی میانه سلطان محمود غزنوی و ایلکخان ممهد بود و علاقهٔ مصاهرت و دامادی مستحبکم . تا آنکه بعداز چند گاه بواسطهٔ افساد مقدسان و سعایت

غمازان آن صداقت بعداوت مبدل گشت و درین ولا، که سلطان محمود بجانب مولتان نهضت نمود و عرصه لايت خراسان از مهايت دليران شير افگان خالي بود، ايلك خان فرucht غنيمت دانسته، بطعم تسخير متوجه آنلايت گشت. بنابرین سباشی تگين را، که خويش و صاحب جيش او بود، بالشکري فراوان بخراسان فرستاد و جفترگين (۱) را برسم شحنگي بدارالملك بلخ گماشت و چون ارسلان جاذب، که ازقبل سلطان محمود حاكم هرات بود، برین حال اطلاع یافت از هرات بیرون آمده، متوجه غزنین، که مقر سرير سلطنت سلطان محمود بود، گشت، تا آنديار را از تعرض بيكانگان مصون و محفوظ دارد. القصه: چون ارسلان جاذب بغزني رفت سباشی تگين به رات در آمد. حسن بن نصر را برای تحصيل اموال بنیشاپور فرستاد و جمعی از اعيان از خراسان بواسطه امتداد ايام غيبت سلطان محمود و انقطاع اخبار و انتشار هر گونه اراجيف با ايلك خان طريق مصادقت و مطاوعت پيش گرفتند. ابوالعباس فضل بن احمد، که يكی از امراء سلطان محمود بود، درین وقت آثار مساعي جميله بظهور رسانيده، در حفظ مسالك و ضبط اطراف ممالک از غزنين تاحدود باميان احتیاط بلیغ بجای آورده، مداخل و مخارج آنحدود را بمرادان کار و محافظان هوشيار سپردو مسرعان پيادي بجانب مولتان فرستاده، سلطان را بر حقیقت حال اطلاع بخشید و چون سلطان بر صورت حادثه وقوف یافت مهمات آن نواحی را بحال خود گذاشته، در مدت چهل روز از ملتان بغزني نزول اجلال فرمود و لشکر باشكوه و حشمی انبوه 'مانند دريای مواج، متوجه بلخ گشت و چون جفترگين 'شحنه' بلخ، از توجه موکب سلطان خبر یافت بلخ را گذاشته، بترمذ رفت. سلطان محمود ارسلان جاذب را با دوهزار سوار بر سر راه او فرستاد. درين اثنان سباشی تگين از هرات بیرون آمده، بکنار آب جي حيون رسيد و چون از ههايت سلطانی آن قدر توقف نتوانست كرد، که از آب عبور نماید، بجانب مرورفت، تا از راه ببابان خود را بماوراء النهر رساند. چون هوا در غایت حرارت بود و چاههای آنراه را همه انباشته بودند ناچار عنان

۱- دراصل: جعفر تگين

عزیمت بجانب سرخس منعطف داشت و محسن بن رای، که از امرای سلطان محمود بود؛ راه بروی گرفته، بعد از تلاقی فریقین سباشی تگین محسن را بقتل رسانید. اما از ترس تعاقب لشکر سلطان، خصوصاً ارسلان جاذب، که در آن او ان آوازه تعاقب اورده پی سباشی تگین گرم بود، در سرخس میجال توقف نیافت. ینابین ناجار روی با بیورد نهاد و از آنجا بنیشاپور آمد و ارسلان تعاقب اونمود. از هرمنزلی، که او کوچ میکرد، ارسلان فرود میآمد و چون سباشی تگین از هرات اموال و اثقال بسیار آورده بود و دل بآن نفایس بسیار بسته، از ترس ارسلان بجانب جرجان رفت و جرجانیان ورود اورا بآن حدود غنیمت دانسته، دست بقتل و نهب برآورده و اکثر سپاه او را بقتل رسانیدند و اموال او را بغارت برداشت و جمعی کثیر از مردم او پنهان بشمس المعالی قابوس برداشت و او خود از راه دهستان بنیشاپور آمد. بقایای اموال و اثقال خود را پیش علی بن مامون خوارزمشاه فرستاده، در حفظ و صیانت آن مبالغه بسیار نمود و از آنجا برآمد بیابان روی بمرونهاد. اتفاقاً سلطان محمود، که بانتظار ارسلان در مرو مقیم بود، شنید که: سباشی تگین متوجه مروست. این معنی را فوزی عظیم دانسته، از مرد بیرون آمده، بسرمه راه رسید. غایتش سباشی تگین پیش از رسیدن موکب سلطانی از آنجا گذشته بود و چون حقیقت حال بعرض سلطان رسید، ابو عبدالله طایی را بالشکر عرب از عقب او فرستاد و خود بجانب مرو مراجعت فرمود و ابو عبدالله طایی اورا تعاقب نموده، در بیابانی، که از آب و علف نشانی نداشت، باور رسید و بعد از تلاقی فریقین هردو لشکر دست بتیغ بی دریغ برآورده، داد هر دی و مردانگی دادند. آخر الامر ابو عبدالله طایی غالب آمده، برادر سباشی تگین را با هفت صد کس ازیشان اسیر گرفته، نزد سلطان فرستاد و سلطان محمود فرمود تا: همه ایشان را بندهای گران کرده، بجانب غزین بردند و سباشی تگین با قیه آلسیف معبدودی چند، بهزار جان کنندن، از آب جیحون گذشته، خود را بایلک خان رسانید و ایلک از مشاهده این مضطرب و بآرام گشته، از قدرخان پادشاه چین مددخواست و قدرخان از اقصای ممالک خویش لشکرها جمع کرده، با پنجاه هزار کس بامداد

ایلک خان آمد . القصه : ایلک خان و قدرخان بالشکر ترکستان و ماوراءالنهر از آب جیحون عبور نموده ، متوجه قلع و قمع سلطان گشتند و در طخارستان خبر هجوم ایشان بیمین الدوله سلطان محمود رسید و سلطان محمود بادل قوی از آنجامراجعت نموده ، بجانب بلخ روان شد و اصناف مردم ، مثل ترک و خلنج و افغان و لشکر بی پایان ، فراهم آورده ، در چهار فرسخی شهر بلخ در صحرای مسطح فرود آمدوا ایلک خان و قدرخان نیز در برابر لشکر سلطان محمود فرود آمدند و آنروز جوانان از جانبین جولان مینمودند و چون بساط ظلمانی شب گستردہ شد سران هر دولشکر با یک دیگر وعده جنگ بفردا انداخته ، جدا شدند . روز دیگر چون آفتاب سراز دریچه مشرق بر آورده سلطان محمود بنفس نقیس خود صفووف لشکر ظفر پیکر را آراسته ، قلب لشکر خود را بامیر نصر والی جوزجانان ابونصر فریغونی و ابو عبد الله طایی سپرد و میمنه را بالتونتاش حاجب حواله فرمود و میسره را بارسلان جاذب و قلب لشکر را بپانصد فیل مست استوار ساخت واز آن جانب ایلک خان خود در قلب لشکر قرار گرفت و قدرخان ختن را در میمنه معین ساخت ، جغر تگین را در میسره . القصه : هر دولشکر ، مانند دو بحر زیبق ، روی یک دیگر آورده ، از صهیل اسپان گوش گردونرا کرساختند و از غبار سه مراکب سپهر تیره شدو بعداز ساعتی آتش جdal و نیران قتال اشتعال گرفت . از بسیاری کشتگان دریاهای خون در آن صحراء و بیابان روان گشت و ایلک خان بپانصد غلام تیر انداز ، که بنوک تیر موی می شکافتند ، از صفحه خود پیشتر آمده ، فرمود تا ایشان بتیر اندازی در آمدند و قصر حیات بسی از سوان لشکر سلطان محمود را بزم پیکان جانستان منهدم ساختند و چون یمین - الدوله سلطان محمود شدت افواج ترکان و دارو گیر ایشان را مشاهده نمود روی بدر گاه پادشاه بی نیاز آورده ، بر پشتہای برآمد و جبین نیاز و سوال از روی تضرع و ابتها بر خاک نهاده ، از حضرت پرورد گار کار ساز ظفر و نصرت مسأله نمود و نذر و صدقات بر خود واجب گردانیده ، اعتماد بر کرم نامتناهی الهی کرده ، بر فیل کوه پیکر خود سوار شده ، بر قلب لشکر ایلک خان حمله آورد . اتفاقاً از عنایات الهی اول بار فیل

سلطان محمود علمدار ایلک خانرا بخربوم پیچیده ، بر هوا انداخت . بعدازان روی
بصف تر کان نهاده ، خلق پیشمار را بعرصه هلاک رسانید و درین وقت دلیر ان لشکر
سلطان محمود از چپ و راست درآمده ، بضرب تیغ بی دریغ و طعن سنان جان ستان
دمار از روز گار تر کان بر آوردند ، تا آنکه کار بجای رسید که : ایلک خان و قدرخان
از زندگانی خود مایوس گشته ، بهزار حیله روی بگریز نهادند و برق و از میان بدر
رفتند و سلطان محمود غنایم بسیار بدست آورده ، از روی اطمینان خاطر آشوب در
آنجا فرار گرفت و این واقعه در اوآخر سال مذکور روی نمود . در تاریخ یمینی
مسطور است که : یمین الدوله سلطان محمود بعد از هزیمت دادن ایلک خان عازم شد
اور اتعاقب نموده ، بدست آورد و چون فصل زمستان در آن حدود سرما زیاده از آنست
که جمهور لشکر سلطان محمود تاب آنداشته باشدند ، اکثر امرا باین معنی راضی
نباودند . اما چون سلطان بنفس نفس خود درین باب بجد بود ناچار دو کوچ در پی
ایشان رفت . اتفاقاً شسبیوم در بیابان بر قی عظیم و سرما می سخت بهم رسید و از جهت
سلطان محمود بار گاه بر پای داشتندو مشعلهای بسیار در آنجا حاضر ساختند ، چنان که
اکثر اهل مجلس از کرما می خواستند که جامهای زمستانی را بیرون کنند و درین
وقت دلچک ، که از زدیمان خاص سلطان محمود بود ، از در درآمد و سلطان محمود
از روی مطایبه روی بدلچک کرده ، گفت : ای دلچک ، بیرون رو و سرما را بگو که :
این همه جانکنندن توچیست ؟ ما اینجا از گرها نزدیکست که جامها را از بدن
بیرون کنیم . دلچک فی الحال بیرون رفته ، پیغام ایشان را بسرما رسانید و باز درون
درآمد و زمین ادب ببوسید و از زبان سرما بعرض رسانید : اگرچه ما را قدرت و
یارای آن نیست که دست درازی بدامن حضرت سلطان و مقریان در گاه حضرت ایشان
رسانیم ، اما امشب شاگرد پیشده را آنچنان ادب می کنیم که فردا حضرت سلطانی و
مقریان ایشان تیمار مرآ کب خود را خود می کرده باشند . از ماغباری بخاطر شریف ایشان
راه نیابد و چون سلطان محمود از دلخک این کلمات شنید ، اگرچه ظاهر اب مطایبه
حمل نموده ، بخنده و انبساط گذرانید ، اما در باطن ازان عنیمت پشیمان شده ، فرار

بر مراجعت نمود . اتفاقاً همین شب از جانب هندوستان خبر رسید که : راب شاه، که یکی ازاولاد ملوک هند بود سلطان محمود او را تربیت فرموده و بنیابت خود در آن ولایت گذاشته ، طریقه تمده و عصیان پیش گرفته و عمال سلطانرا بیرون کرده . بنابرین علی الصباح سلطان محمود عنان عزیمت بجانب دیار هند منعطف داشته ، کوچ بر کوچ متوجه آن صوب گشت . بعضی میگویند : دلیل نزد سلطان محمود سلجوقی بود و این که با سلطان محمود غزنوی بود غلط است و این قول حالی از صحیت نیست . القصه : سلطان محمود در اوایل سال سیصد و نود و هشتمن بدیار هند رسید و آن متمرد به مرگ شنیدن توجه سلطان سر خود گرفته ، باقصی بلاد هندرفت . سلطان محمود باز آن ولایت را در حوزه تصرف خود آورده ، عمال و گماشتنگان خود را جاتعین فرمود . بقول بعضی : جیپال درین سال بمقابلة سلطان محمود آمده ، اسیر و دستگیر گشت و سلطان جزیه برو مقرر کرده ، آزادش کرد و در تاریخ ابن کثیر شامی مسطور است که : چون سلطان محمود غازی جیپال ، ملک هندوستانرا ، بعد از آنکه بسلطان جنگهای مردانه کرده بود ، دستگیر نمود ، از گردن او عقد جواهری نفیسه برآورد ، که قیمت آن هشتاد هزار دینار بود و آخر الامر سلطان محمود فرمود که : ملک جیپال را از بند بیرون آورده ، بگذارند تا بولایت خود مراجعت نماید و اهل هند عظمت و شوکت اهل اسلام را مشاهده نمایند و چون ملک جیپال را بولایت خود برداشت فی الحال از روی غیرت خود را در آتش انداخت پس سلطان محمود بعزم تسخیر قلعه بھیم ، که از مشاهیر قلاع هندوستان بود ، متوجه آن دیار شد و چون بنواحی آن قلعه رسید ، پال آندپال ، که والی آن دیار بود ، بالشکری فراوان در مقابل لشکر اسلام صفها آراسته ، از صبح تاشام آنچنان کارزار نمود که دیده فلک دوار از مشاهده آن حیران و خیره بماند و جمعی نامحدود از سپاه اسلام در آن معز که بقتل رسیدند و خلفی بی پایان مجروح گشتهند . تا آنکه کار بجایی رسید که لشکر اسلام را طاقت طاق شد و نزدیک بود که فرار بر قرار اختیار کنند و چون سلطان محمود غازی آثار ضعف و بی طاقتی از سپاه خود مشاهده فرمود با فوجی از خواص و غلامان خود

بی اختیار روی بصف کفار آورده، آنچنان حمله آورد که کفار آثار قیامت را مشاهده نموده، روی بهزیمت نهادند و بسی فیل در آن معر که بدست مسلمانان افتاد و در آن سلطان محمود غازی بنفس نفس خود جمعی کثیر از کفار را بدوزخ فرستاد و غنایم پیشمار بدست آورد، همه را بر سپاه قسمت نمود و از آنجا متوجه قلعه بهیم گشت و آن قلعه‌ای بود، در میانه آب بسیار، بر قله کوهی بلند و اهل هند آنرا مخزن صنم اعظم پنداشته، همیشه ذخایر و خزانین خود را در آنجا نگاه داشتندی. چنانکه آن قلعه را از نفایس جواهر مملو ساخته بودند. القصه: چون سلطان محمود آن قلعه را محاصره نمود اولاً اهل قلعه شروع در جنگ کرد، چند روز جنگهای مردانه کردند. آخر الامر حق سبحانه و تعالی، در دلهای ایشان آنچنان ترس و هیبت جای کرد که بی آنکه از جانب لشکر سلطان غلبه ظاهر شود ایشان همه با تفاوت کمند اطاعت و انقياد را در گردن انداخته، فریاد الامان الامان برآوردند و در قلعه را باز کرده، بزرگان آن قلعه بیرون آمدند، خود را در پیش اسب سلطان محمود انداختند و یمین الدوله باوالی جوزجانان و جمعی کثیر از خواص خویش با اندر و قلعه رفت و غنایم، آنچه در حیطه ضبط آمد، هفت صد هزار من طلا و نقره بود و از اصناف جامهای قیمتی چندان در آن حصار یافتند که محاسب وهم از شماره آن عاجز بود و از نفایس جواهر ولئالی نیز آنقدر یافتند که از حیز شماره بیرون بود و از جمله غنایم آن قلعه یک خانه بود بزرگ، از سیم ساخته، که طول آن سی گز و عرض پانزده گز بود، بتختهای سیمین ترتیب داده و بعلاقات وزنجیرها بنوعی محکم کرده، که جمع و تفریق آن با سهل وجود میسر شدی. القصه: سلطان محمود جمعی از ثقات و معتمدان خود را در آن قلعه تعیین نموده، خود بجانب غزین هراجعت فرمود و چون بمستقر سلطنت خود قرار گرفت فرمود تا: در میان قصر بساطی وسیع گسترانیده، آن در رهای سیاره پیکر و یو اقیت آتش رنگ و سایر جواهر زواهر را بر آن ریختند و رسولان ملوک اطراف، که در آن مجلس حاضر بودند، از مشاهده آن انگشت تعجب بدندان تحریر گرفته، خیره و حیران بمانندند. خصوصاً ایلچی طغان خان، که بعد از فوت ایلک

پادشاهی ترکستان با وقار اگرفته بود، آنچنان متغير و مبهوت ماند که: گویا که در جای خود خشک شده. چه آن نفایس جواهر و آنمقدار زر و سیم را هر گز ترکان تصور نکرده بودند، چه جای آنکه دیده باشند و این واقعه در اوایل سال چهارصد واقع شد و درین سال باز سلطان محمود غازی به مقتضای نذری، که کرد بود، متوجه بلاد هندوستان شد. بسی از بلاد آن دیار را فتح نمود و جمعی کشی از بزرگان آن دیار بقتل رسانیده، بجانب غزین مراجعت نمود و چون ملوک هندوستان را معلوم شده بود که: اهل هند اگر همه اتفاق نمایند از مقاومت سپاه اسلام عاجزند و رایات نصرت آیات محمودی عنقریب تمامی بلاد هندوستان را آنچنان مسخر ساخته، که اثری از آثار ایشان در آن دیار نخواهد ماند، از روی اضطرار جمعی از خواص و اعیان خود را بخدمت سلطان محمود فرستاده، تصرع وزاری بسیار نمودند و پنجاه فیل از فیلان نامی تقبل نمودند، که هر ساله بامبلغی عظیم بخزانه عامرة سلطان را رسانیده و ده هزار سوار همیشه ملازم اردوی سلطان بوده، بهر خدمتی، که امر فرمایند، قیام می نموده باشند و این مضمون را بسوگندان غلاظ و شداد، که در میان اهل هند معتبر بود، موکد گردانیدند که: علی الدوام بدين عهد و فانمایند و ازواlad و اعقاب ایشان، هر که در دیار هند حاکم باشد، باید که همین طریقہ مسلوک داشته، از اطاعت و انتقام سلطان محمود و دودمان او گردن نیچد و یمین الدوله بدين مصالح راضی شده، چهرت تحصیل آن اموال جماعتی را نامزد فرمود و راه تجارت بازار گنانان مفتوح شد و ولایت معمور گشت. در سال چهارصد و یکم سلطان محمود غزنوی بعزم تسخیر ولایت غور متوجه آن صوب گشت و والی آن دیار در آنوقت محمد بن سوری بود و چون رایات سلطان محمود بآن حدود رسید محمد سوری باده هزار کس آراسته در برابر صفوف لشکر سلطان محمود صف آرایی نموده، از طلوع آفتاب تا نیم روز آتش جدال و قتال افروخته، داد مردی و مردانگی دادند و چون سلطان محمود جد و جهد غور یانرا در محاربه مشاهده نمود، لشکر خود را فرمود تا از روی خدیعت دست از محاربه بازداشته، بر گشتند. غور یان بتصور آنکه سلطان محمود بهزیمت رفت، از خندقی، که

گرداگرد خود کنده بودند، بیرون آمده، تعاقب نمودند و چون بفضای صحراء رسیدند سپاه سلطان محمود عنان گردانیده^۱ مجموع ایشان را بضرب شمشیر آبدار طعمة کلاب و ذئاب ساختند و محمد سوری را زنده دستگیر نموده، پیش سلطان محمود بردنداو از غایت آزردگی خاطر نگین مسموم مکیده^۲ در مجلس سلطان محمود و دیعت جانرا بقابض ارواح سپرد. در تاریخ یمنی آمده که: حکام غور ورعایای ایشان تا آن زمان دین اسلام را قبول نکرده بودند. اما صاحب طبقات ناصری(۱) و فخرالدین مبارکشاه مرورودی، که تاریخ سلاطین غور را در سلاک نظام کشیده، بر آنند که: اهل غور در آن زمان شخصی بود، از نژاد ضحاک بیوراسب و اومنشوری بخط مبارک امیر المؤمنین اسدالله الغالب بنام خود در باب حکومت غور حاصل کرده بود و اولاد او بدان مفاخرت و مبهاثت کردند و آن منشور تازمان بهرام شاه غزنوی در دست ایشان بود و بعضی از ارباب تاریخ آورده اند که: چون بنی امیه در ایام حکومت خود حکم کردند که: در جمیع بلاد اسلام خطیبیان بر منابر زبان بسب امیر المؤمنین علی بن ابی طالب و اولاد او، علیهم السلام، بگشایند همهٔ خلائق امتحال امر ایشان نموده، برین معنی اقدام نمودند، الاحکام غور، که مطلقاً پیرامون این معنی نگشتند و فخرالدین مبارکشاه درین باب گوید:

که بروی خطیبی همی خطبه خواند	با سلام در، هیچ منبر نماند
نگردد لعنت بوجه صریح	که بر آل یاسین بلفظ قبیح
که از دست آن ناکسان بدبرون	دیار بلندش ازان شد مصون
نه در آشکار و نه اندر نهضت	ازین جنس هر گز در و کس نگفت
بدین بر همه عالمش فخردان	نرفت اندر و لعنت خاندان
بدین فخردارند بر هر نژاد	همین پادشاهان با دین و داد
وبعضی از مرخان قضیه محمد سوری را باین طریق آورده اند که: چون	

۱- ج ۱ ص ۳۷۶-۳۷۷ ، رجوع کنید بصحایف ۴۵-۴۶

سلطان محمود غزنوی در محاصره محمد سوری از گرفتن او نومید شد و بجنگ بهیچ وجه بروی ظفر نمی یافت بالضروره با او در مقام صلح آمد، بعهد و میثاق او را بدست آورد. اما چون محمد سوری اعتماد بر عهود سلطان نموده، پیش او آمد، یمین الدوله آن عهد و میثاق را فراموش نموده، محمود سوری را بند کرد و همراه خود بغازنین برد و بعد از چند گاه باوپیغام فرستاد که: پسرخود حسن را، که بعد از گرفتاری محمد سوری از روی استقلال بحکومت آن دیار مشغول بود، طلب کن، تا ملازم رکاب ما باشد، تا ترا رخصت دهم که باز بولایت خود روی و سلطان درین بار نیز مجدداً عهد و یمیمان رامؤکد بایمان گردانیده، خاطر محمد سوری را مطمئن ساخت. بنابرین محمد سوری پسر خود از ولایت غور طلب نمود و حسن با وجود آنکه می دانست که سلطان محمود با او و پدرش در مقام غدر و آزارست، اما اطاعت پدر را واجب دانسته، از سرسلطنت مردانه در گذشت و متوجه دار السلطنه غزنین گشت و بمجرد رسیدن سلطان محمود او را نیز در پهلوی پدرش محبوس گردانید و بعد از چند گاه حسن از یمین الدوله گریخته، بغور رفت و باز از روی استقلال بحکومت آن دیار مشغول گشت و ازان زمان عداوت میان غوریان و غزنیان قایمت، چنانکه شمهای ازان در احوال اولاد سلطان و فرزندان محمد سوری مسلطور خواهد شد، ان شاء الله تعالى و درین سال در تمامی ولایت خراسان، خصوصا در نیشابور، آن چنان قحطی و تنگی روی نمود که جو و گندم حکم مر وارید شاهوار پیدا کرد و کار بجایی رسید که از سگ و گربه در آن ولایت نشان نمایند و مردم شروع در خوردن فرزندان وزیرستان کردند. القصه: کار آن جا کشید که، با وجود آنکه تمامی مردم آن چنان زار و ضعیف شده بودند، که قدرت برایستادن نداشتند و همه نشسته نمازی کردند و با وجود این حال هر که بقدری از دیگری زورو قوت زیاده داشت او را می کشت و می خورد. چنانکه بسیار مردان زنان خود را خوردن در فرزندان خود را و در آن وقت در دیار خراسان امام اهل حدیث ابوالطیب صعلوکی بود. اتفاقاً روزی در مجلس صعلوکی یکی از ائمه حدیث، که همیشه در

مجلس او ترددداشتی'، بعد از مدتی مدید، که غیبتداشت، حاضر گشت. صعلو کی از وی سبب پرسید که: چرا درین مدت ترا نمی دیدیم؟ آن شخص در جواب گفت که: قصه من عجایب قصصست. صعلو کی از وی استفسار نمود که: کیفیت آن چون بود؟ گفت: روی بعد از نماز شام در کوچه‌ای از کوچه‌ای این شهر می گذشم، ناگاه شخصی کمندی در گردن من انداخته، آن چنان کشید که نزدیک بود نفس من منقطع شود و مرا کشان کشان بر سر کوچه رسانید. پیرزنی از خانه بیرون آمده، آن چنان هردو زانورا بر شکم من کوفت که من ازان ضرب بی‌هوش شدم و بعد از زمانی احساس برودت آبی، که بر روی من می‌زند، کردم و افاقت یافتم. جمعی را دیدم که پیرا من من نشسته‌اند و از سر لطف با من سخن می‌گویند. مرا بقرینه معلوم شد که: گویا این جماعت در حالت بی‌هوشی من بخانه‌ای خود می‌رفتند و چون آن عیار ایشان را دید گریخت و مرا گذاشت. القصه: چون اندک رمci یافتم بخانه رفتم و از هول آن حادثه بیست روز صاحب فراش بودم و چون آثار صحت در خود یافتم سحری بقصد ادای نماز فریضه به مسجد رفتم و بر جبهه‌ای برا آمد و ناگاه کمندی بجانب من روان شد. اما چون اراده ازلی بحیات من متعلق بود دستار من در بند کمند افتاده، نگاهبان و حامی جان‌شیرین من شد. ازان زمان بر خود لازم گردانید که تا روز روشن نشود هر گز قدم از خانه بیرون نفهم. در سال چهارصد و دویم یمین‌الدوله سلطان محمود باز متوجه ولایت هندوستان شد. چه بعضی از ملوك هند قدم از جاده اطاعت بیرون نهاده، از خراج و باحی، که قبول کرده بودند، اباو امتناع نمودند. بحصانت واستحکام قلاع خود مغروز شده، عمال سلطانی را ازان دیار بیرون کردند و چون سلطان محمود عازم آن دیار گشت بعد از قطع منازل و مراحل آن ولایت رسید. قلاع ایشان را محاصره نمود و چون آن جماعت عاقبت نا‌اندیش مکرر قهر و سطوت سلطان محمود را مشاهده نموده و می‌دانستند که: ایشان را طاقت مقاومت او نیست، ناچار از حصار بیرون آمده، خود را بر سرم رکب سلطان انداخته، عذر گناهان درخواست نمودند و ملتزم شدند که: پانزده هزار بار هزار درم، که از خراج گذشته

پیش ایشان باقی هانده بود ، آدانمانید و ازان جمله مبلغی عظیم نقد کرده ، بخدمت سلطان حاضر ساختند و پسانزده سرفیل دیگر بطريق پیشکش آوردند و چون سلطان محمود تملق و عنز خواهی ایشان ، که از حد بیرون بود ، مشاهده نمود ، از سرگناه ایشان در گذشته ، روی بغزین آورده و از جمله وقایع این سال قضیه شاران غرجستانست . در تاریخ روضة الصفا مسطور است که : اهل غرجستان حاکم خود را شارخوانند ، چنانکه ترکان خان و هندوان رای گویند و از ایام سلطنت نوح ابن منصور تا ایام دولت یمین الدوله محمود حکومت آن دیار تعلق بشارابونصر داشت و چون پسرش ، ابو محمد ، بسن رشد رسید بر ملک غرجستان استیلا یافت . شارابونصر حکومت بد و گذاشته ، خود بمطالعه کتب مشغول گشت و به مجالست اهل علم و مصاحب ارباب فضل پرداخت و نعیم باقی را بر لذت فانی اختیار نمود . بنابرین از اطراف و جوانب اهل علم و ادب روی بدرگاه او آورده ، از صحبت او محظوظ و بهره مند می بودند و شارابونصر در انجاج مأرب و اصعاف مطالب همگان بقدر وسع خود سعی هی نمود و در آن حین که ابوعلی سیمجرور باملك نوح عاصی و متمرد شده بود خواست که شاران را در قید اطاعت خود در آورده ، تقویت کیرد اما حقوق آل سامان نگاه داشته ، از اتفاق با او امتناع نمودند . بنابرین ابوعلی ، قاسم^(۱) فقیه را با طایفه ای از ارباب شجاعات و جلادت بمحاربه ایشان فرستاد و ابوالقاسم^(۱) بعد از قطع کوه و بیابان بولایت شاران رسیده ، بکرات و مرات با ایشان کارزار نمود . آخر الامر ایشان از مقاومت ابوالقاسم^(۱) عاجز آمده ، از دارملک خود بیرون رفتند و پدر و پسر در اقصی مملکت خویش ، در قلعه دای ، که بحصان و ممتاز معروف و مشهور بود و خزاین و دفاین ایشان در آنجا بود ، متحصن گشتندو ابوالقاسم^(۱) بر غرجستان استیلا یافته ، در آنجا توقف نمود و چون امیر ناصر الدین سبکتگین بخراسان آمد شارابونصر و پسرش شارابو محمد هر دو پیش او آمده ، در سالک خواص و امرای امیر نوح بن منصور هنسلک گشتندو و چون ایام دولت سامانیان با نتها کشید و کوکب اقبال

۱ - پیداست که یکی ازین دونام « قاسم » و « ابوالقاسم » درست نیست در جامع التواریخ

رشیدی ابوالقاسم آمده است

یمینالدوله سلطان بذروه کمال رسید عتبی را، که مؤلف تاریخ یمینیست، برسم رسالت پیش شاران فرستاد. تا ایشان را باطاعت سلطان محمود دعوت نماید و شاران مقدم عتبی را غنیمت دانسته، دقیقه‌ای از دلایل تعظیم و تکریم او فرونگذاشتند و امثال امر سلطان محمود نموده، در تمامی ولایت خود رؤس منابر و جووه دنانیر و دراهم را با لقب یمینالدوله زیب و زینت دادند و بین اهتمام عتبی میانه سلطان محمود و شاران مبانی محبت و مودت استیحکام پذیرفت و پسر شارابونصر، که اورا شاهشارمی گفته‌ند، به خدمت سلطان آمد و سلطان محمود او را از جمله مقریان خود گردانیده، در تعظیم و تکریم او داد مبالغه‌منمود و شاهشار درین مدت، که در ملازمت سلطان می‌بود، از روی غرور جوانی بسی حركات نالایق ازوی بظهور می‌رسید و اکثر اوقات کامه‌ای چند ارزش بان او بیرون می‌آمد، که مستحق زجر و تادیب می‌شد. اما سلطان محمود از غایت لطف و مرحمت که با او می‌داشت، در آن باب تغافل می‌ورزید و آنها را ناشنیده می‌انگاشت. تا آنکه شاهشاه بعد از مدتی از خدمت سلطان محمود رخصت مراجعت بوطن خود طلبید و سلطان او را بخلعت های نامی و تشریفات گرامی مخصوص گردانیده، رخصت فرمود و چون شاهشاه بغرجستان رسید باز پدرش حکومت را باو گذاشته، خود در گوشه‌ای بمطالعه مشغول گشت و بعد از هدتی سلطان محمود عزیمت بلاد هندوستان مصمم گردانید. حکام اطراف و جوانب ولایت را طلب داشت. از آن جمله مثالی باستدعای شاهشاه فرستاد و آن بی دولت در مقام تمربد شده، بعذر های نامقوبل تمسک جسته، در آن سفر با سلطان محمود همراهی ننمود و چون سلطان محمود عزیمت دیار هندرا قرار داده بود از همین شاه شار تغافل ورزیده، روی به هندوستان نهاد و چون از آن سفر نصرة اثر بفیروزی وظفر مراجعت نمود بار دیگر بشاه شار استمالت نامه فرستاده، اورا طلب داشت و غرض سلطان محمود آن بود که نمی‌خواست که بیک گناه تربیت کرده خود را ضایع سازد. اما چون آن بی سعادت بخت بر گشته هم چنان بر عصیان و تمربد خود ثابت قدم می‌بود بعواطف سلطان مطلقاً التفات نمی‌نمود و تمربد و عصیان او بوجایی رسید که بر همگان ظاهر و

روشن گشت . بنا برین یمین الدوله سلطان محمود ارسلان جاذب والتونتاش حاجب را بدفع او نامزد فرمود و ایشان روی بغر جستان نهاده ابوالحسین زعیم مروودی را ، که بر مداخل و مخارج آنولایت اطلاع تمام داشت ، همراه خود برده ، دست تصرف شاهشار را از آنولایت کوتاه ساختند و شار ابونصر بعین اليقین مشاهده نمود که : آخر این مهم با آنجا می کشد که خانمان ایشان بالکلیه مستاصل و نابود گردد . دست اعتصام بدامن التونتاش زده ، از حرکات ناپسندیده پسر خود ابرا وابترا نمود و التونتاش در مقام شفاعت شار ابونصر در آمد و ملت متمس او در ساعت بیار گاه یمین الدوله عرض کرد و عز احباب و قبول یافت و حکم صادر شد که : شار ابونصر را با عز ازوا کرام به رات فرستند . اما پسروش باز بهمان قلعه ، که محل ذخایر ایشان بود و مدته مدد در ایام ابوعلی سیمجرور در آن قلعه متخصص بودند ، رفتند ، متخصص گشت والتونتاش و ارسلان جاذب روی آن قلعه نهاده ، مر کزوار اورا در میان گرفتند و بضرب اراده و منجنيق یک جانب قلعه را با زمین بر ابر ساختند و شاهشار هر چند فریاد الامان الامان میزد هیچ کس با آن ملتفت نمی شد ، تا اورا دستگیر نموده ، از قلعه بیرون کشیدند . خزان و دفاین اورا بغارت برداشتند . وزیر شاهشار را در زیر شکنجه کشیدند که : ذخایر را بنماید و درین اثنا فرمان یمین الدوله رسید که : التونتاش شاهشار را بند کرده ، بدست معتمدی سپرده ، باین جانب میفرستد . حکایت کنند که : غلامی موکل شار بود . می خواست که پیش از رسیدن خود بوزنه بخاتون خویش نامه نوشته ، اورا از مباری احوال خود در آنسفر اعلام نماید . بنا برین شاه شار را تکلیف نمود که : چند سطری باین مضمون جهت او نویسد و شاه شار ، هر چند ازین معنی ابا و امتناع نموده ، فایده نداد و غلام سلطان ، چون موکل او بود ، ناچار شاه شار قلم برد اشت و نوشت که : ای قحبه نابکار شوخ چشم تیره روز گار ، ترا خیال آن و تصور چنانست که : افعال قبیحه و اعمال شنیعه تو بگوش من نرسیده و ضایع ساختن اموال مرادر تحصیل مرادات خویش خاطر نشان من نشده و پنداری که : من نمیدانم که روز گارت تو علی الاتصال بشراب خوردن و باحریان نشستن میگذرد و هر روز باحریفی و هر شب با

ظریفی بمبادرت و معاشرت اشتغال می نمایی و خانمان مرا بباد دادی و آبروی من ریختی و در هتک پرده عصمت خویشتن کوشیدی و حرمت من نگاه نداشتی . ان شاء الله تعالى اگر در ضممان عافیت بوطن بازرسم سزای توبدهم و جزای کردار تو در کنار تونهم . القصه : شاه شار از روی غصه ای که از روی روزگار ، خصوصاً تحکمات آن غلام بد کردار داشت ، درین باب مبالغه و اطناب تمام نموده ، سر نامه را مهر کرده ، بحسبت غلام داد و چون آن نامه بخاتون اورسید و بر مضمون آن اطلاع یافت دوداز دماغ آن ضعیفه بیچاره بیرون رفت و با خود گفت که : یقین دشمنان و حاسدان او پیش شوهر اورا بانواع قبایح متهم ساختند . بنابرین از ترس شوهر خانه خود را خالی کرده ، خود با خدمتگارانش ازان خانه بیرون رفته ، در گوشه ای پنهان گشت و غلام بعد از چند روز شاه شار را بغزنه رسانید . غلام حیران شده ، در خانه را بگشاد . دید که خانه ای که مانند گلستان ارم گذاشته بود ، در تک بیابان لوط خشک و خالی افتاده ، نه از کدبانو نشانی و نه از خدمتگاران اثری . غلام از روی تعجب حقیقت آنحال را از همسایگان پرسید . ایشان صورت نامه و قبایح و فضایحی ، که در آنجا نوشته بودند ، گفتند . فریاد برآورد که : من ازین ها خبر ندارم . پس خاتون خود را طلب داشته ، عذرخواهی نمود و سوگندان یاد کرد که : من از آنچه در نامه بود اصلاً خبر ندارم . القصه : در اول مجلس که شاه شار را بخدمت یمین الدوله سلطان محمود بر دند این حکایت را بسمع او رسانیدند . سلطان تبسم بسیار نموده ، فرمود که : هر که شار ابی مثل این تکلیفات مکاف گرداند و با او بطریق عزت و حرمت زندگانی نکند سزای او همین خواهد بود . بعد از این حکم فرمود که : شار را ، از برای تادیب و عبرت دیگران ، بچند تازیانه بنو اختند و در محبسی بازداشته باشند . اما حکم شد که : از ضروریات آنچه شار خواهد از و در بین ندارند و ما يحتاج اورا ، بروجهی که او نداند که یمین الدوله بآن اطلاع دارد ، با او رسانیده باشند و شار التماس نمود که : یکی از غالaman او را ، که منظور نظر او بود ، رخصت دهنده که خدمت او می کرده باشد . سلطان

فرمود که : در آن باب نیز با او مضایقه نکنند و آن غلام رادر ملازمت او بگذارند. بعد ازان یمین الدوله شارابونصر را از هرات طلبیده ، بعوالطف خسرواندسر افراز گردانید و ضیاع و عقاری ، که در غرجستان داشت ، ازیشان بخرید و بهای آن را زرنقد تسليم ایشان نمود ، تا در صالح خویش صرف نمایند و خواجه احمد حسن میمندی ، شارابونصر را درظل حمایت خود جای داد ، تا در سنّت واربعمائۀ هجری داعی حق رالبیک اجابت نمود و در سال چهارصد و چهارم یمین الدوله سلطان محمود از غزنین بالشکری گردون شکوه متوجه دیار هندوستان شد و رای بزرگی هنده ، که در اقصای آن بلاد می بود ، چون خبر توجه یمین الدوله بجانب ولایت خود شنید در صدد استعداد و آراستگی حرب شده ، با اطراف و جوانب ممالک خود مسرعان را فرستاده ، تا لشکریان جمع شوند و چون یمین الدوله نزدیک بولایت او رسید او نیز با لشکری انبوه بیرون آمد ، در برابر اردوی یمین الدوله فرود آمد و روز دیگر یمین الدوله صفات آرایی نموده ، میمنه را بامیر نصر سپرد و میسره را بارسلان جاذب و ابو عبدالله طایی را هراول^(۱) لشکر گردانید و التوتناش حاجب را در قلب سپاه جای داد و رای هند چون آراستگی لشکر یمین الدوله را مشاهده نمود خوف بر روی استیلا یافت و از هیبت ایشان پناه در میان دو کوه حصین برد ، راههای آنرا بفیلان کوه پیکر استوار ساخت . چه هنوز لشکر رای هند از اطراف و جوانب مملکت او نیامده بودند . بنابرین او در امر جنگ اهمال می ورزید ، که شاید لشکر باو ملحق شود و اهل اسلام نیز از قیحطی ، که پیدا شده بود ، نزدیک بود که متفرق شوند . اما نیک اندیشه یمین الدوله سلطان محمود نسبت با لشکر و رعایا در آن مرتبه بود که هر گز در لشکر او اثر قحط و تنگی ظاهر نمی شد . بنابرین قحط امتدادی نیافت و چون لشکری ، که رای هند را متوقع بود ، باو ملحق شد و اورا بهانه دیگر نماند ناچار آهنگ جنگ نمود . در پیش کوههای لشکر خود را آراسته ، سدی از هیا کل پیلان غیریت پیکر در حوالی سپاه خود کشید و نایرۀ حرب

۱ - هراول بزبان مغولی معنی پیش رو لشکر است

اشتعال یافت و صفوف مبارزان بجوشیدند و سینهای یک دیگر را بزخم خنجر می-
شکافتد و بضرب شمشیر آبدار سرهای یک دیگر رامی انداختند و هر گاه که بیلان
رای هند در نبرد آمده، حمله می کردند لیران سپاه یمین الدوله بتیر و زوبین خرطوم
ایشان را بحلقو مشان می دوختند و چون رای هندجرات و شجاعت ابوعبدالله طایی
را در جدال و قتال مشاهده می نمود انگشت تعجب بدندان تحریر می گزید و می گفت:
چنین شجاعان در عالم می باشند. القصه: چون ابوعبدالله طایی جمعی کثیر از
اولیای دولت او را هلاک ساخت رای طایهدای از شجاعان سپاه خود را فرمود که:
شما سعی کنید که شر این جوان، که در مقدمه لشکر مسلمانان کارزار می کند، از
خود دفع کنید و او را بهر نحوی که باشد هلاک سازید، که دیگر معلوم نیست
که مثل او در میان لشکر مسلمانان پیدا شود. بنابرین جمعی کثیر از دلاوران
اهل هند اتفاق نموده، روی بابو عبد الله طایی نهادند و تن اورا بزخمها منکر مانند
غربال ساختند و آن عرب سنگدل با وجود این حال بهیچ وجه من الوجه روی
از ایشان نمی گردانید و سعی و کوشش مردانه بیشتر از پیشتر می نمود، که درین
اثنا یمین الدوله را نظر بروی افتد. مردی و مردانگی او بروی مجدد ظاهر
شد. بنابرین جمعی کثیر از غلامان خاص را فرمود که: ابو عبد الله طایی را دریابند.
ایشان بر قوار خود را بابو عبد الله سانیده، جماعتی کثیر از هندوان را بشعله شمشیر
هلاک ساختند و ابو عبد الله طایی را از میان ایشان بیرون بر آورده، بیمین الدوله سانیدند.
سلطان اشاره فرموده که: او را بر فیل خاصه سوار کنند، که بسیار کوفته است.
اما آتش جدال و قتال هم چنان اشتعال داشت، تا آنکه قریب با آخر روز نسیم نصرت
وظفر بر پرچم علم یمین الدوله سلطان محمود وزیدن گرفت و آثار نکبت و کعوبت بر
لشکر مخالف ظاهر شده، روی بهزیمت نهادند و اهل اسلام تعاقب ایشان نموده،
اکثر ایشان را بصرح ای عدم فرستادند و چندان غنایم بدست اهل اسلام افتد که
محاسب و هم از احصای عشر عشیر آن بعجز معترف بود و سلطان محمود بعد از فتح
فرمود که بتخانه عظیم را، که در آن بود، شکسته، بجا آن مسجدی بنا کنند

وچون بآن بخانه رسیدند بر سنگی نوشته یافتند که : مدت چهل هزار سال است که این بخانه را بنان کرده اند . سلطان محمود این معنی از علمای مجلس خود استفسار نمود . همه بر کذب آن نوشته و حمق اهل آن دیار گواهی دادند . چون لشکر اسلام با آن غنایم نا محدود و نفایس نامحدود مراجعت نموده ، بغز نین آمدند سپاه اسلام در میان سپاهیان هند ناپدید گشت . چه هر یکی از لشکر یمین الدوله تا صد و دویست و سیصد ، بلکه زیاده ، بردۀ آورده بودند و چون یمین الدوله سلطان محمود این فتح نموده ، بغز نین آمد مکتوبی بخلیفه عباسی قادر بالله نوشت که : چون اکثر بلاد خراسان بما تعلق دارد التماس آنست که آنچه از بعضی بلاد خراسان در تصرف عمال ایشانست بعمال ماوا گذارند و عمال خود را طلب دارند . خلیفه التماس او را اجابت نموده ، آنچه از ولایات خراسان در تصرف او بود ، همه را بتصرف عمال یمین الدوله گذاشت . در سال چهارصد و ششم یمین الدوله سلطان محمود با عزیمت بلاد هندوستان نمود . اتفاقا درین مرتبه راهبران راه گم کرده ، بجایی افتادند ، که تمامی صحرا پر آب بود . هرجا که می رفتند گیر از آب هیچ چیز نمی دیدند و درین آب خلقوی شمار از لشکر یمین الدوله هلاک شدند سلطان محمود چند روز درین آب گرفتار بود ، تا آنکه بعد از چند روز ازین آب خلاص شده ، بجانب غز نین مراجعت نمودند و درین سفر هیچ شهری از شهر های هندوستان را نگرفت و در سال چهارصد و هفتم ولایت خوارزم بتمامه بتصرف یمین الدوله سلطان محمود در آمد و مفصل این مجمل آن که : قبل ازین مذکور شد که : بعد از فوت مامون ، والی خوارزم ، پسرش علی بن مامون بجای پدر بحکومت آن ولایت مستقل گشت و چون همیشه این سلسله را بالامیر ناصر الدین سبکتگین و بعد از ان او را با سلطان محمود آن چنان سلوک بود که سلطان محمود او را بمصادرت و دامادی خود سرافراز ساخته ، یکی از مخدرات حجله عصمت را بنکاح او در آورده بود . چون علی بن مامون درین ولا فوت شد برادرش مامون بن مامون بجای او بر سریر حکومت آن دیار متمكن گشت و او نیز با یمین الدوله سلطان محمود در مقام اخلاص درآمده ، التماس آن نمود که : زن برادر را بعقد خود در آورد .

سلطان محمود با آن معنی رضاداد . تا آنکه مبانی وداد و محبت میانه ایشان استحکام تمام پذیرفت و درین ایام سلطان محمود نزد مامون بن مامون رسولی فرستاده ، التماس نمود که : در ولایت خوارزم خطبه بنام او خواهند . مامون در حضور فرستاده سلطان محمود با اعیان دولت خود درین باب مشورت نمود . ایشان همه از شنیدن این حکایت برآشتفتند و با تفاوت روی بمامون آورده گفتند : اگر خطبه بنام دیگری می خوانی از نو کری تو بیزار شده ، شمشیرها در بر این توهمی کشیم و ترا معزول ساخته ، دیگری را بجای تو بر سریر سلطنت می نشانیم . ما نو کرو خدمتگار توایم ، مادامی که تو پادشاه بر سر خودی . الفصه : مامون چون این کلمات از جمیع اعیان و امراء دولت خود شنید رسول سلطان محمود را رخصت مراجعت نمود و او آنچه شنیده و دیده بود بتمامه بعرض سلطان محمود رسانید و سلطان ازین خبر بسیار رنجیده ، بعد از آن آن جماعت از آن جرات و بی ادبی ، که در بر ابرولی نعمت و پادشاه خود کرده بودند ، اندیشناک گشته ، ینالتگین ، که صاحب جیش خوارزم شاه و سر دفتر اهل جسارت و خسارت بود ، با ایشان بر قتل مامون اتفاق نموده ، بعزیمت آن روی بخانه مامون کرد ، که دولت خانه قدیم آن بد بختان بر گشته روزگار بود . رفتند و بعد از رسیدن ایشان بآنجا از اندرون خبر مرگ مامون بیرون آمد و هیچ کس بر کیفیت آن واقعه هولناک اطلاع پیدا نکرde و بعد از آن پسر مامون را بیرون آورده ، بجای پدر خود بر سریر سلطنت نشانیده ، با او بیعت کردند . اما چون آنحرام نمکان را یقین شد که سلطان محمود از سر این معامله نخواهد گذشت و خون داماد خود را بازخواست خواهد نمود با هم عهد و پیمان کردند که : اگر یمین الدوله سلطان محمود در صدد انتقام در آید ، ما با تفاوت یک دیگر با اور مقام محاربت در آمده « جواب او بگوییم و چون یمین الدوله بر کردار زشت آن ناکسان اطلاع یافت آتش غضب او زبانه کشیدن گرفت . بنا برین علی الفور » بعد از تقدیم مشورت ، با سپاهی انبوه متوجه خوارزم شد و خوارزمیان بر مقدمه لشکر سلطان محمود آنچنان شبیه خون آورند که نزد یک بود که چشم زخمی بر سد متعاقب آن قضیه علی الصباح رایات ظفر آیات یمین -

الدوله سلطان محمود طلوع نمود واز وقت برآمدن آفتاب عالم افروز از دریچه مشرق
تایموز میانه این دولایه آنجنان کوشش و کشش روی نمود که تمامی صحراء
دشت از خون دلاوران پر خاش جوی مانند دریای عمیق در نظر می آمد و چون آفتاب
بسیم الرأس رسید نسیم نصره و ظفر بر پرچم علم سلطان محمود وزیدن گرفت و از
مخالفان حرام نمک، آنچه بقیة السيف مانده بود، مجروح و نalan روی بگریز
نهادند و لشکر ظفر اثر سلطانی تعاقب ایشان نموده، مقدار پنج هزار مرد را اسیر
گرفتند و سردفتر حرام نمکان، ینالتگین، با جمعی از اهل غوایت خود را بکشتی
رسانیده، خواست که از جیحون عبور نموده، خودرا بمامنی رساند. اما چون زمانه
ولی فعمت کش پرور نیست، آن بی سعادت درین وقت در کشتی بایکی از معاریف بنیاد
خشونت و درشتی نموده، سفاحت آغاز کرد و مهم میانه ایشان بجایی رسید که آنس شخص
با جمعی که با او متفق بودند، ینالتگین را غلوه بند کرده؛ ملاح را فرمود که:
کشتی را بجانب اشکر سلطان محمود برده و چون آن بخت بر گشته را ببیشگاه
محمود رسانیدند سلطان ازوی و از آن جماعتی، که با او درین امر متفق بودند، پرسید
که: بچه سبب این حرکت شنیع از شما صادر شد و باعث بر اقدام این فعل زشت چه
بود؟ ینالتگین چون یقین میدانست که خلاصی و نجات او ممکن نیست شروع
در گفت و گوی درشت کرد و باقی اسیران از کردار نایق خجل و منفعل گشته و سر
در پیش افگنندند و سلطان فرماداد که: تا بر ابر قبر خوارزم شاه مامون داره انصب
کردند و ینالتگین را با جماعتی، که با او درین امر شریک بودند، بحلق کشیدند.
فرمود تا: بر قبر مامون عبارتی عربی [نوشتند]، که ترجمه آن اینست: حشم و خدم
او برویاغی و عاصی شده، اورا بطريق ظلم کشتنده و بنابرین حق، سپحانه و تعالی،
یمین الدوله سلطان محمود را بریشان گماشت که ایشان را از برای عبرت عالمیان
بصاص آن بر سر قبرش بردار کشیدند و چون سلطان یمین الدوله از هم آن بد بختان
فارغ گشت حکومت خوارزم را بحاجب کبیر التوتش ارزانی داشت و جمعی از
آن اسیران را بغزینی فرستاده، محبوس ساخت و بعد از چند روز همه را بخسیده،

همراه لشکر بهندوستان فرستاد . در سال چهارصد و هشتاد چون یمین‌الدوله سلطان محمود از مهم خوارزم اطمینان حاصل نمود زمستان آنسال در بست توقف فرمود ، تالشکریان آسایش حاصل کردند . در اوایل بهار و هنگام اعتدال لیل و نهار با سپاه و استعداد خاصه خود و بیست هزار مرد از اسلام ، که از افاصی بلاد ترکستان و ماوراءالنهر بنیت غزا آمده ، انتظار نهضت سلطانی می‌نمودند ، متوجه تسخیر بلاد قنوج ، که بعد از زمان گشتاب سلطانی تازمان یمین‌الدوله دست هیچ‌بیگانه بدیل عصمت آن ولایت فرسیده بود ، گشت و از غزنهین تا آن ولایت سه ماه راه بود . القصه : چون یمین‌الدوله بحدوده کشمیر رسید والی کشمیر تحف و هدایای لایق پیشکش نموده ، بعنایات پادشاهانه سر افزراز گشت و حکم شد که : والی کشمیر در مقدمه لشکر ظفر اثر متوجه قنوج گردد و چون سپاه اسلام بعد از قطع مراحل و منازل بحدود آن ولایت رسیدند قلعه‌ای دیدند که از رفت سر بفلک کشیده بود و در متنابع و حصانت عدیل و وظیر نداشت و والی آنجارا ، که پادشاهی بودن شوکت ، نافذ فرمان بر جمیع ممالک هند ، چون نظر بر کشت سپاه یمین‌الدوله و آراستگی ایشان افتاد رعبی عظیم در دل او پیداشد . چنانکه یقین دانست که : دین و کیش این جماعت ، چنانکه از سیماهی ایشان پیداست و هوید است ، حقست . مقاومت با ایشان نمودن از جمله محالات . سعادت از لی اورا برین داشت که : از روی طوع ورغبت با اتباع و ملازمان خود از قلعه پایین آمد ، در حضور یمین‌الدوله زبان بكلمة طبیبه «لا اله الا الله ، محمد رسول الله» جاری گردانید و ببر کت اسلام مال و عرض و مملکت او محفوظ و مصون ماند و یمین‌الدوله را از انتظام او در سلک اهل اسلام بسی خوشحالی و خرمی روی نمود واورا بعنایات پادشاهانه سرافراز ساخته ، از آنجا متوجه قلعه دیگر شد ، که والی آنرا کلچند گفتندی و فرعون صفت بکثرت مال و فسحت ملک مغور بود و از مشاهیر ملوک هند بود و ولایت کلچند ، با وجود متنابع و حصانت قلاع ، تمامی آنچنان جنگل بود ، که از کشت درختان و انبوهی آن ، شعاع آفتاب بر زمین آنجا نتافقی و از تشابک شاخهای درختان بایک دیگر و کثافت اوراق ،

ساکنان آن بیشه از بادحظی و نصیبی نداشتند . القصه : چون سپاه یمینالدوله با آن بیشه رسید یمینالدوله حکم فرمود تا پیاده های تبردار در یک لحظه در میان بیشه راهی کردند که سوار بفراغت گذرد و لشکر اسلام بیک بار تکبیر گویان بر سر کافران معروف ریختند و خلقی غیر محصور بضرب شمشیر آبدار هلاک ساختند و جمعی خود را با آنچه در تواریخ مسطور است والعهده علی الروای آنست که : پنجاه هزار مرد در آن بیشه از کفار هلاک شدند و کلچند چون اینحال را مشاهده کرد خنجر بیداد کشیده ، اول سرزنان را ببرید . بعد از آن همان خنجر را بر سینه پر کینه خود زد و رخت حیات را بدارالبوار کشید و از ولایت این گبر چندان غنایم بدست یمینالدوله و سپاه اوافتاد که از حد حساب و شماره بیرون بود و از جمله صد پنجاه فیل از خاصه او بدست یمینالدوله افتاد . چون یمینالدوله از مهم کلچند فارغ گشت بسمح همایون اور سانیدند که : درین حدود شهریست ، که با آبادانی و معموری آن شهر در اقلیم هندوستان شهری دیگر نمی باشد و چندان عجایب و غرایب و عمارت و بخت خانها در آن شهر میباشد ، که زبان ناطقه از بیان وصف آن عاجز است . یمینالدوله علی الفور متوجه آن شهر شد ، که چندین سال بود که معبد اهالی هندمی بود و چون با هجارت رسید از غرایب عمارت و آنبویی آن شهر در شکفت ماند و بینندگان از مشاهده آن شهر متعجب و مدهوش ماندند . چنان که در جمیع کتب معتبر مسطور است که : در آن شهر هزار قصر عالی بود ، که همه را از سنگ رخام ساخته بودند و بخت خانه ای آن شهر را از کثرت در حیز شمار نمی توانستند آورد . بنابرین یمینالدوله نامه ای با شراف و اهالی غزنی نوشت که : اگر کسی خواهد که مثل این بنا نه بعده از صرف صدهزار دینار در مدت دویست سال بسی استادان چابک دست شاید که با تمام رسد و از جمله اصتمام آن شهر صنمی یافتند ، که تمامی آنرا از طلای خالص ساخته بودند و در چشم آن بتویاقوت تعییه کرده بودند ، که اگر یکی از آنها را بر سلطان محمود عرض کردند از روی رغبت خاطر پنجاه هزار دینار خریدی و بر یک صنمی دیگر یک قطعه یاقوت ازرق بود ، بوزن چهارصد مثقال [وبخت های] طلا و اصنام سیمین

درین شهر زیاده ازصد عدد پیدا شد و یمین‌الدوله بعد از ضبط غنایم و اموال آن شهر، فرمود تا در تمامی بخانه‌آتش زند، که اثری از آثار ایشان نماند. بعد ازان از آنجا کوچ نموده، بصوب قنوج مراجعت فرمود و درین مراجعت یمین‌الدوله معمظم سپاه خود را در عقب گذاشته، خود با جمعی معده از دلاوران و شجاعان سپاه پیشتر می‌آمد و غرضش آن بود که: شاید که جیپال متمرد، نظر بقلت لشکر سلطان محمود کرده، در مقام محاربه و مقاتله درآید. چه جیپال دایما، چون از توجه سلطان محمود خبر می‌یافتد، احمال و اثقال خود را ضبط نموده، در جایهای محکم و کوههای سخت مهیجان می‌شد و خود را هر گز در جنگ سلطان محمود نمی‌انداخت و در قید اطاعت و انتیاد نیز نمی‌آمد. یمین‌الدوله بسیار ازوآزرده خاطر می‌بود و درین وقت می‌خواست که بحیله آنکه با اولشکر نیست اورا بدمست آرد. اتفاقاً او این نوبت نیز بهمان رسم قدیم خود پناه بجبار برده، از چنک یمین‌الدوله خلاص شد و یمین‌الدوله در هشتم ماه شعبان این سال بقنوج رسید و در آنجا بسمع او رسانیدندند که: در کنار آب گنگ هفت قلعه است، که هر یکی از آن قلاع در حصانت و ممتاز از جمیع قلاع هند ممتازند. در رفت و بلندی دم از مسافت فلك البروج می‌زنند. یمین‌الدوله متوجه آن هفت قلعه گشت و والی آن قلعه‌ها چون خبر توجه لشکر اسلام راشنید آنچه از اموال خود توانست همراه با خود برداشته، بگوش‌های بیرون رفت و سلطان محمود تمامی آن قلاع را مسخر ساخت و در آن قلاع و ولایت هزار بت خانه یافتند که باعتقاد اهل هند، از تاریخ عمارت آن بخانه‌ها چهار صد سال گذشته بود و بر دره بخانه این تاریخ نوشته بودند. القصه: چون والی آن قلاع گریخت و یمین‌الدوله هر هفت قلعه را در یک روز مسخر نمود، آنچه از غنایم و اموال در آنجا بود متصرف شده، بجانب قلعه منج (۱) نهضت فرمود و آن قلعه‌ای بود پر از لشکر هند و آزوغه و آب بسیار داشت. بنابرین اهالی آن قلعه دروازه هارا محکم ساخته، در جنگ و جدال قیام نمودند و چون بعد از مجادله و مقاتله صولت سپاه اسلام را مشاهده

نمودند یقین ایشان شد که : طاقت مقاومت این جماعت ندارند. بنابرین بیدل گشته،
جمعی از ایشان خود را از بالای قلعه، بقصد آنکه هلاک شوند، بر کوه و کمر میزدند
و جمعی دیگر خود را واهل و عیال خود را بخنجر وزوین هلاک می ساختند و یمین-
الدوله غنایم و اموال آنقلعه را نیز ضبط نموده ، حکم فرمود تا آنقلعه را خراب
کردند و از آنجا متوجه قلعه چندپال، که بسیاری ولایت و سپاه از اقران و امثال خود
امتیازی تمام داشت ، گشت. والی چندپال ، چون کثرت سپاه اسلام و صولت ایشان
را مشاهده نمود ، دانست که مقاومت این جماعت از قدرت او و صدمش او بیرون نست.
بنابرین نفایس اموال خود را بالتابع و خدم خود برداشت ، بکوههای آنديار پناه
برد و چون قلعه چندپال نیز در تصرف پادشاه اسلام ، یمین الدوله ، درآمد و غنایم
آنچهارا قسمت نموده ، متوجه ولايت چندرای ، که کافری زبر دست مشهور بی باک
بود ، گشت و چون چند رای ، که همیشه خود رای بود ، خبر از توجه لشکر یمین الدوله
یافت او نیز با وجود کثرت لشکر و خزاين این ولايت را گذاشت ، در بیشهای هند
گریخت و یمین الدوله ، بواسطه آنکه ازوی حرکات شنیعه بسیار صادر شده بود ،
جمعی کثیر از شجاعان لشکر خود را در پی او فرستاد که : اورا هر جا که باشد تعاقب
نموده ، دستگیر نمایند و اهل اسلام از روی جهد تمام بعد از طی منازل و مراحل
بینه چندرای رسیدند و کافران چون لشکر اسلام را در عقب خود دیدند احمال و
اثقال را گذاشت ، هر فوجی بجانبی بیرون رفتند و سپاه یمین الدوله بآن احمال و
اثقال ملتقت ناشده بسرعت تمام متوجه گرفتن چند رای شدند. خلقی بسیار درین
نوبت از کفار بقتل رسید . آخر الامر چون پارهای راه از بیشهای ، که کافران در آنجا
پناه گرفته بودند ، طی کردند بفیلان خاصة چند رای ، که پیشتر از همه اشیا و خزاين
خود گریزانده بود ، رسیدند و کافران بر سر پیلها جنگ مردانه کردند . اما هیچ
فایده با ایشان نداد ، غیر ازین که خلقی بسیار از ایشان و جمعی اندک از سپاه یمین الدوله
هلاک شدند . آخر الامر فیلی چند از ایشان گرفتند و چند فیل دیگر بخودی خود
روی بفیل خانه یمین الدوله آوردند ، با ایشان ملحق شدند و یمین الدوله آن قیلانرا

خدای آورده می‌خواند و آن فیلان بهمین نام شهرت داشتند و از خزانه چند رای مبلغ سه هزار هزار دینار واصل خزانه خاصه یمین الدوله شد ، غیر از آنچه سپاه او تصرف نمودند و مهم بردۀ درین یورش بجایی رسیده بود که : بهای غلام و کنیزک خوب از دودرم نمی‌گذشت . آنچه از بردها جهت سادات جدا کردن عدد ثلث آن خمس پنجاه و هزار بردۀ رسیده بود والعهده علی الرأوى واز فیلان خاصه چند رای سیصد و پنجاه و شش فیل بدبست یمین الدوله افتاد و خبر این فتح از مطلع آفتاب تا مغرب رسید و یمین الدوله ، چون بفتح و فیروزی ازین سفر مراجعت نمود ، فرمود تا در غز نین مسجد جامع بزرگ بنیاد نهادند واز اطراف وجوانب هندوستان درختان موزون و غریب نقل کرده ، در دور آن جامع نشاندند واصل عمارت آن مسجد از سنک مرمر و رخام مربع و مسدس و مثمن و مدور ببرآورده بودند ، بطرزیکه بینندگان از متانت و طراحت آن عمارت متحیر و مدهوش می‌ماندند و با وجود آن بعد از تمامی عمارت حکم شد که آنرا بانواع زینت فروش و قنادیل آنچنان مزین و مرتب ساختند که ظرفای آنوقت آن مسجد را عروس فلک نام کردند و در جوار آن مسجد مدرسه‌ای بنیاد نهاده ، بنفایس کتب و غرایب نسخ آنرا موشح و مشحون گردانید و دکان و مستغلات بسیار بر مسجد و مدرسه وقف فرمود و چون یمین الدوله را میل بنای مساجد و مدارس بسیار بود بمقتضای «الناس على دين ملوکهم» هر یکی از امرا و اعیان دولت او ببنای مساجد و مدارس و ریاضات و حمامات مبادرت نموده ، در انداز فرستی آن مقدار عمارت عالیه و ابواب البر بهم رسید که از حیز شمار بیرون بود واز جمله چیزهای نفیس ، که یمین- الدوله این نوبت از ولايت هندوستان بدبست آورده ، مرغی بود بر هیئت قمری ، که هر گاه اورا پیش طعامی ، که زهر داشت ، حاضر می‌ساختند فی الحال از چشم او آب روان می‌شد و خودش اضطراب کردی و دیگر سنگی یافته بود ، که هر چند کسی را زخم عظیم می‌بود ، بمجرد آنکه آنسنک را بآب رسانیده ، بر آن زخم می‌مالیدند نیک می‌شد و در سال چهارصد و هم یمین الدوله سلطان محمود فتح نامه‌ای ، که مشتمل بود بر جمیع فتوحاتی که اورا در ولايت هندوستان روی نموده ، ببغداد فرستاد و

خليفة ، قادر بالله عباسی ، آنروز مجلسی عظیم ساخته ، فرمود تا آن فتح نامه را برؤس منابر برخالیق باواز بلند بخوانند و مردم بواسطه اعلام معالمن اسلام و انهدام لوای کفر زبان بستایش یمین الدوله گشاده ، نصرت و ظفر اور ازال حکم ، سبحانه و تعالی ، مسائل نمودند و آنروز در بغداد آنچنان سرور و خوشحالی انتشار یافت که بعینه گویا که یکی از عیدهای مقرر اسلام است و در سال چهارصد و یازدهم باز سلطان محمود غزنوی غازی از برای اعلام معالمن شریعت مصطفوی روی بولایت هندوستان نهاد و چون رایات نصرت آیات او بکنار آب هند رسید پال بن انندپال ، که بکثرت شوکت و وفور حشم و مال از سایر سلاطین هند ممتاز بود ، بالشکری آراسته در برادر یمین الدوله آمد و بعد از تلاقی فریقین آنچنان جنگی روی نمود ، که دیده فلک تاین زمان مثل آنچندگی مشاهده نکرد . آخر الامر نسیم نصرت و ظفر بر پرچم علم یمین الدوله سلطان محمود وزیدن گرفت و پال بن انندپال با جمعی بقیه السیف روی بگریز نهاده ، از میان بیرون رفت و سلطان محمود متوجه قلعه او ، که بر قله کوهی بنایافته بود ، شد و چون در آن قلعه از سپاه چندانی نبود ، بمجرد رسیدن یمین الدوله آن قلعه را متصرف شدو غنایم بسیار بدست اهل اسلام افتاد و آنچه بخاصة سرکار یمین الدوله واصل شد هفت کرور زر سفید و هفت صد من آلات طلا و جواهر بود . القصه : یمین الدوله سلطان محمود درین سال چنین فتح عظیم نموده ، سالم و غانم بجانب غزنه مراجعت فرمود و این پال بن انند پال مکررا بایمین الدوله محاربه نموده بود ، اما این نوبت بالکلیه مستاصل شد . چنانکه اورا قوت و توانایی آن نماند که دیگر تواند بمحاربه و مقاتله چیره شود و در سال چهارصد و دوازدهم جماعتی کثیر از علماء و صلحاء اسلام جمع شده ، نزد یمین الدوله سلطان محمود آمدند و بعرض او رسانیدند که : سلطان هر سال برای ثواب اخروی و اعلای معالمن شرایع مصطفوی بولایت هندوستان می روندو در آنجا آثار اسلام ظاهر می سازند و اینک مدتی مدید است که از دست اعراب و قرامله راه بیت الحرام مسدود مانده و این چنین رکنی از اسلام معطل شده و مسلمانان از ترس قرامله وضع خلفای عباسیه و حکام عراق عرب از حجج محروم مانده اند . التمام

جمع اهل اسلام آنسست که امیر درین باب سعی مبذول داشته، رفع این غایله از راه حج
بر ذمہ همت ذی نہمت خود از رفتن ببلاد هندوستان واجب تر دانند. یمین الدوله
سلطان محمود ملتمس ایشان را اجابت نموده، ابو محمد ناصحی را، که قاضی القضاة
ممالک محروسه یمین الدوله بود، امیر حاج ساخت، و سی هزار دینار از برای جماعتی،
که در سر راه مانع مردم می شدند، روانه فرمود وغیر آن سی هزار دینار مبلغی عظیم از
برای ساکنان حرمین و فقرا ایی، که در راه همراه قافله حاج می شدند، بقاضی ابو محمد
ناصحی حواله فرموده، اورا از غزین متووجه بیت الحرام گردانید و آن مقدار مردم
در آنسال همراه قاضی القضاة متوجه زیارت حرمین شدند که محاسبان از احصای
شماره ایشان بعیجز معترف شده، دست ازان بازداشتند و چون قاضی ابو محمد ناصحی
بعد از قطع منازل و مر احل، ببادیه در آمده، بهموضعی که آنرا فید گویند رسید،
اعراب سر راه را مضبوط ساخته، بطريق معتاد مانع آمدند و قاضی ابو محمد ناصحی
در مقام مصالحة در آمده، مبلغ پنج هزار دینار جهت ایشان فرستاد که: از سر راه بر
خیزید و چون این مبلغ را پیش بزرگ اعراب، که اورا حماد بن علی گفتندی، برند او
از کمال خبث باطنی، که داشت، در مقام اعراض آمده، لشکر خود را فرمود که:
سوار شده، مستعد نهب و غارت قافله شوید و خود فی الحال بر اسب سوار شده، با
جمعی از شیاطین عرب متووجه قافله حاج گشت. اتفاقا درین اثنا یکی از مردم اهل
قافله غلامی ترک داشت، که در تیر اندازی ید طولی داشت. آن غلام چون نگاه
کرده بید که: جمعی قلیل از اعراب روی بقافله می آیند و مردم حاج بسیار مضری
و پریشانند. آن غلام ترک جرأت نموده، تیری بجانب حماد انداخت، که راست بر
سرش رسیده، در ساعت از مر کب فرو اقتاد و اعراب، چون آن حالت را مشاهده نمودند،
همه روی بگریز نهادند و قاضی ابو محمد ناصحی از روی فراغت خاطر مناسک حج
را ادا نموده، سالما وغانما هراجعت نمود و در سال چهارصد و پانزدهم یمین الدوله
سلطان محمود خلعتی را، که از برای او الظاهر ابوالحسن علی علوی، از مصر فرستاده،
اورا ببیعت خود دعوت نموده بود ببغداد پیش قادر بالله فرستاد و خلیفه فرمود تا:
آن خلعت را بر دریکی از دروازه های شهر بغداد، که مشهور بباب نومی بود، سوختند

و آنچه طلازان حاصل شد بینی هاشم قسمت نمودند . و در سال چهارصد و شانزدهم
یمین الدوّله سلطان محمود غزنوی، بواسطه آنکه مکرراً بسمع او رسانیده بودند
که : اهل هند را در کنار دریای عمان بتیست ، که باعتقاد ایشان آن بزرگترین
بتهاست و نام آن بت سومنات است و اگرچه از کلام شیخ فرید الدین عطار که میفرماید:

لشکر محمود اندر سومنات یافتند آن بت ، که نامش بودلات
چنین معلوم میشود که : سومنات نام آن موضع است ، نه نام بت و همچنین از سخن
شیخ سعدی شیرازی ، که گفته‌اند :

بته دیدم ازعاج در سومنات مرصع ، چودر جاهلیت منات
نیز ظاهر آنست که : سومنات نام آن موضع باشد و علی‌ای حال اعتقاد اهل
هند آنست که : ارواح بعد از مفارقت ابدان بخدمت سومنات می‌آیند و او هر یکی کی
از آن ارواح را بیدنی ، که لایق او میداند ، حواله مینماید ، بطريق تناسخ و همچنین
معتقد ایشان در حق سومنات آن بود که : مدوجزر دریا از برای عبادت اوست و
چون یمین الدوّله اکثر بت خانه‌ای ولايت هندوستان را خراب کرده ، بجای آن
مسجد و معبد اهل اسلام بنا نهاده بود ، بر اهمه سومنات از برای تعظیم آن بت و
راسخ گردانیدن اهل هند را بربت پرستی بایک دیگر می‌گفتند که : چون سومنات از
آن بتها ، که سلطان محمود شکسته است ، رنجیده بود حمایت ایشان نکرده والا
او در یک چشم زدن هر کس را ، که میخواهد ، هلاک می‌سازد . القصه : چون این
نوع مهملات این طایفه را بسمع یمین الدوّله رسانیده بودند ، دهم ماه شعبان این
سال سلطان محمود بعزمیت انهدام آن بت خانه از مقبر جلال خود بیرون آمده ، با
سپاهی انبوه از راه ملتان متوجه آن دیار گشت و سی هزار سوار مطوعه ، که بی
مرسوم و مواجب از ولايت ترکستان بنیت غزا آمده بودند ، درین یورش هماره
بودند و در پانزدهم ماه رمضان بملتان رسیده ، چون بیابان بی آب و علف در پیش بوده
حکم فرمودند که : هر کس چند روزه آب و علیق بار کنند و با آنکه اکثر سپاه
سلطانی آب و علیق برداشته بودند سلطان محمود از برای احتیاط زیاده از بیوتات

خود بیست هزار شتر را آب و علیق بار کرده بود . القصه: چون از آن بیابان خونخوار گذشتند ، در کنار بیابان بقلعه اجمیر رسیدند و پایان قلعه شهری بود . سپاه یمین - الدوله با شاره سلطان محمود در آن شهر مراسم قتل و غارت بجا آوردند و چون وجهه همت شکستن سومنات بود بگرفتن قلعه اجمیر مقید نشدند و هم چنین درین راه چند قلعه دیگر پیش آمد ، که همه پر از مردم کاری و آلات و ادوات نیز بود . اما حق سیحانه و تعالی ، آنچنان ترس و رعب در دل کفار انداخت که جمیع آن قلعه هارا بی جنک تسليم یمین الدوله نمودند و سپاه سلطان محمود ، بموجب فرمان ، لشکریان کفار را بقتل می رسانیدند و اهل و عیال ایشان را اسیر میگرفتند و بت خانها را ویران میکردند . چنانکه در آنرا هر بت خانه ، که بنظر سپاه اسلام در آمده بود ، سلامت نگذاشتند و چندان کشش کرده بودند که تمامی آن صحراء مدت مديدة بنوعی متغیر شده بود ، که گذر کردن از آن محل می نمود . در ماه ذی قعده سال مذکور رایات ظفر آیات یمین الدوله سلطان محمود بسومنات رسید . در کنار دریا قلعه ای دیدند ، سر بفلک اطلس کشیده و موج دریا بفصیل آن میر سید و خلاطیق بسیار بر سر دیوار آن قلعه پر آمده ، بر مسلمانان نظاره میکردند و با او از بلندی میگفتند که : معبد ماشما را اینجا آورده که همه را یک باره هلاک گرداند . روز دیگر اهل اسلام بپای قلعه رفته ، بجهنم مشغول شدند و هندوان حریق مشاهده کردند ، که هر گز در خیال ایشان نگذشته بود . لاجرم دیوار قلعه را از ترس تبراندازان گذاشته ، پایین رفته و سپاه اسلام فی الحال نربانها نهاده ، بالای دیوار برآمدند و با او از بلندی الله اکبر گفتند . هندوان ، چون آواز تکبیر شنیدند ، حریق صعب آغاز نهادند و جمعی کشیم از عابدان اهل هند پیش سومنات رفته ، روی بر زمین مینهادند و بتضرع وزاری فتح و نصرة خود می طلبیدند و این روز تمام روز میان اهل اسلام و کفار جنگ بود . تا آنکه چون شب در آمد سپاه اسلام همه بجانب لشکر گاه خود مراجعت نمودند . چون صبح روشن شد یمین الدوله سوارشده ، متوجه بت خانه شد و سپاه اسلام بقلعه در آمدند و هندوان بهیئت اجتماعی تمام ابد بت خانه آمدند . بر سبیل فوج فوج از کفار باندر و بن بت خانه میر فتند سومنات

را در بغل میگرفتند و گریه وزاری میکردند و داع کرده، متوجه حرب اهل اسلام میشدند. تا آنکه اکثر کفار آن دیار در آنجا بقتل رسیدند و بقیه السیف، معذوبی چند، روی بدریای عمان آورده، بر کشتیها سوار شدند. اما یمین الدوّله قبل ازین فکر این معنی کرده بود و چند کشتی پر از سپاه اسلام ساخته، در سر راه کشتیهای ایشان نگاه داشته بود. بنابرین از آن جماعت نیز هیچ کس نجات نیافت و چو تقلعه قتح شد یمین الدوّله اولاً خود بآن بت خانه درآمد و آن بت خانه‌ای بود، در نهایت بزرگی، چنانکه سقف آنرا بینجاه و شش ستون، که هر یکی از آن ستونها با انواع جواهر نفیس مرصع بود و منسوب بود بر اجهای از راجه‌ای بزرگ‌هند، استوار ساخته بودند و سومنات بتی بود از سنک تراشیده، مقدار پنج گز، که دو گز آن در زمین بود و سه گز بیرون. یمین الدوّله را چون نظر بر آن بت افتاد از روی جذبه گرzi، که درست داشت، آن چنان بروی زد که برهم شکست. بعد از آن حکم فرمود که: قطعه‌ای ازان سنگ پاره کرده، بعنین رسانیدند و آن را آستانه جامع غزنین ساختند و الی یومناهذا آن سنگ در جامع غزنی موجودست و بصحت رسیده که: در وقتی که یمین الدوّله می‌خواست که سومنات را بشکند جمعی از برآهمه بعرض رسانیدند که: اگر پادشاه این بت را بگذارد ما چندین جواهر و زبرخانه و اصل می‌سازیم و این معنی را جمعی از امراء قبول کرده، بسلطان گفتند که: از شکستن این سنگ نفعی چندان نیست و این مبلغ این جماعتی که می‌دهند بسی فواید از آن متصورست. یمین الدوّله در جواب گفت که: من نیز این معنی را می‌دانم. اما من دوست می‌دارم که روز قیامت مرا چنین آواز کنند که: کجاست محمودی که اصنام را شکسته؟ نه آنکه بگویند که: کجاست محمودی که اعظم اصنام کفار را بزرگ و ختنه؛ القصه: چون یمین الدوّله آن بت را شکست از میان آن آن مقدار جواهر نفیس ولای شاهوار پیداشد که صد بر ابر، بلکه زیاده از صد بر ابر آنچه برآهمه می‌دادند بود و نزد اهل هند جمیع بت‌های دیگر، که در بلاد هند بوده، بمنزله حجاب و نواب سومنات‌اند و لهذا هر شب سومنات را با آب تازه گنگ غسل

می دادند . با وجود آنکه مسافت میان سومنات و نهر گنگ زیاده از دویست فرسخ خواهد بود ، تخمینا و این نهر گنگ جانب شرقی هندوستان واقع است و اهل هند آن نهر را نیز عبادت می کنند و استخوان موتای خود را در آنجا می ریزنند و در اکثر تواریخ معتبره مسطور است که : ده هزاره معموره وقف بـت خانه سومنات بـسوه و همیشه زیاده از هزار بر همن در آن بـت خانه بـعبادت سومنات مشغول مـی بـودند و زنجیری از طلا ، بوزن دویست من هند ، در آن بـت خانه آویخته بـودند و زنگها در آن تعـبـیـه کـرـدـه بـودـنـد و چـنـد نـفـرـمـوـکـل بـودـنـد و کـارـایـشـان آـن بـودـکـه بعد از چـنـد ساعت زنجیر را حر کـت مـی دـادـنـد ، تـا اـزان درـایـهـا آـواـزاـها بـرمـی آـمدـ و طـایـفـهـای اـز بـرـهـمـنـان بـعـبـادـت بـرمـی خـاصـتـنـدـ و اـز جـمـلـهـ خـادـمـان آـن بـتـخـانـهـ سـیـصـدـ کـسـ اـزـبـرـای سـوـتـرـاشـیـ زـایـرـان آـنجـاـ مـتـعـیـنـ بـودـنـدـ و سـیـصـدـ نـفـرـ دـیـگـرـ اـز بـرـایـ سـازـ مـقـرـرـ بـسـودـ و پـانـصـ کـنـیـزـ کـرـقـاصـ هـمـیـشـهـ مـلـازـمـ آـن بـتـخـانـهـ مـیـبـودـنـدـ و اـکـشـ سـلاـطـیـنـ وـرـاجـهـایـ هـنـدـ دـخـترـانـ خـودـ رـاـ نـذـرـ خـدـمـتـ آـن بـتـخـانـهـ مـیـنـمـودـنـدـ وـهـرـیـکـیـ اـزـینـ خـدـمـتـگـارـانـ مـقـرـرـیـ دـاشـتـنـدـ ، کـهـ اـزـ آـنـ اوـقـافـ بـیـ قـصـورـ بـایـشـانـ مـیـرـسـیدـ وـدـرـهـرـ کـسـوـفـیـ اـزـاطـرـافـ وـاـکـنـافـ دـیـارـ هـنـدـ خـالـیـقـ نـاـمـحـصـورـ بـزـیـارـتـ آـنـ بـتـخـانـهـ مـیـآـمـدـنـدـ . چـنـانـکـهـ درـ اـکـشـ تـوـارـیـخـ مـسـطـوـرـ استـ کـهـ : دـرـهـرـ کـسـوـفـیـ درـ سـوـمـنـاتـ دـوـیـستـ هـزـارـ نـفـرـ ، بلـکـهـ زـیـادـهـ اـزـ آـنـ جـمـعـ مـیـشـدـنـدـ وـ نـذـورـ بـسـیـارـ مـیـآـورـدـنـدـ وـ درـ تـارـیـخـ اـبـنـ اـثـیـرـ وـ تـارـیـخـ حـافـظـ اـبـرـ وـ مـسـطـوـرـ استـ کـهـ : آـنـ خـانـهـ ، کـهـ سـوـمـنـاتـ درـ آـنجـاـ مـیـبـودـ ، روـشـنـایـ آـنـ خـانـهـ اـزـ شـعـاعـ جـوـاهـرـیـ ، کـهـ درـ قـنـادـیـلـ آـنـ بـتـخـانـهـ بـکـارـ بـرـدهـ بـودـنـدـ ، بـودـواـخـزـ آـنـ سـوـمـنـاتـ چـنـدانـ بـتـهـایـ کـوـچـکـ ، اـزـ زـرـوـنـقـهـ ، پـیدـاـشـدـ کـهـ اـزـ حـسـابـ بـیـونـ بـودـ . القـصـهـ : یـمـیـنـ الدـوـلـهـ رـاـ اـزـینـ بـتـخـانـهـ آـنـ مـقـدـارـ زـرـوـجـوـاهـرـ وـ اـسـبـابـ وـ آـلـاتـ بـدـسـتـ اـفـتـادـ ، کـهـ درـ خـزـ آـنـهـ هـیـچـ پـادـشـاهـ ماـ تـقـدـمـ نـشـانـ نـمـیـ دـادـنـدـ ، سـوـایـ آـنـچـهـ اـزـ آـنـ شـهـرـ درـ دـرـدـسـتـ سـپـاهـ اوـ آـمـدـ وـ چـوـنـ یـمـیـنـ الدـوـلـهـ اـزـ مـهـمـ سـوـمـنـاتـ خـاطـرـ مـطـمـئـنـ سـاخـتـ بـسـمـعـ اوـ رـسـائـیـدـنـدـ کـهـ : صـاحـبـ ذـهـبـ وـالـهـ ، کـهـ بـهـنـگـامـ تـوـجـهـ سـپـاهـ سـلـطـانـ گـرـیـختـهـ بـودـ ، الـحـالـ درـ قـلـعـهـ کـهـنـدـهـ(۱)ـ مـتـحـصـنـ

۱ - در اصل : کـنـدـمـیـ ، رـجـوعـ کـنـیدـ بـصـحـیـفـةـ ۳۶۶

شده و از سومنات تا آن قلعه از راه خشکی چهل فرسخست . یمین‌الدوله‌ی فی الحال عنان‌عزیمت بصوب تسخیر آن قلعه منعطف داشت و چون رایات طفر آیات‌بآن قلعه رسید آبی بس عظیم دور آن قلعه را احاطه نموده بود و از هیچ جاممرنداشت . سلطان محمود فرمود که : غواصان رفته، عمق آن آب را معلوم کنند . غواصان آنجایی گفتند که : از فلان ممرعبور ممکنست ، اما در زمان گذشتن اگر آب در تمواج آید همه هلاک هی شوند . یمین‌الدوله بعد از استخاره توکل بعنایت ایزدی‌کرده ، با لشکریان اسپ در آب راند و بسلامت بساحل رسید و چون صاحب‌قلعه آن حال را مشاهده کرد جریده از آن قلعه بگریخت و تمامی اموال و اسباب آن قلعه بدست سپاه اهل اسلام افتاد و مردان قلعه بقتل رسیدند و بعد از فتح قلعه کهنه‌هه (۱) یمین‌الدوله روی توجه بتسمیه ولایت بهاطیه آورد و والی آن دیار چون از توجه سلطان محمود خبر یافت در مقام اطاعت و انقیاد آمد ، جزیه قبول کرد و سلطان محمود او را بحال خود گذاشته ، عنان‌عزیمت بصوب مستقر عزو و جلال غزنین منعطف داشت . در روضه الصفا آمده که : چون سلطان محمود را فتح سومنات دست داد خواست که چند سال مقیم آنجا گردد ، بلکه آن ولایت را دارالسلطنه خود گردازد . چه مملکتی بود بس وسیع و منافع بسیار و در نواحی آن ولایت چندکان بود ، که زر خالص از آنجا حاصل می‌شد و هم چنین ولایت سرندیب ، که کان یاقوت در آنجاست ، از توابع آن ولایت بود . بنابرین یمین‌الدوله بسیار مایل بود که آنجا باشد . اما ارکان دولت بعرض رسانیدند که : ولایت خراسان را گذاشتن و سومنات را دارالملک ساختن بعید است . بنابرین سلطان بر معاودت بجانب غزنهین بجذب شد . اما فرمود که : از برای ضبط این جا کسی می‌باید . ارکان دولت گفتند که : ضبط این ولایت را از اهالی همین ولایت کسی باید والا از دست دیگری نمی‌آید . بنابرین یمین‌الدوله در آن باب با دولت خواهان آنجایی مشورت نموده ، از یشان استفسار فرمود . بعضی از یشان گفتند که : هیچ طایفه از سلاطین این دیار بحسب و نسب بدابشلیمیان نمی‌رسند و امروز ازان دودمان یکی‌مانده و او بزری در همنان بریاضت و عبادت مشغول است .

۱ - در اصل : کندمیه

اگر سلطان مصلحت داند او شایسته حکومت این دیار است و بعضی دیگر گفتند که: دابشلیم مرتاض بسیار کیج خلق و بدخوست و اعراض او از دینا و ترک آن نه باختیارت. بلکه او چند نوبت داعیه همکاری نمود و در هر نوبت بدست برادران اسیر گشت. بنابرین بجان زینهار خواسته، پناه باین بخانه آورده. اما دابشلیم دیگرست، از خویشان او، که بسی مرد عاقل و داناست و جمیع برآهمه هند او را در حکمت قبول دارند و معتقد اویند و او الحال در فلان ولايت پادشاه است. اگر سلطان منشوری از روی عنایت باو فرستد، او از سر قدم ساخته، به لازم است می رسد و این ولايت را نگاه می دارد و او مردی راست گو و درست عهد و پیمان است و باج و خراجی، که قبول کند، با وجود بعد مسافت هر ساله بی قصور و قبور بخزانه عامره می رساند. سلطان فرمود که: اگر او پیش من می آید این التماس مبذول بود. اما کسی که در اقلیم هند بسلطنت مشغول است و تا این غایت خدمتی نکرده و دولت خواهی ننموده، ملکی بدین عظمت را مفت بدست اودادن وجهی ندارد. بنابرین دابشلیم مرتاض را طلبیده، مملکت سومنات را بود داد و اخراج هر ساله قبول کرده، معروض داشت که: از خویشان من دابشلیم دیگر هست، که با من در غایت عداوت و نهایت مخالف است و میان من و این نوبت مباربه واقع شده. الحال چون هنوز مرا اسباب و ادوات حرب و تهیه لشکر می سر نیست یقین است که: او بعد از رفتن پادشاه موجب حرب من خواهد شد. اگر سلطان عنایت فرماید شر اورا از من دفع کند من هر ساله بر ابر خراج کابلستان و زابلستان بخزانه عامره می رسانم و تمامی یاقوت آن دیار را جمع کرده، بخدمت می فرستم. سلطان التماس او را مبذول داشته، متوجه دابشلیم گشت و بازدک فرستی ولايت او را فتح نموده، او را زنده بدست آورده، بدابشلیم مرتاض سپرد. دابشلیم مرتاض بعرض رسانید که: چون رسم و آیین این دیار آنست که: هر پادشاهی، که پادشاهی را بکشد، لشکر او متمرد می گردد و اطاعت و انقياد او نمی کنند و رسم آبا و اجداد من آنست که: هر پادشاهی را، که می گیرند، در پایین تخت خود خانه ای زیر زمین ساخته و تختی در آنجا ترتیب داده، آن پادشاه مغلوب را بزیر آن تخت در زیر زمین نگاه

می دارند و آن خانه را هیچ منفذی و راهی نمی باشد ، غیر از یک سوراخی ، که از آنجا آب و نان باو می دهند و چون من هنوز آن جای را آماده ندارم ، اگر پادشاه عنایت دیگر فرموده ، این دابشلیم را همراه بپرسند ، تا آنکه من از ضبط مهمات مملکت فراغت یافته ، آن خانه را ، بنحوی که دستورست ، ساخته ، اور از درگاه معلمی طلب داشته ، بنوعی که رسم و آینه هاست ، نگاه دارم ' مرحومت دیگر خواهد بود . یمین الدوله سلطان محمود این التماس دابشلیم هر تاض را قبول نمود و او از روی فراغت خاطر بضبط ولايت مشغول گشت و همیشه از جهت یمین الدوله وارکان دولت تحف و هدایا می فرستاد . تا آنکه در مملکت تمکن و استقلال یافت . بعد ازان خزانه ای از جواهر وزر و سایر تحف آنجایی جمع نموده ، روانه دارالسلطنت غزنی گردانید و از خدمت سلطان محمود دابشلیم را طلب نموده ، تا بر سر معهود خود او را نگاهدارد و یمین الدوله چون آثار رشد و دانایی درین دابشلیم بسیار مشاهده نموده بود در فرستادن او متعدد بود ، بلکه نمی خواست که : اورا بدست دابشلیم هر تاض ضایع سازد . چه می فرمود که : این مرد بیگناه است ' بدشمن سپردن او از مردم دورست . اما چون دابشلیم هر تاض بارکان دولت رشوتهای بسیار فرستاده بود و ازیشان التماس نموده که : البته دابشلیم را جهت او بفرستند ، تمامی ارکان دولت متفق لفظ و معنی شده ، بعرض سلطان محمود رسانیدند که : ترجم بر کافر نمی باید کرد ، خصوصاً که موجب خلاف وعده می شده باشد و معهذا اگر این دابشلیم را باونمی فرستیم ، تابنوعی که رسم و آینه ایشانست ، او را نگاهدارند ، مردم آن ولايت ازان دابشلیم اعتباری نخواهند گرفت . القصه : امرا واعیان دولت چندان دلایل و بر اینین بر فرستادن او گفتهند که یمین الدوله باستصواب ایشان آن بیگناه را بگسان دابشلیم هر تاض سپرده ، روانه ولايت سومنات فرمود و چون بعد از قطع منازل و مراحل او را بحدود سومنات رسانیدند دابشلیم هر تاض فرمود تا : آنخانه زیر زمین را آماده ساختند و قاعده ملوك سومنات آن بود که : چون دشمن را بنزديك مقر سلطنت می سانيدند يك منزل بیرون می آمدند و تشت وابرق خاصه پادشاه را بر سر آن پادشاه اسیئر نهاده ، در پیش اسب خود هیدوانیدند ، تا ببارگاه خود . بعد از ان

خود بسر تخت بـالـا مینشستند و او را در آن زیر زمین بـردـه ، بـر آن تخت مینشانیدند و دابـشـلـیـم مـرـتـاضـ نـیـزـ بـایـنـ نـیـتـ اـرـقـصـ سـلـطـنـتـ بـیـرونـ آـمـدـهـ ، شـکـارـ کـنـانـ متـوجـهـ آـنـصـوبـ ، کـهـ دـاـبـشـلـیـمـ اـسـیـرـ رـاـ مـیـ آـورـدـنـ ، گـشتـ . اـتـفـاقـاـ هـنـوـزـ باـونـرـسـیـدـهـ ، اـورـ اـمـیـلـ خـوـابـ شـدـ . اـزـ اـسـبـ فـرـودـ آـمـدـ . درـسـایـهـ درـخـتـیـ بـخـوـابـیدـ وـ روـمـالـیـ سـرـخـ رـاـ بـرـرـوـیـ خـوـدـ کـشـیدـ وـ چـوـنـ مـرـدـمـ دـرـ وقتـ شـکـارـ هـمـهـ مـتـفـرـقـ شـدـهـ ، درـ گـوشـهـاـ فـرـودـ آـمـدـ بـودـنـ وـ کـسـیـ درـخـدـمـتـ دـاـبـشـلـیـمـ مـرـتـاضـ حـاضـرـ بـیـرـدـ وـ اوـ تـنـهـاـ درـ زـیـرـ درـخـتـیـ بـخـوـابـ رـفـتـ ، نـاـگـاهـ غـلـیـوـاجـیـ ، یـاـجـانـورـ دـیـگـرـ شـکـارـیـ رـاـ درـ هـوـاـ نـظـرـ بـرـرـوـمـالـ سـرـخـ اـفـتـادـ . خـیـالـ گـوشـتـ پـارـچـهـایـ کـرـدـ ، اـزـهـوـافـرـودـ آـمـدـهـ ، آـنـ چـنـگـالـ بـرـ بـودـ آـنـ پـارـچـهـ سـرـخـ فـرـوـبـرـ کـهـ یـكـ چـشـمـ دـاـبـشـلـیـمـ مـرـتـاضـ رـاـ اـزـ کـاسـهـ سـرـشـ بـیـرـونـ کـشـیدـ وـ خـدـمـتـشـ کـوـرـشـدـنـ وـ اـیـنـ خـبـرـ فـیـ الـحـالـ دـرـ لـشـکـرـ پـرـ اـگـنـهـ گـشتـ وـ شـوـرـوـ آـشـوـبـ عـظـیـمـ حـادـثـ شـدـ . مـقـارـنـ اـیـنـ حـالـ آـنـ دـاـبـشـلـیـمـ جـوـانـ عـاـفـلـ کـامـلـ رـاـرـسـانـیـدـنـ . اـمـرـ اوـاعـیـانـ ، بـنـاـبـرـ رـسـمـیـکـهـ دـاشـتـنـدـ ، کـهـ : مـعـیـوبـ رـاـلـیـقـ پـادـشـاهـیـ نـمـیدـانـنـدـ فـیـ الـحـالـ آـنـ دـاـبـشـلـیـمـ رـاـزـبـنـدـ خـلاـصـ سـاخـتـهـ ، بـرـ سـرـ بـرـ سـلـطـنـتـ نـشـانـیـدـهـ ، بـرـوـیـ سـلامـ کـرـدـنـ . دـاـبـشـلـیـمـ مـرـتـاضـ رـاـ تـشـتـ وـ اـبـرـیـقـ بـرـ سـرـ نـهـادـهـ ، دـرـ پـیـشـ اـسـبـ اوـ مـیدـوـانـیدـنـ ، تـاـ بـیـارـ گـاهـ . بـعـدـازـانـ بـزـنـدانـ دـعـهـوـدـشـ فـرـسـتـادـنـ . تـؤـتـیـ الـمـلـکـ مـنـ تـشـاءـ وـ تـنـزـعـ الـمـلـکـ مـمـنـ تـشـاءـ . سـالـ چـهـارـ صـدـ وـ بـیـسـتـمـ سـلـطـانـ مـحـمـودـ غـزـنـیـ بـعـزـمـ تـسـخـیـرـ عـرـاقـ عـجمـ اـزـ غـزـنـینـ مـتـوجـهـ آـنـصـوبـ گـشتـ وـ چـوـنـ بـماـزـنـدـانـ رـسـیـدـ منـوـچـهـرـ بـنـ قـابـوسـ ، کـهـ دـاـمـادـ یـمـینـ الدـوـلـهـ سـلـطـانـ مـحـمـودـ بـودـ ، بـاتـحـفـهـایـ لـایـقـ بـمـلـازـمـتـ رـسـیـدـهـ ، بـنـوـاـزـشـهـایـ پـادـشـاهـهـ سـرـاـفـرـ اـزـ گـشتـ . اـمـاـ بـعـدـ چـنـدـ رـوزـ ، بـمـجـرـدـ توـهـمـیـ کـهـ اـورـاـ روـیـ نـمـودـ ، بـیـرـخـتـ بـولـایـتـ خـودـ مـرـاجـعـتـ فـرـمـودـ وـ اـیـنـ معـنـیـ بـرـخـاطـرـ سـلـطـانـ مـحـمـودـ بـسـیـارـ دـشـوارـ نـمـودـ . بـنـاـبـرـینـ درـ مقـامـ آـنـ شـدـ کـهـ : اـوـلـاـ اـورـاـ بـدـسـتـ آـورـهـ ، بـعـدـازـ آـنـ مـتـوجـهـ عـرـاقـ عـجمـ شـوـدـ . اـمـاـ پـیـشـ اـزـ آـنـکـهـ رـایـاتـ مـحـمـودـیـ بـآنـ جـانـبـ مـتـوجـهـ شـوـدـ منـوـچـهـرـ چـهـارـ صـدـ هـزـارـ دـینـارـ زـرـبـاـضـرـوـرـیـاتـ چـنـدـ رـوزـهـ سـپـاـهـ سـلـطـانـیـ فـرـسـتـادـهـ ، عـذـرـخـواـهـیـ نـمـودـ . سـلـطـانـ مـحـمـودـ رـاـ چـوـنـ باـزـرـعـالـقـةـ تـمـامـ بـودـ اـزـ فـرـسـتـادـنـ آـنـ بـسـیـارـ خـوـشـ حـالـشـدـهـ ، اـزـ سـرـ گـناـهـ منـوـچـهـرـ درـ گـذـشتـ وـ درـینـ اـثـنـامـکـتـوبـیـ

مشتمل بر شکوه و [خواستن] سپاه از جانب مجدد الدوله بن فخر الدوله ، که بعد از فوت سیده مادرش از انتظام امور ملکی و نگاهداشت سپاه عاجز بود ، رسید . چه درین مدت چون مدار تدبیر امور عراق عجم برای ورویت سیده منوط و مر بوط بود مجدد الدوله همیشه بمطالعه کتب علمی و معاشرت بازنان مشغول میبود و بلکه ملکداری از وی مفقود گشته بود . سلطان محمود بر حقیقت حال مجدد الدوله اطلاع یافته ، فی الحال از روی استظهار تمامیکی از امرای خود را بالشکری گران روانه ری گردانید و ایشان را وصیت بسیار نمود که : زنهار بمجدد الدوله آزار نرسانید و اورا زنده ویله بصحبت وسلامت پیش من آرید . القصه : چون سپاه سلطان محمود بری رسیده مجدد الدوله خود آمده ، بایشان ملحق شد و پسرش ابوالف نیز همراه پدر خود آمده ، بشکر گاه سلطان محمود پیوست و چون این خبر بسمع سلطان محمود رسید از مازندران کوچ نموده ، بسرعت هرچه تمام تر متوجه ری شد و آن ولايت بهیچجا مقام و توقف ننمود . باعث بر تعجیل آن بود که : بگوش اور سیده بود که در خزانه مجدد الدوله از جواهر نفیسه ، که سیده ذخیره داشت ، بسیار است . ملاحظه آن داشت که : مبارا دست خیانت با آن رسد . القصه : چون یمین الدوله بری درآمد و خزانه مجدد الدوله را تحقیق نمود مبلغ هزار هزار دینار نقد و موازی پانصد هزار دینار جواهر و شش هزار طاق جامه ابریشمین وظروف طلا و نقره بسیار پیداشد . سلطان محمود ، مجدد الدوله را حاضر گردانیده ، پرسید که : شاهنامه خوانده ای ؟ تاریخ طبری مطالعه کرده ای ؟ گفت : آری . باز پرسید که : شطرنج باخته ای ؟ گفت : بلی . سلطان محمود فرمود که : در آن کتب هیچ بنظر تو درآمده که در یک مملکت دو پادشاه حکومت کرده اند و در بساط شطرنج در یک خانه دو پادشاه دیده ای ؟ گفت : نی . سلطان محمود فرمود : پس چه چیز ترا برین داشت که اختیار خود را بکسی دادی که از تو بقوت تر بود ؟ مجدد الدوله جوابی ، که لایق باشد ، نتوانست گفت . آنگاه سلطان محمود فرمود تمام مجدد الدوله را با پسرش بند کرده ، بغزین بردند و مکتوبی بخلیفه قادر بالله عباسی نوشت که : در فلان تاریخ بشهر ری در آمدیم و عراق عجم را مسخر گردانیدیم و

مجدالدوله را گرفتیم . درسرای او پنجاه زن یافتیم ، ازان جمله زیاده از سی هادر فرزندان شده بودند . ازوی سؤال کردیم که : این زنان را بکدام مذهب نگاهمیداری ؟ وحال آنکه زیاده از چهار زن در شرع حرام است . درجواب گفت : در مذهب ما بعقد متعه کسی هر چند زن خواهد تواند کرد و حلال است و زیاده از چهار زن بعقد دائمی جایز نیست ، اما عقد متعه منحصر در عددی نیست و سلطان محمود در خانه مجدالدوله کتب بسیار ، چنانکه از حدشمار بیرون بود ، یافت . اکثر آن کتب حکمی بود و بعضی از فقه و سایر علوم غریبه . خدام یمن الدوّله چون سلیمان فقیه‌هانه می‌حضرد بهم رسانیده بود وغیر از فقه جمیع علوم حکمی را کفر و زندقه میدانست ، فرمود که : تمامی کتب حکمی را سوختند و آنچه فقه بود بغيرین برداشت و در طبقات الامم قاضی صاعداًندلسی (۱) مسطور است که : اول کسی که کتب حکمت را سوخت عمر و عاص بود و کیفیت این واقعه را چنین آورده که : چون عمر و عاص در ایام خلافت فاروق فتح مصر نمود از مشاهیر حکماء اسلام یحیی ، که در وقت نصرانیت مشهور و معروف بفیلوبنوس (۲) بود و بعد از اسلام یحیی موسوم گشت ، پیش عمر و عاص آمد و عمر عاص مقدم اورا مکرم داشته ، از صحبت او می‌حظوظ می‌بود و روز بروز مرتبه او پیش عمر و عاص بیشتر می‌شد . چه او با وجود تبعیر در حکمت خوش صحبت و آداب دان بود و چون در عرب حکما کمی بودند عمر و عاص از سخنان حکمت آمیز یحیی بسیار فرقه شد و چون مصاحبیت یحیی بعمر و عاص استحکام تمام یافت روزی از روی اعتماد تمام گفت : ایه‌الامیر ، تمام غنا یم‌دیار مصر و اسکندریه ، از زرو جواهر و سایر نفایس را ، شما متصرف شدید و ما درینجا هیچ طمع نکردیم . اکنون چیزی مانده که شما را بکار نمی‌آید و در نظر سپاه شما نیز عبث مطلقت است و ما با آن محتاجیم .

(۱) طبقات الامم تألیف ابوالقاسم صاعد بن احمد بن صاعد اندلسی قاضی طلبانه متولد در ۴۲۰ و متوفی در ۴۶۲ چاپ بیروت ۱۹۱۲ . آقای سید جلال الدین طهرانی این کتاب را بفارسی ترجمه کرده و در گاهنامه ۱۳۱۰ (ص ۱۵۸ - ۲۴۰) آنرا چاپ کرده است اما این مطالب در آن نیست .

(۲) در اصل : معمر ماطبیخون

اگر آنرا بما واگذارند بسیار عنایت خواهد بود . عمر و عاص پرسید که : آن چه چیزست؟ یحیی گفت که: آن کتب حکمت است، که در خزان این ملوک این دیار، که ایشان عنایت تمام و اهتمام ملا کلام بتعلیم و تعلم حکمت داشتند ، جمع شده . عمر و عاص در جواب یحیی گفت : اگرچه آن کتب بکار من نمی آید ، اما من بی اذن عمر خطاب رخصت در تصرف آن کتب بتوانمیتوانم داد . این مقدار زمان صبر کن که : من بعرض اورسانیده ، رخصت حاصل کنم. پس عمر و عاص حقیقت حال را نوشت که : آنچه در باب داشت و فاروق بعد از اطلاع بر مضمون آن بعمر و عاص نوشت که : آنچه در باب کتب حکمت ، که در خزان این ملوک آن دیار بود ، نوشتادی جواب آن آنست که : آن کتب را جمع نموده ، بسوزانی ، چه اگر آنچه در آن کتب است موافق قرآنست ، پس قرآن کافیست و آن کتب محتاج الیه نیستند و اگر آن کتب مخالف قرآن باشند ، پس سوختن آنها واجبست و چون این خبر بامیر المؤمنین علی رسید فاروق را منع فرموده ، گفت : آنچه در آن کتب است موافق قرآنست . اما قرآن مجملیست که هر کس ازوی استنباط علوم نمی تواند نمود و بر تقدیر آنکه آنچه در آن کتب است مخالف قرآن باشد سوختن آن نیز روانیست ، چه شاید که مشتمل بر شرایع و نوامیں ما تقدم باشد و سوختن کتب شرایع ما تقدم بهیچ وجه جایز نیست . اما این سخن پیش فاروق فایده نکرد و حکم او چون بعمر و عاص رسید فرمود تاتمامی کتب حکمت را از دیار مصر و اسکندریه و سایر نواحی آن ولایت جمع نموده ، بر حمامهای آن ولایت قسمت نمودند ، تا بجای علف در حمامها سوختند و یحیی از گفتن خود پشیمان شد . اما هیچ سودی نداشت . غرض از ایجاد این قضیه آن بود که اول کسی که کتب حکمت را سوخته عمر و عاص بود در مصر و آخر کسی که بآن امر مبادرت نمود سلطان محمود غزنوی بود دری . القصه : چون سلطان محمود عراق عجم را بتصرف خود درآورد از اهالی آن ولایت ، بهر که گمان زرداشت ، ازوی زره اگرفت و مردم را ببهانهای دروغ مجرم می ساخت وزرها ازیشان می گرفت . چنانکه منقول است که : وقتی بسمع سلطان محمود رسید که : مردی در نیشاپور میباشد ، که زربسیار دارد و

نفایس بی شمار . سلطان محمود فرمان بطلب او فرستاد و چون آن مرد بحضور رسید باو خطاب کرد که : ای فلانی ، بمن چنین رسیده که : توازن ملاحده و قراطمه‌ای . آن شخص در جواب گفت که : ای پادشاه با انصاف ، من ملحد و قرمطی نیستم . عیبی که دارم همینست که : حق سبحانه و تعالیٰ ، مراغنی ساخته است و مال فراوان بمن ارزانی داشته . هر چه دارم از من بستان و مرآبدنام مکن . سلطان محمود تمامی اموال اورا گرفت و نشانی در باب حسن عقیدت باونوشته داد . القصه : چون خاطر سلطان محمود از مهمات عراق اطمینان یافت پسر کلان خود ، مسعود را بحکومت آن دیار معین گردانید . اما مسعود آن را قبول نکرد و گفت : اکنون که مردم این ولایت را درویش و گدا ساختی مرا بریشان حاکم می‌گردانی ؟ من از حکومت این دیار بیزار و چون سلطان محمود از مسعود ، بواسطه جرأت و جساری که همیشه با پدر خود می‌گردید و در جواب گفتن ملاحظه نمی‌نمود ، بسیار آزرد گی خاطرداشت و از پسر کوچک خود محمد ، بواسطه آنکه کمال اطاعت و انقياد پدر می‌ورزید و در مجلس او از سخنی ، که اندک درشتی داشته باشد ، بسیار احتراز می‌نمود ، ازو بسیار راضی و شاکر می‌بود و می‌خواست که قایم مقام او بعد از اوی محمد باشد ، نه مسعود و چون این معنی بحضور مسعود می‌سر نمی‌شدمی خواست که او را در عراق بگذارد ، تا غزنه و خراسان و هندوستان به محمد متعلق داشته باشد ، تامز احمدت باونتو اندرسانید و مسعود این معنی را فهمیده بود ، بحکومت عراق راضی نمی‌شد . آخر الامر سلطان محمود ، مسعود را استمامات و دلچوی نموده ، هفده هزار کس از غزنه و خراسان تابین او کرد ، تا بحکومت آن دیار راضی شد و ری را دار السلطنه مسعود گردانید . در روضه الصفا مسطور است که : چون مسعود بن محمد ببودن ری راضی شد سلطان محمود اورا گفت که : ترا اکنون سوگند باید خورد که بعد از من متعرض برادر خود محمد نشوی واو را مزاحمت نرانی . مسعود گفت : وقتی این سوگند خورم که تو از من بیزارشوی و مرا از پسری خود بیرون کنی . محمود گفت : ای فرزند ، چرا امثال این سخنان می‌گویی ؟ مسعود گفت : بواسطه آنکه اگر من فرزند تو باشم هر آینه مرادر املاک و اسباب تو نصیبی خواهد

بود . محمود گفت : حقوق ترا برادر تو بتومیر ساند . اکنون قسم پاد کن که : با او
جنک نکنی و خصوصت ولجاج ننمایی . مسعود گفت : او بیاید و سوگند بخورد که : حق
مرا بمن رساند . من نیز قسم یاد کنم که : با او منازعت نورزم . اما اودر غز نین و من
درری ، چگونه سوگند بخوریم ؟ و نیز منقول است که : روزی محمود از پسر کوچک
خود محمد پرسید که : ای فرزند ، اگر من داعی حق را اجابت کنم ، تو بعد از من
بچه امر مشغول خواهی شد ؟ محمد گفت : نماز و روزه و صدقه و ملازمت تربت پدر
بزرگوار و فرق آن خواندن و ثواب آن بروح مطهر او بخشیدن . آنگاه از پسر دیگر
مسعود پرسید که : اگر مرا حالی پیش آید توبه کار مشغول خواهی شد و با برادر
خود چگونه سلوک خواهی نمود ؟ اجواب داد که : من آن کنم که توبا برادر خود
اسمعیل کردی . سلطان محمود از شنیدن این جواب بسیار آشفته و خشنناک گشت
و کیفیت قضیه اسماعیل و سلطان چنان بود که : چون سلطان محمود اور ازلقلمع غز نین
بعهود و مواثیق گرفتار گردانید در مجلسی از مجالس از وی پرسید : اگر من
بدست تو گرفتار بودم بامن چه میکردی و اندیشه تو درباره من چه بود ؟ اسماعیل
گفت که : نیت من آن بود که اگر بر تو ظفریا م ترا بقلعه ای فرستم و آنچه مراد
ومطلوب تو باشد ، از غلام و کنیزک و اسباب و ادوات معاشرت ، برای تومهیا سازم
و چون یمین الدوله از برادر خود اسماعیل این جواب شنید بعد از چند روز اورا
بوالی جوز جانان سپرده ، به مقتضای اندیشه ای که او عمل کرده بود فرمان داد که:
در قلعه ای از قلاع او را نگاه دارند و آنچه از اسباب عیش و طرب او باشد بی قصور
وقتی آماده سازند . در تاریخ نگارستان مسطور است (۱) که : چون سلطان محمود در سن
عشرین واربعمائه عراق را زآل بوبیه گرفته ، بپسرش مسعود داد ، در خلال آن احوال
در بیابان نه بندان دزدان بلوج بقافله عراق زده ، بعضی را بکشتند . از آن جمله پیر
زالی بود . نزد سلطان محمود داد خواهی نمود . سلطان گفت : چون آن ولايت از
دارالملك دورست بواجبی ضبط نتوان کرد . پیر زن گفت : چندان ملك گیر که
ضبط توانی کرد و در روز رستاخیز از عهد جواب بیرون توانی آمد . سلطان را بغايت

۱- تاریخ نگارستان مؤلف قاضی احمد بن محمد غفاری کاشانی چاپ طهران ص ۱۱۱-۱۱۲

این سخن مؤثر افتاده، پیز ن را بمال خوش حال گردانید و منادی کرد که: هر کس که از راه بیابان نه بندان عزیمت هندوستان نماید مال و جان اورا ضامن . بنابران کاروان بهم پیوستند . سلطان صد غلام را بدرقه ایشان کرد . قافله سالار گفت: اگر بدرقه هزار باشد هنوز کم است . سلطان بدو گفت: فارغ باش ، که من از تدبیر غافل نیستم و بمهرتر غلامان آموخت که چه می باید کرد ؟ چون کاروان باصفهان رسید سردار غلامان خرواری چند میوه بخرید و تمام زهر آلوه کرد . چون آن بیابان رسید فرود آمد، ببهانه آنکه میوه را هوامیدهم، که ضایع نشود از صندوقهای بیرون آورده ، در زمین ریختند . درین محل دزدان تاخت آورده ، غلامان زمانی در ذکر کرده، جنک کردند و بعد ازان بهزیمت رفتند . فریاد از نهاد کاروانیان برآمده، چهات را گذاشتند و جان از آن ورطه بیرون بردند . دزدان در بیابان میوه چنان دیدند . اول بدان پرداختند . خوردن همان بود و مردن همان و غلامان معاودت نموده ، آنها را ، که اندک رمقی در تندی شتند ، بتیغ بی دریغ بسرحد عدم رسانیدند و مردم نیز بسلامت رفتند و از جمله وقایع این سال آنست که : چون یمین الدوّله سلطان محمد بن ازری بجانب غزنیان مراجعت نمود ابراهیم بن اسماعیل بن وهسودان ابن محمد بن مسافر الدیلمی، که مشهور بسalar بود وزنجان و ابهر و شهر زور و سایر آن نواحی باو تعلق داشت ، درین وقت ، که یمین الدوّله در شهر ری نزول اجلال فرموده بود ، بملازمت ایشان مشرف نشد . یمین الدوّله ازوی منحرف خاطر گشته، مرزبان حسن را ، که از اولاد ملوك دیلم بود و مدتی مدید بود که بیمین الدوّله التجاپرده ، خدمت میکرد بالشکری بتسخیر ولايت سalar مذکور فرستاد و چون مرزبان آن جانب رفت یمین الدوّله بجانب غزنیان مراجعت نمود و سalar ابراهیم ، چون از مراجعت یمین الدوّله خبر یافت ، فی الحال لشکری انبوه بهم رسانیده ، متوجه قزوین شد و مردم یمین الدوّله را ازان شهر بضرب شمشیر آبدار بیرون کرده ، اکثری را بقتل رسانید و چون مسعود بن محمد بر افعال سalar ابراهیم اطلاع یافت بالشکری آراسته بدفع او متوجه شد و میانه ایشان بکرات جدال و قتال واقع شد و ظفر در جمیع مراتب با سalar

ابراهیم بود. آخر الامر چون مسعود بن محمود دید که بجنگ حریف سالار نیست
شروع در تدبیر کرده، جماعتی کثیر از مردم سالار را بزر و وعده ولایت فریفته،
بجانب خود کشید. بنابرین آن جماعت سالار ابراهیم را بر مراجعت تحریض نمودند
و چون سالار بن گشت در تنگی راه آن جماعت، که با مسعود بن محمود اتفاق کرده
بودند، در مقام گرفتن او شدند و سالار چون این حالت را مشاهده کرد زی خود
را تغییر داده، مختلفی گشت. آخر الامر کنیز کی سیاه بر آن حال اطلاع یافته، مسعود
را خبردار کرد که: سالار ابراهیم در فلان موضع پنهان است و چون سالار ابراهیم را
پیش مسعود بن محمود آورده در فرمود تا: اورا بقلعه‌ای، که پرسش در آنجا متخصص
شده بود، برد، گفتند باو بگویند که: اگر قلعه را بمایمده از هر گناه شما
میگذریم، والا پدرت را همینجا هلاک میسازیم. پس پسر سالار مطلقاً بسخنان ایشان
التفات نکرد و قلعه را برای ایشان نگشود و در ضبط و حفظ آن داد مبالغه دارد. اما
قلاعده‌یگر، که در تصرف سالار بود، بتصرف مسعود بن محمود در آمد و پسر سالار
مال قبول کرد، که هر سال بخزانه مسعود می‌سانیده باشد و از جمله وقایع این سال
آن که: یمین‌الدوله در وقت مراجعت از عراق عجم اترال‌غزرا، که همیشه در ولایت
خراسان فساد می‌کردد و متابعت ارسلان بن سلجوقد، که عنقریب بتفصیل احوال او
مذکور خواهد شد، می‌کردد در ولایت خود متفرق ساخت، تالاز قوتی، که بواسطه
جمعیت و کثرت بهم رسانیدند بیفتدند. اکثر ایشان در نواحی بخارا می‌بودند و در
همین سال ارسلان بن سلجوقد بملازمت یمین‌الدوله آمد و یمین‌الدوله او را گرفته،
بهندوستان فرستاد، که در آنجادریکی از قلاع محبوس باشد و لشکری بر سر حشم
او فرستاده؟ اکثر مردم اورا بقتل رسانیدند و جماعتی کثیر از ایشان گریخته،
بخراسان آمدند و یمین‌الدوله استیصال ایشان را وجهه همت خود ساخته، لشکری
بعقب ایشان فرستاد. ایشان از آن حال خبر یافته، دو هزار خرگاه بجانب اصفهان
رفتند و بعلاء‌الدوله پیوستند و یمین‌الدوله مکتوبی بعلاء‌الدوله نوشت که: چون
جمعی از اترال‌غز، که همیشه در فساد بلاد عباد می‌کوشیدند ما بر افعال شنیعه‌ای ایشان

اطلاع یافته‌یم، همت بر استیصال گماشته، اکثری از ایشان را بسزا رسانیدیم. چنین معلوم شد که دو هزار خرگاه از آن جماعت گریخته، بولایت تودر آمدند. صلاح‌در آنست که: ایشان را حمایت نکنند و جایی ندهند. بلکه قاعده‌محبت و اخلاق مقتضی آنست که ایشان را اسرهای ایشان را روانه‌دار السلطنه غزین سازند و چون علاوه‌الدوله بر مضمون مکتوب یمین‌الدوله اطلاع یافت پسر خود را گفت که: چون مخالفت یمین‌الدوله از حوصله‌ما بیرون نسبت آنست که: تو طرح غیافت انداخته، بزرگان این جماعت را طلب داری و در آنجا ایشان را گرفته، مقید سازی، تابیرای یمین‌الدوله بفرستیم. پسر علاوه‌الدوله بفرموده عمل نمود، ایشان را بضیافت طلب نمود و جماعتی از اعیان آن جماعت متوجه آنجا گشتد. اتفاقاً یکی از غلامان علاوه‌الدوله، که بر حقیقت حال اطلاع داشت، بواسطه مناسبت ترکیت (۱) وهم جنسی در راه با ایشان رسیده، گفت: رقتن شما باین ضیافت مصلحت نیست. چون آن جماعت بر مکری، که علاوه‌الدوله خیال کرده بود، اطلاع یافته‌است از راه برگشته، متوجه خرگادهای خود شدند و فرستاده پسر علاوه‌الدوله در مقام منع آمده؛ خواست که ایشان را از مراجعت باز دارد و بنابرین میان ایشان مهم بمحاربه و مقاتله انجامید و چون درین معن که کسان پسر علاوه‌الدوله بسیار کم بودند طاقت مقاومت نیاورده، روی بگریز نهادند و غزان بخرا گاههای خود رسیده، فی الحال کوچ کرده، راه آذربایجان پیش گرفتند و والی آن ولایت و هسودان ایشان را تقدور عایت نموده، جای داد و جمعی کثیر دیگر ازان جماعت، که در بلاد خراسان مانده بودند، یمین‌الدوله، ارسلان جاذب را، که در آن وقت امیر طوس بود، حکم فرمود که: باید که در بلاد خراسان اثری از غزان نگذاری، که از ایشان فساد بسیار بوجود می‌آید.

بنابرین ارسلان جاذب در صدد استیصال ایشان در آمده، جمعی کثیر از ایشان را بقتل رسانید و باقی فرار نموده، به جانب خوارزم و جرجان رفته و جمعی نوکری مسعود بن محمود را اختیار کرده، خود را از حوادث پناه دادند و در سال چارصد و

۱- ترکیت: ترک بودن

بیست و یکم مسعود بن محمود لشکر آراسته، از ری بهمدان فرستاد و به مردم در سیدن
همدان را متصرف شدند و نواب و عمال علاوه‌الدوله بن کاکویه را از آن ولايت بیرون
کردند و مسعود خود بعزم تسخیر اصفهان عنان عزیمت با آن صوب منعطف داشت
و چون علاوه‌الدوله از توجه مسعود بن محمود خبر یافت دانست که حرف او نیست.
قبل از آمدن او اصفهان را گذاشت، بجانب خوزستان رفت، که از ابی کالیجارو جلال-
الدوله استمداد نموده، ولايت خود را از دست مسعود بن محمود انتزاع نماید و مسعود
در اصفهان درآمده، بیوتات علاوه‌الدوله را نهی و تاراج نمود و چون چند روز مسعود
در اصفهان قرار گرفت خبر فوت یمین‌الدوله باورسید. بنابرین مسعود از اصفهان
عزیمت خراسان مصمم گردانیده، متوجه آن صوب گشت و علاوه‌الدوله بی منت‌ابی
کالیجار و جلال‌الدوله باز گشته، ببلاد خود درآمد.

ذکر وفات سلطان محمود غزنی - در تاریخ حافظ ابر و مسطور است که: در
ماه ربیع الاول این سال سلطان محمود بن سبکتگین بمرض اسهال وفات یافت. ولادت
او در روز عاشورا بود، در سال سیصد و شصت هجری و بعضی از اهل تاریخ بر آنند که:
وفات یمین‌الدوله سلطان محمود در یازدهم ماه صفر این سال بود و الله اعلم به حقیقت
الحال و در اکثر تواریخ مسطور است که: یمین‌الدوله این مرضی، که با آن فوت شده،
دو سال داشت. اما هر گز درین مدت پهلو در زمین نهاد و از بعضی تواریخ معتبر
چنین معلوم می‌شود که: سلطان محمود بمرض سل وفات یافت و بعضی سوء‌القدیمه نیز
گفته. مدت دو سال بیمار بود، اما از کمال جلادت و شجاعت همیشه سواری و حرکت
می‌کرده و هر چند اطباء اورا منع می‌کردند گوش بسخن ایشان نمی‌کرد. تا آنکه
روزی با عرض گفت: شما مرا بر سریر حکومت نمی‌توانید دید و بصحت رسیده که:
سلطان محمود پیش از وفات خود، بدو روز، فرمان داد تا: از خزینه صرهای
زر سرخ و انواع جواهر نفیسه و اصناف نفایس، که در مدت حیات خود جمع کرده
بود، در صحن سرای او حاضر ساختند و آن صحن را آنچنان آراستند که گلستان
ارم در نظر می‌آمد و سلطان محمود بچشم حسرت در آنها نگریست و بهای‌های می‌گیریست

و بعد از گریه بسیار فرمود تا همه را بخزینه برند . موازی یک فلس از آن جنس و نقد بسکسی نداد . با آنکه یقین میدانست که در همین دو سه روز جان شیرین بصد تلخی خواهد داد . بعد ازان روز دیگر بمحفه نشسته ، بمیدان سبز رفت و در آنجا فرمود تا جمیع دواب را ، از اسپان تازی واستران بردعی و شتران و غیر ذلك ، برو عرض میکردند واو بعد از تامل بسیار درینها مانند نوحه گران باواز بلند بنیاد گریه کرد و باز بجانب قصر خود مراجعت نمود وازا ابوالحسین علی میمندی^(۱) نقلست که : روزی سلطان ازا ابوطاهر سامانی پرسید که : آل سامان از جواهر قیمتی چه مقدار جمع کرده بودند ؟ جواب داد که : امیر نوح سامانی هفت رطل جواهر در خزانه داشت . سلطان محمود روی برخاک نهاده ، گفت که : الحمد لله که حق ، سبحانه و تعالی ، مرا ازیاده از صدر طل ارزانی داشته . در روضة الصفا آمده که : نخست کسی که وزارت سلطان محمود کرد ابوالعباس فضل بن احمد بود . وزیر بغايت ظالم و بیباک بود . بواسطه کثرت ظلم سلطان اورا شکنجه کرد وهلاک شد . بعد از ابوالعباس خواجه بزرگوار احمد بن حسن میمندی وزیر شد واومدت هژده سال این امر خطیر را بنوعی سرانجام نمود که سپاهی و رعیت و هیچ آفریده ازو آزرده خاطر نبود . آخر سلطان محمود ازوی رنجیده ، رقم عزل بر صحیفه احوال او کشید و او را در قلعه ای از قلاع هندمی حبوس گردانیده ، وزارت خویش را با امیر حسن کمیکال داد و این حسن کمربدی چرب زبان ، شیرین سخن بود و از زمان کود کی باز در ملازمت سلطان بود وزارت او تازمان فوت سلطان بحال خود ماند . اما در فیصل قضایا و تمثیلت امور زیاده وقوفی نداشت و لهدامه مات خلائق در زمان وزارت او بسیار معطل میمانده ، ازین جهت مردم بسیار سر گردان و آزرده خاطر میبودند . نقلست که : در ایام جوانی ، که با استدعای نوح بن منصور ، سلطان محمود بجنک ابوعلی سیمجرور بخراسان میرفت ، در منزل گفتند که : درین نزدیکی شخصیست ممنزه و از دنیا منقطع . اورا زاهد آهو پوش می گویند . چون سلطان محمود از او ایل حال بدرویشان و اهل الله

۱- رجوع کنید بصحیفه ۳۷۳ و یادداشت شماره ۱ آن

اعتقاد تمام داشت میل ملاقات او کرد و حسنک میکال ، که بدر ویشان اعتقاد نداشت ، در آنسفر ملازم رکاب نصرت انتساب بود و سلطان باو گفت که : هر چند ما میدانیم که ترا بامشایخ صوفیه وارباب ریاضت الفتنی و محبتی نیست ، اما با وجود آن می خواهم که امروز بامن بصومعه درویش آهوض همراهی کنم . امیر حسنک در رکاب سلطان روان شد و سلطان بنیازی هرچه تمامتر بازاهد ملاقات کرد و هنگام وداع سلطان بازاهد گفت که : از اموال دنیوی آنچه مطلوب باشد خارزان تسليم نمایند . زاهد دست بهوا دراز کرده ، مشتی زر مسکوک گرفت ، بکف سلطان نهاد و گفت : هر که از خزانه غیب مثل این تقدیم تواند گرفت اورا بامال مخلوق چه احتیاج ؟ سلطان آن زر بدست حسنک میکال داد . حسنک چون در آن زر نگاه کرد همه را مسکوک بسکه ابوعلی سیمجریافت . چون سلطان از صومعه زاهد بیرون آمد ، روی بحسنک آورد که : در باب این کرامت چه میگویی ؟ و امثال این خوارق عادات را منکر نتوان شد . حسنک گفت : آنچه سلطان میفرماید قبول است ، اما این خوب نیست که سلطان بچنگ کسی رود که در غیب سکه بنام او میزند . سلطان حقیقت حال استفسار نمود . امیر حسنک زرهای مسکوک را بسلطان نمود . سلطان منفعل شده ، خاموش گشت و نیز در روضه الصفا مسطور است که : روزی سلطان محمود در قصر خود نشسته بود و از دریچه نظر برچپور است میانداخت . ناگاه چشمش بر بی سروپایی افتاد ، که سه قطعه مرغ دارد و آن شخص چون سلطان را ملتفت خویش دید اشارتی کرد . سلطان اغمض نموده ، با خود گفت که : این اشارت ازوی چه تواند بود ؟ ساعتی دیگر باز سلطان بآن جانب نظر کرد همچنان اشارت کرد و درین نوبت نیز سلطان تغافل ورزید . تا نوبت دیگر نیز این مرد اشارت کرد . سلطان فرمود که : اورا بیاورند . چون آنسخن را پیش سلطان محمود آوردند پرسید که : این مرغان چیست و اشاره برای چه بود ؟ گفت : مردی قمار بازم و امروز بشر کت سلطان غاییانه قمار باخته ام و این سه مرغ را برده ام . سلطان گفت تامر غائز الزوی گرفتند . روز دیگر قمار باز آمد و دو مرغ دیگر گذرانید . سلطان فرمود که : آیا این قمار باز چه خیال کرده ؟ روز سیوم باز آمده

و سه مرغ گذرانیده ، روز چهارم دست تهی ملول و محزون بر ابر سراپرده سلطان با یستاد و سر در پیش انداخت . سلطان چون اورا بدید گفت : شریک مارا امروز حالی و حادثه‌ای عجیب افتاده ؟ که آثار ملالت ازوی فهم می‌شود . او را طلبیده ، استفسار نمود که : موجب اندوه و غم چیست ؟ گفت : امروز بشر کت سلطان هزار درم از من حریفان برده‌اند . سلطان مترسم شده ، فرمود که : پانصد درم بوی دهیدو گفت : بعد ازین تامن حاضر نشوم بشر کت من قمار می‌باز . در تاریخ حافظ ابر و مسطورست که : سلطان محمود روز پنجم شنبه بیست و سیموم ماه ربیع‌الآخر این سال در سن شصت و سالگی از دارالفنون بدارالبقار حلحت فرمود واو را در قصر فیروزی غزنه در شب تاریک ، که باران سخت می‌بارید ، دفن کردند واو مردی میانه بالا ، خوش اندام ، آبله روی بود و پسر س محمد باوشاهت تمام داشت . اما مسعود ازوی بلندتر و فربه‌تر بود . چنان‌که اسب مسعود را بسیار بزمت می‌کشید و لهذا اکثر اوقات مسعودین محمود بر فیل سوار می‌شد . در تواريخ معتبره مسطورست که : روزی شخصی پیش سلطان محمود بداد خواهی آمد . سلطان باو ملتافت شده ، احوال او را استفسار نمود . آن شخص گفت : ای پادشاه عادل ، شکوه من نه آن چنانست که در انجمان توانم گفتن . اگر سلطان عنایت فرموده ، حال مرا در خلوت پرسد توانم گفتن . سلطان محمود اورا در خلوت طلبیده ، پرسید که : چیست ؟ آن مرد گفت که : مدتی مدیدست که خواهر زاده پادشاه بمن ستمی می‌کند ، که هیچ‌احدی بکسی نکرده . یمین‌الدوله گفت : چگونه ستمی در حق تو می‌کند ؟ گفت : هر شب بخانه من می‌آید و مرد پسر بضرب تازیانه از خانه خود بیرون می‌کند و بازن من تاصبام می‌باشد و من درین مدت تمامی امرا واعیان دولت را گفته‌ام ، هیچ‌کس را یارای آن نمی‌ست که بعرض رسانند ، چرا که همه ازوی ملاحظه دارند و هیچ‌کس را این مقدار ترس حق ، سبحانه و تعالی ، نمی‌ست که خاطر قییر عاجزرا ملاحظه نموده ، در صدد فریاد رسی او در آیند . چون مدیست که از جمع ارکان دولت ناامید شدم روی بدر گاه آورده ، منتظر فرصت می‌بودم ، تا امروز این می‌سرشد . اکنون بتو که پادشاهی ، که حق

سبحانه وتعالی، احوال رعایا وزیرستان را از تو خواهد پرسید، معلوم کردم.
اگر بفریاد من رسی فهود مراد والا صبر میکنم تاحق، سبحانه و تعالی، بعد و قهر
خود انتقام من، که عاجزم، از ظالمان بستاند. سلطان محمود از شنیدن این سخن
آن مقدار متاثر شد که شروع در گریه کرد و گفت: ای مسکین، چرا قبل ازین مرأ
آگاه نساختی؟ گفت: ای پادشاه، بعد از مدتی، که هر روز انتظار کشیدم، امروز
به زار حیله، چون حاجیان و در بانان ویساوان خبر نداشتند، خود را بخدمت تو
رسانیدم والا امثال ماقریر انرا کجا ممکن و قادر تست که حال خود را بخدمت پادشاه
عرض کردن توانند؟ سلطان محمود گفت: اکنون چون حال خود را بمن گفتی بکسی
دیگر مگوی که: احوال خود را بعرض پادشاه رسانیده ام و فارغ البال بر و بخانه خود
بنشیم، تا هر وقتی که خواهرزاده من باز بعادت خود بباید و ترا از منزل خود بیرون
کرده، خود پیش زن توبن شیند، فی الحال بیاو مرأ آگاه کن. آن مرد گفت: ای
پادشاه، مرأ در آن وقت کجا میسر شود که بپادشاه توانم رسانید؟ در بانان و حاجیان
کی میگذارند؟ سلطان محمود در بانان را طلبیده، آن مرد را بایشان نمود و گفت:
هر وقتی که این مرد بباید اورا مانع نشوند و بگذارند که: هر کجا که من باشم
بباید و معهداً بآنمرد آهسته گفت که: اگر وقتی باشد که ایشان گویند که: پادشاه
در خواب است، بایهانه دیگر ترا توقف فرمایند، از فلان موضع بیا و فریاد آهسته بکن،
که بمقصود خود خواهی رسید. القصه: آنسchluss از روی اطمینان خاطر بخانه خود
رفت و آنس شب کسی آزار باو نرسانید و شب دیگر نیز بخانه او کسی نرفت و چون
شب سویم در آمد خواهر زاده پادشاه باز بخانه او در آمد و او را از خانه خود
بیرون کرد. بفراغت خود مشغول شد. آنسchluss دوان دوان بدر خانه سلطان محمود
آمد. جماعتی از حاجیان گفتند: بابا، تو دیوانه شده ای؟ این محل پادشاه
در حرمت. هیچ کس را بحرم پادشاه نمی توان فرستاد. آنمرد هر چند گفت
که: در حضور من شما را سفارش نموده بود که مانع هن نشوید؛ ایشان گفتند:
اگر پادشاه در بیرون دیوانخانه باشد هیچ کس منع نتواند کرد. اما الحال، که

سلطان در حرمست ، چگونه کسی را توان گذاشت؟ القصه : آن مرد بآن موضع ،
که سلطان محمود با او گفته بود ، رفته ، آهسته فریاد برآورد . سلطان محمود
فی الحال آوازداد که : ای مرد فقیر ، باش که بیرون می آیم : پس سلطان محمود بیرون
آمد، همراه آن شخص متوجه خانه او شد . چون بخانه اور سیدید که : خواهرزاده اش بازن
آن مرد در یک فراش خوابیده و شمعی بر سر ایشان می سوزد . سلطان محمود فی الحال
شمع را فرونشانیده ، خنجر برآورده ، سر خواهرزاده خود را از تن جدا ساخت .
بعداز آن فرمود که : ای مرد ، جرمه آبی داری ؟ بیار تا بنوشم . آن مرد کوزه آب
بیاورده ، سلطان محمود آب نوشیده ، بر خاست و گفت : برو ، بابا ، بفراغت خود
بخواب . آن مرد دست بردا من یمین الدوله زد و گفت : بآن خدای ، که ترا این
مقدار عدل کرامت فرموده ، با من بگوی که : سبب فرونشاندن شمع چه بود ؟ و
بعداز آن خوردن آب از برای چه ؟ و اکنون چه کردی که بهن می گویی که :
برو ، بفراغت خواب کن ؟ سلطان گفت : ای مسکین ، شرظالم از تدفع کردم و
سرش از تن جدا ساخته ، اینک می برم و شمع نشانیدن از برای آن بسود که :
خواهرزاده من بود . می ترسیدم که در روشنایی اگر سرش ببرم و نظر من بروی او
افتد رحم و شفقت بخاطر رسد و پیش حق ، سبحانه و تعالی ، موأخذباشم و آب طلبیدن
از برای آن بود که : از آن وقیعی ، که توحال خود بمن گفتی ، من با خدای خود عهد کرده
بودم که : تاشراین ظالم را ازین فقیر دفع نکنم طعام و آب نخورم و درین سه شبان روز
همیشه منتظر تو می بودم ، که شراو را از تو دفع کنم . تشنگی بر من بسیار غلبه
کرده بود ، جرمه ای آب خوردم و بر عقلای نیک اندیش مخفی و مستور نخواهد بود
که : اگر چه از سلاطین نامدار حکایات عدالت بسیار منقول است ، اما این چنین عدالت از هیچ
کس منقول نیست والله اعلم بسر این العباد .

ذکر محمد بن محمود سبکتگین - چون یمین الدوله سلطان محمود بصد حسرت
و آرزو از دینا در گذشت امر او را کان دولت او بموجب وصیتیش محمد بن محمود را
که در غزنه حاضر بود ، بر سریر سلطنت نشانیده ، همه با او بیعت کردن و خطبه
و سکه بنام او خواندند و مسعود بن محمود در همدان بود . چون خبر فوت پدر با او

و سید فی الحال بجانب خراسان توجه نمود و در عراق عجم عمال و نواب خود نصب نمود و سپاه نیز در هر شهری گذاشت . صفاها نیان ، چون خبر از توجه مسعود بجانب خراسان و از فوت پدرش سلطان محمود یافتند ، فی الحال نواب و عمال او را با جمعی از سپاه او ، که در اصفهان می بودند ، بقتل رسانیدند و اظهار عصیان و تمرد نمودند و چون این خبر بمسعود رسید از اثنای راه باز گشته ، اصفهان را محاصره نمود و باندک توجه آن قلعه را فتح نمود و اکثر مردان شهر را بضرب تیغ آبدار هلاک گردانید و نایب خود را نصب نموده ، بجانب خراسان مراجعت فرمود . بپادر خود محمد مکتوبی نوشت ، ارسال داشت که: من بدان ولایت ، که پدرم بتوداده ، هیچ طمع ندارم . چه بلاد جبال و طبرستان و عراق عجم ، که من بضرب شمشیر گرفته ام ، مرا کافیست . اما ملتمن من آنست که نام من در خطبه مقدم باشد و چون این مکتوب بمحمد بن محمود رسید جوابی از روی شدت نوشته ، ارسال داشت و خود در عقب آن بهیه اسباب جدال و قتال مشغول بود و هر چند اهل بصارت و اشواق ، خصوصاً حاجب کبیر امیر التوتناش ، که از اعیان امرای یمن الدوله سلطان محمود بود ، بمحمد گفتند که: صلاح در آنست که بامسعود مصالحه کنی و در مقام جدال و نزاع نشوی ، که چون برادران با یک دیگر در مقام جدال و قتال شوید بیگانگان در ملک طمع خواهند کرد و معهذا عاقبت مباربه معلوم نیست . القصه: هر چند مشفقات و ناصحان محمد را نصحیت کردند قبول نکرده و خود ، یوسف بن سبکتگین را در مقدمه لشکر بجنگ مسعود فرستاد و خود نیز با لشکری انبوه متعاقب او از غزنیین بیرون آمد ، در غرہ شهر رمضان بموقع تکیناباد رسید و تمامی ماه روزه در آنجا توقف نمود و در شب سیوم ماه شوال امرای او با یک دیگر اتفاق نموده ، جمعی از دلیران سپاه را با خود بیار ساختند و گفتند که: امشب باید که محمد بن محمود را دستگیر نموده ، در قلعه بند کنیم و مسعود را برسیر سلطنت نشانیم و در همین شب جمعی کثیر از لشکریان بپیرامون خرگاه محمد بن محمود در آمد ، او را از بستر استراحت بیرون کشیدند و در قلعه تکیناباد محبوس

گردانیدندویکی ازان طایفه، که در گرفتن محمد ساعی بود، علی خویشاوند بود، از اقربای سلطان محمود سلطان، از بسیاری محبت که با او داشت همیشه او را بلفظ خویشاوند می خواند و یوسف بن سبکتگین نیز با ایشان درین معامله همداستان بود و امیر حسنک میکال، با وجود آنکه در زمان محمود میان او و مسعود عداوت تمام بود، درین معامله شریک غالب بود.

ذکر سلطنت مسعود بن محمود سبکتگین - القصه : چون محمد را مقید ساختند امرا وارکان دولت باستقبال مسعود شتافتند و پیشتر از همه امیر حسنک خود را در نیشاپور بهم کب مسعود رسانید و چون چشم مسعود بر امیر حسنک افتاد فرمود تا او را در ساعت از حلق بیاویختند و علی خویشاوند و یوسف بن سبکتگین در هرات به لازمت مسعود رسیدند. مسعود عم خود یوسف را در زندان باز داشت و علی خویشاوند را در همان جا بقتل رسانیدند و خود کوچ بر کوچ متوجه غزنین شدو چون بغزنه درآمد فرمود تا برادرش را میل کشیدند و احمد حسن وزیر را، که مدت پنج سال بود که یمین الدوله سلطان محمود او را جهت طمع مال حبس کرده بود، بیرون آورده، وزارت ممالک محروسه خود را باو ارزانی داشت و در همین سال مسعود لشکری کران بکیج فرستاده، آن ولایت را مسخر گردانید و از تاریخ ابن اثیر جزئی چنین معلوم می شود که : فتح کیج از جمله وقایع سال آینده بود و علی ای حال سبب فرستادن مسعود بن محمود لشکر بآن دیار آن بود که : والی آن ولایت فوت شده و از وی دو پسر مانده، یکی ابوالعساکر و دیگری عیسی نام و عیسی ولایت پدر خود را متصرف شد و ابوالعساکر را من کل الوجه به دخل ساخت و چون ابوالعساکر از مقاومت برادر خود عاجز آمد ناچار روی بدر گاه مسعود بن محمود آورده، التماس نمود که : ولایت پدرش را گرفته، باو سپارند، تا او در آن ولایت در سلک سایر دولت خواهان منسلک بوده، خطبه و سکه بنام مسعود می خوانده باشد و مسعود ملتمن او را اجابت نموده، لشکری انبوه هم را موکردو ایشان را گفت : اگر عیسی در مقام صلاح درآید و با برادر خود منصفانه ولایت را

بخش گند و در اطاعت و اتفاقاً دماد آید فهولارادو الآن ولايت را لز و انتزاع نموده، بابوالعساکر سپارند و چون ابوالعساکر بالشکر مسعودی با آن حدود رسید عیسی از روی حمق و غرور مطلقاً گردصلاح و آشنایی نمی‌گشت. بنابرین مهم ایشان بجدال و قتال انجامید و کار بجایی رسید که اکثر مردم عیسی از ابوالعساکر امان خواسته، بوی ملحق گشتند و عیسی با اندک جماعتی بمعرکه در آمده، آن مقدار کوشش نمود که کشته شد و ابوالعساکر بر بلاد پدر مستولی گشت و درین سال در غربه سیلی عظیم آمد، که بسی از عمارت‌رفیعه آن شهر را خراب گردانید و خلایق بی‌نهایت درین سال هلاک شدند و بندی را، که عمر و بن لیث صفار در ایام سلطنت خود بسته بود، آن چنان این سیل خراب گردانید که اثری از آثار آن ظاهر نشد و این از وقایع عظمی و غرایب حوادث این سال بود و اهل بصیرت آن واقعه را از آثار فوت پادشاه عادل محمود بن سبکتگین می‌دانستند. چه عدل آن پادشاه بمرتبه‌ای بود که مافوق نداشت و در سال چهارصد و بیست و دویم مسعود بن محمود ایالت ولايت ری و همدان و سایر بلاد جبل را باتاش فراش خود ارزانی داشت و بوالی نیشاپور فرمان صادر شد که: در امداد تاش فراش و تمشیت مهمات سپاه او خود را معاف ندارد و من جمیع الوجوه در مقام کارسازی او شده، نوعی گفند که مساعی جمیله ازان امارت پنهان بدر گاه مظاهر گردد. والی نیشاپور به مقتضای فرمان مسعودی عمل نموده، تاش فراش را آن چنان امداد نمود که ولايت ری و همدان و سایر بلاد جبل را بازدک توجه از نواب و عمال دیالمه انتزاع نموده، متصرف گشت. از جمله وقایع این سال آنکه: مسعود بن محمود لشکری بتسبیخین بلاد کرمان فرستاد و چون افواج مسعودی بحدود آن ولايت رسیدند نواب و عمال ابی کالیجبار با جمعی قلیل از سپاه، که در آن ولايت بودند، در شهر نرهاشیر متحصن شدند و سپاه مسعود ایشان را محاصره نموده، شروع در جنگ کردند و ابی کالیجبار، چون بر حقیقت حال اطلاع یافت، یکی از امرای خود را، که او را عادل بهرام گفته‌اند، بالشکری انبوه به مدد ایشان فرستاد و چون با آن جماعت، که در نرهاشیر متحصن بودند، خبر قدوم امیر عادل بهرام رسید، دلیر شده، پیش از رسیدن او از شهر بیرون آمده،

بر سپاه مسعود حمله آوردند و آن روز میانه هردو طایفه آن چنان کارزار شد که
شرح آن از حیز تحریر و تقریر بیرون بود. اما آخر الامر با المهم غالب آمدند و خراسانیان
روی بگریز نهادند و سپاه ابی كالیجار تعاقب نموده، اکثر ایشان را بتیغ آبدار
هلاک ساختند و میر عادل در کرمان قرار گرفت، آن ولایت را باز بصلاح آورde.
بعد ازان بجانب فارس مراجعت نمود و در سال چهارصد و بیست و سویم بار دیگر
مسعود بن محمود لشکری باستیصال علاء الدوّله فرستاد. در تاریخ ابن اثیر جزری
مسطور است که: در مرتبه اول که مسعود بن محمود بر سر ولایت علاء الدوّله رفت و زدن
علاء الدوّله بعد از میعادن به میعادن، زخمی خورد، بجانب قلعه فردجان رفت و چند روز در
آن قلعه از برای معالجه خود توقف نمود و فرهاد بن مرداویج در آنجا با وعده
امداد کرده، او را میدوار ساخته بود و چون علاء الدوّله از تشویش آن جراحت
خلاص شد اراده آن نمود که باز بجانب ولایت خود متوجه شود، که خبر رسید که: تاش
فراش را مسعود بالشکری عظیم بری فرستاد و چون تاش بروایتی استقرار یافت
درین سال بازم مسعود در استیصال علاء الدوّله تاش فراش را حکم فرمود که: لشکری
بدفع علاء الدوّله فرستد و علاء الدوّله باتفاق فرهاد بن مرداویج از قلعه
فردجان بیرون آمده، بپروجرد رسیده بود، که تاش فراش لشکری آراسته و امارت
آن لشکر را بعلی بن عمران داده، بجنگ علاء الدوّله فرستاد و چون علی بن
عمران بنواحی بروجرد رسیده، فرهاد بن مرداویج بجانب قلعه سیم رفت و علاء الدوّله
بصوب شاپور خواست توجه نموده، در میانه اکراد جوزقان در آمد. علی بن
عمران بروجرد را بحوزه تصرف خود در آورده، در آن شهر قرار گرفت و فرهاد بن
مرداویج در مقام تدبیر شده، جماعتی ازا اکراد را، که همراه علی بن عمران بودند، بجانب
خود مایل ساخت و ایشان را بزر و وعده اقطاعات فریقت که: علی بن عمران را بقتل
رسانید. اتفاقاً چون خبر بعلی بن عمران رسید فی الحال در همان شب با جماعتی اندک
بجانب همدان گریخت و فرهاد بن مرداویج با اتفاق آن کردان تعاقب او کرده، نزدیک
همدان دردهی که مشهور بکسب بود، باور رسید و علی بن عمران چون واقف شد به لام کت

خود فرار داده ، در محوطه آن فریه متحصن گشت و از حیرت نمی‌دانست که چه حیله اندیشد . اتفاقاً حق ، سبحانه و تعالی ، آن روزی موسم آن چنان باران فرستاد که فرهاد بالشکرش نتوانستند توقف نمود ، چرا که ایشان جریده ایلغار کرده بودند و خیمه‌پوش مطلقا همراه نداشتند و باران و سرها آن چنان زور آورد که ایشان از محاصره آن دبرخاسته ، بطلب پناهی جهت خود رفتند ولشکر فرهاد بواسطه باران متفرق شد . هر یکی بجایی که پناهی گمان داشتمد ، رفتند و درین وقت علی بن عمران فرصت غنیمت دانسته ، هسرعی پیش تاش فراش فرستاده ، مدد طلبیده ، تاش فراش فى الحال لشکری تازه بمدد او فرستاده ، فرهاد بن مرداویج باز گشته ، ببر و جر در قته ، بعلاءالدوله پیوست . بعد از مشاورت فرار با آن دادند که : با تفاق یک دیگر بهمدان روند . بنابرین علاءالدوله جمعی را با برادر زاده خود ، ابو منصور ، باصفهان فرستاد که : خزانه او را با آلات حرب و سلاح بیاورند ، تا استعداد براصل کرده ، متوجه همدان شوند و علی بن عمران بنین معنی اطلاع یافته ، باستظهار لشکر تازه ، که از جانب امیر تاش فراش باو رسیده بود ، بجانب اصفهان ایلغار نمود و از جرباد قان آن جماعت را ، که خزانه و سلاح جهت علاءالدوله می‌برند ، در یافته ، اکثر ایشان را بقتل رسانید و تمامی اموال و اسلحه را بدست آورده ، ابو منصور را بند کرد و بری پیش امیر تاش فراش فرستاد و علاءالدوله بیچاره بی خبر ازین قضیه بمجرد آنکه باو رسیده بود که : علی بن عمران از همدان بیرون رفته ، گمانش آن بود که : او فرصت یافته ، گریخته ، روی بهمدان رفت و آن شهر را در حوزه تصرف خود آورد و در آنجا بروری ظاهر شد که : علی بن عمران این چنین دستبردی نموده و تمامی اموال و اسلحه او را از میان ربوده . علاءالدوله از شنیدن این خبر بسیار متأثر و نادم گشت و بی توقف با تفاق فرهاد بن مرداویج در عقب او ایلغار نمود و علی بن عمران چون این چنین کاری کرده بود بطمع اصفهان و خزانه علاءالدوله ، که در آنجا بود ، روی باصفهان می‌رفت ، که بیک بار علاءالدوله و فرهاد از جانب همدان رسیدند و بعد از تلاقی فریقین آتش جدال و قتال شعله‌زد .

از صبح، تا فریب نیمر وزجابنین کارزار مردانه کردند. آخر الامر نسیم نصرت وظفر بر پر جم علم علاء الدوله و زید. علی بن عمران با جماعتی قلیل از عمر که روی باتفاق و تمامی آنچه گرفته بود، بازیادتی بسیار، بدست علاء الدوله افتادوا کثیر سپاه علی بن عمران بقتل رسید و آنچه از مردم علاء الدوله درین دعیی بن عمران بود، همه خلاص شدند، ابرادرزاده علاء الدوله، ابو منصور، که اورا بری فرستاده بود. القصه: علی بن عمران راست بری رفت و امیر تاش فراش را لحقیقت حال خبرداد و امیر تاش فراش فی الحال از یک طرف خود بالشکری عظیم متوجه جنگ علاء الدوله گشت و از طرف دیگر علی بن عمران را فرستاد. اما علاء الدوله و فرهاد بعد ازین فتح فارغ البال بجانب بر و جر درقه، در دامنه کوه فرود آمدند و از هیچ عمر پریشانی و تفرقه بخود راه نمی دادند، که یک بار وقتی خبر دار شدند که از چهار طرف لشکری آراسته رسید و چون سپاه علاء الدوله اکثر متفرق شده بودند علاء الدوله بهزار حیله خود را از میان آن عمر که بیرون انداخته، راه اصفهان پیش گرفت و فرهاد بجانب قلعه سیمره رفته، در آنجا متحصن گشت و امیر تاش فراش چندان سپاه علاء الدوله را بقتل رسانید که از حیز حساب بیرون بود و تمامی اسباب و آلات حرب و اسلحه و اموال بتصرف او در آمد و از جمله وقایع این سال آنکه: مسعود بن محمود التوتاش حاجب، والی خوارزم را، بجهنمگ علی تگین فرستاد. این علی تگین صاحب تمامی ماوراء النهر تا حدود ترکستان بود و همیشه سلطان محمود را داعیه آن بود که او را از ماوراء النهر بیرون کند، اما میسرش نشد و این آرزو در دل او بماند و مفصل این واقعه را در تواریخ معتبر چنین آورده اند که: علی تگین حاکم ماوراء النهر در زمان محمود بسیار اندیشه می نمود، تا آنکه او از دنیارحلت فرمود و نوبت سلطنت بمسعود رسید. درین سال صلاح چنان دید که: التوتاش، حاکم خوارزم را، بر سر ماوراء النهر فرستد. بنا برین فرمان با اسم التوتاش صادر شد که: در خوارزم از قبل خود نایبی گذاشته، خود بدفع علی تگین قیام نماید و از دارالسلطنه غزنیں پانزده هزار سوار جرار بمدد التوتاش تعیین شد و

این جماعت در حدود بلخ بالتونتاش پیوستند والتونتاش بالشکر خوارزم و پانزده هزارسواری، که مسعود بن محمود بمدد اوفرستاده بود، روی بماوراءالنهر نهاد و علی تگین، چون از توجه لشکر مسعود خبر یافت، بخارا محکم ساخته، مستعد جدال و قتال شد. اما التونتاش بمجرد رسیدن در یک حمله شهر بخارا را گرفت و مردم بخارا باستقبال او پیش آمد، اظهار بشاشت و شادیهای نمودند والتونتاش ایشان را استمالت و نوازش نموده، متوجه علی شد. علی تگین نیز سپاه خود را آراسته، محل جنگ در صحرایی، که در یک طرف بیشه بود و درخت بسیار داشت، تعیین نمود و بعد از تلاقي فریقین نایره قتال و جدال اشتعال گرفت و خوارزمیان جنگهای مردانه کردند. اما چون علی تگین جماعته کشیر را بکمین گاه گذاشت، آن جماعت از عقب سپاه التونتاش در آمد، خلقی بی شمار را بضرب تیغ آبدار هلاک ساختند و این معنی موجب تزلزل سپاه مسعود گشت. اما التونتاش آن چنان ثبات قدم ورزید که شرح آن بتحریر و تقریر ادانتوان نمود، تا آنکه کار بجایی رسید که جمعی از ترکان تیرانداز روی بالتونتاش آوردند و تیری بروی زدند. اتفاقاً آن تیر بجایی هی رسید که قبل ازین در وقت گرفتن قلعه‌ای از قلاع هند در حضور سلطان محمود سنگ منجنيق بر همان جای خورده بود و هدی مدد دست او معیوب بود و چون این تیر باز بهمان جای رسید بسیار کار گرفتاد. اما التونتاش از کمال مردی در معن که اظهار آن ننمود و جمعی از غلامان خود را فرمود تا: آن زخم را مضبوط بستند و پای محکم کرد، تاسپاه ترکان را هزینمت داد. اما چون بیشه و جنگل نزدیک بود چندان شکست ظاهر نشد و هر طایفه بجای خود رفتند و چون التونتاش با آرامگاه خود آمد سران سپاه را طلبیده، حکایت زخم خود را بایشان گفت و چنین اظهار نمود که: ازین زخم بوی خلاصی نمی‌آید. شما فکر خود کنید. ایشان بعد از مشاوره صلاح در مصالحه دیدند و علی تگین، چون از حقیقت حال اطلاع نداشت و مغلوب نیز شده بود، مصالحه را از خدامی خواست. القصه: جماعته در میان افتاده، مصالحه را با آن قرار دادند که: بخارا تعلق بمسعود داشته باشد و از سمرقند با آن طرف از آن علی تگین باشد. القصه: چون مهم

بصلاح قرار گرفت روز دیگر علی تکین بجانب سمرقند کوچ کرد و التوتناش بجانب آب آمویه رفت. اتفاقا در همان روز التوتناش در گذشت. حکومت خوارزم را پسرش هارون داد و چون هارون در ملازمت مسعودی بود، احمد بن عبد الصمد را بنیابت خود در خوارزم نصب نمود و درین سال چهارصد و بیست و چهارم باز اهالی ری و جبال آغاز مخالفت نمودند و در همین سال خبر رسید که: نایب مسعود در ولایت هندوستان اظهار تمد و عصیان نموده، خیالات فاسد به خاطر خود می‌رساند و تفصیل این مجمل آنست که در ماه رجب این سال مسعود بن محمود بعزم تسخیر ولایت عراق از غزنیه بنیشاپور رفت و آن جماعت را، که در خراسان ازیشان دغدغه مخالفت داشت، برآورد اداخت. تا آنکه عم خود یوسف بن سبکتکین را نیز در حبس مضبوط گردانید و چون درین اثنا خبر رسید که: احمد بن التکین، که در زمان سلطان محمود بایالت و امیر الامرایی بلاد هند قرار یافته بود، یاغی شده، دم از مخالفت می‌زند و مسعود فی الحال از روی اضطرار از بنیشاپور بجانب غزنیه مراجعت نمود و کس پیش علاء الدوله فرستاده، امارت اصفهان را باو ارزانی داشت. اما بشرط آنکه هر ساله مبلغی معین بخزانة غزنیه می‌فرستاده باشد و علاء الدوله این معنی را فوزی عظیم دانسته، متقبل شد که مبلغی هر سال بفرستد. هم چنین ولایت طبرستان و جرجان را مبلغی معین حواله پسر قابوس بن وشمگیر نمودند و اهالی بلده ری از ظلم تاش فراش بجان رسیده بودند و همیشه در مقام مخالفت و تمد می‌شدند. مسعود ابی سهل حمدوی را، که بعد از تو شفقت بر رعایا معروف و مشهور بود، بآن ولایت فرستاد و چون حمدوی بآن ولایت رسید رعایا را آن چنان رعایت نمود که هم ولایت معمور و آبادان گشت و هم رعایا خوش حال و مسرور گشته، در اطاعت و انتیاد هیچ دقیقه نامرعی نمی‌گذاشتند و مسعود در غزنیه توقف ناکرده متوجه هندوستان شد و چون رایات مسعودی به هندوستان رسید مخالفان در مقام اطاعت و انتیاد آمده، از تقصیرات عذر خواهی نمودند و مسعود باز گشت و از جمله وقایع این سال آنکه: خواجه احمد بن حسن میمنندی، که چند گاه وزیر

نیکو خصال سلطان محمود بود و مسعود در ابتدای سلطنت خود او را بنصب وزارت سرافراز ساخته بود ، وفات یافت و چون خواجه مشارالیه فوت شد مسعود بن محمود فرمود تا ابونصر احمد بن عبدالصمد را ، که از قبل هارون بن التونتاش در خوارزم بود ، از خوارزم طلبیدند و چون ابونصر احمد بن عبدالصمد پیاپی سرین سلطنت رسید منصب وزارت را باو ارزانی داشتند و در سال چهار صد و بیست و پنجم بمسعود بن محمود خبر رسید که : باز والی هند احمد ینالتگین متمرد شده ، از عمال و نواب سلطان مسعود ، هر که در مقام اطاعت و انقیاد او نمی‌آید ، سیاست می‌نماید . بنابرین سلطان باز متوجه هندوستان شده ، مخالفین را بالکلیه مستاصل ساخت و بسی از قلاع مستحکم آن دیار را فتح نمود و خصوصا قلعه سرستی را ، که از مشاهیر قلاع هند بود و مکرر سلطان محمود غازی آنرا محاصره کرده ، اما فتح نتوانست کرد ، گرفت . در تاریخ ابن کثیر شامی مسطور است که : از عجایب اموری ، که درین سال در هند بظهور آمد ، سحر عجوزه ای بود نسبت بمسعود بن محمود . آن چنان بود که : مسعود بمحاصره قلعه ای از قلاع مشغول بود و کار ایشان را بجایی رسانیده ، که از قلت آزوغه و تنگی آب بجان رسیده بودند ، که بیکبار پیروز از درون قلعه بیرون آمد و جاروبی در دست داشت و چون در برای بارگاه مسعود رسید از همان موضع جاروب را ترساخته بجانب بارگاه مسعود افشا ند و این فعل را مکرر سه نوبت کرده ، باز بجان قلعه رفت و اتفاقا در همان روز مسعود بیمار شد و مرض او روز بروز روی بازدید می‌نهاد . بنا برین از آنجا کوچ کرده ، مراجعت نمودند و بمجرد باز گشتن مرض روی بخت نهاد ، تا آنکه در پنج شش روز صحت کامل حاصل شد . اما از تاریخ حافظ ابرو چنین معلوم می‌شود که : درین سال مسعود از برای دفع احمد ینالتگین لشکری فرستاد و میان ایشان و احمد ینالتگین محاربات بسیار واقع شد . آخر الامر کار بجایی رسید که احمد قصد خود کرده ، خود را هلاک ساخت و الله اعلم بحقایق الامور . در کامل التواریخ مسطور است که : چون

مسعود قلعه سرستی را محاصره نمود و بعد از چند روز والی قلعه کس پیش مسعود فرستاد و مال عظیم قبول کرد که بددهد و هرساله مبلغی معین نیز واصل خزانه می ساخته باشد . مسعود هلتمن اورا اجابت نمود و آن را جه در اندرون قلعه جماحتی از تجار مسلمانان را گرفته ، تمامی آن مال را ، که بمسعود قبول کرده بود از یشان گرفت و جهت مسعود فرستاد و سودا گران این مضمون را نوشت ، پیش مسعودین محمود فرستادند و ضعف و عجز هنود را نیز باز نمودند ، که : اگر سلطان پنج شش روز دیگر توقف کند ایشان همه قلعه را گذاشته ، جریده بیرون خواهند رفت و ایشان را مطلقا طاقت جنک و جدل نیست . بنا برین سلطان مسعود از سر صلح باز گشته ، فرمود تا خندق را بنیشکر ، که در آن نواحی بسیار بود ، پر ساخته ، بالا رفتند و تمامی هنود آن قلعه را بقتل رسانیدند و زن و فرزند ایشان را اسیر گرفتند و غنایم بسیار از آن قلعه بدست افتاد و از جمله بلاد هند ، که در زمان مسعود فتح شد ، مدینه هانسی بود و لشکری ، که این شهر را فتح کردند سلطان محمود در حیات خود ایشان را فرستاده بود . اما در اثنای آنکه ایشان در راه بودند سلطان محمود فوت شد و مسعود ایشان را امداد نموده ، لشکری دیگر نیز متعاقب ایشان فرستاد . چنانکه صدهزار سوار شده ، بعزم تسخیر هانسی ، که از عظام بلاد هند بود و قبل ازین هر گز رایات اسلام بآن شهر نرسیده بود و عظمت آن شهر را آن چنان در تواریخ معتبره آورده اند که : ابن کثیر شامی می گوید : یک شباهه روز این صدهزار سوار بازار عطاران و جوهریان را غارت می کردند و بجانب دیگر شهر اصلا آسمیبی نرسیده بود و طول شهر یک منزل متعارف هندوستان بود والعهدة على الراوى و از آن یک بازار آن مقدار طلا و نقره و جواهرات بدست اهل اسلام افتاد که از شمار آن عاجز آمده ، بییمانه بخش می کردند و از جمله وقایع این سال آن که : دارای بن منوچهر بن قابوس ، که قبل ازین سلطان مسعود اورا در ولایت جرجان و طبرستان و مازندران مسلم گذاشت ، بشرط آنکه هرسال مبلغی معین بخزانه دار السلطنه غزین بی قصور

و فتور واصل می ساخته باشد، دارا دختر ابی کالیجار قوهی را که مدبر امور او بود، بنکاح خود آورده، کس پیش علاوه‌الدوله کاکویه و فرهاد بن مرداویج فرستاده، با تفاوت ایشان مخالفت مسعود را بخوبد راه داده، منع ارسال مال مقرری نموده و چون درین وقت مسعود بن محمد بن علیه و فریدون نهادند و آلسلاجوق، ینالتگین رفته بود، ایشان فرصت یافته، پایی از دایر احتیاط بیرون نهادند و آلسلاجوق، که در خراسان شروع در فساد کرده بودند، نیز خواهان این معنی بودند. القصه: خبر عصیان دارا بن منوچهر بسمع مسعود رسید. از هندوستان بر سبیل استعجال مراجعت نمود و در غزنه توقف ناکرده، متوجه ولایت طبرستان گشت و دارا، چون از توجه رایات مسعودی خبر یافت، شهر را گذاشت، بجنگل آن ولایت، که تردد سوار در آنجا بسیار مشکلت، پناه برد و مسعود در مقام جد و اهتمام شده، لشکرها را در عقب ایشان فرستاد. چون دارا دید که مسعود بهیچ وجه از سر ایشان نخواهد گذشت و مردم بسیار از سپاه دارا بقتل رسیدند و اکثر شهرهای آن ولایت بواسطه نزول لشکر مسعود روی بخاری نهادند، از حرکات ناپسند خود پشیمان گشته، در مقام اعتذار در آمد و ماله و قری را بخدمت مسعود فرستاد و مسعود از سر تصریفات او در گذشته، باز آن ولایت را بروی مقرر داشت و در سال چهارصد و سی ام سلطان مسعود از سلاجقه شکست یافت و این قضیه در ضمن قضایای سلطان طغرل بیک بتفصیل خواهد آمد، ان شاء الله تعالى و مباری احوال بیرین وجہ روی نمود که: چون خدمت ایشان از مع رکه آلسلاجوق روی تافته، بجانب غزنیں رفتند، بواسطه آنکه خزانی و اسباب سلطنت او بالتمام بدست سلاجقویه اقتاده بود، دماغ او پریشان شد. رایش بر آن فرار گرفت که: جمعی از امرای خود را، که باعتقاد او در جنک سلاجقویه تقصیر کرده بودند، سیاست نماید. بنابرین جمعی کثیر از امرا را بقتل رسانید و پسر خود مودود را با فوجی از سپاه وابونصر احمد بن محمد بجانب بلخ فرستاد و خود با برادر محمد مکحول ویسان او احمد و عبد الرحمن و عبد الرحیم و سایر اقارب و عشایر متوجه هندوستان گشت. بقصد آنکه: زمستان در هندوستان قشلاق کند و در موسم بهار با خزینه ولشکر آراسته متوجه دفع سلاجقویه گرد. اتفاقاً چون دولت بر گشته بود

وادبار روی نموده ، همینکه از آب سند عبور نمود و هنوز خزینه‌او از آب نگذشته بود ، که نوشته‌گین و جمعی از غلامان خاصش با یکدیگر اتفاق نموده ، گفتند که : مردرا دولت بر گشته است و کار او بهیچ وجه رونق نخواهد گرفت . مناسب آنست که محمد مکحول را پادشاه سازیم ، که شاید بخت او کاری کند . بنابرین روی بخزانه مسعود آورده ، تمامی خزاین اوراغارت کردند و پیش محمد مکحول رفته ، بسلطنت بروی سلام کردند . محمد در مقام ابا و امتناع شد . ایشان گفتند که : ما از برای دولت خواهی تو از مسعود بر گشتیم و غرض ما اینکه چون ادباء با روی آورده و تومد تیست که در فلاکت می‌گذرانی شاید بخت تو بیدار شده باشد . بقوت طالع تو دولت سلسله غزنویه رونق پذیر گردد . اکنون اگر توقیل نمی‌کنی ترامیکشیم و بادیگری بیعت می‌کنیم . محمد مکحول چون این نعمه ایشان شنید ناچار بآن رضاداد . غلامان در رکاب محمد بن محمود از آب سند گذشته ، با مسعود محاربه نمودند و چون سپاه مسعود در غایت قلت وضعف بودند طاقت مقاومت نیاورده ، روی بگریز نهادند و مسعود پناه بر باطی ، که در کنار آب سند بود ، آورده ، آخر الامر غلامان او را گرفته ، پیش برادرش بردند . محمد مکحول با او گفت که : من قصد کشتن تو ندارم . برای بودن خود جای اختیار کن ، که با حرم واولاد خود در آنجا باشی . مسعود قلعه بکر^(۱) را اختیار کرد و محمد اورا با جمعی از متعلقان بآن قلعه فرستاد و جمعی کشیر را در آنجا بمحافظت او تعیین نمود . گویند که : مسعود در وقت توجه بآن حصار بخراج ضروری محتاج شد . کس پیش محمد مکحول فرستاده ، خرج ضروری خود را طلب داشت و محمد مکحول ، چون در بخل شاگرد پدر بود ، پانصد درم جهت او فرستاد . چون این مبلغ بمسعود رسید بسیار متاثر گشت ، چنانکه قطرات اشک بر وجنت اوجاری شدو گفت : سبحان الله ، مقلب الاحوال ! دیروز همین وقت مالک سه هزار خوار خزینه بود و امروز بر یک درم قادر نیستم ، فاعتمد وایا اولی الابصار ! بصحبت رسید که : آن شخص ، که پانصد درم پیش او می‌برد ، هزار دینار از خاصه خود با وداد و این سخاوت سبب سعادت او شده ، اثر آن در زمان سلطنت مودود بن

۱- در جاهای دیگر گری و کیری ، رجوع کنید ب صحایف ۲۲۲ و ۲۸۴ و ۲۸۵ و ۳۰۷ و ۳۹۸ و ۴۰۰

مسعود بظهور رسید و چون چشم محمد بن محمود از نور باصره بی نصیب بود سلطنت را بپسر خود احمد گذاشت و او از امر سلطنت و حکومت نامی بیش نداشت و بعد از چند روز احمد بن محمد باعهم پدر خود یوسف بن سبکتگین و علی خویشاوند اتفاق نموده، بی استصواب پدر خود بقلعه بکر (۱) رفت و مسعود را بقتل رسانید. در تاریخ ابن اثیر آمده که: مسعود را در چاهی انداخته، سرش را انباشتند و بعضی از مورخین بر آنند که: احمد پدر خود را برین داشت که: کسان فرستاده، مسعود را بقتل رسانید والله اعلم بحقيقة الحال و مدت سلطنت او نه سال و نه ماه بود و او پادشاهی بود شجاع، کریم و صاحب اخلاق و سخاوتی مفرط داشت. بافضل و علماء مجالست نمودی و در باره ایشان انواع احسان و انعام مبذول داشتی و جمعی کثیر از فضلا باسم او کتب نوشته است. از آن جمله استاد ابوالريحان بیرونی، کعب علامه وقت خود بود، خصوصاً در فن ریاضیات، متنی که مأخذ جمیع کتب است بنام اونو شته و فیلی از نقره بصله اوردند. در روضة الصفا مسطور است که: مسعود بن محمد بسیار تصدق بر مستحقان کردی، چنان‌که نقل است که: در ایام رمضان یک نوبت فرمود که: مبلغ هزار هزار درم بمستحقان رسانیدند و در اوایل سلطنت او در ممالک محروسه او آن مقدار مساجد و مدارس بنیاد نهادند، که زبان از تعداد آن فاصل است.

ذکر سلطنت محمد بن محمد باردیگر - فی الجمله، چون مسعود کشته شد محمد بن کحول نامه بموبد بن مسعود فرستاده مضمونش آنکه: فلان و فلان بقصاص پدر خود مسعود را کشتن دو مرادر آن اختیاری نبود. او در جواب نوشت که: حق سبحانه و تعالی، بقای عمر امیر را زیاده گرداند و فرزند دیوانه اورا عقلی روزی کناد! که بر آن معاش تواند کرد، که امیر عظیم را هر تکب شده و خون پادشاهی را ریخته، که امیر المؤمنین اورا سید الملوك والسلطانین میخواند. زود باشد که پاداش این بدو رسد. القصه: بعد از کشته شدن مسعود مملکت خراب شد و محمد و پسر او را در نظر سپاهی و رعیت اعتباری نماند و تمام اموال ممالک بر شاور، که مملکتی بس

۱- رجوع کنید بیارداشت پیشین

عريض وفسیح بود، بغارت رفت و در آن مملکت غلامی بیک دینارو يك من خمر بدو دینار میفر وختند وخریدار خمر زیاده از خریدار غلام بود و در همین سال مباربه مودود بن مسعود با عمش محمد بن محمود واقع شد و انتقال یافت ملک او بمودود و تفصیل این مجمل آن که : چون خبر قتل مسعود بمودود رسید از ظاهر بلخ کوچ کرده ، متوجه غزنی نشد و محمد نیز از نواحی هند بحدود غزنی آمد و هر دولش کرصف بیمار استنده و چون نایره جدال وقتال اشتعال یافت و خلقی کثیر از جانبین بقتل رسیدند آخر الامر نسیم نصرت وظفر بر پرچم علم مودود وزید و محمد مکحول با پسرانش و نوشتگین بلخی ، که هاده فتنه و فساد بود و پسر علی خویشاوند ، همه اسیر و دستگیر شدند و مودود همه را بقتل رسانید ، الا عبد الرحمن بن محمد را و سبب خلاصی او آن بود که : در آن اوان که مسعود را حبس کردند و برادرزادگان او ، عبد الرحمن و عبد الرحمن ، بدیدن اور فته بودند ، عبد الرحمن دست دراز کرده ، طاقیه از سر مسعود بر گرفت و عبد الرحمن آن را از دست او گرفته ، بر سر عم خود نهاد و وی را در بی ادبی بسیار دشنامداد و بدین یك ادب ملاحظه کردن از کشتن رهایی یافت و عبد الرحمن بواسطه آن بی ادبی خنک خود را در عرصه هلاک انداخت .

مودود بن مسعود - گویند : بعد از فتح مودود بن مسعود در همان موضع ، که فتح کرده بود ، قریه ورباطی ساخت و آنرا فتح آباد نام نهاد . بعد ازان بجانب غزنی نمراجعت نموده ، فارغ البال بر سریر سلطنت قرار گرفت و منصب وزارت را با پونصر احمد بن محمد بن عبد الصمد مقرر داشت و عدالترا شعار خود کرده ، بار عایا و سایر برایا در مقام شفقت و مرحمت سلوک مینمود و اورا بعد ازان هیج اندیشه نهاده ، الا اندیشه برادر کوچک مجدد بن مسعود ، که او را پدرش در ایام حیات خود بهندوستان فرستاده بود و اوملتان و چند ولایت دیگر را گرفته ، لشکری پاستعداد و قوت تمام به مرسانیده ، دعوی استقلال و استبداد سلطنت نمود و چون مودود بر احوال او اطلاع یافت ، قبل ازانکه نایره فتنه او ارتفاع یابد ، لشکری آراسته بدفع او نامزد نمود و مجدد با سپاه فراوان از مرکز خود حرکت نموده ، بموضع لاھور رسید

ودر آنجا بمراسم عیداضحی قیام نمود و صباح سیوم عیداورا در خرگاه خود مرده یافتد و کیفیت آن معلوم نشد و بعداز فوت مجدد آنچه از هندوستان باو تعلق داشت بی منازع بمودود متعلق گشت و ملوک ماوارء النهر نیز او را اطاعت نمودند. اما سلجوقيه هم چنان در مقام نزاع و عناد میبودند. بنابرین در سال چهارصد و چهارم مودود بن مسعود خاطر از مرعم و سرانش فارغ گردانید. از اطراف و جوانب لشکرها جمع آورده، لشکری زیاده از مورملخ بتسبیح و لایت خراسان و دفع آل سلجوقي از آن دیار فرستاد و چون عساکر گردون ماثر مودودی بنواحی خراسان رسیدند ازین جانب الپ ارسلان بن داود بن میکاییل بن سلجوقي نیز لشکری عظیم آراسته، متوجه محاربه ایشان گردید و بعد از تلاقی فریقین نایر ظفتال و جدال میان آن طایفه آنچنان استعمال یافت، که زبان از وصف آن عاجز و فاقد است. آخر الامر عساکر مودودی روی بهزیمت نهاده، متفرق شدند. در همین سال سه بزرگ، از راههای هند، باهم اتفاق کرده، بعزم استخلاص لاھور از دست مسلمانانی، که از اطاعت مودود بن مسعود بیرون آمده، بطريق استقلال حکومت آن ولایت مینمودند، آمده، لاھور را محاصره کردند و چون مقدم عساکر اسلام، که در لاھور میبود، این حال را مشاهده کرد، اطاعت مودود بن مسعود نموده، تمامی عساکر اسلام را جمع آورد و چون راجه دانستند که ایشان باطاعت مودود بن مسعود در آمدند، از هیبت مودود ترک آن عزیمت کرده، بجانب ولایت خود مراجعت نمودند و یکی از آنها، که نامش دوپال هرنار (۱) بود و پاره‌ای توقف نموده در مقام پرخاش جویی میبود. اما مسلمانان، چون قوت خود را بیش از انداشتند، از شهر بیرون آمده، بدفع اوپرداختند و راجه طاقت مقاومت نیاورده، روی بهزیمت نهاد و سپاه اهل اسلام تعاقب نموده، خلفی بسیار از سپاه آن کفار را بدارالبوار فرستاده، راجه بقلعه مستحکم که داشت متحصنه شد و اهل اسلام محاصره آن قلعه کرده، کار بر وی تنک ساختند. چه آن قلعه مختص

۱- در اصل چنینست، پس ازین نام وی یک بار بود پال هر نامه و بار دیگر دیوپال هر نامه نوشته شده است، ظاهرا این ضبط اخیر درست ترست، رجوح کنید بصحایف ۲۸۱ و ۳۰۲ و ۳۹۴

بود و سپاه راجه، که با او در آن قلعه در آمد و بودند، پنج هزار سوارو هفت هزار پیاده بودند. الفصه: چون کار ایشان بهلاکت رسید مردم در میان اندخته، از اهل اسلام امان خواستند و اهل اسلام اجابت نمیکردند، الا بشرط آنکه جمیع قلاع خود را بتصرف ایشان گذاره. آخر الامر چون چاره غیر از اطاعت و تسليم قلاع ندیدند بقول آن معنی نموده، بجان از دست اهل اسلام امان یافت. اما اموال و اسباب آن قلعه و قلاع دیگر را بتمامه مسلمانان متصرف شدند و پنج هزار نفر از اهل اسلام، که در قلاع راجه بود پال هر نامه^(۱) در بنده بودند، همه خلاصی یافته، داخل عساکر منصور اهل اسلام شدند و چون سپاه اسلام را از مر راجه دیپال هر نامه^(۲)، که بشوکت و عظمت از تمامی ملوك هند امتیاز داشت فارغ ساختند متوجه راجه دیگر، که نامش تاب مالری بود، گشتند و آن راجه نیز، چون خبر توجه عساکر گردون ماثر اهل اسلام یافت، استعداد و آراستگی لشکر خود نموده، بعزم محاربه با اهل اسلام پیش آمد و بعد از تلاقی فریقین نایره قتال وجدال اشتعال یافت و با وجود آنکه لشکر اسلام در جنب سپاه کفار بعشری از معشار ایشان نمیرسید، بتایید الہی رایات ظفر آیات اهل نجات آنچنان غالب آمد که راجه مذکور در معراج که بجهنم واصل گردید و پنج هزار نفر از سپاه او، کدر معراج که باراجه خود اتفاق نموده، بدبار البوار رسیدند و غنایم و اسیر بسیار بدهست اهل اسلام آمد و چون سایر ملوك هند برین حال وقوف یافتند همه در مقام اطاعت و انقياد آمد، باج و خراج را قبول نموده، خود را زنهیب تیغ اهل اسلام خلاص ساختند. در همین سال جمعی کشی از ترکمانان نواحی بست و سیستان را تاخت و تاراج نموده، بسیار خرابی در آن دیار بظهور رسانیدند و ابوالفتح مودود بن مسعود برین حال اطلاع یافته، لشکری انبوه بدفع ایشان فرستاد و چون فریقین بهم رسیدند دست بتیغ و نیزه برآورده، داد مردی و مردانگی دادند. آخر الامر ترکمانان، بعد از آنکه بسیاری از ایشان بقتل رسیده بودند، روی بگریز

۱- رجوع کنید بیادداشت پیش ازین

۲- رجوع کنید بدويادداشت پیش ازین

نهادند و عساکر مودود مظفر و منصور با غنایم بسیار بجانب غزنهین مراجعت نمودند و در سال چهارصد و چهل و یکم در بیستم ماه رجب سلطان مودود بن سلطان مسعود بن سلطان محمود غزنوی از دارفنا بداربقا رحلت نمود و در روضة الصفا مسطور است که : در پانزده ماه رجب این سال مودود بن مسعود بالشکری زیاده از مرور و ملخ از دارالسلطنه غزنهین بعزم تسخیر ولایت خراسان بیرون رفت، متوجه آن صوب گشت و در منزل اول بعلت قولنج مبتلا شد، بجانب غزنهین مراجعت نمود و در بیستم شهر مذکور فوت شد و در حین مراجعت وزیر خود، عبدالرزاق بن احمد میمندی را، بالشکری انبیوه بجانب سیستان فرستاد. چه لشکر سلجوقیه متوجه آن بالاد شده بودند و بعد از فوت مودود پسرش بجای او بر سریر سلطنت قرار گرفت و بعد از پنج روز ارکان دولت علی بن مسعود را آورد، با او بیعت کردند و چون مودود در اوایل حکومت عم خود عبدالرشید را گرفته، در قلعه‌ای، که میانه بست و غزنهینست محبوس نموده بود، درین وقت که خبر فوت مودود انتشار یافت اتفاقا وزیر مودود، عبدالرزاق بن احمد، در حوالی قلعه رسیده بود که این خبر باورسید و اوفی الحال ترک رفت و سیستان کرد، بقلعه درآمد، عبدالرشید را از حبس بیرون آورد، سپاهی که همراه او بودند همه را باطاعت و انقیاد او تکلیف نمود. مردم تمامی با او بیعت کردند و عبدالرشید بحوالی غزنهین رسیده، علی بن مسعود، از وهمی که از امرا داشت، توقف ناکرده از غزنهین بیرون رفت.

عبدالرشید بن مسعود - بعد از فرار علی بن مسعود از روی شوکت تمام بغزنهین در آمده، بر سریر سلطنت متمکن گشت. اما چون او مردی سست رای دون همت بود از عهده ملک داری و مهام سلطنت کماین بگی بیرون نتوانست آمد. در روضة الصفا مسطور است که: طغل حاجی بود، از عظامی دولت مودود و خواهر او در نکاح مودود بوده، همیشه مودود را تحریض و ترغیب می نمود که: لشکر بخراسان باید کشید. آن لایت را که رشک گلستان ارمست از دست سلجوقیه باید گرفت. امام مودود التفات بسخن او نمیکرد. اور اب آری و بلی نگاه میداشت، تا آنکه نوبت حکومت عبدالرشید

رسید و طغرل هم چنان لجاج والجاج، که با مودود درباب تسخیر خراسان مینمود، با عبدالرشید نیز آن شیوه پیش گرفت واورا بر اخذ خراسان ازدست آل سلجوق ترغیب مینمود. بنابرین عبدالرشید هزارسوار چیده ازلشکر خود همراه او کرد، که اولاً سیستان را از دست نواب و عمال ایشان بگیردو گفت: ما بعد از ان لشکر بخراسان می فرستیم و درین وقت حکومت سیستان، از قبیل داؤد سلجوقی، با ابوالفضل نامی تعلق داشت و ابوالفضل در قلعه طاق، که از مشاهیر قلاع ولایت نیمروز است، میبود و چون طغرل با نولایت در آمد ابوالفضل را در طاق محاصره نمود. او را باطاعت عبدالرشید دعوت میکرده. اما ابوالفضل مطلقاً بسخن او التفات نمیکرده و در باب محاربه و مدافعته اوجد و اهتمام تمام میورزیدو چون مدت محاصره متمامدی گشت، طغرل، بی آنکه فتح روی نماید، از دور قلعه کوچ کرده، متوجه شهر سیستان گشت و یک فرسخی در کمین گاه توقف نمود، که بی خبر خود را در شهر اندازد و درین اثنا بیغوبی سلجوقی، که ابوالفضل ازوی استمداد خواسته بود، با ابوالفضل رسید و با یک دیگر طغرل را تعاقب نموده، با نموضع رسیدند، که طغرل در کمین نشسته بود. چون طغرل بر حقیقت حال اطلاع یافت، بالاکبر سیستان خود درباب جنک ایشان مشورت نمود. مجموع ایشان گفتند که: هادرمه لکه افتاده ایم و بغیر ازانکه تن بمرک دهیم و در زیر شمشیر بعزت بمنیم ایم چاره دیگر نداریم. چه غز نین ازما بسیار دورست و امداد از هیچ جامتصور نیست و قلت ما و کثیر دشمن بس نیز معلوم پس همه بمرک دل نهاده، فدا بی وار حمله بمن بیغوب آوردند و بیغوب طاقت مقاومت حمله ایشان نیاورد و روی بگرین نهادو طغرل قریب بدوفر سخن تعاقب نموده، احمال و امثال ایشان را باز گردانید و سیستان را در حوزه تصرف خود در آورد، معروض عبدالرشید گردانید و ازوی مدد طلبید، تا بخراسان رود. عبدالرشید از سپاه خود آنچه کار آمدنی بود، همها را پیش طغرل فرستاد، که مطاع و منقاد او بوده، هر چه فرماید بجای آرند و از فرموده او مطلقاً تجاوز ننمایند. القصه: چون طغرل لشکر فراوان بهم رسانید و در سیستان استقلال پیدا کرد و اطراف و جوانب ملک نیمروز را بضبط خود

درآورد ، از فکر گرفتن خراسان بازآمده ، دفع ورفع عبدالرشید را وجهه همت خود گردانید و درین باب با خواص و معتمدان خود مشورت نمود . تمامی آن جماعت این رای را پسندیدند . چه امرای غزنویه ، که با طغول خصوصیت و اتفاق داشتند ، چون همیشه از آل سلجوق مغلوب و مقهور میشدند ، بر جنگ ایشان اقدام نمودند و عبدالرشید را مردی بی فکر میدانستند و می یافتد که : از دست طغول دفع او بکمال آسانی میسر است . بنابرین خدمت طغول بخيال غلبه واستیلای بر عبدالرشید از ملک نیمروز بیرون آمده ، متوجه غزنی گشت و چون پینج فرسخی شهر رسید عبدالرشید را از مکر و غدر او آگاه ساختند و عبدالرشید مضطرب وار با متعلقان خود رو بقلعه غزنی نهاده ، طغول راست شهر آمد و بکوتاول قلعه کسان فرستاد و اورا بوعده و عیید ترغیب و تجویف نموده ، در مقام اطاعت و انتیاد خود آورد . بنابرین کوتاول فی الحال عبدالرشید را گرفته ، بدست طغول سپرد و طغول کافر نعمت فی الحال اورا با مجموع اولاد سلطان محمود ، که بدست او افتاده بود ، بقتل رسانید . چنانکه از اولاد سلطان محمود ، غیر از سه کس ، که در بعضی قلاع محبوس بودند و طغول باسانی دست با ایشان نمی یافت ، کسی دیگر نماند و طغول حرام نمک ، بعد از قتل ولی نعمتان خود ، دختر مسعود بن محمود را با کراوه خواسته ، بر تخت سلطان نشست و نامه بخبر خیر (۱) که یکی از عظامی دولت غزنویه بود و عبدالرشید اور ابا الشکری فراوان بجانب هند فرستاده بود ، نوشته ، ازوی التمام نمود که : بالا در مقام اطاعت و انتیاد درآمده ، از مخالفت و مخاصمت اجتناب نماید . خبر خیر (۱) هنوز در اثنای راه بود که مکتوب طغول حرام نمک باور سید و چون جز خیر (۱) بر حقیقت حال اطلاع یافته ،

۱- این کلمه در جاهای مختلف باشکال مختلف نوشته شده است ، چنانکه پس ازین خواهد آمد در همین متن با اختلاف «خبر خیر» و «خیر خیر» و «جز خیر» و «خر خیر» هم نوشته شده است . پس ازین خواهم آورد که در کتاب مجمع الاخبار «خر خر» آمده است . شاید کسی بوده باشد از طایفه معروف تر کان خر خیز (قرقیز) که نام نژادی وی را نام شخصی او پنداشته باشد . رجوع کنید بصحایف ۲۸۹ و ۳۱۱ و ۵۰۶ و ۵۰۷ و ۵۰۵ و ۵۰۴

دانست که عبدالرشید واکثر اولاد سلطان محمود غزنوی کشته شدند بسیار از جای در آمده، جواب مکتوب آن منکوب را بغلظتی هرچه تمام تر نوشت و پنهانی بدخلتر مسعود نیز مکتوبی نوشت، اورا بر قتل طغول حرام نمک ترغیب نمود و هم چنین بعضی از امرای غزنویه، که میان ایشان و طغول عداوت بود، مکتوبات فرستاده، ایشان را بر اغماض از حرکات ناپسندیده تو بیخ و سرزنش بسیار کرد و چون مکتوبات خبر خیر(۱) بغز نین رسید برس مردم ظاهر شد که: او در مقام انتقام گرفتن خواهد شد و در آن هیچ دقیقه از دقايق جدو جهد نامری نخواهد گذاشت. جمعی که مخالف طغول بودند بواسطه آنکه از جایی گمان امداد و تقویت نداشتند ظاهرا اطاعت مینمودند، دلیر ترشیدند، تا آنکه ازان جماعت چند کس، که بقوت شمشیر از سایر مردم آن دیار ممتاز بودند، باهم بر قتل طغول اتفاق کرده، انتهای فرست مینمودند، تا آنکه روزی که آن حرام نمک بر تخت سلطان محمود برآمده، صلای بارعام داد، آن جماعت پیش رفتند، دلیر آنکه در آمده، بضرب تیغ بیدریغ آن حرام نمک صاحب کش را بجهنم رسانیدند و در آن روز ساعتی در شهر غز نین شورشی عظیم پیداشد. آخر الامر فتنه تسکین یافت و بعد از اندک روزی خبر خیر(۱) بغز نین در آمده و اکابر و اشراف آن ولایت را جمع آورده، تفحص نمودند که: از آلسپیکتگین که باقی مانده؟ که شایسته سلطنت باشد. بعد از تفحص و تفتیش بسیار ازان سه کس، که در قلاع محبوس بودند، قرعه اختیار سلطنت بر فرزاد بن مسعود افتاد و بنا برین جمیع اکابر و اعیان دولت غزنویه با تفاق خبر خیر(۱) فرزاد را از قلعه بیرون آورده، بر تخت سلطنت نشانیده، همه از روی رغبت و انتراح خاطر با و بیعت کردند.

ذکر فرزاد بن مسعود - در روضة الصفا مسطور است که: چون طغول کافر نعمت حرام نمک بسزای خود رسید و اهالی آن دیار بفرموده خبر خیر(۱) و صوابید او و فرزاد بن مسعود را بر سریر سلطنت نشانیدند و تدبیر امور ملکی را بااهتمام خبر خیر(۱) دادند. خبر خیر(۱) اولاً بعد از انتظام امور ملکی در صدد استفسار در آمده، از

۱- رجوع کنید بیا داده است پیشین.

روی تحقیق و تفتيش معلوم نمود که در قتل عبدالرشید کدام جماعت، از اهالی غزنین سعی نمودند، تا آنکه هر که در آن امر شريک بود همه را بسیاست تمام بقتل رسانید و چون داود سلجوقی از انقلاب دولت غزنی خبر یافت بطعم تسخیر آن ولایت لشکری آراسته، بجانب غزنین فرستاد و خبر خیر^(۱)، چون از توجده لشکر داود سلجوقی خبر یافت، او نیز لشکری باستعداد هرچه تمام‌تر بهم رسانیده، از غزنین بقصد محاربه ایشان بیرون آمده، در اثنای راه بیک دیگر تلاقي نموده، دست بتیغ و تیر کرده، دمار از روز گاریک دیگر برآورده و اول طلوع صبح تا اوخر روز مبارزان هردو قوم بکارزار اشتغال داشتند. آخر الامر نسیم نصرت و ظفر بر پرچم غزنیه وزید و سلجوقیه فرار برقرار اختیار کرده، روی بیک زنهادند و غزنیه تعاقب ایشان نموده، تمامی احمال و اثقال ایشان را بدست آورده، مظفر و منصور بازگشتند و این فتح موجب استقامات دولت فرخزاد شد و ربودر دل خاص و عام جای گرفت. بنا برین فرخزاد را داعیه تسخیر خراسان پیداشدو سپاهی عظیم فراهمن آورده، متوجه خراسان شد و چون به حوالی ولایت خراسان رسید از آن جانب آل سلجوق کلسارق^(۲) را، که از اعاظم امرای ایشان بود، با لشکری فراوان بجهنمگ غزنیان فرستادند و بعد از تلاقي فریقین آن چنان نایره قتال و جدال اشتعال گرفت که فارسان میدان فصاحت و چابک سواران سمند بالاغت از وصف آن عاجز و قاصرند. اما درین محاربه نیز نسیم نصرت و ظفر بر پرچم علم فرخزاد بن مسعود وزید و کلسارق^(۲) باقیح وجوه هزیمت یافته، خواست که بجانبی بدرود، که جماعتی از غزنیه رسیده، او را با جمعی کثیر از اعیان سلجوقیه اسیر و دستگیر ساختند و چون خبر ظفر بطرغل بیک رسید، الپ ارسلان، که بدلهیری و شجاعت از انبای زمان خود ممتاز بود، بسرعت هرچه تمام‌تر کوچ بر کوچ متوجه آن صوب گشت و چون الپ ارسلان با آن حدود توجه نمود ازان

۱- رجوع کنید بیادداشت صحیفه ۵۰۴

۲- رجوع کنید بصحیفه ۱۰۴

جانب امرای غزنویه با لشکری آراسته در ملازمت امیر خیر خیز (۱) بحرب او روی نهادند . بعد از تلاقی فریقین نایرۀ حرب اشتعال گرفت و خلقی نامحدود از جانبین بقتل رسیدند . اما آخر الامر نسیم نصرت و ظفر بر پرچم علم الپ ارسلان وزیدن گرفت و آثار عجز وضعف بروجنات احوال غزنویان مشاهده می شد . تا آنکه امیر خیر خیز (۲) مقاومت نیاورده ، روی بگریز نهاده ، جمعی کثیر از اعیان غزنویه دستگیر الپ ارسلان گشت و الپ ارسلان مظفر و منصور با ابهت و شوکت پادشاهانه ، مراجعت نمود و چون فرخزاد صورت حال بدان منوال دید کلسارق (۳) را باساير متعلقان سلجوقیه از بندهیرون آورده ، خلعت داده ، روانه خراسان گردانید و چون سلجوقیان این انسانیت را مشاهده نمودند ، ایشان نیز اعیان و امرای غزنویه را رعایت نموده ، بجانب غزننه فرستادند و در سال چهارصد و پنجاه و یکم در ماه صفر فرخزاد بن مسعود بن محمود بن سبکتگین بعلم قولنج از سرای فانی بدارباری انتقال فرمود و قبیل ازین بیک سال غلامان او ، در وقتی که او در حمام بود ، اتفاق بر کشتن او نموده ، بحمام در آمدند و او در حمام بر آن حال اطلاع یافت . با یک شمشیر ، که بدست او افتاد ، آن مقدار زمان مخالفت و مدافعت ایشان نمود ، که مردم او خبر یافته ، بحمام در آمدند و آن غلامان را گرفته ، بسیاست رسانیدند و بعد ازین قضیه همیشه فرخزاد ذکر موت می کردند نیار امذمت می فرمود ، تا آنکه درین سال داعی حق را اجابت نمود .

ذکر سلطان ابراهیم بن سلطان مسعود - یازدهمین از سلاطین غزنویه . مجملی از احوال او : جوانی بود ، با وجود کمال دانایی ، در امور ملک داری بنیور صلاح و تقوی نیز آراسته و از لذات و مشتهیات گریزان و همیشه در عنفوان جوانی سه ماہ متولی ، که رجب و شعبان و رمضان باشد ، روزه داشتی و چون سریر

۱ - در اصل : امپر خیر خیز

۲ - در اصل : امیر خیر خیز

۳ - رجوع کنید بصحیفه ۱۰۶ و ۶۴

سلطنت بجلوس او مزین گشت رای صواب نمای او چنان اقتضا نمود که : با سلیوقیان مصالحه در میان آورده، نوعی نماید که بعد ازین هیچ کدام در مقام اخذ و انتزاع ولایت یک دیگر نشده، بر عایا ضرر نرسانند، بنابرین جمعی از علماء و دانایان در میان افتاده، میانه اپارسلان آل سلیوق و ابراهیم مهم بر مصالحه قرار دادند، با این طریق که : بعد ازین هیچ کس، ازین دو طایفه، متعرض ولایت، یک دیگر نشوند، تا سکنه هردو ولایت مرفا الحال و آسوده خاطر بدعای حکام اسلام مشغول باشند. برین معنی وثیقه نوشته، بخطوط اشراف و اعیان هر دو طایفه مستحکم گردانیدند و بیک دیگر ابواب مصادقت و موافقت مفتوح داشته، عالم را گلستان ساختند و چون خاطر ابراهیم بن مسعود از قبل سلیوقیه مطمئن شد، لشکری بحانب هندوستان فرستاد و بسی از مواضع آن دیار را، که تا آن زمان قتح آن مواضع آبا و اجدادش را، با وجود آن شوکت، میسر نشده بود قفتح نمود و از جمله آن مواضع یکی قلعه‌ای بود، که در متات و حصانت از سایر قلاع آن دیار ممتاز بود و از لهوارتا آن قلعه صد و بیست فرسنگ است و در وقت ابراهیم ده هزار مرد جنگی در آن قلعه بودند و مدتی مددید با سلطان ابراهیم جنگ‌های مردانه کردند. اما جدوجهد ابراهیم را در آن باب مشاهده نمودند، رعبی و هیبتی در دل ایشان ظاهر شد و با وجود کثرت آزوغه و آب مردان جنگی در مقام اطاعت آمده، امان خواسته، قلعه را سپردند و بعد از قفتح آن قلعه ابراهیم متوجه بقلعه دیگر، که او را مال (۱) خواندندی، گشت و آن قلعه‌ای بود، در اقصای بلاد هند، بر قله کوهی رفیع، که بربیک جانب ش دریای محیط واقع شده، که کشتی را بر آن مجال گذرنبود و از جانب دیگر بیشه‌ای داشت، که از کثرت درختان خاردار و غیر آن، شعاع آفتاب را در آن محل نفوذ نی و بر اکثر درختان آن بیشه‌هار مسکن داشتی و بکثرت فیلان کوه پیکر و هندوان غریب منظر آن بقעה از سایر بقاع هندوستان امتیاز داشت و در پای آن حصار جای ایستادن و جنگ کردن نبود. ابراهیم همت ذی نهمت پادشاهانه را بتسلیخ

۱- در تاریخ فرشته : روپال، رجوع کنید بصحیفه ۱۳۴

آن قلعه مصروف داشته ، دراندک زمان بتوافق ربانی و تاییدیزدانی ، آن قلعه را فتح نموده ، غنایم ، نامحصور و نفایس چواهر ، که چشم هیچ بیننده ای مشاهده آن نکرده بود ، بدست آورده ، عنان عزیمت را بجانب ناحیه ای ، از نواحی هند ، که تا آن زمان از دست آسیب سلاطین ذی شوکت مصنون و محفوظ بود ، منعطف داشت و در اکثر تواریخ معتبره مسطور است که : در آن ناحیه جماعتی ازواlad و احفاد خراسانیان ، که در قدیم الایام افراسیاب پادشاه توران ایشان را بواسطه سر کشی و فتنه انگیزی از ولایت خراسان اخراج کرده ، بجانب هند فرستاده بود ، متوطن بودند و شهری داشتند در غایت ممموری و نهایت محکمی و استواری و حوضی در آنجا ساخته بودند ، که قطر آن حوض نیم فرسخ بود . هر چند تمامی سال مردم و چهار پایی از آنجا آب می خوردند محسوس نمی شد . از آن زمان که آن جماعت در آنجا ساکن شده بودند ملوک هند بواسطه آنکه استیلا بر آن ولایت را از جمله محلات می دانستند متعرض ایشان نمی شدند . اما سلطان ابراهیم ، چون احوال آن ولایت شنید ، تسخیر آن بر ذمہ همت ذی نهمت واجب دانسته ، باعساکر گردن ما ثر عازم آن دیار گشت و اهالی آن دیار از توجه قتال و جدال سلطان ابراهیم مطلع شدند . میانه ایشان و سلطان ابراهیم بکرات و مراث محاربات عظیم واقع شد . آخر الامر سلطان ابراهیم غالب آمده ، اکثر ایشان را بقتل رسانید و بقیه السیف روی بهزیمت نهاده ، در جنگلها متفرق شدند و از زنان و فرزندان ایشان قریب بصد هزار کس اسیر اهل اسلام شدند و از اموال و غنایم چندان بدست سپاه اسلام افتاد که از حیز احصا بیرون بود . در روضه الصفا مسطور است که : نوبتی بسمع ابراهیم رسانیدند که : در میان دو خلیج ار خلیجات هند جماعتی اند ، که بعبادت اصنام و فسق برد و اشتغال دارند . سلطان بالشکری انبوه متوجه آن جانب شد و در آن راه عقبات بسیار پیش آمد ، که از کثرت درختان در هم پیچیده عبور بر آن محال رمی نمود . سلطان چندین هزار پیاده تبردار را پیش انداد خت ، تا آن درختان را از راه قطع می نمودند و لشکر بفراغت گذر می نمود و چون بعد از قطع منازل و مراحل بحدود

آن ولایت رسید موسم باران هند شد . بواسطه آن قریب به مستقر آن کفار توقف نمود و از هم کثرت بارندگی سپاه را بسیار مضرن رسید . اما آخر الامر بتوفيق ربانی و تایید صمدانی بر اعدای دین مسلط و مستولی گشت و غنایم بسیار ازان کفار بدست سپاه اسلام افتاد و سلطان ابراهیم مظفر بجانب مستقر معاودت فرمود و واز جمله تدبیرات صایب سلطان ابراهیم که درباب دفع سلجوقیه نموده ، یکی آن بود که : قبل از آنکه میان او و آل سلجوق مهم بمصالحه قرار گیرد بسمع او رسانیدند که : اینک سلطان ملکشاه سلجوقی عزیمت یورش غز نین تصمیم داده ، عن قریبست که : با لشکرهای خراسان و ترکستان متوجه این صوب است . سلطان از شنیدن این خبر بسیار متوهم شده ، درباب دفع آن حادثه تدبیر می اندیشد . آخر الامر رای او بر آن قرار گرفت که : نامه باسامی امرای ملکشاه نوشت . مضمون آنکه : چون بسمع اشرف ما رسید که : شما ملکشاه را درباب آمدن باین جانب تحریض و ترغیب بسیار نموده ، بجذب اینکه اید بغايت پسندیده افتاده ، وظیفه اخلاص آنکه در آن باب نهایت جد مبذول داشته ، نوعی کنید که ملکشاه زودتر باین ولایت در آید ، تا بالکل از وی خلاصی یابیم و ما ، چنانکه ، قبول کرده ایم ، مرسومات شما را مضاعف کرده ، عنایت و عاطفت بی کران درباره همگان مبذول خواهیم داشت و این مکتوبات را بی کی داده ، گفت : چون ملکشاه اکثر اوقات بصید و شکار مشغول است فرصت نگاهدار ، تا در شکار گاه نزد او برند و غرض سلطان ابراهیم ازین سخن آن بود که آن مکتوبات در جایی بدمت ملکشاه افتاد که امرا همراه او نباشند . اتفاقاً در وقتی که سلطان ملکشاه در قصبه اسفراین نزول کرده بود روزی بعزم شکار بیرون آمده ، در اثنای شکار از دور پیکی ظاهر شد . حافظان شکار گاه او را گرفته ، پیش سلطان ملکشاه بردند . چون سلطان از وی احوال پرسید بنیاد پریشان گفتن کرد و بعد از آزار گفت : سلطان ابراهیم غزنوی مرا باین اردوفرستاده و مکتوبی چند بمن داده . چون مکتوبات او را گرفتند سلطان ملکشاه بر مضمون آن مکتوبات اطلاع یافت . صلاح در اظهار آن امر ندید و

عنان عزیمت از آن اراده مصروف داشته، بجانب مقر سلطنت خود مراجعت نمود. آخر الامر بعداز تفتیش و تفحص ظاهر شد که این از جمله تدبیرات سلطان ابراهیم بود و از سلطان ملکشاه منقول است که: ایشان بعد از اطلاع برحقیقت حال می- فرمودند که: هر چند سلطان ابراهیم این مکروحیله از برای آن کرده بود که طاقت مقاومت ما نداشت و یقین می دانست که اگر مهم بجنگ می افتد مغلوب مطلق خواهد بود. اما چون بر مکر و تزویر او اطلاع نیافته، از آن عزیمت باز گشتهيم، گويا که او بر ما غالب آمده بود (۱) و در روضه الصفا مسطور است که: سلطان ابراهیم بن مسعود خط نسخ را بسیار خوب نوشته و در ایام سلطنت هرسال یک مصحف بخط خود با تمام رسانیده، با تحف و اموال فراوان بمکه فرستادی، سال دیگر بمدینه طیبه ارسال داشتی. گویند که: اکنون چند مصحف بخط او در کتابخانه حضرت رسالت پناهی، صلی الله علیه و آللہوسلم، موجود است و در سال چارصد و شصت و پنجم در ماه جمادی الاولی لشکر عظیم از قبل ابراهیم بن مسعود صاحب غزنیه بعزم تسخیر بلده سکلکند (۲)، که والی آنجا عثمان بن جنربیک، برادرالپ ارسلان، که در زمان او ملقب با میرالامر گشته بود، گشتندو چون بحوالی آن بلده رسیدند عثمان را اسیر کرده، با خزانی و حشمش بجانب غزنیه برندند و بعد از مراجعت لشکر غزنیه امیر کمشتگین ملک عابد، که از اکابر امراء عزنویه بود، با تفاق جد ملوک خوارزم متوجه مدینه سکلکند گشته، آنچه سپاه غزنیه گذاشته بودند بنهپ و غارت برندند و در سال چهارصد و هفتاد و دویم سلطان ابراهیم بغزو بلادهند رفت و بسی از قلاع آن ولایت را، که بحصانت و ممتاز اشتهار داشتند، فتح نمود و در سال چهارصد و هشتاد و یکم ابراهیم بن مسعود، که پادشاهی بود بس عاقل و متقدی، وفات یافته و پسرش جلال الدوله مسعود بن ابراهیم، که داماد

۱- رجوع کنید بصحایف ۲۳۹ - ۴۱۱ و ۴۱۲

۲- سکلکند بفتح سین و سکون کاف و فتح لام و کاف نام ناحیه و شهر کوچکی در تخارستان در نواحی بلخ

سلطان ملکشاه بود، بجای پدر برسریر مملکت ممکن گشت و در ماه شوال سال پانصد و هشتم در گذشت. مدت سلطنت او شانزده سال بود. بعد از وی پسرش ارسلانشاه ابن مسعود افسر ایالت بر سر نهاد و برادر خود، بهرامشاه را، گرفته، محبوس گردانید. اما بهرامشاه از بند گریخته خود را بخدمت خال خود، سلطان سنجر سلجوقی، رسانید و سلطان با لشکر بسیار متوجه غزنی شده، چنانکه در قضایای سلاجمقه مسطور است بر ارسلانشاه غالب آمد و بهرامشاه را حاکم غزنی ساخته، باز گشت. اما در غیبت سلطان سنجر، ارسلانشاه بار دیگر بر سر برادر آمده، او را از غزنی بیرون کرد و بهرامشاه باز پناه بسلطان سنجر پرده، سلطان لشکر خوارزم را با فوجی دیگر از سپاه مصحوب او (۱) بر سر ارسلانشاه فرستاد و این نوبت بهرامشاه بر سر برادر غالب آمده، او را بدست آورده و بقتل رسانیده، با استقلال حاکم غزنی گشت.

ذکر علاء الدوله بهرامشاه بن مسعود - چون افسر ایالت بر سر نهاد چند نوبت بغزو و هندوستان رفته، مظفر و منصور مراجعت نمود. تا آنکه در اواخر دولتش، در سال پانصد و سیوم، ملوک غور، غزنه را از و گرفتند و باز در همین سال بهرامشاه از دست ایشان باز گرفت و تفصیل این واقعه را در تواریخ معتبره چنین آورده اند که: چون محمد بن حسین ملک غور را، بواسطه دامادی بهرامشاه، مرتبه بسیار بلند شده و کارش بجایی رسیده بود که در خاطر او داعیه گرفتن غزنه از دست بهرامشاه ممکن گشت. چه او نیاز از اولاد سبکتگیان بود و خود را وارث ملک غزنیه می دانست. بنابرین لشکری بسیار بهم رسانیده؟ از غور متوجه غزنه شدو با مردم سخن ظاهر می کرد که غرض او محض ملازمت و زیارت بهرامشاه است. اما بهرامشاه از حقیقت حال آگهی یافته، پیش از آنکه او مکر خود را کارفرماید او را گرفته، محبوس گردانید و بعد از چند روز فرمود تا او را در آنجا بقتل رسانیدند و در غور قایم مقام او برادرش، سام بن حسین، بر سریر حکومت آن دیار

۲- در اصل چنین است و پیداست نام کسی از میان افتاده است.

قرار گرفت و او نیز بعد از اندک روزی بعلت جدری وفات یافت و سلطنت آن دیار ببرادر دیگرش ، سوری بن حسین ، قرار گرفت و سوری بعد از انتظام مهام سلطنت در صدد انتقام برادران خود شده ، با لشکری فراوان بعزم محاربه متوجه غزنین گشت و بهرامشاه ، بواسطه تفرق سپاهش ، طاقت مقاومت او نداشت . بالضوره قبل از آمدن سوری غزننه را گذاشته ، بجانب هندوستان رفت و سوری ملک غور ، بی تکلف جنگ و جدال ، بشهر غزننه در آمده ، برسریر حکومت آن دیار متمکن گشت و این واقعه در ماه جمادی الاولی این سال روی نموده و در همین سال بهرامشاه از هندوستان لشکر فراوان جمع کرده سلاحرسین بن ابراهیم علوی را ، که از قبل بهرامشاه والی هندوستان بود ، بر مقدمه لشکر تعیین نموده ، متوجه غزننه شدو چون بحدود غزننه رسید سوری نیز سپاه خود را آراسته بقصد دفع او از غزننه بیرون آمد و چون هردو سپاه بر ابریک دیگر صفات استند فوجی از سپاه غزنویه ، که در غزننه مانده بودند و ظاهرا با سوری ملایمت و خدمت بسیاری کردند و در باطن از مخلصان بهرامشاه بودند و همیشه احوال را با و هی نوشتند ، درین وقت پیش بهرامشاه رفتند و چون سوری این حالت را مشاهده نمود طاقت بهرامشاه نیاورده ، روی بگریز نهاد و بهرامشاه در محرم سال آینده بر سریر سلطنت غزننه قرار گرفت و بعد ازان باز غوریه غزننه را بدست آورد ، خراب کردند و تفصیل آن در وقایع سنّه سبع واربعین و خمسمائه مذکور خواهد شد ، ان شاء الله تعالى . اگر چه میان این روایت و آن تفصیل مخالفت ظاهر خواهد بود ، اما چون در تواریخ مسطور است ، ذکر خواهیم کرد و عهده صحبت آن بر ناقلان سبقت و الله اعلم بحقایق الامور . اما در تاریخ ابن اثیر جزئی مسطور است که : در سال پانصد و چهل و هفتمن بعد از آنکه سلطان علاء الدین را بعنایات پادشاهانه سرافراز ساخته ، بولایت غور فرستاد ، علاء الدین سپاهی کران بهم رسانیده ، متوجه غزننه شدو چون بهرامشاه بن ابراهیم والی غزننه طاقت مقاومت علاء الدوله نیاورد ، غزنین را اندادته بکرمان رفت و این کرمان نه کرمان مشهور است ، بلکه کرمان شهری بود میانه غزنین و

هند(۱)، که افغانان بواسطه آنکه در حوالی آن ولایت کوه بسیار بود و تردد سواران در آنجا مشکل، آن ولایت را متصرف شده، در آنجامی بودند و علاءالدین جهان نسوز برادر خود، سیف الدین سوری را، از قبل خود در غزنین گذاشته، بجانب غور مراجعت نمود و با وجود آنکه سیف الدین سوری با اکابر و اهالی غزنین بسیار سلوک هموار می کرد و هر کسی را فراخور احوال اور عایت می نمود و هیچ احدی را از غوریان حد آن نبود که بر غزنی تعددی و ظلم تواند کرد، اهالی غزنین با او در مقام نفاق شده، چون فصل زهستان رسید و راههای غور و غزنیه را برف گرفت، کس پیش بهرام شاه فرستاده، او را طلبیدند و سیف الدین سوری را غافل ساخته، کمال اطاعت و انقیاد با او ظاهر می کردند. تا آنکه بهرام شاه بالشکری از افغان و مردم صحر انشیان بنواحی غزنین رسید و سیف الدین سوری چون از حقیقت حال خبر یافت در باب گریختن بجانب غور و جنگ کردن با بهرام شاه متعدد و متھیر بماند. اهالی غزنی او را بر جنگ بهرام شاه تحریض و ترغیب نمودند و جمعیت کرده، همراه او سوار شده، متوجه دفع بهرام شاه شدند و چون مقابله کردیگر رسیدند اهل غزنی سیف الدین سوری را دستگیر نموده، پیش بهرام شاه برندند. بهرام شاه فرمود تا روی سوری را سیاه کرد، او را بر گاوی بدرفتار سوار کرده، در تمامی شهر غزنین گردانیدند و زنان و اطفال در عقب او فریاد می کردند و دشنامی دادند و تمسمانی نمودند. چون این خبر علاء الدین رسید نوبت ثانی بقصد انتقام آمده، غزنین را بسوخت وزن و مرد ایشان را بقتل رسانید(۲)، اما باعتقاد این اثیر این نوبت بهرام شاه پیش از آمدن علاء الدین فوت شده بود و پسرش خسرو شاه بر سرین حکومت غزنیه قرار گرفته و او چون خبر توجه علاء الدین شنید با اهل و عیال خود گریخته، بهندوستان رفت و در شهر لہاور قرار گرفت و معز الدین بهرام شاه پادشاهی ذی شوکت و حشمت، با علمای و فضلا بسیار نشستی و صحبت

۱- رجوع کنید بصحیفه ۴۱۹

۲- رجوع کنید بصحایف ۲۵۸-۲۶۰

ایشان را دوست داشتی و هر کسی را بقدر علمش رعایت کردی و اهدا فضای آن روزگار با اسم شریفشن کتب ساخته‌اند و مصنفات پرداخته. کتاب کلیله و دمنه بنام او پارسی کرده‌اند و حکیم‌سنایی حدیقه بنام او کرده و سید حسن غزنوی در روز جلوس او بر سر بر سلطنت قصیده‌ای گفت، که مطلع‌ش نیست:

ندایی بر آمد ز هفت آسمان که: بهرام شاه است شاه جهان

و در ایام سلطنت خود بالشکری انبوه بهندوستان رفته، از بلاد و قلاع آن ولایت، که آبا و اجداد او نگرفته بودند، بسیاری فتح نمود و یکی از امرا خود را بضبط هملکت هند تعیین نموده، بجانب غزنیین مراجعت فرمود و بعد از مدتی خبر رسید که: آن شخص در هندوستان علم بگی و تغییان برافراشت، دم از مخالفت و عصيان میزند. بنابرین نوبت دیگر باز متوجه هندوستان شد (۱) و در حدود مملکت آن کافر نعمت بینام و نشان سپاه آراسته، بجنگ ولی نعمت خود، که هر گز الی یومناهذا کسی برو لی نعمت خود ظفر نیافته و نخواهد یافت، متوجه گشت: آخر الامر بعد از قتل و کشتن آن کافر نعمت خود با اولاد و اتباعش بقتل رسیدند و بهرام شاه باز نوبت دیگر هندوستان را مسخر خود ساخته، بجانب غزنیین مراجعت نمود، تا آنکه میانه او و غوریان آن و قایع گذشته بظهور رسید وا درین سال بمرض الموت فوت شد. مدت سلطنت او سی و پنج سال بود.

ذکر خسروشاه بن بهرام شاه – بعد ازوفات پدر در لهاور افسر ایالت بر سر نهاد و صاحب روضه الصفا از بعضی مورخین نقل می‌کنند که: چون علاء الدین جهان سوز غزنیین را سوخته و خراب کرده، بغور رفت خسروشاه از لاهور باز بجانب غزنیین، که دارالملک پدران او بود، آمد، اما چون در آن ایام غزان غلبه کرده بودند، سلطان سنجر، چنانکه تفصیل آن عن قریب مذکور می‌شود، بدست ایشان گرفتار شد. خسروشاه از ترس غزان در غزنیین قرار نتوانست گرفت. بالضروره باز بجانب لاهور رفته، بحکومت آن دیوار اشتغال نمود و بعد از آن سلطان شهاب الدین لشکر بهندوستان کشید و چون خسروشاه بن بهرام شاه خبر توجه ملک شهاب الدین شنید او

نیز سپاه فراوان بهم رسانیده ، متوجه حرب اوش و ملک شهاب الدین ترک عزیمت لاہور نموده ، رایت عزیمت بصوب بلده پرشاور و کوهستان هند منعطف داشت و مدینه پرشاور را با کوهستان آن بلاد متصرف شده ، ملک شهاب الدین قوت و شوکت تمام بهم رسانیده ، در دلهای ملوک هند ازوى عظمی پیدا شد . بنابرین بعد از ان متوجه لاہور شده ، خسروشاه را در شهر محاصره نمود و کس پیش او فرستاده ، پیغامداد که : یقین توباشد که من بی گرفتن لاہور ازین جامراجعت نمینمایم . پس مصلحت وقت توده آنست که بمالازمت من آمده ، زمین خدمت ببوسی ، تامن باز بتواین ولایت را ارزانی دارم و دختر خود را بپسر توعقد کنم . خسروشاه قبول این معنی نکرد و در صدد مدافعت و مخالفت درآمد و چون کار بر اهالی لاہور بسیار تنک شد و احوال ظاهری ملک شهاب الدین غلبه تمام معلوم میشد ، چنانکه از مباری احوال خسروشاه ضعف بسیار محسوس میگشت ، چه دولت ملک شهاب الدین روی در ترقی داشت و ازان خسروشاه غزنوی روی بادبار ، اهالی لاہور ، از اکابر واعیان ، در مقام آن شدند که خسروشاه را گرفته ، بملک شهاب الدین سپارند و خسروشاه چون برضمایر ایشان اطلاع یافت و اوضاع ایشان انحراف دیگر مشاهده نمود ، قاضی شهر لاہور و خطیب را پیش ملک شهاب الدین فرستاده ، امان طلبید . ملک شهاب الدین ملتمنس اورا مبذول داشته ، امان نامه ای مشتمل بر ایمان مؤکده مغلظه جهت او فرستاد و روز دیگر دروازه شهر لاہور را از برای شهاب الدین غوری باز کردند و خسروشاه باستقبال ملک شهاب الدین شتافت و ملک بتجمیل هر چه تمامتر بشهر لاہور درآمده ، مدت دو ماه خسروشاه در لاہور همیشه بعزت و احترام تمام با ملک شهاب الدین صحبت میداشت . تا آنکه غیاث الدین از فیروز کوه کس بطلب خسروشاه فرستاد و ملک شهاب الدین ، خسروشاه را گفت که : ترا استعداد سفر غور باید کرد و خسروشاه هر چند که ملایم و تضرع نمود ، که ملک شهاب الدین از رفتن بغور اور امعذور دارد ، فایده نکرد و اورا بپسر خود همراه کرده ، بغور فرستاد و در اثنای راه چون بپرشاور رسیدند اهالی آن بلده خسروشاه را دیده ، بنیاد نوحه و زاری کردند .

مو کلان چون این حالت را از اهالی آن بلده مشاهده کردهند ایشان را منع و زجر بلیغ کردهند و گفته‌اند که : هر گاه پادشاهی بدیدن پادشاهی میرفته باشد چه جای گریه وزاریست ؟ الفصه : چون خسروشاه بولایت غور در آمد ملک غیاث الدین با اعمالقات ننموده ، فرمود تا اورا در یکی از قلاع آن ولایت محبوس ساختند و دولت عزنویه با و منقطع شد . مدت حکومت سلاطین غزنویه ، که چارده تن بودند ، صدو هشتاد و یک سال بود ، چه ابتدای دولت ایشان در سنّه ست و سین و ثلثمائه بود» .

* * *

*

آخرین مورخ هند که کتابی در تاریخ عمومی هندوستان بفارسی نوشته و فصلی درباره غزنویان دارد هر سکه‌های پسر جیونداس پسر رای بست رای از خاندان ختری ساکن لاهور بوده است که کتابی بنام مجمع الاخبار نوشته و از ۱۲۱۴ تا ۱۲۲۰ مشغول تالیف آن بوده است . هر چند که فصل غزنویان این کتاب مختصراً تر از کتابهای دیگر مانند آنست چون مولف هندو بوده و نامهای کسان و جاهای هند را بهتر از تاریخ نویسان مسلمان میدانسته و درست تر ربط کرده است این فصل از کتاب وی را از روی نسخه خطی معتبری که دارم عیناً نقل می‌کنم :

«اخبار ششم در ذکر ملوک اسلام که در وسعت آباد ولایت هندوستان اطبال دولت و اقبال نواختند و فروع مهرشوکت و اجلال ایشان بر تخت راجه‌های هند احتراق و انهیاط یافته ، محتوى نهایی :

خبر اول ذکر سلطنت غزنویه — مخموران تشنۀ را واقع اخبار را از جر عه ریزی قلم هوشیاری و سرخوشی باد که با قول حکماء دانش سگال مملکت هندوستان مشترک است میان اقلیم اول و دویم و سیم و چهارم و درین ولایت عجایب و غرائب بسیار بسیار و بلاد مضافاتش بی‌شمار است . درین رساله اختصار مقاله ذکر بعض از بلاد بانام و امصار آبادی انجام بعای خودارقام خواهد یافت ، ان شاء الله تعالى . چون از فرقۀ سلاطین اسلام نخست ملوک غزنویه اند رین ولایت اعلام استیلا افراشته‌اند ناگزیر

این مؤلف نیز درین مختصر ذکر آیشان برطبقات دیگر فرمان روایان مقدم پند اشته، سامعان سخن را گوش هوش باید گشود، که در حقیقت معموری و آبادی مصر غزین، که ملوک غزنیه بدان منسوب اند، مصنف تذکرہ هفت اقلیم و دیگر مورخین صدق ترقیم آورده اند که: شهر غزنی در زمان قدیم چندان وسیع و عظیم بود که سوای عمارت دیگرداوذه هزار مسجد و مدرسه داشت و در واقعات با بری آمده که: در پیشین ایام غزنی و قندهار را زابلستان میگفته اند، چنانکه فرخی گوید، مصرع: شه زابلستان محمود غازی.

ذکر سلطان ناصر الدین سبکتگین - اولین طبقه غزنیه ناصر الدین سبکتگین است و او بروایت ارباب تواریخ از غلامان ترک نژاد الپتگین بود والپتگین در سلک ممالیک ورقیبان در گاه ملوک سامانیه اسلامک و انتظام داشت و بمساعدت بخت در آن در گاه بدرجۀ امیر الامر ای رسمیده، در عهد منصور ولد عبدالمulk سامانی بواسطه ظهور بعض امور ناشایسته از توهم طبع از سلسله آن دودمان بریده، در غزنی رایت استقلال بر افراد است. چنانکه در ذکر سامانیه تحریر یافت در زمان دولت او سبکتگین بسپه سالاری لشکرش مختص و ممتاز بود. در سنّه سیصد و شصت و پنج، که فراش قضا فرش حیات الپتگین را پس از مسند نشینی پانزده سال در پیچیده، پسرش ابواسحق بجایش تمکن یافته، سبکتگین را مختار حل و عقد امور مملکت گردانید. بعد قلیل ایام که کار کنان قضا و قدر نامه عمر ابواسحق را مختوم نمودند و ازوی و ارثی نماند جمله سپاه و رعیت ناصر الدین سبکتگین را به حکومت و سرداری خود بر گزیدند و دختر الپتگین را در حباله مزاوجتش در کشیدند و سبکتگین با یین گزین و یاوری بخت سعادت قرین همت در رعیت نوازی و دشمن گذازی گماشت، کوس استقلال و ارجمندی نواخت و بامداد و یاری سلاطین سامانیه پرداخته، صیت نامداری به طرف بلند ساخت. اندر آن ایام، که در ولایت هندوستان رسم طوایف الملوك پدید آمده بود و هر یک سر خود روی بکاخ خود سری میفرسود. از آن جمله راجه جپال بر همن الاصل، که از سر هند تالمغان و از کشمیر تاملتان در حیطه تصرف خویش داشت. چون او از فرط غرور و حشم موفور بعزم غزنیان لشکر کشید امیر سبکتگین بالفوج صولت آگین

در سرحد خود پای جلادت در زمین کین افسرده، متووجه تقابل و تقابل گردید.
 سپاه از دوسو صف بر آراستند هز بران بنخجیر برخاستند
 ز خون یلان خاک آغشته شد زمین ارغوان رنگ از کشته شد
 چند روز از طرفین بحرب و ضرب گذشت. اما غلبه از طرف نمایان نگشت.
 در آخر منهیان هوشیار، مغزپر تدبیر بسمع امیر و سانیدند که: در نزدیکی لشکر گاه
 غنیم چشمداشت که اگر اند کی ازنجاست و ناپاکی اندران افتاد با وصاعقه عظیم و
 برف و باران سخت پدید آید، که در چشم زدن در جمعیت و ثبات اعدا اخلال تمام
 زاید. امیر فرمود تا مردم به رحیله که تو انشتند اند کی از قاذورات در آن چشممه پاک
 اند اختند. بقدرت باری هم در آن حال برف و باران بشدت تمام بارید. لشکریان
 جیپال که پروردۀ و خوکرده ملک گرسیم بودند، از سختی سرما بجان آمدند و
 بسیاری از مردم و حیوان تلف شدند. جیپال ازین آفت ناگهانی بجز صلح چاره ندید. با
 امیر آشتی جست و اقر ار کرد که: پنجاه زنجیر فیل و دلک در مپیشکش فرستد و بین قرار
 داد چند کس از معتمدان خود را بطریق یر غمال^(۱) با امیر سپه و تنی چند از خاصان
 در گاه امیر را بجهت آوردن پیشکش همراه خویش برد. اما هر گاه بدبار الملک
 خود رسید از ادای عهد بر گشته، کسان امیر را عوض مردمان خویش محبوس گردانید.
 امیر باستماع این خبر بغضب در آمده، بقصد انتقام بالشکر کینه کش عنان ختلی^(۲)
 اقبال را بدان صوب انعطاف داد. بعد از جنگ و جدل صعب جیپال بر گشته اقبال
 بوبال نقض عهد گرفتار گشته، رو به زیمت نهاد.

بنقض عهد دلیری میکن، که چرخ فلك نتیجه عملت زود در کنار نهاد
 امیر مظفر و منصور تالمغانات بتصرف در آورده، در آن دیار خطبه و سکه بنام
 خود رواج کرد. مصنف جامع الحکایات^(۳) گوید که: در ابتدای حال، که سبکتگین

- ۱- یر غمال بزبان منولی گروگان
- ۲- ختلی منسوب بسر زمین ختل و ختلان و اسبی که در آن ناحیه پدید آید و اسب ختلی و کره ختلی در قدیم معروف بوده است.
- ۳- جامع الحکایات ولوامع الروایات، رجوع کنید بصحیفه ۱۲

در خدمت الپتگین بود ، زیاده از یک اسب باخود نداشت و در نیشاپور اگر شجاعت
شکار از شهر بصیرا میرفت . روزی در بیابان آهوبره ای را دیده ، بر گرفتو آنرا پیش
زین داشته ، متوجه شهر گشت . در آن حال ماده آهود رفاقت بچه بی تاب گشته دنبالش رو
نهاد . سبکتگین بمشاهده حال زارش نرم دل گشته ، از رحم و شفقت بجهاش را
رهایی داد . ماده آهود خوشحال و شادان با بچه خود بسوی بیابان روان گردید و رو
باز پس کرده ، تا دیر جانب سبکتگین میدید . اندر آن شب در عالم خواب پیغمبر
خدا برو گذر کرده ، فرمود : ای سبکتگین ، رحمی که بر حال آن جانور مسکین
روا داشتی بدر گاه الی بدرجۀ احابت پیوست وا ز دیوان قضا و قدر فرمان فرمان
روایی بنام تو پیر ایه تحریر گرفت . باید که بسایر بند گان باری رحم و کم آزاری
روداری ، که سعادت دارین درین شیوه ستوده مضمون است . سبحان الله تعالی شانه ! در
در گاه بسیار بخش اندک پذیرش رحم و کم آزاری چقدر مرتبه دارد که بجان بخشی جان
داری مسکین سلطنتی میبخشد ! خوشحال سعادتمندانی که بر حم و شفقت و عدالت
زندگانی کرده اند و میکنند و رعایا و برایا را در ظل بذل و رفاقت آسوده و مرفة
داشته اند و میدارند . خوش گفت آنکه گفت ، شعر :

نیازارم ز خود هر گز دلی را
که میترسم در وجای تو باشد

القصه : امیر سبکتگین بسلطنت خداداد رسیده ، بعد از حکمرانی بیست سال
در سنۀ سیصد و هفتاد و هفت پسر ارشد خود ، امیر اسماعیل را ، که از بطن دختر الپتگین
بوجود آمده بود ، قایم مقام ساخته ، ازین جهان فانی در گذشت و در آخر دولت سلطنت
پسر دویمش سلطان محمود نصیب گشت .

ذکر سلطنت سلطان محمود بن ناصر الدین سبکتگین - پس از وفات امیر
سبکتگین چون خلف الصدقش ، امیر اسماعیل ، بجائی پدر تمکن پذیرفت . محمود ،
پسر دویمی سبکتگین ، عم خود بغراجق و نصر برادر خود را با خویشن یارو یاور
ساخته ، بر ایماعیل استیلا جست و وارث ملک و مال پدر گشته ، بازوی دولت و اقبال
دراندک مدت ولایت بلخ و هرات و سیستان را مسخر گردانیده ، لوای ملک گشایی
.

را ارتفاع داد وصیت نامداری وجهان ستانیش در افواه افاصی و ادای افتاد و خلیفه قادر با شه عباسی خلعتی فاخر با خطاب امین الملک یمین الدوله باوفرستاد . در سنّه سیصد و نود هجری سلطان محمود با جنود ظفر آمود در نواحی پیشاور راجه جیپال را را مغلوب ساخته ، اورا با پانزده کس از اعوان و اخوان اسیر گردانید و قریب پنج هزار نفر از لشکر غنیم در آن جنک بقتل رسانید . گویند : در گلوی جیپال حمایلی بود ، که مبصران آن عهدیک صدوهشتاد هزار دینار قیمتیش اظهار کردند . هم چنین از گردنهای برادرانش حمایلهای گران بهای علاوه غنایم بیشمار بدست محمود آمد . بعد از این سلطان با سپاه نصرت قران یازده کرت لشکر بهندوستان کشید . بر اندپال پسر جیپال و بحیرام راجه بهانیه و کوره راجه قنوج و کاچند قلعه دار مهابن و راجه نند اضافه کالنجر و هر دت حاکم قلعه برن و رای کوالیار و بیرم دیو ، که هر یک بجای خوددم استقلال واستبداد می زدند ، پس از جنگهای صعب و آویز شهابی سخت ، همه جا و بر همه کس مظفر و منصور گردید و از همه پیشکشها گرفت و در هر کرت غنایم بی قیاس بدستش رسید و درین یورشها شهر تهانیسر و متهرا و نهر واله و سومنات را غارت و تاراج نموده ، هزاران برده و اموال بی شمار ، از نقد و جنس ، با سیری و یغما برده و با نهادم بت خانهای پرداخت . گویند در سنّه سیصد و نود و نه ۳۹۹ ، که قلعه بهیم نگر بر گشاد ، از جمله غنایم آن ، که از زمان بهیم در آن حصار جمع بود ، هفتاد هزار هزار درم و نهصد هزار من زرینه و سیمینه و انواع اثواب نفیسه و جواهر ولئالی گران بها ، از حدود قیاس افزون ، بدست سلطان افتاد و در ماوراء النهر را و خوارزم بکار زارهای مردانه رایت غلبه افراد خته ، علی تگین والی ماوراء النهر را دستگیر گردانیده ، بنزان فرستاد و یوسف قدرخان ، پادشاه ترکستان ، از افروزی قدر وصولت جلال آن سلطان عالی شان بمقابلتش آمده ، بنای مصالحت و مصادقت را توصیص داد . قصه مختصر : سلطان محمود در ایام دولت خود بهر جانب ، که عنان شبیز اقبال را معطوف ساخت ، فتح و نصرت دواسپه باستقبالش شتافت .

از هر طرف ، که چشم کنی ، جلوه ظفر و زهر طرف ، که گوش نهی ، مژده امان

در آخر عهد امارت ری و اصفهان و هرات بامیر مسعود، پسر کلان، ارزانی داشت و حکومت گوزگانان بامنصب ولیعهد بامیر محمد، که وی از دیگر فرزندان بنزدش عزیزتر بود، حواله نموده، بسال چهارصد و بیست و یک ۴۲۱ هجری بعمر شست و چهار سالگی بیماری دق جهان فانی را گذاشت.

درین غم خانه هر یوسف که دیدی
لحد بر جمله شد زندان دریغا!
اهل تو اریخ با تفاوت آن پادشاه دین پناهرا بی خل و زفتی منسوب ساخته اند چنان
که فردوسی گفت، شعر:

نبرده زفضل و سخاوت شرف نگهداشتی در بسان صدف
خاطرش در گرد کردن گنجینه و مال غایت مایل بود. گویند: در حالت سکرات
سایر مال و خزایین را طلبیده، پیش نظر در صحنه وسیع بر چید و بدیده حسرت و
افسوس آنرا بدیدوازمفارقتش باه و واى نالید و درمی بکسى نداده، نقدجان را بخازن
ارواح سپرد.

چند گردی گرد عالم بهر زر؟
بیش گردد زر، شود غم بیشتر
زراز بهر خوردن بود، ای پسر
زبهر نهادن چه سنگ و چه زر؟
خورو پوش و بخشای و راحترسان
که بعد از تو افتاد بدست کسان
از عدالت آن شاهداد گر تاریخ نگارستان آورده که: هنگامی تر کی، از لشکر
سلطان، نیم شبی بخانه درویشی رفته، بستم و تعجب درویش بیچاره را از جایش براند
وزنش را بتصرف خویش آورد. چون آن درویش دلریش از ظلم آن ستم کیش بحضور
سلطان عدالت اندیش استغاثه نمود سلطان از سنوح آن واقعه متأثر شده، بعدل خود
آن مظلوم را مستظههر گردانید و فرمود که: اکنون بخانه برو و هر گاه آن جفا گار
بازآید مر اخیر کن، تاشر اورا از سرت دور سازم. بعد از سه شب آن بد روز گار
باز گذر کرد و درویش سلطان را اخیر نمود. سلطان با محدودی از مخصوصان
بخانه اش رفته، حکم کرد تا چرا غ را فرو نشانیدند. پس در تاریکی بتیغ
آبدار سر آن ستمگار از وجود ناپاکش جدا ساخت. بعد از آن چرا غ طلبید و

روی مقتول دیده ، سجدۀ شکر بجا آوردو بادرویش گفت : اگر چیزی ، از قسم خوردنی ، داشته باشی بیار. درویش نان جو و قدری سر که ، که خورش وی بود ، حاضر گردانید . سلطان بر غبت تمام خورد و چون خواست که بجای خود رود درویش زبان بدعما و ثنا گشوده ، بحسن تقریر وادا التماس نمود که : موجب کشتن چراغ و دیدن روی مقتول و سر بسجدۀ نهادن و میل تمام بنان جو و سر که چه بود ؟ سلطان فرمود : هر گاه که این واقعه بگوش من رسانیدی ، ظن آن غالب شد که : بجز اولاد من دیگری مر تکب چنین ظلم و تعدی نخواهد بود. سبب کشتن چراغ بنا بر همین بود که : مبادا چون روی آن متعددی بینم و محبت پدری ازدفع او مانع آید و خلاف عدالت واقع گردد. بعد از آن که معلوم گشت که بیگانه است سر بسجدۀ فرود آوردم و چون از آن شب تا حال هیچ نخورده بودم ناجار از تو چیزی طلبیده ، آتش گرسنگی را فرو نشانیدم (۱) ، شعر :

چو خواهی که شاهی کنی راد باش همه وقت با دانش و داد باش
از شعر ای مشاهیر عهد سلطان محمود عنصری و فردوسی بودند . گویند :
چون سلطان را خواهش تمام بنظم شاهنامه بهم رسید و عنصری متوجه آن گردید ،
فردوسی شهر خواهش سلطان شنیده ، بیتی چند از جنگ فریدون و ضحاک بسلاست
وفصاحت تمام گفت ، که همه کس را رغبت شنیدن آن گشت و سلطان محمود را
bastimān آن شوق دو بالا افزوده ، فردوسی را بحضور خود طلب فرمود و بگفتن شاهنامه
مامور نمود و بقول نظامی عروضی (۲) عرایس مضامین شاهنامه را در طوس لباس
نظم پوشانید و بجهت طلب صله آن ، که ازان جهاز دختر خویش ترتیب دهد ، خویشن
را بغير نین رسانید و بوسیله خواجه بزرگ احمد حسن آن کتاب را نزه سلطان گذرانید .
چون سلطان در باب صله آن از منافقان خواجه پرسید ، اگرچه آن همه بدادن پنجاه

۱- با آنچه پیش ازین در صحایف ۳۷۶-۴۸۵ و ۴۸۳ آمده است و پس ازین از طبقات الشافعیه خواهد آمد بسنجدید .

۲- آنچه در چهار مقاله نظامی عروضی درباره غزنویان و بزرگان آن زمان آمده است پس ازین خواهد آمد .

هزار درم عرض کردند ، اما سلطان بواسطه تعصّب مذهب و کم همتی در آن هم فصور کرده ، همگی بیست هزار درم بخشید. فردوسی آنرا به مسامی و دیگر حاضران وقت تقسیم ساخت و بیتی چند در هجو سلطان گفته ، بطبعستان شتافت و بسپهبد شیرزاد ، که از نژاد یزد جر شهریار بود ، گفت : این کتاب را بنام تو ترتیب و شهرت میدهم . چرا که همه اخبار نیاگان بزر گوار تو در آن مندرجست . او فردوسی را با نواع لطف و کرم نواخت و گفت : محمود خداوند هاست شاهنامه را بنام وی بدار و روز دیگر یکصد و بیست هزار درم بنزدش فرستاد و گفت : هجو سلطان را بمن فرست و با محمود دل خوش کن . فردوسی آن ابیات را پیش وی فرستاد ، تا آن را آب شستند . لیکن آن ابیات چنان شهرت گرفت که هر کس را بر زبانست (۱) .

ذکر امیر محمد بن سلطان محمود (۲) - جمال حالت بزیور عدل و بذل متحمل بود . در حبیب السیر مسطور است که : در حینی که سلطان محمود اور اولیعهد گردانید از پسر مهتر خود امیر مسعود پرسید که : بعد من با برادر چه سلوک خواهی کرد ؟ مسعود گفت : بنوعی که سلطان با برادر خود اسمعیل سلوک نمود . القصه : چون محمد بیجای پدر ممکن گردید امیر مسعود لشکر بر سر او کشید و ایاز با خیل غلامان و اعیان واکابر دولت از محمد بریده ، با او پیوستند . مسعود بیاری بخت سعادت آمود با آسانی برودست یافت و آن بخت بر گشته را بدست آورده و نابینا گردانید ، پای بند زندان ساخت . ایام امارتش همگی پنج ماه امتداد یافت .

ذکر امیر مسعود بن سلطان محمود (۳) - امیر مسعود جای پدر گرفته ، همت عالی را بعد لداد مصروف گردانید و موافقان مخالف را باتیغ سیاست از هم گذرانید . پس از نظم و نسق ملکت پر سمند هلکستانی سوار شده ، در سنّه چهارصد و بیست و چهار

(۱) رجوع کنید بصحایف ۱۵۷-۱۵۱ و ۶۸-۶۷

(۲) در اصل که عنوانین بسرخی نوشته شده کاتب بخطا نوشته است « ذکر امیر مسعود بن سلطان مسعود » .

(۳) در اصل این عنوان رانیز کاتب بسرخی بخطا نوشته است : « ذکر امیر مودود بن امیر مسعود » .

قلعه‌سنگین و حصارهای سرستی را، که در دره کشمیر واقع است، برگشاد و غنیمت فراوان بدستش افتاد. هم در آن سال در اصفهان و اکثر بلاد دیگر قحط و وبا عظیم روی داد و از آسیب آن عالمی روبرو بعدم نهاد، که جهت کار کشت وزراعت و دیگر حرفة کمتر کسی زنده‌مانده بود. در سال چهارصد و بیست و هفت سلطان مسعود باز بعزمیت هند وستان سپاه راند، حصارهای نسی و سون پت مفتوح ساخته، غنایم بی‌شمار یافت و پسر خود، ابوالمجدرا، بعنایت طبل و عالم امارت لاهورداده، خود بصوب غزین لوای مراجعت افراد اخ. لیکن درین عرصه غیبت اوجماعت سلجوچیه استقلالی و قوتی بهم رسانیده، بلاد خراسان را متصرف شدند و در اطراف بلخ پورتگین (۱) ترکمان بنای سرکشی گرد شورش و تغییان برانگیخته، دست بقتل و تاراج دراز کرد. قصه کوتاه: امیر مسعود از دستبرد ترکمانان مغلوب گشته، در سنّه چهارصد و بیک ۴۳۱ پسر خود، امیر مودود را، با خواجه احمدوزیر ولد حسن میمندی (۲) و جمعی از سپاه ببلخ رخصت داد. خود باتمامی اموال و خزانه این و اولاد و احفاد روابطی لاهور نهاد، بخيال آنکه در آن دیار بتدارک شکستگی حال سپاه پرداخته و قوت پیدا کرده، بدفع شرمه خالقان پردازد. بدین عزم هرگاه از آب سند عبور نموده، گروهی از غلامان قدیمی عصیان ورزیده، جمله اموال و خزانه سلطانی را بغارت برداشت و امیر محمدرا بر مسند دولت نشاندند. امیر مسعود، چون از ترس باعیان در ریاط ماریکله حصاری گشت، فرقه عاصیان او را بدست آورده، از هم گذرانیدند.

منهدم بربین کهنه دیر خراب که خالی نباشد زرنج و عذاب
زمان حکومتش نه سال و نهماه، بروایتی دوازده سال بود. صاحب شرح گلشن راز (۳) آورده که: در خزانه سلطان مسعود عقدی پنجاه دانه در شاهوار بود که جوهریان و مبصران آن زمان هر یک دانه را یکصد و بیست هزار دینار قیمت نموده بودند.

(۱) در اصل توزبکن (۲) مؤلف احمد بن محمد بن عبد الصمد وزیر دوم مسعود را با احمد بن حسن میمندی وزیر نخستین او اشتباہ کرده است (۳) بر منظمه معروف گلشن راز بیش ازده شرح نوشته شده است، معلوم نیست که مراد مؤلف کدام یک از آنهاست.

ذکر امیر مودود بن امیر مسعود - امیر مودود احوال پدرش نمی‌دهد ، بعزم انتقام از بلخ با جمعیت موافر لشکر بغزین کشید . بعد از تسویه صفوی نبرد غلبه یافته ، امیر محمد را با پسرانش و جمیع امرای عاصی را بعقوبت بکشت و در آنجار باط بنانهاده ، بفتح آباد موسوم گردانید و در غزین و قندهار و بعضی از بلاد هند طنطنه طبل اقبال بلند ساخت . در سنۀ چهارصد و سی و پنج راجه دهلي با تفاوت رایان قلعه هانسى و تهانی پسر و نکر کوت را از تصرف مردم غزنويه برآورد و تا شش ماه به حاصره قلعه لاھور پرداخته ، بی نیل مقصود بمقر خود باز گشت . در سنۀ چهارصد و چهل امیر هردو فرزند خود ، ابوالقاسم محمود و منصور را ، خلعت و طبل داده ، ابوالقاسم را به حکومت لاھور و منصور را بامارت پیشاور رخصت کرد و بر ابوعلی غوری فتح یافته ، اور اسیر ساخت . در آخر بسال چهارصد و چهل و یک ، که امیر متوجه کابل می‌شد ، بمرض قولنج رخت بسفر عقبی بن بست . ایام سلطنتش هفت سال و بقولی نه سال است .

بعد وی علی بن ربیع ، که از امیران دولتشن بود ، محمد پسر چهارساله مودود را بر اریکۀ سلطانی جلوس داد . بعد پنج روز چون در آرای اعیان مملکت اختلاف پدید آمد ، خلع خلافت ازونموده ، علی پسر امیر مسعود را بر تخت سلطانی برداشتند ، مصروع : هر کسی پنج روزه نوبت اوست . چون سه ماه از پادشاهی علمی گذشت عبدالرازق وزیر ، پسر احمد میمندی ، عبدالرشید را ، که یکی از پسران محمود در قلعه محبوس بود پادشاه نمود .

ذکر عبدالرشید - برو ساده جهانیانی تکیه زده ، طغول حاجب برادر زن مودود را امارت سیستان داد . او در انده زمان استقلال تمام پیدا کرد ، بعد از چهار سال از سلطنت عبدالرشید لواي استیلا بغزین مرتفع گردانید و عبدالرشید را بادیگر اولاد سلطان محمود بقتل رسانید و دختر امیر مسعود را با کراه در حباله ازدواج خود کشیده ، بر سر یعنی سلطانی نشست . در آن وقت خرخر (۱) از امیران غزنوي ، که در حدود هندوستان بود ، بسنوح این واقعه امرای غزین را ملامت کرد ، تا آنکه

(۱) رجوع کنید بصحایف ۲۸۹ و ۵۰۴_۵۰۷

روز نوروز که طغول بارعام داده بود ، جمعی از مأموران کینهور آن کافر نعمت را

بتبیغ بی دریغ پاره پاره ساختند، بیت :

بین لاجرم بر ، که برداشتی همه تخم نامردمی کاشتی

که هر گز نیارد گز، انگور، بار اگر بد کنی چشم نیکی مدار

ذکر فرخزاد بن امیر مسعود - بعد از قتل و انعدام وجود طغول امرا باتفاق خر خر(۱)، فرخزاد پسر امیر مسعود را، که در مجلس طغول بود بر تخت سلطنت برداشتند. در آن وقت چون داود سلجوقی، بسبب انقلاب و اختلال دولت غزنویه عزم غزنین کرد ، خر خر(۱) بمقابله و مدافعت او برآمده، غلبه یافت . نوبت دیگر الپ ارسلان سلجوقی با سپاه جرار بر غزنویان مظفر گشته ، بسیاری از سران را را اسیر ساخته ، بخراسان برد . عاقبة الامر مخاصمت و منازعات بمقابلت ومصادرت متبدل گردید و اسیران طرفین خلاصی یافتند . هدت حکومت فرخزاد شش سال بود. ذکر ابراهیم بن امیر مسعود-بعد از گذشتن فرخزاد برادرش ابراهیم بجایش نشست. پادشاه عدالت جو و پارساخو بود . با سلجوقیان ، که در آن وقت کوس استقلال و استیلامی کوفتند ، آشتی نموده ، بجهت ترجیح بنای صلح و صلاح پسر خود، مسعود را ، با دختر سلطان ملکشاه سلجوقی عقد هذا کجت بست و لشکر بهند کشیده ، حصار اجودهن معروف بپتن شیخ فرید شکر گنج و دیگر اکثر قلاع بر گشاده ، باغنایم متکا ثر باز گشت و در سنّه چهارصد و هشتاد ازین جهان در گذشت. ایام سلطنت او سی سال و بقولی چهل و دو سال بود .

اگر صد سال هانی و ریکی روز بباید رفت ازین کاخ دل افروز

ارسان شاه - تاج شاهی بر سر نهاده، همه برادران را قید فرمود . در آن وقت بهرامشاه ، یکی از برادرانش ، گریخته ، پیش سلطان سنجربن ملکشاه سلجوقی، که خال او بود ، بخراسان رفت . سلطان سنجربمبالغه و تاکید در باب سفارش او بار ارسلانشاه نوشت . چون او از امرش سر پیچید سنجرب با سپاه کینه خواه بر سرش

لشکر کشید. بعد تقارب و تحراب فتیین ارسلان شکست خورده، سوی هندشتافت. سنجر ولايت غز نين بهر امشاه دادو خزان آل سبکتگين بdest خود او داده، لواي [مراجع] بدار الملک خويش بر افراخت. چون ارسلانشاه خبر رفتن سنجر شنيده، باز متوجه غز نين شد، بهر امشاه تاب مقاومت در خود نديده، بقلعه باميان تھصن جست و باز بمعاونت سلطان سنجر استيلا يافته و ارسلانشاه را بقتل رسانيده، مجدداً بر تخت سلطنت تمکن پذيرفت. زمان حکومتش سه سال بود.

ذکر بهر امشاه بن امير مسعود - پادشاه بافروشكوه بود. با مرسلطنت مستقل گشته، بعضی بالادهندرا مسخر ساخت. شیخ سناي و حسن غز نوي معاصر و مداعوي بوده اند و کتاب کليله و دمنه و دیگر اکثر کتب در عهد دولتش پيرايه ترجمه یافته، در آخر ايام پادشاهی او علاء الدین بن حسین عوزی برو غالب آمده، برادر خود سوری را بحکومت غز نين نصب کرده، مراجعت نمود. چون موسم زمستان رسید واز كثرت برف راههای غور مسدود گردید بهر امشاه از انتهاز فرصت برآمده، بر سوری مظفر گشت و او را تشهیر کرده، بکشت. چون علاء الدین بانتقام برادر روبغز نين نهاد هم در آن ايام بهر امشاه در سنه پانصد و چهل جان بجان آفرين داد. مدت حکومت او سی و پنج سال بود.

ذکر خسروشاه بن بهر امشاه - چون بجای پدر بر تخت نشست از بيم غوريان تاب اقامات نياوره، بالاهل و عيال بطرف لاھور رفت. علاء الدین بغز نين در آمده، هفت شبانه روز بقتل و غارت و حرق و هدم آن شهر پرداخت و قبور اولاد سبکتگين را شکافته، استخوان ايشان در آتش انداخت و برادرزاد گان خود، غياث الدین و شهاب الدین را، در آن بلده گذاشته، خود بغير عنان ختلی فتح و ظفر واستيلا را معطوف داشت و در آن راه هر جامکاني و عمارتى منسوب بالسبکتگين يافت همها را سوخته، بنيايش از پا انداخت. القصه: در سنه پانصد و پنجاه و پنج خسرو شاه در لاھور بعد حکومت پانزده سال وفات یافت.

ذکر خسروملک بن خسروشاه - جاي پدر یافته، بيشتر اوقات عزيز را صرف عيش و التعاب کرده. چون شهاب الدین غوري از غز نين تا لاھور علم اقبال بر افراخت

خسر و ملک زنهار خواسته ، ملکشاه پسر خود را با پیشکش پیشش فرستاد و در سنّه پانصد و هشتاد و سه هجری خود بخدمت شرفت . شهاب الدین اورا روانه غزنی کرد ، بسر منزل فنا رسانید . اوقات ایالت شیوه است و هشت سال بود و از ناصر الدین سبکتگین تا خسرو ملک شانزده نفر مدت دو صد و نه سال و چندماه و چند روز حکومت غزنی و هم‌الله هندوستان تلاهور کوس اقبال زندن و کم وزیاد ازین نوبت نیز در تواریخ مذکور است . پس ازان دولت و اقبال ایشان منتهی گشته ، بغوریه منتقل گشت .

بلوح روز و شب چرخ این ترازد که: آن یك را کشد ، این را نوازد»

* *

*

امام ابوالحسن علی بن زید بیهقی دانشمند معروف متولد در ۲۷ شعبان ۴۹۳ و متوفی در ۵۶۵ در کتاب تاریخ بیهق (۱) که در ۵۶۳ تالیف کرده است مطالب تازه‌ای درباره غزنویان دارد که آنها را با قید صحایف چاپ طهران نقل می‌کنم :

ص ۱۸ در ضمن ذکر کشورهای جهان : «چهارم بلاد هندست در آن بلاد شهرهای بزرگ بسیار بود . یکی سرستیست (۲) ، که سلطان محمود از بامداد تا نماز پیشین آن شهر را با صدهزار سوار غارت می‌کردند . از شهر جز بازار عطاران غارت نکردند و دیگر اهل شهر غافل بودند . پس نماز پیشین لشکریان بترسیدند ، خویشتن از شهر بیرون افگندند و گویند که : این غارت امیر احمد بن ینال تگین کرد ، که بر مقدمه لشکر بود و دیگر شهر نهرواله ، که گویند : هر روز پیلان بسیار از آنجا جامه گازران بصرح را برند » .

ص ۵۵ در باده سادات بیهق و سید ابو جعفر محمد بن ابوعلی محمد از خاندان زباره : « یک چند سید اجل ابو جعفر رئیس و نقیب مشهد طوس بود ، در عهد سلطان

(۱) تاریخ بیهق تالیف ابوالحسن علی بن زید بیهقی معروف باین فندق با تصحیح و تعلیقات احمد بهمنیار ... طهران ۱۳۱۷

۲ - در اصل : برسر است ، رجوع کنید بصحایف ۲۵۲ و ۲۷۹ و ۲۰۲

شهاب‌دین‌الله مسعود بن محمود بن سبکتگین و در قصبه (۱) متوطن شد، در سرایی که معروف است بدیشان ». ۵۸

ص ۵۸ نیز در باره سادات و همان خاندان زباره و سید ابو القاسم علی بن ابوالحسین محمد: «سید عالم ابو القاسم علی با سید اجل ابو القاسم نقیب‌النقبا، که پدر سید اجل حسن بود، نقیب‌نیشاپور»، در سرای سلطان محمود بن سبکتگین رفتند. رکابداران با یک دیگر، به سبب تقدم و تاخر موقف مر کب، منازعت کردند و آن خبر بسلطان ازها کردند. سلطان پرسید که: از هر دو که عالم‌ترند؟ گفته‌ند: سید عالم ابو القاسم علی فرمود که: او مقصد باشد ». ۵۹

ص ۷۰-۷۱ در باره خاندانهای شاهان خراسان: «محمودیان - العقب من الامیر ناصر الدین سبکتگین: الملك اسماعيل وكان اديباً فصيحاً، له شعر و رسائل والسلطان نظام الدين يمين الدولة و امين الملهم ابو القاسم محمود الامير نصر والامير يوسف والعقب من السلطان محمود بن ناصر الدين: السلطان مسعود و السلطان محمد المسمول والعقب من محمد المسمول: عبد الرحمن و عبد الرحيم الا هو و العقب من السلطان شهاب الدين الله مسعود بن محمود: مودود و فرزاد و عبد الرحيم الشيد وعلى وحید و ابراهيم والعقب من السلطان الاعظم الكرييم ابراهيم بن مسعود بن محمود: جلال الدولة مسعود والعقب من مسعود بن ابراهيم: ملك ارسلان و علاء الدين بهرامشاه والعقب من السلطان بهرامشاه ابن مسعود: مسعود شاه و دولتشاه و خسروشاه والعقب من السلطان خسروشاه بن بهرامشاه ابراهيم والسلطان زاویشاه والسلطان ملکشاه . ملك ايشان ازدييار خراسان و عراق منقطع گشت وباغزني افتاد ، في شهر سنه ثمان وعشرين و اربعمائه و از غزنيين منقطع شده است وباديار لوه او وروبرشاور و آن طرف افتاده ، از سنه خمس و خمسين و خمسمائه و سلطان محمود ، اين نوبت كه بری رفت و ملک ری از مجدد الدولة ابوطالب وما در شیوه بدست او افتاد گذر بر بیهق کرد و ازوی زیادت عدلی و اثری نیکو پیدا آمد و چون محمود بدان جهان رفت ، پیش از مر گک او مسعود بدر اصفهان رفته بود و گذر بر بیهق کرده و چون بازآمد هم گذر بر بیهق کرد و داد و عدل گستره و تفصیل

۱- يعني قصبة سبزوار

این در کتاب مشارب التجارب، که در تاریخ ساخته‌ام^۱، بتازی، بمقدار دانش و توانش خویش بیان کرده‌ام، رحمة الله عليهم اجمعین».

ص ۱۰۲ در باره خاندان حاکمیان و فندقیان خانواده خود وجد خویشن:

«حاکم امام ابوسلیمان فندق بن الامام ایوب بن الامام الحسن از آنولایت (۱) بنیشاپور آمد، بقضا و قتوی دادن، بفرمان سلطان محمود و عنایت وزیر احمد بن الحسن المیمندی الملقب بشمس الکفایه یک چند باصالات قضای نیشاپور داشت بعد از ان بنیابت قاضی القضاة عمادالاسلام ابوالعلاء صاعد بن الامام الادیب ابی سعید محمد بن احمد^۲، پس استغفا خواست و در ناحیت بیهق ضیاعی خرید، در دیه سرمستانه، از حدود قصبه واینجا متوطن شد و قضای این ناحیت بنیابت وی حاکم ابوالحسن العزیزی تیمارمی داشت و قضای بسطام و دامغان بفرزندان داد، بنیابت خویش و همابوسعدهالحسن و احمد و انتقال الحاکم الامام مفتی الائمه امام الافق ابوسلیمان فندق بن ایوب، بنناحیه بیهق، الی جوار رحمة الله تعالى، لیلة الجمعة التاسع من شوال سنه تسعمائة و اربعین».

ص ۱۱۱ در باره نیاگان خود: «وزیر ابوالعلام محمد بن علی بن حسول، که وزیر مجدد دوله بود و چون سلطان محمود سبکتگین بر ولایت ری مستولی گشت او را دبیری فرمود و اوعمری دراز یافت».

ص ۱۲۲-۱۲۳ در باره خانواده حاتمیان: «خواجه ابوالقاسم علی بن حاتم مشرف مملکت بود، در عهد سلطان محمود و یک چند صاحب برید بود و منشور صاحب بریدی او از حضرت سلطان السلاطین مسعود بن محمود نوشتهند... و یک چند خواجه ابوالقاسم حاتمک نایب خواجه امیرک دبیر بیهقی بود در دیوان انشا و دبیر سلطان مسعود بود باصالات و مردمی عفیف و ورع بود و ایشان خواجگان بودند، نشاپور نشین».

ص ۱۳۰-۱۳۲ در باره خاندان زیادیان: «فرزند امیر ابو جعفر زیادی، الامیر ابو الفضل زیاد بن احمد بن مسلم الزیادی بود و در آخر عهد سامانیان والی بیهق بود و

۱- یعنی قصبه سیوار از نواحی والستان در سرزمین بست

در آخر عهد سامانیان هر کرا از عمال دیوان وفات رسیدی از ترکه او مالی طلب کردندی. امیر ابوالفضل زیادی علاوه‌ای نهاد در بیهق که : هر که بمردی و پسر نداشتی از ترکه او چیزی طلب کردی ، گرچه ورثه‌دیگر بودندی . چون یک چندی برآمد هر که بمردی ، اگرچه پسران داشتی ووارث ، چون مستظر بودی ، از ترکه او چیزی طلب کردی واین ظلم برخاندان زیادیان مبارک نیامد و چون نوبت بسلطان محمود رسید آن ظلم برانداخت ورضا نداد که هر کجا وارث بودی از اصحاب فرایض و عصبات واولو الارحام هیچ طلب کردندی واین امیر ابوالفضل زیاد بن احمد در خدمت امیر ابوعلی سیمجرور بود و در خدمت امیر ابوالقاسم سیمجرور . اورا با ایشان بهم بگرفتند و حبس کردند و چون اوراییش سلطان محمود آوردند محمود اور اطلاق کرد و در آن وقت که سلطان محمود بولایت کابل رفت ، تا حق خویش از برادر خویش ، امیر اسماعیل ابن سبکتگین ، بستان امیر زیاد را نیابت خویش داد ، در امارت خراسان و دارالملک نیشاپور بودی سپرده‌ذلک فی سنہ ثمان و شما تین و ششمائمه و درین مدت امیر ابوسعید سیمجرور قصد نیشاپور کرد . امیر زیاد اورابگرفت و حبس کرد و فتنه بنشاند و از حضرت بخارا بودی نامه احمد انشا کردند و اور حصار جو مند بود ، که نصر بن الحسن بن فیروزان واو خال فخر الدوام علی بن بویه بود ، آن حصار بودی سپرد ، در وقتی که از قوم مسٹو حش گشت و در آن حصار ذخایر و سلاح بسیار بود و قوم از ولایت امیر شمس المعالی قابوس بن وشمگیر بود و نصر پنداشت که : چون نایب اور حصار جو مند باشد آن نواحی بدان وسیلت و آلت او را مستخلص شود و نایب امیر قابوس حمید بن مهدی بود . میان حمید و امیر زیاد منازعه مؤبدی بمحابات حاصل آمد و حمید بن مهدی را از جر جان مدرسید ، از دیالمه و اعراب وزیاد طاقت مقاومت نداشت . روی بمنزینان نهاد . خیلی از اعراب بروی افتادند . غلامان اورا ضایع گذاشتند و هیچ مقاومت و مدافعت واجب نشناختند . لکنهم فروا و ما کروا ، قتبال للعبید وللموالی و ذلك غدوة یوم الجمعة لیله بقیت من شهر ربیع الآخر سنہ احدی و تسعین و ششمائمه . پس فیاض عربی ، که مقدم اعراب بود ، امیر ابوالفضل زیاد را اسیر کرد و با جر جان نقل کرد و

آنجا زیادجان بقابض الأرواح تسلیم کرد ، فی ذی القعده سنة احادی و تسعین و ثلثمائه...
و امیر زیاد حصار جومند بابونصر احمد بن محمد بن محمود الحاجب تسلیم کرده بود و ابو نصر بامیر
نصر بن الحسن بن فیروزان داده ، بحکم صداقتی که میان ایشان بود . پس امیر قابوس
فرمود تا آن حصار ویران کردن ، فی رمضان سنّة ثلاث و تسعین و ثلثمائه مصنف
کتاب مزیدالتاریخ گوید : در نزدیک امیر زیاد رفتم ، آثار اندوه بر من ظاهر . امیر
زیاد گفت : « الجندي اذا مات حتفاً موت العنز على فراش العجز ولم يتم قصاصاً تحت
ظلال الجتوف بين الاسنة والسيوف ، فموته موت ذليل وعلى التخلف ليل ». .

ص ۱۶۹ درباره حکام مزنیان : «الحاكم ابو على احمد بن الحسن بن احمد بن
الحسن بن العباس . ابو على الحسن بن العباس مروزی بود ، که در مزنیان متوطن شدو
سلطان محمود بن سبکتگین ریاست مزنیان بویداد ، بنیابت خواجه رئیس صاحب
دیوان خراسان ، ابو الفضل سوری بن المعتز و اولاد او حکام آن ربع بودند ، مردمانی
هنرمندو با مررت ». .

ص ۱۸۲ : «الشيخ الرئيس الوزير ابو العباس اسماعيل بن على بن الطيب بن محمد بن
على العنبری . منشاومولداو قصبه سبزوار بوده است و اورا تصانیف بسیارست ، یکی از
از آن کتاب الفرج بعد الترح و اووزارت ایلکالخان کرد ، بماوراء النهر ، سالهای
بسیار . آنگاه استعفا خواست . چون با خراسان آمد سلطان محمود وزارت خویش
بروی عرض کرد . قبول نکرد . سلطان فرمود تا او را حبس کردن و در آن حبس اورا
در تباهه (۱) زهردادند و بیان خاندان عنبریان پیش ازین یاد کرده آمدواز منظوم او
اشعار بسیارست ، زیادت از پنج مجلد و تجنبیس بر سخن او غالباً باشد ... ». .

ص ۱۸۵ - ۱۸۶ : «الامام الزاهد المفسر على بن عبدالله بن احمد النيشابوری
المعروف بابن ابی الطیب . این امام را مولد نیشابور بوده است و موطنه قصبه سبزوار و
اورا خواجه ابو القاسم علی بن محمد بن الحسین بن عمر و ، که از دهاقین و متمolan
قصبه بود ، در محله اسفریس مدرسه‌ای بنای کرده است ، فی رمضان سنّة ثمان عشرة و

(۱) تباهه رافر هنک نویسان گوشت قیمه کرده و بورانی بادنجان و کشک و بادنجان و
تخم مرغ بریان کرده با گوشت و سرکه و فلفل ولو بیامعنی کرده اند

اربععماهه واثر آن هنوز مانده است و از مر بیان و مریدان او بودند، از مشایخ قصبه: خواجه ابوالقاسم علی بن محمد بن الحسین بن عمر و محمد بن الحسین بن عمر و جد الحسن بن الحسین بن محمد بن الحسین بن عمر و رحمة الله و حاکم امام ابوسعید کرامه و امام ابوحنیفه بویابادی نیشاپوری و امام حمزه سقر اضی متکلم شاگردان او بودند او را چند تفسیر است: تفسیر کبیر سی مجلد و تفسیر و سیط پانزده مجلد و تفسیر صغیر سه مجلد و این جمله از حفظ املا کرده است و معانی انگیخته قوی و گویند که: چون وی را، رحمه الله، وفات رسید در کتابخانه او چهار مجلد کتاب یافتهند: یکی فقه، یکی ادب، دو مجلد تاریخ، بیش ازین ازوی تر که نمایند و توفی فی الثامن من شوال سنه ثمان و خمسین واربععماهه و مرقد او در مقبره قصبه سبز وارست و مجرب است: هر حاجت که آنجا ز حق تعالی خواهد باجابت مقرر گردد و اورا عقب نبود و اورا پیش سلطان محمود بن سبکتگیان بر دند، فی جمادی الاولی سنه اربع عشرة واربععماهه. او بی دستوری بنشست و بی اجازت خبری از مصطفی روایت کرد. سلطان غلام را گفت: «ده». غلام مشتی بر سروی زد. حاسه سمع او ازان زخم قصان پذیرفت. بعد ازان چون سلطان علم و ورع و دیانت و نزاهت نفس او بدانست عذرها خواست و مالها بخشید. این امام قبول نکرد و بعد خوشدل نشد. گفت: هدیه ای که حق تعالی بمنداده بود بظلم از منستدی. حاسه سمع من بامن ده، تباخشنود شوم و روی بسلطان کرد و گفت: الله بینی و بینک بالمرصاد. روایت خبر از مصطفی، علیه السلام وعظدادن خلق باجازت ملوک تعلقی نداشت و تو این سیاست نه بموضع فرمودی. سلطان خجل شد. سردر پیش افگند و او باز گشت.

ص ۱۹۴ - ۱۹۵ در بارۀ شیخ الرئیس ابوالقاسم علی بن محمد بن الحسین بن عمر و: «از بزرگان این ناحیت بودست و مردمی متمول و مکرم بودست ... و این خواجه ابوالقاسم چهار مدرسه در قصبه بننا کرد، چهار طایفه را: حنفیان را بنام جد من امام ابوالقاسم عبد العزیز بن یوسف و هنوز معمور است و شافعیان را مدرسه ای بننا کرد، در محله نوکوی، از جهت امام ابوالحسن حنانی واعظ و امروز معمور است. کرامیان را: یکی در محله شادره و از آن اثر نمایند است. سادات و اتباع ایشان را و عدیان و زیدیان را: یکی در محله اسفریس بنام امام سعید علی بن ابی الطیب و اثر آن هنوز

مانده است . صاحب بزید این حال بسلطان محمود انها کرد . سلطان غلام فرستاد واورا بحضرت غز نی بر دند ، فی جمادی الاولی سنت اربع عشرة واربععائمه. چون بحضرت غز نی رسید سلطان باوی عتاب کرد که : چرا یک مذهب را که معتقدست نصرت نکنی وایمه آن طایفه را مدرسه بنانه هی ؟ جمله طوایف را چون یک شخص مدرسه سازد و تربیت کند برخلاف معتقد خویش کاری کرده باشد و هر که برخلاف معتقد خویش کاری کند را باوسمعه را بود ، نه تقریباً بحق تعالیٰ . پس شفعاً مراسم شفاعت اقامت کردند ، خلاص یافت » .

ص ۲۶۷ - ۲۶۸ در وقایعی که در خلاف بیهق روی داده است : « واقعه سلطان محمود بن سبکتگین فرمان یافت ، در غز نین ، فی شهر سنت احدی وعشرين واربععائمه ، اگرچه پسرش سلطان محمد بن محمود بجای او بنشست و سلطان مسعود بدر اصفهان بود ، در نیشابور و بیهق خطبه بر سلطان مسعود کردند و بر سلطان محمد خطبه نکردند و سلطان محمد کس فرستاد ، تا سالار نیشابور را بگیرند . او بسلطان مسعود کس فرستاد و سلطان مسعود بتعجیل ببیهق آمد ولشکر سلطان محمد ، که بنیشاپور می آمدند ، از مر والر و دیباز گشتند » .

ص ۱۸۰ : « الشیخ ابویعلی البیهقی الحنفی - صاحب دیوان انشابود ، در عهد سلطان مسعود بن محمود و بیشتر مقام او بدارالملک غز نی بودی واوراً تصنیفیست ، نام آن السیرة المسعودیة ، بغایت کمال ، که در حق هیچ پادشاه خراسان مثل آن نساخته اند » .

ص ۲۶۵ : « خواجه امیر ک دبیر و برادرش خواجه ابو نصر دبیر ، که عامل ری بود و وزیر سلطان مسعود ، چنانکه یاد کرده آمد » .

ص ۲۷۲ - ۲۷۴ در وقایع سر زمین بیهق : « واقعه - از عمل بیهق یکی دیگر بود ، که اورا ابوسعید فاریابی گفتندی و میان او و رؤسای ناحیت مكافحتی بود و منازعتی واوچهل شخص را ، از مشایخ ناحیت اختیار کرد ، تا پیوسته بیست شخص حضرت را ملازم بودندی ، بتظلم و شکایت ورفع ظلامه مشغول و بیست شخص این جاتیمار اسباب واولاد ایشان می داشتندی . چون شش ماه برآمدی آن بیست شخص بازآمدندی . این

بیست دیگر بحضورت رفتندی و دفتر شکایت و تظلم تکراری کردندی و این در آغاز دولت سلجوقیان بود و اول نوبت، که بر ملک صاحب جیوش المسلمين چفر بیک داود بن میکائیل در شهر مرخطبه کردند، روز آدینه بود، غرہ رمضان سنہ ثمان و عشرین واربعمائه. پس آفته عظیم بسبب این تظلم بفقیه رئیس ابو عبد الله و متصالن او رسید و بانتقام آن ابوسعید الفاریابی البیهقی کشته آمد، فی شهر سنت خمسین واربعمائه.

واقعه - چون سباشی، که امیر خراسان بود، از جهت سلطان مسعود بن محمود و صدهزار سوار جنگی داشت و دویست پیل، بخراسان آمد، در خراسان قحط بود و علف و نفقة نایافت و چغری و طغول و بیغو، هرسه برادر تاختن می آوردند. او بگرگان رفت، برای علف را، و چندین سال برین برآمد و در بیهق، چنانکه باد کرده آمد، چند سال کشت و درونبود. پس سباشی از چغری هزیمت شد، بیست و پنجم شعبان سنہ ثمان و عشرین واربعمائه. سلطان مسعود حاجبی را با آلت وعدت تمام بفرستاد. این حاجب بیامد و بسر روتای بیهق بنشست و اینجا درخت فستق بسیار بود، در دیه ایزی و جلین و نوقاریز و این وقت فصل زمستان بود. حاجب این چوب پسته در تنوره میسوخت و لشکرش دست بغارت و تاراج بر گشاده بودند، پس بفرمود تا ازین درخت پسته بسیار بپریدند و گفت: درین چوب دهنیتست و خوش میسوزد و این درختهای پسته جمله بر اشترا نهاد و با غزنی برد. مردمان خراسان او را حاجب پاک روب لقب نهادند.

حکایت - جدم شیخ الاسلام امیرک حکایت کرد که: روزی من در نزدیک سباشی رقمم و او در شادیاخ نیشابور بود، در دارا مارت و صدهزار سوار و دویست پیل هر تب در حکم وی بود. صاحب خبر درآمد و گفت: ده سوار تر کمان در ناحیت تکاب دیده اند. سباشی بفرمود تا کوس فرو کو قند و بوق زرین بزدند و لشکر بر نشاند و تعاویذ و مصاحف برداشت وادعیه می خواند و میدمید و مر اگفت: خواجه امام، دعا و تضرع درین مدار، تامن بسلامت باز آیم و ایشان را نبینم. من گفتم: ای امیر،

چندین حذر و بدلی روا نیست. جز خیر و خیرت نباشد. بیرون آمدم . مردمان را گفتم: آفتاب این دولت بوقت غروب رسیده است .

حکایت - چنین گویند که : سلطان شهاب دین الله ، سید سلاطین العرب و العجم ، مسعود بن محمود، بقصبه نزول کرد . پیرزنی پیش وی بنالید در آن وقت که بکتغدی حاجب بهزیمت از پیش سلجوقیان باز آمده بود و گفت : شحنہ ازوی سه دینار ستد است ، بحکم آنکه وی باز نی همسایه خصوصت کرده است و ایشان را بایکدیگر لجاج و مکالمت مؤیدی بمالکم و جامه چاک کردن اتفاق افتاده است . سلطان شحنہ را بخواند و گفت: مثل این جنایات ارش زجر باشد وده درم و تاوان جامه بازستدن . آن سه دینار ازوی باز ستد و با پیرزن داد و فرمود تاشحنہ را بسه پاره کردن و از ساباط لوش هون بیاویختند «

ص ۲۴۲ : « الحکیم یحیی بن محمد الغزنوی المنجم المذهب - مولد او از غزنوی بوده است واو از خدمدار کتابت سلطان کریم ابراهیم بن مسعود بن محمود بود . با تاحیت بیهق آمد، سنه خمس و تسعین واربععماهه و خطی داشت کنظام الدرر و نظمی الشدر و در صناعت تذهیب بغایت تهذیب اختصاص یافته بود و در عهد وی تذهیب وی را نظیر نبود و در صناعت حساب ونجوم حظی داشتی و طالع موالید، که وی استخراج کرده است ، تماساً گاه چشم و دلست و توفی فی القصبة فجأة بعد ما اغتسل وصلی فی محروم سنة احدی وعشرين وخمسماهه ».

ص ۱۲۰-۱۲۲ : « خواجه امیرک دبیر وهو ابوالحسن احمد بن محمد البیهقی الملقب بامیرک و اخوه ابونصر ، در بیهق ضیاع و اسباب بسیار ساختند و این سرای ، که امروز اجل شهید حسین بیهقی مدرسه ساخته است، خواجه امیرک بنا کرده است و سرای وی بوده است... و خواجه امیرک پانزده سال قلعه ترمذ از سلجوقیان نگاهداشت . چون امید خراسانیان از محمود دیان منقطع شد او قلعه ترمذ بملک الملوك چغی تسلیم کرد . چغی وزارت خویش بروی عرض داد . گفت: خدمت کسی نکنم که در عهد گذشته اورا مطیع و مأمور خویش دیده باشم و این بیت انشا کرد :

فیالیتکم لم تعرفونی ولیتنی

تسلیت عنکم لا علی و لالیا

و با غز نی رفت و آنجام درسه ای ساخت و دیوان انشابوی تفویض فرمودند، در عهد سلطان مودود سلطان عبدالرشید و آخر عهد سلطان فرزاد او دبیر بود . پس استعفا خواست و در عهد طان فرزاد خادمی ظالم بود و مستولی بر ملک، اورا ابو الفتح الخاصه گفتند، روزی با امیرک دبیر مجادله راند و اورا روستایی خواند امیرک گفت :

لاتسبینتی فلست بسمی
ان سبی من الرجال الکریم

پس خواجه امیرک غلامان را فرمود تا روی در بستند و در کوچه ای تنک ، که همراه با غها بود ، بگز نی ، این خادم را تیر باران کردند و هیچ کس باز خواست آن نکرد، از ظلم و سیرت بد ، که ازین خادم دیده بودند و خواجه امیرک از علت قولنج فرمان یافت، فی یوم الثلثا الثالث عشر من شوال سنه ثمان واربعین واربعمائه و برا درش ابونصر دبیر عمیدری بود و وزیر سلطان مسعود بن محمود و دیگر برادرش خواجه ابو القاسم دبیر ، نایب خواجه ابونصر مشکان بود، که دبیر سلطان محمود بود و نامه های ملوك اطراف این خواجه ابو القاسم دبیر نوشته سلطان محمود نامه ای نویسد پس خویش سلطان مسعود و اورا از وی رعایت خواهد، در سفر ری و این نسخه نامه است : «دانسته آمده است که درین وقت ، که ما بجانب ری حرکت کردیم، چنان واجب کنند، از طریق حزم و احتیاط ، که مردی سدید و هشیار را نصب کرده آید، تا نکت نامه ها و قصه های بیرون می آرد و بر ما عرض میدهد و بیگانه را این شغل نتوان فرمود و خواجه ابونصر مشکان را بدین کار بازن توان گذاشت . خواجه ابو القاسم دبیر ، ایده الله ، این کار کرده است و مردی پیروست و بشراب خوردن مشغول نیست. دانیم که آن فرزند او را از مهمات ما دریغ ندارد . اگر آن فرزند را ازین گستاخی، که ماهی کنیم ، کراهیت نیایداو را بزودی دستوری دهد تا این شغل کفایت کند و نایبی گمارد آنجا و چون ازین مهم فارغ شود بکار خویش باز آید. ان شاء الله تعالى .» وایشان را بعنبری باز خوانند در نسب و بد بیری بحکم صناعت و خواجه محمد بن امیرک تا آن وقت که سلطان اعظم سنجر غز نی بگشاد زنده بود و از اولاد و احفاد ایشان

آنجا اکابر واکارم بسیار مانده اند و خاندان ایشان خاندان علم و زهد بوده است. چون در عمل سلطان خوض کردند کار بر بعضی بشولیده گشت و خواجه ابوسعید محمد بن شاهک بن ابراهیم بن محمد بن علی العنبری سالها مستوفی ناحیت بیهق بود و فرزند او تاج الافاضل عمید شاه بن محمد العنبری تا سنّه ثالث و اربعین و خمسمائة زنده بود و مصدر شغل‌های بزرگ بود و از ارکان دواوین ملوك بود و اشعار او بعد ازین یاد کرده آید و جمال الدین ابوالقاسم بن محمد بن ابی نصر بن جعفر العنبری، معروف بخواجه ابوالقاسم دبیر، که اکنون هست، از اولاد آن خواجه ابوالقاسم دبیر باشد. آن ابوالقاسم دبیر با جعفر العنبری، که عمزاده او بود، اتصال مصادر ساخت. العقب من محمد العنبری: ابو جعفر و شاهک ابراهیم والعقب من شاهک ابراهیم: العمید ابو سعد محمد والعقب من ابی سعد محمد: العمید تاج الافاضل شاه العنبری والعقب من ابی جعفر العنبری: ابوالقاسم و ابونصر و علی و العقب من ابی نصر: جعفر و محمد و الحسن و احمد و العقب من محمد بن ابی نصر بن ابی جعفر العنبری: جمال الدین سدید خراسان ابوالقاسم و امیر والعقب من جمال الدین ابی القاسم: فخر الدین علی، الى الان و در تاریخ محمودیان خواجه ابوالفضل بیهقی آثار خواجه امیرک دبیر و آن برادرانش مفصل بیان کند».

ص ۱۰۹ درباره خاندان بیهقیان و ابوسعدهسن: «از نبیر گان او باشد بدر الدین اصیل خراسان اسماعیل بن ابراهیم بن اسماعیل الديوانی و اسماعیل دیوانی پیشین عالم و معروف و مستظر بوده است. ذکر او در تاریخ محمودیان خواجه ابوالفضل بیهقی آورده است و گفته‌اند که در مجلس تعزیت او وزیر مظفر بزغشی و قاضی القضاۃ ابوالهیشم و قاضی القضاۃ صاعد را اجتماع اتفاق افتاد و چون وزیر مظفر باز گشت در وقت برنشستن قاضی القضاۃ ابوالهیشم بازوی او گرفت، اعانت را بر رکوب».

* *

*

ابوالقاسم حمزه بن بن یوسف بن ابراهیم سهمی در تاریخ جرجان (۱) نیز دو جا

(۱) چاپ حیدر آباد کن ۱۳۶۹ ه ۱۹۵۰ م.

ذکری از بزرگان دوره غزنویان کرده است :

یکجا در ص ۸۴-۸۵ میگوید: «ابوالفضل احمد بن محمد الرشیدی از غزنه بجز جان آمد که بدارالخلافه بغداد پرورد و از سوی محمود بن سبکتگین بر سالت می‌رفت از غطیریف و مفید و دیگران روایت می‌کرد در سال ۱۶ و در سال ۲۲ خبر مرگ او بما رسید ». ^۱

در تاریخ بغداد خطیب بغدادی (ج ۵ ص ۵۰) درباره‌وی چنین آمده است: «مسعود ابن ناصر سجستانی در پایان سال ۴۳۷ بمن گفت که درین وقت در بست از رشیدی جدا شده است ». ^۲

سمعانی در کتاب الانساب (ورق ۲۵۳ ب) درباره وی چنین آورده است: «قاضی ابوالفضل احمد بن محمد بن عبدالله بن محمد بن هارون بن محمد بن هارون الرشید بن مهدی امیر المؤمنین معروف بر شیدی از فرزندان هارون الرشید به مین جهت اورا رشیدی میگفتند واو مروروزی بود قضای سجستان داشت و از دانشمندان بود و بر سالت از دارالخلافه نزد پادشاهان رفت. از محمد بن عبدالرحیم رجایی (۱) سجستانی وابوبکر محمد بن مفید جرجایی و منصور بن محمد حاکم مرزی و ابواحمد غطیریفی و دیگران حدیث شنید وابوبکر احمد بن علی خطیب و قاضی ابوالعلاء محمد بن علی واسطی وابو محمد حسن بن محمد حلال وابو احمد بن عبدالواحد بن محمد مروروزی و گروهی دیگر بجز ایشان از وحدیث شنیدند و وی از امیر المؤمنین القادر بالله نیز روایت می‌کرد ... رشیدی در حدود سال ۴۳۷ یا ۴۳۸ در نواحی نسف یا غزنه در گذشت ». ^۳

جای دیگر در ص ۱۸۶ گوید: «ابوالمحاسن سعد بن محمد بن منصور بن حسن بن محمد بن علی دخترزاده امام ابوسعدا اسماعیلی سرآمد دانشمندان بود در سال ۴۰۶ در روز گار پدرش بریاست رسید. پدرش از غزنه بیرون رفت و سپس پس از مرگ پدرش در سال ۴۱۰ دریاست باورسید و درس فقه میگفت و گروهی از قمیهان اهل شهر و بیگانگان بر و

(۱) در اصل نقطه ندارد

گردآمدند و از پرورش یافتند. سپس حدیث از جد خود ابوعسعه اسماعیلی و ابونصر اسماعیلی و پدرش ابوعسعه محمد بن منصور و ابوبکر عدی و ابومحمد دارزی و ابوبکر بن السباک و دیگران را ایت کرد و در خردسالی و بزرگی ازیشان حدیث شنید و امیر ابومنصور منوچهر ابن قابوس در سال ۱۱ او را نزد امیر محمد بن سبکتگین بر سالت بغزنه فرستاد و اورفت و در همه شهر در نیشابور و هرات و غزنه مجلس مناظره برای او فراهم شد و تن درست و پیروز و بزرگوار باز گشت و در گرگان ازین مشایخ روایت میکرد و ولادتش در جمادی الآخرة سال ۳۸۸ بود.

* * *

*

مورخ معروف تازه، قاضی احمد بن خلکان در کتاب معروف و فیات الاعیان و انباء ایناء الزمان (۱) ترجمه خاصی از محمد بن منصور دارد که ترجمه آن بدین گونه است: «ابوالقاسم محمد بن ناصر الدوله ابومنصور سبکتگین که نخست سيف الدوله لقب داشت و امام القادر بالله هنگامی که پس از مرگ پدرش او را بپادشاهی برداشت یمین الدوله و امین الملته لقب داد و آن مشهور شد و پدرش سبکتگین در روز گار نوح بن منصور یکی از پادشاهان سامانی که ذکر شد ترجمه ابوبکر محمد بن ذکریار ازی طبیب آمده است وارد شهر بخارا شد و در آن شهر ای ابوا سحق بن الپتگین (۲) بود و او حاجب و پیشکار او بود و بزرگان آن در باروی را بدلاوری و مردانگی شناختند و فرمان را ای نواحی را با ودادند و چون این ابوا سحق بحکمرانی غزنه رفت و جانشین پدرشد امیر سبکتگین با گروهی از سران از وبر گشت و چون ابوا سحق در گذشت، کسی از نزدیکانش نبود که جانشین وی گردد و مردم نیازمند بودند که کار را بکسی بسپارند و درین زمینه اختلاف داشتند سپس اتفاق کردند بر آنکه امارت را بسبکتگین بدهند و بدین کار با او بیعت کردند و فرمان برداروی شدند و چون کارش استوار شد بغزاو تاخت و تاز بنواحی هند آغاز کرد و دژهای فراوان گرفت و در میان وی و هندوان جنگهایی

۱ - چاپ بولاق ۱۲۹۹ ج ۲ ص ۱۱۰ - ۱۱۴

۲ - در اصل: بلتکین

در گرفت که در شرح آنها کوتاهی می‌ورد و پیوسته بر قلمرو او و شماره لشکر یانش و اندوخته خزانه‌اش می‌افزود و مردم خواستار وی بودند و از جمله فتوحات او فتح ناحیهٔ بست بود واز بهره‌هایی که از آنجا برداشته علی بن محمد بستی شاعر بود که ذکر شد رفت و وی دبیر پادشاه این سرزمین بود که بایتوز^(۱) نام داشت و چون بخدمت وی پیوست در کارهای خود برو اعتماد کرد و شرح آن نیز در از است و سرانجام امیر سبکتگین بشهر بلخ از طوس رسید و در آنجا بیمار شد و آرزوی غزنه را داشت و بدین حال آهنگ آنجا کرد و پیش از آنکه برسد در راه در شعبان سال ۳۸۷ هجرتی او را بغزنه برداشت و گروهی از شاعران عصر اورا هر یه گفتند . ازیشان بود دبیرش همان ابوالفتح بستی که گفت :

قلبات اذمات ناصر الدین والدو
لله حیا ربہ بالکرامه
و تداعت جموعه بافتراء
هكذا هكذا تكون القيامة
و دیگری از دانایان پس از مرگ وی بخانه‌اش رفت و آشتفتگی آنرا دید و گفت :

علیک سلام الله من منزل فقر
قدھجت لی شوقا قدیما و ماتدری
عهدتک من شهر جدید او الم اخل
صرف الردی تبلی معانیک فی شهر
و آن امیر پس از خود پسرش اسمعیل را ولیعهد و جانشین خود کرد و کارهای فرزندان و عیال و همه سران و حاجیان و فرماندهان را با سپرده واشان را پیر و او کرده بود و وی بر تخت شاهی نشست و فرمان راند و اموال را بdest گرفت و برادرش سلطان محمود در خراسان بود در شهر بلخ و اسمعیل در غزنه بود و چون خبر مرگ پدرش رسید ببرادرش اسمعیل نوشت و ازو دلچویی کرد و گفت اگر پدرم ترا جانشین خود کرده و نه مرا ازان بود که تو زده او بودی و من ازو دور بودم و اگر آن کار را در حضور من می‌کرد اندیشه‌اش دگون می‌شد و مصلحت اینست که میراث او را قسمت کنیم و جایگاه تو غزنه باشد و جایگاه من در خراسان و کارهارا بصلاحت یک دیگر

۱- در اصل : ابونور، پیداست که درست نیست ، شاید در اصل «بایوتوز» بوده و بدین گونه تحریف شده باشد .

برانیم و دشمنانی در میان ما نیفتند و اگر مردی اختلاف ما را بدانند طمع کنند.

اسمعیل از موافقت با اوسر باز زد و وی مردی نرم و سیک رای بود و لشکریان برو

گرد آمدند و بانگه برا آوردند و مال خواستند و وی خزانی را برای خشنودی ایشان

بکار برد. سپس محمود از آنجا به رات رفت و بار دیگر بپادر نامه نوشت و وی هم

چنان تن در نداد. پس محمود عم خود بفرات را بیاری خواند و وی پذیرفت و برادرش

ابوالظفر نصر بن سبکتگین فرمان را ناحیه بست بود. وی هم نزد اورفت و فرمان

وی را پذیرفت و چون عم و برادرش بیاری او بر خاستند آهنگ برادرش اسمعیل و شهر

غزنی را کرد و ایشان هم با او بودند. بالشکریان بسیار فرود آمد و شهر را حصار گرفت

و جنگ سخت روی داد و شهر گشاده شد و اسمعیل بدئ آنجا پناه برد و از برادرش

محمود زندهار خواست. وی در خواستش را پذیرفت و زندهار نامه فرستاد و کلیدهای

خزانی بست او اعتاد و نایابان در غزنه کماشت و خود ببلیخ رفت. هنگامیکه سلطان

محمود با برادرش اسمعیل پس از پیروزی در مجلس انس نشست ازو پرسید که اگر

برو چیره میشد در باره اش چه میکرد و با او چه رفتار میکرد؟ گفت: اندیشه من آن

بود که ترا در بدی بنشانم و هر چند بدان نیازمندی فراهم کنم و غلامان و کنیزان و روزی

ترا فراهم سازم. وی با او همین کار را کرد و اورا بدئی فرستاد و بفرمانده آن گفت

که هر چه در خواهد فراهم کند. چون کار بر سلطان محمود قرار گرفت در برخی

از شهرهای خراسان نایابانی از سوی پادشاهان بنی سامان بودند. در میان ایشان و

سلطان محمود جنگهای در گرفت و بریشان پیروز شد و شهرهای خراسان را گرفت

و دست سامانیان از آنها کوتاه شد و این در سال [۸۸] ^[۳] بود و کار بر استوار شد و امام

ال قادر بالله خلعت پادشاهی برایش فرستاد ولقبهایی را که در آغاز این ترجمه آوردہ ایم

باو داد و وی بن تخت شاهی نشست و سران خراسان فرمان بزدار او شدن وزیر دستان

خود را در مجلس انس نشاند و بهریک از ایشان خلعتها و صلتها و کلاهای نفیس داد

که پیش از این کسی مانند آن ندیده بود و کارها بر استوار شد و بر خود فرض کرد

هر سال بعزمی هند برود. سپس سیستان را در سال ۴۹۳ گرفت و لشکریان خود را بدآنجا

برد و آنجا را جنگ ناکرده فرمان گزار خود کرد و هم چنان شهرهای هند را میگرفت تا آنکه اسلام را در آنجا استوار کرده و شرک را برانداخت و مسجدها و جامعهای ساخت و تفصیل حالی بدرازا میکشد و چون شهرهای هند را گرفت نامهای بدیوان عزیز ببغداد نوشت و آنچه را که خدای بدست وی از شهرهای هند گشاده بود ذکر کرد . بت معروف بسومینات را شکسته بود و در نامه خود ذکر کرد که این بت در نظر هندوان زنده میکند و میراند و هر چه میخواهد میکند و آنچه اندیشه میکند میشود و اگر بخواهد همه بیماران را بهبود میبخشد و ناتن درستان آهنگ او میکند و فریفته او میشوند و از دورترین جاهای نزد او میآیند، چه پیاده و چه سواره، و هر کس گناهی کرده است جز بطاعت او ازان پاک نمیشود و میپندازند که چون روانها از پیکرهای جدا شوند بمذهب تناسخ نزد او گرد میآیند و چنانکه وی بخواهد باهم توأم میشوند و مدوجزر دریا برای طاعت اوست و بدین سبب از هرجا گروه بسیار میآیند و کالای نفیس برای او میآورند و در شهرهای سندو هند هر چه دورتر هم باشد و بهر دین که باشند شاهی نیست و از زیر دستان او کسی نیست که باین بت نزدیک نشود و اموال و ذخایر خود را برای اونیاورد . تاجاییکه اوقاف او بدنه هزار قریه مشهور درین سرزمین رسیده است و خزانه اش از هر گونه مال پرشده است و سیصد مرد از بر همنان در خدمت او هستند و سیصد مرد سرمهای زایران را هنگام ورود میترانند و سیصد مرد و پانصد زن بردش میخوانند و میرقصند و هر گروهی ازیشان از مال اوقاف آن روزی معین دارد و در میان مسلمانان و دژی که این بت در آن بود یک ماه راهدار داشت خشکی بود که کم آب بود و راه دشوار بود و پرازشن . سلطان محمود تنها باسی هزار که از میان گروه بسیاری بر گزیده بود با آن جارفت و در آنجامال بی شمار به رهای ایشان شد و چون بدز رسیدند آن را استوار دیدند و سه روزه آن را گرفتند و وارد بت خانه شدند و عده بسیار بت زرین گوهر نشان گردان گرد آن بود و می پنداشند که آنها فرشتگانند . مسلمانان آن بت را سوختند و بر گوش آن افزون از سی حلقه یافتند . محمود معنی این را ازیشان پرسید . گفتند هر حلقه ای عبادت هزار سال است و آن را قدمت جهان می دانستند و می پنداشند که این بت را بیش از سی هزار سال پرستیده اند

وکسانی که هزار سال پرستش کرده اندیک حلقه در گوشن آویخته اند و شرح این بدرازامی کشد . شیخ ما ابن الاشیر در تاریخ خود آورده است که برخی پادشاهان از دژهای هند هدایای بسیار باودند . ازان جمله مرغی بگونه قمری و خاصیت ش آن بود که چون خوراک آماده می شد و در آن زهر بود چشمان این مرغ اشک می آورد و از آن آبی می ریخت که چون سنگ می شدو چون آنرا بزرگ می نهادند بسته می شد . این را در سال ۱۴۴۰ آورده است ابوالنصر محمد بن عبدالجبار عتبی فاضل در کتابی بنام یمینی که مشهور است سیرت وی را گرد آورده است و در آغاز آن گوید که سلطان پادشاه شرق شد ... (۱) امام الحرمین عبدالمالک جوینی که ذکر شرفت در کتاب خود بنام «مغیث الحلق فی اختیار الحق» آورده است که : سلطان محمود مذکور بر مذهب ابوحنیفه رضی الله عنہ بود و بعلم حدیث ولع داشت و در بر ابروی حدیث از شیوخ روایت می کردند و اوی می شنید و معنی احادیث را می پرسید و بیشتر آنها را موافق با مذهب شافعی رضی الله عنہ می یافت و اوی کنیج کاوش و فقیهان دوفرقه را در مرد و گرد آورد و ازیشان خواست در بر تری یکی ازین دو مذهب بر دیگری سخن بگویند و اتفاق کردند که در پیش از دور کعت بر مذهب امام شافعی رضی الله عنہ و مذهب ابوحنیفه رضی الله عنہ بگزارند ، تا سلطان بر آن بنگرد و بیندیشد و آنرا که بهتر است بگزیند . پس قفال من وزی نماز گزارد و سر اپارا شست و شرایط معتبر از شست و شووستر را رعایت کرد و روی قبله آورده ارکان و هیئات و سنت و آداب و فرایض را بکمال و تمام بجا آورد و گفت : این نماز بست که امام شافعی رضی الله عنہ بجزین دستور نداده است . سپس دور کعت نماز بنابر آنچه ابوحنیفه رضی الله عنہ روا داشته است گزارد و پوست سگ دباغی شده پوشید و چهار یک آنرا پلیدی آلوه کرد و بنمیذ تمبر و ضو گرفت و در میان تابستان در بیابانی بود که مگسها و پشهها بر و گرد آمده بودند ووضوی او وارون و معکوس بود و سپس بی آنکه نیت بکند روی قبله کرد و احرام بست و نیت وضو هم نکرده بود و بفارسی تکبیر گفت و سپس آیتی را بفارسی خواند «دوبر گل سبز» و پس از آن دستهای

(۱) مؤلف درین جا قسمتی از آغاز کتاب یمینی را عیناً نقل کرده است که جز سمعهای

باردو حشو های قبیح سود دیگری ندارد و ترک آن اولی بود

رابهیم زد، مانند بالزدن خروس، بی آنکه فصل ور کوع و تشهدر ارعایت بکندوبی آنکه نیت سلام بکند بادی رها کرد و گفت : ای سلطان ، این نماز ابوحنیفه است و سلطان گفت : اگر این نماز ابوحنیفه نباشد ترامی کشم ، زیرا چنین نمازی را دین داری روانی دارد و حنفیان منکرند که این نماز ابوحنیفه باشد. پس قفال دستور داد کتابهای ابوحنیفه را آوردند و سلطان مردی ترسارا که نویسنده بود واژه هر دو مذهب آگاهی داشت خواست و آن نماز را بر مذهب ابوحنیفه یافتد ، هم چنان که قفال حکایت کرده بود . پس سلطان از مذهب ابوحنیفه رو بر گرداند و بمذهب شافعی رضی الله عنہ گروید. سخن امام الحرمین پیايان رسید مناقب سلطان بسیار است وسیرة او از بهترین سیر تهاست و ولادت او در شب عاشورا بود بسال ۳۶۱ و در ماه ربیع الآخر و گویند در یازدهم صفر سال ۴۲۱ و گویند ۴۲۲ در غزنی در گذشت . خداش بیامزاد و پس از وکار بوصیت پدر بر پسرش محمد فرار گرفت و مردم برو گرد آمدند و او اموال را در میان ایشان پرا گنده کرد و برادرش ابوسعید مسعود غایب بود . بنیشا بورفت و با برادرش محمد درافتاد و نزد او فرستاد و چون وی قوت نفس و هیبت بیشتر داشت مردم برو گرد آمدند و پنداری که امام القادر بالله خراسان را باو داد و اورا ناصر لدین الله لقب داد و خلعت و دست بند برایش فرستاد و بدین گونه کارش بالا گرفت . این محمد بداندیش بود و تن آسان . لشکریان بعزل محمد و فرمانروایی مسعود گرد آمدند و اینکار را کردند و محمد را گرفتند و اورا بذری بر دند و کسان برو گماشتند و پادشاهی بر امیر مسعود استوار شد و در میان وی و بنی سلجوق جنگهایی رفت که شرح آن بدرازا میکشد و درباره اودر ترجمة معتمدین عباد در جای خود حکایتی هست با آنجا بنگرید و در سال ۴۳۰ کشته شد و بنی سلجوق بر کشور مستولی شدند و در ترجمة سلطان طغفل بک سلجوقی برخی از پیش آمد های آن آمده است که چگونه سلطان محمود در باره ایشان اعتماد کرد و چگونه بن سرکار آمدند و سبکتگین بضم سین مهمله و بای یک نقطه دار و سکون کاف و کسر تای دو نقطه در بالا و کاف دوم و سکون یای دو نقطه در زیر و پس ازان نون و تفسیر « دو بر گک

سبز» دو بر گک کوچک سبز است و آن معنی گفته خدای تعالی است: «مدھامتان» (۱) و
خدای تعالی داناتر است».

*

* *

حکایتی که ابن خلکان پیش ازین وعده کرده است در ترجمۀ معتمد بن عباد
یعنی صاحب بن عباد بیاورد در نسخه‌ای چاپی نیست و چنان مینماید که فراموش کرده
است در آنجا بنویسد.

*

* *

تاج الدین ابونصر عبدالوهاب بن تقی الدین سبکی نیز در کتاب «طبقات الشافعیة
الکبری» (۲) ترجمه‌ای از محمود دارد که ترجمۀ آن اینست:

«محمود بن سبکتگین سلطان بزرگ - ابوالقاسم سیف الدوله بن امیر ناصر -
الدوله ابو منصور یکی از پیشوایان دادگستری و کسی که شهرها و مردم فرمان بر -
دار وی شدند و نیکوکاریهایش آشکار شد و پیش از پادشاهی سیف الدوله لقب داشت و
سپس یمین الدوله لقب گرفت و کتاب یمینی که ابوالنصر محمد بن عبدالجبار عتبی
در سیرت این پادشاه و مردم خوارزم و نیاگان وی تصنیف کرده نام آنرا از همین لقب
گرفته است و مردم سر زمین ماباین کتاب پیش از آنکه به مقامات حیری اعتقد کنند
اعتقاد دارند و الفاظ آن را ضبط می‌کنند. این پادشاه پیش وی دادگستر و دلاور
و افراد کار و فقیه و بسیار فهم و جوانمرد و بخشند و نیک بخت و مؤید بود و چهار تن در
دادگستری پس از عمر بن عبدالعزیز نام آورند که پنجم ندارند، خدای ایشان
بگذرد، جز آنکه برخی از مردم درباره ایشان بسیار سخن نرانده‌اند و آثار ایشان
آشکار نیست و ایشان دو سلطان ویک ملک و یک وزیر از ایرانیانند یکی همین
سلطان وزیر نظام الملک که در میانشان مدتی از زمان گذشته است و سلطان و ملک

۱- سوره الرحمن آیه ۶۴

۲- چاپ قاهره ج ۴ ص ۱۳-۱۹

در سر زمین ما سلطان صلاح الدین یوسف بن ایوب فاتح بیت المقدس و پیش از وملک ک نور الدین محمود بن زنگی شهید است و نمیتوان اورا سلطان نامیدن زیرا که چنین نامی نداشته است و سبب آن اینست که در اصطلاح دولتها سلطان کسیست که دو اقلیم را گرفته باشد و آن کس که تنها یک اقلیم را داشته باشد اورا ملک مینامند و آنکه تنها یک شهر را داشته باشد او را ملک و سلطان نمی گویند بلکه امیر آن شهر و خداوند گار آن میگویند و بهمین جهت نویسنده گان روز گار ما هنگامی که خداوند گار حماة را سلطان میگویند بخطا می روند و روانیست او را سلطان و ملک بگویند زیرا که فرمانروایی وی آنجا نرسیده است و ایشان از اصطلاح خارج میشوند و شرط سلطان اینست که دستی بالا دست او نباشد و ملک نیز چنینست و خداوند گار شهری تنها چنین نیست و سلطان برو فرمانرواست اما فرمانروایی سلطان برو و فرمانروایی وی بر ملک و فرمان نراندن او بسته با اختلاف توانایی و ناتوانیست. نور الدین هنگامی که صلاح الدین دیار هصر را گرفته بود بر هنر بنام وی خطبه میخواند و بهمین جهت کسیکه وی را ستوده گفته است :

و ملکت اقلیمین ثمت ثالثا
فردیعت بعد الملاک بالسلطان
بر میگردیم بد کر یمین الدوله و میگوییم که وی نخست مذهب حنفی داشت و هنگامی بمذهب شافعی گروید که قفال در بر ایشان نمازی خواند که شافعی بجز آن را روانمی دارد و نمازی که ابو حنیفه جز آن را روا نمی داند و قفال در فتاوی خود این حکایت را آورده و پس ازو امام الحرمین و دیگران آورده اند .

شرح آغاز کارش - پدرش سیکتگین در روز گار امیر نوح بن نصر سامانی وارد بخارا شد و امیران آن دولت وی را بدلاوری و پردازی شناختند و با وجایگاه بلند دادند و ورود او به مراغه ای پتگین (۱) بود و ای پتگین (۱) از آنجا رفت و در گذشت و مردم بدان نیازمند بودند که کار خود را بکسی بسپارند. پس بر سیکتگین اتفاق گردند و او را امیری دادند و وی پذیرفت و بتاخت و تاز در مرزهای هند آغاز کرد و در میان وی و هندوان جنگهایی در گرفت و کارش بالا گرفت و دژهای استوار را گشود

(۱) در اصل : ابن السکین

و ناحیه بسترا گرفت و ابوالفتح بستی کاتب باو پیوست و باو اعتماد کرد و کارهای خود را باو سپرد . سپس سپکتگین در بلخ بیمار شد و آرزوی غزنه را داشت ،
بان جا سفر کرد و در راه مرد بسال ۳۸۷ و پسرش اسمعیل را جانشین خود کرد و
محمدود غایب بود و در بلخ بود و چون خیر مرک پدر باور سید بیار ادرش نوشت و با او
مهر بانی کرد که وی در غزنه باشد و محمدود در خراسان . اسمعیل با او موافقت نکرد
و آوره اند که اسمعیل جبان بود و لشکریان برو طمع کردند و باو پیوستند و خواستار
شدند که با ایشان بخشش کنند و خزینه ها را در میان ایشان پرا گنده کرد . محمدود
عم خود را بیماری خواند و وی پذیرفت و برادر سوم که صالح بود نصر بن سپکتگین
امیر بست بود محمدود باونوشت و او هم پذیرفت و وی از کار عم و برادر نیرو گرفت
و با سپاهی فراوان آهنگ غزنه کرد و آنرا محاصره کرد تا گرفت و برادرش را
در دژ آنجانشاند وزنهارداد . سپس بلخ باز گشت و برادرش را در حصنی بمدارازندانی
کرد و گذران وی و خدمتگاران اورا فراهم ساخت و در خراسان از سوی خداوند گار
ماوراء النهر پادشاهان سامانی نایابانی بودند . محمدود با ایشان جنگیید و پیروز شد و بر سر
زهین خراسان دست یافت و دولت سامانی در سال ۳۸۹ بپایان رسید و قادر با الله
خلعت پادشاهی برایش فرستاد و کارش بالا گرفت و بر خود فرض کرد که هر سال
بغزای هند بسرو و شهرهای بسیار از آنجا را گرفت و بت معروف بسونهات را
شکست و ایشان معتقد بودند که آن زنده می کند و میمیرا ازد و از شهرها آهنگ آن
می کردند و مردم بی شمار فریفته آن بودند و پادشاهی و مالداری نبود که مال گران
بهای برای نزدیک شدن با آن نفوستند تا جایی که اوقاف آن بدھ هزار ده رسید و
خزانه آن از مالهای گونا گون و گوهرها پرشد و هزار مرد از بر همنان در خدمت
این بت بودند و سیصد مرد سر های کسانی را که بزیارت میر فتنه هنگام ورود می
تر اشیدند و سیصد مرد و پانصد زن بر در آن می خواندند و می رقصیدند و در میان
سر زمین اسلام و دزی که این بت در آن بود یک ماه راه از بیابان درشت و بسیار
دشوار بود و محمدود با سی هزار سوار جریده با آنجا رفت و مال بسیار با ایشان بخشید
و با آن دز رسیدند و آنرا استوار یافتند . خداکار را آسان کرد و درسه روز گشاده

شد و بهیگل آن بت رسیدند و بسیاری از بت‌های گوناگون زرین و سیمین و گوهر نشان گردانگرد آن بودند که بعضی آن می‌رسیدند ولی پنداشتند که آنها فروشتنگانند . بت‌بزرگ را سوختند و در گوشاهی آن سی و چند حلقه یافتند . محمود معنی این را ازیشان پرسید . گفتند: هر حلقه‌ای عبادت هزار سال است و محمد پیروزمند باز گشت و با میر المؤمنین نامه‌ای نوشت و شرح حال را در آن داد و گفت این بنده آرزومند از میان بردن این بت بودم و از آن احوال و گذشتن از بیابان و کمی آب و بسیاری دیگر آگهی داد و گفت این بنده برای این کار واجب استخاره کرد و این کار را برای پاداش یافتن واجب دانست و در شعبان سال ۱۶۴ باسی هزار سوار بجز متطوعه رسپارشد و در میان متطوعه پنجاه هزار دینار پراگنده کرد و خدای رسیدن بشهر آن بت را فراهم ساخت ویاری کرد تا شهر را گرفت و بت را ویران کرد و آتش زد تا آنکه پاره پاره شد و پنجاه هزار از مردم شهر را گشت . پیش از آن محمود در هند جاهای فراوان را گرفت و مال فراوان غنیمت یافته بود و با میر المؤمنین نوشت که این نامه این بنده از غزنی در نیمه محرم سال ۴۰۷ فرستاده می‌شود و دین همه جا پیش رفته و شرك در همه شهرها شکست یافته و این بنده بر کافران سنده و هند کامیاب شد و در نواحی غزنی محمد را با پانزده هزار سوار و ده هزار پیاده گماشت و بلخ و طخارستان (۱) را بارسلان حاجب با دوازده هزار سوار و ده هزار پیاده سپرد و گروه متطوعه را بایشان پیوست و این بنده از غزنی در جمادی الاولی سال ۴۰۰ با دلی گشاده برای بدست آوردن نیکی بختی بیرون رفت و آرزومند رسیدن بشهادت بود و دژها و حصنهای آنرا گشود و نزدیک بیست هزار از بت پرستان اسلام آوردند و نزدیک هزار سکه تسلیم کردند و سی فیل بدست آمد و شماره کشتنگان ایشان پنجاه هزار رسید و این بنده بشهری از ایشان رسید که نزدیک هزار کاخ استوار و هزار بت‌خانه در آن بود و بت‌های ایشان بنود و هشت هزار مثقال رسید و بیش از هزار بت سیمین را از میان برداشتند آنرا بسیصد هزار سال

(۱) در اصل: طخارستان

هی رساندند و در گردانید این بت هایی که بر افرادش بودند نزدیک ده هزارخانه ساخته بودند و این بنده در ویران کردن این شهر کوشش بسیار کرد و مجاهدان آنرا تاراج کردند و سوختند و از آن جز آثاری نماند و چون بشمارش غنایم پرداخت بیست هزارهزار درهم برآمد و بهر یک تن پنج برده رسید و بنجاه و سه هزار شدو سیصد و بنجاه و شش فیل فراهم آمد .

از مناقب سلطان محمود - مردم عراق در سال ۴۱۰ و ۴۱۱ بحیث ذرقتند .

چون سال ۴۱۶ رسید گروهی نزد یمین الدوله محمود رفتند و گفتند که : تو سلطان اسلام و بزرگترین پادشاهان روی زمینی و در هرسال از کشور مشرکان ناحیه‌ای را می‌گیری و ثواب در گشادن راه حج بسیارست . وی با این کار پرداخت و قاضی خود را بسرپرستی حج گماشت و در همه جای خراسان منادی کردند و برای تازیان بیابان از خاص مال خود سیصد هزار دینار قرارداد و ابونصر فامی (۱) در تاریخ هرات آورده است و او ابونصر عتبی ادیب که ذکرش پیش ازین گذشت و کتاب یمینی را را که در آغاز ترجمه یا دازان کرد یعنی نوشته است نیست و او محدثی از متاخران و افغان ابن السمعانیست و تاریخ هرات از وست و در طبقه پنجم ذکر او خواهد آمد . گوید که چون تاهرتی داعی از مصر پنهانی نزد سلطان آمد تا او را بمذهب باطنیان دعوت کند بر استری نشسته بود که : او را آورد و آن استر در هر ساعت برنسگی دیگر درمی آمد . سلطان محمود از راز دعوت او آگاه شد و بطلان آن را دریافت .

دستور یافتن اوداد و استرش را برای قاضی ابو منصور محمد بن محمد الازدي شیخ هرات هدیه فرستاد و گفت که : پیشوای ملحدان بر آن سوار می‌شد و پیشوای موحدان بر آن سوار شود و برخی آورده اند (۲) که مردی سلطان محمود شکوه برد که خواهر زاده سلطان هر وقت نزد زن من می‌آید و مرد از خانه بیرون می‌کند و با زن من تنهامی ماند و من درین کار با ولیای امور دولت تو شکوه برده ام و یک تن ازیشان دلیری نکرده است او را بازدارد و از سلطان می‌ترسند . سلطان با او گفت : وای بر

(۱) در اصل : قاضی

(۲) رجوع کنید ب صحایف ۳۷۶-۳۷۴ و ۴۸۵-۵۲۲ و ۵۲۳-

تو ! چرا پیش ازین مرا آگاه نکردی ؟ اگر ترا نگذارند نزد من آیی اگر هم در شب باشد نزد در بانان برو و کسی ترا مانع نخواهد شد . آن هر د رفت و پس از دو یا سه شب آن جوان بخانه اش رفت و او را بیرون کرد و بازنش تنها ماند . وی گریان بسرای پادشاه رفت . باو گفتند که شاه خفته است . گفت : بروید باوبگویید . او را آگاه کردند و برخاست و تنها با او بیرون رفت و بسرای او رسید و بر آن جوان نگریست که با آن زن در بستر خفته بود و نزدشان شمعی بود که می سوخت . سلطان پیش رفت و روشنایی را کشت . سپس رفت و سرجوان را برداشت و سپس با آن مرد گفت : وای برو ، شربتی آب بمنده چون آب نوشید خواست برو آن مرد گفت : برای خدا از تو می پرسم که شمع را چرا کشته ؟ گفت : وای برو ، آن خواهر زاده من بود ، اکراه داشتم که در حال سر بریدن اورا ببینم . گفت : آب برای چه خواستی ؟ گفت : از هنگامی که مرا آگاه کردی با خود شرط کردم که نه چیزی بخورم و نه آبی بیاشامم تا آنگاه که حق ترا ادانکرده ام و درین روزها تشنه بودم تا آنکه آنچه تودیدی پیش آمد . من میگویم این کار ازین پادشاه دلیل نیکاندیشی وداد کستری اوست و دادگری او آمیخته بنادانی او از شریعت است و اگر برو شابت می شد که بازن شوهر دار زنا کرده است می بایست اورا سنگسار کند و گردن نزند و درین حکایت زنا بروی ثابت نشده واو را در حال زنا ندیده است را اگر پنداریم که او را در حال زنا دیده واز زنا کردن او آگاه شده است و قراین بروم حقوق شده آن مسئله حدزادن بعلم نیست وازین و نظایر این برمی آید که از راز شریعت آگاه نبوده و سلطان مجتهد نبوده است و کسی که دانانیست و دادگری کند در آن دشواری بسیارست اما دانانی داند که چهه کند .

شرح حال فتوحات وغزوات یمین الدوله باختصار - آغاز پادشاهی او سال ۳۸۷
 بود و وی بدادگری و دین داری و دلاوری و آگاهی با مردم نیکی میکرده و چون پدرش مرد و آنچه در آغاز ترجمه آوردیم در میان وی و بر ارش گذشت محمود در سال ۳۸۷ آهنگ شهرهای خراسان کرد و آنجا را از دست سامانیان گرفت و چند بار

با ایشان رو برو شد تا آنکه اسم و رسم ایشان را برداشت و دولت ایشان را یکسره
 بدست خود منقرض کرد. سپس آهنگ کجنه کافران کرد و پر آن شد سر زمین
 ترکان را در مأوراء الله هر بگیرد و آن پس از مرگ خان (۱) بزرگ بود که باو با یتووز (۲)
 میگفتند و با ایشان جنگهای کرد که شرح آن در از است و در سال ۳۹۲ در شهرهای
 هندوستان غزا کرد و آهنگ جیپال (۳) پادشاه آنجارا بالشکریان بسیار کرد و جنگ
 سخت در گرفت و خداوی را پیروز کرد و هندوان را شکست داد و پادشاه شاهشان را اسیر
 کرد و از گردن او قلاده ای گرفت که بهای آن هشتاد هزار دینار بود و مسلمانان
 از ایشان غنایم بسیار یافتند و شهرهای فراوان گشادند. سپس محمود پادشاه هند را
 بخواری و سر شکستگی با همه شدت باس و بلندی نامیکه داشت رها کرد و او سر
 افگنه و سر شکسته بدیار خود رفت و گویند چون با آنجا رسید خود را در آتشی که
 بخدا ای می پرستیدند افگند و نابود شد. سپس باز در سال ۳۹۶ غزای هندوستان
 کرد و شهرهای بزرگ بسیار را گشود و غنایم از اموال گرفت که بشمار نمی آید
 و یکی از پادشاهانشان را اسیر کرد که ازو گریخته بود و شهر او را گرفت
 و بتهایش را شکست و کمر بندی بر میان او بست و بسیار بر خورد ارشد و انگشت خرد
 او را برید و اورا رها کرد تا او را سر افگنه کند و عظمت اسلام و مردم آنرا
 بنمایاند. پس بار سوم با پرستان جنگی در سال ۳۹۸ و دژهای فراوان را گشود
 و اموال بسیار و گوهرهای گران بهای گرفت و از آنچه یافت خانهای بود در از ای آن
 سی ذراع و پهنا آن پانزده ذراع پراز سیم و چون بگزنه باز گشت آنچه را که بدست
 آورده بود در صحن سرای خود گسترد و فرستاد گان پادشاهان را خواند و ایشان
 آمدند و آنهمه را دیدند و در سال ۴۰۲ یا ۴۰۱ باز با کافران غزا کرد و از بیابان
 پهناوری گذشت و در آنجا تشنگی بسیار روی داد و چیزی نمانده بود که لشکر یانش
 بمیرند. پس خدای باران بسیار برید و بکافران رسیدند و ایشان بی شمار بودند و

-
- ۱- در اصل : القان
 - ۲- در اصل : بانوا
 - ۳- در اصل : حیان

ششصد فیل داشتند . بریشان پیروز شد و غنیمت بسیار گرفت و باز گشت . سپس ذر سال ۴۰۶ غزا کرد و راهنمایانش وی را فریفتند و گمراهش کردند و با آبی رسید که از بسیاری مانند دریا بود و بسیاری از کسان که با او بودند غرق شدند و چند روز خود گرفتار آن آب بود تا آنکه رهایی یافت و بخر اسان باز گشت . پس از آن در سال ۴۰۸ غزا کرد و شهرهای بسیار را گشود . سپس دوباره در سال ۴۰۹ غزا کرد و در شهرهای کافران بجایی رسید که از غزنه تا آنجا سه ماه راه بود و درین سال دوشیر بزرگ متهره (۱) و قنوج (۲) را گرفت و این پیروزی بزرگی بود . ابونصر فامی میگوید : این پیروزیها بیش از ان چیزیست که در کتابها نوشته‌اند و مجوس میپندارند که بهرهٔ شاهنشاهان شده است . سلطان محمود بالشکر یان خود رفت و از آبهای سیحون گذشت و ژرفای آنها باندازه‌ایست که وصف نتوان کرد و کشوری ازین کشورها نمایند که فرستاده‌ای از آنجابرای فرمان بوداری و خدمت گزاری و پیروی نزد او نماید ، چنان که ابن شاهین آورده است و چون بهار فرار رسید صاحب تنگه کشمیر (۳) که میدانست خدا اورا فرستاده است که جز انتشار اسلام کاری ندارد راهنمایی اورا پذیرفت و پیشو او را هبر او شدوی دزها و قلعه‌ها را گرفت تا بدی هر دت (۴) رسید و چون پادشاه آنجا دید که زمین پر از یاوران خدا شده و فرشتگان گردایشان را گرفته‌اند پاهایش لرزید و قرسید که خونش را بریزند و باده هزار تن فرود آمد و باسلام دعوت کرد . سپس با لشکر یان بقلعه کلچند (۵) رفت و او از پیشوایان شیاطین بود و جنک سخت در گرفت و در آنجا از کافران پنجاه هزار کشته شدند و کلچند (۵) بر همسر خود خشم گرفت و او را کشت و سپس خود با پیوست و سلطان صدوسی و پنج فیل غنیمت یافت سپس شهری رفت که عبادتگاه هند بود و آنرا متهره (۶) می‌گفتند و بر ساخته‌مانهای آن نگریست

۱- دراصل : مهره

۲- دراصل : فتوح

۳- دراصل : قشمیر

۴- رجوع کنید بصحیفه ۳۵۲

۵- دراصل : کلنجد

۶- دراصل : مهره

گه مردم آن میگفتند از بناهای جنیانست و دید که آن برخلاف عاد است و مشتمل بر بخت خانه است، دارای نقشهای تازه وزر اندو و گستردن بایی که چشم را خیره میکند و چنانکه بسلطان نویته بودند اگر کسی میخواست چیزی مانند این ساختمانها بنا کند بایاری صدهزار [دینار] در دویست سال بدست کارگران زبردست و چابک دست ازان ناتوان میماند و از جمله بت های پنج بت زرین بود در ازای آنها پنج ذراع و در چشمان یکی از آنها یاقوهای بهای آنها بیش از پنجا هزار دینار و در چشم دیگری یاقوتی کبود وزن آن چهارصد و پنجاه مثقال و همه از زری که بربتها بود هشتاد و هشت هزار مثقال بود . سپس سلطان دستور نابود کردن بت های دیگر را داد و بر آنها نفت اندودند و از برد گان و بتان چندان یافتند که انگشتان شمار گران از شمارش آنها ناتوانند. سپس بقنوچ (۱) رسید و بیشتر لشکر یان در پی او بودند و در شب عان سال ۴۰۹ هجری با نجار سید و پادشاه آنجا از آنجا رفت و شکست خورده بود و آن بر لب دریا بود و در آنجا نزدیک دهزار بت خانه بود و مشرکان میپنداشتند که از دویست هزار تاسیصد هزار سال مانده است و این دروغ و ناروا بود و همه آنها را در یک روز گرفت و آنها را بر لشکر یان خود مباح کرد و آنها را تاراج کردند . سپس بدز بر همنان رفت و آنرا گشود و گروهی بسیار را کشید . سپس دزی را که بر کوه آنجا بود گشود و آنرا باستواری مثل میزند و این بزرگترین پیروزی او بود و صاحب کتاب یمینی بفصیح ترین و شیرین ترین سخنان آنرا بیان میکند^۱ هر کس خواهد بدانجا بنشگرد و در سال ۱۶۴ نامه ای بالقادر امیر المؤمنین نوشته و ما برخی از آنرا ذکر کردیم . سپس در سال ۱۴۴ پیروزی بزرگتر از آن وی را پیش آمد و در سرزمین هند تاخت تا بدزی رسید که در آن شش صد بت بود و گفت بدزی رسیدم که در جهان مانند آن نیست و درین نه دز پانصد فیل و بیست هزار ستور یافت که در آنجا میچریدند و آنها را با خود برده و خدا باوی یاری کرد تا ازو زنهار خواستند و کشورشان امن شد و برشان خراج بست» .

ابونصر فامی که تاجالدین سبکی برخی ازین مطالب را ازونقل کرده و وعده داده است ترجمهٔ حال اور ابیاورد از دانشمندان اوخر قرن پنجم واوایل قرن ششم بوده و مؤلف کتابی بوده است در تاریخ هرات . سبکی خود در همان کتاب طبقات الشافعیة الکبری (۱) شرح حالی ازو نوشه که ترجمه آن اینست :

«عبدالرحمن بن عبد الرحمن بن عثمان بن منصور بن عثمان المعدل هروی ابونصر فامی مورخ هرات، شیخ مازہبی گفته است که تاریخ او جامع همدچیز نیست، در ذیحجۃ سال ۴۷۲ در هرات بجهان آمدو حافظ و ادیب بود و شقة الدین لقب داشت. ازا ابو اسماعیل عبدالله بن محمد انصاری و ابو عبد الله محمد بن علی عمری و نجیب بن میمون واسطی و ابو عامر ازدی و ابو عطاء عبدالاعلی بن عبد الواحد ملیحی و در بغداد از ابوالمحصین و دیگران حدیث شنید و حافظ ابن عساکر و ابو روح هروی و ابو سعد ابن السمعانی ازو روایت کرده‌اند. حافظ گوید فاضل و پیشوای محدثان در هرات بود. از حدیث و ادب آگاهی داشت و صدقه بسیار می‌داد و نماز بسیار می‌گزارد و دادم الذ که بود ذیل را بر کتاب من در هشت مجلد نوشه و آنرا بر من خوانده است . در هرات در شب پنجشنبه ۲۵ ذی الحجه سال ۵۴۶ از جهان رفت» .

سمعانی در کتاب الانساب (۲) نیز ترجمه‌ای از ودارد بدین گونه : «ابوالنصر عبد الرحمن بن عبد الجبار بن عثمان حافظ فامی از مردم هرات، از اهل علم و فضل بود حدیث بسیار شنید و بخط خود نوشت و اصول را فراهم کرد از عبدالله بن محمد انصاری و ابو عبد الله عمیری و نجیب (۳) بن میمون واسطی و دیگران حدیث شنید . من در هرات و فوشیخ (۴) بسیار از وحدیث شنیدم و ولادت او در ... (۵) بود» .

تاریخ هرات ابونصر فامی تا مدت‌ها در دست بوده و حتی معین الدین محمد زمیجی نامی اسفزایی در کتاب روضات الجنات فی اوصاف مدینة هرات که از ۸۹۷ تا ۸۹۹ مشغول تأليف آن بوده چندبار از آن نقل کرده است .

(۱) ج ۴ ص ۲۴۵ - ۲۴۶ (۲) چاپ اوقاف گیب ورق ۴۱۸ ب

(۳) در اصل نقطه ندارد (۴) در اصل جای تاریخ سفیدمانده است (۵) در اصل: قوشیخ

در همین کتاب روضات الجنات(۱) جایی که سخن از پادشاهان غور رفته است
مطالبی درباره غزنیان آمده است بدین گونه :

«... سلطان محمود سپکتگین خواست که غور را بتمامی مسخر گرداند ، او را هیسر نشد ، محمد سوری را که حاکم آنجا بود ، بمواعید بسیار و عهدناهاباصلح بیرون و در غزنیان اورا حبس فرمود و بعد از آن سلطان او را گفت که : پسر خود حسن ، که در غور حاکم است ، طلب کن ، تا ملازم در گاه ما باشد و ترا اجازت هر اجعut دهیم . حسن را نیز بدین تدبیر بدست آورد و هر دو را حبس فرمود . محمد سوری بعداز مدتی که امید خلاص منقطع کرد ، پسر را گفت : مر اعمرا با خرسیده ، میخواهم که ترا ازین مجلس مخلصی شود ، که خاندان ما بر نیفتند و در آن خانه که محبوس بودند دری در جانب صحراء داشت ، اما تازمین سی گز بود . شب پلاسی ، که در خانه انداخته بود ، ببرید و برهم بست ، مثل ریسمانی و پسر را ازان در خلاص داد . پس پسرش پیاده بخوررفت و حکومت بگرفت سلطان ازین حال خبر یافت . محمد سوری را بکشت و کینه و خصوصیت غوریان و غزنیان قایم گشت . بعد از آن هر لشکر قصد ایشان کرد منکوب و مغلوب باز گشت ، تا سلطان سنجر بنفس خود و بهرام شاه از طرف غزنیان قصد ایشان کردند . غوریان غالب آمدند و غنیمت بسیار گرفتند ولشکر عظیم آورده ، بسر بهرام شاه رفند و او را بعد از جنگ عظیم هزیمت کرده ، پسر محمد سوری غزنیان را بگرفت و بر تخت نشست . پس بهرام شاه از هند لشکری جمع کرده ، متوجه غزنیان شد و پسر محمد سوری را با لشکر در میان گرفته ، بعد از آنکه صد زخم سنگین خورده بود دستگیر کردند و پس از خواری و استخفاف بسیار بکشتنند و سرش پیش سلطان سنجر فرستادند و گویند نبیره او بهندوستان گریخت و او را پسری بود ، سام نام ، در دهلی بتجارت مشغول گشت و مجاہز راه غور شد ، تا هال بسیار او را جمع

(۱) روضات الجنات فی اوصاف مدینة هرات تأليف معین الدین محمد زمچی اسفزاری ... بخش یکم با تصحیح و حواشی و تعلیقات سید محمد کاظم امام ... تهران

آمد و این سام را پسری بود ، نام او حسین، بهمه هنری آراسته . پسر و اتباع و مال و متعاع
 هر چه داشت برد اشت و برآه دریا عزیمت غور کرد . با د مخالف کشته ایشان را غرق
 ساخت وغیر از حسین ، که بر تخته ای مانده بود، همچو کس جان بکنار نیاورد . اتفاقا
 پیری در کشته بود . پیر نیز در آن تخته ای که حسین مانده بود و هر دو دستها بر
 کنار تخته استوار کرده، بعد از سه شب ایله روز بساحل رسیدند . چون کسیرا نمیشناخت
 شب بر درد کانچه ای بخفت . عسس آن غریب را ، بگمان آنکه دزدست ، گرفته ،
 بزندان برد . هفت سال بماند . پادشاه آن دیار بیمار شد ، اهل زندان را خلاص داد .
 حسین گریزان بحدود غز نین رسید و جمعی دزدان اورا جوانی بامهابت ، پوصلابت ،
 دیدند . اسب و سلاح دادند و آن شب پیش ایشان بود و سلطان ابراهیم غزنوی مدتها
 در طلب آن دزدان بود و جمعی را بدین مهمن بر گماشته ، از قضا همین شب آن جماعت
 بر سر دزدان آمد ، ایشان را گرفتند سلطان همه را بجلاد سپرد که بکشد . چون
 چشم حسین را بستند بحق تعالی بنا لید و گفت : الهی ، بر تو غلط روا نیست و میدانی
 که مرا بیگناه میکشند . جلال بشنید . تفیح حال او نمود . شمهای از حال خود
 بگفت . خبر بسلطان ابراهیم بردند . اورا امان داد ، نوازش فرمود و مرتبه حجابت
 داد و کسی را از اقربای خود در نکاح آورد و چون سلطنت بمسعود (۱) بن ابراهیم
 رسید حسین را المارت غور داد و کارش بلند گشت و بعد از وی پسرش ابو القاسم علاء الدین
 حسن ، چون دولت غزنویان با آخر رسیده بود ، پادشاه شد .

* * *

*

در کتاب *مجمل التواریخ والقصص* (۲) که در ۵۲۰ تالیف شده و نام مولف آن
 معلوم نیست نیز چند جا مطالبی درباره غزنویان هست بدین گونه :

در صحیفه ۳۸۲ : «مدت خلافت قادر چهل و یک سال و سه ماه بود ... سلطان
 محمود بن سبکتگین پادشاهی مشرق فراز گرفت و دولت بوئیان نیز بظلم و ناشایست
 پیوسته گشت و سیرت بدومذهب نکوهیده فراز آوردند ، تمام محمود بربی آمد و شهنشاه

۱ - دراصل : محمود ۲ - بتصحیح ملک الشعرا بعهار - طهران ۱۳۱۸

رستم مجددالدوله را قبض کرد و قمع بو اطننه و ديلمان بکرد و هميشه مکاتبه داشتني با
دارالخلافه و تعظيم ايشان بو اجيبي کردي و بدین فتح نامه‌اي نوشته بقدر «سخت نيسکو
وبشرح تمام ، چنانکه گفته آيد ...»

در صحایف ۳۸۷ - ۳۸۸ : «... پس عبدالمملک بن نوح را پادشاه گردند و اسبش
خطا کرد ، اندر میدان ، در عهد مطیع بمده و فرمان دادن او همه هفت سال بوده
است و بعداز و برادرش منصور بن نوح بنشست ، در ایام الطایع و درین وقت سبکتگین و
پسرش محمود نوخاسته بودند ، اندر اطراف خراسان و پسر سیمجرور و فایق الخاصه ،
که خادم بود و بنده سامانیان ، قوت گرفتند و خروج گردند ، اندر سال سیصد و هشتاد
و چهار و منصور بن نوح از سبکتگین و محمود یاري خواست ، بحرب ايشان ، تا ايشان
را جمله بشکستند و پیروز آمدند و اندرین وقت سبکتگین را ناصر الدوله لقب
دادند و محمود را سيف الدوله و اول روز گار محمود یان ازین تاريخ بود و اندر سیصد
وهشتاد و پنج دختر شاهزاده فخر الدوله را از بهر نوح بن منصور بخواستند و نام اين
دخترشاه بانو بود ، بمبلغ صد هزار دینار کاوين ، بتوسط سبکتگین و محمود و
اندر سال سیصد و هشتاد هفت ، روز آدينه بهار رجب ، نوح بن منصور بمده و هدت
پادشاهي اوسي و هفت سال بوده است و همين سال سبکتگین بنی شابور بمده و ازين پس
اضطرابها افتاد و ابوالحرث منصور بن نوح نبیره اورا میل در کشیدند ، در سال سیصد
وهشتاد و نه و برادر او ، ابوالفوارس عبدالمملک بن نوح ، بنشست و فایق خادم بمده
و کار محمود سبکتگین اندر خراسان بزرگ شد و لشکر سیمجرور و فایق هزیمت کرد
و پير اگندو اندر بخارا کار ارسلان ايلك (۱) قوى گشت و عبدالمملک ساماني را بگرفت
و بندش کرد . پس خراسان محمود را صافی کرد و نصر بن سبکتگین برادرش را
بنی شابور فرستاد و کاره الاستقامت گرفت و بعد از اين دولت سامانیان سپری گشت و دولت
سبکتگینيان بود ...»

در صحیفه ۳۹۷ : «شہنشاہ مجددالدوله ابوطالب رستم بن فخر الدوله بنشست

۱- در اصل : اليك (بي نقطه)

و دختر محمود سبکتگین را بزن کرد و نکاح کردند و سیده ام الملوك تدبیر پادشاهی همی کرد ».

در صحیفه ۴۰۲: « منوچهر پسر قابوس بن وشمگیر دختر محمود سبکتگین را بخواست و عروسی کردند همین سال (۴۰۹) ».

در صحایف ۴۰۳ - ۴۰۵: « مذهب رافضی و باطنی آشکارا کردند و فلسفه و مسلمانی را پیش ایشان هیچ وعی نماند، تا خدای تعالی سلطان محمود بن سبکتگین را، رحمة الله، بریشان گماشت و بری آمد، با سپاه و روز دوشنبه تاسع جمادی الاولی، سنن عشرين واربعمايه، ايشان را جمله قبض کرد و چندان خواسته از هر نوع بجای آمد که آنرا حد و کرانه نبود و تفصیل آن در فتح نامه‌ای نوشته است، که سلطان محمود بخلیفه القادر با الله فرستاد و بسیار دارها بفرمود زدن و بزرگان دیلم را بر درخت کشیدند و بهری را در پوست گاو درخت و بگزینین فرستاد و مقدار پنجاه خر وارد قدر رواض و باطنیان و فلاسفه از سرهای ایشان بیرون آورده وزیر درختهای آویختگان بفرمود سوختن . خواندم در نسخت نامه‌ای که سلطان محمود فرمود نوشتن 'سوی خلیفه ، بتازی که : پنجاه زن آزاد اnder سرای هتر ایشان بود ، رستم بن علی و سی فرزند داشت ازین زنان و بمسلمانی اندر بیشتر از چهار زن رخصت نیست و رستم بن علی شاهنشاه مجدد الدوله بن فخر الدوله را همی خواهد و این معامله سلطان محمود آن وقت کرد بالایشان که همه علماء ائمه شهر حاضر کرد و بد مذهبی و بد سیرتی ایشان درست گشت و بزبان خود معترف شدند و دولت از خاندان بوئیان نقل کرد و سیده بگریخته بود ، جایی و فرتوت شده و شاهنشاه خرف گشته . گویند : بمدھم بری و گویند : بخر اسان بردنش واژ آنجا مرده باز آوردن و قصه دراز است و این جاییش ازین نتوان آورده و من این تاریخ از مجموعه بوعید آبی بیرون آوردم ، که شاهنشاه او را آخر عهد وزارت داده بود . مردی عظیم فاضل و متبحر ، اnder انواع علوم بوده است و دیگر کتب و احوالها... »

در صحایف ۴۰۶ - ۴۰۷: « ذکر آل محمود سبکتگین ، رحمة الله عليه : اندر سنن اربع و تمانین و ثلث مايه ، چنان که گفته ایم ، ابتدای دولت ایشان بودست ، که

بیاوری منصور نوح آمدند، چنانکه شرح داده ایم. ازان پس مدت پادشاهی ایشان تاغایت سنه خمس و عشرين و خمسماهه مدت صدوسي و شش سال بین سیاقات بوده است که یاد کرده میشود: محمودی و سه سال بودست. مسعود بن محمودوازده سال بودست. مودود بن مسعود نه سال بودست. علی بن مسعود یک سال بودست. عبدالرشید ده سال بودست. فرخ زاد بن مسعود چهل روز بودست. ابراهیم بن مسعود هفت سال بودست. مسعود ابن ابراهیم چهل و سه سال بودست. ملک ارسلان بن مسعود هجده سال بودست. بهرامشاه بن مسعود دو سال بودست و مرد این تاریخ از املای امیر عمامی محمود ابن الامام السجزی (۱) الغزنوی، حفظه الله، معلوم شد و آنرا بمحل اعتماد توان نوشت. پس اخبار و سیر و فتحهای سلطان محمود و غزاهای اندرهندوستان و ملتان و آوردن هنات و همچین بنواحی تر کستان و هر نواحی بسیار بودست و در آن معنی دتابهای مفرد ساخته اند، چون یمنی و بیهقی و دیگر مصنفات، که در آن دولت ساخته اند. ایراد آن لایق این مختصر نیست. اگر توفیق بایم گوییم و مسعود پسرش ساخت قوى هیکل و باقوت بودست، چنانکه از کارهای او، که قریب العهدست و حکایت قوت و توانایی او وصفت گرژش، که بغزینین نهاده است، حقیقت میشود که: آنچه از پیشینگان باز گفته اند، چون گرشاسب و سامورستم و دیگران، متصور تو اند بود و آخر عهدهش بر باطی که آنرا ماریکه (۲) خوانند، میان دو آب، که در راهست، از غزنین تاله اور، بر گذر غلامانش چاهی ژرف کنند و فرخ و بخشاشاک و چوب سرش پوشیده کردند، تا مسعود در آن جایگاه افتاد و بدان جایگاه سنگ نیافتند. جوالها و غرارهای ریک همی پر کردند و بیوی فرومی گذاشتند و مسعود آنرا بدان گرانی بست همی گرفت و زیر پای همی نهاد، تازدیک رسانید که بر تو اند آمد. پس از مطبخ ها و نهاد چیزهای سنگی بیاو و ختنند، از نهیب جان و بر سر او می زندند، پشتاپشت تاسیست شدو کشته گشت و این عجایب تر از چاه رستم، که شغاد کنده بود و توانایی عظیم داشتست و نخست نام سلطنت بر پادشاهان ازلفظ امیر خلف ملک سیستان رفت. چون محمود

۱- در اصل: السنجری

۲- در اصل: ماریکه

اورا بگرفت و بغزین آورد ، گفت : محمود سلطانست وازان پس این لقب مستعمل شد و طغرل غلام مسعود بود و آنست که بالب ارسلان سلطان حرب کرد و عبد الرشید پسر خداوند را بگرفت و بقلعه بازداشت ، تا بمرد و فرخ زاد برخاست و کار طغرل سپری شد و بهرامشاه اینست که در ایام سنجر اورا قبض کرد ، بعداز شکستن سپاه غزین و بخر اسان آورد و باز پادشاهی و خانه خویش فرستادش ، تا این غایت هنوز بجایست و در آخر اخبار گوییم ، ان شاء الله » .

در صحیفه ٤٦٤ : « اندر تربت های ملوک و سلاطین ... سبکتگین بغزین نهاده است ، سلطان محمود بغزین ، محمد و مسعود و مودود هم آنچه مذکون آند » .

* * *

*

متن تازی نامه‌ای که درباره فتح ری و بن انداختن مجدد الدوله محمود بقدار بالله خلیفه عباسی نوشته و مؤلف مجمل التواریخ والقصص پیش ازین بدان اشاره کرده است در دست است و در تاریخ هلال صابی در ذیل تجارب الامم ابوعلی مسکویه چاپ مصر (ص ٣٤٣) و در کتاب المنتظم فی تاریخ الملوك والامم تالیف ابوالفرج بن جوزی چاپ حیدرآباد دکن (ج ٨ ص ٣٨ - ٤٠) نیز چاپ شده و ذهبی هم در تاریخ الاسلام آن را آورده است . متنی که ابوالفرج بن جوزی ضبط کرده کامل ترست و ترجمه آن بدین گونه است :

« سلام بر خداوند گار ما و پیشوای ما امام القادر بالله امیر المؤمنین . نامه این بنده ازلشکر گاه وی در بیرون شهر ری در غرّه جمادی الآخره سال ٤٢٠ فرستاده میشود و خدای دست بیداد گران را ازین بقعه کوتاه کرد و آنرا از دعوت باطنیان کافر و مبتدعان فاجر پاک گردانید و بر حضرت مقدس درستی حال در آنچه این بنده کوشش و جان‌سپاری خود را در آن بکار برد است آشکارا باد ، از غزای باکفران و گمرهان و ازمیان بردن آنچه از گروه باطنیان فاجر بشهرهای خراسان رسید و شهر ری مخصوص بدان بود که ایشان بدان پناه میبردند و دعوت در آن بکفر خود آشکار

میکردن ، با معتزله مبتدعه و غالیان از روافن درمی آمیختند و با کتاب خداوست مخالفت می کردند و بدگویی از صحابه متاجهр بودند و پیرو اعتقاد کفر و مذهب اباحت بودند و پیشوای ایشان رستم بن علی دیلمی بود . این بنده با لشکریان عنان خود را عطف کرد و در گران فرود آمد و در آنجا ماند ، تا آنکه زمستان بگذرد . سپس از آنجا بدامغان رفت و حاجب را با مقدمه لشکر بری فرستاد . رستم بن علی ترسان شد و گردن نهاد و بیچاره شد . وی و اعیان باطنیان را از سر کرد گانش گرفتند و در فشها در پی مقدمه لشکر واردی شد ، بامداد دو شنبه شانزدهم جمادی الاولی و دیلمیان بیرون آمدند و بگناه خود اعتراف کردند و کفر و رفض را بر خود روا داشتند . سپس برای شناسایی احوال ایشان بفقها رجوع شد و ایشان همداستان بودند که از طاعت بیرون رفته و تباہی پذیر فته اند و همیشه در دشمنی اند و کشتن و بریدن و بیرون کردن در برابر جنایت های ایشان واجبست و اگر ملحد نبوده اند چگونه اعتقاد شان بر مذاه بشان اندازه ندارد و سه وجه هست که روی ایشان را در رستاخیز سیاه میکند : تشیع و رفسن و باطن و این فقها گفتند که بیشتر این گروه نمازنمی گزارند و زکوه نمی دهند و از شرایط اسلام آگاهی ندارند و دورمیان حلال و حرام امتیاز نمی نهند ، بلکه در دشنام و بدگویی صحابه متاجهرند و این را دیانت میدانند و کسانی از ایشان پیر و مذهب اعتراف و باطنیانند و بخدای عز و جل و فرشتگان و کتابها و پیامبر انس و روز رستاخیز ایمان ندارند و ایشان همه ملت ها را حکیمان دروغزن می شمارند و بمذاهب اباht در اموال و فروج ودماء معتقدند و بدان حکم کردند که رستم بن علی بی پرواپی را آشکار کرده و از سلف خود امتیاز دارد زیرا کدر حبائل او بیش از پنجاه زنست از زنان آزاد و سه فرزند نیمه و مادینه برای او زاده اند و هنگامی که ازو بازخواست کردند و پی برد که این کارهارا از اندازه گذرا نده است گفت که این شماره از زنان همسران او بوده اند و فرزندانشان فرزندان وی هستند و رسماً جاری از سلف او در پیوند با زنان آزاد نیز چنین بوده است و وی در ارتکاب بدین خطاباً خوی ایشان مخالفت نکرده است و ناحیتی از سواره مخصوص بگروهی از مزد کیان بود که با علان شهادت دعوی اسلام داشتند . سپس در ترک نماز وزکوه و روزه و غسل و

خوردن مردار متجاهر بودند . پیروزی دین خدای تعالی در تمییز باطنیان از یشان بود و در بر زندهای شهر بدار آویخته شدند و آنچه بغضب بدست آورده بودند گرفته شدو اموال ایشان را بخش کردند و ایشان اموال بسیار می دادند که جان خود را بخرندو دانستیم که اندیشه ایشان برای رهایی بوده است تا کشته نشوند و رستم بن علی و پسرش را با گروهی از دیلمیان بخر اسان بردند و اعیان معتزله و غلاة از روافض بایشان پیوستند، تا مردم از قتنه ایشان برهند. سپس بر آنچه رستم بن علی اندوخته بود نظر کردند . از گوهرها نزدیک پانصد هزار دینار از نقد دویست و شصت هزار دینار از ذرینه و سیمینه باندازه ای که بهای آنها بسی هزار دینار می رسید و از جامه های گونا گون باندازه پنج هزار و سیصد دست فراهم آمد و بهای دست های بافقه ها و جامه های خز بیمیست هزار دینار رسید و سکه ها دویست هزار و از کتابها پنجاه بار بود . بجز کتاب های معتزله و فلاسفه و روائی که در زیر دارهای آویختگان سوختند، زیرا که سرچشمۀ بدعت بود . پس این بقیه از داعیان باطنیان و پیشوایان معتزله و روافض تهی شد و سنت پیروز گشت و این بنده بحقیقت آنچه خدای تعالی در پیروزی دولت قاهره روا میدارد پی برد(۱) ».

*

* *

این کاری که محمود با آل بویه و مردم ری کرده در دربار وی باندازه ای پسندیده افتاده است که در باز گشت بغز نین فرخی این قصیده را درین زمینه درست ایش وی سروده است :

حکم تو بر هر چه تو خواهی رو است	ای ملک گیتی، گیتی تر است
هر چه درین گیتی مدح و ثناست	در خور تو وز در کردار تو
نام چنین باید با فعل راست	نام تو محمود بحق کرده اند
معتقد و پاک دل و پارساست	طاعت تودینست آن را که او
کافر گردد ، اگر از اولیاست	هر که ترا عصیان آرد پدید

۱- رجوع کنید بکتاب من «زندگی و کارو اندیشه و روزگار پورسینا» طهران ۱۳۳۳

در دل تو روز و شب آندیشه‌است
 خوابگه و جای تو مهد صبابست
 ما رهیان راشب و روز این دعاست
 کایشان گویند: جهان چون گیاست
 بهرءَ بی دینان رنج و عناست
 جشم مسلمانان را تو تیاست
 هر چه امیدست مرو را رواست
 تا دل فرزندان بـا او دو تاست
 ور چه ترا پیشه همیشه و غاست
 طاقت پیکار تو، ای شه، کرامت؟
 مستحق هر بدی و هر بلاست
 ور چه بهر گوشة ری رهنماست
 آمدن او نه بکام و هواست
 گفت: چنین نعمت زیبا هر است
 کافـر نعمت را شدت جز است
 نعمت او کم شد و دولت بکاست
 کونه بدان و بپتر زان سزاست
 حصن تو دور از قدر و از قضاست
 خشم تو، دور ازما، زایز در جاست
 هر که بیند تو، ملک، مبتلاست
 میل تو اکنون بمنا و صفات
 یا بتمنی که توانست خواست؟
 کایشان گفتند: جهان زان ماست
 کوشش مابر دل و بازو گواست
 هر یکی ازما چو یکی اژدهاست

از پی کم گردن بد مذهبان
 سال ومه اندرسفری، خضروار
 ایزد کام تو بحاصل کناد
 تا سر آنان چو گیا بدروی
 ای ملکی کز تو بهر کشوری
 گرد سپاه تو کجا بگذرد
 هر که وفادار تو باشد بطبع
 و آنکه دوتا باشد با تو بدل
 گرچه حریصی تو بجنگ ملوک
 تیغ تو روی ملکان دیده نیست
 هر که بنگریزد و شوخی کند
 میر ری از بهر تو گم کرده راه
 جز در تو راه گریزیش نیست
 نعمت ایزد را شاکر نبود
 کافر نعمت شد و نسپاس گشت
 ایزد بگماشت ترا، تـا بتـو
 هیچ کسی را زتوبد نامدست
 حصن خدا است، شـها، حصن تو
 خشم خدا است، شـها، خشم تو
 بسته ایزد بود از فعل خویش
 ملکری از قرمطیان بستدی
 آنچه بری کردی هر گز که کرد؟
 لاف زنانی را کردی بdest
 شیر ندارد دل و بازوی ما
 روز مصاف و گه ناموس و ننک

هر که بـما فـصـدـکـنـدـ، پـیـشـهـاـ
 از بـنـدـدانـبـکـنـدـ، هـرـکـهـهـسـتـ
 اـینـهـمـهـ گـفـتـنـدـ وـلـیـکـنـ کـنـونـ
 حـاجـبـ تـوـچـونـ بـگـرـفـتـیـ هـمـهـ
 آـنـکـهـ سـقـطـ گـفـتـ هـمـیـ بـرـمـلاـ
 دـارـ فـرـوـبـرـدـیـ بـارـیـ دـوـیـسـتـ
 هـرـ کـهـ اـزـیـشـانـ بـهـوـیـ کـارـکـرـدـ
 بـسـکـهـ بـمـیـنـنـدـوـ بـگـوـیـندـ: کـمـینـ
 اـینـ رـاـ خـانـهـ بـفـلـانـ مـعـدـنـسـتـ
 هـیـچـ شـهـیـ باـ توـ نـیـارـدـ چـخـیدـ
 تـهـنـیـتـ آـورـدنـ نـزـدـیـکـ توـ
 گـرـچـهـ نـخـواـهـدـلـ توـ، آـنـتـسـتـ
 دـانـمـ وـ اـزـ رـایـ توـ آـگـهـ شـدـمـ
 هـیـچـ مـلـکـ نـیـسـتـ درـ اـیـامـ توـ
 خـانـهـ بـیـ دـینـانـ گـیرـیـ هـمـهـ
 تـوـچـوـ سـلـیـمانـیـ وـرـیـ چـونـ سـبـاـ
 نـیـ نـیـ، اـینـ لـفـظـ نـهـ بـرـ مـقـضـاستـ
 آـصـفـ تـخـتـیـ زـ سـبـاـ بـرـ گـرفـتـ
 دـوـلـتـ تـوـ مـعـجـزـهـ مـصـطـفـاسـتـ
 دـوـلـتـ وـ اـقـبـالـ وـ بـقـایـ توـ بـادـ
 گـمـ بـادـ اـزـرـوـیـ زـمـینـ آـنـ کـسـیـ

اـینـ نـکـتـهـ بـسـیـارـهـمـ درـجـایـ دـیـگـرـ نـیـزـ منـعـکـسـشـدـ استـ کـهـ یـکـیـ اـزـمـعـصـبـانـ
 اـهـلـسـنـتـ کـتـابـیـ دـرـرـدـ بـرـ طـرـیـقـهـ شـیـعـهـ بـنـامـ «بعـضـ فـضـایـحـ الرـوـاـفـضـ» نـوـشـتـهـ وـدرـسـالـ ۵۵۶ـ

نصیرالدین ابوالرشید عبد الجلیل بن ابوالحسین بن ابوالفضل قزوینی رازی ردی بر آن بنام «بعض هشایر النواصیب فی نقض بعض فضایح الرواوض» نوشته که بنام کتاب النقض معروف است . درین کتاب آنچه آن مؤلف سنی نوشته مؤلف شیعی عیناً نقل کرده و بآن پاسخ داده است . از آن جمله است ذکر همین واقعه که نخست گفتار آن سنی و سپس پاسخ آن نوشته شده است (۱) بدینگونه :

«آنکه گفته : در عهد سلطان محمود غازی رفت آنچه رفت ، از قتل و صلب و روی علمای رفض سیاه کردند و منیر هایشان بشکستند و از مجلس دانشمندان رامنع کردند و هر وقت جمعی زامی آوردند ، دستارها در گردن کرده ، که اینان دسته هارادر نماز فرو گذاشتند و بر مرده پنج تکبیر کرده اند و پس از سه طلاق تجدید نکاح کرده اند و آن بزر گان حقیقت مذهب ایشان بدانسته بودند ، بتقیه و زخرف قول ایشان فریفته نمی شدند که : عاتولی بخاندان اهل‌البیت می‌کنیم و مذاهب اهل‌البیت داریم و بدانسته بودند که اینها هم دروغ گویند .

جواب این فصل : چون بحقیقت بخوانند و بدانند شبہت را ، بحمدالله مدخلی نباشد . همه عقاو و اهل تجریبها معلوم است که: چون بیگانه و رایت سلطان غریب بشهری و ولایتی رسد و پادشاه آن جایگاه را منهزم کنند یا بگیرند ، با اهل مذهب و مقالات او بی حرمتی و جفا کنند، بسبب مذهب و طلب و دایع و تفیحص گریختگان و متواریان و این دلالت نقصان اعتماد و بطایران مذهب نباشد و عزیزان شهر را ذلیل و اسیر گردانند ، بدلالت قول باری سبحانه و تعالی در قصه بلقیس و سلیمان که : «قالت ان الملوك اذا دخلوا قرية افسدوها و جعلوا اعزه اهلها اذلة(۲) » و باری تعالی بر صحت این قول گواهی میدهد آنجا که گفت: «ولذلك يفعلون» (۳) . پس اگر بورود رایت

(١) كتاب النقض . . . تصنيف . . . نصير الدين أبي الرشيد عبد الجليل بن أبي الحسين بن أبي الفضل القزويني الرازي بأمده وتعليقه و مقابلته و تصحيح سيد جلال الدين حسيني

ارموی معروف بمحدث طهران ۱۳۷۱ = ۱۳۳۱ ص ۵۲ - ۵۳

٣٤) سورة النمل آية ٢) (٣) جزء آخر همان آیه

سلطان محمود، که ملک عراق از دیالمه بستد و این طایفه را نقصانی رسید و از قتل و نهب و صلب، دلالت بطلان مذهب نباشد و بجهت اعتقاد محض بوده باشد، بلکه بجهت تقریر سلطنت و قاعده ملک باشد و قیاس ازلشکر غزان باید کرد، در ملک خراسان و اخذ سلطانی چون سنجیر، که ذوالفرنین ثانی بود و قتل و صلب و نهب، از کشتن سادات کبار و علمای بزرگ و مفتیان و قاضیان، چون سید اجل بلخ و محمد بن یحیی الفقیه النیسا بوری، که علامه عالم و عدیم النظر بوده، در اصحاب شافعی و شیخ عبد الجبار اکاف، که زاهد روزگار بود والوف الوف علماء صلحاء، که در آن حادثه کشته آمدند. پس اگر آنچه لشکر غزنی کرده اند باشیعه ری دلالت بطلان مذهب باشد شاید این که غزان کردن، با اصحاب سنت، هم دلالت بطلان باشد. بلکه همه عاقلان دانند که: مثل این برای هیبت و تقریر ملک کمند و نقصانی نباشد، بدلیل آنکه چون محمود در فت علمای شیعه با حضور شحنگان و نواب او باز سرقرار و قاعده رفتند و چون غزان رفتند مسلمانان باز بر قاعده خود رفتند در بلاد اسلام».

یاقوت حموی هم در معجم الادبا (ج ۲ ص ۳۱۵) باین واقعه کتاب سوزی محمود در ری اشاره کرده و درباره صاحب بن عباد و کتابخانه وی میگوید: صاحب خود بمردی از مردم شام گفته است که: در نزه من از کتابهای علمی باندازه ایست که بر چهارصد شتر یا بیشتر میتوان بار کرد. ابوالحسن بیهقی گفته است (۱) و من میگویم کتابخانه‌ای که در ری بود پس از آنکه سلطان محمود بن سبکتگین آنرا سوخت دلیل بر آنست و من این خانه را دیدم و فهرست کتابهای آن در ده مجلد بود و سلطان محمود چون وارد ری شد با او گفتند که: این کتابخانه از آن را فضیانست و از اهل بدعت و هر چهار آن در علم کلام بیرون آورده دستور داد بسوزانند.

* * *

*

نظامی عروضی سمرقندی نیز در چهار مقاله مطالب چند در باره غزنیان

(۱) در تتمه صوان الحکمه

دارد. از آن جمله گوید (۱) :

«لمغان شهر بست از دیوار سند ، از اعمال غزنیان و امر وزمیان ایشان و کفار کوهیست بلند و پیوسته خاکیف باشند از تاختن و شبیخون کفار. اما لمغانیان مردمان بشکوه باشند و جلد و کسوب و باجلدی ز عربی عظیم، تابغایتی که بالکن دارند که بر عامل بیک من کاه و بیک بیضه و بکم ازین نیز روادارند که بتظلیم بغزنیان آیند و یک ماه دوماه مقام کنند و بی حصول مقصود بازنگردند. فی الجمله : در لجاج دستی دارند وا زابر ام پشتی. مگر در عهد یمین الدوله سلطان محمود، انار الله برهانه ، یکی شب کفار بیریشان شبیخون کردن و با نوع اخراجی حاصل آمد. ایشان خود بی خاک هر راغه کردنی. چون این واقعه بیفتاد ، تنی چند از معارف و مشاهیر بور خاستند و بحضورت غزنیان آمدند و جامه بدریدند و دوسراها بر همه کردن و اویلا کنان بزار ارغون آمدند و بیار گاه سلطان شدند و بنالیدند و بزرایند و آن واقعه را بر صفتی شرح دادند که سنکرا بیریشان گریستن آمد و هنوز این ز عارت و جلادت و تزویر و تمویه ازیشان ظاهر نگشته بود . خواجہ بزرگ احمد حسن میمندی را بیریشان رحمت آمد و خراج آن آن سال ایشان را بخشید و از عوارض شان مصون داشت و گفت : «باز گردید و بیش کوشید و کم خرج کنید، تا سال بجای خویش باز آید». جماعت لمغانیان با فرجی قوی و بشاشتی تمام بپرسید و آن سال مر فه بنشستند و آب بکس ندادند و چون سال بسر شد همان جماعت باز آمدند و قصه خود بخواجه رفع کردند . نکت آن قصه مقصور بر آنکه: سال پار خداوند خواجہ بزرگ ولایت هارا بر حمتو عاطفت خویش بیار است و بحمایت و حیاط خود نگاه داشت و اهل لمغان بدان کرم و عاطفت بجای خویش رسیدند و چنان شدند که در آن تغیر مقام تو اند کرد. اما هنوز چون مزلزلی اندوهی ترسیم که اگر مال مواضع را امثال طلب کنند بعضی مستاصل شوند و اثر آن خلل هم بخزانه معموره باز گردد . خواجه احمد حسن هم لطفی بکرده و مال دیگر سال بپخشید . درین دو سال اهل لمغان توانگر شدند و بر آن بستنده نگردند.

۱- چهار مقاله تالیف احمد بن عمر بن علی نظامی عروضی سمرقندی... بکوشش دکتر

محمد معین ... چاپ سوم طهران ۱۳۳۳ ص ۲۹ - ۳۱ از من .

در سوم سال طمع کردند که : مگر بپخدش . همان جماعت باز بدیوان حاضر آمدند و قصه عرضه کردند و همه عالم را معلوم شد که ل מגانیان بر باطلند . خواجه بزرگ قصه پر پشت گردانید و بنوشت که : « الخراج خراج ، ادا وه دواه ». گفت : خراج ریش هزار چشمهاست ، گزاردن او داروی اوست و از روز گار آن بزرگ این معنی مثای شد و در بسیار جای بکار آمد خالک بر آن بزرگ خوش باد ! » .

جای دیگر (۱) در پایدار ماندن آثار گویندگان چنین نوشته است : « ... بسا کوشک های منقش و باغهای دلکش ، که بنام کردند و بیار استند ، که امروز بازمیں هموار گشته است و بامفازات او دیه برابر شده ، مصنف گوید :

بساکاخا ، که محمودش بنا کرد
نهیانی زان همه یک خشت بر پای
مدیح عنصری ماندست بر جای
و خداوند عالم علاء الدنیا والدین ابوعلی الحسین بن الحسین اختیار امیر
المؤمنین ، که زندگانیش دراز باد و چتر دولتش منصور ، بکین خواستن آن دو
ملک شهر پارشهید و ملک حمید بغزین رفت و سلطان بهرامشاه از پیش او بر فرت .
بر درد آن دوشید ، که استخفافها کرده بودند و گزافها گفته ، شهر غزنی را غارت
فرمود و عمارت محمودی و مسعودی و ابراهیمی خراب کرد و مدایح ایشان بزر
همی خرید و در خزینه همی نهاد . کسر از هر آن نبودی که در آن لشکر یاد آن شهر
ایشان اسلطان خواند و پادشاه خود از شاهنامه برمی خواند ، آنچه ابوالقاسم فردوسی
گفته بود :

ز گهواره محمود گوید نخست	چو کودک لب از شیر مادر بشست
بکف ابر بهمن ، بدل رو دنیل	بتن زنده پیل و بجان جبریل
با بش خور آرد همی میش و گرگ	جهاندار محمود شاه بزرگ
همه خداوندان خردانند که اینجا حشمت محمودی نمانده بود ، حرمت فردوسی	

بود و نظام او واگر سلطان محمود دانسته بودی همانا که آن آزاد مردانه محروم
ومایوس نگذاشتی».

جای دیگر (۱) گفته است: «عشقی که سلطان یمین الدله محمود را برایاز
ترک بوده است معروف است و مشهور. آورده اند که: سخت نیکو صورت نبود، لیکن
سبز چهره ای شیرین بوده است، متناسب اعضا و خوش حرکات و خردمند و آهسته و آداب
محظوظ پرستی اور اعظمیم دست داده بوده است و در آن باره از نادرات زمانه خویش
بوده است و این همه اوصاف آنست که عشق را بعث کند و دوستی را برقراردارد و
سلطان یمین الدله مردی دیندار و متقدی بود و با عشق ایاز بسیار کشته گرفتی، تا
از شارع شرع و منهاج حریت قدمی عدول نکرد. شبی در مجلس عشرت، بعد از آنکه
شراب در واشر کرده بود و عشق در عمل نموده، بزلف ایاز نگریست. عنبری دید بروی
ماه غلتان، سنبلی دید بروی چهره آفتاب پیچان، حلقه حلقه چون زره، بند بند چون
زنگیم، در هر حلقه ای هزاردل، در هر بندی صد هزار جان. عشق عان خویشن داری
از دست صبر او بر بود و عاشق وار در خود کشید. محتسب «آمنا و صدقنا» سرازگریبان
شرع برآورد و در بر این سلطان یمین الدله بایستاد و گفت: همان محمود! عشق را
با فسق می‌آمیز و حق را با باطل ممزوج مکن، که بدین زلت ولايت عشق بر تو بشورد و
چون پدر خویش از بهشت عشق بیوقتی و بعنای دنیای فسق درهانی سمع اقبالش در غایت
شنوایی بود. این قضیت مسموع افتاد. ترسید که سپاه صبر او با لشکر زلفین ایاز بن نیاید.
کارد بر کشید و بdest ایازداد که: «بگیر وزلفین خویش را ببر». ایاز خدمت کرد و
کاردازدست او بستدو گفت: «از کجا ببرم؟». گفت: «از نیمه». ایاز زلف دو تو
کرد و تقدیر بگرفت و فرمان بجای آورد و هر دوسر زلف خویش را پیش همود نهاد.
گویند: آن فرمان برداری عشق را سبب دیگر شد. محمود زرو جواهر خواست و افزون
از رسم معهود و عادت ایاز را بخشش کرد و از غایت هستی در خواب رفت و چون نسیم
سحر گاهی بروزید بر تخت یادشاهی از خواب درآمد. آنچه کرده بود یادش آمد. ایاز را

بخواند و آن زلفین بزیده بدید . سپاه پیشیمانی در دل او تاختن آوردو خمار عرب بدہ برد ماغ او مستولی گشت . می خفت و می خاست و از مقربان و مرتبان کس را زهره آن نبود که پرسیدی که: سبب چیست؟ تا آخر کار حاجب علی قریب ، که حاجب بزرگ او بود، روی عنصری کرد و گفت : «پیش سلطان در شو و خویشتن را بدونمای و طریقی بکن که سلطان خوش طبع گردد». عنصری فرمان حاجب بزرگ به جای آورد و در پیش سلطان شدو خدمت کرد سلطان یمین الدو له سر برآورد و گفت : «ای عنصری ، این ساعت از از تو می اندیشیدم . می بینی که چه افتادست مارا ؟ درین معنی چیزی بگوی ، که لایق حال ما باشد». عنصری خدمت کرد و بزیده گفت :

کی عیب سوزلف بت از کاستنست؟	چه جای بغم نشستن و خاستنست؟
جای طرب و نشاط و می خواستنست	کار استن سرو ز پیر استنست
سلطان یمین الدو له می خواهد را با این دو بیتی بغاای خوش افتاد . بفرمود تا جواهر بیاورند و سه بار دهان اورا پر جواهر کرد و مطر بازرا پیش خواست و آن روز تاشب بدین دو بیتی شراب خوردند و آن داهیه بدین دو بیتی او بر خاست و عظیم خوش طبع گشت و السلام» .	

جای دیگر(۱) آورده است : «در شهر سنه اثنتین و سبعین واربعماهه(۲) صاحب غرضی قصه بسلطان ابراهیم برداشت که : پسر او سيف الدوله امیر محمود نیت آن دارد که بجانب عراق برود، بخدمت ملکشاه سلطان را غیرت کردو چنان ساخت که اورا ناگاه بگرفت و بیست و بیحصار فرستاد وندیمان اورا بند کردند و بیحصار هافرستاد . از جمله یکی مسعود سعد سلمان بود و اورا بوجیرسان بقلعه نای فرستادند . از قلعه نای دو بیتی بسلطان فرستاد . مسعود سعد سلمان فرماید :

در بند تو، ای شاه، ملکشه باید	تا بند تو پای تاجداری ساید
آنکس که ز پشت سعد سلمان آید	گر زهر شود ملک ترا نگزاید
این دو بیتی علی خاص بر سلطان برد بروهیچ اثری نکردو ارباب خرد و اصحاب	

- ۱ - ۷۱ - ۲۷۲

۲ - در اصل: خمسماهه و این حتما نادرست است زیرا که ابراهیم از ۴۵۱ تا ۴۹۲ پادشاهی کرده و چهار مقاله در حدود سال ۵۵۰ تالیف شده و ممکن نیست این تاریخ ۵۷۲ بوده باشد .

انضاف داشت که حبسیات مسعود در علو بچه درجه رسیده است و در فصاحت بچه پایه بود؛ وقت باشد که من از اشعار او همی خوانم، هوی براندام من برپای خیزد و جای آن بود که آب از چشم من برود. جمله‌این اشعار بر آن پادشاه خواندن و او بشنید که بر هیچ موضع او گرم نشد و از دنیا بر فتو آن آزاد مرد را در زندان بگذاشت. مدت حبس او بسبب قربت سیف الدوله دوازده سال بود و در روز گار سلطان مسعود ابراهیم بسبب قربت او ایونصر پارسی راهشت سال بود و چندان قصاید غررو نفایس درر، که از طبع وقاد اوزاده، البته هیچ مسموع نیفتاد. بعد از هشت سال ثقة الملک طاهر علی مشکان اورا بیرون آورد و جمله آن آزاد مرد در دولت ایشان همه عمر در حبس بسر برداشته بود و این بد نامی در آن خاندان بزرگ بماند.

جای دیگر (۱) در باره فردوسی شرحی دارد که طالب نادرست در آن فراوان است، اما دیگران همه آنرا سند گرفته اند و بسیار معروف شده و آن بدهین گوند است: «استاد ابوالقاسم فردوسی ازدها قین طوس بود، از دیهی که آن دیه را بازخواند و از ناحیت طابران (۲) است. بزر که دیهیست و ازوی هزار مرد بیرون آید. فردوسی در آن دیه شوکتی تمام داشت، چنانکه بدخل آن ضیاع از امثال خود بینای بود و از عقب یک دختر بیش نداشت و شاهنامه بنظم همی کرد و همه امید او آن بود که از صله آن کتاب جهاز آن دختر بسازد. بیست و پنج سال در آن کتاب مشغول شد، که آن کتاب تمام کردو الحق هیچ باقی نگذاشت و سخن را با اسمان علیین برد و در عذوبت بما معین رسانید و کدام طبع را قدرت آن باشد که سخن را بدین وجه رساند که او رسانیده است. در نامه‌ای که زاله‌ی نویسد بسام نزیریان بمانند ران، در آن حال که بارود ابه دختر شاه کابل پیوستگی خواست کرد:

یکی نامه فرمودندیک سام	سراسر درود و نوید و خرام
فخست از جهان آفرینیاد کرد	که همداد فرمود و همداد کرد

۱- ص ۷۵-۸۳

۲- در اصل: طبران و این درست نیست. شهر طوس دارای دو قسمت بوده است یکی طبران و دیگر نوقان

خداوندشمشیر و کوپال و خوده
 چرانندۀ کر کس اندر نبرد
 فشانندۀ خون زاپر سیاه
 سرش از هنر گردن افراخته
 من در عجم سخنی بدین فصاحت نمی بینم و در بسیاری از سخنان عرب هم . چون
 فردوسی شاهنامه تمام کرد نساخ اولی دیلم بود روای ابو دلف ووشکرده حیی قتیبه،
 که عامل طوس بود و بجای فردوسی ایادی داشت. نام این هرسه بگوید :
 علم دیلم و بولدلف راست بهر
 بکفت اندرا حسته شان زهره ام
 که از من نخواهد سخن رایگان
 همی غلتمن اندرا میان دواج
 ازین نامه از نامداران شهر
 نیامد جز احسنه شان بهره ام
 حیی قتیبه است از آزاد گان
 نیم آگه از اصل و فرع خراج
 حیی قتیبه عامل طوس بود و این قدر اورا واجب داشت و از خراج فرو نهاد .
 لاجرم نام او تاقیامت بماند و پادشاهان همی خوانند . پس شاهنامه علی دیلم در هفت
 مجلد نبشت و فردوسی بولدلف را بر گرفت و روی بحضرت نهاد، بغزین و بپایمردی
 خواجه بزر گ احمد حسن کاتب عرضه کرد و قبول افتاد و سلطان محمود از خواجه منتهها
 داشت. اما خواجه بزرگ منازعان داشت ، که پیوسته خاک تخلیط در قدح جاه او
 همی انداختند . محمود با آن جماعت تدبیر کرد که فردوسی را چهار هیم؟ گفتنند: پنجاه
 هزار درم و این خود بسیار باشد ، که مردی را فضیلت و معترزلی مذهب و این بیت بر
 اعتزال او دلیل کند که او گفت :

ببینند گان آفریننده را و بر رفض او این بیتها دلیل است که او گفت :	نبینی، من فجان دو بینند هر ا بر از گیخته موج ازو تنده باد همه بادبانها بر افراخته بر آراسته همچو چشم خروس
--	--

همه اهل بیت نبی و ولی
 بنزد نبی و ولی گیر جای
 چنین دان و این راه راه منست
 یقین دان که : خاک پی حیدرم
 پیغمبر بدوان درون ، با علی
 اگر خلدخواهی بدیگر سرای
 گرت زین بدآید ، گناه منست
 برین زادم و هم برین بگذرم
 و سلطان محمود مردی متعصب بود . در واين تخلیط بگرفت و مسموع افتاد .
 در جمله بیست هزار درم بفردوسي رسید . بغايت رنجور شدو بگرما به رفت و بر آمد .
 فقاعی بخورد و آن سیم میان حمامی و فقاعی قسم فرمود . سیاست محمود دانست .
 بشب از غزین بنزد و بهری بدکان اسمعیل و راق پدر ازرقی فرود آمد و ششماه در
 خاوه او متواری بود ، تا طالبان محمود بطور رسیدند و باز گشتند و چون
 فردوسی ایمن شد از هری روی بطور نهاد و شاهنامه بر گرفت و بطبستان شد ،
 بنزدیک سپهبد شهریار ، که از آل باوند در طبستان پادشاه او بود و آن
 خادانیست بزرگ ، نسبت ایشان بیزد گرد شهریار پیوند : پس محمود راهجا
 کرد ، در دیباچه بیتی صد و برهیار خواندو گفت : «من این کتاب را زنام محمود
 بنام تو خواهم کرد ، که این کتاب همه اخبار و آثار جدان تست ». شهریار او را
 بنوخت و نیکوییها فرمود و گفت : «یا استاد ، محمود را بر آن داشتند و کتاب ترا
 بشرطی عرضه نکردند و ترا تخلیط کردند و بگرت تومرد شیعیی و هر که تولی بخاندان
 پیامبر کند اور ادینا وی بهیچ کاری نزد ، که ایشان را خود نرفته است . محمود خداوند گار
 منست ، تو شاهنامه بنام اورها کن و هجوا و بمن ده ، تا بشویم و ترا اندک چیزی بدهم .
 محمود خود ترا خواند و رضای توطیب و رنج چنین کتاب ضایع نماند » و دیگر
 روز صدهزار درم فرستاد و گفت : «هر بیتی بهزار درم خریدم ، آن صد بیت بمن ده
 و بامحمد دلخوش کن ». فردوسی آن بیتها فرستاد . بفرمود تا بشستند ، فردوسی
 نیز سواد بشست و آن هجو مندرس گشت و از آن جمله این شش بیت بماند :

مرا غمز کردند : کان پرسخن	بمهر نبی و علی شد کهن
اگر مهرشان من حکایت کنم	چو محمد را صد حمایت کنم
پرستار زاده نیاید بکار	و گرچند باشد پدر شهریار

چو دریا کر انه ندانم همی و گرنه مر ابر نشاندی بگاه ندانست نام بزرگان شنود	ازین درسخن چند رانم همی؟ بنیکی نبد شاه را دستگاه چواندر تبارش بزرگی نبود
---	--

الحق نیکو خدمتی کرد شهریار مر محمود را و معمود از و منتهاد است در سنّه
 اربع عشرة و خمس مائة بنشابور شنیدم از امیر معزی که او گفت: «از امیر عبد الرزاق شنیدم
 بطوس که او گفت: «وقتی محمود بهندوستان بود و از آنجا باز گشته بود و روی
 بغاز نین نهاده، مگر در راه او مت مردی بود و حصاری استوار داشت و دیگر روز محمود
 را منزل بر در حصار او بود. پیش او رسولی بفرستاد که: فردا باید که پیش من
 آیی و خدمتی بیاری و بارگاه مارا خدمت کنی و تشریف بپوشی و بازگردی. دیگر
 روز محمود بر نشست و خواجه بزرگ بردست راست او همی راند، که فرستاده باز
 گشته بود و پیش سلطان همی آمد. سلطان با خواجه گفت: «چه جواب داده باشد؟»
 خواجه این بیت فردوسی بخواند:

اگر جز بکام من آید جواب من و گرز و میدان افراسیاب

محمود گفت: «این بیت کراست؟ که مردی ازو همی زاید». گفت: «بیچاره
 ابوالقاسم فردوسی راست، که بیست و پنج سال رنج برده و چنان کتابی تمام کردو هیچ
 ژمره ندید». محمود گفت: «سره کردی، که مرا ازان یاد آوردی، که من ازان
 پشیمان شده ام. آن آزاد مرد از من محروم ماند، بغاز نین مرا یاد ده، تا او را
 چیزی فرستم». خواجه چون بغاز نین آمد بر محمود یاد کرد. سلطان گفت: «شست
 هزار دینار ابوالقاسم فردوسی را بفرمای تابیک (۱) دهنده و باشتر سلطانی بطوس
 برند و ازو عذر خواهند». خواجه سالها بود تادرین بند بود. آخر آن کار را چون زر
 بساخت و اشتر گسیل کرد و آن پیک (۲) بسلامت بشهر طبران (۳) رسید. از دروازه
 رودبار اشتر درمی شد و جنازه فردوسی بدروازه رزان بیرون همی بر دند. در آن حال

۱ - در اصل : به نیل!

۲ - در اصل : نیل

۳ - در اصل : طبران

مذکوری بود ، در طابران (۱) ، تعصّب کردو گفت : «من رها نکنم تا جنازه اودر گورستان مسلمانان برند ، که او را فضی بود» و هر چند مردمان بگفتند ، با آن دانشمند در نگرفت . درون دروازه باغی بود ، ملک فردوسی ، اورا در آن باعده فن کردن . امر وزهم در آنجاست و من در سنّ عشر و خمسماهه آن خاک را زیارت کردم . گویند : از فردوسی دختری ماند ، سخت بزر گوار . صلت سلطان خواستند که باو سپارند ، قبول نکردو گفت : «بدان محتاج نیستم» . صاحب بروید به حضرت بنوشت و بر سلطان عرضه کردند . مثالداد که آن دانشمند از طابران (۱) برود ، بدین فضولی که کرده است و خانمان بگذارد و آن مال بخواجه ابو بکر اسحق گرامی دهنده تارباط چاهه ، که بر سر راه نشابور و مر وست ، در حد طوس ، عمارت کند . چون مثال بطور رسید فرمانرا امثال نمودند و عمارت رباط چاهه از آن مالست» .

جای دیگر (۲) در باره ابوالريحان بیرونی چنین آورده است : «آورده اند که یمین الدوّله سلطان محمود بن ناصر الدین بشهر غزین بر بالای کوشکی در چهار دری نشسته بود ، بیان هزار درخت . روی بابوریحان کرد و گفت : «من ازین چهار دراز کدام در بیرون خواه مرفت ؟ حکم کن واختیار آن بپیاره کاغذ بنویس و در زیر نهالی من نه» و این هر چهار در راه گذر داشت . بابوریحان اسطر لاب خواست و ارتفاع بگرفت و طالع درست کرد و ساعتی اندیشه نمود و بپیاره ای کاغذ بنوشت و در زیر نهالی نهاد . محمود گفت : «حکم کردی ؟» گفت : «کردم» . محمود بفرمود تا کنندۀ و تیشه و بیل آورده ند . بر دیواری که بجانب مشرق دری کنند و ازان در بیرون شود . و از آن در بیرون رفت و گفت آن کاغذ پاره بیاوردند . بوریحان بروی نوشته بود که : «ازین چهار در هیچ بیرون نشود بر دیوار مشرق دری کنند و ازان در بیرون شود» . محمود چون بخواند طیره گشت و گفت اورا بمیان سرای فرواندازند . چنان کرده ند . مگر بابام میانگین دامی بسته بود . بوریحان بر آن دام آمد و دام بدرید و آهسته بزمیں فرود آمد ، چنانکه بروی افگار نشد . محمود گفت : «او را بر آرید» . بر آورده ند .

گفت: «یا بوریحان، ازین حال باری ندانسته بودی». گفت: «ای خداوند، دانسته بودم».
گفت: «دلیل کو؟» غلام را آوازداد و تقویم از غلام بستد و تحويل خویش از میان تقویم
بیرون کرد. در احکام آن روز نوشته بود که: «مر الازجای بلند بیندازند، ولیکن بسلامت
بزمین آیم و تن درست بر خیزم». این سخن نیز موافق رای محمود نیامد، طیره تن گشت.
گفت: «اورا بقلعه بربید و بازدارید». اورا بقلعه غزنین باز داشتند و شش ماه در
آن حبس بماند.

حکایت: آورده‌اند که درین شش ماه کس حدیث بوریحان پیش محمود نیارست
کرد و از غلامان او یک غلام نامزد بود که اورا اخدمت همیکر و ب حاجت او بیرون همی شد
و در می آمد. روزی این غلام بسر مرغز ارغز نین می گذشت. فالگویی اورا بخواند و گفت:
«در طالع تو چند سخن گفتنی همی بینم. هدیه‌ای بدده تاتر ای گویم». غلام در می دو بدو داد.
فالگویی گفت: «عزیزی از آن تو در رنجیست. از امروز تاسه روز دیگر از آن رنج
خلاص یابد و خلعت و تشریف پوشد و باز عزیز و مکرم گردد». غلامک همی برفت تا
بقلعه و بر سبیل بشارت آن حادثه باخواجه بگفت. بوریحان را خنده آمدو گفت: «ای
ابله، ندانی که بچنان جایها نباید استاد. دودرم بباده ادی». گویند: خواجه بزرگ
احمد حسن میمنندی درین ششماه فرصت همی طلبید، تا حدیث بوریحان بگوید.
آخر در شکار گاه سلطان را خوش طبع یافت. سخن را گردان همی آورد
تابulum نجوم. آنگاه گفت: «بیچاره بوریحان که چنان دو حکم بدان نیکویی بکردو
بدل خلعت و تشریف بند وزندان یافت». محمود گفت: «خواجه بداند که من این
دانسته‌ام و می گویند که: این مر در ادر عالم نظیر نیست مگر بوعی سینا. لکن هر دو
حکمش بر خلاف رای من بود و پادشاهان چون کودک خرد باشند. سخن بر وفق رای
ایشان باید گفت، تا از ایشان بهره مند باشند. آن روز که آندو حکم بکردا گراز آن دو
حکم او یکی خطاشدی به افتادی اورا. فردا بفرمای تا اورا بیرون آرندو اسب و ساخت
زروجبه ملکی و دستار قصب دهنده هزار دینار و غلامی و کنیز کی» پس همان روز که فال

گوی گفته بود بوریحان را بیرون آوردند و این تشریف بدین نسخت بوی رسید و سلطان ازوعذر خواست و گفت، «با بوریحان، اگر خواهی که از من برخوردار باشی سخن بر مرادمن گوی، نه بر سلطنت علم خویش». بوریحان از آن پس سیرت بگردانید و این یکی از شرایط خدمت پادشاه است. در حق و باطل بالا و باید بودن و برونق کار او را تقریر باید کرد. اما چون بوریحان بخانه رفت و افضل بتهنیت او آمدند حدیث فال‌گوی را با ایشان بگفت. عجب‌داشتند. کس فرستادند و فال‌گوی را بخوانند. سخت لایعلم بود. هیچ چیز نمیدانست. بوریحان گفت: «طالع مولود داری؟» گفت: «دارم». طالع مولود بیاورد و بوریحان بنگریست. سهم الغیب بر حاق درجهٔ طالعش افتاده بود، تاهر چه می‌گفت، اگرچه بر عیاهمی گفت، بصواب نزدیک بود».

جای دیگر (۱) در بارۀ ابن سینا چنین آورده است: «ابوالعباس مأمون خوارزم شاه وزیری داشت، نام او ابوالحسین احمد بن محمد السهلی (۲). مردی حکیم طبع و کریم نفس و فاضل و خوارزم شاه هم چنین حکیم طبع و فاضل دوست بود و بسبب ایشان چندین حکیم و فاضل بر آن در گاه جمع شده بودند، چون ابوعلی سینا و ابو سهل مسیحی و ابوالخیر خمار و بوریحان بیرونی و ابو نصر عراق. اما ابو نصر عراق برادرزاده خوارزم شاه بود و در علم ریاضی و انواع آن ثانی بسطیموس (۳) بود و ابوالخیر خمار در طبق ثالث بقراط و جالینوس بود و بوریحان در نجوم بجای ابو معشر و احمد بن عبد الجلیل بود و ابوعلی سینا و ابو سهل مسیحی خلف ارسسطاطالیس بودند، در علم حکمت، که شامل است همه علوم را. این طایفه در آن خدمت از دنیاوی بی نیازی داشتند و بایکدیگرانی سی دزمحاورت و عیشی در مکاتبت می‌کردند. روز گاربر نیستدید و فلك روانداشت. آن

۱ - ص ۱۱۸ - ۱۲۲

۲ - در اصل: السهیلی، رجوع کنید بکتاب من «زندگی و کار و اندیشه و روزگار پورسینا»

۳ - در اصل: بسطیموس ۱۳۲ - ۱۳۳

عیش بریشان منغض شد و آن روز گاربریشان بزیان آمد . از نزد یک سلطان یمین الدوله محمود معروفی رسید بانامه‌ای، مضمون نامه آنکه : شنیدم که در مجلس خوارزمشاه چند کس اند، از اهل فضل ، که عدیم النظیر ند، چون فلان و فلان . باید که ایشان را به مجلس مافرستی، تا ایشان شرف مجلس ماحاصل کنند و مابعلوم و کفایات ایشان مستظر هر شویم و آن منت از خوارزمشاه داریم و رسول وی خواجه حسین بن علی میکال بود، که یکی از افاضل و امثال عصر و اعجوبه‌ای بود از رجال زمانه و کار محمود در او ج دولت ملک اور و نقی داشت و دولت اعلوی و ملوک زمانه اور امراء اعات همی کردند و شب ازو باندیشه همی خفتند . خوارزمشاه خواجه حسین میکال را بیجای نیک فرود آورد و علوفه شگرف فرمود و پیش از آنکه اور ابارداد حکمار ابخواندو این نامه بریشان عرضه کرد و گفت: «محمود قوی دستست و لشکر بسیار دارد و خراسان و هندوستان ضبط کرده است و طمع در عراق بسته: من نتوانم که مثال اور اممثال ننمایم و فرمان اور اینفاذ ننمی‌نمم . شمادرین چه گویید؟» ابوعلی و ابو سهل گفتند : «مانرویم» . اما ابونصر و ابوالخیر و ابو ریحان رغبت نمودند، که اخبار صلات و هبات سلطان همی شنیدند . پس خوارزمشاه گفت: «شمادو تن را ، که رغبت نیست، پیش از آنکه من این مرد را باردهم، شما سر خود گیرید» . پس خواجه اسباب ابوعلی و ابو سهل بساخت و دلیلی همراه ایشان کرد و از راه بیابان روی بگر گان نهادند . روز دیگر خوارزمشاه حسین علی میکال را بارده و نیکویی ها پیوست و گفت: «نامه خواندم و بر مضمون نامه و فرمان پادشاه و قوف افتاد . ابوعلی و ابو سهل بر فته‌اند، لیکن ابونصر و ابو ریحان و ابوالخیر بسیج میکنند که پیش خدمت آیند» و باندک روز گاربرک ایشان بساخت و با خواجه حسین میکال فرستاد و ببلخ بخدمت سلطان یمین الدوله محمود آمدند و بحضور او پیوستند و سلطان را مقصود از ایشان ابوعلی بود و ابونصر عراق نقاش بود ، بفرمود تا صورت ابوعلی بر کاغذ نگاشت و نقاشان را بخواهد تا بر آن مثال چهل صورت نگاشتند و با مناشیر با طراف فرستادند و از اصحاب اطراف درخواست که: «مردیست بدین صورت و اورا ابوعلی سینا گویند» ،

طلب کنید و او را بمن فرستید». اما چون ابوعلی و ابوسهل باکس ابوالحسین السهلي (۱) از نزد خوارزمشاه بر قتندچنان کردند که بامداد را پانزده فرسنگ رفته بودند...».

* *

*

بازمانده مطلب درباره سفرهای ابن سينا تارفتن او نزد قابوس و شمگیرست و پس از آن گوید: «خواجه ابوعلی را پیش قابوس بردند و قابوس صورت ابوعلی داشت که سلطان یمین الدوله فرستاده بود چون قابوس آمد گفت: «انت ابوعلی؟» گفت: «نعم، یا مملک معظّم». *

* *

*

این کتاب چهار مقاله که رواج بسیار یافته با همه اعتباری که بمطالعه تاریخی آن داده اند بیشتر جاها لغزش هایی دارد که باید در اصلاح آنها کوشید و از آنجمله در برخی از مطالبی که پیش ازین آورده ام.

این که درباره نظم شاهنامه گفته است: «بیست و پنج سال در آن کتاب مشغول شد» درست نیست. از مطالعه دقیق در شاهنامه چنین بر می آید که فردوسی چهار روایت از آن ترتیب داده است. روایت اول را در ۲۵ اسفندماه سال ۳۸۴ قمری بپایان رسانیده و روایت دوم را در ۲۵ محرم ۳۸۹ و روایت سوم را در سال ۴۰۰ و روایت چهارم را در حدود سال ۴۱۰ فراهم کرده است. چنان که خود تصریح کرده در سال ۳۷۱ بدینکار دست زده است. خود صریحاً می گوید:

بسی رنج برم بامید گنج

سی و پنج سال از سرای سپنج

نبد حاصلی سی و پنج مرا

چو برباد دادند رنج مرا

۱- دراصل: السهلي

چون در ۳۷۱ بیدنگار آغاز کرده و ۳۵ سال سرگرم اینکار بوده است ۳۵ را که به ۳۷۱ بیفزایم ۴۰۶ می شود و با آنچه پیش ازین گفتم درست در می آید. سپس می گوید: «فردوسي بود لرفرا بر گرفت و روی بحضرت نهاد بغزنین و بپای مردی خواجه بزرگ احمد حسن کاتب عرضه کرد و قبول افتاد». پس از آن بی بهره هماندن فردوسی را زو عده محمود نتیجه بدخواهی و سعایت دشمنان احمد بن حسن میداند. این مطالب نیز درست نیست زیرا که مطلقاً در شاهنامه اشاره ای نیست که فردوسی بغزنین بدر باره محمود رفت و باشد و چنان مینمايد هنگامی که روايت سوم شاهنامه را در سال ۴۰۰ ياروايت چهارم را در حدود سال ۱۰ پیايان رسانیده نسخه ای ترتیب داده و باميد پاداش يافتن از محمود نزدا او فرستاده باشد. درین کار احمد بن حسن میهمندی دستی نداشته است، زیرا احمد بن حسن چنان که عتبی در تاریخ یمینی آورده بر خلاف سلف خود ابوالعباس فضل بن احمد اسفراینی که توجهی خاص بزبان فارسی داشته و هنگامی که بوزارت رسیده در مکاتبات دربار زبان پارسی را جانشین زبان تازی کرده دوباره زبان تازی را رسمیت داده است.

در شاهنامه ذکری از ابوالعباس فضل بن احمد اسفراینی هست و نیز فردوسی

درستایش محمود گوید:

که در مردمی کس ندارد همال	نخستین برادرش کهتر بسال
زید شاد در سایه شاه عصمر	ز گیتی پرستنده فر و نصر
سر تخت او تاج پروین بود	کسی کش پدر ناصر الدین بود
پیداست که مراد از آن همان نصر بن ناصر الدین پرسوم سبکتگین و برادر پس	

از محمود است پس از آن می گوید:

و دیگر دلاور سپهبدار طوس	که در جنگ بر شیر دارفسوس
تر دیدی نیست که مراد از وهمان ارسلان جاذب حکمران طوس و سپهسالار معروف	
سپاه محمود است. پیش ازان در باره محمود میگوید:	

ز خاور بیار است تا باختر پدید آمد از فر او کان زر
این قطعاً اشاره بهمان کان زرست که در آغاز سلطنت محمود در سیستان پدیده
آمده و در پایان پادشاهی او از لزلله ناپدید شده است (۱). پس از آن میگوید:
یکی گفت: کین شاهرو مسی و هند ز قنوج تا پیش در بیان سند
پیداست که این شعر را فردوسی پس از فتح قنوج بدست محمد بن سروده و محمد
در رجب ۴۰۹ برای گرفتن قنوج بهندلشکر گشیده است.
در آغاز شاهنامه فردوسی در سبب نظم این کتاب اشاره بکسی کرده است که
وی را بدینکار بر انگیخته بود و هنگامی که شاهنامه را بپایان رسانیده زنده نبوده
است. در نسخهای معتبر شاهنامه در آغاز این قسمت نوشته اند: «در داستان ابو منصور»
و پیداست هر از آن ابو منصور محمد بن عبدالرزاق بن عبد الله بن فرخ بن ماسه بن
مازیار بن کشمکشان بن کثار نک طوس در زمان یزد گرد سوم آخرین پادشاه ساسانی است
که خود از جانب سامانیان نخست حکمران طوس و سپس سپهسالار و فرمانروای
خراسان بوده و در ۳۵۰ در جنک بالبوالحسن سیم جوری و شمشکیر زیاری یونهای
یهودی پژشك بدستور دشمنان وی را زهر داده و در میدان جنک افتداده
وبعدست غلامی سقالابی از غلامان احمد بن قراتگیان کشته شده و سرش را
بر پیده آورد.

بدین گونه ابو منصور محمد بن عبدالرزاق پیش از کشته شدن خود در ۳۵۰
فردوسی را بدینکار بر انگیخته ووی روایت نخستین شاهنامه را در ۳۸۴ بپایان
رسانیده و ۲۶ سال دیگر مشغول تکمیل کار خود بوده، تا آنکه در حدود سال ۴۱۰
آنرا بپایان رسانیده و این روایت چهارم را برای محمود فرستاده است.
احمد بن حسن میمندی در سال ۴۱۵ ازو زارت عزل شده است. رحلت فردوسی

۱- رجوع کنید ب صحایف ۱۷۵ و ۳۳۴-۳۳۳ و ۳۶۷

را در ۴۱۶ و ۴۱۷ ضبط گرده‌اند. اگر در ۴۱۱ در گذشته باشد اندک‌مدتی پس از اتمام آن روایت چهارم شاهنامه بوده که برای محمود فرستاده است و اگر در ۴۱۶ در گذشته باشید یک سال پس از عزل احمد بن حسن بوده است و شش سال پس از اتمام این روایت بوده است و در هر صورت چه یک سال و چه شش سال پس از آن زیسته باشد گمان نمی‌رود که دیگر می‌جالویاری آنرا داشته بوده باشد که بغاز نین بدر بار محمود برود، زیرا دلایلی هست که فردوسی در سال ۳۲۹ بجهان آمده و اگر در ۴۱۱ در گذشته باشد ۸۲ سال و اگر در ۴۱۶ از جهان رفته باشد ۸۷ سال زیسته است و گمان نمی‌رود مرد ۸۲ ساله یا ۸۷ ساله توانایی آنرا داشته باشد که از طوس بغاز نین برود و بدر بار محمود بپیوندد.

دلیل اینکه وی در ۳۲۹ بجهان آمده اینست که در شاهنامه جایی که اشاره پیدا شده آمدن محمود می‌کند که مراد از آن رسیدن او بپادشاهیست اکه مراد سال ۳۸۷ باشد سن خود را ۵۸ سال آورده و می‌گوید:

بدان که که بد سال پنجاه و هشت	جوان بودم و چون جوانی گذشت
خروشی شنیدم ز گیتی بلند	که اندیشه شد پیر و من بی گزند
ناچار کسی که در ۳۸۷ پنجاه و هشت سال داشته در ۳۲۹ زاده شده است و انگهی	از سال ۴۱۰ که آخرین روایت شاهنامه بنام محمود بیان رسیده تا سال ۴۱۶ که
آخرین تاریخ رحلت فردوسی باشد می‌گمود بسیار کم در غزنین در نگه کرده است،	زیرا که در سال ۴۱۱ هنوز در هند بوده، در ۴۱۲ بجنگ کشمیر رفته، در ۴۱۳ بجنگ
گوالیار رفته، در ۴۱۵ ببلخ و مأواه النهر رفته و تنها در ۴۱۷ بغاز نین برگشته است.	پیداست که یگانه سبب اینکه محمود توجهی بشاهنامه و کار فردوسی نکرده،

چنان‌که مکرر درین زمینه بحث کرده‌اند، این بوده است که فردوسی بدلاً لیل فراوان از پیر و آن طریقه‌سنه نبوده و بر عکس پیر و خاندان رسالت بوده است و گذشته از آنکه در شاهنامه این عقیده خود را آشکار بیان کرده نصیر الدین ابوالرشید عبدالجلیل بن

ابوالحسین بن ابوالفضل فزوینی رازی در کتاب النقض معروف به بعض مثالب النواصب
فی نقض فضائح الرواوض (۱) صریح‌امیگوید: «اما ز شعر ای فارسیان که شاعی و معتقد
بوده اند و معتقد هم اشارتی برود ببعضی: اولاً فردوسی طوسی شاعی بوده است و در
شہنامه چند‌موقع باعتقاد خود اشارت کرده است و شاعری طوسی بفردوسی تفاخر
می‌کند و می‌گوید:

هر وزیر و عالم و شاعر، که او طوسی بود چون نظام الملک و غزالی و فردوسی بود»
درین که محمود باشیعه سخت دشمن بوده واز هیچ‌گونه آزار درباره ایشان
خودداری نمی‌کرده است تره‌یدی نیست و بهترین دلیل آن رفتار با آل بویه و کشتاری است
که از شیعه در فتح ری کرده است و نامه‌ای که بخلیفه بغداد نوشته و این بیداد
گریه‌ای خود را با آب و تاب آشکارا بیان کرده و آنرا مایه‌سرافرازی خود
دانسته است.

سبکتگین پدر محمود پیر و مذهب گرامیان بوده و محمود گویا در آغاز کار
مرد بوده است بکدام طریقه بگرود. این که تاج‌الدین عبد‌الوهاب سبکی در طبقات
الشافعیة الکبری (۲) اور اشافعی دانسته و ترجمه اورا جزو بزرگان شافعی آورده
است و بگفته امام‌الحرمین جوینی رفته که ابن خلکان پیش از و در وفیات الاعیان
نوشته است (۳) با قراین دیگر درست نمی‌آید. بهترین دلیل آنست که رفتاری بهیچ
وجه بارفتار شافعیان سازگار نیست و خشونت و تعصب شدید او با تعلیمات حنفیان
اشعری و ما تریدی که بمراقبت بیش از شافعیان سختگیر و خشن بوده اند مناسب‌تر
بوده است.

چنان‌می‌نماید که در آغاز هنوز با گرامیان رفت و آمدداشته است (۴) و در حضور

۱- ص ۲۵۱-۲۵۲

۲- رجوع کنید بصحایف ۵۴۷-۵۵۵

۳- رجوع کنید بصحایف ۱-۵۴۷-۵۴۸

وی از عقاید گرامیان بحث کرده‌اند. ابو المظفر شاهفور بن طاهر بن محمد اسفر اینی در گذشته در ۴۷۱ که او اخز زمان محمود را درک کرده است در کتاب «التبصیر فی الدین و تمییز الفرقۃ الناجیة عن الفرقۃ الہالکین» (۱) میگوید: یکتن از گرامیان در مجلس محمود بن سبکتگین از امام ابواسحق ابراهیم بن محمد اسفر اینی در گذشته در ۴۲۱ یا ۱۸۴ فقیه اصولی معروف ساکن نیشاپور پرسید: آیار و است که بگویند خدای در عرشست و شمس جایگاه اوست؟ وی درین زمینه تقریری مخالف با عقاید گرامیان کرد و چوq وزیر محمود ابوالعباس اسفر اینی وارد شده محمود گفت: «کجا بودی این هم شهری تو خدای گرامیان را بر سر ایشان زده». ابوالعباس اسفر اینی در سال ۴۰۴ از وزارت عزل شده است و ناچار این واقعه پیش از ۴۰۴ روی داده است.

گذشته از آن ابوبکر محمد بن اسحق بن محمشاد گرامی واعظ پیشوای گرامیان نیشاپور که نزدیک بیست هزار تن پیر و در آن شهر داشته است با محمود بسیار مؤنس بوده و اورا باز ردن باطنیان برانگیخته است. در میان گرامیان خراسان و حنفیان آنسر زمین همواره اختلاف بوده است و در سال ۴۰۳ که قاضی امام ابوالعلاص اعد پیشوای اصحاب رای و راضیان نیشاپور مؤلف مختصر صاعدی و نیای خانواده معروف صاعديان در خراسان و عراق مشهور با آل صاعد که استاد مسعود بن محمود بوده و در ۴۳۱ می زیسته است بحج رفته و مورد توجه قادر بالله خلیفه شده است در برابر محمود غزنوی از کفر گرامیان شکوه برد. بهمین سبب ابوبکر محمد بن اسحق دست از طریق گرامیان برداشت و کسانی را که آشکارا بدان می گرویدند تنبیه کردند. چنان مینماید که بر گشتن محمود از گرامیان در همین پیشامد بوده است. اختلاف گرامیان با اصحاب رای و راضیان و فرقه دیگر در نیشاپور در کتاب اسرار التوحید فی مقامات ابی السعید بمناسبت آنکه ابوسعید بالبوبکر محمد بن اسحق و قاضی امام صاعد معاصر بوده و در زمان ایشان در نیشاپور می زیسته است نیز منعکس شده است. درباره گرامیان پس ازین جایی که ذکر از فردوسی و مطالبی که نظامی عرضی در

در چهار مقاله درباره‌ او گفته است خواهم کرد نیز بحثی بمیان خواهم آورده (۱) .
 بجز آنچه در وفیات الاعیان وطبقات الشافعیةالکبری درباره شافعی بودن
 محمود آمده است حاج خلیفه در کشفالظنون (۲) درباره کتابی بنام «التفرید فی
 الفروع» چنین آورده است: «التفرید للفروع للسلطان محمود بن سبکتکین العزنی
 الحنفی ثم الشافعی المتوفی سنة ۴۲۲ اثنتین وعشرين واربعمائة. قال الامام مسعود بن
 شيبة كان السلطان المذکور من اعيان الفقهاء وكتابه هذا مشهور في بلاد غزنة و هو في
 غاية الجودة و كثرة المسائل و لعله نحو ستيين الف مسئلة ، انتهى ، و في التatars
 خانیه نقول منه ولما رأى ان مذهب الشافعی او فرق لظواهر الحديث تشفع بعدان جمع
 علماء المذهبین كما ذكره ابن خلکان» .

از فهوای مطلب پیداست که حاج خلیفه خوداین کتاب التفرید فی الفروع راندیده
 وازیکی از کتابهای امام مسعود بن شيبة و تatars خانیه فی الفتاوی تأییف عالم بن علاء
 حنفی (۳) نقل کرده است و گویایا ینکه حاج خلیفه نوشته است که حنفی بوده و سپس
 شافعی شده از گفتہ عماد الدین مسعود بن شيبة بن حسین بن السندی ویاعالم بن علاء
 گرفته باشد ، زیرا که معمول حاج خلیفه اینست که هر کتابی را خود دیده باشد
 یک جمله از آغاز آنرا عیناً نقل می کند و درباره این کتاب این کار را نکرده است .

دلایل بر حنفی بودن محمود و بازماندگانش بیشترست . از آن جمله ابن ابی
 الوفا در کتاب جواهر المضیئه فی طبقات الحنفیه (۴) درباره محمود نوشته است که
 امام مسعود بن شیبیه گفته که وی از اعيان فقها و در فصاحت و بلاغت یگانه روز گار
 بود و در فقه و حدیث و خطب و رسائل تصانیف دارد و شعر نیکو می سروده و از تصانیف

۱ - درجوع کنید بتاریخ مسعودی معروف بتاریخ بیهقی . . . بامقابلہ و تصحیح و
 حواشی و تعلیقات سعید نفیسی - مجلد دوم - طهران ۱۳۲۶ - ص ۹۱۵-۹۶۸

۲ - چاپ استانبول ۱۹۴۱ = ۱۳۶۰ ج ۱ ستون ۴۲۶

۳ - کشفالظنون عن اسامی الكتب والفنون همان مجلدستون ۲۶۸

۴ - چاپ حیدرآباد دکن ج ۲ ص ۱۵۷

اوست کتاب التفرید برمذهب ابوحنیفه که در بلاد غزنی مشهور است و در منتهای خوبیست
ومسایل فراوان در آن هست نزدیک شیخ هزار مسئله .

هر چند تردید است که کتاب التفرید را محمود خود نوشته باشد و بیشتر بدان
می‌ماند که بنام او و یا برای او نوشته باشند اگر هم محمود چنین کتابی داشته بوده
باشد هم شافعیان آن کتاب را از خود وهم حنفیان آنرا از خود دانسته‌اند و همین اختلاف
درست بودن و معتبر بودن این مطلب را سست می‌کند . این که در جواهر المضیئه فی
طبقات الحنفیه ترجمهٔ حال او آمده است دلیل دیگریست که وی حنفی
بوده است .

کتابی در فقه حنفی بفارسی بنام «مجموعهٔ سلطانی» در دست است که برخی آنرا
بمحمود نسبت داده‌اند و تاجیی که من دیده‌ام و بار دو ۱۹۰۹ و ۱۹۱۰ در لاهور چاپ شده
است . در مقدمهٔ این کتاب تصریح کرده‌اند که «تفرید الفروع» را گروهی از فقه‌های
حنفی بخواهش محمود تالیف کرده‌اند و بدین گونه‌نه تنها مسلم می‌شود که این کتاب
التفرید للفروع یا تفرید الفروع از محمود نیست بلکه کتابیست در احکام حنفیان
که فقه‌های این طریقہ بدستور محمود نوشته‌اند .

فرزندان و جانشینان محمود نیز حنفی بوده‌اند . چنان‌که گذشت (۱) قاضی ابو
محمد ناصحی کتاب مسعودی در فقه ابوحنیفه را برای مسعود پسرش نوشته است .
حاج خلیفه‌در کشف الطینون (۲) دربارهٔ این کتاب نوشته است : «المسعودی فی فروع
الحنفیه ، مختصر للقضی ابی محمد عبد الله بن الحسین الناصحی المتوفی سنة ۴۷۷
سبع واربعین واربعمائة ، الفه للسلطان مسعود اکبر اولاد السلطان محمود الغزنی
وجلس علی سریر سلطنتہ بعده ، کذا قال المولی عزمی زاده فی هامش الجواهر و قال
ابن الشحنة : هو کتاب مشهور ذکر فیه شارحه انه کتاب وجیز مختصر اللفظ ، کثیر
المسائل ، اورد فیه مسائل کثیره من عامة کتب الاصل ، انتهی» .

بالآخرین دلیل بر حنفی بودن محمود و خاندانش اینست که چون اختلاف در میان

غزنویان و سلجوقیان در خراسان در گرفت و مسعود در ۸ رمضان ۴۳۱ آن شکست فاحش را از سلجوقیان در دندانه قان خورد و ناچار شد دست از ایران و خراسان بکشد نخستین شهری که سلجوقیان بدان وارد شدند شهر نیشابور بود که بیشتر مردم آن شافعی بودند و بزرگان علمای شافعی همه در آنجا گردآمده بودند و مردم نیشابور بخوش رویی و سرور و شادی سلجوقیان را پذیرفتند و در شهر خود ایشان را بتبخت نشاندند و شافعیان کارهای دیوانی را در بارشان بطوع ورغبت بر عهده گرفتند. پیداست که شافعیان نیشابور این کار را برای دشمنی با غزنویان حنفی کرده اند.

مهم ترین دلیل بدخواهی محمود در باره شیعه و فاطمیان رفتار بسیار زشت زننده ایست که در سال ۴۰۳ باتاهر تی یا تهار تی فرستاده‌الحاکم ابوعلی منصور (۲۹ رمضان ۳۸۶ - ۲۷ شوال ۴۱) خلیفه فاطمی مصر کرده که این رسول را برای دعوت او بدر بارش فرستاده بود و در آن زمان که کشتن رسولان بیگانه را زشت ترین کارهای دانستند این فرستاده خلیفه مصر را کشته است. آخرین وزیر وی ابو علی حسن بن محمد بن عباس بن ابوالعباس اسماعیل بن عبد الله بن محمد بن میکال (که نسب میکال را بیازده پشت بهرام گور رسانیده اند) معروف بحسنک یا حسنک میکال که در ۱۵ پس از عزل احمد بن حسن بوزیری رسیده است در همان سال ۴۱۵ از راه سوریه و مصر بحج رفته و از همان راه باز گشته بود و خلیفه فاطمی الظاهر ابوالحسن علی (۱۰ ذیحجه ۴۱ - ۱۵ شعبان ۴۲۷) جانشین همان خلیفه حاکم در وادی القری در میان مدینه و شام خلعت فاخری برای او فرستاده بود. در باز گشت ازین سفر گرفتن خلعت خلیفه فاطمی را وسیله هیاهویی شکرف در باره وی فرا دادند تا جایی که محمود ناچار آن خلعت را زو گرفت و بیگداد فرستاد تا در آنجا از میان بردن و بدین گونه از خلیفه عباسی پوزش خواست. پس از مرگ محمود که پسرش مسعود بجای او نشست و از دیر باز با حسنک دشمن بود همین رفقن بحج و خلعت گرفتن را بهانه کرد و بعنوان این که حسنک قرمطی و از ملاحده بوده است در روز چهارشنبه ۲۸ صفر ۴۲۲ در بلخ اور ابدار

افگند(۱) .

بدین گونه دیگر شکی در حنفی بودن و معتبر بودن محمود و خاندانش باقی نمی‌ماند و پیداست که سبب ناکامی فردوسی تنها تعصب محمود و خشم او در بارهٔ شیعه و کسانی بوده است که پیرو طریقهٔ سنت و مذهب ابوحنیفه نبوده‌اند، چنان‌که نظامی عروضی نیز بدین نکته اشاره کرده و دلایل آورده است. در بارهٔ این‌که در آغاز قرار بوده است پنجاه هزار درم بپاداش شاهنامه باوبدهند و تنها بیست هزار درم دادند و فردوسی بگرمابه رفت و فقاعی خورد و آن بیست هزار درم را دره‌یان گرمابه بان و فقاعی بخش کرد نیز تردیدست و این داستان بیشتر بافسانه می‌ماند، مخصوصاً بدین جهت که پنجاه هزار درم و بیست هزار درم در آن زمان ثروت سرشاری بوده زیرا که هر درم نقره ۱۵ نخود بیزان آن روزوه گرم بوزن امروز می‌شده است و پیداست که پنجاه هزار درم یادویست و پنجاه هزار گرم نقره و بیست هزار درم یا صدهزار گرم نقره چه ارزشی در آن زمان داشته است!

سپس نظامی عروضی در چهارمقاله می‌گوید: «شب از غزنین بر فتو و بهری بدکان اسمعیل و راق پدر ازرقی فرود آمد و شش ماه در خانه او متواری بود تا طالبان محمد بطور رسیدند و باز گشتند». سال در گذشت ازرقی هروی شاعر معروف رادر منابع معتبر تر ۵۲۷ نوشته‌اند و چنان‌که گذشت فردوسی آخرین روایت شاهنامه را که بنام محمود کرده در حدود سال ۱۰۴ بیان رسائیده و در میان این تاریخ و تاریخ در گذشت ازرقی ۱۱۷ سال فاصله است و چگونه ممکنست پدر کسی که در گذشته صد و بیست سال پیش از آن زنده بوده باشد؟ همین نکته دقیق بی اعتباری این گفتار نظامی عروضی را ثابت می‌کند.

پس از آن نظامی می‌گوید: «از هری روی بطور نهاد و شاهنامه بر گرفت و بطبرستان شد بنزه‌یک سپهبد شهریار، که از آل باوند در بطبرستان پادشاه او بود و آن خاندانیست بزرگ، نسبت ایشان بیزد گردشیریار پیوندد».

۱- رجوع کنید تاریخ مسعودی چاپ منج ۳ ص ۹۹۳-۱۰۰۸ که در بارهٔ حسنک بتفصیل

بحث کرده‌ام.

خاندان اسپهبدان یا آل باوند و یاباوندیان از سال ۵۴ تا حدود سال ۴۰۰ در مازندران حکمرانی داشته‌اند. درین خاندان سه تن بنام شهریار بوده‌اند: یکی شهریار بن شروین بن سرخاب بن مهر مردان بن سرخاب بن باو که از ۱۸۱ تا ۲۱۰ پادشاهی کرده و چنان‌که گذشت اگر فردوسی در ۳۲۹ به جهان آمده باشد این پادشاهی ۱۹۶ سال پیش از زلادت او از جهان رفته است.

دوم شهریار بن شروین بن رستم بن سرخاب بن قارن بن شهریار سابق الذکر که از ۳۱۸ تا حدود ۳۳۵ فرمانروایی داشته و در پایان سلطنت‌وی فردوسی کودکی بوده که نزدیک شش سال داشته است، این شهریار در ۷۵ سال پیش از آنکه آخرین روایت شاهنامه در ۴۱۰ پایان بر سد از میان رفته است.

سوم شهریار بن دارا بن رستم بن شروین نوه برادر شهریار دوم که در ۳۵۸ پادشاهی رسیده و در ۳۹۶ بدست قابوس بن وشمگیر کشته شده است و بدین گونه ۱۴ سال پیش از آنکه آخرین روایت شاهنامه در ۴۱۰ پایان بر سد ازین جهان رفته است.

در میان پادشاهان خاندان‌های دیگر طبرستان و مازندران چند تن دیگر شهریار نام داشته‌اند بدین گونه:

۱) حسام الدوّله شهریار بن قارن مؤسس سلسله معروف بملوک اجیال در مازندران که از ۴۶۶ تا ۵۰۳ فرمانروایی داشته و ممکن نیست با فردوسی معاصر بوده باشد.

۲) ناصر الدوّله شهریار بن یزد گرد از سلسله دوم باوندیان که از ۶۹۷ تا ۷۱۴ در آمل مازندران حکمرانی داشته و دست نشانده ایلخانان مغول بوده و این‌یز با فردوسی معاصر نبوده است.

۳) شهریار بن بادوسپان بن خورزاد بن بادوسپان بن گیل از فرمانروایان سلسله با دوسپانیان در رستمدادار یعنی ناحیه رویان و نور و کجور مازندران که از ۱۴۵ تا ۱۷۵ فرمانروا بوده و ۱۵۴ سال پیش از زلادت فردوسی در گذشته است.

(۴) شهریار بن بادوسپان بن فریدون بن قارن بن شهریار نواده شهریار اول که از ۲۵۹ تا ۲۷۴ پادشاهی کرده و ۵۵ سال پیش از ولادت فردوسی از جهان رفته است.

(۵) شهریار بن جمشید بن دیوبند که جدش دیوبند برادر شهریار دوم بوده و از ۲۸۶ تا ۳۲۷ فرمانروایی داشته و دو سال پیش از تولد فردوسی در گذشته است.

(۶) ناصرالدین شهریار بن کیخسرو از سلسله^۱ دوم با دوسپانیان که در همان ناحیه رستم دار (رویان و نور و کجور) از ۷۲۵ تا ۷۲۷ فرمان روایت وابوده و او نیز با فردوسی معاصر نبوده است.

بعجزین شش تن نه تنها در طبرستان و مازندران بلکه در سراسر ایران کسی بنام شهریار پادشاهی نرسیده است.

ادوازه بر اون خاورشناس معروف انگلیسی در مقدمه‌ای که با انگلیسی بر مرزبان نامه چاپ او قاف گیب نوشته نام مؤلف مرزبان نامه را مرزبان بن رستم بن شهریار ابن شروین بن رستم بن سرخاب بن شهریار بن شروین بن سرخاب بن مهر مردان بن شهر آب بن باوبن شاپور بن کاوس نوشته است و این سلسله نسب با آنچه پیش ازین آورده سازگار نیست و ناچار پذیرفتنی نیست.

مرحوم محمد قزوینی در مقدمه خود بر همان کتاب چنین نوشته است: «پدر مرزبان اصفهان رستم بن شهریار بن شروین معاصر شمس المعالی قابوس بن وشمگیر (سنة ۳۶۶ - ۴۰۳) بود و در کوهستان فریم (یا پریم) و شهریار کوه قایم مقام پدر شد و پدرش شهریار بن شروین معاصر سلطان محمود غزنوی بود و در سنة ۳۳۷ (بقول شفر) (۱) معلوم نیست از روی چه مأخذی بهتخت نشست و مدتی در از بماند و زمان سلطان محمود را درک نمود و اوست که فردوسی بعد از فرار از در بار سلطان محمود نزد وی رفت و خواست شاهنامه را بنام او بکند و آن حکایت معرفت».

(۱) در کتاب منتخبات فارسی تالیف شارل شفر خاورشناس فرانسوی ج ۲ ص ۱۹۴